رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

من همان سایه هیچم

نویسنده: مهرنوش صفایی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل اول– 1398

مدت‌ها پیش، همان اوایل که حالم خیلی بد بود رفتم پیش یک دکتر روانشناس! دکتر به تمام حرف‌هایم گوش داد و در آخر گفت که تا ملاقات بعدی، هر روز صبح برای التیام جراحات روحی و دلجویی از خودِآسیب‌دیده و دل‌شکسته‌ات، به خودت نامه‌ای بنویس و با خودت بابت تمام اتفاقات بدی که افتاده همدردی و دلجویی کن. به نظر راهکار جالبی می‌رسید اما من هر روز صبح، هر بار که خواستم از خودم دلجویی کنم فقط یک چیز به خاطرم می‌رسید:

«تو را بیشتر از خودم دوست دارم

من، تو را بیشتر از خودت دوست دارم...

من ،تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت دوست دارم!

من تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، بیشتر از هرکس و هر چیزی دراین دنیا، دوست دارم!

و بعد اشک بود که بی‌وقفه از چشم‌هایم روی گونه‌هایم می‌ریخت!

درست همان وقت بود که فهمیدم حالم خیلی بدتر از انواع راهکارهایی است که بشود با این روش‌های فیلسوف‌منشانه ارائه داد. بدتر از نامه‌نوشتن به خودِ رنجور و دلجویی از منِ آسیب‌دیده‌ام!

همان‌وقت بود که راهم را کج کردم و رفتم سراغ یک روانپزشک و مبتلا شدم به قرص‌های ضد افسردگی سه‌حلقه‌ای و SSIRها و شب و روز خوابیدم و چشم بستم از این دنیا و چشم دوختم به طاق اتاقم و روزها پشت پنجرهٔ اتاقم شب شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

و شب‌ها سحر شدند و من غافل از احوال روزگار شدم. غافل از احوال روزگاری که اینچنین، روزهایم را به سیاهی کشیده بود و از شب‌هایم نور هر ستاره‌ای را دزدیده بودند!

و روزگار به همین نحو گذشت و گذشت و گذشت تا رسیدم به سررسید آخرین زمان گرفتن کارت ملی‌ام! به دریافت کارتی که تنها پیوندِ من با این جهانِ در حال گذر بود! به تلاقی روزمُردگی‌های یک آدم با روزمرگی‌هایش!

چاره‌ای نبود، مجبور بودم از روی تخت بلند شوم و بروم دنبال گرفتن کارت هویتم، وگرنه بی‌هویت می‌شدم؛ درست مثل دل و احساسی که تاریخ مصرفش تمام شده بود و یک روز، ناگهانی و بی‌مقدمه، منقضی شده بود!... درست مثل همین منی که مدت‌ها بود، بی‌گذشته و بی‌آینده روی این تخت، از نفس افتاده بود و به یک سقف سفید خیره مانده بود! درست مثل جملهٔ تأسف‌باری که در اوج،... درست در اوج،... ناتمام مانده بود!

کشوی درآور را بیرون کشیدم و شروع کردم به گشتن! شناسنامه‌ام باید جایی لابه لای همان خرت و پرت‌ها بود! دنبال شناسنامه‌ام می‌گشتم که چشمم دوباره به آن دفتر افتاد. به همان دفتر و صفحات متعددی که بالای هر کدامشان فقط یک جمله نوشته بودم!

"تو را بیشتر از خودت دوست داشتم"

" من، تو را بیشتر از خودت دوست داشتم"

" من، تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت دوست داشتم"

من تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، بیشتر از هر کس و هر چیزی دوست داشتم!

زانو زدم روی زمین و در خودم مچاله شدم. حالا درد عجیبی همراه با تصاویری گنگ، جایی درست در میانهٔ مغزم می‌پیچید و مثل پُتک وسط سرم آوار می‌شد!

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم اما بی‌فایده بود حالا گذشته مثل یک فیلم تند شده از جلوی چشمم عبور می‌کرد و جسمم زیر بار این حجم از فشار روانی در امتداد ستون فقراتم خم می‌شد و در خود، مچاله‌ام می‌کرد.

اشک که به چشمم دوید، تصاویر به جای آنکه گنگ‌تر و مبهم‌تر شوند، واضح‌تر شدند. حالا او دوباره روبرویم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد! حالا دوباره چیزی وسط قلبم نیش می‌کشید و روحم را از وسط دوپاره می‌کرد! حالا من دوباره در تردیدی جان‌فرسا حال کسی را داشتم که بین مردن و زنده ماندن دل دل می‌کرد!! وای که من چقدر در این حس لعنتی دست و پا زده بودم. من این لبخند مبهمِ دوپهلو را خوب می‌شناختم! نگاهی که با اخمش می‌گفت« برو» و با خندهٔ شیطنت‌آمیزش التماسم می‌کرد «بمانم»! من با جنون عشق، شب‌های زیادی را بی‌وقفه گریسته بودم و هر صبح به امید

رمان بازار
romanbazar.ir

معجزه از خواب برخاسته بودم! من تمام امامزاده‌های این شهر را به امید گشایش، به امید یک رحمتِ خارق‌العاده زیرپا گذاشته بودم! من...سحرهای بسیاری از نو متولد شده بودم و شب‌های بسیاری در سوگِ عشقِ خود گریسته بودم اما... اما... در نهایت... در نهایت به نقطهٔ پایان عشق،... به نقطهٔ بی‌سرانجامی رسیده بودم! به همین پوچی و ناامیدی که در آن گرفتار شده بودم!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم... حالا هزار تصویر تکه تکه از صورتش از پشت تاریکخانهٔ پلک‌هایم به من لبخند می‌زدا... لعنت به آن چشم‌ها... لعنت به آن بینی عقابی... لعنت به آن موهای مشکی که در بناگوشش سفید شده بودند... لعنت به آن صورت استخوانی! لعنت به من...! لعنت به او...! لعنت به زندگی... لعنت به این همه موش و گربه‌بازی! لعنت به همهٔ داستان‌های عاشقانهٔ دنیا... لعنت به همهٔکسانی که مثل من... ***کسی را بیشتر از خودشان دوست داشتند***!!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل اول

رمان بازار
romanbazar.ir

****

بعضی ازدواج‌ها از همان اول غلط است، از همان اول اشتباه است؛ می‌دانی؛ یقین داری؛ اما تن می‌دهی! چرا؟! خودت هم نمی‌دانی! انگار جادو شده‌ای! انگار طلسم شده‌ای! انگار با خودت شرط بسته‌ای که بختت را سیاه کنی و بعد به عذاب زنده‌به گوری‌ات عادت کنی و دم نزنی! در خفا ، به حجم تنهایی‌ات چنگ بزنی و روح پاره پاره‌ات را تماشا کنی و با دیدن خونابهٔ دلت، خون گریه کنی!

بعضی ازدواج‌ها از ابتدا غلط است. می‌دانی،... می‌دانی، اما چون با خودت، با زندگی‌ات، با دنیا و خدا و سرنوشتت لج کرده‌ای، می‌نشینی پای سفرهٔ عقد و به آیینه دهن‌کجی می‌کنی تا به عالم و آدم، تا به خدا و جهان آفرینش و کائناتش، تا به تمام هستی، دهن‌کجی کنی و بگویی، به دررررک! تا با خودزنی، غم‌بزرگت را تسکین بدهی و با نمک پاچیدن به زخمت، روزگار را تنبیه کنی!

ازدواج من، چنین ازدواجی بود!

وقتی کسی را از بچگی، از وقتی که خودت را شناخته‌ای، دوست داشته باشی و بعد از تو بگیرندش، وقتی برایت خط و نشان بکشند که یا ما یا او، اینطوری می‌شود دیگر! اینطوری که ازدواجت می‌شود یک ازدواج مسخرهٔ عجیب و غریب و به خودت و به زندگی پشت می‌کنی!

سامان را از بچگی دوست داشتم! پسرعمه‌ام بود! با هم بزرگ شدیم و قد کشیدیم! با هم بالغ شدیم و با هم دیپلم گرفتیم! حتی با هم یک دانشگاه رفتیم و در یک رشته درس خواندیم!! اما... وقت ازدواج که رسید، خانواده‌ها قد کشیدند جلوی رویمان و گفتند: نه!

باور کردنی نبود! حیرت کرده بودم! این همه مخالفت عجیب بود! مگر غیر از این بود که ما فامیل درجه یک هم بودیم؟!

هرچه کردم نشد! هرچه دلیل و برهان آوردم نپذیرفتند! می‌گفتند جنس دو خانواده با هم جور نیست! می‌گفتند ازدواج، بیشتر از آنکه وصلت دو فرد با هم باشد، وصلت دو خانواده با هم است و این دو خانواده به رغم آنکه خواهر و برادرند، اما از نظر عقیدتی و فرهنگی و اقتصادی شباهتی به هم ندارند! می‌گفتند بعدها اختلافات زناشویی شما به خاطر این تفاوت‌ها آنقدر بالا می‌گیرد که میانهٔ خواهر و برادری ما را هم به هم می‌زند! می‌گفتند دوری و دوستی! می‌گفتند ازدواج فامیلی از

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نظر خوب نیست! می‌گفتند اصلا به احتمال قوی بچه‌هایتان ناقص‌الخلقه می‌شوند! خلاصه هر چه من گفتم، آن‌ها گفتند، نه! و این نه گفتن آنقدر بالا گرفت تا جایی که یک‌روز هر دو خانواده، محکم و قاطع مقابل هردونفرمان ایستادند و گفتند اگر روی خواسته‌تان پافشاری کنید و با هم ازدواج کنید، باید قید ما را بزنید!

تسلیم شدیم! مگر می‌توانستیم قید خانواده‌هایمان را بزنیم؟! بدون کمک و پشتیبانی خانواده‌ها شروع و ادامهٔ یک زندگی غیرممکن بود! روزگار شوخی‌بردار نبود! ما که بی‌ریشه و بی‌هویت نبودیم! زندگی هزار جور بازی داشت که ما به تنهایی حریفش نمی‌شدیم؛ این بود که تسلیم شدیم...! یا لااقل "من" تسلیم شدم، اما چه تسلیم شدنی! خون به جگر و با نفرتی عمیق از آن‌ها و از زندگی! تسلیم شدم در حالی که دیگر برایم همهٔ روزهای خدا مثل هم و همهٔ اتفاقات دنیا، سیاه و سفید شده بود!

حالم هنوز جا نیامده بود و عرق این جنگ سرد هنوز به تنم خشک نشده بود که"نسرین‌جون" ، دوست قدیمی و صمیمی مامان یک خواستگار عالی برایم پیدا کرد! می‌گفت یکی از دوستان قدیمیِ پولدارش، برای پسر یکی‌یکدانه‌اش، دنبال یک دختر کم سن و سال و تحصیلکرده، از یک خانوادهٔ خوب و آبرومند می‌گردد، او هم لطف کرده بود و مرا معرفی کرده بود!!

مامان از خدا خواسته قبول کرد و آقای داماد با خانواده‌اش شب جمعه همان هفته آمدند خانه‌مان برای خواستگاری! قبل از آمدنشان نسرین خانم، دوست مادرم، اینقدر از شهرت و ثروت و اصالت و تیپ و قیافه و استایلِ این آقای داماد برای ما گفت و گفت و گفت که مغز ما را خورد اما من در همان لحظهٔ اول دیدار، اولین چیزی که دیدم یک مرد جا افتاده بود با موهای جوگندمی و قدی بلند که به تنها چیزی که شباهت نداشت، یک دامادِ دم‌بخت بود!

باورم نمی‌شد این مرد حدوداً چهل سالهٔ کت و شلوار پوش که سبد گل را مثل یک چماق توی دستش گرفته بود، همان آقای دامادی باشد که نسرین خانوم به خاطرش چند شبانه‌روز مغزمان را خورده بود. اما ظاهراً اشتباهی در کار نبود... مرد مو جوگندمیِ قد بلند، خودش بود! خودِ آقای داماد...! چون به محض آنکه چشمش به من افتاد چماقش را با اشتیاق توی بغل من پرت کرد و خوشحال از این ظفرمندی بزرگ، با گام‌هایی بلند به سمت مبل قدم برداشت!

تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند لحظه به لحظهٔ مراسم خواستگاری آن شب ما، یک تراژدی تمام عیار بود! دامادی که نزدیک هجده سال از من بزرگ‌تر بود... موهایش در کنار شقیقه جوگندمی شده بود، قدش تقریبا دوبرابر قد من بود و خانواده‌ای که چنان خودشان را برای ما گرفته بودند که انگار زور و اجبار کسی پایشان را به خانهٔ ما باز کرده بود!

پرُ واضح بود که من و این آقای داماد هیچ تشابه و سنخیتی با هم نداریم،... نه از لحاظ سن و سال، نه از لحاظ قد و قواره و نه حتی از لحاظ قیافه!! او ورزیده و قد بلند و تنومند بود و من... کوچک و کوتاه و نحیف، مثل یک موشِ آب‌کشیده! او شبیه جورج کلونی، هنرپیشهٔ معروف فیلم‌های آمریکایی بود و من شبیه بِلفی در کارتون گالیور، در سرزمین عجایب!

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود این همه اختلاف، من مطمئن بودم که هیچکدام از خانواده‌ها راضی به این وصلت نمی‌شوند اما وقتی خانواده محترم رستگار رفتند متوجه شدم که جناب سعادت، پدر محترم و فرهیخته و مادر نازنین و عزیزم، لیلا خانوم، بدجور گلویشان پیش خانوادهٔ داماد گیر کرده!

چرا که نه؟!...داماد یکی از برج‌سازهای معروف تهران بود که سال‌های سال با پدر عزیزش زمین‌های شمال تهران و ایران را تبدیل به برج‌های سر به فلک کشیده کرده بود. پولدار و سرشناس و خوشگل و خوش‌تیپ و جذاب بود.و از یک خانوادهٔ بسیار با کلاس و اصل و نسب دار!

با این حساب، قطعا بخت به من رو کرده بود که چنین خانواده‌ای آمده بودند سراغ منِ نیم‌وجبیِ زردانبو، که هیچ حُسن و ملاحتی در وجودم نبود! و قطعاً من باید خیلی احمق و کودن و نفهم و دیوانه بودم که لگد به چنین بختی می‌زدم! آن هم وقتی آقای داماد یک خانهٔ ویلایی سیصد متری استخردار در زعفرانیه داشت و یک ماشین پورشهٔ آخرین مدل هم زیر پایش بود!

مامان دل توی دلش نبود. مدام دلواپس بود که نکند چنین شانسی از دستمان برود! می‌دیدم که یواشکی یک چشمش به گوشی تلفن بود و یک چشمش به کتاب دعا و دائم در حال نذر و نیاز و دعا و ثنا بود که مهر من به دل این خانواده بیفتد و این وصلت سر بگیرد....! نمی‌دانم دقیقا چی چشمش را اینقدر گرفته بود؟! پول و پلهٔ خانوادهٔ داماد و کار و درآمدشان یا جذابیت و استایل و سر و تیپ خودِ داماد؟ هرچه بود، گلویش بدجور پیش خانوادهٔ داماد گیر کرده بود! اختلاف‌سنی وحشتناکمان هم اصلا برایش مهم نبود!

بالاخره، چند روز بعد خانوادهٔ داماد زنگ زدند برای جواب؟!

خودم حیرت کرده بودم! یعنی از چه چیز من خوششان آمده بود؟! از قد کوتاهم که حتی به شانهٔ داماد هم نمی‌رسید یا از هیکل نحیفم که در قیاس با ورزیدگی اندام پسرشان تضاد خنده‌داری داشت؟! واقعا که دنیا جای عجیبی بود؟!

مامان به محض اینکه خیالش از بابت خانوادهٔ داماد راحت شد، شروع کرد به خط نشان کشیدن برای من! حق هم داشت بیچاره! از نظر او داماد همهٔ فاکتورهای لازم را برای کور کردن چشم فامیل، خصوصا چشم فامیل پدرم، بالاخص، بالاخص چشم عمه‌ام داشت! و قطعا من باید دیوانه بودم که به چنین بختی پشت‌پا می‌زدم یا کاری می‌کردم که بروند و پشت‌سرشان را هم نگاه نکنند! و از نظر مامان من یک دیوانهٔ بالفطره بودم که اصلا بعید نبود به بختم پشت‌پا بزنم!

قبول کردم! حوصلهٔ جنگ و جدل نداشتم! بهانه‌اش را هم همینطور! یکی دوباری هم که دربارهٔ اختلاف سنی‌مان گفتم، کم مانده بود شهید شوم، برای همین دیگر خفه خون گرفتم و حرفی نزدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ها توافق کردند که دوران نامزدی نداشته باشیم، در عوض عقد کنیم و دوران عقد کوتاهی داشته باشیم و بعد هم عروسی کنیم و سریع برویم سر خانه و زندگی‌مان! مادر شهرام(کتی جون) معتقد بود نامزدبازی، وقت تلف کردن است. می‌گفت پسرش(شهرام)، همهٔ عمر سرش گرم کار بوده و به اندازهٔ کافی از زندگی جا مانده و دیگر فرصتی برای اینجور وقت تلف کردن‌ها و بچه‌بازی‌ها ندارد! برای همین می‌خواست در حداقل زمان ممکن، پسرش را سر و سامان بدهد! مادر و پدر من هم از دخترعقد کرده خوششان نمی‌آمد و می‌گفتند هزار جور دردسر دارد! برای همین، توافق هر دو خانواده روی دوران کوتاه عقد و ازدواج سریع بود!

خلاصه اینطوری شد که یک هفته بعد از مراسم بعله‌برون، رفتیم برای آزمایش خون! البته با مادر شوهر جان(کتی جون) و پدر شوهر جان(آقا هومن) و مادر و پدرم!...از آنجا هم رفتیم برای خرید حلقه و پارچهٔ لباس پاتختی و یه سری خریدهای دیگر که مرسوم بود!

وقتی به آن وقت‌ها فکر می‌کنم از خامی و بی‌تجربگی خودم و خانواده‌ام خنده‌ام می‌گیرد! نمی‌دانم شاید هم خام و بی‌تجربه نبودیم، آدم‌هایی بودیم که می‌دیدیم و می‌فهمیدیم، اما نمی‌خواستیم واقعیت را درک کنیم و باور کنیم، چون از درک و فهم واقعیت دردمان می‌آمد. برای همین هم ترجیح می‌دادیم نقش هالوها را بازی کنیم و در عین ساده‌لوحی خوش باشیم... وگرنه، از همان‌روزها...و از همان اتفاقات ساده... می‌شد خیلی از حقایق را بفهمیم...! مثلا از همان خرید عروسی که بیشتر شبیه خیمه‌شب‌بازی بود تا خرید عروسی! همه انگار داشتند نقش بازی می‌کردند... می‌خندیدند... با هم حرف می‌زدند... با انگشت چیزهایی را به هم نشان می‌دادند... لبخند می‌زدند... پول پرداخت می‌کردند... و به نشانهٔ رضایت سرشان را تکان می‌دادند و از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند... اما ته‌اش همه‌چیز پوچ بود!پوچِ پوچ! مثل بازیِ گل یا پوچ!

در تمام این مدت، من و داماد کنار هم نبودیم...نه او کلامی با من حرف می‌زد، نه من با او!... انگار یک مشت آدم غریبه بودیم، که در تور گردشگری به اجبار با هم همسفر شده بودیم! بُعد دردناک‌تر قضیه اینجا بود که این شرایط برای او اصلا غیرمعمول یا عجیب و ناراحت کننده نبود! او کاملا خونسرد و بی‌تفاوت کنار من و دیگران راه می‌رفت و عکس‌العملش نسبت به تمام این اتفاقات مثل کسی بود که این جریانات هیچ ربطی به او ندارد! انگار که برای برادرش آمده بود خرید عروسی نه برای خودش!... انگار نه انگار که عروسیِ او بود! کاملا خونسرد و عادی و منفعل بود! بدون هیچ هیجان یا عکس‌العمل خاصی!

با همهٔ این احوالات و اتفاقات... هفته بعد رفتیم محضر؛ اول ما رسیدیم، نیم ساعت بعد و با تأخیر، خانوادهٔ رستگار! در تمام مدتی که عاقد خطبهٔ عقد را می‌خواند، شهرام سرش را پایین انداخته و چهره‌اش در هم بود! یک‌طوری قیافه گرفته بود که آدم با نگاه کردن به صورتش یاد میرغضب می‌افتاد و اکراهش می‌شد. نمی‌دانم چه مرگش بود! ما که مجبورش نکرده بودیم،اگر دوستم نداشت یا این ازدواج را نمی‌خواست، به درک... راه باز و جاده دراز! از همان راهی که آمده بود، خوش آمده بود!یک طوری چشم و ابرو می‌آمد که انگار دنبالش فرستادیم و با زور نشاندیمش سر سفرهٔ عقد! مرتیکهٔ لنگ دراز!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد اما عین خیالش نبود. نه حواسش به من بود، نه به شهرام! پشت سر هم و یکریز با چنان با آب و تابی جملات عربی را بلغور می‌کرد که انگار داشت روی سِن آواز می‌خواند!

سرم را پایین انداختم و زل زدم به کلمات قرآن! چشمانم چیزی نمی‌دید. حالم خوب نبود. زردآب توی دلم مدام بالا و پایین می‌رفت و دلم آشوب می‌شد... حالم عین دریای طوفانی بود...! از خودم بدم آمده بود.... داشتم چه کار می‌کردم؟ با چشمان بسته مستقیم به سمت گودال آبی می‌رفتم که می‌دانستم باتلاق است؟! چرا داشتم تن به ازدواج با مردی می‌دادم که دوستم نداشت؟! چرا داشتم اسمم را کنار اسم کسی می‌گذاشتم که هیچ حسی نسبت به من نداشت؟! ... چرا داشتم به جای خانه، بالای سرم فقط یک سقف می‌ساختم؟! چرا مثل زن‌های بی سواد قدیمی، داشتم به سادگی تن به قضا و قدر می‌سپردم؟ چرا اینقدر مظلومانه خودم را تسلیم سرنوشت کرده بودم و اعتراض نمی‌کردم؟! چرا مثل عروسک، بازیچهٔ دست بزرگترها شده بودم...؟ چرا حرف‌های احمقانه‌شان را باور کرده بودم؟! چرا تن به معیارهایشان سپرده بودم؟؟ چرا با معیارهای آن‌ها راهی خانهٔ بخت شده بودم؟! چرا برای مابقی عمرم از دریچهٔ نگاه آن‌ها به زندگی نگاه کرده بودم؟! وای نه....! قطعا، مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم!

عاقد گفت:

- برای بار سوم می‌پرسم؟! ...

چشم‌هایم را به هم فشار دادم. چطور مرتکب چنین اشتباه بزرگی شده بودم؟! چرا زودتر نفهمیده بودم؟ چطور تا به اینجا رسیده بودم!؟ چرا شرایط را تغییر نداده بودم؟... چرا تسلیم شده بودم؟... خسته بودم؟ افسرده بودم؟ ناامید بودم؟ خودم را ناتوان و ضعیف قلمداد کرده بودم؟یا چون فکر می‌کردم قادر نیستم مسیر سرنوشت را عوض کنم ترجیح داده بودم تن به قضا و قدر بسپارم؟ نه به گمانم خودزنی کرده بودم! با خودم و زندگی لج کرده بودم! چون به اندازهٔ کافی شجاع و جسور و باعرضه نبودم که واقعیت شکست را بپذیرم تسلیم شکست شدم و از خودم به جای زندگی انتقام گرفتم؟!! عجب حماقتی کردم!

عاقد داد زد:

-وکیلم عروس خانوم؟

مامان محکم از پشت به پهلویم سگرمه زد.

خوب یادم هست که سرم را چرخاندم و با ترس و تردید به مردی که کنارم نشسته بود، ... به داماد...، به شهرام، نگاه کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام سرش را چرخاند و نگاهم کرد... ته نگاهش چیزی بود شبیه ترس یا واهمه... یا ترسی آمیخته به تردید که معنایش را نمی‌فهمیدم!

با لب‌هایی که به هم دوخته شده بود، نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

عاقد دوباره و اینبار با لحن خاصی گفت:

-عروس خانووم.... وکیلم؟هر چی گل بود چیدی‌ها؟!

مامانم اینبار نیشگونم گرفت! دلم از درد از حال رفت... آخرین بار که اینطور نیشگونم گرفته بود، چلهٔ زمستان افتاده بودم توی حوض خانهٔ مادربزرگ و همهٔ لباس‌هایم خیس شده بودند!

زیر لب و با صدایی که از درد بریده بریده شده بود گفتم: «بله»

گفتم بله و شدم زن شرعی و رسمی مهندس شهرام رستگار، یکی ازبرج‌سازان معروف ایران! گفتم «بله» و این داستان عجیب رقم خورد...*گفتم«بله» و... پس از آن،...از من، جز* ***سایهٔ هیچ،*** *چیزی نماند*!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

لباس عروسم، نباتی رنگ بود نه سفید! کتی‌جون این رنگ را بیشتر از سفید دوست داشت! برای خرید لباس عروس که رفته بودیم در تمام مدت چرخیده بود سمت عقب ماشین، جایی که من و مادرم نشسته بودیم و یکریز با چرب‌زبانی از خاطرات روز عروسی‌اش می‌گفت! من به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. صدای هندزفری‌ام را زیاد کرده بودم و در عالم بی‌وزنی خودم بودم اما مامان به جای من هول و دستپاچه یا تایید می‌کرد یا لبخند می‌زد یا سرش را با محبت تکان می‌داد. گاهی هم با حرص سقرمه‌ای به پهلوی من می‌زد یعنی چرا جواب نمی‌دهی یا تایید نمی‌کنی اما من برایم اصلا مهم نبود! آخر آخرش چه می‌شد؟ بهشان بر می‌خورد و این عروسی به هم می‌خورد؟!به درک!...اصلا مهم نبود! من از وصلت با آن مرتیکهٔ اخمو، که با خودش هم قهر بود حالم به هم می‌خورد!

من متوجه نشدم اما ظاهراً کتی جون پیشنهاد خرید لباس عروس نباتی را همان‌جا، توی ماشین داده بود! همان وقتی که داشت پشت سر هم نطق می‌کرد و افاضات می‌فرمود. این را وقتی فهمیدم که توی مزون به مامان گفت:

-پس اگه شما هم با من موافقید کلاً بی‌خیال لباس‌عروس‌های سفید بشیم و بریم سر لباس‌های نباتی لیلا جون؟

مامان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

-از نظر من که اشکالی نداره البته باید ببینیم نظر خود عروس خانوم چیه؟ آرام‌جان تو هم با لباس نباتی موافق، مامان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که کتی جون با لبخند به خصوصی گفت:

-البته شهرام هم اصلاً از لباس عروس سفید خوشش نمیاد! این از نظر آقای داماد!

- دهانم بسته شد-

مامانم بلافاصله با چشم غُره رو به من گفت:

- البته نظر آقای مهندس خیلی مهمه! بالاخره هر زنی برای خوشآیند مرد زندگیش لباس عروس می‌پوشه!؟ غیر از اینه، آرام جون؟

کتی‌جون تابی به گردنش داد و گفت:

-اونم چه مردی؟خوش‌سلیقه! با کلاس! جنتلمن!آسمون، ریسمون ندیده! بِکر! خدایی خوش‌به حالِ آرامش! با سر افتاده ته دیگ حلیم و روغن!

پوزخند تلخی زدم و سرم را پایین انداختم. چه رویی داشت این زن! سوسکه به بچه‌اش می‌گفت قربون دست و پای بلوریت برم!! آدم چشمش به قیافهٔ پسره می‌افتاد باید عوارض می‌داد، این می‌گفت افتادی ته دیگ حلیم و روغن!

مامان با لحنی که دستپاچه به نظر می‌رسید گفت:

-پس همون رنگ نباتی رو لطف کنین!

کتی‌جون به دختر جوانی که به ما ماتش برده بود گفت:

-چرا وایستادی من رو نگاه می‌کنی؟! برو اون مدل‌هایی که دیشب انتخاب کردم رو بردار ، بیار... بجنب دیگه، دیرمون شد!

گوشهٔ چشم مادرم پرید. نشستم روی مبلی که کنار مزون بود.

دختر جوان گفت:

-خانوم رستگار اگه اجازه بدین من به ترتیب اولویت‌بندی خودتون لباس‌ها رو بیارم برای پرو!

کتی‌جون سرش را تکان داد.

چند دقیقه بعد دختر جوان به سمت من آمد و گفت:

- بفرمایید عروس خانوم! اتاق پرو از این طرفه! بفرمایید توی این اتاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی مبل بلند شدم و همراهش رفتم. اتاق پرو یک اتاق گرد بسیار بزرگ بود که دور تا دور آن آیینه‌کاری شده بود.دخترجوان گفت: اجازه می‌دید کمکتون کنم؟!

بی‌حوصله گفتم: نه!

- جا خورد-

تته‌پته‌کنان گفت:

-اما... امکان نداره بتونید این لباس رو خودتون به تنهایی بپوشید! حتما باید یه نفر کمکتون کنه!

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: اگه کمک خواستم صداتون می‌کنم.

-و پرده را کنار کشیدم و منتظر بیرون رفتنش شدم!-

دختر با قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد اول چند قدم عقب رفت و بعد از اتاق پرو بیرون رفت!

نگاهی به دور و برم انداختم. یک لباس عروس نباتی پر چین و حجیم به چوب‌لباسی آویزان شده بود! بی‌آنکه بپوشمش نگاهی به قد و بالایش انداختم. قطعا هیکل ظریف من لابه لای این همه چین و تور و سنگ زنده‌به‌گور می‌شد! دختر از پشت پرده گفت:

- عزیزم کمک نمی‌خواین!؟

زیرلب و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- این لباس به درد من نمی‌خوره! لطفا کامنت بعدی رو بیار!

متعجب گفت:

-ولی... شما...شما که هنوز نپوشیدینش!

با تمسخر گفتم:

-از کجا می‌دونی!؟ دوربین مخفی کار گذاشتی توی اتاق؟!

تته‌پته‌کنان گفت:

-خب آخه صدای پوشیدنتون نیومد! اون لباس پر از سنگِه! اگه پوشیده بودینش...!- و جمله‌اش را نیمه کاره گذاشت-

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده را کنار کشیدم و زل زدم به صورت دختر. تقریبا هم سن و سال خودم بود. همچنانکه نگاهش می‌کردم پرسیدم:

-تو چند ساله اینجا کار می‌کنی؟!

- جا خورد-

زیرلب گفت:

-چطور مگه؟

با حرص گفتم:

- یه نگاه به هیکل من بکن! اون پیرزن عقل نداره، تو که داری! به نظر خودت، من با این هیکل ظریف ، توی اون لباس چه شکلی می‌شم؟ اصلاً چیزی ازم می‌مونه؟!

- ناخواسته زد زیر خنده-

عصبی ادامه دادم:

- من از این لباس عجق وجق خوشم نمیاد. برو یه لباس ساده و شیک بردار بیار.

دختر چند قدم به سمت من برداشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

-راستش بین تمام لباس‌هایی که خانوم رستگار براتون انتخاب کرده، هیچ‌کدوم این شرایط رو نداره!

ابروهایم ناخواسته بالا رفت.

ادامه داد:

-همه‌شون به نوعی همین مدلی‌ان! حالا با یه کمی تفاوت! یه کم تورشون بلندتره یا یه وجب چینشون کمتر! ولی همه‌شون همین‌جوری‌ان! همین‌جوری شلوغ و عجق، وجق!

نفس بلندی کشیدم و از اتاق پرو بیرون آمدم. سر مادرم و کتی‌جون همزمان بالا آمد و حیرت‌زده به سمت من چرخید.

کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از این سَبک لباس‌عروس اصلا خوشم نمیاد! من یه لباس عروس ساده دوست دارم! مدلِ لباس عروس‌های اروپایی! این لباس عروس‌هایی که شما انتخاب کردین آدم رو یادِ شوهای عربی می‌ندازه! لابد بعدش هم باید آرایش خلیجی کنم و تو سالن بندری برقصم!

مامانم زد زیر خنده اما کتی‌جون رنگ صورتش بنفش شد!

مامان هنوز داشت می‌خندید که یکمرتبه چشمش افتاد به صورت کتی‌جون! آن‌وقت بود که خنده از روی لبش جمع شد و روی مبل صاف نشست!

سر کتی‌جون به سمت من چرخید و نگاه بُرّاقش خیره شد به چشم‌هایم!

مامان دستپاچه گفت:

-عزیزم،... حالا یکی‌ایش رو می‌پوشیدی کتی‌جون ببینه توی تنت چه جوریه! بعد... یه فکری...می‌کردیم!

کتی‌جون از روی مبل بلند شد و مقابلم ایستاد. بعد همانطور که زل زده بود توی چشم‌های من زیرلب به دختر جوان گفت:

-برو اون آلبوم‌ها رو بردار بیار، می‌خوام ببینم آرامش چه مدلی رو می‌پسنده که به نظرش سلیقهٔ من اینقدر مسخره میاد؟!

رنگ صورت مادرم سفید شد.

از مقابلِ کتی‌جون یک قدم عقب رفتم و روی مبل نشستم. حالا هیچکداممان به دیگری نگاه نمی‌کرد. وضعیت عجیبی بود. دختر با دوتا آلبوم برگشت و آن را به سمت من گرفت. آلبوم‌ها را از دستش گرفتم و شروع کردم به ورق زدن! مادرم و کتی‌جون وآقای هومن رستگار، پدر شوهرم، هر کدام چند متر دورتر از من روی یک مبل نشسته بودند و زل زده بودند به من! بالاخره صفحات آلبوم تمام شد. برگشتم به صفحات قبل و انگشتم را روی یکی از عکس‌ها گذاشتم و آلبوم را به سمت کتی جون گرفتم.

کتی جون همانطور که زل زده بود به چشمان من، آلبوم را از دست من گرفت و بعد از چند ثانیه مکث، نگاهی به تصویر توی آلبوم انداخت. بعد بی‌آنکه حالت صورتش تغییری کند آلبوم را به سمت شوهرش، گرفت!

از حالت صورت مادرم می‌شد فهمید که دل توی دلش نبود. حالا صدایش توی بیست و پنج سال گذشته، موقع خریدن‌کردن، توی گوشم بود:" مرده‌شور سلیقه‌ات رو ببرن، آرام! به خانواده بابات کشیده، این سلیقه دهاتی و کج و کوله‌ات! آخه این هم شد لباس!" حالا دقیقاً همان حالت و همان ترس ته نگاهش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره آقای رستگار از عکسِ توی آلبوم دل کند و آن را به سمت مادرم گرفت. مامان هول و دستپاچه آلبوم را از آقای رستگار قاپید و از همان وسط راه چشمش قفل شد روی عکسِ توی آلبوم!

فرصت نشد چشمم حالت صورت مادرم را بکاود چون کتی‌جون با تمسخر پرسید:

- حلقهٔ گل روی سرش هم می‌خوای لابد؟!

سرم از سمت مامانم به سمت کتی جون چرخید. آهسته و مودبانه گفتم:

- الزاماً حلقهٔ گل رو نه! ولی من دوست دارم موهام رو باز درست کنم. از تاج و نیم‌تاج و تل‌تاج و شنیون و این مزخرفات بیزارم! از آرایش‌های تند و غلیظ و لباس‌های پر زرق و برق و پر از چین و پیلی و سنگ و ملیله و پولک و نگین و شلوغ، پلوغ و عجق، وجق هم همینطور! من طرفدار سادگی‌ام! همه‌چیز رو ساده و اصیل و بدون زرق و برق دوست دارم! همه چیز رو!

کتی‌جون متفکرانه تکانی به سرش داد و دماغش را بالا کشید و زیرچشمی نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

-ببین عزیز دلم، متاسفم که این رو می‌گم ولی... شوهرِ تو، و پدرشوهرت... یکی از معروف‌ترین برج‌سازهای تهرانن، برای همین تو نمی‌تونی هر کاری دلت خواست بکنی و هر جوری دلت خواست رفتار کنی! روز عروسی تو ما لااقل هزارتا مهمون داریم که از کلی‌هاشون رودربایستی داریم! شرایط زندگی ما با شما خیلی فرق داره! ما یه خونوادهٔ بسیار سرشناسیم و تمام رفتارهامون زیر نظره! امیدوارم متوجه این موضوع باشی! یعنی از همین حالا تا همیشه باید متوجه این موضوع بسیار بسیارمهم توی زندگیت باشی! وگرنه هم برای خودت، هم برای شهرامِ من خیلی بد می‌شه! متوجه شدی؟

-در این حال لحن صحبتش طوری بود که انگار داشت با دخترِ کلفت خانه‌شان صحبت می‌کرد-

ادامه داد:

- ببین عزیز دلم، تمام دخترهای تهران...، تمـــــــــــــام دختررررهای تهران، آرزوشون بود، جای تو باشن و زنِ شهرامِ من بشن! دخترهای خیلی خوشگل و لوند و خانواده‌دار و پولدار، ولی... من اومدم سراغ تو، چون ....!

بی‌مقدمه پریدم وسط حرفش و گفتم:

-آرزوی من نبوده و نیست که بیاید سراغ من خانوم! شما خودتون اومدین در خونهٔ ما!

رنگ صورت کتی‌جون اینبار آلبالویی شد.

همراه با نفس عمیقی ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ آشنائیتی با شما و پسرتون نداشتم! اگه خاطرتون باشه، این شما بودین که زنگ درِخونهٔ ما رو زدین، ما نیومدیم دنبال شما! شما محترمانه و طبق رسم و رسوم، اومدین خواستگاری من!... من تو کوچه و خیابون نیفتادم دنبال پسر شما!

رنگ صورت کتی حالا مثل گچ سفید شده بود.

شمرده ادامه دادم:

-پس لطفا با من محترمانه رفتار کنین، نه مثل کسی که خودش رو به زور به شما و خانواده‌تون تحمیل کرده! نه مثل یه دختر خیابونی! نه مثل یه آدم بی‌شخصیت!

کتی تته‌پته‌کنان و به زحمت گفت:

- تو،... تو،... همیشه اینقدر گستاخ و بی‌ادب و پررو و بلبل‌زبونی دختر؟! بی‌خود نیست که تا قبل از عقد لام تا کام حرف نمی‌زدی! این هم از سیاستت بود! می‌خواستی کسی نفهمه چی تو چنته‌اته! دخترهٔ موش‌مردهٔ آب‌زیرکاهِ روباه!

از روی مبل بلند شدم و در حالیکه به سمت در می‌رفتم گفتم:

-به نظر من که جلوی ضرر رو از هرجا بگیرید، منفعته خانوم! من جای شما بودم جلوی ضرر از همین‌جا می‌گرفتم!

و از در مزون بیرون آمدم و پریدم توی اولین ماشینی که جلوی پایم توقف کرد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان دو ساعت بعد آمد.کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. من نشسته بودم روی راحتی وسط سالن و زل زده بودم به سریال شبکهٔ جم اما در اصل حواسم جای دیگری بود.حواسم به زندگیِ نکبتی‌ای بود که داشتم برای خودم می‌ساختم.

مامان در ورودی را پشت سرش محکم به هم کوبید و کیفش را پرت کرد روی رختکن چوبی جلوی درِ ورودی!

نه سرم را به سمتش چرخاندم و نه نگاهش کردم.

وارد سالن شد و مستقیم رفت توی آشپزخانه. بعد صدای آب‌سردکن یخچال آمد. معلوم بود که دارد آب خنک می‌خورد شاید هم داشت برای خودش شربت یا آب‌قند درست می‌کرد! پس یک جنگ سخت در پیش بود.

هنوز تجزیه و تحلیلم از اتفاقات دور و برم تمام نشده بود که صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم. پس مامان قشون‌کشی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلویزیون را خفه کردم و زل زدم به تصاویر بی‌صدا! حالا سعی داشتم ذهنم را جمع کنم و یک تصمیم درست بگیرم! باید چه کار می‌کردم!؟ شاید باید همین‌جا تمامش می‌کردم. من از این مرتیکه، از این آقای مهندس شهرام رستگار و ننه و بابای محترمش اصلا خوشم نمی‌آمد.... زندگی زناشویی که اینطوری نمی‌شد!... سامان و زندگی عاشقانهٔ کنار او را از دست داده بودم، این درست... !!! اما اینکه تن به ازدواج با کسی بدهم که مثل بخت‌النصر با خودش هم قهر بود، واقعا خودکشی عاطفی بود!

بابا در ورودی را باز کرد و کلاهش را پرت کرد روی رختکن. کلاهش خورد به کیف مامان و قل خورد روی زمین جلوی پایش. به عمد پایش را گذاشت روی کلاه و آن را لِه کرد.انگار با این کار می‌خواست دق و دلی‌اش را سر کلاه بیچاره خالی کند.

مامان با شنیدن صدای در ورودی، از آشپزخانه بیرون آمد و جلوی راهرو ایستاد. حالا داشتند با هم پچ‌پچ می‌کردند اما صدای پچ‌پچ‌شان آنقدر ضعیف بود که من چیزی نمی‌شنیدم. چند دقیقه بعد هردو روی راحتی مقابل من نشسته بودند و با چشم‌هایی که از آن خون می‌بارید زل زده بودند به من!

بالاخره بابا سر حرف را باز کرد:

-آقای رستگار، پدر شهرام، به مادرت گفته امشب میان برای پس آوردن هدایا و پس گرفتن حلقه‌ها! ظاهراً این خانواده منصرف شدن از وصلت با ما... البته با ما که نه، درست‌ترش اینه که بگیم با «تو»!

بی‌آنکه به بابا نگاه کنم همچنانکه به صفحه مسکوت تلویزیون زل زده بودم در کمال خونسردی گفتم:

-زهی سعادت! چه بهتر! واقعاً لطف می‌کنن در حقم! آدم‌های عوضیِ از دماغ فیل افتادهٔ تازه به دوران رسیدهٔ پررو!

بابا عصبانی داد زد:

-خجالت بکش آرام! حواست هست داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ راجع به طلاق! تو عقد کرده‌ای! مگه به این مفتی‌ها می‌شه طلاق بگیری؟! مردم چی می‌گن؟!

با همان پوزخند تلخی که روی لبم بود گفتم:

-چرا نمی‌شه طلاق بگیرم؟ مهریه‌ام رو می‌گیرم و خلاص!

مامان و بابا حیرت‌زده به هم نگاه کردند و هم‌صدا گفتند:

چی؟! مهریه‌ات رو می‌گیری و خلاص؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی راحتی بلند شدم و گفتم:

بله! مهریه‌ام رو می‌گیرم و خلاص!!چقدر مهرم کرده بودن؟ آهان! هزارتا سکه! چون عروسی نکردیم نصفش میشه پونصدتا! مهرم رو بدن و از جلوی چشمم گمشن کنار! نه خانی اومده، نه خانی رفته! ما رو به خیر و اون‌ها رو به سلامت! آدم‌های عوضیِ گند دماغِ از خودراضی!

مامان و بابا هنوز در بهت بودند که در اتاقم را به هم کوبیدم و ولو شدم روی تختم! راستی هم فکر بدی نبودها! چراکه نه؟! اگر همینطور ادامه می‌دادم به راحتی می‌توانستم ره صدساله را چند ساله طی کنم و بعد هم بروم سراغ سامان و با کسی که دوستش داشتم یک عمر در آسایش و بدون کمک بزرگترها زندگی کنم! فقط کمی جسارت می‌خواست و بی‌وجدانی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مهندس شهرام رستگار همانطور که به قالی‌های تبریز زیر پایش ماتش برده بود داشت با صدای آرامی با بابا حرف می‌زد. صدایش را نمی‌شنیدم اما از قیافهٔ بابا می‌شد فهمید که آنچه می‌شنید اصلاً خوشایندش نبود!

دوپلهٔ بین سالن نشیمن و سالن پذیرایی را طی کردم و وارد اتاق پذیرایی شدم و آهسته گفتم:

-سلام.

شهرام سرش را بالا کرد و زیرچشمی نگاه سردی به من انداخت و با لحن خشک و رسمی گفت:

-علیک سلام!

در این حال نگاهش با حالت عجیبی روی صورتم قفل شده بود! نگاهم را از نگاهش دزدیدم. احساس می‌کردم نگاهش سراپا شماتت و سرزنش بود!

نشستم روی دورترین مبل ممکن از شهرام و سرم را انداختم پایین! متنفر بودم از این مجلسی که برپا شده بود!

مامان پشت سرم با یک سینی چای تازه‌دم وارد اتاق شد و با خوش‌رویی گفت:

-خوش‌اومدین، جناب مهندس! مامان و بابا چطورن!؟ ما رو قابل ندونستن تشریف بیارن؟!

شهرام جواب مامان را هم با همان لحنِ سرد داد:

- والا قرار بود پدر و مادرم هم همراه من بیان اما چون از صبح تا حالا فشارخون مامان رفته بالا، لاجرم عذرخواهی کردن و من رو به نمایندگی از طرف کل خانواده فرستادن خدمتتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که جا خورده بود، نشست روی مبلِ کناری من و دیگر حرفی نزد. بابا با لحنی که دلخوری به وضوح از آن پیدا بود گفت:

-بفرمایید... بفرمایید... تعارف نکنین آقا شهرام!- و پیشدستی میوه را به سمت شهرام جلو کشید-

شهرام استکان چای داغش را به سمت لبش برد و آرام آرام شروع کرد به نوشیدن. در این حال عمیقاً به فکر فرو رفته بود! بالاخره سرش را بالا آورد و در حالیکه مستقیم به چشمان من زل زده بود گفت:

-ظاهراً امروز بین شما و خانوادهٔ من یه سری مشکلات خیلی جدی پیش اومده! درسته خانوم؟!

با پوزخند معنی‌داری گفتم:

-من به اختلاف سلیقهٔ سادهٔ دو تاآدم که یکی‌شون بیست و پنج ساله است و دیگری هفتاد و پنج ساله، نمی‌گم یه سری مشکلاتِ خیلی جدی! حالا اگه خانوادهٔ شما اسم یه همچین چیزی رو می‌ذارن مشکلات جدی، قطعاً مشکلشون با اصلِ این ازدواجه، نه با اختلاف سلیقهٔ مربوط به اون موضوع! به نظر من، شما هم اگه آدم منطقی و معقولی هستین، دنبال یه دلیلی ورای این موضوعات ظاهری و بچه‌گونه باشین! چون به نظر میاد کار از جای دیگه‌ای خرابه!باور کنین!

شهرام به وضوح جا خورد، با وجود این کم نیاورد و بلافاصله گفت:

- مادرم با این اختلاف سلیقهِ مشکلی نداشت، با طرز صحبت کردن و کلماتی که شما به کار بردین مشکل داشت!

لبخند روی لبم کشیده‌تر شد. همانطور که زل زده بودم توی چشمش گفتم:

- نه جناب مهندس! مادر شما از صراحت من جا خورد! روزیکه اومد خواستگاری من و من رو برای شما پسندید احساس کرد من یه دختر کم سن وسالِ بی‌دست و پا و بی‌سر و زبونم که ایشون می‌تونه هر جور دلش خواست باهاش رفتار کنه و من هم دم نزنم. من هم چون اصولا عادت به کَل کَل کردن و جر و بحث ندارم چیزی نگفتم و حرفی نزدم اما امروز مادر شما گستاخی رو به حدی رسوند که صبر من هم سر اومد و احساس کردم اگه حرفی نزنم و اعتراضی نکنم ایشون تصور می‌کنن کلاً من یا لالم یا مترسک سر جالیزم ...و از فردا می‌خواد برای خصوصی‌ترین مسائل زندگیم هم تصمیم بگیره! و این اصلاً چیزی نیست که مورد پسند و دلخواه من باشه! یعنی نه فقط من، قطعا مورد قبول هیچ زنی نمی‌تونه باشه! این بود که اعتراض کردم... البته کاملا مودبانه! اما همین اعتراض مودبانه رو هم ایشون نتونست هضم کنه و آشوب به پا شد! می‌بینید که!

رنگ صورت شهرام مثل گچ سفید شده بود. به زحمت و تته پته‌کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما... شما چرا این حرف‌ها رو قبل از عقد بهش نزدین؟ چرا حالا... حالا که فقط چند هفته مونده به عروسی یاد این چیزها افتادین؟

با تعجب گفتم:

- پس به نظر شمام حرف‌های من غیر منطقی‌ان؟ یعنی الان شما حق رو به مادرتون می‌دید، درسته؟

شهرام تته‌پته‌کنان گفت:

-نه،... اصلا!... یعنی،... خوب، راستش من چون اونجا نبودم نمی‌تونم درست قضاوت کنم... اما... فکر می‌کنم شما باید شخصیت واقعی‌تون رو... یا خواسته‌ها و تمایلاتتون رو قبل از عقد، به مادرم نشون می‌دادید،... نه حالا، که کار از کار گذشته و عقد کردیم!

حیرت‌زده و سردرگم گفتم:

-الان چی گفتید؟ گفتید من باید شخصیت واقعی‌ایم رو به مادرتون نشون می‌دادم؟! ببخشید... من اصلا متوجه نمی‌شم! مگه من زن مادرتون شدم و قراره با مادرتون ازدواج کنم که باید شخصیت واقعی‌ایم رو به مادرتون نشون می‌دادم! الان می‌شه رُک و واضح به من بگید، شریک زندگی من دقیقا کیه؟ شمائید یا مادرتون؟ البته... البته،... اگه از من بپرسید که می‌گم مادرتون! چون نقش مادرتون تو این ازدواج خیلی پررنگ‌تر از شماست! اونقدر که آدم فکر می‌کنه یا ایشون خود آقای دامادن در هیأت مادر شوهر یا فعلا کتی‌جونن و بعداً قراره تغییر جنسیت بدن!

ناگهان حال شهرام بد شد. از روی مبل نیم‌خیز شد و با تَغَیُّر داد زد:

-چرا مغلطه می‌کنین خانوم؟!! این چرت و پرت‌ها چیه که سر هم می‌کنین؟! فکر کردین با شلوغ‌کاری و جفنگ‌گویی می‌تونین کار زشتتون رو توجیه کنین؟

کلافه شده بودم. حال آدمی را داشتم که ساعت‌ها در یک مازِ* گم شده و دست آخر فهمیده راه خروجی در ماز وجود ندارد.با لحن قاطع و عصبانی گفتم:

-نه! اتفاقا این شمائید که فکر می‌کنین داد و بیدادها و قیافهٔ حق به جانبتون، باعث می‌شه من فکر کنم تقصیرکارم!...- چشم‌های شهرام گشاد شد-

با همان لحن ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برای درک واقعیت‌های دور و برم، نیازی به مغلطه و شلوغ‌کاری ندارم. چون اونقدر فهم و شعور دارم که بفهمم وقتی مردی با وجود تمکن مالی تا چهل و دو سالگی ازدواج نکرده و از روزی هم که اومده خواستگاری من تا همین امروز، حتی یک روز و یک لحظه هم بدون مادرش کاری رو انجام نداده و نخواسته با من یک لحظه تنها باشه در حالی که شوهر شرعی و رسمی من بوده، قطعاً و حتما! یه گیر و گوری یه جای زندگیش داره!

شهرام یک لحظه مثل مجسمه روی مبل در همان حالت خشک شد. در این حال نگاهش روی مردمک چشمان من ثابت مانده بود اما چهره‌اش مثل ماسکی که به صورت می‌زنند از هر احساسی خالی بود.بعد بالاخره تکان خورد.مثل جسم سنگینی که از روی شیب بالا می‌رود از روی مبل بلند شد و با صدای بمی گفت:

-فکر کنم حق با مادرمه!! شما اصلاً به درد خانوادهٔ ما نمی‌خورین! من تقاضای طلاق توافقی می‌دم و تموم!اینجوری برای هردومون بهتره خانوم!

در جواب پوزخند زدم و در حالیکه سرم را با تأسف تکان تکان می‌دادم گفتم:

-آره، من هم به گمونم اینطوری برای هردومون خیلی بهتره! مخصوصا برای شما!

رنگ صورتش سرخ شد اما حرفی نزد در عوض با قدم‌های بلند به سمت در رفت و پشت سرش در خانه را چنان به هم کوبید که مامان و بابا که مدت‌ها بود با دهان باز، حیرت‌زده به من و او ماتشان برده بود نیم‌متر از جا پریدند و نگاهشان به هم گره خورد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دو هفته گذشت و هیچ‌خبری از مهندس شهرام رستگار و خانواده‌اش نشد. نه تماس تلفنی‌ای، نه زنگی‌ای، نه پیگیری‌ای، نه آمدنی، نه رفتنی!

خون، خونِ پدر و مادرم را می‌خورد اما من عین خیالم نبود! زندگی زناشویی‌ای که قرار نبود کنار سامان و با سامان باشد، زندگی که قرار نبود عاشقانه باشد، زندگی‌ای که قرار نبود با عشق شروع شود، همان بهتر که هرگز شروع نمی‌شد!

کارم شده بود کِز کردن کنج خانه و نگاه کردن از پنجره به بیرون و زل زدن به عبور ماشین‌های توی خیابان! دیگر حتی دلم به صدای زنگ تلفن خانه هم خوش نبود! از عمه شنیده بودم که سامان را فرستاده شیراز تا با نسخهٔ قدیمی"*از دل برود هر آنکه از دیده برفت*" عشق بی‌صاحب و منطق من را در دلش ریشه‌کن کند! برای من هم پیغام و پسغام فرستاده بود که وای به حال آرام اگر به تلفن همراه سامان زنگ بزند یا پیغام بفرستد!

اوضاع به همین نحو می‌گذشت تا یک روز بالاخره تلفن خانه زنگ خورد و مامان از توی سالن صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرام،... آرام... بیا تلفن با تو کار داره!

خودم را روی تخت جلو کشیدم و گوشی تلفن روی پاتختی کنار اتاقم را برداشتم و بی‌حوصله گفتم:

- الو...؟!

صدای هاله تودماغی گفت:

-سلام آرام خانوم! پارسال دوست، امسال آشنا!

بی‌حوصله گفتم:

-خوب بقیه‌اش!

متعجب گفت:

-تو رفتی واسه ما کارت عروسی بیاری، چی شد؟!

کلافه گفتم:

-اگه مشکلت خوردنه، که منتظر باش! بالاخره عروسی‌نشد، عزا!

با صدایی که به جیغ شبیه بود توی گوشم داد زد:

-چی می‌گی،عوضی؟! باز چه گندی کاشتی؟! راستش رو بگو!

نچُ بلندی گفتم و زیر لب نالیدم:

-هاله به خدا اصلا حوصله ندارم. بنال ببینم چی می‌خوای بگی؟ واسه چی زنگ زدی؟! اصل مطلب رو بگو و زود خفه‌شو!

غرید:

-مرده‌شور اون اخلاقِ گُه‌ات رو ببرن! معلومه هیچ‌کی نمیاد تو رو بگیره با این اخلاق گندت! مردم مگه دیوونه‌ان تو رو بخوان! سگ ببندن تو خونه‌شون بهتر از توِ!

گوشی را گذاشتم روی دستگاه و دراز کشیدم روی تخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد. می‌دانستم هاله است اما گوشی را برنداشتم. تلفن هی زنگ خورد...هِی زنگ خورد.. هِی زنگ خورد، تا بالاخره قطع شد.

نیم ساعت بعد، تازه چشم‌هایم گرم شده بود که دوباره مادرم از توی سالن داد زد: آرام!... آرام...! گوشی رو بردار، هاله است!

همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم گفتم:

-بهش بگو حوصله ندارم! بعداً خودم بهش زنگ می‌زنم!

- و چشم‌هایم را بستم-

یک‌ساعت بعد، دستی تکانم داد. چشم‌هایم را به زحمت باز کردم. هاله بالای سرم بود. سرم را به سمت مخالف چرخاندم. نشست کنار تختم و گفت:

- مامانت بهم گفت چی شده! چرا تو این مدت یه زنگ بهم نزدی بی‌شعور! واقعا که خیلی خَری! به تو هم می‌گن آدم؟! خاک تو سرت کنن، آدم اینقدر کودن؟!

-جوابی ندادم-

دوباره گفت:

-من اگه سر و سراغی ازت نگرفتم واسه این بود که مزاحمت نشم! فکر کردم دنبال کارهای عروسی و خرید جهیزیه و سور و سات مراسمی، خواستم مزاحمت نشم خیر سرم! با خودم گفتم یه وقت میام تو دست و پات، شوهرت من رو می‌بینه، می‌فهمه به چه کاهدونی زده، تو رو ول می‌کنه می‌افته دنبال من!! نمیدونستم بدون من هم... عرضه نداری نگه‌اش داری بدبخت!

پوزخند زدم.

هاله دستش را دراز کرد سمتم و چرخاندم سمت خودش. حالا زل زده بودیم به هم. همچنانکه نگاهم می‌کرد پرسید:

-چی‌شد یِهو؟! چرا همه چیز خراب شد؟! باز چه خرابکاری کردی بی‌عرضهٔ نگون‌بخت؟!

با همان تلخندی که روی لبم ماسیده بود گفتم:

-یِهو؟!... خراب ؟!... چی؟... چی یهو خراب شد؟!... اصلا مگه درست بود که خراب شه؟!... تو هم مثل آدم‌های اون بیرون خودت زدی به خَریّت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پرسشگر تکان داد.

با تاسف گفتم:

- اصلا چیزی بینمون شکل نگرفته بود که خراب شه! اونم «یهو»؟!

نگاهش را از من دزدید. بی‌وقفه ادامه دادم:

-الان اگه در خونه رو باز کنی و دست یه مردی رو بگیری و بیاری توی این خونه، برای من همونقدر آشناست که این مرتیکه برای من آشناست!حالا خودت قضاوت کن؛ چیزی هست که "یهو "بخواد "خراب" شه بین ما دونفر؟

-گوشهٔ لبش را متحیر گزید-

با تمسخر گفتم:

- باور نمی‌کنی نه؟ حق‌هم داری! آخه نبودی ببینی رفتار و کردار و حرکات و گفتارش رو! نبودی ببینی مادرش چطور تا توی توالت هم با ما می‌اومد! بعد جالب اینجا بود که این آقا هم اصلاً و ابداً از این موضوع ناراحت نمی‌شد. اصلاً انگار مامانش یه سپر بلایی بود که اون رو در امون نگه می‌داشت در برابرِ یه موضوعی که من ازش سر درنمی‌یارم! من شک ندارم که یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. شک ندارم!

هاله متحیر کف سرش را خاراند و گفت:

-چی می‌گی؟؟!!!! یعنی چی؟ منظورت رو نمی‌فهمم؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با بغض گفتم:

-وقتی خانواده‌ها مجبورم کردن از سامان دل بکنم، با خودم گفتم مهم نیست... یه عمر تنها زندگی می‌کنم و حالا که دستم به سامان نمی‌رسه، به دیدار گاه و بی‌گاهش توی دید و بازیدهای فامیلی قناعت می‌کنم. بعد دیدم عمه، سامان رو فرستاد شیراز پیش مادرشوهرش تا از من دور نگه‌اش داره... بعد هم پدر و مادرم واسه تلافی کار عمه، پای خواستگارها رو باز کردن به این خونه، تا من رو زودتر شوهر بدن و ثابت کنن که بیشتر از عمه و شوهر عمه بیزار بودن از این وصلت! اون موقع، دلم شکست، غرورم له شد یه چیزی توی وجودم جا به جا شد اما باز هم به خودم امید دادم که شاید هنوز جای امیدواری باشه! به خودم گفتم سامان تنها پسر دوست‌داشتنی دنیا نبوده و نیست! به خودم گفتم شاید پیدا بشه کسی که بتونم بقیه راه زندگیم رو باهاش همراه شم و اندازهٔ سامان دوستش داشته باشم... به خودم گفتم من هنوز خیلی جوونم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان عشق اولم بوده... به خودم گفتم هنوز فرصت برای عاشق شدن هست!...و با این جمله‌ها و امیدها زنده موندم و سرپا، تااینکه... تا اینکه این مرتیکه اومد خواستگاریم و عقدم کرد!

این جناب مهندس، کبریتی بود که به تتمهٔ آرزوهام کشیدن! دستگاهِ بِنتِ روحم بود که از برق بیرون کشیدن! یه پارچ آب یخ بود که روی خاکستر نیم‌سوختهٔ امیدم ریختن! این مرتیکه،... این جناب مهندس،... با رفتارش بهم ثابت کرد که خوشبختی و سعادت بدون سامان و بعد از سامان، فقط یه آرزوی بر باد رفته است! من، دیگه هیچ امیدی به ادامهٔ این زندگی ندارم!

هاله بدون تأمل گفت:

-با وجود همهٔ این‌ها... چرا قبول کردی زنش بشی! چرا عقد کردی؟ چاقو که بیخ گلوت نذاشته بودن! می‌خواستی بگی «نه»!

سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم:

-نپرس!.. چون خودم هم درست نمی‌دونم! شاید هم می‌دونم اما نمی‌تونم توضیحش بدم! اولش فکر نمی‌کردم آدم بدی باشه! ظاهرش خوب بود... امکانات و خانوادهٔ خوبی هم داشت! شغل دهن پرکن... پولدار ... نامدار... اصیل... جذاب... فکر کردم باهاش که وصلت کنم چشم سامان درمیاد و می‌بینه که من اگه زن اون نشم چیزی از دست نمی‌دم، این اونه که ضرر می‌کنه و بازنده می‌شه توی این ماجرا! توی تمام مراسم همهٔ فکر و ذکرم فقط همین بود. من در تمام این مدت، فقط روی یه چیز متمرکز شده بودم، روی انتقام گرفتن از خانوادهٔ سامان و خود سامان که به این راحتی تسلیم حرف عمه شده بود. اما بعد،... هرچی جلوتر رفتیم...میل به انتقام کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد و واقعیت زندگی پیش چشمم پر رنگ‌تر! باورت می‌شه تازه توی محضر، سر سفرهٔ عقد بود که هوش و حواسم اومد سر جاش ؟؟! اون موقع بود که منطقم کار افتاد و تازه فهمیدم که دارم با خودم و زندگیم چی کار می‌کنم! اون موقع هم دیگه واسه پا پس کشیدن خیلی دیر شده بود، چون درست همون موقع عاقد هِی داشت می‌پرسید، وکیلم عروس خانوم؟!... وکیلم عروس خانوم؟!

هاله سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- احمقِ بی‌شعور!

آه عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-اگه این آدم‌ها به من زمان می‌دادن، ... اگه می‌ذاشتن یه مدت نامزد باشیم با هم... اگه اینقدر هول هول عقدمون نمی‌کردن با هم، قطعا عقل من سرجاش می‌اومد و یه همچین اشتباه مهلکی نمی‌کردم اما اینها اصلاً فرصت فکر کردن و

رمان بازار
romanbazar.ir

شناختن به ما ندادن! با اون ویترین عالی و اون دبدبه و کبکبه اومدن جلو و یه جوری برخورد کردن که انگار بزرگترین بخت دنیا به من رو کرده! بعد هم همه‌اش چونه می‌زدن که بچه‌مون سنی ازش گذشته و حوصلهٔ این مسخره‌بازی‌ها را نداره و فرصت‌های زندگیش رو به اندازهٔ کافی از دست داده و مدام سرش گرمِ کار و تحصیل بوده و حالا دیگه باید سریع عقد و عروسی بگیره و بره سراغ زندگیش!

هاله سرش را نزدیک سرم آورد و گفت:

- الان دقیقا به چی شک داری آرام! می‌شه به من بگی؟!

اشک توی چشم‌هام حلقه زد. مردد گفتم:

-نمی‌دونم هاله! واقعاً نمی‌دونم! ولی فکر کنم این مرد یه مشکل جدی داره! ممکنه اصلا زن و بچه داشته باشه! یا زن داشته باشه و زنه بچه‌دار نشده باشه یا... یا... یا...شاید عاشقِ کس دیگه‌ای باشه و به خونواده‌اش نگفته باشه! شاید هم عاشق کسی بوده و مثل من نتونسته و نمی‌تونه بهش برسه و حالا از هر زن دیگه‌ای به جز اون بیزاره! نمی‌دونم ولی یه رازی این وسط هست! حالا ببین!

مادرم در اتاق را باز کرد و گفت:

-بچه‌ها براتون عصرونه کیک و چایی درست کردم بیاید بخورید.

هاله با خوشرویی گفت:

-هوووم.... پس بگو این بوی خوشمزه مال چیه؟! بوی کیک خونگیه؟! بوی یه کیکی که یه کدبانوی با سلیقه پختتش!

مادرم با لبخند گفت:

-بیا دخترم...کیک، گرمش خوشمزه است! و در همان حال با چشم غره به من گفت:

-آرام، تو قصد نداری رختخواب رو ترک کنی و یه تکونی به خودت بدی؟! زخم بستر می‌گیری‌ها؟! حالا ببین!

از روی تخت بلند شدم و همراه هاله رفتم داخل سالن. مادرم یک برش کیک شکلاتی برای هاله گذاشت. هاله با شعف گفت: -وووواای چه تزئینی! خاله لیلا... چقدر شما خوش ذوق و با سلیقه‌این! از هر انگشتتون یه هنر می‌ریزه به خدا! خوش به حال آقای سعادت! حقیقتا سعادتمند شده!

مادرم با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هاله جان، نظرت چیه یه کم بیشتر با آرام معاشرت کنی؟! بلکه اخلاقت روی آرام هم تاثیر بذاره، یه ذره از این عُنقی دربیاد! والا به خدا!

هاله جا خورد. مامان سینی چای را مقابل هاله گرفت و با همان لحن ادامه داد:

شما که غریبه نیستی! هر چی شما سنجیده و متین و شیرین حرف می‌زنی این آرام اصلاً حرف زدن بلد نیست! با مردم دعوا داره، مدام! دهنش رو که باز می‌کنه از دهنش مار و عقرب و رُتیل می‌ریزه بیرون! حرف‌هاش همه‌اش یا طعنه است یا متلکه یا نیش کنایه یا ناسزا! تو بگو محض رضای خدا، این دختر یک کلمه حرف درست و حسابی و دلنشین بلده بزنه،... نه! بلد نیست! دهنش رو که باز می‌کنه، چهار ستون تن من شروع می‌کنه به لرزیدن! می‌گم وای خدا! باز این شروع کرد! الان یا یکی بهش بر می‌خوره یا یه جنگی در می‌گیره یا یکی با یکی در می‌افته یا آخرش یکی با قهر در رو می‌کوبه به هم و از خونه می‌ره بیرون!! حرف هم بهش بزنی، باد می‌ندازه به غبغبش و می‌گه من رُک و صریحم! بده چاپلوسی نمی‌کنم واسه مردم! من نمی‌دونم کدوم شیرپاک خورده‌ای به این گفته معنیِ صراحت و رُک‌گویی می‌شه پررویی و بی‌ادبی و گستاخی!

هاله سرش را چرخاند و متعجب به من نگاه کرد. لب‌هایم را یک‌وری کج کردم و گفتم:

برای اینکه من بادمجون دُرقاپ‌چین نیستم خانوم از اخلاق من خوششون نمیاد. همه که نباید چاپلوس باشن، مادر عزیز، یکی هم باید این وسط راستگو باشه! بده من دورو نیستم!مثلا به نظر من کیک‌های شما اصلا هم خوشمزه نیست!

مامانم عصبانی گفت:

بیا هاله، جان!... دیدی گفتم!! تحویل بگیر!

سرم را به سمت هاله چرخاندم. مامان هم با حرص از روی کاناپه بلند شد و برگشت توی آشپزخانه.

پشت‌بند قدم‌های مادرم هاله با صدای آهسته‌ای گفت:مطمئنی این صراحتی که اسمش رو گذاشتی رُک بودن، سفاهت نیست! آخه این چه طرز برخوردیه؟ تو از کی تا حالا اینطوری شدی؟می‌خوای آدرس یه دکتر روانشناس رو بهت بدم یه سر بری پیشش؟!

جا خوردم. یک برش کیک توی دهانش گذاشت و گفت:

- به نظر من که خیلی خوشمزه‌است! واقعا بی‌انصافی! تو به نعمت عادت کردی! باید بیای خونهٔ ما هر روز، شام و ناهار، نیمرو و تمام‌رو بخوری تا آدم شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله خودم را هل دادم روی راحتی . هاله همچنانکه با لذت ادامهٔ کیکش را می‌خورد گفت:

-باید با مردم تعامل کرد، با جنگ و جدل که نمی‌شه کاری از پیش برد! الان ببین چه وضعیتی پیش اومده. خانوادهٔ پسره رفتن گور به گور شدن و شماها هم کسر شأنتون میاد زنگ بزنین و ببینین دارن چه غلطی می‌کنن، اما اگه با زبون خوش و بدون جر و بحث مسائلت رو مطرح کرده بودی قطعاً الان هم به نتیجهٔ دلخواهت رسیده بودی، هم متهم به وقاحت و پررویی و بی‌ادبی نمی‌شدی!

کلافه داد زدم:

-تو هم شدی عین مامانم‌ها! پاشو برو، بابا، حوصله‌ات رو ندارم! تو اصلا درک می‌کنی من الان تو چه وضعیت روحی هستم! کسی رو که سال‌های سال دوستش داشتم، از دست دادم و به زور دارم به کسی سنجاق می‌شم که ازم متنفره و ازش متنفرم! از همهٔ این‌ها گذشته، احساس می‌کنم یه رازی این وسط هست! یه رازی که بین من و این مرتیکه، یه دیوار بلند و غیر قابل نفوذ کشیده، اما هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌ده! هیچ‌کس دردم رو نمی فهمه... بعد تو اینجا نشستی و برای من در مورد اصول صحیح فن‌بیان سخنرانی می‌کنی؟! دل خوشی داری‌ها! حقیقتا صدات از جای گرم در میاد! برو بابا! خدا روزیت رو جای دیگه بده!

هاله بزاق دهانش را به زحمت فرو داد. حالا صورتش گل انداخته بود

با بغض گفتم:

- قبل از اینکه راه‌رفتن کسی رو قضاوت کنی، کفش‌هاش رو بپوش! از در این خونه که رفتی بیرون، واسه یه لحظه، واسه یه لحظه هم که شده خودت رو بذار جای من، ببین چه حالی پیدا می‌کنی بعد بشین واسم سخنرانی کن!! من الان روحم مچاله شده زیر بار این همه درد و غصه! من الان حتی حوصلهٔ خودم هم ندارم، چه برسه به یه آدم غریبه! اون هم آدم غریبه‌ای که جنس مخالف منه و شخصیت و رفتارش اونقدر پیچیده است که مثل یه معمای لاینحله! بعد این، اینجا نشسته واسه من اصول دین می‌گه!

هاله ساکت و مغموم، سرش را پایین انداخت!

سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

- لااقل تو با بقیه فرق داشته باش! تو رفیقمی خیر سرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله تا مدت‌ها همانطور که سرش را پایین انداخته بود، زل زده بود به گل‌های قالی و حرفی نمی‌زد. بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:من اصلاً برای یه کار دیگه اومده بودم ببینمت، اما اینقدر اینجا همه چیز به هم ریخته است که... که پاک یادم رفت بگم بهت!

با کف دست روی چشم‌هایم دست کشیدم و صاف نشستم! با کلماتی که کش می‌آمد ادامه داد:

-دکتر قاسمی یادته؟ استادمون؟!

سرم را تکان دادم.

تته‌پته‌کنان گفت:

-تازگی‌ها یه کلینیک زده، دنبال یه اُپتومتریست خوب می‌گرده. از من سراغ تو رو گرفت.پرسید جایی کار می‌کنی یا نه؟! من هم گفتم نه! گفت ازت بپرسم ببینم می‌خوای باهاشون همکاری کنی یا نه؟!

متعجب پرسیدم:

- واقعاً! نمی‌دونستم! چه جالب که هنوز من رو یادش هست!

فقط لبخند زد.

سردرگم و هیجان زده گفتم:

-حالا کلینیکشون کجا هست؟!

همانطور که سرش پایین بود و با انگشتان دستش بازی می‌کرد جواب داد:

-میدون ونک! یه کلینیک خیلی خوب و مجهزه! تازه تأسیسه! یعنی آخر همین هفته افتتاح می‌شه!

حیرت‌زده زیر لب نالیدم:

-داری راست می‌گی هاله؟ یا... یا باز داری سر به سرم می‌ذاری؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

-نه به خدا! جدی می‌گم! برای چی سر به سرت بذارم! خیلی خوش‌اخلاقی؟!

-دماغم را بالا کشیدم-

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. حالا زل زده بود به چشم‌هایم.پرسید:

-حالا چی‌کار می‌کنی؟ قبول می‌کنی؟!

از خوشحالی ناخواسته چشم‌هایم پر از اشک شد. از روی مبل به سمت هاله پریدم و محکم بغلش کردم. در آن برزخی که وسطش گیر کرده بودم، هیچ خبری نمی‌توانست تا این اندازه خوش‌حالم کند. معلوم بود که قبول می‌کردم.

هاله گفت:

-پس قبول می‌کنی؟

ذوق‌زده جواب دادم:

- معلومه که قبول می‌کنم! تنها چیزی که الان می‌تونه از این زندگی سگی نجاتم بده،کار کردنه!

هاله با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد.صورتش مثل ماسک شده بود.نه لبخندش درست شبیه لبخند بود، نه نگاهِ دلجویانه‌اش شبیه همدردی!

مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و همانطور که گیج و سردرگم به ما دونفر نگاه می‌کرد پرسید:

-چی شده آرام!چرا جیغ و داد می‌کنی؟

با لبخندی که تمام چهره‌ام را پوشانده بود گفتم:

-هاله برام یه جای خیلی خوب کار پیدا کرده! توی یه کلینیک توی میدون ونک! کلینیک مال استادمه! دکتر قاسمی!

حالت چهرهٔ مادرم هیچ تغییری نکرد. با همان حالت گفت:

- یعنی تو الان می‌خوای بری سر کار؟!

با جیغ گفتم:

-خوب معلومه! شانس مستقیم اومده در خونه‌ام رو زده! مگه دیوونه‌ام دست رد به سینه‌اش بزنم!

مادرم دوپلهٔ باقی‌مانده از آشپزخانه تا سالن را طی کرد و در حالیکه به سمت ما می‌آمد گفت:

- تو قطعاً دیوونه شدی! شانس، این خرحمالی‌ای نیست که در خونه‌ات رو زده، شانسِ واقعی اون خانومی بود که اومده بود سراغت و تو با نفهمی لگد زدی بهش و پروندیش! عقل نداری دیگه! عقل نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دهانم از حیرت باز ماند-

عصبانی و با تَغَیّر ادامه داد:

- دخترِ نادون من، چیزی که فراوونه کار واسه یه اُپتومتریست! همین عینک فروشی سر کوچه، الان دوماهه دردبه دنبالِ یه اُپتومتریسته که عصرها روزی دو ساعت بره بشینه تو مغازه‌اش... اما چیزی که این روزها گیر نمیاد شوهرهِ! شوهرررر! اون هم یه شوهر خوب و درست و درمون از یه خانوادهٔ پولدار و آدم حسابی که بشه به دوست و فامیل و غریبه و آشنا با افتخار معرفیش کرد و سر رو بالا گرفت!

- یخ کردم-

مادرم سلانه سلانه به سمت مبل آمد و نشست روی راحتی مقابل من و گفت:

- تو رو خدا یه کمی عاقل باش آرام! یه نگاه به هاله بنداز! هم سن و سال توِ اما انگار مادر توِ! آخه تو چرا نمی‌تونی یه ذره دانا و عاقل و زیرک باشی؟! به خدا من بقیه هم سن و سال‌های تو رو که می‌بینم غصه‌ام می‌گیره!

فکر نکرده گفتم:

-مامان‌جان،... تو،... مثل اینکه آفریده شدی واسه گند زدن به دلخوشی‌های من! اون از سامان، این هم از کار پیدا کردنم! خدایی، تو کار دیگه هم بلدی؟! اگه بلدی، بگو، من بدونم!

مامان خودش را روی کاناپه جلو کشید و گفت:

-برای اینکه دلخوشی‌هات همه کودکانه و احمقانه‌ان! مثل بچه‌ای که به یه بادکنک ذوق می‌کنه! عاقل و دوراندیش نیستی!دروغ می‌گم هاله جان؟!

هاله خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-والا چی بگم؟! نمی‌دونم!

مامان نفس عمیقی کشید و با تأسف گفت:

-به نظر من که، تو اول باید تکلیف ازدواجت رو با شهرام معلوم کنی، بعد بیفتی دنبال کار...! الان باید اولویت زندگیت اون باشه، غیر از اینه؟...

با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیف اون که معلومه مامان جون! مگه نشنیدی آقای داماد چی فرمودن؟! من به درد خانوادهٔ محترمشون نمی‌خورم خداروووو صد هزاااار مرتبه شکر!... می‌خوان طلاقم بدن! مگه نشنیدی چی فرمودن؟! طلاق!

مامان عصبانی و با حرص رو به هاله کرد و گفت:

-می‌بینی هاله جون؟ می‌بینی؟ واسه همینه که می‌گم بچه است! یه جوری راحت از طلاق حرف می‌زنه انگار داره راجع به بدیهی‌ترین و رایج‌ترین اتفاق دنیا حرف می‌زنه! آخه دخترهٔ احمق، مگه به این سادگی‌هاست تو سن و سال تو بیوه شدن؟! بعد می‌خوای جواب حرف مردم و در و همسایه و دوست و آشنا رو چی بدی؟! بیا یکی‌ایش همین دوست صمیمیِ خودت! امروز که اومد اینجا اولین حرفی که از دهنش دراومد و اولین عکس‌العملی که نشون داد چی بود؟! خودت بگو؟!

کلافه داد زدم:

-می‌گی چی کار کنم مامان؟ خودم رو به زور غالب پسر مردم کنم که فردا، پس‌فردا بگن ما تو رو نمی‌خواستیم خودت به زور خودت رو آویزون ما کردی؟ یا چی...؟ بهش بگم تو رو خدا بیا من رو دوست داشته باش؟! چی کار کنم، مامان‌جان... چی کار کنم؟! هان؟! شما پیشنهادت چیه؟ رودربایستی نکن مادرِمن، بگو... چی می‌خوای، من برم همون کاری که تو می‌خوای رو بکنم!

مامانم با صدایی بلندتر از صدای من داد زد:

-بی‌خود چرت و پرت نگو آرام! من می‌دونم درد تو چیه که با این یارو و خانواده‌اش نمی‌سازی! این بدبخت‌ها نمی‌دونن درد تو چیه و برای چی بهانه می‌گیری، اما من می‌دونم!... من می‌دونم! می‌دونم، چون بزرگت کردم! من نگاهت که کنم می‌دونم توی اون مغز لعنتی مریضت چی می‌گذره! من نفس به نفس تو رو حفظم!

سردردم عود کرده بود. گیجگاهم را بین انگشت اشاره و انگشت میانی‌ام گرفتم و شروع کردم به فشار دادن!

مامان بی‌توجه به حال من با حرارت ادامه داد:

- مثلا اون‌روز اگه یکی از لباس عروس‌هایی رو که اون پیرزن دلش می‌خواست رو انتخاب می‌کردی چی می‌شد؟ آسمون به زمین می‌اومد؟ واقعا لازم بود اونطور با بی‌تربیتی و پررویی و وقاحت با آدم‌هایی که از خودت بزرگتر بودن حرف بزنی که بعداً برن پشت سرمون به نسرین بگن دختر اینها یه جو شعور و تربیت خانوادگی نداره و معلوم نیست کجا بزرگ شده؟! آره؟ واقعاً لازم بود؟ لازم بود آبروی خودت و من و بابات رو به خاطر مدل یه لباس‌عروس ببری؟! واقعا که مایهٔ خجالتی، آرام! مایهٔ خجاااالت!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم دیوانه می‌شدم. این آدم‌ها چرا حرف من را نمی‌فهمیدند؟ من به زبان دیگری حرف می‌زدم یا این‌ها گنگ شده بودند؟! مسألهٔ من اصلاً رنگ و مدلِ لباس عروس نبود که؟! مسألهٔ من دخالت‌های بی‌جای مادر شهرام در همهٔ ابعاد زندگیِ من و شهرام بود.مسألهٔ من این بود که این زن بنا به دلایلی که من از آن بی‌خبر بودم اجازه نمی‌داد من و شهرام حتی برای لحظه‌ای با هم تنها باشیم.همه جا با ما بود و میانمان مثل یک دیوار کشیده شده بود. مسألهٔ من بی‌محبتی و بی‌توجهی شهرام به زن تازه عروسش بود! یک‌جور بی تفاوتی و بی‌محبتی عجیب که از هر تازه‌دامادی بعید بود! اما جلال و جبروت و اسم و رسم و ثروت و شهرت خانوادهٔ رستگار چنان چشم پدر و مادرم را کور کرده بود که اصلاً نه چیزی را می‌دیدند و نه چیزی برایشان عجیب و سوال‌برانگیز بود.اگر هم من حرفی می‌زدم و اعتراضی می‌کردم مدام سعی می‌کردند با توجیهات مسخره خودشان همه‌چیز را رفع و رجوع کنند! استدلال‌های مسخره‌ای که اصلا برای من قانع‌کننده نبود!

از روی کاناپه با غیظ بلند شدم و گفتم:

-من این همه براتون سخنرانی کردم، این همه براتون روضه خوندم و توضیحِ واضحات دادم! من ... من فکر کردم شما فهمیدید مشکل اصلی من چیه! من ... من فکر کردم شماها طرف منید. من فکر کردم...

مامانم پرید وسط حرفم و گفت:

- اون حرف‌هایی که تو به هم بافتی، همه‌اش یه مشت آسمون و ریسمون بی‌ربط بود! خودت بودی و شنیدی که مادر شهرام از روز اول چی گفت.گفت پسر من بِکرِ بکره! تا حالا با هیچ زنی مراوده و معاشرت نداشته و همهٔ عمر سرش تو درس و کتاب و کار و بارش بوده! این یعنی چی آرام؟ یعنی این پسر مثل خیلی از پسرهای امروزی با صدتا دختر دوست نبوده که بلد باشه و بدونه با زن جماعت چطور باید رفتار کنه! این، یعنی این چیزی که تو عیب و ایراد شهرام می‌دونی و مثل چماق می‌کوبی توی سرش، اتفاقاً حُسنشه و نقطهٔ قوتش! منتهی جنابعالی چون دلتون یه جای دیگه، پیش یه آدم عوضی دیگه گیر کرده، دنبال بهونه‌اید! فکر هم نکن الان اگه طلاق بگیری مشکلت حل می‌شه! نه عزیز دلم! تو صدتا شوهر دیگه هم بکنی روی هر کدومشون یه عیب و ایرادی می‌ذاری و صدتا مهر طلاق می‌زنی وسط اون شناسنامهٔ لعنتی‌ایت! چون الان از نظر تو و از نگاه تو، همهٔ مردهای دنیا ناقص و معیوب و عوضی‌ان، به جز سامان جانت!

با بغض گفتم:

-واقعاً نمی‌دونم باید با چه زبونی با شماها حرف بزنم که بفهمید...، چون نمی‌دونم با کسی که خودش رو زده به نفهمی باید چی جوری حرف بزنم؟!

هاله آهسته زیر گوشم گفت:

-من می‌رم. منتظر تماستم! تصمیمت که قطعی شد، زنگ بزن آدرس کلینیک رو بهت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرم را تکان دادم. مامان رو به هاله گفت:

-تو هم داری در می‌ری هاله! آره فرار کن... فرار کن...! حرف‌های بی منطق این آدم در رفتن هم داره! کاش ما هم می‌تونستیم در بریم! حیف که نمی‌شه! حـــــــیف که نمی‌شه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

آدرس را یک روز که مادرم خانه نبود از هاله گرفتم و پنجشنبه صبحِ زود، لباسم را پوشیدم و قبل از آنکه مامان و بابا از خواب بیدارشوند زدم بیرون!

نزدیک پاییز شده بود و اول صبح باد سردی می‌آمد.دستم را توی جیبم کردم و شالم را محکم‌تر دور گردنم پیچیدم و چپیدم توی ماشینم و استارت زدم. ماشینم از بس استارت نخورده بود اول زوزه‌ی عجیبی کشید بعد روشن شد. نگاهی به آدرس توی دستم انداختم و راه افتادم.

سکوت آزاردهنده‌ای فضای ماشین را پر کرده بود اما به عمد نمی‌خواستم ضبط ماشین را روشن کنم. احساس می‌کردم در این تنهایی صبحگاهی، در این پاییز غم‌انگیز، هر ترانه‌ای بشنوم می‌زنم زیر گریه و آرامشم به هم می‌ریزد! اصلا دلم نمی‌خواست با چشم‌های قرمز و صورت اشک‌آلود بروم پیش دکتر قاسمی و اولین روز کاری‌ام را با آه و ناله شروع کنم.

حدود چهل و پنج‌دقیقه بعد به مقصد رسیدم. کمی دنبال جای پارک گشتم و بالاخره سر ساعت موعود جلوی در کلینیک بودم. از کنار دربان که مرد قد بلند و هیکل‌داری بود گذشتم و دگمهٔ طبقهٔ چهارم را زدم. در که باز شد تابلوی اتاق دکتر قاسمی مقابلم بود.از آسانسور بیرون آمدم و وارد سالن شدم و به دختر جوانی که پشت کانتر نشسته بود گفتم:

-سلام. من آرامش سعادت هستم. اُپتومتریست! با دکتر قاسمی قرار ملاقات داشتم.

دختر لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بله! لطفاً تشریف داشته باشید تا با ایشون هماهنگ کنم!

یک دور، دور خودم چرخیدم و بالاخره روی یکی از مبل‌های سالن نشستم! دختر گوشی تلفن روی میزش را برداشت و شماره‌ای را گرفت و با صدای آهسته توی گوشی چیزی گفت. حدود یک ربع بعد، تلفن دختر زنگ خورد. دختر گوشی تلفن را برداشت و زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

-بله،... چشم! و گوشی را سر جایش گذاشت. بعد در حالیکه دوباره به من لبخند می‌زد گفت: بفرمایید خانوم سعادت! دکتر منتظر شما هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی مبل بلند شدم و با اعتماد به نفس به سمت اتاق دکتر رفتم. در را که باز کردم پیش از دکتر نگاهم به صورت هاله افتاد.

دکتر گفت:

-سلام دانشجوی ممتاز! به به از این طرف‌ها! بفرمایید! بفرمایید! مُشرف فرمودید!

همانطور که به هاله ماتم برده بود گفتم:

-سلام استاد! روزتون به خیر! مشتاق دیدار!

دکتر قاسمی لبخند گل و گشادی تحویلم داد و گفت:

-خب؟...چه خبرها؟! بیا بشین ببینم! چی کارها می‌کنی؟!چه عجب از این طرف‌ها؟

روبروی هاله نشستم و پرسشگر سرم را به علامت تعجب تکان دادم. هاله به جای جواب لبخند اطمینان‌بخشی زد و چشم‌هایش را به‌هم فشرد!

دکتر قاسمی همانطور که زیرچشمی به ما نگاه می‌کرد گفت:

-خب، جوون، نگفتی چی کارها می‌کنی؟! شنیدم داری ازدواج می‌کنی؟! پس شیرینی‌ات کو؟! دست خالی اومدی؟

سرم را چرخاندم و با حیرت و خشم به هاله نگاه کردم. مانده بودم چه بگویم که دکتر ادامه داد:

-البته هاله گفت اوضاعتون زیاد جالب نیست! اما به هر حال ما شیرینی‌مون رو می‌خوایم! حالا واسه عروسی نشد، واسهٔ کار!

-نفس عمیقی کشیدم-

دکتر قاسمی گفت:

-حواست هست به جای تو، من اومدم مصاحبهٔ شغلی؟! یه روند این منم که دارم حرف می‌زنم! خوب تو هم یه چیزی بگو بابا جون!

سرم را پایین انداختم.

با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادمه اونوقت‌ها خیلی بلبل‌زبون بودی سر کلاس‌ها! حالا چی‌شده؟ صدات دیگه در نمیاد؟! خیلی ساکت شدی! زبونت رو موش خورده؟

با لبخند کجی گفتم:

-شما که غریبه نیستید دکتر! من رو می‌شناسید، پس نیازی نیست خودم رو پرزنته کنم! و دیگه اینکه من، بیشتر به لحاظ روانی به این کار احتیاج دارم تا به لحاظ مالی! اوضاع زندگیم خوب نیست! حسابی به هم ریختم! باید مشغولیت ذهنی داشته باشم تا کمتر فکر کنم و چه مشغولیت ذهنی‌ای بهتر از کار؟!

دکتر با همان شوخ‌طبعی قبلی گفت:

- فهمیدم چی می‌خوای بگی بابا، اینقدر زور نزن! می‌خوای بگی تو از پول بدت میاد! و اومدی اینجا تا فی‌قربه الی الله واسه ما کار کنی!

من و هاله زدیم زیر خنده!

دکتر ادامه داد:

- ساعت کاری ما رو می‌دونی؟! از ساعت 9 صبحِ تا 9 شب! اون هم تمام روزهای هفته به جز پنجشنبه و جمعه! مشکلی با این تایم کاری نداری؟! منظورم اینه که واسه مشغولیت ذهنی این تایم کاری یه کمی زیاد نیست؟ یهو تسمه‌تایم نبری؟

به سرعت سرم را به علامت منفی تکان دادم.

با لحن محتاطانه‌تری پرسید:

- همسرت چی؟! با اون مشورت کردی؟

با پوزخند گفتم:

- ما داریم جدا می‌شیم! گفتم که... به درد هم نمی‌خوریم!

ابرویش را بالا داد. نمی‌دانم چرا اما بلافاصله توضیح دادم:

-نزدیک بیست‌سال، با هم اختلاف سنی داریم و یه سری مشکلات و مسائل عجیب و غریب و پیچیدهٔ دیگه که تو قوطیِ هیچ عطاری پیدا نمی‌شه! باید از هم جدا شیم!

دکتر سرش را با تأمل تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هر حال... خوب فکرهات رو بکن خانوم سعادت! بعداً وسط کار پشیمون نشی، کار ما رو لنگ بذاری! این کار، رو اگه شروع کردی دیگه باید تا آخرش بیای! متوجه منظورم می‌شی دیگه؟!

به سرعت گفتم:

- بله! بله! قول می‌دم! قضیه ازدواجم کاملاً منتفیه! من هم حوصلهٔ توی خونه موندن و شنیدن زخم‌زبون‌های اطرافیانم رو ندارم! ترجیح می‌دم یه جایی شاغل باشم و تا اونجایی که ممکنه از محیط خونه دور باشم، تا قنبرک بزنم گوشهٔ خونه و حرف و حدیثِ این و اون رو بشنوم! بهتون قول می‌دم پشیمون نمی‌شم! حالا خودتون می‌بینید!

دکتر قاسمی لبخند کمرنگی زد وگفت:

-باشه! هر طور خودت صلاح می‌دونی! پس از شنبه صبح منتظرتم!

با خوشحالی از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-واقعاً دکتر! یعنی من الان استخدام شدم!

سرش را به علامت تایید تکان داد و لبخند زد!

کیفم را از روی مبل برداشتم و به طرف در خروجی راه افتادم. دستم که به دستگیرهٔ در رسید دکتر قاسمی گفت:خانوم سعادت!

چرخیدم و نگاهش کردم. با لحن عجیبی گفت:

-قدر این دوستت رو خیلی بدون! این روزها دیگه یه همچین دوست‌هایی پیدا نمی‌شن! این‌جور آدم‌ها دوست نیستن، جواهرن،... جواهر!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان قیامت به راه انداخت اما بابا همانطور نشسته بود جلوی تلویزیون و زل زده بود به گویندهٔ خبر و پلک نمی‌زد. انگار نه انگار که در یک قدمی‌اش مامان جار و جنجال به راه انداخته بود.

زیرچشمی نگاهش می‌کردم. حواسش به حرف‌های ما بود اما به عمد نمی‌خواست عکس‌العملی نشان دهد! چرا؟! نمی‌دانم! شاید صلاح نمی‌دید حالا وارد میدان شود! یا شاید دخالت را گذاشته بود برای وقتی که موضوعات مهم‌تری در میان بود!

مامان دوباره غُرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تو محتاج پولی دختر؟! مگه لَنگِ یه قرون، دوزاری که از 9 صبح تا 9 شب بری سر کار؟! اصلا برو ببینم چند روز دووم میاری، احمقِ بی‌شعور دو روزه پیر می‌شی و از قیافه می‌افتی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مادرِ من،... من نمی‌دونم تو چرا اصلا متوجه هیچ‌کدوم از حرف‌های من نمی‌شی! نمی‌فهمم من به زبون عجیب، غریبی حرف می‌زنم یا تو زبون مادریت عوض شده که حرف‌های من رو نمی‌فهمی؟! من نمی‌دونم چرا چند وقته دیگه من و تو اصلا حرف‌های همدیگر رو نمی‌فهمیم؟! انگار از دوتا قاره متفاوت اومدیم!

مامان با تَغَیُر داد زد:

-خیـــــــــــــلی بی‌ادبی! حالا دیگه من شده زبون نفهم و اُلاغ تو شدی عقلِ کُل؟!

در حالیکه سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم جواب دادم:

-مامان جان،... مادرِ من،... من کی گفتم تو زبون‌نفهمی؟! من فقط گفتم دیگه زبون من رو نمی‌فهمی؟! آخه تو خودت کلاهت رو قاضی کن ببین من دروغ می‌گم؟!! اون از قضیهٔ شوهر کردنم و ماجراهای جناب مهندس،... این هم از قضیه کار!... هِی من می‌گم نَره، تو هِی می‌گی بِدوش! چرا متوجه نمی‌شی منِ بدبختِ روسیاهِ جون‌مرگ شده، چی می‌گم!... بابا... یاایهاالناس... همیشه که کار کردن به خاطر بی‌پولی نیست! کار کردن راه درمون هزار دردِ بی‌دواست! یکی‌ایش هم فرار از این خونهٔ لعنتیه، که از خروس‌خون صبح تا بوق سگ، یکسره توش جنگ و دعواست! شما راهی بهتر و آبرومندانه‌تر از کار کردن برای فرار از این جهنم‌دره به ذهنت می‌رسه، بگو من همون کار رو انجام بدم! بگو دیگه، مادرِ من... زود باش!

رنگ صورتِ مامان مثل لبو قرمز شده بود. حالا بابا هم برگشته بود و زل زده بود به هردوی ما! اما من مثل دُملی که نیشترش زده باشند دیگر آرام نمی‌گرفتم. برای همین ادامه دادم:

-بیست و پنج سال با عشق سامان زندگی کردم. از وقتی که خودم رو شناختم، رویا به رویا بافتم و کنارش نفس به نفس، آرزو بافتم. از روی خودخواهی‌تون همهٔ رویاها و آرزوهام رو دود کردین و فرستادین رو هوا! من هیچی نگفتم... !
هیـــــــــــــــچی نگفتم! داغـون شدم... لـه شدم... نابود شدم اما گفتم بی‌خیال... بـــــــــــــــــی‌خیال!
بالاخره یه جوری می‌شه دیگه! آره...! آرررررررررررره، باشه...! یه جوری بشه! یه جوری بشه! اما نه دیگه هـر جوری! نه دیگه اینجوری! نه اینجوری که این یارو هست! نه این شهرام خانِ چوبِ خشکِ بی‌احساس! نه کتی‌جونِ مارمولکِ موزمال! نه این اسارتی که توش اسیرم کردین! نه این داستان معمایی پیچیده‌ای که معلوم نیست مُضحِکه یا گریه‌دار! نه این وضعیت بغرنجی که توش گرفتارم کردین!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا حالم اینقدر بد شده بود که احساس می‌کردم لحظات آخر عمرم است. احساس می‌کردم روح دارد از بدنم بیرون می‌رود! احساس می‌کردم لحظهٔ سکرات موتم است! احساس می‌کردم جانم رسیده به گلویم و هر آن از کالبدم خارج می‌شود!

بعد ناگهان جلوی چشم‌هایم سیاه شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم! هیچ چیز جز سیاهی و یک نور که در امتداد افق محو شد و منی که ناگهان با همهٔ وزن بدنم احساس پوچی کردم و به هیچ رسیدم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چشمانم رو به یک سقف سفید باز شد. بعد سرم چرخید و از لای پلک نیمه‌بازم تصویری از پدر و مادرم و سِرُمی که توی دستم بود مقابل چشمانم هویدا شد. پس توی درمانگاه یا بیمارستان بودم.

مامان آهسته گفت:

-به هوش اومد!

بابا کاملا به سمت من چرخید و با لحن آرامی پرسید:

- بهتری؟!

بهتر؟!... از چه نظر؟!... نه!... نبودم!... مگر چه چیزی توی زندگی‌ام عوض شده بود؟

-جوابی ندادم-

مامان گفت:

-چی شد یهو؟ چرا اینطوری شدی تو ؟!

حوصله‌اش را نداشتم! ازش بدم آمده بود! اصلاً همه‌چیز تقصیر او بود! تقصیر او و عمه! وگرنه بابا و عمه که برادر و خواهر بودند! چطور ممکن بود نخواهند جگرگوشه‌هایشان با هم وصلت کنند! او بود که همیشه سر همه‌چیز، با پدر وعمه‌ام کَل کَل داشت! او بود که یک دشمنی عجیب، یک جنگ سرد تمام نشدنی با عمه داشت! او بود که همیشه فکر می‌کرد عمه به خوشبختی او و پدر حسودی می‌کند! او بود که همیشه فکر می‌کرد عمه بدخواه زندگی مشترک اوست! او بود که همیشه نگران عاقبت ازدواجش با پدرم بود! و حالا هم داشت تلافی این بدبینی را سر عشقِ من و سامان خالی می‌کرد!...احمقانه بود، احمقانه! اما او هیچ‌وقت چشم دیدن فامیل پدرم را نداشت!

بابا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شانس آوردیم که سرت جایی نخورد!

بی‌حوصله گفتم:

-طبق‌معمول، از شانسِ بد من بود!

- اخم‌هایش در هم رفت اما چیزی نگفت-

مامان با حرص تَشر زد:

-لابد اگه زنِ سامان شده بودی، الان ته شانس بودی! آره؟!...

صورتم را از سمت مامان به جهت مخالف برگرداندم و چشم‌هایم را بستم. حوصلهٔ جر و بحث کردن نداشتم.

مامان با همان لحن ادامه داد:

-احمقی دیگه! احمق!... پسر به اون خوبی رو دَک کردی، رفت؛ کَکِت هم نگزید اما واسه خاطر سامان که رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد، چله گرفتی و داری خوت رو به کشتن می‌دی! تو کِی می‌خوای عاقل بشی، دختر؟! کِـی؟! کِـــــــــــی؟

پدرم زیرلب غُرید:

- بس کن لیلا! دوباره شروع کردی!؟ مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست!

دکتر پرده را کنار زد و با دیدن من لبخند کج و کوله‌ای زد و گفت:

- خب،... خب،...! می‌بینم که بهتری؟

به او هم جوابی ندادم. دکتر نگاهی به مانیتور بالای سرم انداخت و گفت:

-اِکو و نوار قلبت که مشکلی نداره! تو آزمایش‌هات هم مورد خاصی نبوده! به نظر من که مورد اورژانسی نداری! می‌تونی بری خونه! من فعلاً چندتا قرص آرام‌بخش برات می‌نویسم اما به نظرم بهتره از یه روانپزشک یا دکتر روانشناس هم مشاوره بگیری! به هر حال حمله‌های عصبی از این دست نیاز به پیگیری دارن! خودت حتما می‌دونی دیگه!

مامان همچنان که با چشم غُره به من زیرچشمی نگاه می‌کرد، با صدای آرومی گفت:

-خُـــــــــــــــــــــــب، الهی شکررر! خانوادهٔ رستگار اگه تا حالا هم قصد طلاق دادنت رو نداشتن، دیگه الان قطعاً طلاقت می‌دن! اخلاق خوشت کم بود، حملهٔ عصبی و غش هم بهش اضافه شد! دیگه کُلِکسیون کاملی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پوزخند زدم و بازویم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

مامان نالید:

- آره ... آره... مثل کبک سرت رو بکن زیر برف، همه چیز درست می‌شه! آفرین دختر تحصیل‌کردهٔ من! همیشه بهترین راهکار رو واسه مشکلاتت پیدا می‌کنی! فرررررار ! راه حل خوبیه! با همین فرمون ادامه بده!

از زیر بازویم داد زدم: ماماااااااااااااان...! مـــــاااامـــــاان! تو رووخدا بس کن! عجب آدم رو مخی هستی، تو!؟ دیوونه‌ام کردی! ولم کن، بـــسه دیگه!

صدای بابا بیخ گوشم گفت:

-بی‌خود زور نزن، دخترا! با مخ، یا بی‌مخ... الان دیگه تو اتاق نیست! راحت باش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای هیجان‌زدهٔ مامان از خواب پریدم. محکم تکانم می‌داد و پشت سر هم می‌گفت: آرام... آرام.. بلند شو!... بلند شو....! همین الان نسرین تلفن زد! بگو چی گفت! آرام، بلند شو! آرام بلند شو، دیگه! اَاااااااااَه! چقدر می‌خوابی! آرام... آرام! بلند شو....!

به زور چشم‌هایم را باز کردم. مردمک چشم‌هایم می‌سوخت!

مامان با دیدن چشم‌های باز شدهٔ من، نشست کنار تختم و با آب و تاب گفت:

-نسرین، زنگ زده به کتی جون، گفته چی شد بالاخره؟ شهرام رفت برای تقاضای طلاق؟! دختر مردم معطل مونده همینطور! زودتر تکلیفش رو روشن کنین! یا رومیِ روم یا زنگیِ زنگ ! اینجوری که نمی‌شه، آلاخون والاخون!.... حدس بزن کتی جون چی گفته؟! حدس بزن دیگه، یالا...!

-بی‌تفاوت نگاهش کردم-

مامان با آب و تاب بیشتر گفت:

-کتی جـــــــــــــــــــــــــــــووووون گفته شهرام پشیمون شده از طلاق دادن آرام! دیگه طلاق، بی‌طلاق! تموم شد آرام!... تمـــــــــــــــوم!... خلاص شدیم، خـــلاص!

خودم را روی تخت بالا کشیدم و نشستم!

مامان همانطور که به من زل زده بود همراه با نفس عمیقی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خطری از بیخ گوشمون گذشت! الهـــــــــــــــــــی شکر! الحـــــــــــــــــــمدلله!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- ببخشید این یعنی چـــــــــی الان؟!

مامان با خوشحالی گفت:

-چی یعنی چی؟! یعنی اینکه پشیمون شدن از طلاق دادنت دیگه! یعنی اینکه دیگه، طلاق بی طلاق!

صورتم در هم کشیده شد.

مامان با آب و تاب بیشتر، یک‌نفس ادامه داد:

-کـتی‌جون به نسرین گفته ما از اول هم قصد نداشتیم آرام رو طلاق بدیم، فقط می‌خواستیم تنبیه‌اش کنیم. دیدیم خیلی بَل بَل می‌کنه، گفتیم بذار یه مدت بلاتکلیف خونه باباش بمونه، تا زبونش کوتاه شه! حالام سر همون موعد قبل، یه مراسم در حد شأن و شئونات خانواده‌مون می‌گیریم و می‌فرستیمشون دنبال زندگیشون! سلام و السلام!

-وا رفتم-

مامان همچنانکه سرش را سردرگم و کلافه تکان می‌داد زیر لب گفت:

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم آرام! تمام تنم از خوش‌حالی عرق کرده! نمی‌دونی چقدر غصه خوردم این مدت و دم نزدم که تو هم غصه نخوری! مگه طلاق، شوخیه مادر؟! جواب حرف و حدیث مردم رو چی می‌دادیم؟ مگه می‌شد دیگه حرفت رو از توی دهن مردم جمع کنیم؟! تا دنیا، دنیا بود می‌شدی انگشت‌نمای عام و خاص!

با عصبانیت گفتم:

-ولی من اصلا خوش‌حال نیستم، مامان جون!... اصلا هم فکر نمی‌کنم خطر از بیخ گوشم گذشته! اتفاقا دقیقا الان حال آدمی رو دارم که از چاله افتاده ته چاه!

-حالا صدایم بغض داشت، چنان بغضی که کم مانده بود بزنم زیر گریه و غوغا به پا کنم-

قیافهٔ مامان در هم رفت!

مستاصل پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟! تو چه مرگته دختر؟! اصلا معلوم هست چی می‌گی؟! چاله چیه؟ چاه کجاست؟

کلافه سرم را بین دست‌هایم گرفتم! هر توضیحی بی‌فایده بود! من و این زن که مثلاً مادرم بود تازگی‌ها اصلا زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم! ارتباط کلامی‌مان با هم قطع شده بود انگار از دو ملّیت متفاوت بودیم! یا دو آدم که یکی کر بود، یکی کور!

مامان با ناراحتی گفت:

- اینجوری که حرف می‌زنی من واقعا می‌ترسم آرام! می‌ترسم این فرنگیسِ بی‌وجدان، جادو، جنبلت کرده باشه! تا همین الانش هم به خدا کم ترس و واهمه نیست تو جونم از رذالت و پستی این قوم! اصلا از کجا معلوم همین به هم خوردن عروسیت هم کار فرنگیس نباشه! به خدا از اون روز تا حالا یه نفس دارم سورهٔ جن رو می‌خونم که سحر و جادوی این زنیکه باطل شه از زندگیمون!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من به این چیزهایی که تو می‌گی اعتقادی ندارم،مامان! هیچ وقت هم نفهمیدم دلیل دشمنیت با عمه سر چیه؟ لابد سر همون داستان قدیمیِ عروس و خواهر شوهر ... ولی فکر نکن که خر بودم و نفهمیدم که به خاطر این کینهٔ قدیمیت پا گذاشتی روی دل من! تو در حقم مادری نکردی! و به نظرم اونیکه وجدان نداره تویی مامان خانوم، نه عمه! پس بی‌خود نه خودت رو گول بزن، نه من رو توجیه کن!

چشم‌های مامان دوبرابر حد معمول گشاد شد.

خودم را هل دادم توی تخت و لحاف را کشیدم روی سرم. آن‌طرف پتو، تاریک و گرم و مطمئن و امن بود!

صدای مامان مثل سوت قطار بیخ گوشم جیغ کشید:

-نه بابا...!! مثل اینکه تو راستی راستی عقلت رو از دست دادی آرام؟ اصلا می‌فهمی چی داری می‌گی! دهنت شده چاه فاضلاب! باز که می‌شه فقط از توش بوی تعفنه که می‌زنه بیرون!

جوابی ندادم.

مامان گفت:

-تو چی فکر کردی با خودت؟؟! فکر کردی من هیچ‌وقت دلم میاد به خاطر چزوندن دل فرنگیس، دلِ بچهٔ خودم رو بسوزونم؟! واقعا فکر کردی من یه همچین مادری‌ام؟! اینقدر آشغال؟!

-جوابی ندادم-

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نالید:

-تو فرنگیس رو نمی‌شناسی! هیچ‌کس به اندازهٔ من و بابات فرنگیس رو نمی‌شناسه! فرنگیس درست مثل افعی می‌مونه! خوش خط و خال اما سمی و خطرناک! ظاهرش با باطنش خیلی فرق داره خانوم خانوم‌ها! سامان هم دست پروردهٔ دست همون مادره! ظاهرش با باطنش فرق داره، خودت بالاخره دیر یا زود این رو می‌فهمی! این خط، این هم نشون!

از همان زیر پتو گفتم:

-به هر حال، سامان، خوب یا بد، انتخاب من بود! مثل بابا که انتخاب شما بود و پاش وایسادین و به خاطرش با همه جنگیدین! چطور همه باید به انتخاب شما احترام می‌ذاشتن اما نوبت به من که رسید دلسوزی شما مقدم به انتخاب من شد؟ به من که رسید آسمون تپَید و رگبار شد؟!... قبول کن مادرِ من... قبول کن که خودخواهی!

مامان از روی تخت بلند شد و در همان حال داد زد:

-یه جوری حکم صادر می‌کنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه علامهٔ دهری!

پتو را از روی سرم کنار زدم و گفتم: مامان...

— چرخیدم سمتم-

با حرص و بغض گفتم:

-تا آخر عمر... تا آخر عمر یادم نمی‌ره که با دلم... با عشقم... با احساسم... با جوونیم... با زندگیم... چه معامله‌ای کردی! این رو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره!.. هیچ‌وقت!

عضلات صورت مامان کشیده شد. بعد بدون وقفه گفت:

- در مورد آینده، همون آینده نظر بده! خُب؟!... خدا رو چه دیدی؟ شاید هم ازم سپاس‌گذار شدی؟! معلوم نمی‌کنه که...! می‌کنه؟!

همان‌طور که زل‌زده بودم به صورتش گفتم:

-فکر نکنم هیچ‌وقت چنین روزی برسه!

مامان به جای جواب در اتاق را باز کرد و در حالیکه از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-گذر زمان ثابت می‌کنه حق با کدوممون بوده! پس فعلا ساکت باش و صبر کن بذار وقتش برسه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شنبه صبح، قبراق و سرحال صبحانه خوردم و قبل از بیدار شدن مامان از خانه زدم بیرون! نمی‌خواستم دیر کنم! نمی‌خواستم از همان شروع اولین روز کاری، غر و لندهای مامان را بشنوم و با انرژی منفی بروم سر کار! می‌خواستم اولین روز کاری‌ام را با حس و حالی خوب شروع کنم! می‌خواستم پر از انرژی مثبت باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر ساعت رسیدم به کلینیک. سوار آسانسور شدم و طبقهٔ چهارم از آسانسور پیاده شدم و خوش و خرم درِ اتاق اُپتومتری را باز کردم و خواستم وارد اتاق شوم که دیدم زنی با روپوش سفید پشت به من وسط اتاق ایستاده و در حال مرتب کردن وسایل روی میز کارش است.

جا خوردم. صدایم را صاف کردم و چند تقه به در اتاق زدم و زیرلب گفتم:

-ببخشیـــــــــــد، شـــــما؟!

زن چرخید و بعد،... صورت هاله مقابل چشمانم نقش بست.

حیرت‌زده و متعجب گفتم:

-هاله...! تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟! نمی‌دونستم قراره با هم کار کنیم!

رنگ صورت هاله مثل گچ سفید شد. به‌زحمت گفت:

-سلام آرام! تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

یک قدم عقب رفتم و سرم را با تعجب تکان دادم و گفتم:

-یعنی چی؟!... یعنی چی که اینجا چی کار می‌کنم! مگه خودت نشنیدی دکتر قاسمی چی گفت؟! جلوی خودت گفت از شنبه بیام سر کارا! خوب منم اومدم دیگه!

هاله دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید و همراه با نفس عمیقی گفت:

-آره گفت اما... اما... اون‌موقع...!

– چشم‌هایم ریز شدند-

هاله جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرد و به سمت من آمد و در حالیکه دستش را زیر بازوی من حلقه کرده بود روی صندلی نشاندم.

دستم را از داخل بازوی هاله بیرون کشیدم و عصبانی گفتم:

-اون موقع چی هاله؟! می‌شه درست حرف بزنی بفهمم اینجا چه خبره؟!

هاله بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون موقع تو هنوز آشتی نکرده بودی با شوهرت!

چشم‌هایم گرد شدند. با کلماتی که به زحمت از دهانم بیرون می‌آمدند پرسیدم:

-تو...الان چی گفتی؟! آشتی نکرده بودم؟ با کی؟ یعنی چی؟! تو داری چی می‌گی؟ از چی داری حرف می‌زنی؟! آشتی چیه؟! کدوم آشتی؟!

هاله که بوضوح خودش را باخته بود با ناراحتی گفت:

- من نمی‌دونم آرام! دیروز مامانت زنگ زد به من گفت که تو و شوهرت با هم آشتی کردین و به زودی می‌رین سر خونه و زندگی‌تون! بعد هم گفت شوهرت اصلا و ابداً اجازه نمی‌ده تو بیای سر کار! گفت حتی با کار نیمه‌وقتت هم مشکل داره، چه برسه به یه همچین کار تمام وقتی! بعد هم ازم خواست خودم یه جوری سر و ته این ماجرای کار کردن رو هم بیارم تا دوباره باعث اختلاف و کدورت نشده بین تو و شوهرت. منم به اجبار زنگ زدم به دکتر قاسمی! دکتر هم از خداخواسته گفت من بیام جات! آخه اون بیچاره از اول هم من رو گذاشته بود برای این کار؛ منتهی من دیدم وضع روحیِ تو خیلی خرابه، ازش خواستم اجازه بده تو بیای به جای من! من هم با خودم گفتم یه جای دیگه می‌گردم دنبال کار! بعد که مامانت این‌جوری گفت، خُب من هم...!

دستم لرزید و کیفم از روی شانه‌ام افتاد پایین!

آرام گفت:

-خوب حق با مامانته آرام! اون شوهر مولتی میلیارد تو، با اون دبدبه و کبکبهٔ خانوادگی که نمی‌ذاره تو بیای اینجا از 9 صبح تا 9 شب وایسی سرپا! عاقل باش!

هیچ‌چیز نگفتم، فقط کیفم را از روی زمین برداشتم و از اتاق آمدم بیرون.

پشت سرم هاله داد زد:

-به خدا من بی‌تقصیرم آرام! باید بودی و می‌شنیدی مامانت چه جوری با خواهش و تمنا به پام افتاده بود! خودت رو بذار جای من... تو بودی چی کار می‌کردی؟ به خدا من گیر افتادم بین شما دوتا! بعد هم... به نظرم حرف‌های مامانت همه‌اش منطقی بود! بیراه که نمی‌گفت!

بی‌آنکه مکث کنم با بغض گفتم:

-حرف‌هاش به نظرت منطقی اومد، چون به نفعت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله با عجز نالید:

- نه به خدا آرام... به نظر من هم فعلا کارکردن به نفعت نیست! زندگیت فعلا لنِگ در هواست! چاه پر از گند رو که هَم نمی‌زنن!

در آسانسور باز شد..

پریدم داخل آسانسور و با قاطعیت گفتم:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت هاله! هیچ‌وقت! برو با خیال راحت به منافعت برس! من یه همچین دوستی‌ای رو دیگه نمی‌خوام!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

به خانه که رسیدم مامان تازه از خواب بیدار شده بود. نشسته بود پشت میزِ آشپزخانه و داشت با طمأنینه صبحانه‌اش را می‌خورد.چشمش که به من افتاد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، در کمال خونسردی گفت:

-الان شما جهیزیه‌ات آماده است، که دوره افتادی دنبال کار؟! آره خب،...حق داری، از نظر مالی تو مضیقه‌ای! باید بری سر کار تا پول جهیزیه‌ات رو جور کنی! هرچند که...! هرچند که اگه به بابات بود الان همین وضعیت رو هم داشتیم! خدا رحمت کنه بابای خدابیامرزم رو! نور به قبرش بباره! اون نجاتمون داد، وگرنه الان حال و روز ما هم لنگهٔ عمه و عموت بود!

-و ناگهان از بردن نام عمه پشیمان شد-

رفتم توی اتاقم و در را روی خودم قفل کردم. حالم به هم می‌خورد از شنیدن این حرف‌های تکراری! حالا دیگر حتی دلم نمی‌خواست کسی را ببینم! حتی اگر آن شخص، مادرم بود!

مامان پشت سرم آمد و چند تقه زد به در اتاق! آرام...آرام!

-جواب ندادم-

دستگیره را پیچاند.

-در رو چرا قفل کردی؟! مگه با تو نیستم؟! در رو باز کن، دخترا! باید با هم حرف بزنیم!

رفتم زیر لحاف و لحاف را کشیدم روی سرم.حالا داشتم ریز ریز گریه می‌کردم.ظاهراً برای کاری که از دست داده بودم اما در واقع... در واقع... دلم برای سامان تنگ شده بود! یعنی الان کجا بود؟ حتما کار پیدا کرده بود و با آن اخلاق مسخره و لوده‌اش کلی آدم دور و بر خودش جمع کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور پشت سر هم دستگیرهٔ در را بالا و پایین می‌کرد و داد می‌زد:

-آررررررام! آررررررام...! این در لعنتی رو باز کن!

انگشتم را کردم توی گوشم و چشم‌هایم را محکم‌تر به هم فشار دادم. حالا تصویر آخرین باری که سامان را دیده بودم پیش چشمم نقش بسته بود. چه راحت فراموشم کرده بود! حقیقت همین بود دیگر، وگرنه او مرد بود اگر می‌خواست می‌توانست بگوید« نه» و یک تنه جلوی خانواده‌ها بایستد! همانطور که پدرم ایستاده بود!

اشک از گوشهٔ چشمم راه گرفت پایین! شاید هم حق با مادرم بود.این "من" بودم که داشتم خودم را برای او می‌کشتم، وگرنه او هیچ‌وقت آنقدرها که من عاشقش بودم، عاشق من نبود! کسی که همیشه داشت خودش را به آب و آتش می‌زد "من" بودم! کسی که همیشه عاشق‌تر بود "من" بودم. کسی که همیشه در محبت کردن پیشقدم بود "من" بودم. کسی که همیشه بی‌منت ، ایثار می‌کرد "من" بودم. کسی که به خاطر عشق، تمام مرزها را می‌شکست و از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌هراسید"من"بودم! کسی که تمام شب‌ها با رویای آن دیگری به خواب می‌رفت "من " بودم! این من بودم که در سامان غرق شده بودم، وگرنه سامان شناگر ماهری بود که در ساحل ایستاده بود ومعلق بودن من را در جذر و مد عشقش تماشا می‌کرد لابد برای همین بود که حالا هم مدام عمه برای من خط و نشان می‌کشید، نه برای پسرش!

کسی پتو را محکم از رویم پس زد.

چشم‌هایم را باز کردم. مامان بالای سرم ایستاده بود و با چشم‌های عصبانی و نگاهی غضبناک نگاهم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و انگشتم را از داخل گوش‌هایم بیرون آوردم. مامان همانطور که با نگاه عاقل‌اندر سفیه به من ماتش برده بود گفت:
-من فقط از خدا یه چیز می‌خوام آرام!... یه چیز! اون هم اینکه خدا زودتر عقل رو به اون کلهٔ پوکت برگردونه! فقط همین!...فـــقـط، همین!

با حرص سرم را به سمت مخالف چرخاندم.

مامان در حالیکه از در اتاق بیرون می‌رفت زیرلب نالید:

-خوش‌به حال اون‌وقتی که یه الف بچه بودی! گفتم بزرگ می‌شی، مونسم می‌شی!... همدردم می‌شی! مایهٔ آرامشم می‌شی!... نمی‌دونستم لنگ دراز می‌کنی، می‌شی مایهٔ عذابم!

نشستم لبهٔ تخت و به جای خالی قدم‌هایش نگاه کردم. هم شرمنده‌اش بودم، هم دل‌شکسته بودم و طلبکار! خدایا این چه سرنوشتی بود که گرفتارش شده بودم! چرا راه درست و غلط را گم کرده بودم!؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که با خوش‌حالی یک کاغذ از وسط سررسید می‌کند گفت:

-حالا باز خدا باباشون بیامرزه زود از خر شیطون اومدن پایین! همه‌اش غصه‌ام بود اگه حالا حالاها نخوان از این مرحلهٔ تنبیه و تأدیب بگذرن، چه خاکی تو سرم بریزم؟!

همانطور غم‌زده نگاهش کردم!

چنان‌ذوق‌زده بود که انگار عروس خودِ اوست و من آن مادری‌ام که با دلواپسی دخترش را به خانهٔ بخت می‌فرستد!

شروع کرد به نوشتن: «پرتقال، نارنگی، موز، سیب، خیار، توت‌فرنگی، ازگیل، ...» آخ ... آخ... چه سیاه‌میوه‌ای هم هست!.. نه! اینجوری نمیشه، خودم باید پاشم برم ببینم چی گیرم میاد! لیست رو بدم به بابات، میره یه مشت آشغال میوه واسم جمع می‌کنه، میاره! اخلاقش رو که می‌شناسی! فرق لولو و هلو رو نمی‌شناسه! از اولش هم هالو بود!

شیرینی هم که تارت میوه می‌خرم! مناسب‌تره واسه یه همچین مجلسی! این گلدون هم می‌دم گل‌فروشی سر کوچه واسمون گل بزنه، اینجوری اتاق شکیل‌تر می‌شه! آجیل‌خوری رو هم پر می‌کنم از آجیلِ شیرین، آجیلِ شور مناسبت نداره! تو شکلات‌خوری هم شکلات خارجی می‌ریزم... از این طلایی، قهوه‌ای‌ها! با رنگ پرده‌ها و مبل‌ها هارمونی پیدا می‌کنه شکیل می‌شه!... دیگه...؟! دیگه...؟!دیگه...؟! دیگه چی کار باید بکنم! آهان، ژله‌بستنی هم بد نیست بدم! با تزئین خامه و توت‌فرنگی! چون نزدیک شب یلداست می‌دم یه هندونه رو هم شکل گل برش بزنن! ...توچیزی به نظرت نمی‌رسه آرام؟ راستی این گل فروشه میوه‌های پاییزی رو هم مثل سبد گل درست می‌کنه، این هم قشنگ می‌شه‌ها! نظرت چیه؟

همانطور مات‌زده و چپ چپ به مامان نگاه می‌کردم اما مامان عین خیالش نبود، فقط یک نفس حرف می‌زد و نظر می‌داد!

از روی مبل جلوی تلویزیون بلند شدم و دوباره راه افتادم سمت اتاقم. از شنبه تا حالا که فهمیده بودم از کار بی‌کارم کرده، هنوز یک کلمه هم با او حرف نزده بودم اما او انگار عین خیالش نبود. لابد حالا که خانوادهٔ رستگار واقعاً داشتند می‌آمدند و پیش‌بینی‌هایش درست از کار درآمده بود دیگر در موضعش کاملاً حق به جانب بود!

صدای مامان پشت‌سرم بلند شد:

-کجا می‌ری؟ دارم با تو حرف می‌زنم‌ها! اصلا حواست هست چی می‌گم؟! بیا ببینم چی می‌خوای بپوشی؟ لابد تی‌شرت و شلوار جین؟!

رفتم توی اتاق و در را پشت سرم بستم. بعد نشستم لب تخت و از پنجره زل زدم به بیرون! بیشتر برگ‌های درختی که پشت پنجرهٔ اتاقم بود ریخته بودند! پاییز امسال چه زود رسیده بود! شاید هم هر سال همین وقت‌ها می‌رسید اما من

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر سرم گرم و شلوغ بود که متوجه آمدنش نمی‌شدم. هوا که سرد می‌شد با سامان می‌چپیدیم توی کافه‌ها! کافه‌ها همیشه پناهگاه اَمنمان بود!

مامان در اتاق را باز کرد و نشست روی صندلی لهستانی که گوشهٔ اتاقم بود.کلافه پلک‌هایم را به فشار دادم. حتی به خاطرات خوشمان هم رحم نمی‌کرد! حتی با خاطرات مشترکمان هم مشکل داشت! عجب زندانبانِ بی‌رحمی بود!

بی‌مقدمه گفت:

-آرام، می‌خوای چی کار کنی؟

لب‌هایم را کج کردم و با همان صورت کج و کوله نگاهش کردم.

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ادامه داد:

-اگه دوباره بی‌ادبی کنی، اگه دوباره پرخاش کنی، اگه دوباره با این آدم‌ها یکی به‌دو کنی، امکان نداره دیگه پشت سرشون هم نگاه کنن! می‌رن حاجی حاجی مکه! اونوقت تو می‌مونی و یه شناسنامهٔ سیاه شده! می‌فهمی چی می‌گم؟

با نگاهی بی‌حالت به مامان زل زده بودم.

با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- به خدا عشق و عاشقی فقط به درد تو کتاب‌ها می‌خوره، آرام! واسه یه عمر زندگی مشترک، چیزهای مهمتری لازمه! دوست‌داشتنی که زیر سقف مشترک به وجود بیاد موندگارتره،... قشنگ‌تره! وگرنه چشم به هم بزنی همه‌چیز دود می‌شه می‌ره هوا، درست مثل بادی که توی یه بادکنکه! یه نگاه به من و بابات بکن، فکر می‌کنی از اون عشقی که من به بابات قبل از ازدواج داشتم، الان چیزی باقی مونده؟! نه به خدا...! اون عشق از بین رفته و جاش یه جور علاقهٔ دیگه بوجود اومده! درست عین یه کرم ابریشم که از پیلهٔ کوچیکش بیرون بیاد و پروانه بشه!

- پوزخند زدم-

با حرص گفت:

-چیه؟ لابد فکر می‌کنی تو فرق داری با من؟ یا نسل شماها یه چیز متفاوت و عجیب و غریبه که نسل ما نمی‌فهمدش! نه عزیزم، این قانون دنیاست! واسه خوشبخت شدن تو زندگی زناشویی، عشق هیچ‌وقت کافی نبوده و نیست! یه عمر زندگی زیر یه سقف، به یه چیزهایی بیشتر از" عاشقتم" و "عاشقمی" نیاز داره! حقیقت زندگی زناشویی، فراتر از دوست‌داشتن صِرف آدم‌هاست! چون واقعیت زندگی خیلی خیلی خشن‌تر از فیلم‌های رمانتیک و کتاب‌های عاشقانهٔ توی کتابخونه‌هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر از این قلب لعنتی هزارتا عضو دیگه هم تو وجود آدمیزاد هست که مسیر سرنوشت آدم رو عوض می‌کنه! هزارتا عضو دیگه که اتفاقاً زور قلب آدم‌ها کمتر از همهٔ اون‌هاست! درست مثل یه دست که صدا نداره!

سرم را با تأسف تکان دادم... نمی‌دانم چرا، ولی مطمئن بودم اگر زنِ بابا نشده بود الان داشت برای دخترش عکس این چیزها را می‌گفت!

مامان انگشتانش را در هم مچاله کرد و گفت:

- الان دقیقاً می‌دونم چه احساسی داری! حتی می‌تونم حس کنم چقدر از من متنفری! ولی وقتی به سختی‌هایی که خودم بعد از ازدواج با بابات کشیدم فکر می‌کنم می‌بینم، اشکال نداره!... الان اگه تو دو صباح از من متنفر باشی بهتر از اینه که بعداً پشت سرم بگی، من جوون و خام و نفهم بودم و نمی‌فهمیدم، مامانم که سرد و گرمِ روزگار رو کشیده بود و می‌فهمید، چرا گذاشت با دست خودم، خودم رو بدبخت کنم!

بالاخره صبرم سر آمد.کلافه گفتم:

-مامان، مشکل من با این آقای مهندس، فقط عشق و عاشقی نیست! به درک که دوستش ندارم! به درک که دوستم نداره! مشکل من یه چیزهای دیگه است! من احساس می‌کنم این وسط یه چیزی طبیعی نیست!... نرمال نیست!... مامان! به خودت بیا! به عقلت رجوع کن! به جای اینکه اینقدر ظاهر کارهای این‌ها چشمت رو کور کنه، یه کمی زیرک و با سیاست باش و منطقِ پشت کارهاشون رو ببین! آخه خودت بگو، این طبیعیه که این آقا و خانواده‌اش از روزیکه اومدن خواستگاری تا امروز نخواستن و نذاشتن من و پسرشون یه ثانیه هم با هم تنها باشیم! حالا به هر دلیلی! به هر دلیلی! نا سلامتی ما عقد کرده‌ایم! تا قبل از عقد می‌گفتیم لابد حساب هزارتا چیز رو می‌کنن! اما حالا چی؟ هان؟ حالا چی؟! حالا که ما شرعاً و عرفاً حلالیم به هم! الان مشکلشون چیه که نمی‌ذارن و نمی‌خوان ما با هم تنها باشیم!

مامان با تَغَیُر گفت:

-بسه آرام! بسه! تو رو خدا اینقدر چرت و پرت نگو! اینقدر آسمون و ریسمون و دری، وری به هم نباف! آخه اصلا وقت بوده... فرصتی بوده که شماها بخواین با هم برین بیرون و نرفتین؟! یکریز یا ما دنبال جهاز خریدنیم یا اون‌ها دنبال کارهای عروسی! بعد هم که زدین به تیپ و تاپ هم!

سرم را با پوزخند تکان تکان دادم. چه ساده داشت مسأله به این مهمی را توجیه می‌کرد!

مامان کلافه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرام به خدا من دارم نگرانت می‌شم! حق با دکتر اورژانس بود! کاش همون موقع برده بودمت پیش یه دکتر روانشناس! به نظرم سیم‌هات بدجوری داغ کردن!

سرم را چرخاندم و حیرت‌زده به مامان نگاه کردم.

مامان با نگاهی بُرّاق ادامه داد:

-صبح تا شب نشستی گوشهٔ اتاقت و واسه خودت مُهمَل می‌بافی! این چرندیات چیه واسه خودت پشت سر هم ردیف می‌کنی! نمی‌بینی پسرهٔ بیچاره مثل سگ پا سوخته دنبال کارهای عقد و عروسیه که زودتر جمع شه این مراسم و برین سر خونه و زندگیتون؟ بعد هم این خونواده همین یه پسر رو دارن! هزار جور آرزو واسه عروسیش دارن! اینها اصل و نسب دار و آدم حسابی‌ان! همه چیز و همه کارشون مطابق آداب و رسم و رسومه! بزرگتر و کوچیکتر حالیشونه! قرار و قانون تو کارشونه! تو هم باید راه بیای با این آداب‌دونی و نزاکتشون! فکر کردی همه مثل خونوادهٔ باباتن که یه گوسفند قربونی نکردن جلوی پای عروسشون و تا یه سال ما حرف مفت می‌شنیدیم از این و اون؟!

گیج شده بودم! یعنی واقعاً همهٔ آنچه من فکر می‌کردم مهمل‌بافی ذهن بیمار من بود؟! نـــــــــــــه!!! باورم نمی‌شدم!

مامان با لحن حق به جانبی ادامه داد:

- یه وقت، یه کسی، یه ساله عقد کرده است، بعله...! بعـــــــــــــله!.... اون‌وقت حق با تو بود!!! چون اون‌موقع طرف وقت داره نامزدش رو ببره ایـن طرف و اون‌طرف و خودی نشون بده! اما شما کلاً، کل مدت خواستگاری تا عقدتون و عقدتون تا مراسم عروسی‌تون چقدر طول کشیده که مهندس بخواد واسه تو ادای عاشقای دل‌سوخته رو در بیاره! بعد هم قبول کن هنوز بین شما دوتا هیچ احساسی شکل نگرفته! این تویی که باید یه جَنَم و جُربُزِه و هنری از خودت نشون بدی که اون بیفته تو دام محبتت و غریزه‌اش تحریک بشه؟! غیر از اینه؟!... تو هم که پناه بر خدا، پنـــاه بر خدا جز پاچه‌گرفتن و اخم و تَخم کردن، هیچ هنر دیگه‌ای بلد نیستی!... والا!

کلافه سرم را پایین انداختم.

مامان در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد گفت:

- به‌هرحال آرام! به نظرم زودتر یه فکری به حال خودت بکن! این راهی که تو در پیش گرفتی راهش نیست، بدبخت می‌کنی خودت رو! این‌ها آدم‌های بدی نیستن، پسره هم پسر بدی نیست، این تویی که باید از اون خری که سوارش شدی بیای پایین و به دلشون راه بیای! از من گفتن بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی‌جون چنان قیافه‌ای به خودش گرفته بود که انگار ما التماسش کرده‌ایم که بیاید. مدام چشم ابرو می‌آمد و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.آقای رستگار هم دستِ کمی از او نداشت! تنها کسی که بی‌تفاوت و مُوَقر روی مبل نشسته بود خود شهرام بود.

مامان وسط مراسم پذیرایی آنچنانی‌اش بود که کتی‌جون با آن صدای ضیقش گفت:

-لطفا زحمت نکشین خانوم سعادت، ما که برای پذیرایی و این تشریفات مزاحمتون نشدیم! اومدیم اینجا دو کلوم حرف حساب بگیم و بشنویم!

- دست مامان با ظرف شیرینی‌خوری وسط هوا و زمین خشک شد-

کتی جون بی‌پروا ادامه داد:

- ما امشب خدمت رسیدیم تا تکلیف این بچه‌ها رو مشخص کنیم! البته... من که... هنوز مُصِرم به طلاق اما... حقیقتش جناب رستگار از اونجایی که آدم بسیار آبروداری هستن می‌گن دیگه کار از کار گذشته و دیره برای اقدام به طلاق! چون دیگه فرصتی نیست برای جایگزین کردن یه عروس‌خانوم دیگه به جای دختر خانوم شما! ما تو تنگنا قرار گرفتیم! توی تنگنای زمان!

چشم‌های مامان به وضوح گرد شد.

کتی‌جون با همان لحن مشمئزکننده و کشداری ادامه داد:

- متـــــــــــــاسفانه ما یه بی‌تجربگی کردیم و تاریخ عروسی رو از قبل اعلام کردیم به اقواممون وحالا در کمال تأسف ... افتادیم توی این هچل ... ! و،... و حالا دیگه نه راه پس داریم، نه راه پیش!... چون به هر حال مجبوریم مراسم عروسی شهرام جون رو در همون تاریخ قبلی، برگزار کنیم وگرنه نقل دهن مردم می‌شیم!

مامان بالاخره به خودش آمد و تکانی خورد و ظرف شیرینی‌خوری را گذاشت روی میز.

پدرم دستپاچه و هول گفت:

-خانوم رستگار، فرمایشی می‌فرمایید‌ها! چرا هَچَل؟! این چه جور فرمایشیه که می‌فرمایید؟! آدم دلخور می‌شه!

کتی جون بدون تأمل و رودبایستی گفت:

-چون دختر خانوم شما، مصداق کامل کلمهٔ «هچلِ» ! و محض اطلاعتون اصلاً اون عروسی نیست که به درد خونوادهٔ آبروداری مثل ما بخوره! نه ادب داره، نه تربیت! نه کوچیکتر، بزرگتر حالیشه، نه آداب و رسوم و فرهنگ! ایشون مناسب یه

رمان بازار
romanbazar.ir

خونوادهٔ معمولیِ با یه فرهنگ عامیانهٔ کوچه بازاری، نه مناسب خانوادهٔ نامدار و آبرودار و بزرگی مثل خونوادهٔ ما که یه خونوادهٔ اصیل و اصل و نسب دار و معروف و سرشناسه!

رنگ گونه‌های پدرم سرخ سرخ شده بود با وجود این به زحمت جواب داد:

-سرکار خانوم، بعضی چیزها در اثر تجربه و با گذر زمان کسب می‌شن! این دختر هنوز خیلی جوونه! شما باید به اندازهٔ سنش ازش توقع داشته باشین، نه بیشتر!

کتی‌جون قِری به گردنش داد و با لحن خاصی گفت:

-اگه بنده الان اینجا نشستم فقط به خاطر همینه! فـــــــــــقط به خاطر همین! من گستاخی این دختر رو پای سن کم و بی‌تجربگیش گذاشتم، که دوباره مقابل شما و توی این سالن نشستم، وگرنه الان طلاق‌نامه‌اش رو براتون فرستاده بودم!

دهان باز کردم حرفی بزنم که چشمم به صورت پدرم افتاد. از چشم‌هایش خون می‌بارید قطعا او هم به اندازهٔ من عصبانی شده بود اما سکوت کرده بود.

آقای رستگار گفت:

-به هر حال، به نظر من بهتره قبل از اینکه اختلاف‌نظری پیش بیاد، در مورد یه سری مسائل با هم صحبت کنیم و اگر مشکل یا سوءتفاهمی هست برطرفش کنیم تا مشکلات ریشه‌دار نشن! اینطوری دلخوری هم پیش نمی‌یاد! به نظر من صلاح بر اینه!

مامان زیرلب با صدای آرامی گفت:

-بله! حق با شماست! کاملا درسته!

کتی‌جون چرخید سمت من و همچنانکه زل زده بود به من گفت:

-ببین دختر جون، شهرام تنها پسرِ منه و تنها بچه‌ام! اگه توقع داری بعد از اینکه زن گرفت من بندازمش دور، یا فراموشش کنم محاله، مَـــــــــــــــــحاله! اصلا و ابدا یه همچین خبری نیست! شهرام بچهٔ من بوده و بچهٔ من می‌مونه، و وجود هم تو این وسط، چیزی رو تغییر نمی‌ده! یعنی وقتی شماها ازدواج کنین تو به خونوادهٔ ما اضافه می‌شی، شهرام از خونوادهٔ ما کم نمی‌شه! بنابراین سعی کن این حرف من رو آویزهٔ گوشت کنی تا بعداً باهاش به مشکل برنخوری! فهمیدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه موضوع دیگه: تو خونوادهٔ ما، حرف اول و آخر رو بزرگترهای خونه می‌زنن! اگه از شما نظرت رو پرسیدن، اظهار نظر می‌کنی اگر نه،... نظرت رو واسه خودت نگه می‌داری! متوجه شدی؟! چشم و ابرو و بی‌ادبی و گستاخی و پرخاشگری هم نداریم! اگه نمی‌تونی این رو قبول کنی، بهتره تا دیر نشده یه فکری به حال خودت بکنی!

سومین موضوع اینه که من کاری ندارم اینجا، شما تو خونهٔ پدر و مادرت با چه لحنی صحبت می‌کردی و از چه واژه‌هایی استفاده می‌کردی، تو خونهٔ ما صحبت کردن، آداب خودش رو داره! باید مؤدب باشی! هم لحنت باید لحن آروم و متین مودبانه‌ای باشه، هم کلماتت رو باید درست انتخاب کنی! متوجه شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-متوجه که شدم اما یه پیشنهادی براتون دارم.به نظر من برای پسرتون به جای زن، یه دونه از این الهه‌های بزرگ سفیدِ گچی بخرید! اون‌ها بیشتر به کارتون میاد! هم زبون نداره که حرف بزنه و اعتراض کنه که به شما بر بخوره، هم با این شدت احساسات و هیجاناتی که پسر شما داره، فکر کنم اون‌ها بیشتر به کارش بیاد! با اون‌ها خوشبخت‌تر می‌شه!

بالاخره شهرام سرش را بالا کرد و زل زد به صورتم. حالا رنگ صورتش مثل مِیّت سفید شده بود. نمی‌دانم چرا نگاهش یکطوری شده بود. تیز و سوزنده! مثل سوزن ملیله‌دوزی که روی آتش داغ شده باشند!

کتی جون زیر چشمی نگاهی به پسرش انداخت. حالا سکوت سنگینی سالن را فرا گرفته بود. بالاخره کتی‌جون از روی مبل بلند شد و گفت:

-بلند شو بریم رستگار... بلند شو بریم... من که بهت گفتم ،...این دختر در شأن خونوادهٔ ما نیست؟!

نگاه حیرت‌زدهٔ همه چرخید سمت من!

کتی جون با عصبانیت بیشتر ادامه داد:

-هی گفتی حرف می‌زنیم... حرف می‌زنیم!... حالا تحویل بگیر!... بهت نگفتم با حرف زدن چیزی درست نمی‌شه؟! بهت نگفتم بی‌خود خودمون رو سبک نکنیم؟! بیا.... این هم نتیجه‌اش!... بی‌ادبی روی بی‌ادبی! جسارت روی جسارت! وقاحت روی وقاحت! گستاخی هم حدی داره! خجالت هم نمی‌کشن!

پدرم بی‌حوصله و کلافه گفت:

-خانوم، من یه خواهشی از شما دارم! الان شما چند لحظه خودتون رو بذارید جای ما! الان اگه شما دختر داشتید و خواستگار دخترتون یه همچین حرف‌هایی رو به دختر شما می‌زد و اینطوری براش خط و نشون می‌کشید تصور می‌کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترتون چه عکس‌العملی نشون می‌داد؟ از مادر همسرش بابت این حرف‌ها تشکر می‌کرد یا مثل دختر من، اعتراض می‌کرد؟! حالا من کاری به ادبیات جملاتش ندارم! اما به هر حال، نفسِ کار شما هم درست نیست، به خدا! بالاخره هر جمله‌ای با یه ضدحمله همراهه؛ شما این واقعیت رو قبول ندارین؟ من اصلا قصد ندارم بی‌ادبی آرام رو توجیه کنم‌ها، ولی فکر کنم در این قضیه شما هم بی‌تقصیر نیستید! خودتون کلاهتون رو قاضی کنید، ببینید من اشتباه می‌گم؟! وقتی شما به یه دختر جوون توی جمع بی‌احترامی می‌کنین و می‌بندبنش به رگبار تحقیر، چه توقعی ازش دارین؟!

آقای رستگار زیر چشمی به کتی جان که هنوز مردد وسط اتاق ایستاده بود، چشم غره رفت. پدرم در حالیکه به سختی سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند ادامه داد:

-شما بزرگترید خانوم! بزرگتری که فقط به تحکم کردن و دستور دادن نیست! بزرگتری گاهی هم به چشم‌پوشی کردن و بخشیدن و ملایمت و صبوری کردنه! کاری که محبت و ملایمت می‌کنه هیچ‌وقت خشم و غضب و داد و فریاد نمی‌کنه! حتما مستحضر هستید که شغل بنده چیه؟! من‌بابِ تجربه جسارت کردم و این تجربه رو عرض کردم خدمتتون! البته اگر نسخهٔ بنده رو هم مثل دخترم نمی‌پیچید!
آقای رستگار از روی مبل بلند شد و در حالیکه کتی‌جون را به سمت مبل هدایت می‌کرد تا دوباره روی آن بنشیند، با ملایمت بیشتری در جواب حرف پدرم گفت:

-بله استاد! حق با شماست! من هم فکر می‌کنم ما بزرگترها باید سعه‌صدر بیشتری داشته باشیم و البته کوچکترها هم باید آداب‌دون‌تر باشن در مقابل بزرگترشون! آرام جون هم مثل دختر خود ماست، ما توقع داریم اگر رنجشی هم از موضوعی داره، با رعایت ادب و نزاکت و احترام، اون مسأله رو به ما بگه، نه اینکه شاخ و شونه بکشه برامون!

مامان که از جملات آخر آقای رستگار به وضوح شرمنده شده بود دستپاچه گفت:

- والا ادبیات این جوون‌های امروزی یه کمی فرق داره با زمان ما! وگرنه صد البته که شما درست می‌فرمایید!

کتی جون غرید:

- ایشون باید این کتابچه ادبیاتش رو خونهٔ شما جا بذاره و بیاد خونهٔ ما! دو صباح که با اقوام و دوستان ما نشست و برخاست کنه، خودش متوجه می‌شه که ما از چه خونواده‌ای هستیم و نحوهٔ نشست و برخاست و طرز بیان و صحبت کردن و لحن کلاممون چه طوریه!...واقعاً که...!!! ما گفتیم با خونوادهٔ فرهنگی وصلت کنیم، دخترشون فهمیده و مودب باشه، ظاهرا برعکس شده! این هم شانس ماست والا!

داشتم منفجر می‌شدم اما چاره‌ای جز تحمل نداشتم. بهتر بود به جای هر تصمیم هیجانی، بعدا سر صبر و با حوصله فکری به حال خودم می‌کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای رستگار گفت:

-پس به میمنت و مبارکی رفع کدورت‌ها، دهنمون رو شیرین کنیم! موافقید آقای سعادت؟!

مامان با خوش‌حالی از جا پرید و رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- من الان می‌رسم خدمتتون!

سرم را چرخاندم و به شهرام نگاه کردم. هنوز با همان رنگ پریده به صورت من ماتش برده بود و پلک نمی‌زد!

نگاهم را با حرص از نگاهش دزدیدم! چقدر من از این مرد بدم می‌آمد. مرتیکهٔ بی‌خاصیت! تِرک‌های دیوار خاصیتشان بیشتر از این آدم بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

داشتم دیوانه می‌شدم. تحمل دیدن هیچ‌کس را نداشتم. احساس می‌کردم دیوارهای اتاقم روی قفسهٔ سینه‌ام افتاده و قلبم را می‌فشارد. تنگی‌نفس روانی گرفته بودم.حال ماهی‌ای را داشتم که از آب بیرون افتاده و برای برگشتن به تُنگ، بال بال می‌زند! نمی‌دانستم چه کار کنم؟! دلم می‌خواست به خودم کمک کنم اما نمی‌دانستم برای فرار از این بلاتکلیفی که گرفتارش شده بودم، دقیقا باید چه کار کنم؟!من نمی‌توانستم درست و غلط زندگی‌ام را، درست و غلط این ازدواج را تشخیص دهم! دلم گواهی می‌داد که یک جای این ازدواج می‌لنگد، اما عقل و منطق و خانواده و اطرافیانم دلیلی برای رد این ازدواج نداشتند.

برای همین مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی خودم را سپرده بودم به مامان تا برود دنبال خرید جهیزیه و همهٔ کارهای عروسی را هم سپرده بودم به خانوادهٔ رستگار تا دیگر هیچ تنشی بین من و کتی‌جون پیش نیاید. آن روز هم تازه از بازار برگشته بودیم و من خسته و نالان ولو شده بودم روی کاناپهٔ جلوی تلویزیون که صدای زنگ تلفن درآمد. حوصلهٔ بلند شدن از جایم را نداشتم خصوصا که دیگر مطمئن بودم با شنیدن خبر ازدواج من، محال است دیگر هیچ‌وقت صدای سامان را از پشت هیچ تلفنی بشنوم.

مامان از توی آشپزخانه داد زد:

-آرام،... مُتی،... یکی اون گوشی رو برداره! خودش رو کُشت، بدبخت!

من شانه‌هایم را بالا انداختم. بابا خودش را به سمت تلفن کشید و با شنیدن صدای عمه‌ام، گل از گلش شکفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری فرنگیس جان؟! آقا داوود چطوره؟ چه عجب یاد ما کردی خواهر؟! خوب رفتی حاجی حاجی مکه‌ها! ای بی‌معرفت!

با شنیدن نام فرنگیس خودم را روی مبل بالا کشیدم و صاف نشستم.

پدرم همانطور که شش‌دنگ حواسش به تلفن بود لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

-خیره انشالله!

نفسم بند آمده بود. در آن لحظه همهٔ وجودم شده بود فقط یک آرزو، فقط- یک آرزو- اینکه عمه بگوید عقد آرام را به هم بزنید، ما می‌خواهیم خدمت برسیم برای امر خیر! وای خدایا، یعنی می‌شد؟!... یعنی می‌شد؟! می‌شد پشیمان شده باشند؟ می‌شد سامان کاری کرده باشد که تصمیم گرفته باشند بیایند خواستگاری من؟ یعنی می‌شد منظور عمه از امر خیر ازدواج من و سامان باشد؟

ناگهان حالت چهرهٔ پدرم تغییر کرد. بعد لبخند کجی روی لبش نقش بست و کلمات مثل آدامس توی دهانش کِش آمدند:
-به به! به سلامتی و میمنت و مبارکی! چشم ما روشن! خوشبخت بشن الهی! حالا طرف کی هست؟!

ناخواسته وجودم شروع کرد به لرزیدن و ذهنم حوالی خانوادهٔ عمه شروع کرد به گشت‌زدن! چه کسی ممکن بود باشد؟! چه کسی؟! چه کسی به جز من به خلوت سامان راه پیدا کرد بود؟

بابا با همان لحن گفت:

- به سلامتی! پیر بشن به پای هم الهی! شب جمعه همین هفته؟! چشم... !چشم...! حتما خدمت می‌رسیم! بله... متوجه شدم، همون محضر سر کوچه‌تون دیگه! بله، چشم! اگه عمری بود، حتما مزاحم می‌شیم! نه، نه، مگه می‌شه نیایم؟! منم و همین یه خواهر زاده! سامان هم مثل پسر خودمه! قربون شما! شمام سلام برسون! خداحافظت!

چشمانم سیاهی رفت و صدای بوق ممتدی در گوشم پیچید! بعد چیزی مثل گردباد جلوی چشمم چرخ زد و مرا در خودش بلعید! پس دیگر تمام شده بود! پس واقعاً تمام شده بود! اینجا دیگر حقیقتاً پایان داستان من و سامان بود!
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور که دراز کشیده بودم روی تختم به شعری فکر می‌کردم که همیشه سامان برایم می‌خواند:

از تب و تاب دوست‌داشتنت، افتاده‌ام

و این هیچ‌ربطی به جاذبه ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

من، تو را یک خط ممتد صاف دوست دارم.

که کسی نه ابتدایش را دیده

و نه انتهایش را می‌فهمد!

دوست‌داشتن من،سینوسی نیست

که پیچ وتاب داشته باشد

ضربان نیست

که اوج و فرود داشته باشد

دوست داشتن من،

خطی صاف است که مثل مرگ،...

پر از رمز و راز است.

خطی صاف که بعد از مردن هم ادامه دارد!(*روشنک آرامش)

مامان در اتاق را باز کرد و با یک لیوان چای داغ و نبات وارد اتاق شد. نگاهش نکردم. احساس می‌کردم بیشتر از هر کسی توی دنیا از این بنده‌خدا بیزار شده‌ام! شاید هم حسی که داشتم بیزاری نبود، یک جور حس اکراه بود، اکراه از روبرو شدن با کسی که واقعیت را به رویم آورد و پرده‌ها را از پیش چشمم کنار زد!

مامان همانطور که تند تند نبات را داخل استکان هم می‌زد گفت:

- بیا،... دیدی...! دیدی گفتم...من می‌دونستم این هم پسرِ همون مادره! پسر همون عفریته است! من ذات و جنسِ این قوم رو خوب می‌شناسم! خووووووب! ....نذاشت عرق این عشق و عاشقی به تنش خشک بشه، نامرد! خیلی عاشق بود خیر سرش! خیـــــــــــــــــــلی! خوب شد جون به سر نشد، طفلک معصوم!

اشک توی چشم هایم پر شد!

زیر لب با صدای آرامی ادامه داد:

-این فرنگیس از قوم عجوج و مأجوجه! عشق و عاطفه سرش نمی‌شه! هرچی می‌خواد و هر چی می‌گه همون باید بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک چشم‌هایم را با پشت دست پاک کردم و در همان حال گفتم:

-چرا زور می‌گی مامان؟ مگه من شوهر نکردم؟! سامان هم یه بدبختی مثل من! احتمالا عمه و آقا داوود دیدن من شوهر کردم اون‌هام واسه اینکه پسرشون غصه نخوره، زود زنش دادن! چقدر همه چیز رو جنایی می‌کنی مادرِ من!

مامان همانطور که با حرصِ بیشتر، چایی نبات را هم می‌زد گفت:

-کم چرت و پرت بگو،آرام! کـــــــم چرت و پرت بگو! تو دختری، واسه دختر خواستگار میاد دیگه! اون هم وقتی عمه‌ات اونطوری رو ترش می‌کنه که ازدواج سامان و آرام مطلقاً نباید سر بگیره! توی یه همچین شرایطی معلومه که ما تو رو شوهر می‌دیم، نمی‌شه که ترشیت بندازیم، بلکه یه روزی، روزگاری نظر خانوم عوض بشه و لطف کنه و بیاد خواستگاری تو و منت سرمون بذاره و به کنیزی بپذیردت ! اما سامان پسر بود، پـــــــــــــسر! اختیار زندگیش دست خودش بود! اگه می‌خواست می‌تونست زن نگیره! می‌تونست اینقدر مجرد بمونه تا پدر و مادرش به غلط کردن بیفتن و دود تصمیم اشتباه و دخالت بیجاشون بره توی چشمشون! اگه واقعا عاشق تو بود این حداقل کاری بود که می‌تونست در حق خودش و تو بکنه!

حق با مامان بود اما من در سکوت فقط شانه‌هایم را بالا انداختم.

مامان با دست تکانم داد و گفت:

-حالا گور باباشون... به درک! اصلا به ما چه... !هر غلطی خواستن بکنن! حالا که دیگه همه‌چی تموم شد!تمو_____م!

دوباره با بغض لب ورچیدم. مامان لیوان چایی نبات را به سمتم گرفت و گفت:

-بلند شو...! بلند شو، این چایی نبات رو بخور حالت جا بیاد! حواست هست این روزها چقدر غشی شدی؟ همین یه ایراد رو کم داشتی که خدا رو صد هـــــــــــزار مرتبه شکر این هم به اخلاق‌های خوبت اضافه شد!

خودم را روی تخت بالا کشیدم و نشستم. هنوز سرم گیج می‌رفت. چنانکه حال تهوع گرفته بودم. مامان لیوان چای را مقابل دهانم گرفت و گفت:

-بیا بخور بلکه حالت جا بیاد! جون و قوه هم نداری بدبختی!

لیوان را لاجرعه سر کشیدم. مامان همانطور که لب تخت نشسته بود، زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا معلوم نیست دختر کدوم گُوگَلی‌ای رو گرفتن واسه پسرشون! واااااالـــــــــــــــا!... آدم حسابی که دخترش رو به این‌ها نمی‌ده! آخه سامان چیزی نداره که! خودش از باباش بدتر، باباش از خودش بدتر! کوری عصاکش کور دیگر بود!

لیوان خالی را به سمت مامان گرفتم.

مامان در حالیکه لیوان خالی را از من می‌گرفت گفت:

-حالا شب‌جمعه که برم معلوم می‌شه! چه اصراری هم می‌کرد... حتما بیاین.... حتما بیاین! خودش می‌دونست چه گندی کاشته! می‌ترسید یه وقت ما نریم کدورت‌ها بالا بگیره!

به سختی پرسیدم:

-من رو ... من رو... دعوت نکرد؟

مامان قِری به گردنش داد و زیرلب گفت:

-دیوونه شدی؟! واسه چی باید تو رو دعوت کنه؟! که خون به جیگر پسرش کنه؟! مگه مرض داره یا مغز خر خورده؟ مگه می‌خواد فیلِ پسرش یاد هندستون کنه؟

با تلخند غمناکی گفتم:

-بالاخره که چی؟،... هرچی باشه من و سامان، دختر دایی، پسر عمه‌ایم! از بچگی با هم بزرگ شدیم! یه عمر خاطره با هم داریم! نمی‌شه که یهو با هم غریبه شیم! یه جوری که حتی توی روز عقد و عروسی هم نباشیم!

سینی و لیوان توی دست مامان لرزید. بعد سرش را پایین انداخت و زل زد به زمین!

حالا چشم‌هایم پر از اشک شده بود. بریده بریده ادامه دادم:

-اینجوری که شماها دارین پیش می‌رین... لابد واسه مراسم عروسی من هم سامان نباید بیاد! هیچی دیگه؛ الکی الکی شدیم دشمن قسم خوردهٔ همدیگه!! فکر کنم دیگه دیدارمون افتاد به قیامت! لابد دیدار بعدیمون هم شد اون دنیا!

-حالا دوباره اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود روی صورتم-

مامان دلش سوخته بود اما با حرص گفت:

-آخ آخ... آخه نیست خیلی هم تحفه است! واقعا مایهٔ حسرت میشه ندیدنش، با نیم متر قد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض گفتم:

-مامان... یه وقت‌ها... یه وقت‌ها، باورم نمی‌شه تو واقعا عاشق بابا بودی!... تو اصلا می‌دونی دوست‌داشتن یعنی چی؟! تو اصلا می‌دونی عاشق بودن چه حالیه؟ تو اصلا می‌فهمی خاطرِ کسی رو خواستن چه جوریه؟

مامان اول چند ثانیه با مکث نگاهم کرد. بعد با غضب از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

لیز خوردم توی تخت و زل زدم به دیوار روبرویم! دلم جور عجیبی گرفته بود! جور عجیبی که در همهٔ عمر بیست و پنج ساله‌ام هرگز اینطور نگرفته بود!

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و انگشتانم را در هم مچاله کردم. باورش سخت بود... باور اینکه مردی که بیست و پنج سال تمام مالِ خودم می‌دانستمش، حالا مال کس دیگری شده بود! باور اینکه یک عشق بیست و پنج ساله حقیقتا به بی‌سرانجامی رسیده بود! باور اینکه عاقبتِ آن همه دوست‌داشتن... سرانجامِ آن همه دلبستگی... سرانجام آن همه راز و نیاز عاشقانه... پایان آن فال قهوه‌های عاشقانه و آن سر در هم فرو بردن‌های شاعرانه، شده بود یک هیچ و به ناکجا رسیده بود...!. من با مرد دیگری و او با زن دیگری... همراه شده بود! وای خدای من...!... این محال بود، محال! من حتی در کابوس‌هایم هم هیچ‌وقت چنین روزی را نمی‌دیدم! تصور چنین روزی برایم غیرممکن بود!

اشک بی‌وقفه سرازیر شد روی گونه‌هایم. حالا وحشتی غریب همهٔ وجودم را فراگرفته بود! خدایا... ما داشتیم چه کار می‌کردیم!؟ رویا کدام بود، کابوس کدام؟ حقیقت کدام بود، دروغ کدام؟ بچه‌بازی کدام بود، اصل زندگی کدام؟ راه کدام بود و چاه کدام؟ رویا کدام بود، واقعیت کدام؟

چیزی در همهٔ وجودم لرزید... حالا نوای مرموزی ته مغزم مثل صدای وز وز مگس می‌پیچید و منطقم با احساسم تانگو می‌رقصید!

چشم‌هایم را بستم و پلک‌هایم را به فشار دادم اما سئوالات بی‌وقفه که روی سرم آوار شده بودند لحظه‌ای امانم نداد: سامان چرا اینقدر راحت و سریع تسلیم این ازدواج شده بود، آن هم وقتی من هنوز عروسی نکرده بودم؟ شاید اصلا این عروسی به هم می‌خورد... یا شاید من شب عروسی قصد فرار داشتم ؛ او چه می‌دانست توی مغز من چه می‌گذرد؟ او چه می‌دانست من چه نقشه‌ای دارم؟ او چه می‌دانست عاقبت این ازدواج اجباری به کجا می‌رسد؟ پس چرا نگذاشته بود حتی جوهر امضای من روی دفتر ازدواج خشک شود؟! چرا صبر نکرده بود؟ چرا منتظر نتیجهٔ این ازدواج نمانده بود؟ چرا به من و خودش کمی فرصت نداده بود؟ مگر دوستم نداشت؟! پس چرا لااقل تا بعد از عروسی من صبر نکرده بود؟ به هر حال او مرد بود و کسی نمی‌توانست یک مرد را تحت هیچ شرایطی وادار به ازدواج کند! پس چرا ... چرا من و خودش را در آمپاس*(در زبان فرانسوی به معنای بن‌بست است) گذاشته بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم لرزیدند...نکند حق با مادرم بود...؟! نکند در تمام این سال‌ها احساس سامان نسبت به من چیزی بیشتر از احساس یک پسرعمه نسبت به دختردایی‌اش نبود؟ نکند من دچار یک خطای عاطفی بزرگ شده بودم! نکند این کشش، این عشق، این دوست‌داشتن، این علاقه، یک علاقهٔ یک طرفه بود و من همهٔ این سال‌ها دچار یک تفسیر اشتباه شده بودم؟!

افتادم به جان خاطراتم! حالا عزت‌نفسم حکم بره‌ای را داشت که چاقوی تیزِ قصاب بی‌رحمِ قضاوت، روی شاهرگش بود! باید خودم را از این احساس حقارت وحشتناکی که احاطه‌ام کرده بود نجات می‌دادم. چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به حلاجی خاطرات گذشته‌ام! من چقدر سامان را دوست داشتم، او چقدر؟! من چقدر به سمت سامان دویده بودم، او چقدر؟! من چقدر سنگ سامان را به سینه زده بودم، او چقدر! من چقدر برای زندگی با سامان نقشه کشیده بودم، او چقدر؟! من چقدر به عشق او نفس کشیده بودم، او چقدر! من چقدر پازل‌های زندگی‌ام را بر اساس حضور او چیده بودم، او چقدر؟ من کجای زندگیِ او بودم، او کجایِ زندگیِ من!؟

پیدا کردن جواب سئوالاتم سخت نبود اما روبرو شدن با واقعیت مثل کشیدن یک شیشهٔ شکسته روی شاهرگم بود! درد داشت! رنج داشت! مشمئز کننده بود و جایش عجیب می‌سوخت اما انگار راه گریزی از آن نبود!

اشک مثل سیل از چشمانم راه گرفته بود اما کاری از دستم ساخته نبود! گذشته‌ها گذشته بود و آب رفته به جوی باز نمی‌گشت حتی اگر پشیمانی من از اعماق وجودم بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نشسته بودم جلوی تلویزیون و زل زده بودم به صفحهٔ صامت آن! مامان همانطور که داشت با لب و لوچهٔ آویزان لباس‌هایش را برای عقدکنان فردا آماده می‌کرد، زیر لب غر می‌زد:

-حالا خوبه ما کسی رو دعوت نکرده بودیم واسه عقدکنون تو! وگرنه نمی‌شد که کت و دامن به این گرونی رو دوبار پوشید! والا قدیم‌ها، زمان ما، عروس و داماد رو یواشکی عقد می‌کردن که یه وقت کسی طالعشون رو نبنده! چه می‌دونم،... می‌گفتن یه وقت حسود، بخیل‌ها قفلشون می‌کنن یا چشم‌نظر می‌خوره به بخت و اقبالشون! حتی ساعت می‌دیدن که طالع قمر در عقرب نباشه، بعد یه مراسم صوری عقد می‌گرفتن که مثلا عروس و داماد رو عقد کردیم! اما حالا اینها! ...یه کاره،... چه بند و بساطی راه انداختن... عین تازه به دوران رسیده‌ها! مـــــــــــــــــــــــــــــراسم عقدکنون توی محضر! این دیگه چه صیغه‌ایه! اینجوریش رو دیگه والا ندیده بودیم ما!

بی‌حوصله گفتم:

-از کجا می‌دونی، شاید این‌هام قبلا عقد کرده باشن! لزومی نداره جلوی شما صیغهٔ عقد رو بخونن که!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با نگاه عاقل‌اندر سفیهی نگاهم کرد و گفت:

- جای کتی‌جونت خالی واقعاً ! حالت خوشه آرام... ها!؟ ناسلامتی ما داریم می‌ریم محضر! بعد از محضر هم رستوران دعوت داریم، واسه شام! اون موقع عقد نکنن، کی می‌خوان عقد کنن؟

با دلخوری سرم را تکان دادم. نمی‌دانم چرا اما یک آرزوی موذیانه ناگهان گوشهٔ دلم زبانه کشید. ته دلم ناخواسته و فکرنکرده با صدای آرامی گفتم:

-اگه اینطوره که تو می‌گی، پس امیدوارم عقدشون تا فردا شب به هم بخوره!

مامان صدایم را شنید، چطورش را نمی‌دانم، اما شنید! زیر لب غرید:

- اونوقت چی به تو می‌رسه؟... هان؟! چی به تو می‌رسه؟

به جای جواب با بغض فقط سرم را تکان دادم.

مامان با همان چشم‌هایی که از آن‌ها آتش می‌بارید صورتش را از من برگرداند. حالا دوباره زل زده بود به کت و دامنش!

-!نه...! خوبه این رو نپوشم!... این، حیفه! ... این‌ها در و دهاتی‌ان، حیف می‌شه این لباس! خوبه این رو بذارم واسه عقد یه آدم درست وحسابی تو فامیل خودم! اما نه!.. نه!!... بذار همین کت و دامن رو بپوشم که بفهمن فرق ما رو با خودشون! بذارچشم فرنگیس و ایل و تبارشون درآد!

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و یک‌وری نگاهش کردم. حالا اشک از گوشهٔ چشم‌هایم کجکی راه گرفته بود گوشهٔ تیغهٔ دماغم و از گوشهٔ لبم می‌چکید روی زانوهایم. چرا این فکرها را وقتی عاشق بابا شده بود نکرده بود. چرا آنوقت‌ها بابا به نظرش دَر و دهاتی نیامده بود. مگر همسایه نبودند. مگر نمی‌شناختشان؟

مامان زیرچشمی نگاهی به من انداخت و کت و دامن را پرت کرد روی کاناپه! حالا ایستاده بود جلوی کنسول، آیینه و زل زده بود به ریشهٔ موهایش و هِی نُچ نُچ می‌گفت!

همچنانکه نگاهش می‌کردم افکار مختلفی توی سرم چرخ می‌زد! این زن از کِی از بابا بیزار شده بود؟ از کِی عشقش تبدیل به بی‌تفاوتی شده بود؟ از کِی به این حقیقت تلخ رسیده بود که دیگر بابا را مثل قبل دوست ندارد! ؟پشت پیچِ کدام اتفاق، بعد از کدام حادثهٔ تلخ، به این نتیجهٔ هولناک رسیده بود!؟ از کجای این زندگی مسیر عاطفه‌اش از مسیر عاطفه بابا جدا شده بود و چرا و به کدام دلیل عشقی که به خاطرش آن همه با خانواده‌اش جنگیده بود، در نهایت به نقطهٔ هیچ رسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود!؟ چه بر سر عاطفهٔ این زن آمده بود که حالا تبدیل به دشمن شمارهٔ یک عشق و عاشقی شده بود! چه بر سر دلش آمده بود که درنهایت ازدواج منطقی را به ازدواج عاشقانه ترجیح می‌داد؟

مامان از جلوی آیینه کنار آمد و گفت:

-باید برم ریشهٔ موهام رو پیش فروزان رنگ کنم! بذار یه زنگ بهش بزنم یه وقت این همه راه نرم بگه وقت ندارم! این زنیکه، خدای این اداهاست!

نگاهم سُر خورد روی ریشهٔ موهایش! رنگش خوب بود اما مامان همیشه روی ظاهرش وسواس داشت! روی همهٔ چیزهای ظاهری‌مان وسواس داشت! همیشه می‌خواست به خانواده‌اش ثابت کند که چیزی از آن‌ها کم نداریم! چرایش را نمی‌دانم! اما همیشه با خانواده‌اش سر حفظ ظاهر زندگی‌مان، روی مسائل مادی و رفاهیِ زندگیمان بحث داشت! انگار می‌خواست مدام به خانواده‌اش ثابت کند که انتخاب پدرم اشتباه نبوده! مدام می‌خواست پدرم را به خانوده‌اش ثابت کند و به اقوامش بفهماند که یکی از جنس خودشان است در حالیکه پدرم به هر حال با اقوام مادری‌ام خیلی تفاوت داشت! برعکس این ماجرا هم صادق بود. یعنی مامان همیشه سعی داشت به خانواده و اقوام پدرم بفهماند که از سرشان زیاد است و جنسش با آن‌ها جور نیست! محال بود مامان لحظه‌ای فراموش کند که در خانوادهٔ پدرم یک وصلهٔ ناجور و ناهمرنگ است و چشم روی اختلاف طبقاتی‌شان ببندد و به آن‌ها فخر نفروشد یا آن‌ها را تحقیر نکند! و این‌ها قوانینی بودند که سال‌های سال بود در خانهٔ ما حکمفرما بود.

مامان بلند گفت:

-الو! سلام عزیزم! چطوری؟! قربونت! آره! منم خوبم! مرسی عزیزم...! فِری‌جون، امروز وقت داری من بیام پیشت ریشه موهام رو رنگ‌ساژ کنم! آره، آره، اورژانسیه! نه جون تو، فردا عقد بچهٔ خواهر شوهرمه! نه به جون تو، اینطوری که نمی‌شه برم!پیش تو نیام باید برم جای دیگه! باشه... باشه...! تا بیست دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم!

کنترل تلویزیون را برداشتم و شروع کردم به عوض کردن کانال‌ها! مامان گوشی را قطع کرد و همانطور که هول هول به سمت رختکن می‌دوید گفت:

- یه زنگ بزن به اون شوهر چشم دراومده‌ات، ببین نمی‌خواد بیاد دنبالت، برین دنبال حلقه و لباس و باقیِ خریدهاتون!

همچنانکه که در کمال خونسردی به صفحهٔ تلویزیون خیره شده بودم گفتم:

- اون داماد چشم‌دراومدهٔ شما که هیچ‌وقت زنگ نمی‌زنه به من! آخه من نامحرمم، خجالت می‌کشه با من حرف بزنه، من هم برای همین هیچ‌وقت تماس نمی‌گیرم خدمتشون! اما دیشب که شما و بابا رفته بودین بازار، فرش بخرین؛ مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

محترمشون تماس گرفتن فرمودن ما داریم می‌ریم خرید عروسی؟! بیایم دنبالتون؟ من هم دیدم یه جوری داره تعارف می‌کنه که انگار بدون من هم کارشون راه می‌افته، من هم گفتم مزاحم نمی‌شم دوباره فشارخونتون بره بالا! خودتون تشریف ببرین به نیابت از من، هرچی دوست دارین و میلتون هست و می‌پسندین رو بخرین، مبارک‌تون باشه انشاالله!

کیف از دست مامان افتاد روی زمین! زیرلب گفت:

-دخترهٔ احمقِ بی‌سیاست!

پوزخند زدم. نمی‌دانم چرا دلم بدجوری خنک شده بود!

مامان با همان حال ادامه داد:

-مگه می‌شه بدون تو، واست لباس عروس و حلقه و لباس‌خواب و کیف و کفش و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه بخرن؟!

با پوزخند کشیده‌تری گفتم:

-لابد می‌شده که رفتن!

حالا دقیقا حال مریض آبله‌مرغانی را داشتم که جوش‌های صورتش را با حرص و با ناخن بلند می‌خاراند. در این حال خوب می‌دانست که جوش‌ها و تاول‌هایی که زیر دستش می‌ترکند و از خارش می‌افتند، جای زخمشان تا همیشه روی صورتش باقی می‌ماند اما با وجود این دست از خاراندن و خراشیدن جوش‌ها برنمی‌داشت!

مامان با لحن عجیبی گفت:

-تو چرا نرمال نیستی آرام! داری چی کار می‌کنی با خودت! لج کردی با زندگیت؟!

بی‌حوصله گفتم:

- خودت رو بذار جای من! تو بودی چی کار می‌کردی؟خدا وکیلی کلاهت رو قاضی کن!... تو بودی، چی کار می‌کردی، مامان؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- با سیاست رفتار می‌کردم و از شانسی که در خونه‌ام رو زده نهایت استفاده رو می‌بردم! من زندگیم رو خودم ساختم... با چنگ و دندون... نه با تسلیم شدن و درجا زدن! زندگی برای هیچ‌کس آسون نیست! هر کسی مشکلات خودش رو داره ، فقط جنس مشکلات آدم‌هاست که با هم فرق می‌کنه آرام!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را در هم مچاله کردم و با تَحکُم گفتم:

- من... مثل تو نیستم مامان...تو، عـــاشق بابا بودی...! عـــــــــــــاشقش بودی! ولی مـــــن،... مـــــــــــــن،... من از این مرتیکه... از خودش، از ننه‌اش، از باباش... از کل خاندانش بدم می‌یاد! من از این ازدواج... از این وصلت،... از این انتخاب که انتخابِ تو بود، متنفرم مامان!

سیبک زیر گلوی مامان به وضوح بالا و پایین شد.

با نفرت بیشتری ادامه دادم:

-مامان، هیچ وقت یادت نره که این ازدواج، انتخاب تو بود، نه انتخاب من! این ازدواج ، پایانی بود واسه عقده‌های حقارت تو، نه دردی واسه زخم‌های تنهایی و بی‌کسی من! این ازدواج رنگِ رویاهای از دست رفتهٔ تو بود، نه شکلِ آرزوهای من!

رنگ صورت مامان سرخ سرخ شده بود.

زانوهایم را توی شکمم جمع کردم و با صدایی که در بغض می‌شکست ادامه دادم:

-مامان، تو خودت متوجه نیستی اما... پر از عقده شدی!... چون بابا آدم پولداری نبود و تو مدام احساس حقارت کردی حالا قلبت از سنگ شده و معیار درست و غلط رو توی زندگی گم کردی! تو اونقدر جلوی خونواده و فک و فامیلت احساس کمبود کردی که حالا فکر می‌کنی ازدواج با یه خونوادهٔ پولدار و سرشناس نهایت شانس یه آدمه و ازدواج با کسی که خونه و ماشین و ثروت آنچنانی نداره، مایهٔ سرشکستگیه! تو،... یه عـــــــــــمره فکر می‌کنی عقب افتادی از فک و فامیلت، چون بابا چیزی واسه پز دادن به دخترخاله‌ها و پسرعموهات نداشت و نداره و واسه همین مدام دنبال یه راهی واسه جلوزدن از اونهایی! ولی من... من مثل تو نیستم مامان...! مدل من با مدل تو فرق داره! دنیام شبیه دنیای تو نیست مامان!... برای من چیزهای دیگه‌ای مهمه!... ارزش‌های من توی یه چیزهای دیگه‌ایه! چیزهایی که تو نمی‌فهمی‌شون! ارزش‌هایی که درکشون برای توسخته! من و تو با هم خیلی فرق داریم مامان! به اندازهٔ تفاوت سلامت و بیماری!

مامان ولو شد روی راحتی!

مثل کودکی که کتک سختی خورده هِق هِق کنان ادامه دادم:

-یه نگاه به شهرام بکن! اگه روز عروسی، یه زن دیگه رو توی آرایشگاه عوضی تحویلش بدن، اصلا نمی‌فهمه! نمی‌فهمه چون حتی اونقدر نگاهم نکرده که بفهمه زن خودش چه شکلیه، یه زن دیگه چه شکلیه! الان اگه ازش بپرسی رنگ چشم‌های من چه رنگیه... موهام چه رنگیه... پوستم چه رنگیه؟!... به خدا اگه بدونه!... به خـــــــــــــــدا اگه بدونه!... اما رنگ گل‌های قالی اتاق پذیرایی رو می‌دونه... مو به مو، رنگ به رنگ مدلشون رو حفظه! می‌دونی چرا؟ بسکه به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به صورت من، زل زده به زمین و گل‌های قالی رو شمرده! به نظرت این الان خیلی خوش‌شانسیه؟ آره، مامان؟! آره؟!... این خوش‌شانسیه؟ اگه هست، باشه مامان جونم! من خیلی خوش‌شاسم! قبوله!...حق با توِ! خیلی خوش به حالم شده!

مامان تا چند دقیقه همانطور مثل برق گرفته‌ها ماتش برده بود به من!. بعد بالاخره از روی کاناپه بلند شد و پشت به من به سمت در رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید!

سرم را تکیه دادم به پشتی کاناپه و دوباره زل زدم به صفحهٔ صامت تلویزیون! این روزها این تنها سرگرمی‌ام بود. اینکه هندزفری بگذارم توی گوشم و به صفحهٔ صامت تلویزیون و حرکات بی‌ربط آدم‌ها نگاه کنم! نگاه کردن به صدا و تصاویری که بی‌ربط بودند به هم، دردم را تسکین می‌داد! درست مثل زندگی من که نقش و زمینه‌اش هیچ ربطی به نداشت!
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان نشسته بود جلوی آیینه با چنان دقتی خودش را آرایش می‌کرد که انگار عقد اوست! بابا از توی سالن داد زد:

-لیلا، لیلـــــــــــــــــا.....عقد تموم شدها! اینجا کجا، کارگر کجا!

مامان گفت:

-واه... واه... کی‌حوصلهٔ ترافیک اونجا رو داره! اونم شب جمعه!

بابا غرید:

-آره!... آخه ترافیک پاسداران فرق داره با ترافیک محل ما!

مامان گردنش را تکان داد و زیر لب ایش غلیظی گفت و برای آخرین بار در آیینه به خودش نگاهی انداخت و از روی صندلی میزتوالت بلند شد.

همانطور که چمباتمه زده بودم روی تخت با صدایی که کِش می‌آمد، گفتم:

-اگه تونستی... یه عکس... با... عروس و داماد بنداز!

مامان با چشم‌غره گفت:

-آره! آخه تحفه‌ان، بندگان خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را انداختم پایین و زل زدم به فرش! کی از دل بیچارهٔ من خبر داشت!؟ این روز و این لحظه و این مراسم، روز و لحظه و مراسمی بود که هزار هزاربار در خاطر من ، سال‌های سال مرور شده بود!

مامان در حالیکه با براش رژگونه را روی گونه‌اش محو می‌کرد زیرچشمی نگاهی از توی آیینه به من انداخت و گفت:

- زنگ بزن به اون شوهر پیر شده‌ات، بگو بیاد شب‌جمعه‌ای با هم برین بیرون! بابا ناسلامتی شماها نامزدین! به خدا غریبه‌ها بهتر از شما دوتان! نه زنگی، نه تلفنی، نه قراری، نه رفت و اومدی!

با حرص گفتم:

-من که بهتون گفتم این آقای مهندستون یه مرگش هست، شماها قبول نکردین! حالا بفرما! بفرمـــــــــــــا!...تحویل بگیر! چه توقعی داری از من ؟ نکنه توقع داری زنگ بزنم به شهرام خان، بگم تو رو خدا من رو دوست داشته باش؟! یا دلت برام تنگ شه! یا جون ننه‌ات بیا دنبالم، بریم نامزدبازی! از زمین به آسمون می‌باره دیگه!؟ مگه نه؟ خجالت نکش، بگو!

مامان با مانتو نشست روی تخت و در حالیکه گوشی تلفن را برمی‌داشت گفت:

-تو هم بی‌عرضه‌ای! والا به خدا، تو هم بی‌عرضه!!... جذابیت رفتاری که نداری، هیچ... دافعه هم داری! این زنه که با لوندی و عشوه‌گری می‌تونه مرد رو بند خودش کنه! این زنه که باید دلبری بلد باشه و دل از مردش ببره، وگرنه مرد که بی‌خود و بی‌جهت دل نمی‌بازه! این چیزها، هنره یه زنه! به این می‌گن زنیت! می‌گن ***هنردلربایی***! وگرنه آشپزی و خونه‌تمیز کردن و شستن و رُفتن و سابیدن رو که سکینه رختشور هم بلده!!

- و شروع کرد به شماره گرفتن-

سرم را تکیه دادم به پشت تخت. مامان با لحن کاسبکارانه‌ای گفت:

-سلام عرض کردم کتی خانوم! حال شما چطوره؟ خوب هستین الحمدلله؟! آقای رستگار چطورن؟! داماد گل ما چطورن؟! خوب هستن انشالله؟ سایه‌شون سنگین شده ؟! فکر کنم فراموش کردن یه امانتی منزل ما دارن! . هِه..هِه..هِه.. بله!/ بله!/ گرفتاری که البته برای همه هست! اما... بالاخره یه زنگی... یه تماسی! یه رفتی.. یه اومدی!.. والا من که با آقای سعادت عقد کرده بودم این گوشی تلفن از دستم نمی‌افتاد.... بعد هم یکریز یا ایشون منزل ما تشریف داشتن یا من منزل ایشون...! بله...! بله...! نه خیر ...! نه خـــــــــــــــیر! اصلا هم ایشون بی‌کار نبودن، اتفاقاً ایشون اون‌موقع، هم درس می‌خوندن، هم تدریس می‌کردن! اما به هر حال آدم یه وظایفی هم در قبال خونواده‌اش داره، همه‌اش که کار نیست! آدم کار می‌کنه که زندگی کنه، هرچیزی به جای خودش! به هر حال به نظر من، این شکل رفتار درست نیست واقعاً! بالاخره این دوتا جوون دو هفتهٔ دیگه می‌خوان برن سر خونه و زندگیشون و زیر یه سقف زندگی کنن اما الان اینقدر غریبه‌ان که به قول

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام، اگه عروس توی آرایشگاه عوض شه بعید می‌دونم پسر شما اصلا متوجه بشه اینقدر با هم معاشرت نداشتن و به همدیگه انس نگرفتن! .... بله، آرام این رو گفت! بله، بله...! به نظر من حرفش کاملا درسته! نظرش عین حقیقته، خانوم ! آخه شما ببینید این دوتا جوون چند دفعه با هم رفتن بیرون؟ چند دفعه با هم خلوت کردن؟ چقدر با هم حرف زدن؟ اصلا چی می‌دونن از خصوصیات اخلاقی و خلق و خوی هم؟! نه رفتی، نه اومدی!... نه نشستی، نر برخاستی!! نه زندگی، نه تلفنی! نه قراری، نه پیامی! هیچی! عین دوتا آدم غریبه و نامحرم!! تمام خریدهای عروسی رو هم که خودتون تنهایی رفتین زحمتش رو کشیدین انجام دادین! واقعاً دیگه من نمی‌دونم چی بگم؟! والا الان تو کوره دهات‌ها هم اینجوری نه دختر شوهر می‌دن، نه عروس میارن!؟ این چه حرفیه خانوم،... آرام گفته باشه، شما چرا یه همچین کاری کردین؟! خوب این دختر دید اوندفعه هرچی گفت و هرچی خواست، شما جار و جنجال درست کردین، ایندفعه بهش برخورد، گفت اصلا نمی‌یام، خودتون برین خرید که بعدش داستان درست نشه؛ بعد شما به جای اینکه ازش دلجویی کنین و پا پِی‌اش بشین و ببینین دردش چیه، از خدا خواسته قبول کردین و بدون حضور خودش، رفتین براش حلقه و لباس عروس و لباس‌خواب و کیف و کفش خریدین؟ ببینم دختر خودتون هم بود همین‌کار رو می‌کردین؟ یا مو به سر دوماد و خانواده‌اش نمی‌ذاشتین؟ نه اصلا الان یه سئوالی برای من پیش اومد خانوم، می‌شه بپرسم شما لباس عروس رو به تن کی سایز کردین که واسه آرام لباس‌عروس خریدین؟ حلقه رو هم همینطور؟! بله... بله...، به تن زری خانوم، کلفتتون! عجب...! عـــــــــجب! واقعا جالبه!... خیلی خیلی خیلی محبت دارین شما! عجب خلاقیتی! چه عزت و احترامی! چه هوووش سرشاری! واقعا که شما مادرشوهر بی‌نظیری هستین! فقط خیلی حیف شد که دختر ندارین! وگرنه من از ته دل آرزو می‌کردم خدا یکی لنگهٔ خودتون رو قسمت دخترتون کنه که حظش رو ببرین! والا به خدا!

- حالا رنگ صورت مامان کاملا قرمز شده بود و لب‌هایش کبودِ کبود بود!-

نمی‌دانم آن‌طرف خط کتی‌جون در جواب سئوالات مامان چی می‌گفت که صورت مامان اینطور گل انداخته بود. حوصلهٔ فضولی کردن هم نداشتم چون توی دلم به اندازهٔ کافی غصه تلمبار شده بود. برای همین فقط نشسته بودم و از دور تماشایش می‌کردم.

بعد دیدم که لب‌های رژلب مالیده‌اش را گاز گرفت و با حرص گفت:

-خانوم... مگه من دختر مثل دسته گلم رو به اسیری دادم که شما اینطوری باهاش رفتار می‌کنین! دارم بهتون هشدار می‌دم، بهتره توی رفتارتون یه تجدید نظر جدی بکنین، وگرنه اینبار خودم می‌رم تقاضای طلاق می‌دم، مهریه‌اش هم پیشکشتون! شرم‌آوره واقعاً! هرچی ما مدارا می‌کنیم، شما خرتون رو درازتر می‌بندین! واقعاً که خجالت‌آوره..! وقاحت هم حدی داره والا!

– و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید-

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر حواسش پاک از مراسم عقدکنان و آرایش صورت و لباسش پرت شده بود. حالاآنقدر عمیق در فکر فرو رفته بود که مات‌زده، مچاله شده بود روی تخت و تمام پوست لبش را با دندان‌های نیشش کنده بود!

پدرم در اتاق را باز کرد و ایستاد در آستانهٔ در و همانطور که متعجب به مادرم نگاه می‌کرد گفت:

-من بهت می‌گم دیر شده، تو قنبرک زدی اینجا که چی بشه؟! باز شروع کردی لج و لجبازی رو؟!

مامان از جایش تکان خورد و از روی تخت بلند شد و بدون آنکه به من نگاه کند یا رژلبش را تجدید کند از خانه بیرون رفت. در این حال آنقدر پوست لبش را کنده بود که دیگر هیچ اثری از رژلب گوشتی گران‌قیمتش روی لبش نمانده بود! فقط تکه تکهٔ لبش پر از لخته‌های خون شده بود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چقدر به این سکوت و این خانهٔ خالی احتیاج داشتم. این سکوت و این تاریکی و این تنهایی، در این شرایط بغرنج، بیشتر از آغوش گرم هر کسی می‌توانست پناهم دهد و تیمارم کند. حال کسی را داشتم که بخشی از وجودش را پیش چشمانش از وجودش جدا می‌کنند چون دیگر گندیده است و به کارش نمی‌آید.

از روی مبل بلند شدم و رفتم سراغ آلبوم عکس‌های توی کمد! عکس‌هایمان هنوز آنجا بودند. شاد و خوشحال و صمیمی! قاب شده زیر یک زرورق و به دور از گَزند گذر زمان! انگار نه انگار که زیر بار این همه اتفاق ریز و درشت، زنده به گور شداند!

- اشک توی چشمم پر شد و چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن-

حالا نگاهم کلید شده بود روی عکسی که در آن سامان شلنگ آب را گرفته بود سمت من و داشت خیسم می‌کرد. چقدر خوشحال بودیم. انگار قرار بود تا ابد همینطور به روزگاری که به بازی گرفته بودیمش بخندیم و خم به ابرو نیاوریم!

عکس‌های دیگری هم بودند. یک‌جایی مامان، پسردایی را که تازه از خارج آمده بود مهمان کرده بود. اتاق پذیرایی گوش تا گوش مهمان بود. ما دوتا هم بودیم. عموجان هم بود با یک باند بزرگ وسط کلهٔ تاسش. خودش می‌گفت در داشبورد ماشین افتاده روی سرش! بزرگترها می‌گفتند خدا خیلی رحم کرده اما برای ما دوتا ناخالهٔ بازیگوش، همه اتفاقات دنیا فقط یک جُک خنده‌دار بود، این اتفاق هم رویش!

توی یک عکس دیگر، سامان یک مار بزرگ آبی را از دریا گرفته بود و افتاده بود دنبال ما دخترها! چشم‌های ما از ترس بیرون زده بود و او از خنده ریسه رفته بود! مردم‌آزاری کارش بود!... عجیب در این زمینه خلاق بود! زندگی من، هـــــمهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام پر از شاهکارهای او بود! آن هم چه خاطراتی! یادش به خیر! زیباترین و بهترین خاطرات همهٔ عمرم! خاطراتی که مـــــحال بود، محـــــــــــال بود دیگر تکرار شوند! با هیچ‌کس و هیچ کجا!

حالا اشک بی‌وقفه از چشم‌هایم روی آلبوم می‌چکید و عکس‌ها را تار می‌کرد و روی زرورق‌ها پخش می‌شد!

صفحات آلبوم را ورق زدم... بیشتر و بیشتر و بیشتر... تا رسیدم به صفحهٔ اول، به تولد دوسالگی‌ام! ایستاده بودم کنار یک کیک بزرگ و داشتم مثلا کیک را فوت می‌کردم. سامان هم درست کنار دستم ایستاده بود. فقط دو سال از من بزرگتر بود اما چنان دست به کمر و حق به جانب ایستاده بود که انگار او مردی توانمند و بالغ است و من دختربچه‌ای کوچک و ضعیف که نیازمند حمایتم!

صفحات را از اول به آخر ورق زدم. در تمام عکس‌ها یا لااقل در قریب به اتفاق‌شان من و سامان کنار هم بودیم. حتی در عکس‌هایی که در دانشگاه انداخته بودیم. شاید جای سامان فقط در یکی دو عکس زنانه که در مجالس زنانه انداخته بودم کنار من خالی بود، با وجود این، او چطور می‌خواست و می‌توانست امشب زنی را جایگزین من کند! با این همه، او... چطور، چطور... توانسته بود به این سادگی، این همه خاطرات زیبا را فراموش کند و دست زن دیگری را بگیرد؟! چطور می‌خواست کسی را به جز من لمس کند! چطور می‌خواست به صورت زنی جز من نگاه کند و کنار زنی جز من بخوابد؟! لابد همانطور که قرار بود من این کارها را بکنم!

حال تهوع گرفتم! حالا از تصور شبی که باید کنار شهرام می‌خوابیدم یا از تصور شبی که سامان باید کنار زنش می‌خوابید پشت سر هم عُق می‌زدم! در تمام طول زندگی‌ام، همـــــیشه، همـــــــــیشه، همـــــــــیشه، خودم را کنار او و او را کنار خودم تصور کرده بودم. در همهٔ سال‌های عمرم ، سامان مَحرم‌ترین مرد دنیا برای من بود و من به هم‌آغوشی با کسی به جز او فکر نکرده بودم ... اما از حالا به بعد... از امشب به بعد، .... حقیقتا من به او و او به من نامحرم می‌شدیم! حالا هر کدام از ما، متعلق به فرد دیگری می‌شدیم که برایمان ناآشنا بود...! که در عکس‌های کودکی‌مان نبود...که از خنده‌ها و گریه‌هایمان سهمی نبرده بود ! که جایی میان خاطرات گذشته‌مان نبود!

وحشت سراپای وجودم را پر کرد.

باورکردنی نبود اما... از امشب به بعد، دیواری بلند و ضخیم میان ما کشیده می‌شد و روح واحدی که تا امروز در دو تن زندگی می‌کرد از میان، به دو نیم می‌شد و روح هر کس به بدن خودش باز می‌گشت! و ایـــــــــــن،... پایان زندگی روحانی ما دو نفر بود!... پایان زندگی کودکانهٔ دو روح شاد که نمی‌خواستند اسیر قوانین دنیای بزرگترها شوند! پایان زندگی که ناخواسته و بی‌اراده شروع شده بود اما با خواست و اراده و تصمیم خودمان تمام شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همهٔ آنچه در معده‌ام بود را بالا آوردم. حالا نه فقط چانه‌ام که همهٔ بدنم داشت می‌لرزید و میگرن لعنتی‌ام چنان عود کرده بود که قادر نبودم حتی سرم را تکان دهم.

به زحمت صاف ایستادم و یک شیاف دیکلوفناک از داخل کابینت بالای دستشویی برداشتم. بعد از توی دستشویی بیرون آمدم و یک قرص ضد تهوع و یک آرام‌بخش را با دو جرعه آب سر کشیدم و همهٔ چراغ‌ها را خاموش کردم و چپیدم توی تختم! باید می‌خوابیدم...! باید می‌خوابیدم و سعی می‌کردم دیگر به هیچ چیز فکر نکنم...! باید گریه نمی‌کردم...! باید فقط در آرامش و تاریکی چشم‌هایم را روی هم می‌گذاشتم و سعی می‌کردم ذهنم را از هر فکری خالی کنم! شاید صبح فردا، روز بهتری بود! البته فقط شاید! فقط شاید...!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

با صدای مامان که از توی اتاق‌خوابشان می‌آمد از خواب پریدم... داشت با حرص عجیبی حرف می‌زد:

- واااااااای خـــــــــــدایِ من، باورم نمی‌شه مُتی! بـــــــــــاورم نمی‌شه، به خدا! من هنوز هم بهت‌زده‌ام! هنوز هم بهت زده‌ام! مگه می‌شه آدمیزاد اینقدر کینه‌ای باشه! مگه می‌شه مُتی!... مگه می‌شه؟!

صدای پدرم با طنین ملایم‌تری گفت:

-یواش لیلا! الان این بچه رو از خواب بیدار می‌کنی! چرا اینقدر داد و بیداد می‌کنی؟ خسته نشدی از توی ماشین تا حالا؟! به ما چه زندگی مردم! اصلا به درک! پسر خودشه! هر کس رو دلش می‌خواد واسه پسرش بگیره، به من و تو چه!

مامان بی‌تفاوت به هشدار بابا گفت:

-وای خدا..! متُی! تو واقعا همینقدر احمقی یا خودت رو زدی به خَریّت که قِسِر در بری!. یعنی تو متوجه نشدی خواهر عفریته‌ات، با بچهٔ من... با جیگر گوشهٔ تو، چه معامله‌ای کرده؟ اون سامان عوضی رو بگو...؟! اووووون سامان عوضی رو بگو، این همه سال، آلت دست اون ننهٔ جادوگر و مریضش شده بوده و ما نفهمیدیم! واااااای خداااا!...! واااای خداااا!... ! من امشب سکته نکنم شانس آوردم! ... به خدا شانس آوردم!

بابا با صدایی که از شدت ناراحتی بم شده بود گفت:

-شاید ماجرا اونطوری نباشه که تو فکر می‌کنی، لیلا! شاید فرنگیس بعد از اینکه آرام شوهر کرده، تصمیم گرفته دختر مرضیه رو بگیره واسه سامان! باباجون ما که نمی‌دونیم حقیقت ماجرا چی بوده؟! اینقدر زود قضاوت نکن! اینجوری هم گناه مردم رو می‌شوری هم خودت حرص و جوش بیخود می‌خوری!

مامان مثل بمب منفجر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف بی‌خود نزن مُتی! حـــــــــــــــــــــرفِ- بی‌خود- نزن! "تـــو" نمی‌دونی، اما "مـــــــن" می‌دونم!..."مـن"- می‌دونم! ببینم،... نکنه کور بودی و ندیدی سامان چه جوری واسه دختره غش و ضعف می‌کرد؟! کم مونده بود زنگ بزنن نعش‌کش بیاد، نعشِ سامان رو از جلوی پای دختره جمع کنه، ببره قبرستون! لابد این‌ها رو هم ندیدی! یا نکنه فکر می‌کنی سامان یه هفته‌ای اینجوری کشته مردهٔ دختره شده؟! آرررره دیگه، لابد جادو، جنبلش کردن!

بابا با همان صدای گرفته و خفه گفت:

-خوب توقع داشتی چی کار کنه؟! دختره، زنشه! واسه خوشایند من و تو که نمی‌تونه به دختر مردم کم‌محلی کنه! اون هم روز عقدکنونش!

خودم را توی تخت بالا کشیدم و نشستم توی تاریکی!

مامان با جلز و ولز بیشتر جواب داد:

- ببینم مُتی، تو واقعا مَنگی یا خودت رو زدی به نفهمی؟! به نظر تو رفتار سامان با دختره در حد کم‌محلی نکردن بود؟! آآآآآآآآره؟!... آرررررره؟!!! جواب من رو بده؟!

پدرم به جای جواب گفت:

-لاالله الا الله! لا الله الا الله! تو امشب تا یه شری به پا نکنی، کوتاه نمی‌یای!

مامان با بغض گفت:

-اینقدر ناز این دختر رو کشید و قربون، صدقه‌اش رفت که کم مونده بود جونش جلوی ما در بیاد! هر کی ندونه فکر می‌کنه این طفلک بیچاره، به عمرش زن ندیده بود، انگار نه انگار که زیر دست دختر من بزرگ شده بود!

صدای بابا با لحن عجیبی توی گوشم طنین‌انداز شد:

-خجالت بکش، لیلا! حـــــــــــیا کن! این چه حرفیه می‌زنی!؟ حالا خیلی افتخار داره این موضوع، که هی از سر شب تا حالا تکرارش می‌کنی! ندیدی تو رستوران هم فرنگیس با چه چشم‌غره‌ای پرید وسط حرفت و موضوع رو ربط داد به صحرای کربلا! آخه آدم حرف رو اول یه ذره تو دهنش مزه مزه می‌کنه، بعد نشخوارش می‌کنه! لا الله الا الله!

مامان بلندتر داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِاااااااااااااااااااااااااااااااااا... نه بابا!... تو رو خـــــــــــــدا !... به درک که خوششون نمیاد! پسرشون بیست و پنج‌سال با دختر من لاس زده، کل خیابون‌های تهران رو وجب کرده و کل کافی‌شاپ‌های شهر رو افتتاح کرده، حالا می‌خواد بگه پسر من لای زرورق بزرگ شده! زنیکهٔ پررووو!

بابا هوار زد:

- خفه‌شو فرنگیس!... خفه‌شو...! اگه آبروی پسر مردم واست مهم نیست، اقلا به فکر آبروی دختر عقد کردهٔ خودت باش!... این حرف‌ها خوب نیست... گفتنش کراهت داره!.. خوب و بد حالیت نمی‌شه یا از شدت حرص و دق و حسادت، خوب و بد و درست و غلط هم دیگه یادت رفته؟!

مامان زد زیر گریه و در همان حال نالید:

-الهی که خیر نبینن از زندگیشون! الهی که سیاه‌بخت بشن! الهی که روز خوش نبینن! الهی که یه چشمشون اشک باشه، یه چشمشون خون! من که ازشون نمی‌گذرم! به‌خدا ازشون نمی‌گذرم...! اگه خدا، خدا باشه و جای حق نشسته باشه، باید تقاص دل شکستهٔ بچهٔ من رو بگیره ازشون، وگرنه من می‌دونم و خدا!...مـــــــــــــن می‌دونم و خدا!!!

بابا دردمندانه گفت:

- بس کن لیلا!! خجالت بکش! حیا کن! ما خودمون هم نمی‌خواستیم دخترمون رو بدیم به این‌ها! یادت رفت؟! نه تو با این وصلت موافق بودی، نه من...! حالا الان یهو چی شده؟! این همه ناله و نفرین واسه چیه؟! شرم کن از خدا! استغفار کن بابت این خط و نشون‌ها! تو واسه خدام تعیین تکلیف می‌کنی؟! تو دیگه کی هستی، بابا!

به جز صدای گریه مامان جوابی نبود.

صدای بابا از دورتر به گوش رسید:

- من می‌دونم اصل درد تو چیه! خدا هم می‌دونه! پس بی‌خود واسه من و خدا و اون بندگان خدا خط و نشون نکش و ناله و نفرین نکن!

مامان همچنان گریه می‌کرد.

صدای بابا دوباره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه زن سامان، یه دختر غریبه، از یه خانوادهٔ سادهٔ شهرستانی بود، الان توی دلِ تو داشت قند و نبات آب می‌شد اما الان جلیز و ولیزت دراومده چون رفتی و دیدی که خواهرم دختر مرضیه رو گرفته واسه پسرش!... دروغ می‌گم لیلا جون؟! اعتراف کن! راحت باش!

مامان جوابی نداد.

بابا با صدایی نزدیک‌تر به اتاق من گفت:

-گذشته‌ها، گذشته، لیلا...!! باور کن...! قصهٔ نسل ما دیگه تموم شد! حالا نوبت این جوون‌هاست و قصهٔ اون‌ها هیچ دخلی به قصهٔ ما نداره!...الان دور، دور این‌هاست!

مامان با لحنی پر از تمسخر گفت:

-آره جـــــــــــــــــــون خودت ! آره!... دارم می‌بینم...! کاملا واضحه که قصهٔ نسل ما تموم شده و نوبت قصهٔ جوون‌هاست! نمایش مسخرهٔ امشب فرنگیس خانوم و دوست عزیزشون هم نمودِ کامل فرضیه جنابعالیه...! اشک چشم بچهٔ من هم که مدت‌هاست خشک نمی‌شه، دقیقا همین موضوع رو ثابت می‌کنه! که قصهٔ ما الان دیگه تموم شده و دور، دور این جوون‌هاست!

بابا گفت:

-واااااای خدا....! خـــــــــدااا...! خـــــــــدا! امان از دست شما زن‌ها...! امان....! امان...!

مامان بی‌توجه به اعتراض بابا و با نفرت عمیقی ادامه داد:

- پسرهٔ عوضیِ موزمال! معلوم نیست چند ساله با این دختر رابطه داشت! دختر سادهٔ احمق من رو بگو! این همه سال بی‌خبر از همه‌چیز، خودش رو مَلیجَک دست این عنتر کرده بود! نشونش می‌دم! نشـــــــونـــشون می‌دم! این خط، این هم نشون! حالا صبر کن! صـبر کن!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور که پشت میز صبحانه نشسته بودم زیرچشمی مامان را می‌پائیدم؛ هنوز حالش جا نیامده بود. به وضوح معلوم بود. بی‌تفاوت یک تکه از نان کندم و رویش پنیر مالیدم و چپاندم گوشهٔ لپم.

مامان روی صندلی مقابل من ولو شد و گفت:

- چرا دیشب شام نخورده خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

-میگرنم بدجور عود کرده بود، حالم بهم خورد!

سرش را با تاسف تکان داد. احساس می‌کردم شبیه انبار باروت است که منتظر یک جرقه است تا منفجر شود.

همانطور که روی نان تُستش کره و عسل می‌مالید گفت:

-واسه چی میگرنت عود کرده بود؟

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم و بی‌حوصله گفتم:

-همیشه برای چی عود می‌کنه، دیشب هم روش!

مامان لقمه‌اش را با طمأنینه جوید و زیرچشمی نگاهم کرد. حالا داشت برای گفتن حرف‌هایی که روی دلش تلمبار شده بود دل دل می‌کرد. بالاخره دلش را به دریا زد و پرسید:

- عجـــــــــــــــیبه! فضولی نمی‌کنی؟! برات مهم نیست عقدکنون دیشب، چه خبر بود؟ نه به دیروز که هی می‌گفتی عکس بنداز ... عکس‌بنداز...!! نه به حالا که حتی سئوال‌پیچ هم نمی‌کنی! چی شد، فضولیت ته کشید؟!

لیوان چایی‌ام را برداشتم و سر کشیدم. دلم نمی‌خواست بداند که حرف‌هایشان را شنیده‌ام! بالاخره گفتم:

-خُب، چی شد! عکس انداختی؟!

به نظرم شروع خوبی بود!

بر خلاف تصورم سرش را تکان داد و گفت:

-آره! صبر کن برم موبایلم رو بیارم! (و از پشت میز بلند شد)

سرم را چرخاندم و به درخت پشت پنجره نگاه کردم. حالا فقط یک برگ زرد دیگر، به شاخه‌اش باقی مانده بود. حالا دیگر همه شاخه‌هایش لخت و عور و خالی از هر برگ و باری، دل به زمستان سپرده بود! من و او با هم به خزان رسیده بودیم، با این تفاوت که او با برگ‌ریزان، غمش را تسکین داده بود و من...!

مامان ولو شد روی صندلیِ کنار من و گفت:

-بفرما...! این هم دستپخت آقا سامان، عـــــــــــــــشقتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را از دستش گرفتم و به صفحهٔ روشنش خیره شدم. حالا تصویر دختری خوش‌حال و خندان، با لبخندی نمکین و چالی روی گونه داشت به من دهن‌کجی می‌کرد!... می‌شناختمش!.. دختر دوست صمیمی عمه بود، نازیلا! درست چسبیده به اندام نازیلا، سامان ایستاده بود. دستش را محکم حلقه کرده بود دور کمر نازیلا و داشت محکم او را می‌بوسید! طوریکه که انگار داشت جانش را به او هدیه می‌داد!

دستم ناخواسته لرزید و موبایل از دستم افتاد پایین و چند تکه از آن جدا شد!

مامان پریشان‌احوال خم شد روی زمین و موبایلش را برداشت و همانطور که زل زده بود به من با حرص عجیبی گفت: می‌شناسیشون دیگه؟!...نازیلا خانومن! دختر مریضیه، دوست فرنگیس خانوم!

سرم را بالا آوردم و با چشم‌هایی که مردمکش مثل دو تیلهٔ سیاه وسط صورتم خشک شده بود نگاهش کردم.

مامان با همان لحن پر از بغض و حرص ادامه داد:

-خوب شد دیشب نبودی ببینی مادر! خوب شد نبودی ببینی دیشب سامان جونت واسه این دختره چی کـــــــــارها که نکرد؟! یعنی آبروی هرچی مَرده با کارهاش بُرد!

چشم‌هایم پر از اشک شد

مامان با تأسف ادامه داد:

-همینقدر بدون که کم مونده بوده جای گوسفنده خودش رو جلوی پای این دختره قربونی کنه! البته حق هم داشت!.. حق هم داشت!... نمی‌دونم خبر داری یا نه!؟ خونوادهٔ مرضی(مرضیه) این‌ها خیلی پولدارن!... پولدارهـــــــا !... یه برو و بیا و دفتر و دستک و ناز و افاده‌ایی دارن که نگو و نپرس!... همونقدر که اون موقع‌ها، من و خونواده‌ام از سر خونوادهٔ سعادت سر بودیم الان دو برابرش اینها از سر سامان زیادی‌ان!

-با همان چشم‌های پر از اشک ،پوزخند زدم-

مامان با صورتی که حالا سرخ شده بود ادامه داد:

- به نظر من که عمه‌ات فقط و فقط محض تسویه حساب با من، نقشهٔ این وصلت رو چیده! همهٔ کارهاش... از علاقمند کردن تو به سامان...تا رها کردنت... تا ازدواج سامان با دختر مرضی، دوست عزیز چهل ساله‌اش، همه و همه‌اش برنامه‌ریزی شده بود! نقشه بود! ریشه در گذشته داشت و اون نفرت و کینه لعنتی‌ایش که معلوم نیست قراره کِی تموم بشه و دست از سر خودش و من برداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشم‌هایم سرریز شد روی گونه‌هایم!

مامان با غصه ادامه داد:

- این دوتا دوست، سال‌های سال منتظر فرصتی برای انتقام گرفتن از من بودن و... چه فرصتی بهتر از این؟....چه فرصتی بهتر از این؟... که با بچه‌ام... با جگرگوشه‌ام... با دخترم، از من انتقام بگیرن!؟ آدم‌های پستِ رذل!... من رو باش که فکر می‌کردم بالاخره فراموش کردن! کثافت‌های لعنتی!

به‌جای جواب، مثل ربات از روی صندلی بلند شدم. مامان گوشهٔ لباسم را گرفت و با قدرت کشیدم.

پخش شدم روی صندلی. مامان با تحکُم گفت:

-چرا نمی‌پرسی موضوع چیه؟ چرا کنجکاو نیستی بدونی عمه‌ات تو رو قربونی چی کرده؟ یعنی واقعا نمی‌خوای بدونی دلیل این همه نفرت عمه‌ات از من چیه؟! یعنی برات مهم نیست بدونی چرا عمه‌ات با احساس و عاطفه‌ات یه همچین معامله‌ای کرده؟!

به زحمت گفتم:

-هم زدن گذشتهٔ گند شما دونفر، چیزی از درد امروز من کم نمی‌کنه! عمر تباه‌شده‌ام رو بِهِم برنمی‌گردونه! حالم رو عوض نمی‌کنه!...دیگه همه‌چیز نابود شد، رفت...! دیگه چه فرقی می‌کنه چرا؟! دونستن دلیلش مگه چیزی هم از بدبختی امروزم کم می‌کنه؟!

مامان مثل شیر نر غُرید:

-ولی حال من رو عوض می‌کنه؟! من می‌خوام تو بدونی چرا عمه‌ات این کارها رو می‌کنه! می‌خوام عمه‌ات رو بهتر بشناسی! می‌خوام بدونی سامان زیر دست چه عفریته‌ای بزرگ شده! اینطوری، واسه از دست دادنش کمتر غصه می‌خوری! اینطوری کمتر ازش بُت می‌سازی و کمتر تو ذهنت بزرگش می‌کنی! اینطوری تصویری که از خونوادهٔ عمه‌ات داری به واقعیت نزدیک‌تر می‌شه!

-جوابی ندادم-

ادامه داد:

- می‌دونی عشق، چرا عشق می‌شه؟! به خاطر نداشتن... به خاطر نرسیدن... به خاطر بزرگ‌نمایی، به خاطر ندیدن معایب! فاصله باعث می‌شه یک لکهٔ سیاهِ بزرگ، کوچیک و بی‌اهمیت به نظر برسه! فاصله، واقعیت رو مبهم و دوپهلو و کم‌اهمیت

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوه می‌ده و اینطوری دوست‌داشتن رو تبدیل به یه عشق افلاطونی می‌کنه! عطش خواستن اما نداشتنه که آدم رو بی‌تاب می‌کنه، وگرنه، هیچ دوست‌داشتنی تبدیل به عشق نمی‌شه! نداشتن، باعث می‌شه در مورد کسی که نداریمش، خیال‌پردازی کنیم، محاسنش رو زیادی بزرگ کنیم و معایبش رو بیش‌از حد کوچیک کنیم! فاصله باعث می‌شه از آدم‌ها اسطوره بسازیم... و فکر کنیم آدمی که دوستش داریم تافتهٔ جدا بافته است ...یه موجود فرازمینیِ که لنگه‌اش هیچ‌جای کرهٔ زمین پیدا نمی‌شه! اما وصل، باعث می‌شه چشم حقیقت‌بین‌مون باز بشه... باعث می‌شه واقعیت وجود کسی رو که دوستش داریم رو همونطور که هست ببینیم، بدون بزرگنمایی یا کوچک‌نمایی! بدون خیال‌پردازی یا رویابافی! اون وقته که طرف از چشممون می‌افته! اگر منِ واقعی کسی رو دیدیم و باز هم دوستش داشتیم اونوقته که اون دوست داشتن حقیقیه!

پلک‌هایم را به فشار دادم.

مامان بلافاصله ادامه داد:

-من می‌خوام بهت بگم سامان کی بوده تا بی‌خود و بی‌جهت برات نشه اسطوره...! تا وقتی بهت می‌گم این پسره، یکیِ لنگهٔ مادرشه، باور کنی ! تا یه عمر نشینی حسرت از دست دادن کسی رو بخوری که لیاقتت رو نداشته!

بغضم را به سختی فرو دادم.

مامان با خشم شمرده گفت:

-این آدمی که این همه سال دوستش داشتی، مردی که این همه سال براش سینه چاک می‌دادی، دیشب کارهاش مثل سرداری بود که بالاخره به یه فتح بزرگ رسیده! با این حساب، می‌شه فهمید، این پسر، هیچ‌وقت عاشق تو نبوده!.. در واقع... سامان، تمام این مدت، داشته ادای عشق رو واسهٔ تو درمی‌آورده تا نقشه‌های مادر عزیزش رو عملی کنه! بنابراین...این پسر هم مثل مادرش، یه عوضی تمام عیاره!

قفسه سینه‌ام تیر کشید. مامان چشم‌هایش را ریز کرد و خودش را روی صندلی جلو کشید و ادامه داد:

- و توی احمقِ ساده لوح، تمام این مدت، این موضوع رو نفهمیدی! نفهمیدی که پای یه زن دیگه در میونه! نفهمیدی که داری بازی می‌خوری! نفهمیدی و رودست خوردی! اون هم از کی؟! از پسر فرنگیس! چرا؟ چون مثل خودش مارمولکِه ! مـــــــــــــــارمولکه!

اشک از چشمم چکید روی سنگ‌های کف زمین آشپزخانه! واقعا حالا دیگر این حرف‌ها چه سودی داشت؟زمان که به عقب برنمی‌گشت، برمی‌گشت؟!

خواستم از روی صندلی بلند شوم که صدای مامان میخکوبم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرضی(مرضیه) و عمه‌ات از بچگی دوست جون جونی بودن. همسایه دیوار به دیوار بودن. وقتی ما اثاث‌کشی کردیم به محل بابات، بابات با مَرضی(مرضیه) شیرینی خورده بودن! خونهٔ ما، یه خونهٔ سه نبش بزرگ سه طبقه، سر کوچه بود، خونهٔ بابات و مرضی اینها، یه خونهٔ نُقلی کوچیکِ چسبیده به هم، وسط کمرکشِ کوچه! من تقریبا هیجده ساله بودم که رفتیم اون محل و از اونجایی که بابام آدم مال و منال‌دار و روشنفکری بود اجازه داد برم تصدیقم رو بگیرم و بشینم پشت رُل! همین باعث جلب‌توجه همهٔ پسرهای محل، از جمله پدر محترمت شد! حقیقتش درست یادم نیست چی شد که عاشق هم شدیم ولی چشم به هم زدیم و دیدیم که شدیم جون و نفس هم و واسهٔ هم می‌میریم! کار به جایی رسید که بابات، سینه سپر کرد جلوی خونواده‌اش که ازدواجش رو با مرضی به هم بزنن و من رو براش بگیرن! اتفاقی هم نیفتاده بود که... فقط یه حلقهٔ نشون رد و بدل کرده بودن و یه شیرینی خورده بودن!

اما چشمت روز بد نبینه؛ فرنگیس خانوم غوغایی به پا کرد که نگو و نپرس! اول با زبون خوش و چرب و نرم سعی کرد داداشش رو قانع کنه که این کار درست نیست؛ اما بعد که دید بابات راضی نمی‌شه، اومد جلوی در خونهٔ ما و آبروریزی به راه انداخت که نگو و نپرس!

سه سالِ تموم کشمکش داشتیم! یه طرف فرنگیس خانوم بود و مرضی و خونواده‌اش، یه طرف من و بابات! می‌تونی تصور کنی؟! تازه اون موقع، ایشون یه الف بچه بود! یعنی یه دختر نوزده ساله بود و این الم شنگه رو به پا کرده بود! دائما می‌نشست زیر پای پدر و مادرش که دختر مردم اسمش افتاده توی دهن‌ها و بدنام شده و دیگه درست نیست مُتی نگیردش! از طرف دیگه هر روز پیش یه دعانویس بود واسه گرفتن دعا و جادو و جنبل واسه من و مُتی که بینمون جدایی بندازه یا محبت مرضیه رو بندازه به دل مُتی...! البته که کارهاش خیلی وقت‌ها هم بی‌نتیجه نبود! کم قهر و آشتی نکردیم من و بابات! کم خون به جیگرمون نکرد این عفریته خانوم! آخر هم کار رو به جایی کشوند که مُتی گذاشت از تهران رفت و قید همه رو با هم زد! هم قید من و مرضی رو، هم قید خانواده‌اش رو!! یعنی سر همه‌مون با هم بی‌کلاه موند! بالاخره خانوادهٔ محترم بابات، وقتی دیدن مُتی گم و گور شده و خبری ازش نیست، دیگه بالاجبار از خر شیطون اومدن پایین و رضایت دادن به ازدواجش با من... اما... چه رضایت دادنی! از همون وقت فرنگیس خانوم شد تشنهٔ خون من و کینهٔ من و متی رو به دل گرفت و هِی جلوی پای زندگیمون سنگ انداخت! خدا می‌دونه تو این سال‌ها چه آتیش‌هایی که واسه به هم خوردن زندگیمون نسوزوند و چه بلاهایی که سرمون نیاوردن! این هم آخریش! به پسرش امر کرد احساس و عاطفهٔ دختر چشم و گوش بستهٔ من رو این همه سال به بازی بگیره و بعد، موقع ازدواج کردن که شد، بره دختر مرضی رو عقد کنه! یعنی درست همون کاری که پدرت با رفیق شفیقش کرد! لابد با خودش هم می‌گه این به اون دَرا!

به زحمت، بغضی که ته حلقم جا خوش کرده بود را فرو دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه اسباب‌بازی ارزونی شده بودم من و خودم خبر نداشتم! وسیلهٔ انتقام‌جویی، توی یه جنگِ سرد! یه قربانیِ تمام عیار! بدبخت من!بدبـــــــــــــــــــخت من!

مامان با حالت عجیبی گفت:

-ولی دارم براش! می‌چزونمش، همونطوری که دل بچه‌ام رو چزوند! از قدیم هم گفتن دنیا گرده، کوه به کوه نمی‌رسه اما آدم به آدم می‌رسه! حالا ببین! این خط، این هم نشون!

چشم‌هایم پر از اشک شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هر کاری هم کنین دیگه چیزی توی سرنوشت من عوض نمی‌شه! بدتر از درد از دست دادن سامان، درک این واقعیته که آدمی که اینقدر دوستش داشتم و فکر می‌کردم دوستم داره، همهٔ این سال‌ها داشته نقش بازی می‌کرده تا وسیلهٔ انتقام‌جویی یکی دیگه باشه! کاش هیچ‌کدوم از این چیزها رو بهم نگفته بودین! تحمل فهمیدن این واقعیت‌ها واسم سخت‌تر از درد از دست دادن سامانه!

مامان از ته دل گفت:

-بالاخره چی؟! یه روزی، یه وقتی، یه جایی، این واقعیت‌ها،خودش رو بهت نشون می‌دادن! ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه، آرام! تا ابد که نمی‌شد از واقعیت فرار کرد!

اشک از گوشهٔ چشمم راه گرفت پایین و از زیر چانه‌ام چکید روی پام!

مامان نالید:

-این اواخر، من احساس کرده بودم که یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است! به رابطه‌تون که دقت می‌کردم می‌دیدم این تویی که داری یه نفره توی این رابطه دست و پا می‌زنی و ســامـــــان... هیچ‌کاری نمی‌کنه برات! توخودت به تنهایی اینقدر گرد و خاک به راه انداخته بودی که نمی‌دیدی سامان، بی‌حرکت ایستاده و هیچ قدمی برنمی‌داره برات! این اواخر سامان شده بود تماشاچیِ صِرف، اما تو اونقدر دوستش داشتی که به بودنش، بسنده کرده بودی و نمی‌دیدی که مدت‌هاست دیگه هیچ باری بر نمی‌داره از روی شونه‌هات! بعد هم که تا حرف ازدواج پیش اومد، خانواده‌اش غوغا به پا کردن که نمی‌شه ، نمی‌شه..!! خودش هم که از خدا خواسته، یهو تو افق محو شد و رفت اونجایی که عرب نِی انداخت! اونوقت تو چی کار کردی؟ کاسه، کوزه‌ها را شکستی سر من و بابای بدبختت و ما رو به جای اون کردی تو دَبِّ عسل و هِی گفتی: تقصیر شماست...، تقصیر شماست! حالام که نشستی گوشهٔ خونه و غم‌باد گرفتی که ای آه و ای وای!

حال برج دوقلوهای آمریکا را داشتم وقتی هواپیما دل طبقاتشان را شکافت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با نفرت عجیبی گفت:

-دیروز یکسره آویزون بابای نازیلا بود. یک باباجون... بابا جونی می‌کرد که نگو! این قوم همین‌جوری‌ان! حساب گرن! مگه بابات نبود! اومد خودش رو چسبوند به من و بابام، شد اینی که الان هست؛ وگرنه چی می‌شد؟! یکی لنگهٔ عموها و عمه‌هات! این هم می‌چسبه به بابای نازیلا و دو روز دیگه می‌شه ســــــــامــــــــان خــــــــان!

از روی صندلی بلند شدم و از پله‌های آشپزخانه پایین آمدم و رفتم توی اتاقم و در را پشت سرم قفل کردم. من مدت‌ها بود که این روز را دور نمی‌دیدم. خودم را به نفهمی، به کوری و کری زده بودم اما... ته دلم خوب می‌دانستم چنین روزی را دیر یا زود تجربه خواهم کرد. شاید دقیقا از همان وقتی که نگاه‌های زیرچشمی سامان را به نازیلا در مراسم خانه عمه دیده بودم!... یا از وقتی که فهمیده بودم هرجایی که نازیلا هست سامان بیش از حد خوش‌تیپ می‌شود...! من سرخوشی و خوش‌خلقی عجیب سامان را وقت‌هایی که نازیلا حضور داشت به وضوح احساس کرده بودم اما فکر می‌کردم دچار حساسیت‌های بی مورد زنانه شده‌ام که از تبعات دوست‌داشتن بیش از حد است. من همهٔ آن‌روزها، رو در روی این حقیقت تلخ ایستاده بودم که به زودی نازیلا جایم را در قلب سامان خواهد گرفت اما نمی‌توانستم باور کنم چون فکر می‌کردم یک مرد نمی‌تواند اینقدر بی‌عاطفه و قسی‌القلب باشد که روی این‌همه سال محبت و عشق یک زن چشمش را ببندد و از او بگذرد! من فکر می‌کردم یک مرد باید کراهت خاصی داشته باشد که بتواند در عین نامردی از عشق جاافتادهٔ یک زن چشم‌پوشی کند!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صدای مامان به هوشم آورد:

- آرام... آرام... چرا در رو قفل کردی؟! بیا کتی‌جون کارت داره! یه ساعتِ پشت خطِه! الان بهش برمی‌خوره!

اشک‌هایم را با پشت آستین لباسم پاک کردم و از روی تختم پایین آمدم و در اتاق را باز کردم و رو به روی مامان ایستادم.

مامان با چشم‌هایی نگران، نگاهی به صورت پف‌کرده و چشم‌های قرمز من انداخت و متأثر سرش را تکان داد و به گوشی تلفن اشاره کرد. بی‌هیچ حرفی به سمت تلفن راه افتادم و گوشی را برداشتم و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود به سختی و با لحنی سرد و غریبه گفتم:

- الو؟

کتی جان به نظرم به وضوح جا خورد چون با لحن گرمی گفت:

-سلام دخترم! خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لحن سرد، مختصر گفتم:

-ممنون!

دستپاچه شده بود؛ تته‌پته‌کنان گفت:

-موافقی امروز بعدالظهر بیایم دنبالت بریم بیرون؟

با پوزخند تکرار کردم:

-بیاــــــــــین دنبالم بریــــــــــــم بیرون؟! متوجه نمی‌شم؟!

حالا حقیقتا دستپاچه شده بود.بریده بریده گفت:

-آره دیگه... من و تو و شهرام و رستگار!

پوزخندِ روی لبم کشیده‌تر شد.

سرم را بالا کردم و به مامان که تلفن را زده بود روی آیفون نگاه کردم. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود اما به عمد نگاهم نمی‌کرد. با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-من می‌گم زنگ بزنین به در و همسایه‌ها ببینین کس دیگه‌ای نمی‌خواد همراهمون بیاد؟! خوش می‌گذره‌ها!... یه مینی‌بوسی، اتوبوسی چیزی هم می‌گیریم همه‌مون میریم چیتگیری، سرخه‌حصاری ... دشتی، دمنی... جایی ... بالاخره یه جا پیدا می‌شه زیلومون رو پهن کنیم و آشمون رو بخوریم!

-جوابی نداد-

لب‌هایم را در هم جمع کردم و گفتم:

-ممنون کتی‌جون! لطف‌عالی، متعالی! من خیلی کار دارم. به نظرم شما سه‌نفر خودتون تشریف ببرید بیرون، بهتره... جای من رو هم خالی کنید، خوش بگذره!!

کتی‌جون نفس راحتی کشید و بلافاصله گفت:

-راستش آرام جان، اگه تو نیای، ما هم نمی‌ریم! از تو چه پنهون، شهرام هم خیــــــــــــلی درگیره! مستاجر خونه‌تون گفته بلند نمی‌شم، رستگار مستاجر آپارتمان خودمون رو جواب کرده، شماها برید بشینید اونجا! شهرام هم سخت درگیر بازسازیه! باید هر طور شده تا قبل از روز عروسی رنگ و نقاشی و بازسازیش تموم بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تته‌پته کنان پرسیدم:

- آپارتمان خودتون؟ آپارتمان خودتون دیگه کجاست؟ مستأجر کدومه؟ مگه تو خونهٔ شهرام مستأجر نشسته؟!

کتی جون با آب و تاب گفت:

-آره دیگه عزیزم! مگه نگفته بودم بهت؟! تو خونهٔ خودتون مستأجر نشسته! حالام دبه درآورده که تا موعد قراردادم تموم نشه، بلند نمی‌شم! از موعد قراردادش هم شیش ماه مونده! دیگه رستگار هم گفت سر به سرش نذاریم! واسه همین ما مستأجر آپارتمان خودمون رو که همین کوچهٔ بالاییه، بلند کردیم، شما برید بشینید ! نترس اون هم خونهٔ خوبیه! صد قدم هم فاصله نیست از اینجا تا اونجا! به نظر من که آپارتمان امنیتش هم بیشتره! تازه به ما هم نزدیک‌تره!

-گوشی از دستم افتاد روی زمین. حالا من و مامان ماتمان برده بود به هم و صدای کتی‌جون مثل بوق کشتی از آیفون تلفن وسط سکوت خانه می‌پیچید: الو... الو... آرام جان! آرام! چی شد؟آرام...؟! الـــــــــو؟ هنوز اونجایی؟! الو....؟ الو...؟ الــــــــــــو؟ای بــــــابــــــا...؟ چرا قطع شد؟!- الووو؟ آرام؟ الــــــــوووو؟

و بالاخره ....بـــوق!

دوباره اشک از گوشهٔ چشمم راه گرفت پایین. قطعاً آخرین برگ زردی که به درخت خشکیدهٔ پشت پنجرهٔ آشپزخانه مانده بود ، هم امروز افتاد. دیگر هیچ امیدی، هیچ امیدی باقی نمانده بود! هیچ امیدی!

از ته دل گفتم:

-زنیکهٔ کثافتِ لجن! ما رو کشوند توی اون آپارتمان، تا اونجا هم مثل عقاب بیفته روی زندگیمون! همهٔ نقشه‌اش همینه! این محاله بذاره ما زندگی کنیم مامان! حالا ببین! من بعد از عروسی هم رنگ این پسره رو نمی‌بینم! این خط، این هم نشون!

مامان مستاصل و درمانده نالید:

خب، شاید... شاید واقعا راست می‌گه! شاید مستاجر خونهٔ خودتون واقعا بلند نشده! اگه اینجوری باشه، چی کار کنن بندگان خدا؟! حالا کجا، شیش ماه دیگه کجا؟!

با نفرت عمیقی گفتم:

- مگه روزیکه اومدن خواستگاری من، نگفتن خونه خالیه؟! گفتن یا نگفتن؟!

مامان سرش را بین دستانش گرفت و زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا یادم نمیاد! فقط یادمه گفتن داماد یه خونهٔ ویلایی داره تو زعفرانیه! چیزی در مورد پر و خالی بودنش نگفتن! اگر هم گفتن، من الان چیزی یادم نمیاد!

شروع کردم به هق‌هق کردن!

مامان با غصه گفت:

- خوب، حالا می‌گی چی کار کنیم؟ عروسی رو واسه خاطر کارهای این زنیکه به هم بزنیم؟ اون هم وقتی سامان و ننهٔ عفریته‌اش یه همچین رودستی بهمون زدن و رفتن یه همچین لقمه‌ای واسه خودشون گرفته‌ان؟!

-بلندتر گریه کردم-

مامان با لحن‌غصه‌دارتری ادامه داد:

- اگه می‌خوای عروسی رو به هم بزنی، بزن؛ من حرفی ندارم، اما به بعدش هم فکر کن! ناغافل و بدون تدبیر، به دل گَله نزن! ببین تحمل این زنیکه و کنار اومدن باهاش سخت‌تره یا تحمل حرف و حدیث‌ها و زخم‌زبون‌های مردم و دوست و فامیل!؟ بعد هم بالاخره نمی‌شه که واقعیت رو از مردم پنهون کرد؛ هرکس در این خونه رو بزنه باید بهش بگیم تو قبلا عقد کرده بودی و طلاق گرفتی! بعد فکر می‌کنی چی می‌شه؟! طرف می‌ره و دیگه به پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه! حق هم دارن خب! این همه دختر خوبِ بی‌شوهر توی این شهر ریخته! چه دلیلی داره بیان سراغ یکی که قبلا شوهر کرده بوده و معلوم نیست چرا و به چه دلیل تو همون دوران عقد مراسمش به هم خورده! تو خودت مرد بودی، حاضر بودی بری سراغ یه همچین دختری و با یه همچین کسی وصلت کنی؟ بالاخره هر جور فکر کنی، آدم دل چرکین می‌شه، که اصل داستان، چی بوده و چی نبوده؟!

-همانطور که گریه می‌کردم صورتم را بین دستانم پنهان کردم-

مامان با عجز نالید:

-اگه تو طلاق بگیری و ازدواجت به هم بخوره، دل فرنگیس واسه همهٔ عمر خنک می‌شه! بالاخره بعد از یه عمر بدو بدو، به چیزی که آرزوش بود می‌رسه و انتقام دلِ سوختهٔ دوست عزیزش رو از جگرگوشهٔ من پس می‌گیره!

با نفرت گفتم:

-نباید اینقدر زود عقد می‌کردیم. نباید اینقدر زود خام حرف این آدم‌های دروغگو می‌شدیم! اگه عقد نکرده بودم الان قضیه خیلی فرق می‌کرد! همه چیز رو به هم می‌زدیم و نگران تبعاتش هم نبودیم! غیر از اینه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خم شد و تلفن را از روی زمین برداشت و در حالیکه صدای بوق گوشخراشش را قطع می‌کرد گفت:

-باز هم فرقی نمی‌کرد. مهم اینه که ما یه اشتباهی کردیم و این موضوع رو بین مردم پخش کردیم! وقتی فامیل و دوست و آشنا بفهمن که تو قراره ازدواج کنی، دیگه چه فرقی می‌کنه عقد و غیر عقد، مهم اسمته که سر زبون‌ها می‌افته!

حرصم در آمد. مرده‌شور ازدواج را ببرند. این دیگر چه کوفتی بود. مُخل آرامش! مُخلِ زندگی بی‌دردسر! مُخل احساس واقعیِ بشر! مرده‌شور هر چی ازدواج بود را ببرند!

مامان گفت:

- ولش کن آرام! از قدیم گفتن چو فردا شود فکر فردا کنیم! بذار ببینیم بعداً چی می‌شه! تو هم از حالا واسه ماتم نرسیده، سوگواری نکن! شاید اصلا اوضاع اونطوری نشد که تو فکر می‌کنی و همه‌چیز یه جور دیگه شد! بعد هم، آخرِ آخرش این بنده خدا با اون سنش، مگه چند سال دیگه مهمون شماست؟! همین الانش هم هفتاد و پنج سالشه! ولش کن بابا! دل خوشی داری‌ها! تو دعا کن دو روز دیگه محتاج تو نشه! مطمئن باش فرصت نمی‌کنه چوب لای چرخ زندگیِ تو و شهرام بذاره و واست مزاحمتی درست کنه! به جای شاخ و شونه کشیدن، سیاست و درایت داشته باش! به نظر من که پسرش هم فکر یه همچین روزهایی رو می‌کنه که سر به سر مادرش نمی‌ذاره!

حرف‌های مامان برای اولین بار یک کمی آرامم کرد. حق با او بود.کتی پا به سن گذاشته بود. مگر چند سال دیگر عمر می‌کرد؟ یا مگر چقدر دیگر سرپا بود و هوش و حواسش به جا بود که بخواهد اذیتم کند! به قول پدرم، پُرش رفته بود و کَمش مانده بود! این نیز هم می‌گذشت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

فقط یک هفته به مراسم عروسی مانده بود. در کمتر از دوماه مراسم خواستگاری و عقد انجام شده بود و حالا رسیده بودیم به مراسم جهازبران و بعد هم عروسی! و من و آقای داماد(مهندس شهرام رستگار) در این مدت، هنوز حتی برای یکبار هم که شده، با هم تنها نمانده بودیم! واقعا مسخره و خنده‌دار بود! درست مثل یک فیلم طنز!

کتی‌جان همه جا و همه‌وقت مثل بادی‌گارد همراهمان بود. دیگر مطمئن بودم که یک مشکلی هست. یک جای کار می‌لنگید، یک جای کار، یک عیب و ایرادی وجود داشت اما دیگر برایم مهم نبود! به درک...! من کسی را که دوستش داشتم به بدترین شکل ممکن از دست داده بودم؛ حالا... بعد از این خیانت بزرگ، دیگر چه فرقی می‌کرد زندگی‌ام به چه شکلی و چگونه ادامه پیدا می‌کرد. بعد از یک باخت بزرگ، باخت‌های کوچک همیشه بی‌اهمیت بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی برای من، مدت‌ها بود که روزهایش یکنواخت و آسمانش خاکستری شده بود. قلبم در زمان و مکانی که مادرم عکس نازیلا را به من نشان داده بود، متوقف،... و احساسم لابه‌لای حرف‌هایش منجمد شده بود. با وجود آنچه به سرم آمده بود، خودم هم اصلا حوصلهٔ کسی را نداشتم، مخصوصا حوصلهٔ بازی کردن نقش یک عروس خوش‌حال و خوشبخت را! برای همین ته قلبم خیلی هم خوشحال و راضی بودم که مجبور نیستم در مقابل شهرام نقش یک زن کدبانو و عاشق را بازی کنم. می‌توانستم بخزم در همان پیلهٔ سکوت و تنهایی که او خزیده بود و بشوم یکی درست شبیه خود او! آدمی که در غار تنهایی خودش زندگی می‌کرد و از عالم و آدم‌هایش سیر شده بود! برای همین بود که شورش و اعتراضی از جانب من در کار نبود!

من افسرده شده بودم. دختر افسرده‌ای که معشوقِ همهٔ سال‌های نوجوانی‌اش را از دست داده بود و حالا که عروسِ مرد دیگری شده بود، فهمیده بود برای داماد این زندگی هم جذاب و خواستنی نیست! با وجود چنین جفای بزرگی که زندگی در حق من کرده بود، در افتادن با زندگی و تغییر مسیر سرنوشت، دیگر نه در توانم بود و نه در ظرفیت حوصله‌ام!

من در چنین وضعیتی، جهیزیه‌ام را بار کامیون کردم و فرستادم خانهٔ بخت! در آن حال برای من، خانهٔ بخت، فقط یک معنا داشت: همان غار تنهایی‌ای که می‌توانستم در آن به دور از عالم و آدم با خودم خلوت کنم! ساعت‌ها در سکوت، به در و دیوار مقابلم زل بزنم و از خودم بپرسم:« چرا؟! چرا...؟ چرا چنین سرنوشتی باید گریبانگیر من شود؟! » بی‌آنکه مجبور باشم به کسی جواب پس بدهم یا جوابگوی نگاه دلواپس و نگران کسی باشم!

مامان اما هنوز امیدوار بود. امیدوار بود که پس از عروسی همه چیز درست شود. او معتقد بود که من بی‌تجربه‌ام و از معجزات زندگی زناشویی یک زن و مرد بی‌خبرم! او می‌گفت مادرشوهرت، هر کاری هم که کند، نمی‌تواند شب‌ها وسط شما دوتا بخوابد و همین برای نزدیک کردن تو و شوهرت و هم‌جبهه کردنتان بس است! اما من طور دیگری فکر می‌کردم. طور دیگری که حوصلهٔ بحث کردن بر سر آن را با مامان نداشتم!

کامیون اثاثیه جهیزیه‌ام اینطوری پر شد. لابه لای امیدواری مامان و ناامیدی مطلق من!

کامیون که پر شد، مامان زنگ زد به کتی‌جون و طبق فرمایش قبلی‌شان، اعلام کرد که دارند راه می‌افتند و آدرس آپارتمان را یادداشت کرد. مسخره بود، شش روز دیگر عروسی‌ام بود، اما هیچکداممان هنوز آدرس خانه‌ای که قرار بود من در آن زندگی کنم را نمی‌دانستیم.

مامان داشت آدرس خانه را یادداشت می‌کرد که من برگشتم به اتاقم! چند دقیقه بعد مامان در اتاق را باز کرد و گفت:

-مطمئنی نمی‌خوای بیای؟ لج نکن دختر... بلند شو بیا بریم، آخه این وسایل زندگی توِ که ما داریم می‌بریم! می‌خوای قنبرک بزنی بشینی گوشهٔ خونه، تک و تنها که چی؟! خب بلند شو بیا، بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله گفتم:

-آخه مادرِ من! الان بود و نبود من چه فرقی می‌کنه؟ الان شما می‌خواید برید این بارها رو خالی کنید اونجا و برگردید! غیر از اینه؟ موقع چیدنش که شد، میام! آخه الان که کاری از دستم بر نمیاد! الان بیام که چی؟

مامان گفت:

-خیلی خوب، پس بعد از ناهار بیا؟! به خاله‌هات هم گفتم بیان! انشالله بعد از ناهار، همه با هم می‌ریم واسه چیدن اثاث!

سرم را تکان دادم و به زور لبخند زدم.

مامان از روی تخت بلند شد و گفتم:

-پاشم برم که لنگ ظهر شد!

حالا حسابی هیجان‌زده شده بود. خوش‌به حالش. لااقل هنوز یه کمی دلخوشی ته دلش باقی مانده بود! اما من چی؟!.. هیچی!... هیچیِ هیچی! انگار نه انگار عروسیِ من بود!

سرم را انداختم پایین و زل زدم به کف زمین. هنوز هم روی پارکت‌های کف اتاقم، عکسی از خندهٔ نازیلا و بوسهٔ محکم سامان بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

حدود ساعت دو و نیم بعدالظهر میز ناهار را چیدم و منتظر آمدن مامان و بابا شدم. برنج دیگر داشت ته می‌گرفت که بالاخره صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم. از جایم بلند شدم و برنج را توی دیس کشیدم. داشتم خورشت را توی خورشت‌خوری می‌ریختم که در ورودی باز شد و مامان و بابا با سر و صدا وارد شدند. حالا صدای داد و فریاد مامان کل خانه را پر کرده بود:

-من این همه سالهِ نسرین رو می‌شناسم! تو هم می‌شناسیش! از این گذشته مگه من قبلش با خودِ تو مشورت نکردم. مگه خودت اوکی ندادی! اصلا خودت چرا کوتاهی کردی؟! خودت چرا بیشتر پرس و جو نکردی؟! مگه من بهت گفتم چشم و گوش بسته به حرف نسرین اعتماد کنی؟ مگه من چاقو گذاشتم بیخ گلوت که اِلا و بِلا باید دخترت رو بدی به همین خواستگاری که نسرین معرفی کرده؟! تو خودت هم با این وصلت موافق بودی؟ نبودی؟!... نبودی؟!

-ظرف خورشت را گذاشتم روی میز!-

مامان جلوی در آشپزخانه ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کردم و گفتم:

- سلام. چی شده باز؟! چرا داد و بیداد می‌کنی؟!

آنقدر کلافه و عصبانی و داغون بود که انگار از مسابقهٔ بوکس برگشته بود! نگاهش را از من دزدید و گفت:

- هیچی!... هیچی! چیز مهمی نیست!

پوزخند زدم. از حال و روزش کاملا معلوم بود که چیز مهمی نبود!

سرش را چرخاند و با دیدن میز زیرلب گفت:

- دستت درد نکنه، مادر...! غذا رو کشیدی! هلاکیم از خستگی و گرسنگی!

زیرلب گفتم:

-دست شما درد نکنه! ببخشید به زحمت افتادین!

کلافه گفت:

- نه بابا! کاری نکردیم که! حالا صدایش به وضوح بغض داشت. صورتش را از من برگرداند و همانطور که می‌رفت سمت دستشویی اضافه کرد:

- برم دست و روم رو بشورم، بیام!

صندلی را عقب کشیدم و نشستم رویش! باز چی شده بود؟!

مامان تازه چپیده بود توی دستشویی که بابا با دست و روی خیس آمد توی آشپزخانه و نشست روی صندلی! با همان تلخندی که روی لبم ماسیده بود گفتم:

-چی شده باز؟ مامان چرا اینقدر عصبیه؟!

بابا یک لیوان آب برایش خودش ریخت و به جای جواب، آب توی لیوان را سر کشید! پس نمی‌خواست جوابم را بدهد!

همانطور که زل زده بودم به صورتش گفتم:

- اثاث‌ها رو خالی کردین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب گفت:

-یه لیوان دیگه آب برای من بریز!

همانطور که با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کردم پرسیدم:

- خونه چه جوری بود؟! کوچیک بود یا بزرگ؟!... به درد بخور بود؟ نکنه مال عهد شاه‌وزوزک بود؟

بابا به جای جواب گفت:

-اون کفگیر رو بده به من!

یعنی اوضاع اینقدر خراب بود؟ اینقدر که بابا به وضوح از جواب دادن طفره می‌رفت؟! وای خدا، حتما دوباره باز یه ماجرایی درست شده بود؟

مامان از پله‌های آشپزخانه بالا آمد و ولو شد روی صندلی! رنگ به صورتش نبود!

دیگر سئوالی نپرسیدم. دلم گواهی بدی می‌داد. سرم را پایین انداختم و مشغول غذا خوردن شدم. مامان و بابا هم هر کدام یک کفگیر برنج توی بشقابشان ریختند و شروع کردند به غذا خوردن! اما حواسم به هردویشان بود. فقط ادای غذا خوردن را در می‌آوردند وگرنه هیچ‌کدامشان به واقع چیزی نمی‌خوردند، فقط با غذایشان بازی می‌کردند.

بالاخره مامان با لحن دلخراشی گفت:

-آرام؟...

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. به سختی ادامه داد:

-خانوادهٔ رستگار دربارهٔ وضعیت مالی‌شون به ما دروغ گفتن!

-حتی پلک هم نزدم-

مامان با بغض ادامه داد:

-البته،... قبلا واقعا آدم حسابی بودن، اما ظاهراً چند ماه پیش، آقای رستگاری رفته تو کار عطیقه و بعد هم ورشکست شدن!...

دهانم از تعجب باز مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بزاق دهانش را به سختی فرو داد و با صدای بمی یک نفس گفت:

-حالا قبلا هرچی بودن ناز شست خودشون، اما الان... الان توی یه آپارتمان صد و هفتاد متری قدیمی تو زعفرانیه زندگی می‌کنن! شهرام خان هم همین چند روز پیش مجبور شده خونه‌اش رو بفروشه تا آخرین بدهی پدر محترمش را تصفیه کنه! بنابراین الان همه‌تون مجبورید با هم، توی همون آپارتمان صد و هفتاد متری قدیمی زندگی کنین!

اشک توی چشمم پر شد و لب‌هایم لرزید!

مامان با گریه ادامه داد:

-کتی گفت دیگه از عروسی هم خبری نیست، چون شهرام تمام پول عروسی رو هم برای صاف کردن بدهی پدرش داده و دیگه آه در بساط نداره! نهایتاً می‌تونه تو یه رستوران معمولی به فامیل درجه یک، یه شام معمولی بده. اون هم فقط واسه اینکه حرف و حدیث در نیاد!

زانوهایم سست شدند! پس تمام آن کارهایی که کردند، نقشه بود. انتخاب اجباری چند لباس عروس عجق و وجق و عجیب و غریب و آن برنامه‌های بعدش برای به هم زدن مراسم عروسی!

بابا با صدای دورگه و گرفته‌ای پشت بند حرف مامان گفت:

- ما که رفتیم اونجا، خونه کاملا از اثاثیه خالی بود. دیوارها رو رنگ و نقاشی کرده بودن و کل خونه هم نظافت شده بود. ما اول اصلا تعجب نکردیم چون فکر می‌کردیم این خونه، مال تو و شهرامِ؛خب طبیعیه که خالی از اثاثیه باشه و تمیز و نظافت شده باشه اما بعد که جهیزیه تو رو از کامیون پیاده کردیم و هر چیزی رو گذاشتیم سر جاش، یهو کتی مثل اجنه ظاهر شد و این چیزها رو بهمون گفت. بعد هم گفت اون اتاقی که تخت دو نفره توش هست رو می‌دم به آرام جون و شهرام! این یکی اتاق هم مال من و رستگار! اون یکی اتاق هم واسه بچهٔ آینده‌شون! اونوقت بود که من و مامانت فهمیدیم چه کلاه گشادی رفته سرمون!

نفسم بالا نمی‌آمد.

مامان بریده بریده گفت:

-زندگی با مادرشوهر، اون هم یه همچین مادرشوهرِ عفریته‌ای، توی یه خونه، اصلا کار راحتی نیست آرام! هیچ اجباری نیست! اگه می‌خوای همین امروز عصر می‌ریم اثاثت رو جمع می کنیم و تقاضای طلاق می‌دیم و تمـــــــــــــوم!

بابا نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر حرف مردم هم نکن! بالاخره، دیر یا زود، همه یادشون می‌ره!...اصلا به مردم چه؟ گور بابای حرف مردم!

لابه‌لای گریه گفتم:

-ما چقدر ساده‌لوح و احمقیم! ... چـــــــــــــــــقدر ساده‌لوح و احمقیم !... چرا به حرف نسرین اعتماد کردیم؟ چرا خودمون نرفتیم تحقیق؟چرا خودمون سیر تا پیاز زندگی این خانواده رو نکشیدیم بیرون؟ چرا فکر کردیم این زنیکه داره بهمون راست می‌گه!

مامان با عصبانیت گفت:

- اعتماد به نفس و ادا و اطوارهاشون ندیدی؟ ندیدی چه طور از دماغ فیل افتاده بودن و چه منتی می‌ذاشتن سرمون که اومدن خواستگاری تو؟ ندیدی دم به دقیقه دنبال یه بهانه بودن واسه به هم زدن این ازدواج ؟ دَک و پزشون رو ندیدی؟ طلا و جواهرهای زنیکه رو ندیدی؟ از همهٔ این حرف‌ها گذشته، ماشین زیر پاشون رو ندیدی؟ می‌دونی پورشه الان چنده؟! چنده مُتی؟! تو بگو؟!

سرم را بین دستانم گرفتم. قطعا بدبخت شده بودم.

پدرم غُرید:

-من درباره‌شون تحقیق کردم. این‌ها مهندس‌های سرشناسی‌ان! اکثر سازنده‌ها می‌شناسنشون! خیلی دم‌کلفتن! من چه می‌دونستم ورشکست شدن!

مامان همچنانکه سرش را تکان تکان می‌داد و گفت:

-حتما اون ماشین هم اجاره‌ای بوده. برای همین هم بود که پسره علاقه‌ای به گشت و گذار با آرام نداشت! خدا عالمه شبی چقدر اجارهٔ اون ماشین بوده! واسه همین هم زورش می‌اومده مدام اجاره‌اش کنه!

حالا سکوت شده بود.

چند دقیقه بعد مامان دوباره با غصه گفت:

-من، تو ماشین زنگ زدم به نسرین! خدا می‌دونه چقدر قسم خورد و گریه کرد که من از این چیزها بی‌خبرم! گفت آخرین باری که رفتم خونه‌شون یه خونهٔ ویلایی سیصد و هشتاد متری داشتن توی آصف ِزعفرانیه و زندگیشون رو توپ داغون نمی‌کرد! بیچاره اونم تقصیری نداره! می‌خواسته ثواب کنه، کباب شده!

بابا با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چی کار کنیم آرام؟! به نظرت چه کاری به صلاحه؟

حالم بد بود. از روی صندلی بلند شدم و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می‌آمدم گفتم:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم! فعلا فقط دلم می‌خواد بمیرم! بمیرم و از این زندگی نکبتی خلاص شم! الان به نظرم فقط مردن دوای درد منه! فقط مردن!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

اخلاق و رفتار کتی و خانواده‌اش هیچ‌فرقی با دفعات قبل نکرده بود، انگار نه انگار که یک مشت دروغ تحویل ما داده بودند و انگار نه انگار که فریبمان داده بودند و انگار نه انگار که آن کسی نبودند که به ما گفته بودند! واقعاً آدم‌های عجیب و وقیحی بودند!

مادرم اما عوض شده بود. دیگر نه از تارت میوه‌ای‌اش خبری بود، نه از دسر و انواع و اقسام پذیرایی‌های رنگ و وارنگش! حالا نگاهشان که می‌کرد کاملا می‌شد فهمید که چقدر دلش می‌خواهد سر به تنشان نباشد!

بالاخره کتی‌جون گفت:

- خوب، خانوم سعادت! می‌شه زودتر بفرمایید غرض از این دیدار چیه؟! راستش ما خیلی کار داریم!

مامان با پوزخند گفت:

-قطعا ما هم دلتنگتون نشدیم خانوم! منتهی تکلیف دختر من با این اوضاعی که پیش اومده باید مشخص شه!

کتی‌جون لب‌هایش را در هم جمع کرد و با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت:

-منظورتون دقیقاً کدوم اوضاعه؟ من متوجه منظورتون نمی‌شم! مگه اتفاقی افتاده که ما ازش بی‌خبریم؟! چون تا اونجایی که ما می‌دونیم بچه‌ها تا دو سه روز دیگه قراره برن سر خونه و زندگیشون! تغییری تو برنامهٔ ازدواج بچه‌ها پیش اومده که ما ازش بی‌خبریم؟!

مامان با نفرت گفت:

-نسرین، در مورد شرایط خانوادهٔ شما چیزهای دیگه‌ای به ما گفته بود! و ما با توجه به اون شرایط حاضر به وصلت آرام با مردی شدیم که حدود بیست سال از خودش بزرگتر بود اما .... متاسفانه، اینجور که معلومه گفته‌های نسرین اصلا صحت نداشت و نداره! حالا من قضاوت نمی‌کنم که این عدم شفافیت و فریبکاری از جانب کی بوده اما به هر حال...!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی جون جمله مامان را ناتمام گذاشت و گفت: ببخـــــــــــــــشیـد! می‌شه الان شما دقیقا بفرمایید کدوم بخش گفته‌های نسرین خانوم به شما اشتباه بوده؟

بابا به جای مامان جواب داد:

- نسرین خانوم به ما فرمودن، آقا شهرام و پدرشون جزو یکی از معروف‌ترین برج‌سازهای تهران هستن و موقعیت مالی بسیار عالی دارن! خودتون هم روز خواستگاری در جواب من که در مورد مسکن بچه‌ها سئوال کردم، فرمودین آقا شهرام از خودشون یه خونهٔ ویلایی بزرگ، تو زعفرانیه دارن و از لحاظ مالی و شغلی، آینده‌شون کاملا تضمینه، اما چیزی که ما دو روز پیش دیدیم غیر از این‌ها بود خانوم! آقای داماد حتی یه اتاق از خودش نداره و قراره توی یه اتاق از خونهٔ شما زندگی کنه و شما هم حتی یه تیکه اثاث منزل از خودتون ندارید و خونه رو خالی کردید تا با جهیزیه دختر من، آپارتمانتون رو پر کنید! این‌ها یعنی چی خانوم؟! یعنی اینکه شما با ما صادق نبودید؟! یعنی هرچی شما و نسرین خانوم در مورد شغل و موقعیت اقتصادی و موفقیت‌های کاری خانواده رستگار به ما گفتید صحت نداشته! غیر از اینه؟!

کتی جون قِری به گردنش داد و نگاه معناداری به شوهر و پسرش انداخت و گفت:

-آقای محترم، شما که آدم سرد و گرم کشیده‌ای هستید و مثلا تحصیل کرده‌اید دیگه چرا این حرف رو می‌زنید؟! شما نمی‌دونید که زندگی چقدر بالا و پایین داره؟! شما نمی‌دونید آدم از یه لحظهٔ دیگهٔ خودش هم خبر نداره؟! مگه وقتی ما اومدیم خواستگاری دختر شما، کف دستمون رو بو کرده بودیم که چند هفتهٔ دیگه قراره چی بشه؟! اون‌وقتی که ما اومدیم خواستگاری دختر شما، همه‌چیز بر وفق مرادمون بود و روزگارمون کما فی السابق، گل و بلبل بود اما از برکت قدم دختر شما، چند هفته بعد از مراسم خواستگاری، یه سری اتفاقات پیچ در پیچ افتاد و یه ضرر بزرگ دامن خانواده‌مون رو گرفت و ما ناخواسته مجبور شدیم یه تغییرات بزرگ مالی توی زندگی‌مون بدیم! حالا اشکالی داره؟ نکنه باید قبلش از شما کسب اجازه می‌کردیم و خودمون خبر نداشتیم؟

بابا روی مبل جا به جا شد.

کتی جون با لحن نیش‌دارتری ادامه داد:

- راستش ما نمی‌دونستیم مسائل مالی خانوادهٔ ما تا این اندازه برای خانوادهٔ شما حائز اهمیته، وگرنه قبل از هر تصمیمی اول مسأله رو با شما در میون می‌ذاشتیم!

مامان تک سرفه‌ای کرد و چند قلپ از چای یخ‌کرده‌اش را سر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی‌جون سرش را بالاتر گرفت و مثل رییس‌جمهوری که نطق مهمی را ایراد می‌کند همراه با پوزخند زهرآگینی ادامه داد:
-راستش من فکر می‌کردم هدف دختر شما از ازدواج با پسرِ من، چیزی وَرایِ مسائل مادی و مالیه! من نمی‌دونستم قراره شما با ما تجارت کنین که ورشکستگی مالی ما براتون اینقدر مهمه!

بابا به تته‌پته افتاد. بریده بریده گفت:

-نه‌خیر...نـــــــــــــــه خیر! اصلاً و ابداً اینطوری که می‌فرمایید نیست، اما... بالاخره هر فردی مجموع شرایط خواستگارش رو می‌سنجه و بعد تصمیم می‌گیره که... که این وصلت رو انجام بده یا خیر! بالاخره شما خودتون رو بذارید جای ما و دخترمون... اگه شما بودید حاضر می‌شدین دخترتون رو به کسی بدید که حتی از خودش یه جای مستقل برای زندگی کردن هم نداره؟! مگه الان زمان ناصرالدین شاهه که عروس و مادر شوهر با هم تو یه خونه زندگی کنن و آبشون با هم توی یه جوی بره!

کتی‌جون بی‌رودبایستی گفت:

-ولی چیزی که الان شما مطرح کردید فقط مشکل مسکن شهرام نبود! الان شما گفتید که ما در مورد تمکن مالی‌مون به شما دروغ گفتیم! شما الان گفتید که فقط و فقط به خاطر شرایط عالی مالی ما بود که تصمیم گرفتین دخترتون رو با وجود این همه اختلاف سن به پسر من بدید و حالا که متوجه شدید ما شما رو فریب دادیم از این وصلت پشیمون شدید، همین رو گفتید دیگه؟ درسته؟!

سکوت شد.

کتی جون مثل سردار فاتحی که از فتح کشوری بزرگ برمی‌گردد، چرخید رو به شهرام و گفت:

-دیدی بهت گفتم پسرم! دیدی بهت گفتم این خونواده فقط دنبال پول ما هستن؟! دیدی گفتم کسی که دختر جوونش رو به پسری با سن و سال تو، با این رقم بالای مهریه می‌ده، جای شک و شبهۀ فراوون داره و هیچ بعید نیست برات کیسه دوخته باشن؟! حالا باور کردی من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم؟حالا باز هم به حرف من شک کن!

شهرام سرش را بالا کرد و زل زد به صورت پدرم که به کتی هاج و واج مانده بود.

کتی با لبخندِ کشیده‌تری رو به همسرش ادامه داد:

- دیدی رستگار... دیدی؟! دیدی نقشه‌ام گرفت! تیرم درست خورد وسط هدف! مچشون رو گرفتم! اون هم درست سر به زنگاه! تا فکر کردن خبری از پول و مال و منال نیست، زدن زیر همۀ کاسه کوزه‌ها و پشیمون شدن از این وصلت کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

من و بابا و مامان همینطور هاج و واج به کتی جون و شهرام خیره مانده بودیم و سر از حرف‌ها و کارهایشان در نمی‌آوردیم.

کتی‌جون چرخید سمت ما و همانطور که با پوزخند و تحقیر به ما نگاه می‌کرد گفت:

-هیچ چیز اونجوری نیست که شما دیدید،... اونجوری که شما فکر کردید، نیست! مـــــــــــا، همون آدم‌هایی هستیم که دوست عزیزتون بهتون گفته بود ؛امـــا... امـــــا... از امروز به بعد دیگه خبری از مهریهٔ هزار سکه‌ای نیست! خبری نیست چون ظاهرا شما برای پولِ ما و پسرمون کیسه دوختین! از کجا معلوم دو روز بعد از عروسی، دخترتون یه بامبولی در نیاره و نره تقاضای طلاق بده و هزارتا سکه رو از پسر من نخواد!؟ چه تضمینی برای آدم‌های پول‌پرستی مثل شما هست که کیسه ندوخته باشین واسه مال و منال آدم‌هایی از قماش ما؟! بنابراین،... حالا این مائیم که به شما اطمینان نداریم! حالا دیگه این مائیم که فکر می‌کنیم شما با ما صداقت نداشتید و ندارین! پس،...پـــــــــــــــــــس،....!

مادرم به من و من به مادرم و پدرم ماتم برده بود.

کتی با لحن قاطعی رو به من ادامه داد:

-پس،... من فردا صبح میام دنبال آرام تا با هم بریم محضر و مهریه‌اش رو بکنیم صد و پنجاه‌تا! اگه با صد و پنجاه‌تا سکه زن شهرامِ من می‌شه، که قول و قرار عروسی سر جاشه و می‌شه عروسِ خونوادهٔ ما! وگرنه ما رو به خیر و شما رو به سلامت! یه وکیل می‌گیرم و دست خالی می‌فرستمش خونهٔ باباش!

سرم را چرخاندم و به شهرام نگاه کردم. به من زل زده بود. درست مثل یک عروسک کر و لال! با چشم‌هایی گرد شده و دهانی باز مانده از کلام!

کتی از روی مبل بلند شد و در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت پشت به پدرم گفت:

-شما هم از غصه دق نکنین آقای سعادت. اون آپارتمان مال خود شهرامه. اون آپارتمان یکی از خونه‌هایی که داره! فـــــــقط یکی‌ایشه! خونهٔ ما یه خونهٔ ویلایی چهارصد متریه توی آصف زعفرانیه. من نه نیازی به اون آپارتمان دارم، نه نیازی به جهیزیهٔ آشغالیِ دختر شما! تمام اثاثیه خونهٔ من ایتالیاییِ و برنده! جهیزیهٔ دخترتون لایقِ خودشه، نه در شأن ما!

پدرم سرش را پایین انداخت.

کتی مقابل مامانم که رسید ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه آرام فردا اومد و مهریه‌اش رو بخشید، که هیچ...! من هم کارت‌های عروسی رو همراهش می‌فرستم خونه‌تون! محدودیتی هم ندارین! هر چندتا مهمون خواستین دعوت کنین! فقط خواهشاً در و دهاتی نباشن، که ما آبرو داریم. اما اگه نیومد...! اما اگـــــــــــه نیـــــــومد، لطف کنین یه کامیون بفرستین، بیاد اثاث‌هاش رو برگردونه خونه‌تون! ما جای اضافه نداریم اثاث کسی رو نگه داریم! انبار که نیست اونجا!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

بعضی‌وقت‌ها، آدم احساس می‌کند وسط یک چهارراه بن‌بست ایستاده! چهارراهی که از هر طرف برود با صورت توی دیوار می‌خورد. من آن شب، وقتی کتی رفت همین حال را داشتم. آدمی بودم که وسط یک چهارراه بن‌بست ایستاده! چهارراهی که اگرچه چهارراه را پیش رویم گشوده بود اما در نهایت و در انتهای همهٔ آنها، به یک چیز می‌رسیدم! به احساسِ ناامیدی و پوچی و تباهی که داشت خفه‌ام می‌کرد.

حس شئ بی‌ارزشی را داشتم که هیچ خریداری نداشت! یک کالای بُنجلِ روی دست مانده، که گوشهٔ خیابان حراجش کرده بودند! شاید برای همین بود که صبح روز بعد، بی‌چک و چانه همراه کتی و شهرام رفتم محضر و هشتصد و پنجاه سکه از مهریه‌ام را بخشیدم و به صد و پنجاه سکه رضایت دادم برگشتم خانه و دوباره چپیدم گوشهٔ اتاقم و زل زدم به دیوار !

در تمام این مدت، اکراه و دوری شهرام را از خودم می‌دیدم و دم نمی‌زدم. دیگر حال مریض سرطانی را پیدا کرده بودم که بالاخره بیماری‌اش را پذیرفته و با آن کنار آمده و می‌داند که مرگش حتمیست!

موقع پیاده شدن، کتی کارت‌های عروسی را به سمتم دراز کرد و با لحن سرد و خشکی گفت:

-پنجشنبه صبح زود، حاضر باش، راننده میاد دنبالت بری آرایشگاه!

نمی‌دانم چرا اما ناخواسته نگاهم چرخید سمت شهرام و پهن شد وسط چشم‌هایش! شهرام بلافاصله نگاهش را از من دزدید و زل زد به خیابان خالی! کتی عکس‌العمل هردونفرمان را دید اما به روی خودش نیاورد در عوض گفت:

-شب قبلش خوب بخواب و خوب غذا بخور، که فرداش اذیت نشی! به هر حال مهم‌ترین روز زندگیته! باید حسابی سرحال باشی!

کلمهٔ "مهم‌ترین روز زندگیت" مثل چاقو فرو رفت وسط قلبم. چقدر سال‌های سال برای چنین روزی نقشه کشیده بودم. چقدر رویا به رویا بافته بودم و چقدر خوابش را دیده بودم. آن‌وقت‌ها که نوجوان بودم، شبی نبود که با رویای شیرین چنین روزی به خواب نروم! و حالا...! و حالا همهٔ آن رویاها و خواب‌ها درست مثل یک حباب ترکیده بودند وسط بیابان آرزوهایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل

دوم

**********&**********

پنجشنبه صبح ، با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم. میگرنم عود کرده بود، طوریکه از شدت حالت تهوع و ضربانی که پشت چشمم می‌زد، حتی قدرت بلند شدن از روی تخت را نداشتم.

به زحمت روی تختم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن وسط ابرویم! باید حتما شیاف مسکن می‌گذاشتم و قرص ضدتهوع می‌خوردم و دوباره می‌خوابیدم، وگرنه محال بود تا شب بتوانم از روی این تخت بلند شوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم. نزدیک هفت بود. چاره‌ای نبود. با این وضع اصلا نمی‌توانستم حتی روی پاهایم بایستم.

دستم را به دیوار گرفتم و سلانه سلانه از اتاقم بیرون رفتم. در دستشویی را بازکردم و وارد دستشویی شدم و شیاف را برداشتم و استفاده کردم. بعد هم از داخل داروخانه یک قرص ضد تهوع برداشتم و دستم را گرفتم زیر شیر آب دستشویی و بلعیدمش!

از در دستشویی که بیرون آمدم با مامان سینه به سینه شدم. با صدای آهسته‌ای گفت:

-بیدار شدی عزیزم!

لحنش مثل چوپانی بود که گوسفندش را برای ذبح به قربانگاه می‌فرستد. زیرلب گفتم:

-آره... ولی ظاهرا مجبورم بگردم توی تختم. از شدت سردرد، حالم داره به هم می‌خوره! شیاف گذاشتم!

مامان از ته دل نالید:

- واااای نه! همین یکی رو کم داشتیم این وسط!

بی‌آنکه جوابش را بدهم تلو تلوخوران رفتم سمت اتاق و ولو شدم روی تخت!

صدای مامان از پشت سرم گفت:

-من می‌رم چایی درست کنم. تو سعی کن دوباره بخوابی. صبحانه که حاضر شد صدات می‌کنم!

چشم‌بند را روی چشم‌هایم کشیدم و سعی کردم روی نفس‌هایم تمرکز کنم. نیم ساعت بعد با تکان دست مامان بیدار شدم. حالا سرم فقط سنگین بود. البته می‌دانستم موقتی است و تا چند ساعت دیگر دوباره آن سردرد لعنتی برمی‌گردد سراغم!

مامان گفت:

-بهتر شدی عزیزم؟!

روی تخت نشستم و گفتم:

-بهترم! البته خودت که می‌دونی، موقتیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-مال اضطرابه! چندتا شیاف و قرص ضد تهوع و استامینوفن کدئین با خودت بردار، ببر! لازمت می‌شه!

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-ساعت چنده؟!

زیرلب گفت:

-هفت و نیم!

هنوز سرم گیج می‌رفت و تلو تلو می‌خوردم. چه روز شکوهمندی را آغاز کرده بودم. دامادِ به آن مشتاقی، عروس به این قبراقی هم می‌خواست! خدا در و تخته را خـــــــــــوب با هم جور کرده بود، خـــــــــــوب!... دستش درد نکند!

مامان دوباره گفت:

-کاش می‌شد من هم باهات بیام. دلم شور می‌زنه!

پوزخند زدم. حال کسی را داشتم که به اسیری می‌برندش!

مامان لیوان چایی را مقابلم گذاشت و گفت:

-عسل زیاد بخور، بذار قند خونت بیاد بالا، بلکه سرت خوب شه!

- دو قاشق پر عسل ریختم توی چای‌ام و شروع کردم به هم زدن.

- مامان همچنانکه قنبرک زده بود بالای سر من گفت:

-لابد کتی‌خانوم هم تشریف میارن؟!

چند تکه پنیر گذاشتم لای نان و از ته دل گفتم:

- یه‌درصد هم فکر نکن، نیاد! اگه این زنیکه است که شب هم با ما میاد تو اتاق‌خواب! این خط، این هم نشون!

مامان با غیظ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-غـــــلط کرده، مار غاشیه! دیگه از امشب باید گورش رو گم کنه بره سراغ زندگی خودش! حالا خدا رو شکر که خونه‌اش از شما جداست، وگرنه خر رو بیار و باقالی رو بار کن!

شانه‌هایم را بالا انداختم.

مامان گفت:

-حالا اگه پا شد اومد آرایشگاه، سر به سرش نذار! این دیگه خانِ آخره! بذار امشب هم به خوبی و خوشی و بی‌دردسر بگذره، بعداً سر فرصت یه نقشهٔ بی عیب و نقص می‌کشیم و شر این زنیکه رو از سر زندگیت کم می‌کنیم! ولی امشب و اینجا، وقت جنگ نیست آرام! امشب جلوی مردم، جلوی فامیل، باید آبروداری کنی، وگرنه تا آخر عمر نمی‌تونی حرف و حدیث زندگیت رو از توی دهن این مردم جمع کنی! فهمیدی، آرام؟!

با بغض گفتم:

-تو چقدر خوش‌بینی مامان! واقعاً فکر می‌کنی من بعداً می‌تونم خودم رو از دست این زنیکه نجات بدم؟ فکر می‌کنی منِ ساده‌لوح، حریف این گرگ بارون خورده می‌شم؟ ندیدی چه نقشه‌ای واسه کم کردن مهریه‌ام پیاده کرد؟ من با این یکی‌ام؟! من حریف این‌ها می‌شم؟!

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه من حریف فرنگیس شدم و تونستم یه عمر با بابات زندگی کنم، تو هم حریف کتی می‌شی و می‌تونی با شهرام زندگی کنی! فکر می‌کنی عمه‌ات دستِ کمی از کتی داشت؟! نه...! نه والا به خدا! اگه برات تعریف کنم چه آتیش‌هایی سوزوند و چه کارهایی کرد که من و بابات به هم نرسیم و از هم جدا شیم، پات می‌چسبه به زمین! حالا سر فرصت، تک تکش رو واست تعریف می‌کنم!

همانطور که بی‌حوصله به مامان نگاه می‌کردم گفتم:

-تو با من فرق داری مامان! نگاه به هارت و پورتم نکن! من آدم مکر و حیله نیستم! آدمی مثل کتی، دو روزه من رو می‌بلعه و هضم می‌کنه! تو سیاست داری مامان، ولی من نه! من، نـــــــه!

مامان با تلخندِ معنی‌داری گفت:

-نترس!...زندگی بهترین معلمه! وقتی بی‌رحم شد، تو هم نامردی و سیاست و کیاست رو ازش یاد می‌گیری! حالا صبر کن! دیر یا زود خودت به حرفم می‌رسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با تاسف تکان دادم! دنبال چه زندگی پرآرامشی بودم و چی نصیبم شده بود... یک جنگ تن به تن! مبارزه با چنگ و دندان!

صدای زنگ در، هردونفرمان را از جا پراند. مامان سرش را چرخاند و همانطور که به پشت پنجره نگاه می‌کرد گفت:

- چه عـــــــجب!.. به جای راننده، خود آقای داماد، تشریف آوردن! بلندشو آرام! بلند شو که به نظرم امروز، کتی از روی دنده راست بلند شده! خدا خودش تا شبمون رو ختم به خیر کنه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از در خانه که بیرون رفتم پیش از آنکه چشمم به شهرام بیفتد قیافهٔ کتی‌جون را دیدم که روی صندلی جلو، کنار شهرام نشسته بود و حتی سرش را به سمت در خانهٔ ما نچرخانده بود.

سرِ من و مامان همزمان به سمت هم چرخید. پوزخند تلخی که روی لب‌هایم نشست از های‌های گریه هم غم‌انگیزتر بود. مامان زیر لب گفت:

- ولش کن زنیکه رو! حساسیت نشون نده، آدم حسابش نکن! هرچی تو حساس‌تر شی و بیشتر روش تمرکز کنی، اون بدتر می کنه! روانیه دیگه، مدام دنبال اینه که واسه اذیت کردنِ تو یه آتویی پیدا کنه و حرصت رو دربیاره! اما تو زرنگ باش مامان جان! تو پشتش رو به خاک بمال! تو شکستش بده! هیچ وقت کم نیار! مثل مادرت باش! برندهٔ این میدون خودت باش!

چیزی ته دلم ناگهان فرو ریخت! مامان واقعاً نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود! عمه، درست در آخرین دست، مامان را کیش و مات کرده بود و شکستش داده بود. گذاشته بود سامان من را عاشق کند، دیوانه‌ام کند، دلبسته و وابسته‌ام کند و بعد... دقیقا...دقیقا همان بلایی را که مامان سر دوست عزیزش آورده بود ، سر دخترِ مامان آورده بود! دقیقهٔ نود، سامان مرا قال گذاشته بود و با دختر مَرضی ازدواج کرده بود، یعنی دقیقا همان کاری که بابا و مامان با مرضی جانش کرده بودند را با دختر مامان کرده بود! با این حساب، خیلی دقیق و تمیز و زیرکانه و هوشیارانه، انتقامش را گرفته بود.

چشم‌هایم ناخواسته پر از اشک شد و اشک‌ها بی‌مهابا از گوشهٔ چشمم راه گرفت پایین. مامان چون پشتم ایستاده بود اشک‌هایم را ندید. دستش را پشتم زد و گفت:

-به سلامت عزیزم... برو! روز خوبی داشته باشی! خدا به همرات!

نه چرخیدم و نه نگاهش کردم.

مامان دوباره زیر گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قوی و صبور و باهوش باش! این زن رو با جر و بحث و داد و بیداد نمی‌شه شکست داد؛ برای شکست دادن چنین آدمی، به صبر و هوشت نیاز داری آرام جان!

کتی‌جون عصبانی دستش را روی بوق گذاشت!

مامان از پشت هلم داد به سمت جلو. قدم‌هایم پیش نمی‌رفتند. زانوهایم قفل شده بود. گام‌هایم به زمین چسبیده بود! نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم. بالاخره مامان دستش را قفل کرد زیر بازویم و به سمت ماشین کشیدم و در ماشین را به رویم گشود. حالا دیگر چاره‌ای جز رفتن پیش رویم نبود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی‌جون همانطور که با نارضایتی به چهرهٔ من در آیینه نگاه می‌کرد گفت:

-بهتر از این نمی‌شه عطی‌جون؟! یعنی این دیگه تهِ هنرته؟!

آرایشگر صاحب‌نام و معروف که اسمش (عطی) بود جواب داد:

-بی‌انصاف نباش کتی! خدایی، مثل عروسک شده! به نظر من که عالیه! عـــــــــــالی!

کتی سرش را با نارضایتی به طرفین تکانی داد و انگشت شست و سبابه‌اش را به اندازهٔ یک بند انگشت باز کرد و گفت:

- از این نظر آره، حق با توِ! مثل عروسک شده! البته نه مثل عروسک، قد عروسک شده! آدم یاد کارتون بلفی و لیلی‌پیت می‌افته!

عطی، با وسواس چند قدم عقب آمد و مثل خریداری که به جنسش نگاه می‌کند لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

- به نظر من که عالیه ! با این مدل تاج و مو قدش هم حسابی متعادل شده!! به نظر من که خیلی خوشگل شده!! خیلی!

و بعد با صدای بسیار آهسته‌ای زیر گوش کتی‌جون گفت:

- طفلک بیچاره، به نظر من که خیلی حیف شد!... دلم براش می‌سوزه!! خیلی گناهیه! مثل یه بچه پر از معصومیته!

چشم‌هایم از توی آیینه ریز شد روی لب‌های کتی! مطمئن نبودم اما به نظرم رسید کتی آهسته زیر گوشش گفت:
خیـــلی خـب تو هم! هیـــــــــــــس! هِی حیـــــــــف شد... حیـــــــــــف شد! چی چی‌ایش حیف شد؟! لابد جذابیت‌های زنانه و لَوندی‌های اغواگرانه‌اش؟!

به سرعت چرخیدم سمتشان و زل زدم به صورتشان! این دونفر داشتند چی در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی و عطی ناگهان ساکت شدند. از نگاه من جا خورده بودند. حالا همانطور که خودشان را جمع و جور می‌کردند، زل زده بودند به من و به زور لبخند می‌زدند!

بالاخره کتی‌جون گفت:

- می‌بینی آرام، عطی‌جون پنجه طلاست! تخصصش از لولو، هلو ساختنه! آدم حیرون می‌مونه از هنرش!

با طعنه گفتم:

-آره، خیلی خوب شدین! دستشون درد نکنه! اصلا دیگه نمی‌شه شناختتون!

عطی نتوانست خودش را کنترل کند و بلند زد زیر خنده، کتی اما مثل سگ هاری که مار نیشش زده باشد شروع کرد به پارس کردن:

-خجالت بکش، دخترهٔ بی‌ادب! حیف این همه خرج و زحمت! انگار توی طویله بزرگ شدی! یه وقت حیا نکنی‌ها!

بی‌تفاوت چرخیدم سمت کمد دیواری و رفتم سراغ شنلم که هنوز به چوب‌رختی آویزان بود!

زن کارگری که داشت کف زمین را تمیز می‌کرد با دیدن من گفت:

-ای بـــــــــابـــــــــــا! بالاخره نیومد این آقای داماد اوناسیس‌تون؟! حالا شیرینی ما به درک، چرا نمی‌یاد عروسش رو ببره ... شب شد؟!

بی‌تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم.

پیرزن کارگر با لحن مرموزی ادامه داد:

-می‌گم نکنه فرار کرده، ننه ؟! آخه صبح کجا، حالا کجا؟! نصفه‌شب شد!

با صدای بلند طوری که کتی‌جون بشنود با خونسردی و تمسخر گفتم:

-واااااای که اگه نیاد، من چـــــــــــــــــقدر غصه می‌خورم و ناراحت می‌شم! نیست که خیلی عاشق و معشوق بودیم ما! اگه امشب این عروسی سر نگیره، من حتما خودم رو می‌کشم!

زن کارگر با دهن باز مانده از حیرت، به من و لحن حرف زدنم ماتش برده بود، اما کتی، با حرص صورتش را از من برگرداند و موبایلش را از جیبش درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن. حالا قیافه‌اش هیچ شباهتی به قیافهٔ چند دقیقه قبلش نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن همراهِ کتی آنقدر زنگ خورد تا بالاخره قطع شد.

عطی همانطور که زیر چشمی من و کتی را می‌پایید، پرسید:

-چی شد بِی‌بی؟!

کتی لب‌هایش را کج کرد و با ناخرسندی گفت:

-جواب نداد!

عطی گفت:

- نگران نباش! میـــــــــــــاد! دیر نکرده که! مگه نگفتی قرارتون همین حدودها بود؟!

کتی همانطور که دوباره شمارهٔ شهرام را می‌گرفت نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و گفت:

-آآآآآآآآآره!... اما نه دیگه اینقدر دیر!

عطی با لحن آرام‌بخشی گفت:

-نگران نباش! حتما پشت فرمونه، نمی‌شنوه!

کتی بی‌هیچ حرفی فقط پشت سر هم شماره می‌گرفت و هر بار تلفن آنقدر زنگ می‌خورد که تماس قطع می‌شد.

بالاخره کتی بازوی عطی را گرفت و کشیدش کنار دیوار و با صدای آهسته‌ای که مثلا فکر می‌کرد من نمی‌شنوم زیرگوشش گفت:

-عطی؟ این پسره، چرا گوشی رو برنمی‌داره؟! نکنه زده باشه به سرش؟؟! دلم شور افتاده! چی کار کنم؟

عطی گفت:

-چرند نگو! برای چی باید بزنه به سرش! خل شدی‌ها! مگه خودش با این ازدواج موافقت نکرده؟

کتی آشفته گفت:

- چه می‌دونم والاااا! آخه این اواخر یه مدل‌هایی شده بود! قاطی کرده بود ! همه‌اش نگران بودم بند رو به آب بده یا... یا... یا یه گندی بالا بیاره! هارد و رمش جا به جا شده بود انگار! پاک زده بود به سرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های عطی در هم رفت. متعجب پرسید:

-یعنـــــی چی؟ معنی حرفت رو نمی‌فهمم! واضح‌تر حرف بزن ببینم چی می‌گی!

کتی گفت:

- خودم هم درست نمی‌فهمیدم چه مرگشه امـــــــــــا ... از یه چیزی مطمئنم! اون هم اینکه شهرام دیگه،...!

حالا نگاه من و کتی توی دو آیینهٔ مقابل هم، به هم گره خورده بود و ادامهٔ جملهٔ کتی توی دهنش ماسیده بود.

نگاه عطی از روی لب‌های کتی سُر خورد توی آیینه و از آیینه خیره شد به نگاه من! حالا سکوت عجیبی آرایشگاه را فرا گرفته بود.

بالاخره عطی شروع کرد به سرفه کردن و لابه‌لای سرفه‌های بلندش داد زد:

- اخترا... اختر..! یه لیوان آب بیارا!

زنی که داشت کف زمین را جارو می‌زد، جارو و خاک‌انداز را روی زمین انداخت و رفت سمت آشپزخانه و کمی بعد با یک لیوان آب برگشت!

کتی که هنوز هم درحال خود نبود، چرخی خورد و بی‌آنکه عکس‌العملی به من و نگاه معنادارم نشان دهد، ولو شد روی صندلی و گفت:

- اختـــــــــــــــرا! یه لیوان آب هم واسه من بیارا!

عطی دوباره گفت:

- داری میای جعبهٔ سیگار من هم از روی میزم، بردار بیارا!

کتی همانطور که با ناخن‌های لاک‌زده‌اش ور می‌رفت دوباره شروع کرد به شماره گرفتن.

عطی، سیگارش را از اختر گرفت وآتش زد و همچنانکه به هالهٔ دودش در هوا خیره شده بود، زیرلب گفت:

-نترس کتی! میاد! حتما میاد! شهرام به خاطر خودش هم که شده امشب میاد! دیر میاد، اما میاد!... حتما میاد! حالا ببین!

کتی گوشی موبایل را قطع کرد و زل زد به عطی!

عطی روی صندلی، به سمت جلو خم شد و با صدای بسیار آهسته‌ای ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این گذشته،... مگه نگفتی بهش گفتم یه جوری بیاد که به عکاسیِ توی باغ و آتلیه و ادا و اطوارهای فیلمبرداری نرسه! خوب اون هم اطاعت امر کرده دیگه! داره یه جوری میاد که فقط بره سالن! بره سالن و تموم! اتفاقا خوشم میاد ازش! دست‌پروردهٔ خودته! تو برنامه رو می‌دی، اون هم مو به مو برات اجاره می‌کنه! مرحبا!

-حالا همچنان که با چشم‌های ریز شده، خم شده بود به سمت کتی، اطرافش را هاله‌ای از دود گرفته بود-

یخ کرده بودم. این زن‌ها از چی حرف می‌زدند؟ چرا اینطوری حرف می‌زدند؟ چی را از من پنهان می‌کردند؟ چه راز بزرگی وجود داشت که من نمی‌دانستم و آن‌ها می‌دانستند و سعی می‌کردند از من پنهانش کنند! اصلا برای چی می‌خواستند سر و ته عروسی من و شهرام را هم بیاوردند؟ چرا اجازه نمی‌دادند مثل همهٔ عروس و دامادها برویم آتلیه عکاسی و از مراسممان فیلمبرداری کنیم؟ چه مشکلی وجود داشت که فقط باید می‌رفتیم سالن و ... زود سر و ته عروسی‌مان را هم می‌آوردیم!؟

عطی دوباره گفت:

- ببین کتی، رستگارکه نمی‌دونه شماها نرفتین آتلیه و باغ ... الان اون هم مثل همه مهمون‌ها فکر می‌کنه شماها اونجا معطل شدین!! بعد هم همهٔ... عروس دامادها تاخیر دارن! هیچ کس به موقع نمی‌رسه سالن! پس بی‌خود حرص نخور!

کتی گفت:

-لا الله الا الله! من امشب سکته نکنم صلوات!

صدای زنگ آرایشگاه چنان کتی را از جا پراند که انگار موشک زده‌اند وسط آرایشگاه!

عطی گفت:

- بیا کتی‌خانوم، این هم آقای داماد! حالا خیالت راحت شد؟! دیدی گفتم میاد!

کتی نفس صدادار و بلندی کشید و در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد گفت: آخیـــــــــــــــــــــــــــــش! خیالم راحت شد عطی! به جون تو داشتم قبضه روح می‌شدم! یعنی تا این داستان تموم شه من نصفه جون شدم!

قبل از اینکه کتی از محدودهٔ دستم خارج شود، دستم را دراز کردم و با چنگ بازویش را گرفتم. صدایش مثل گربه‌ای که سر جفت‌گیری با گربهٔ دیگری دعوایش شده در فضای سالن پیچید:

-چرا چنگ می‌زنی، دختر؟! چِت شد یهو؟!

با تحکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- موضوع چیه؟! شما دارین چی رو از من مخفی می‌کنین؟! راستش رو بگو؟ داستان چیه؟ کدوم داستان؟!

کتی با عصبانیت دسست من را از بازویش پس زد و در همان حال گفت:

-داستان این عروسی عاشقانه رو می‌گم دیگه! نیست که خیلی جنم و جربزه و زنیت و دلربایی داری و دل از پسر من بردی، تا دقیقه نود دلم شور می‌زنه پسر مشکل‌پسند و عاقل من بزنه زیر همه چیز کلا منصرف شه از تعهد و تأهل!

با صدایی که از شدت بغض و خشم دو رگه شده بود گفتم:

-چرند نگو کتی! موضوع یه چیز دیگه است! من احمق نیستم!

با پوزخند نیش‌داری گفت:

مطمئـــــــــــنی؟!

– و بازویش را با خشم و فشار از توی دست من بیرون کشید-

دست خالی‌ام وسط هوا و زمین معلق مانده بود.

اختر، کارگر آرایشگاه، که با منقل اسپند بدو بدو به سمت در ورودی آرایشگاه می‌دوید تنه‌اش به تنه‌ام خورد و دستم پایین افتاد.

کتی غُرید:

-برو کنار اختر! شهرام از بودی دود اسپند خوشش نمیاد! الان چهارتا دری، وری بارت می‌کنه، حالت جا میادها!

اختر با تَشر گفت:

-ای بـــــــــــا بـــــــــــاااا! تا حالا که تشریف نمی‌آورد، حالام که اومده از بوی اسپند خوشش نمیاد!

عطی داد زد:

-از جلوی دست و پا برو کنار اختر! شیرینیت رو خودم بعدا بهت می‌دم! صدا در نیار!

همانطور که با چشم‌های پر از اشک، هاج و واج به این مراسم ماتم برده بود بالاخره شهرام خان شاخ شمشاد را دیدم که سلانه سلانه از در آرایشگاه آمد تو!

کتی با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه عجب، دومادِ شاخِ شمشاد، می‌دونی ساعت چنده؟!

شهرام بی‌آنکه حتی سرش را بچرخاند و نیم‌نگاهی به من بیندازد بی‌حوصله و عصبی داد زد:

-من دقیقا سر همون ساعتی اومدم که شما فرمودین بیا! نه یه دقیقه زودتر، نه یه دقیقه دیرتر! شما با خودت هم تفاهم نداری، کتی خانوم؟!

کتی گفت:

- خوب، حالا دسته‌گل عروس کو؟!

شهرام کلافه گفت:

-باشه طلبش! بعدا براش می‌خرم! امشب دیر شده بود، نرسیدم برم دنبالش!

دنیا دور سرم چرخید و جلوی چشمم سیاه شد. دستم را گرفتم به صندلی‌ای که پشت سرم بود تا نیفتم.خدایا ... اینجا چه خبر بود؟!... اینجـــــــا چه خبر بود؟

کتی همچنانکه زیرچشمی به من نگاه می‌کرد با تظاهر به ناراحتی، پرخاش کرد:

-چرا چرت و پرت می‌گی شهرام؟ مگه عروسی بدون دسته‌گل می‌شه؟ یعنی چی که نرسیدی بری دنبال دسته گل؟ عجب آدم بی‌احساس و عوضی شدی؟ حالا اصلا احساسات آرام به درک، جواب حرف مردم رو چی بدیم!

شهرام بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-بگو تو آتلیه جا گذاشتیم!

کتی با همان لحن دستپاچه ادامه داد:

- خوبه به خدا!... استاد دروغگویی هم شدی! حالا فیلمبردارها کجان؟

شهرام دستی به پشت سرش کشید و گفت:

-خیلی دلم می‌خواست دکشون کنم برن، ولی حوصلهٔ غر غرهای تو رو نداشتم؛ واسه همین سفارششون کردم جلو دست و پام نباشن! الان هم جلوی در تشریف دارن!

کتی زیرلب ناسزایی نثار شهرام کرد و با قدم‌های بلند به سمت در راه افتاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام با لحن عصبی هوار زد:

-کتی، به خدا رژه برن رو اعصابم، دوربینشون رو خورد می‌کنم توی سرشون! خودت یه جوری این رو هالیشون کن!

مثل تماشاچی که یک نمایش عجیب و مهیج را می‌بیند هاج و واج به آنچه صحنه به صحنه و دم به دم می‌دیدم ماتم برده بود.

شهرام بالاخره سرش را چرخاند و در نبود کتی، نگاهی به صورت و قد و بالای من انداخت. حالا زل زده بودیم به هم...! او به من و من به او...! حالا، حالت نگاهش فرق کرده بود و ته چشمانش چیزی بود شبیه ترحم یا دلسوزی یا...شفقتی که یک انسان نسبت به یک حیوانِ زیر باران‌ماندهٔ چلاق داشت!

حالم بد شد. حالت نگاهِ شهرام، حالم را بد کرده بود برای همین چشم‌هایم را بستم و صورتم را در خلاف جهت نگاهش چرخاندم. احساس می‌کردم وسط این آدم‌ها، وسط این زندگیِ بی‌رحم و نامهربان، هیچ‌چیز از من باقی نمانده! خُرد شده بودم... له شده بودم... شکسته و نابود شده بودم! لجن‌مال شده بودم آن هم با گُه!

صدای شهرام گرفته و بم و شل و ول گفت:

-چیه؟چرا مثل مترسک سرِجالیز به من ماتت برده؟! چه توقعی داشتی؟ لابد فکر می‌کردی الان با یه دسته گل رز قرمز می‌آم دنبالت و در مَعیَّتِ سه تا دوربین در آغوش می‌گیرمت!

به سختی بغضم را فرو دادم.

شهرام با همان لحن ادامه داد:

- متاسفم خانوم کوچولو... فکر کنم با بی‌فکری خودت رو توی بد مخمصه‌ای انداختی!

روی صندلی که پشت سرم بود از حال رفتم. دیگر زانوهایم توان تحمل وزنم را نداشت!

شهرام با صدای دورگه‌ای که شبیه صدای آدم های سرماخورده بود گفت:

-و فکر کنم که مجبور باشی روزهای سخت و بدی رو تجربه کنی! ... که البته انتخاب خودت بود!

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم. حالا داشت روی پاهایش تاب می‌خورد. حالش اصلا طبیعی نبود-

کتی در سالن را باز کرد و در حالیکه بارانی‌اش را محکم دور خودش پیچیده بود با خشم داد زد:

-شهراااااااااااام! شهراااااااااام!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام با همان حالت مستی، به سختی روی پاهایش چرخید و نگاهی به قد و بالای کتی انداخت.

کتی بلندتر نعره زد:

- این پسره رو چرا ورداشتی با خودت آوردی؟ هـــــــــــــان؟! مگه نگفتم یه امشب دور این مرتیکهٔ هرز عوضی رو خط بکش! یه امشب رفیق‌بازی رو می‌ذاشتی کنار! نمی‌شـــــــــد؟

شهرام همانطور که لق می‌زد گردنش را به علامت منفی تکان داد! حالا دوباره صورتش حالت عجیبی پیدا کرده بود. ته چشم‌هایش پر از نفرت بود و تمسخر و خشم!... و چیزی مثل اشک ته چشم‌هایش می‌درخشید. به زحمت و بریده بریده گفت:

-من،... من،... از پسِ این سیرکی که تو راه انداختی، تنهایی بر نمیام، خودت هم این رو خوب می‌دونی، کتی!! مجبور بودم کوروش بیارم بلکه دونفری بتونیم از پسِ این نمایشنامهٔ مسخرهٔ تو بربیایم!

سیلی کتی چنان محکم زیر گوش شهرام خورد که شهرام نیم‌دور، دور خودش چرخید و دوباره کامل برگشت سمت من! صدای کتی در سالن طنین انداخت:

-همین الان بفرستش بره این مرتیکهٔ عوضی رو! تو احتیاجی به ساقدوش نداری! بابات هست! اون کافیه! کس دیگه‌ای لازم نیست!

شهرام در حالیکه به سختی عصبانیتش را کنترل می‌کرد گفت:

- اونوقت کی رانندگی کنه تا سالن؟! من با این حالِ سگ‌مستم یا جنابعالی با این سن و سالتون؟!.... شاید هم این عروس خانوم، با این لباس شکیلِ دومتری که مثل مترسک کشیدی تنشون!

کتی ظاهراً چاره‌ای جز تسلیم نداشت، مثل من که راهی جز گریه برای تسکین دل سوخته‌ام نداشتم. اوضاع خیلی بدتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم...! خیلی خیلی بدتر! قطعاً سیاه‌بخت شده بودم. در این حال بی‌آنکه بخواهم تصویر سامان و نازیلا لحظه‌ای از جلوی خاطرم کنار نمی‌رفت و اشک‌هایم برای ثانیه‌ای خشک نمی‌شد!

چشم‌هایم را بستم و با دلِ‌سوخته، از ته دل، سامان و نازیلا و کتی و شهرام را نفرین کردم. آرزو کردم هیچکدامشان روز خوش نبینند. آرزو کردم دلشان بسوزد. آرزو کردم که خنده روی لب‌هایشان بماسد. آرزو کردم سیاه‌بخت شوند... درست مثل خودم!... درست مثل خودم که با قلب جزغاله شده وسط این معرکه معطل مانده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

من و کتی عقب پورشه نشستیم و شهرام جلو، کنار راننده و دوست شهرام که مردی هم سن و سال خودش یا چند سال بیشتر بود، پشت فرمان!

من شنلم را روی صورتم کشیده بودم و بی‌صدا اشک می‌ریختم! شهرام هم که سیلی کتی بدجور حالش را گرفته بود، اخم‌هایش را در هم کشیده بود و سرش را چرخانده بود سمت خیابان و لام تا کام حرف نمی‌زد. کتی هم یکی از قیافه‌های معروفش را گرفته بود و ابروها و چشم‌های آرایش شده‌اش را چنان مورب کرده بود که انگار با گونیا و نقاله زاویه‌هایش را تنظیم کرده‌اند!

مرد پشت فرمان اما در عالم خودش بود. انگار نه انگار که عضوی از ما و کنار ما بود. برای خودش سوت می‌زد و آدامس می‌جوید،گاهی هم یک خط از ترانهٔ خواننده را زیر لب تکرار می‌کرد، یک طوری که انگار خوانندهٔ خوش‌صدا و معروفی است که الان وسط سِن ایستاده و برای یک جمعیت مشتاق، آواز می‌خواند! عجب دل خوشی داشت!

بالاخره حوصلهٔ کتی سر آمد. با لحن تندی گفت:

-کوروش خفه کن صدای اون ضبط لعنتی رو! خودت هم خفه‌شو!

دوست شهرام،کوروش، از توی آیینه نگاه بی‌تفاوت و خونسردی به کتی انداخت و بی‌آنکه دستش را به سمت ضبط دراز کند جواب داد:

-کتی جون، ناسلامتی عروسیه‌ها! عزا که نیست!

کتی خودش را روی صندلی ماشین جلو کشید و با لحن خشن‌تری گفت:

-مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟!

کوروش همانطور که با یک دست فرمان ماشین را می‌پیچاند با بی‌تفاوتی گفت:

- چرا شنیدم اما مثل همیشه منطقش رو نفهمیدم!

کتی خم شد، کنترل ضبط را از روی کنسول وسط ماشین برداشت و در حالیکه ضبط را خاموش می‌کرد با حالت توهین‌آمیزی گفت:

-فکر کنم برای اینه که جنابعالی کلا نفهم به دنیا اومدین! فهمتون برای درک خیلی چیزها کافی نیست! واسه همینه منطق حرف‌های من رو نمی‌فهمی!

کوروش لبخند کجی زد و در حالیکه از توی آیینه وسط ماشین به من نگاه می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شه الان توی همین ماشین رأی بگیریم ببینیم به نظر حُضار حاضر در این مکان، فهم و شعور کدوممون بیشتر مشکل داره؟! فهمِ من یا فهمِ شما؟

کتی دستش را روی شانهٔ کوروش گذاشت و با لحن ترسناکی گفت:

-من رو که می‌شناسی کوروش! من اهل ریسکم! اصلاً ناراحت نمی‌شم همین الان تو رو از این ماشین با مغز پرت کنم بیرون و خودم بشینم جات! پس یا زودتر دهن گشادت رو ببند و خفه شو! یا بزن به چاک!

کوروش با یک دست، فرمان ماشین را با ادا و اطوار خاصی پیچاند و گفت:

-حرص نخورین سرکار علیه کتی خانوم! دیگه رسیدیم سالن! بفرمایید پایین! مشرف فرمودین! خیلی خوش گذشت کنارتون!

کتی زیر لب گفت:

- مرتیکهٔ جلفِ سبک!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

حالم اینقدر بود که فقط دلم می‌خواست بمیرم، این وسط صدای غرو لندهای کتی مثل صدای وز وز یک خرمگس توی سرم می‌پیچید و سردردم را شدیدتر می‌کرد.

-تو رو خدا ببین! انگار نه انگار من اینهمه پول آرایشگاه دادم! دخترهٔ بی‌لیاقت! ببین با چشم و چارش چی کار کرده، احمقِ بی‌شعور! حالا من چی کار کنم با این چشم‌های قرمز و ورم کرده و آرایش به هم ریخته! ای خدا... کِی امشب تموم می‌شه، من راحت شم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صبور باشم.

کتی ادامه داد:

-حالا اگه عطی می‌گفت نمیام، می‌خواستیم چه خاکی توی سرمون بریزیم، هـــــــــــان؟! کم معطل شدیم توی آرایشگاه، که الان هم اینجا، دوباره باید علاف شیم؟!

کوروش همانطور که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید سرکار خانومِ علیهٔ همه‌چیزدان، الان با این طرز برخورد و رفتارِ شما که این بنده‌خدا دوباره می‌زنه زیر گریه و روز از نو و روزی از نو! البته می‌دونم من ذاتاً نفهم به دنیا اومدم و شما فهمیده‌هـــــــا... ولی گفتم گاهی دیوونه‌ها هم تراوشات مغزی جالبی دارن که بد نیست جدی گرفته بشه! البته، این حرف من نیست، تاریخ این رو می‌گه!

کتی زیر لب و با نفرت گفت:

- تو خفه‌شو... برو ببین اون نره‌خر کجا رفت!

باورم نمی‌شد این ادبیاتی که می‌شنیدم، ادبیات همان آدم‌هایی باشد که مرا به خاطر نوع حرف زدنم در لباس عروس فروشی آنطور استنطاق کردند! همان‌هایی که پدر و مادرم را به خاطر نوع تربیت من سرزنش می‌کردند.

تلفن کتی زنگ خورد.

-الو... سلام عزیزم/. تو پارکینگ!/ نه بابا... نرفتیم تو سالن!/ آخه تو بیا ببین این چه حال و روزی درست کرده واسه خودش!؟/ باشه بیا! /منتظرم!

چند ثانیه بعد ماشین شاسی بلندی کنار ماشینمان توقف کرد و عطی‌جون از آن پرید پایین.

حالا هردو زل زده بودند به من؛ هم کتی، هم عطی جون؛ یک جوری که انگار من تابلوی نقاشی سفارشی مشتری‌ای هستم که همین الان از سر غفلت، یک لیوان آب رویش چپه شده!

کتی با ضجه نالید:

- می‌شه درستش کرد؟!

عطی گفت:

-می‌شه ماست مالیش کرد!

کتی گفت:

-لعنتـــــــــــی!

عطی گفت:

حالا اینقدر حرص نخور!!!... اینقدر دیر کردین که الان مردم فقط میز شام رو می‌بینن!

رمان بازار
romanbazar.ir

و صندوقچه‌اش را آورد و شروع کرد به نقاشی کردن دوبارهٔ صورت من!

کتی پرسید:

-چقدر طول می‌کشه عطی؟!

عطی گفت:

- دستپاچه‌ام نکنی، ده دقیقه! حرف بزنی؛ دو ساعت!

کتی رفت سمت ماشین و از توی داشبورد یک سیگار کشید بیرون و شروع کرد به سیگار کشیدن! حالا از ما دور شده بود؛ آنقدر دور که صدایمان را نمی‌شنید!

عطی با صدای آهسته‌ای گفت:

-برای چی اینقدر گریه کردی دختر جون! چشم‌هات حسابی پف کردن! ببین به چه حال و روزی افتادی!

با بغض گفتم:

- برای اینکه شک ندارم بدبخت شدم!

عطی نزدیک‌تر شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-نتـــــــــرس،... اوضاع اونقدرهام که به نظر میاد بد نیست! فقط باید باهوش باشی! باهوش باش و تو هم وسط این غائله سهم خودتت رو بردار! اونوقت، ضرر که نمی‌کنی هیچ، کلی هم منفعت عایدت می‌شه! احساسات رو بذار کنار و عقلت رو به کار بنداز! این یه ازدواج نیست، یه معامله است! تو هم این وسط، به جای احساساتی شدن، حواست رو جمع کن و فکر سود و زیانت باش! بعد هم سهمت رو بردار و بزن به چاک! انگار که نه انگار!

کتی سیگارش را روی زمین انداخت و در حالیکه به ما نزدیک می‌شد گفت:

-تموم نشد؟! ای باباااااا....! تو رو خدا بجنب عطی! آبرو نموند برامون!

عطی خودش را عقب کشید و نگاه اجمالی به من انداخت و گفت

- فکر کنم دیگه جمع و جور شد!

کتی دستانش را بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خـــــــــــــــدا رو شکر... خـــــــــــــــــــداروشکر....! خدا تو رو از من نگیره عطی! تو دوست نیستی، فرشته‌ای به خدا!

عطی صندوق را روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و گفت:

-خب خانوم‌خانوم‌ها! حالا اجازهٔ مرخصی می‌دین به من؟!

کتی همانطور که تند تند با موبایلش شماره می‌گرفت گفت:

جونِ من عطی، جون من، یه امشب رو کنار من بمون! اصلا وقتی می‌ری، من استرس می‌گیرم! دست خودم نیست به خدا!

عطی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-بهت که گفتم، امشب باید برم دنبال دانی! بعد از دو سال داره میاد ایران! واقعا نمی‌تونم پیشت بمونم عزیزم! همین الان هم کُلی دیرم شده والا!

کتی شرمنده گفت:

-اوه... اوه... باشه عزیزم... پاک یادم رفته بود! ببخشید که مزاحمت شدم! شرمنده‌اتم به خدا!

عطی گفت:

-مهم نیست عزیزم. خوش بگذره .(و چشمکی حوالهٔ کتی کرد و پرید توی ماشینش)

حالا همانطور که ماشین عطی دور می‌شد، شهرام و کوروش نزدیک می‌شدند. حالا شهرام کمتر لق می‌زد اما هنوز هم معلوم بود حالش طبیعی نیست! از ته دل آرزو کردم سامان نیامده باشد! کاش هیچکدامشان نیامده باشند! هیـــچکـدامشان! کاش نیایند و نبینند تا چه اندازه بدبخت شده‌ام! یعنی می‌شد؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی دست شهرام را بالا آورد و با اکراه حلقه کرد دور بازوی من! در این حال چنان زل زده بود به مردمک چشم شهرام که انگار داشت من را به هوویش می‌سپرد نه به پسرش!

شهرام زیرلب غرید:

-حالا عروسی بدون این ادا و اطوارهای عاشقانه نمی‌شه؟ نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی گفت:

-نظر خودت چیه؟! اگه می‌شه، انجامش بده!

شهرام بی‌حوصله گفت:

-من الان فقط یه آرزو دارم! اون هم اینه که این سیرک مسخره زودتر تموم شه!

کوروش با پوزخند گفت:

- حالا چرا می‌گی سیرک؟ اقلا به خودت توهین نکن پسرجون! این همه اصطلاح قشنگ! یه تمثیل محترمانه‌تر به کار ببر که اقلاً به خودت توهین نشه!

شهرام همانطور که بازویش را از من دور نگه داشته بود گفت:

-چون تا اونجایی که عقل من قد می‌ده فقط با حیوون‌ها اینجوری رفتار می‌شه! وگرنه آدمیزاد، چون اراده و عقل داره، باید به عواطف و گرایشاتش، به منطق و خواسته‌اش احترام گذاشته بشه!

کتی هیچ جوابی به حرف شهرام نداد در عوض، در بزرگ و چوبی سالن را باز کرد و به فیلمبردار علامت داد که ما آمادهٔ ورودیم! کارگرهای سالن همراه منقل اسپند دوان دوان به سمت در ورودی دویدند. فیلمبردار مقابلمان زانو زد و دو ردیف از میهمانان جلوی در، زیر طاق نصرتی که با گل درست شده بود ایستادند.

کتی از پشت، با دست هلمان داد جلو و گفت:

-یالا دیگه؛ چرا خشکتون زده؟ خیلی زود اومدین ، قر و قمیش هم میاین؟

شهرام راه افتاد و مرا هم دنبال خودش کشید. میهمانان شروع کردند به کِل کشیدن. بعضی‌ها هم روی سرمان نقل و پول و گل می‌ریختند. من اما چهره‌هایشان را نمی‌دیدم! همه‌چیز پیش چشمم تارِ تار بود مثل آدمی که با نمره چشم هشت، بدون عینک و لنز پشت فرمان ماشین نشسته باشد.

بالاخره به جایگاه عروس و داماد رسیدیم و روی مبل نشستیم. شهرام دستش را از توی بازویم بیرون کشید و خواسته یا ناخواسته، نفس عمیقی کشید. نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟! نمی‌دانستم وسط این مردمی که از شادی، هلهله می‌کنند و می‌رقصند، با این همه بغض، با این همه درد، چه کار کنم؟ نمی‌دانستم با این همه ماتمی که روی دلم تلمبار شده بود، چه کار کنم؟! نمی‌دانستم با این دل ماتم‌زده، با لباس سفید تنم چه کار کنم؟! نمی‌دانستم با بغضی که راه گلویم را بسته بود با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ترانه‌های شادی که در فضای سالن پیچیده بود چه کار کنم؟ نمی‌دانستم با روحی که دنبال پنجره فولاد یک امامزاده می‌گشت برای دخیل بستن و گریستن، وسط مجلس رقص و شادی چه کارکنم؟!

خدایا.. من راهم را گم کرده بودم... قطعا اینجا، جای من نبود! من راه را اشتباه آمده بودم.

دستی تکانم داد و صدایی زیر گوشم گفت:

- آرام، چرا ماتم گرفتی؟! این چه سَر و چشمیه؟! چرا حال و روزت اینطوریه؟! انگار از قبرستون اومدی نه از آرایشگاه و آتلیه!

سرم را چرخاندم. مامانم بود. همانطور که به من ماتش برده بود دستپاچه ادامه داد:

- چرا اینقدر دیر کردین؟! دلم هزار راه رفت؟! مُردم از دلشوره! طوری شده؟! تو چرا اینجوری شدی؟! حالت چرا اینقدر خرابه؟!

شهرام به جای من جواب داد:

-خانوم، کتی داره به شما اشاره می‌کنه! فکر کنم کارتون داره!

مامان توجهی به حرف شهرام نکرد، همانطور زل زده بود به من و پلک نمی‌زد. شهرام همچنانکه به زحمت فاصله‌اش را با من حفظ کرده بود کمی به طرف من متمایل شد و گفت:

-خانوم، ما به اندازهٔ کافی خودمون سوژه هستیم، شما دیگر تابلوترمون نکنین تو رو خدا! بفرمایین بشینین سرجاتون! هر سئوالی دارین بعداً از دخترتون بپرسین! حالا حالاها وقت واسه سوال و جواب هست!

مامان سرش را چرخاند و طوری با غضب به شهرام نگاه کرد که کم مانده بود من به جای شهرام قالب تهی کنم. شهرام تته‌پته‌کنان گفت:

-والا به خدا چیز مهمی نیست خانوم! طبق معمول مامان و کتی با هم بحثشون شده بود! سر مدل آرایش و اینجور مزخرفات!! عروس و مادرشوهرن دیگه! بالاخره یاد می‌گیرن چه جوری با هم کنار بیان! جای نگرانی نیست به خدا! شما بفرمائین! همه دارن نگاهتون می‌کنن‌ها!

مامان که انگار کمی آرام‌تر شده بود زیر چشمی به من نگاه کرد. شهرام با لحن خاصی گفت:

- آبروریزی نکن عروس خانوم! بی خیال شو تو رو خدا! زیر لفظی می‌خوای؟! خوب تو هم یه چیزی بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سرش را چرخاند و با تعجب به شهرام نگاه کرد. شهرام کلافه گفت:

-من خودم الان شاکی‌ام خانوم! از آرایشگاه تا حالا که رفتم دنبال ایشون، این خانوم همین ریختی تشریف دارن! عجب دختر لوس و بدعُنقی تحویل ما دادین حاج‌خانوم!

به جای من، دیجی‌من سالن گفت:

- مادر عروس‌خانوم... تشریف بیارین وسط سالن ... مادر آقای داماد خیلی وقته منتظر شمان!.. به افتخارشون یه کَفـــــــــــــــ مرتب ! آهـــــــــــــــــــــــــــــــــان .... همینه! حالا شد!

مامان سرش را چرخاند... همهٔ نگاه‌ها به او خیره مانده بود! چاره‌ای نداشت مجبور بود برود. لبخند زورکی‌ای تحویل ما و مردم داد و رقص‌کنان از ما دور شد!

شهرام زیر لب گفت:

-آخـــــــــــــــــــــــــــیش! عجب آدم گیری بود! کتی کم بود، این یکی هم اضافه شده بود!

به زحمت گفتم:

- نمی‌شه زودتر از اینجا بریم؟ من حالم خیلی بده! دارم بالا میارم! الانه که گند بزنم به همه‌چی!

شهرام بی‌تفاوت گفت:

-حالت هرچقدر بد باشه، بدتر از حال من نیست! نگران نباش ؛فوق فوقش دوتایی بالا میاریم رو همه‌شون!

-سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. رنگ صورتش مثل گچ سفید بود و چشم‌هایش مثل کاسهٔ خون قرمز! راست می‌گفت حتی از ظاهر صورتش هم می‌شد فهمید حالش اصلا خوب نیست!

شهرام سرش را چرخاند و زل زد به چشم‌هایم. حالا خیره شده بودیم به هم. بالاخره شهرام سرش را کمی نزدیک آورد و با صدای بسیار آهسته‌ای، نزدیک گوشم گفت:

-کتی .... در مورد امشب چیزی بهت نگفته؟! (در این حال بوی ادکلنش با بوی الکل دهنش قاطی شده بود و گرمای نفسش صورتم را نوازش می‌کرد)

حالم بدتر شد و زردآب تا حلقم بالا آمد به جای جواب عُق بلندی زدم.

شهرام بی‌پروا ادامه داد: اصلاً کتی راجع من چیزی بهت گفته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه نگاهش کنم سرم را به علامت منفی تکان دادم.

زیرلب و از ته دل گفت:

- لعـــــــــــــــنتی! می‌دونستم!... می‌دونستم نمی‌گه و مسئولیت همه چیز رو می‌ندازه گردن من!

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که فیلمبردار همراه کتی کنارمان ایستادند. کتی گفت:

-بچه‌ها بلند شید برید شام! (در این حال نگاه سرزنشگرش با حالت عجیبی روی صورت شهرام میخکوب شده بود و داشت چشمش را در می‌آورد)

شهرام زیرلب گفت: خـــــــــــــــداروشکر مثل اینکه داره آخرش می‌شه!

– و از روی مبل با شتاب بلند شد-

فیلمبردار گفت:

-کجا آقای دوماد... دست عروس خانوم رو بگیرین، با هم تشریف ببرین برای شام!

شهرام زیرلب گفت:

- ای بر پدر و مادرت لعنت! تمومی هم نداره این فیلم تایتانیک، امشب!

- و دستش را با خشونت حلقه کرد دور دست من!

حالا دستش به وضوح می‌لرزید.

کتی گفت:

- اگه می‌خوای می‌تونی این کار رو نکنی!

شهرام بی‌آنکه به کتی نگاه کند گفت:

-دیر گفتی، کتی جون؛ دیگه انجامش دادم (و مثل خر تنبلی که دنبال صاحبش کشیده می‌شود مرا دنبال خودش به سمت سالن غذاخوری کشید)

حالا بغضِ توی گلویم آنقدر بزرگ شده بود که داشت خفه‌ام می‌کرد! حالا کم مانده بود وسط جمعیت، پس بیفتم! حالا کم مانده بود مثل نوحه‌خوان‌هایی که مَقتَل می‌خوانند ، بلند بلند ضجه بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سالن کناری که رسیدیم شهرام دستش را از دست من بیرون کشید و یک بشقاب برداشت و برای خودش غذا کشید و رفت نشست روی مبل اتاق عقد و شروع کرد به خوردن. فیلمبردار که دیگر به این حرکات عادت کرده بود از کتی پرسید:

- احتمالا این صحنه‌ها رو هم نمی‌گیریم، درسته؟!

کتی با خونسردی و بی‌تفاوتی گفت:

- بعـــــله! .... بعـــــــــــــــــله! لزومی نداره واقعا! من یه فیلم خیلی مختصر و جمع و جور می‌خوام! چون پسر من به خاطر سن و سالش، حوصلهٔ این ادا و اطوارها رو نداره! فقط اگه میشه شما فعلا توی همین سالن تشریف داشته باشید که مهمون‌هامون متوجه نشن! ممنون!

یک بشقاب برداشتم و از کنار میز گذشتم. میز پر از غذاهای مختلف بود اما من هیچ اشتهایی نداشتم. شدیداً حال تهوع داشتم. سردرد داشتم. سرگیجه داشتم. دل‌پیچه داشتم. تنگی‌نفس داشتم و دردهای متنوع دیگری که همه را از قِبَلِ بختِ بلند و خجسته‌ام داشتم!

رفتم توی اتاق عقد و با بشقاب خالی نشستم کنار شهرام روی مبل دونفره. حتی سرش را نچرخاند به بشقاب خالی‌ام نگاه کند.

کوروش گفت:

-اِ... عروس خانوم،... شما چرا چیزی برای خودتون نریختین؟ ضعف می‌کنین‌ها؟

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

-اشتها ندارم! حالم خوب نیست! دارم بالا میارم!

کوروش گفت:

-حتماً از گشنگیه! بشقابتون رو بدین به من! من براتون یه کم غذا بریزم! دوتا قاشق بخورین حالتون جا میاد! شرط می‌بندم از صبح تا حالا هیچی نخوردین! حتماً قند خونتون افتاده!

و بشقاب را از دستم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام در تمام این مدت حتی برنگشت نگاهمان کند. حتی وقتی کوروش، بشقاب پر از غذا را به من برگرداند و مقابلم یک میز عسلی کوچک گذاشت و برایم نوشیدنی آورد، سرش را نچرخاند ببیند من چه عکس‌العملی به محبت دوستش نشان می‌دهم. انگار نه انگار که من اصلا ربطی به او دارم یا همسرش هستم.

من بشقاب پر از غذا را روی میز گذاشتم و به صدای همهمهٔ میهمان‌ها گوش دادم. خدارو شکر که میز شام در سالن دیگری بود و مردم نمی‌دیدند که من و شهرام در چه وضعیتی بودیم! خدا رو شکر که نمی‌دیدند چه لحظات جهنمی را کنار هم می‌گذرانیم! خدارو شکر که نبودند ببینند ما چه شام عروسی عاشقانه‌ای را کنار هم صرف می‌کنیم.

وسط همین فکرها بودم که کوروش گفت:

-شهرام در این پنجره رو باز کن ببین به بیرون راه داره؟!

شهرام اول کمی مکث کرد. بعد با تردید در پنجره را باز کرد و گفت:

-آره! تو حیاط پشتی سالن باز می‌شه! چطور مگه؟!

کوروش هیجان‌زده و ملتهب گفت:

- شهرام، یه پیشنهاد عالی واسه پیچوندن مراسم خداحافظی دارم...!بگم دیـــــــــــــــــــــوونه می‌شی!

شهرام، متفکرانه، لب‌هایش را در هم جمع کرد.

کوروش مثل فنر از روی مبل بلند شد و در حالیکه از پنجره بیرون می‌پرید گفت:

-من دارم می‌رم! پایه‌ای یا نه؟!

شهرام همانطور که به من ماتش برده بود گفت:

-آخه، نمی‌شه که! مردم چی می‌گن!؟ نمی‌گن عروس، داماد یهو چی شدن؟! کتی قطعا پوست سرم رو می‌کنه! همهٔ زحمت‌هاش به باد می‌ره دقیقه نود!

کوروش دهن‌کجی صداداری کرد و گفت:

-کتی رو ولش کن، بابا! اون با من! بلند شو بریم!

شهرام بدون آنکه به من نگاه کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تکلیف این چی می‌شه؟این رو چی کار می‌کنیم؟ نکنه می‌خوای این هم دنبال خودمون ببریم؟

کوروش با تَحَکُم بیشتر گفت:

-نه بـــــابـــــا! مگه دیوونه شدی؟ با زن جماعت که نمی‌شه رفت عشق و حال! اون هم با این سر و لباسی که عروس خانوم داره! ما دوتا می‌ریم دنبال عشق و حالمون؛ واسه ایشون هم مامانت خودش یه فکری می‌کنه!

شهرام هنوز دو دل بود که کوروش گفت:

-زود باش شهرام... الانه که کتی سر برسه! میای یا نه؟! دست دست کنی، گیر افتادیم اینجا تا بوق سگ! تکون بخور پسر! دل دل نکن!

شهرام سرش را چرخاند و نگاهم کرد. اینبار نگاهش طور دیگری بود.

کوروش غُرید:

- بلند شو کوروش! الانه که کتی سر برسه! تکون بخور بابا، حوصله‌ام سر رفت!

شهرام سرش را انداخت پایین و زل زد به کفش‌هایش!

کوروش با قاطعیت بیشتر گفت:

- تا سه می‌شمارم اگه نیای خودم می‌رم! به روح بابام قسم خودم می‌رم! یک...- دو...-!

شهرام مردد از جایش بلند شد و دنبال کوروش از پنجرهٔ اتاق بیرون رفت!

حالا من مانده بودم و یک اتاق عقد خالی و یک پنجرهٔ باز و صدای همهمه‌ای که هنوز از اطراف به گوش می‌رسید!

سعی کردم هر طور شده، از ریختن دوبارهٔ اشک‌هایم خودداری کنم. سعی کردم صبور باشم. سعی کردم نفس عمیق بکشم و به چیزهای دیگری فکر کنم. سعی کردم به همهٔ عروس‌هایی فکر کنم که مثل خودم پای این سفرهٔ عقد تنها نشسته بودند. سعی کردم به هر چیزی به جز شهرام و سامان فکر کنم! سعی کردم تصمیم گرفتن برای این بخت سیاه‌شده را به فردا موکول کنم!

حدود نیم‌ساعت بعد، کتی در اتاق را باز کرد و با دیدن من که تک و تنها روی صندلی اتاق عقد نشسته بودم گفت:
واااااااا! ...پس شهرام کجاست؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و سرم را به علامت منفی تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- یعـــــــــــــــــــــــنی چـــــــــی؟! یعنی چی که نمی‌دونی کجاست؟!

بی‌حوصله به پنجره اشاره کردم و گفتم:

-شامش رو که خورد، از پنجره بیرون پرید و با کوروش جونش زد به چاک! به قول خودشون دوتایی رفتن عشق و حال!

کتی دو دستی زد توی سرش!

همانطور بی‌تفاوت نگاهش کردم. حال آدمی را پیدا کرده بودم که یک شبانه روز تمام، بالای سر جنازهٔ عزیزش بی‌وقفه اشک ریخته و حالا روحش در این ماتم بی‌حس شده و دیگر قدرت سوگواری ندارد!

کتی موبایلش را از داخل کیف دستی‌اش بیرون کشید و شروع کرد به شماره گرفتن. در این حال طول اتاق عقد را با آن کفش‌های پاشنه ده‌سانتی‌اش مدام بالا و پایین می رفت و وجب می‌زد!

-الـــــــــو...الــــــــــــــــو.؟! شهرام ؟! شهـــــــــــــــــــــــــــــــــرام؟!

- کدوم قبرستونی رفتی؟

-چی؟!! دیوونه شدی؟! می‌خوای خودت رو بدبخت کنی یا من رو سکته بدی ؟!

-ببین شهرام همین الان برمی‌گردی... فهمیدی ...؟همــــــــــــــــــــــــــین الان برمی‌گردی! وای به حالت اگه تا یه ربع دیگه جلوی سالن نباشی.... فهمیدی یا نه؟!...

-الـو؟...

-الــــــــــــــو...؟

-الـــــــــــــــــــــــــــــو....، گوش کن شهرام؟!! اون شعورِ نداشته‌ات رو به کار بنداز! اگه رستگار نبینه که امشب تو و آرام می‌رین توی حجله، تمام زحمت‌هات می‌ره روی هوا! فهمیدی؟! فهمیـــــــــــــــــــــدی یا نه شهرام؟!

-کجایی الان؟!

-واااااااااااای خدا...؟! احمق بی‌شعور!

رمان بازار
romanbazar.ir

-زودباش...، بجنب!

دست کتی مستاصل با گوشی تلفن پایین افتاد و نگاه بهت‌زده‌اش خیره شد به دیوار روبرو! حالا رنگ صورتش چنان سرخ شده بود که هر آن ممکن بود سکته کند.

تا مدت‌ها سکوت شده بود، بالاخره چرخید سمت من و همانطور که پا پا می‌کرد گفت:

-گوش کن دختر، از در این اتاق بیرون نمیای... به هیچ‌وجه! پای آبرومون در میونه! بیشتر از همه آبروی خودت! شهرام با کوروش رفته فرحزاد! می‌دونی اگه مردم بفهمن داماد شب‌عروسی ولت کرده، تنهایی رفته خوشگذرونی، چه حرف و حدیث‌هایی برات درمیاد؟!

نفسم بند آمد.

به زحمت ادامه داد:

-من الان از این اتاق می‌رم بیرون و به همه می‌گم عروس و داماد بعد از شام پیچوندن و دوتایی رفتن دور دور! تو هم پشت سر من در این اتاق رو قفل کن که کسی نیاد تو! مامانت هم اگه زنگ زد یا جواب نده یا همین رو بگو... چون ممکنه فک و فامیلتون دور و برش باشن! شهرام که برگشت، بگو زنگ بزنه بیام اوضاع رو روبراه کنم! متوجه شدی؟!

اشک بی‌اختیار از گوشهٔ چشمم سرازیر شد پایین! سرازیر شد بی‌آنکه دیگر از من اجازه بگیرد. سرازیر شد بی‌اراده و ناخودآگاه!

کتی مثل کسی که خون دیده و مشمئز شده، با دیدن اشک‌های من، صورتش را در هم کشید و کلافه گفت:

-تو رو خدا یه ساعت دیگه دووم بیار، بعد برو یه عمر آبغوره بگیر!... خُب؟!

بعد چرخید و از در اتاق با قدم های بلند بیرون رفت. صدای پاشنه کفش‌هایش مثل پتک وسط مغزم کوبیده می‌شد!

از جایم بلند شدم و پشت سرش در را قفل کردم. در این حال فقط به یک چیز فکر می‌کردم. به آنچه پس از این، پس از این سالن، در آن خانهٔ وحشت انتظارم را می‌کشید! به یک عمر زندگی با یک بختِ شوم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تقریبا بیشتر میهمان‌ها رفته بودند که یکمرتبه شهرام مثل مرد عنکبوتی همراه کوروش از پنجرهٔ باز اتاق عقد پرید تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم و یک وجب از روی صندلی پریدم بالا! کوروش زد زیر خنده! انگار من دلقکی بودم که به نحو احسنت به وظیفه‌ام عمل کرده بودم. شهرام اما همانطور که به کوروش نگاه می‌کرد گفت: ای‌وای... ببخشید! فکر کنم حسابی ترسوندیمتون!

به جای جواب با عصبانیت گفتم:

- شماها رفتین دَدَر... من اسیر شدم توی این اتاق لعنتیِ بزرگ! زنگ بزن به مادرت، بلکه من زودتر آزاد شم از این زندان انفرادیِ گولاگ ! زنگ بزن آقای مثلا دوماد!

کوروش همانطور که وسط اتاق قدم می‌زد شمارهٔ کتی را گرفت:

-الو... سلام بانوی زیبا! ما در خدمتیم!

هنوز سی‌ثانیه نشده بود که کتی در اتاق را باز کرد و دستپاچه گفت:

- بیاین زود باشین! از این راهروی پشتی بیاین! ببین شهرام من به همه گفتم با عروس رفته بودی دور دور! یه وقت لو ندی‌ها!

شهرام همانطور که صاف و مُوَقر کنار من حرکت می‌کرد، زیرلب گفت:

-خب واقعا هم رفته بودیم دور دور دیگه!

کوروش اما باخندهٔ موذیانه‌ای پشت سرمان گفت:

-آفرین کتی جون! واسه یه بار تو عمرت با اخلاقِ گند ما کنار اومدی! دیدی طوریت نشد! آفرین،... باریک‌الله!

درست همان‌وقت چشم مامان به من و شهرام افتاد. هراسان به سمتمان دوید و دستپاچه، با صدای آهسته‌ای پرسید:

- کجا رفته بودی آرام؟! باز دوباره چی شد؟ چرا یهو غیب شدین شما دوتا؟ نکنه طوریت شده بود؟

شهرام با صدای بلند، طوری که همه بشنوند با لبخند گفت:

-عجـــــــــب‌ها..! یعنی ما دوتا، تو بهترین و مهم‌ترین روز زندگیمون اختیار خودمون رو نداریم؟! یهو و من عروس‌خانوم به سرمون زد بعد از شام، با هم بریم دور دور! جاتون خالی رفتیم فرحزاد! خیـــــــــــــلی هم خوش گذشت! ایشالله دفعهٔ بعد با همهٔ دوستان!

صورتم سرخ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که به من ماتش برده بود دچار پارادوکس، بین حالت غم‌زدهٔ صورت من و چهرهٔ شاد و خوشحال شهرام شده بود. شهرام با همان حالت سگ‌مست ادامه داد:

- والله، الان هم ما داشتیم خوش می‌گذروندیم که کتی خانوم، ما رو به زور کشوند اینجا و گفت رسمه که حتما از مهمون‌هاتون خداحافظی کنین وگرنه ما الان، توی خونه‌مون بودیم!... حالام با اجازهٔ همهٔ بزرگترها و کوچیکترهای مجلس، ما دیگه می‌خوایم بریم دنبال کار و زندگیمون، اگه امر دیگه‌ای نیست!... با اجازه همگی... شب بر همهٔ شما خوش! و خداحافظ همگی‌تون!

- و دست مرا کشید و همراه خودش دوان دوان به سمت در خروجی برد-

با این حرف و حرکت شهرام، همه بلند زدند زیر خنده! همه به جز آقای رستگار که همچنان با اخم‌های درهم کشیده و چشم‌های ریز شده به من و شهرام ماتش برده بود!

جلوی در که رسیدیم پدرم گفت:

- آقا شهرام؛کاش صبر می‌کردید اقلا دست به دستتون بدیم! این رسمه!

شهرام دست من را همراه دست خودش بالا برد و گفت:

-احتیاجی نیست جناب سعادت! ما قبلا دست به دست شدیم! ملاحظه کنین! ایناهاش! این دست من، این هم دست آرام!

همه دوباره زدن زیر خنده!

شهرام با لبخند گفت:

-این رسم‌ها دیگه قدیمی و کهنه شده! ما امروزی فکر می‌کنیم، جناب سعادت، شمام مدرن بشین، مثل ما جوون‌ها!

بابا مستأصل سرش را تکان داد.

شهرام با لحن خاصی گفت:

- پس با اجازه‌تون! شب همگی به خیر! مام بریم دنبال کار و زندگی‌مون!

و مرا همراه خودش از در سالن بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای سرد بیرون که به صورتم خورد، حال تهوعم کمتر شد. بعد دستم یکمرتبه از دست شهرام رها شد و هیکلم را حس کردم که مثل پر روی صندلی عقب ماشین پورشه رها شد. پس از آن صدای جیغ و سوت و هلهله را شنیدم که بدرقه‌مان می‌کرد. بعد صدای بسته شدن محکم درهای ماشین که به چارچوبشان کوبیده شد.

آخرین صدایی که شنیدم، صدای شهرام بود که به کوروش می‌گفت:

-آتیش کن زودتر در بریم از وسط این کارناوال لعنتی! خدایا... یعنی تموم شد؟!... یعنی تمـــــــــــــــوم شد این شب جهنمی؟!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نمی‌دانم چقدر آب رویم ریخته بودند تا به هوش بیایم ولی فکر کنم یک سطلی بود چون تمام لباس عروسم خیس خیس شده بود!

به محض آنکه توانستم چشم‌هایم را باز کنم، خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم روی صندلی ماشین . حالا کل صورت کوروش مثل یک تابلوی بد ترکیب جلوی چشم‌هایم بود.

کوروش با صدای بمی گفت:

-بیا شهرام به هوش اومد... نمی خواد زنگ بزنی به کتی!

- در این حال بوی گند نفسش به دماغم می‌خورد-

صدای شهرام از پشت سرم گفت:

- خوبی عروس‌خانوم؟! زنده‌ای؟!

-جواب ندادم-

دوباره گفت:

- اگه مشکلی داری زنگ بزنم کتی بیاد ببردت اورژانسی، بیمارستانی، جایی! رودربایستی نکن! راستش رو بگو!

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه! بهترم! فکر کنم از بس مسکن خوردم به خاطر سردردم، مسموم شدم!

کوروش با لودگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ.. آخ... امان از این سردردهای لعنتی!

معصومانه رو به شهرام گفتم:

-می‌شه کمکم کنی بلند شم؟! سرم خیلی گیج می‌ره! حالم اصلا خوب نیست!

شهرام به کوروش و کوروش به شهرام نگاه کرد. عجب وضعی بود! شوهرم برای گرفتن آرنجِ من دل دل می‌کرد. بالاخره خودم دستم را به کنار ماشین گرفتم و پیاده شدم.

کوروش به شهرام گفت:

-برو دگمهٔ آسانسور رو بزن بیاد پایین! -و خودش با فاصلهٔ زیاد گوشهٔ آرنج مرا گرفت تا یک وقت نیفتم روی زمین و کار دستشان بدهم-

آسانسور ایستاد.

کوروش به شهرام گفت:

-کلیدپیش توِ!؟

شهرام گفت:

-آره! تو جیبمه!

کوروش با اکراه و دودلی گفت:

- اوکی! پس خودت برو بذارش بالا و جلدی بیا پایین! معطل نکنی‌ها! من این پایین منتظرم! می‌دونی که صبرم کمه!

(و آرنج مرا با اکراه به شهرام سپرد)

شهرام گوشهٔ آرنجم را گرفت و جوابی به کوروش نداد.

کوروش با لحن تندی گفت:

-هِی عمـــــــــــــــــــــــووو! با تو بودم ها! شنیدی چی گفتم یا رفتی تو هپروت؟

شهرام سرش را چرخاند و بی‌تفاوت به کوروش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش با لحن دستوری و تندی گفت:

-تا ماشین رو سر و ته می‌کنم، اومده باشی‌ها! زیاد طولش نده! حال و حوصله ندارم! خسته‌ام! می‌خوام برم خونه، بکپم!

شهرام به زور لبخندزد. لبخندش کمرنگ و یک‌وری بود.

کوروش غُرید:

-نـــــــــــــــــــــــــــــــه....! تو مثل اینکه امشب واقعاً یه چیزی زدی!... جنسش هم مرغوب بوده لامصب!...چِتِ چِتی‌ها! نظرت چیه یه زنگ بزنیم به کتی ؟! اون بلده چی کار کنه نشئگی از سرت بپره‌ها! (در این حال با چشم‌هایی که از حدقه درآمده بود بُرّاق شده بود توی چشم‌های شهرام)

در آسانسور باز شد.

سرم را چرخاندم و به شهرام هاج و واج نگاه کردم. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و روی لب‌هایش دیگر اثری از لبخند نبود. اینجا چه خبـــــــــر بود؟

شهرام یک قدم به سمت آسانسور برداشت و به آیینه تکیه داد. بی‌اراده به دنبالش کشیده شدم.

کوروش همچنانکه با تحقیر قد و بالای من و شهرام را برانداز می‌کرد با تَحَکُم تکرار کرد:

-من تو ماشین منتظرتم شهرام! بِجنب، که اصلاً حال و حوصله ندارم!

-و به سمت ماشین به راه افتاد-

شهرام پشتش را به کوروش کرد و دگمه‌ای را فشار داد.

چند لحظه بعد، آسانسور در طبقه‌ای ایستاد. شهرام جلوتر از من از آسانسور بیرون رفت و در را با کلیدی که توی دستش بود باز کرد. بعد با کفش وارد خانه شد و چراغ‌ها را روشن کرد. حالا من در آستانهٔ در ایستاده بودم و برای اولین‌بار، به خانه‌ای نگاه می‌کردم که جهیزیهٔ من درون آن چیده شده بود! به خانه‌ای که انگار نه انگار خانهٔ من بود!

شهرام همانطور که جلوی در ورودی پا پا می‌کرد گفت:

-به خونه‌ات خوش اومدی! امیدوارم اینجا راحت باشی!(حالا لحنش کمی‌آرام‌تر شده بود)

-جوابی ندادم-

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد:

- از تنهایی که نمی‌ترسی؟!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهم پر از حرف و گلایه و کنایه بود.

شهرام نگاهش را از من دزدید و به سختی ادامه داد:

- البته چندان فرقی هم نمی‌کنه، چون به هر حال مجبوری که نترسی!

همچنان که زل زده بودم به صورتش، پوزخند زدم. پوزخندم بیشتر شبیه ضجه بود!

شهرام در را پشت سرش بست و در حالیکه همانجا پشت در ایستاده بود گفت:

-راستش،... من،... من، چند ساله که با کوروش زندگی می‌کنم! در واقع،... یه جورهایی با کوروش، هم‌خونه‌ام!... کوروش واسم عین داداش نداشتمه! الان هم مدت‌هاست با هم تو یه خونه‌ایم! درست عین دوتا برادر! دوتا برادر هم‌خون و دوقلو!

-حالا دوباره سرش را بالا کرده بود و زل زده بود به چشم‌هایم-

ادامه داد:

- و من قصد ندارم از اون خونه بیام بیرون؛ البته نه به خاطر کوروش... بلکه به خاطر خودم و مشکلاتی که دارم! مشکلاتی که،.. مشکلاتی که،..... که کتی باید حتما قبل از ازدواج بهت می‌گفت اما،... اما ظاهراً نامردی کرده و بهت نگفته!

-نفس گیر کرد وسط قفسه سینه‌ام-

شهرام ادامه داد:

- اما به هر حال ...تو غصه نخور، چون این ازدواج قرار نیست زیاد دووم بیاره... در واقع، به محض اینکه رستگار باور کنه که من و تو ازدواج کردیم و حاضر شه ارث و میراث من رو بده، من طلاقت می‌دم تا بتونی با هر کسی که دوست داری ازدواج کنی و بری دنبال زندگیت! فقط،... فقط کافیه کمکم کنی رستگار باور کنه که من و تو... من و تو، زن و شوهریم!... بعد من میرم خارج دنبال زندگیم، تو هم می‌ری دنبال زندگیت! انگار نه انگار که اصلا اتفاقی بینمون افتاده! عیسی به دین خود، موسی به دین خود! به همین راحتی!... در واقع، این ازدواج، ... این ازدواج، به نوعی، صرفا یه ازدواج مصلحتیه! متوجه می‌شی چی‌می‌گم؟ به همین راحتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی مثل اره از وسط، وجودم را دوپاره کرد. کفش‌هایم را درآوردم و به زحمت خودم را به اولین مبلی که دم دستم بود رساندم و ولو شدم رویش! حالا دوباره سرم گیج می‌رفت و دل و روده‌ام پیچ می‌خورد و کم مانده بود بالا بیاورم!

شهرام معذب گفت:

- کاری نداری؟ من دیگه باید برم!

سرم را بالا کردم و در حالی که نگاهش می‌کردم گفتم:

- می‌شه بهم بگی چه مشکلی داری؟! من هنوز متوجه حرف‌هات نشدم! ازدواج مصلحتی دیگه چه کوفتیه! من،... من اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی! می‌شه واضح و درست حرف بزنی من بفهمم دور و برم چه خبره؟! من هیچی نمی‌فهمم!

نفس عمیقی کشید و به زحمت گفت:

-هترورمانتیک آسکشوآل!

سرم را بالا کردم و متعجب و مستأصل و پرسشگر نگاهش کردم! این دیگرچه کوفتی بود؟ خوردنی بود؟ پوشیدنی بود؟ نوشیدنی بود؟ چِشیدنی بود؟

با لبخند تلخی گفت:

- خلاصه‌اش می‌شه اینکه من...، من،...(حالا خودش هم قدرت ادامه دادن جمله‌اش را نداشت)

کلافه و دستپاچه پرسیدم:

- تو چی؟!

نگاهش را از من دزدید و سرش را انداخت پایین و با صدای آهسته‌ای گفت:

- من اصلا غریزهٔ جنسی ندارم! به هیچ جنسی! نه جنس مخالفم، نه همجنسم! من یه آدم فاقد میل جنسی‌ام! یه آدم بدون جنسیتم!

همانطور مات‌زده به صورت شهرام خیره مانده بودم که چرخید و پشت به من، از در بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید!

حالا صدای قدم‌هایش توی مغزم دَنگ دَنگ می‌کرد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی همانطور که ظرف کاچی را بالای تخت من می گذاشت زیر گوش مامانم گفت:

-شما دیگه چرا نگرانی لیلا خانوم! شما که سنی ازت گذشته و تو این چیزها با تجربه‌ای؟!

مامان همانطور که با نگرانی به من ماتش برده بود گفت:

-آخه شما یه نگاه به حال و روز این دختر بنداز!... رنگ به رو نداره از دیشب تا حالا! خوب دلم شور می‌زنه کتی خانوم! مادرم سنگ که نیستم!

کتی سرش را نزدیک گوش مادرم برد و گفت:

- بیچاره شهرامِ من! هرکاری کنه پیش شما متهمه! محل نده، می‌گین دخترم رو تحویل نمی‌گیره! محل بده، می‌گین دخترم رنگ به رو نداره! می‌گم می‌خواین از این به بعد به شهرام بگم پیش از هر اقدامی، اول از شما کسب اجازه کنه؟! چطـــــــوره؟!

مامان حیرت‌زده صورتش را عقب کشید و گفت:

- وا،... کتی خانوم؟ این چه حرفیه می‌زنین؟ من کِی یه همچین حرفی زدم؟ چرا حرف تو دهن آدم می‌ذارین؟!

کتی‌جان قِری به گردنش داد و با همان لحن عجیب و قریب همیشگی‌اش گفت:

- زَرررررررررررری،... صبحونهٔ این دختر چی شد؟! رفتی سر کـــــــوه؟!

مامان همچنانکه زیر چشمی به من نگاه می‌کرد گفت:

- حالا خود شاخ‌شمشادش کجاست؟!

کتی زد زیر خنده. خنده‌اش مثل خندهٔ یک هنرپیشهٔ تازه‌کار، مصنوعی و زننده بود.

-از کی تا حالا داماد وسط مجلس پاتختی زنونه میاد؟! ما که از این رسم‌ها نداریم! صبح زود، داماد رو از خونه پرت می‌کنیم بیرون!

مامان خجالت‌زده، خودش را جمع و جور کرد.

زری ، کارگر دائمی کتی، سینهٔ صبحانه را روی پاتختی گذاشت. کتی نگاهی به سینی صبحانه انداخت و با نارضایتی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرام، بلند شو صبحانه‌ات رو بخور، بعد هم خودت رو جمع و جور کن... الان مهمون‌ها سر می‌رسن! دیگه به حمام و آرایشگاه و این چیزها هم نمی‌رسیم! صبحانه‌ات رو که خوردی، بگو خودم بیام یه سر و سامونی به موهات و آرایشت بدم و کمکت کنم لباس بپوشی!

با صدای گرفته‌ای که به زحمت از ته حلقم بیرون می‌آمد گفتم:

- من اصلا حالم خوب نیست! سرگیجه و حالت تهوع دارم! نه می‌تونم از جام بلند شم، نه می‌تونم چیزی بخورم! حوصلهٔ مهمونی و مهمون‌داری هم ندارم! خودتون یه جوری سر و ته این پاتختی رو هم بیارین!

کتی مثل شیر نری که می‌غُرد، نعره زد:

- چرت و پرت نگو، دخترا! چرت و پرت نگو! من که نگفتم بلند شو بیا از مهمون‌ها پذیرایی کن یا وسط مجلس واسم برقص! گفتم بیا یه جا بشین روی مبل و مهمون‌ها رو تماشا کن!

مامان با نگرانی نگاهش بین ما دونفر جا به جا شد!

کتی که دید جوابی نمی‌دهم دوباره گفت:

-اگه نیای، مردم هزار جور حرفِ مفت درمیارن، بعد دیگه نمی‌تونی جمعش کنی! بیا بذار ببینن حالت بده! نترس،... کسی به حال بد عروس تو پاتختی گیر نمی‌ده! غیر از اینه لیلا خانوم؟

مامان به سرعت سرش را به علامت تایید تکان، تکان داد.

می‌دانستم چانه‌زدن بی‌فایده است! محال بود کتی بگذارد توی تخت بمانم یا بروم خانهٔ مادرم! کتی می‌خواست از این رنگ و رو و حال و روز، نهایت استفاده را برای رسیدن به خواسته‌اش ببرد! لابد برای پاک کردن عیب و ایراد آن مرتیکهٔ هتروورومانتیک آسکشوآل!

مامان گفت:

-یه چیزی بخور شاید بهتر شی! اقلا این کاچی رو بخور!

خودم را روی تخت بالا کشیدم و نشستم. مامان ظرف کاچی را توی بغلم گذاشت و گفت:

- بخور مادر! بخور بلکه جون بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی را از توی سینی برداشتم و چند قاشق عسل داخل آن ریختم! عسل برایم خوب بود، معمولاً سردردم را تسکین می‌داد!

مامان زیرچشمی داشت نگاهم می‌کرد. ته نگاهش پر از ترس و تردید بود. به هر حال او مادر بود و مادرها بوی دروغ را از صد فرسخی می‌فهمیدند! آن هم مادر تیزی مثل لیلا!

کتی با چرب‌زبانی گفت:

-کاچی بخور عزیزم! کاچی از همه چی بهتره! واسه یه تازه‌عروس هیچی بهتر از کاچی نیست!

زیرلب گفتم:

- اشتها ندارم!

کتی با حرص گفت:

- واااای خدا... چقدر لـــــوس می‌کنی خودت رو! البته تعجبی هم نداره...! وقتی ما نشستیم اینجا و همچین زل زدیم به تو که انگار تو جذاب‌ترین فیلم‌سینمایی دنیایی، تو هم چاره‌ای نداری جز اینکه واسه ما اینطوری فیلم بازی کنی و قر و قمیش بیای! غیر از اینه، خانوم؟!

دهانم از تعجب به صورتش باز مانده بود.

کتی دست مامانم را گرفت و در حالیکه از اتاق می‌کشیدش بیرون گفت:

بلند شو بریم بیرون لیلا خانوم! بلند شو... بریم بیرون! نشنیدی از قدیم چی گفتن؟! ناز کش داری، ناز کن، نداری پات رو دراز کن!

مامان مردد از روی کاناپهٔ اتاق‌خواب بلند شد. کتی با حالت دستوری گفت:

- لطفا یه چیزی بخور، بعد هم برو دست و صورتت رو تمیز بشور! آماده شدی صدام کن بیام کمکت کنم لباس بپوشی و موهات رو درست کنی و آرایشت رو روبراه کنی! من برم ببینم زری داره چه غلطی می‌کنه! الانه که مهمون‌ها سر برسن!... آهان... راستی ... تخت رو هم مرتب کن! اتاقت هم همینطور!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قاشق کاچی خوردم و از جایم بلند شدم. بعد رفتم داخل حمام مَستِر و دست و صورتم را با صابون شستم تا آثار به جا مانده از آرایش دیشب پاک شود. دیشب همهٔ صورتم را قبل از خواب با آرایش‌پاک‌کن، پاک کرده بودم اما هنوز ته‌ماندهٔ آرایش عطی، روی صورتم بود.کارم که تمام شد مسواک نو را از داخل جا مسواکی درآوردم و جلدش را پاره کردم و رویش خمیردندان مالیدم. چه صبح باشکوهی! چه شروع باشکوه‌تری! حالا همانطور که مسواک می‌زدم،تصویر چهرهٔ خودم را هم در آیینهٔ دستشویی می‌دیدم. رنگ صورتم، زردِ زرد شده بود و زیر چشم‌هایم کبودِ کبود بود! بی‌خود نبود که مادرم اینقدر نگرانم شده بود! به وضوح حالت چهره‌ام عادی نبود!

دهانم را شستم و از دستشویی بیرون آمدم. دیگر نایی برای سرپا ایستادن نداشتم. حالا همانطور که روی صندلی میز توالت نشسته بودم به جعبهٔ لوازم آرایشی نگاه می‌کردم که کتی بدون حضور من خریده بود. خنده‌دار بود واقعاً! مثلا الان می‌دانست من از چه مارک و چه رنگ لوازم آرایشی استفاده می‌کنم؟! جون خودش که خیلی به سلیقهٔ من آشنا بود؟!

در جعبه را باز کردم. همهٔ لوازم آرایشم مارک استیلودر بود و تم رنگ‌ها، کرم و قهوه‌ای و بژ و طلایی! جا خوردم! از کجا می‌دانست من فقط از این رنگ لوازم آرایش استفاده می‌کنم! نه‌بابا! مثل اینکه پیرزن جَلبی بود!

هنوز دستم را به سمت لوازم آرایش نبرده بودم که در اتاق باز شد و کتی وارد اتاق شد. حالا همانطور که در آستانهٔ در ایستاده بود به صورت رنگ و رو پریده و زوار دررفتهٔ من ماتش برده بود.

بی‌آنکه حرفی بزند، دستش را برد پشتش و کلید را در قفل در پیچاند. هیچ عکس العملی نشان ندادم. دیگر به کارهایش، به مخفی کاری‌هایش عادت کرده بودم.

کتی به سمتم آمد و شانه را از داخل کشو برداشت.

چرخیدم سمت آیینه!

کتی همانطور که موهایم را آرام آرام با دم شانه مرتب می‌کرد با صدای آهسته‌ای پرسید:

- دیشب اومدین خونه چی شد؟!

از توی آیینه نگاهش کردم.

دستش را آرام روی موهایم کشید و گوشه‌اش را سنجاق زد.

نگاهم را از نگاهش دزدیدم و چشم‌هایم را بستم. مردمک چشم‌هایم عجیب می‌سوخت.

صدای کتی بیخ گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نشنیدی؟!...پرسیدم دیشب اومدین خونه چی شد؟!

چشم‌هایم را باز کردم و در حالیکه زل زده بودم به مردمک چشم‌هایش گفتم:

-یه شب عاشقانهٔ عـالی داشتیم! از حال وروزم معلوم نیست؟!

با لبخند کج و نگاهِ حال به هم زنی گفت:

-خـــــــداروشـــــــــکر! پس بـــالاخره به آرزوت رسیدی!

از کوره دررفتم. این زن هم وقیح بود، هم بی‌حیا بود، هم پررو بود، هم سلیطه بود، هم چشم سفید!

خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و با لحن تند و پرخاشگرانه‌ای گفتم:

-لابد توقع دارین باور کنم که شما از هیچی خبر ندارین؟ یا نکنه توقع دارین باور کنم اون چرت و پرت‌هایی رو که به مامانم گفتین خودتون هم باور دارین؟! ... کاچی و گرد و خاک دیشب شهرام و این مزخرفات رو...! بابا بی‌خیال کتی خانوم... بی‌خیال...! من الان دیگه خوب می‌دونم شما چطور کلاغ‌سیاه رو رنگ می‌کنین و جای قناری به ملت قالب می‌کنین!

- حالا توی آیینه با حالت عجیبی، زل زده بودیم به هم-

با بغض ادامه دادم:

- شما خوب می‌دونین دیشب چی شد، من هم می‌دونم!... خوب می‌دونین دیشب چی شد، چون از قبل می‌دونستین چی در انتظارمه! شما این فیلم‌نامه رو از بَر بودین! از روزیکه اومدین خواستگاریم تا روزیکه طلاق بگیرم و از این خونه برم!... شما، از اول، تا... تا آخر این قصه رو از حِفظین! شما خودتون کارگردان این فیلم مسخره‌این! حالا از من می‌پرسین دیشب چی شد؟ نکنه فکر کردین من با خودم چوب جادویی، چیزی... از خونهٔ بابام آوردم!

دست کتی شروع کرد به لرزیدن.

از روی صندلی بلند شدم و نشستم گوشهٔ تخت! حالا شانه‌هایم از شدت بغضی که فرو داده بودمش، می‌لرزیدند!

کتی نگاهش را از من دزدید و گوشهٔ لب‌هایش را با دندان جوید. در این حال صورتش شکل وحشتناکی پیدا کرده بود! حالت وحشتناکی که آدم از آن می‌ترسید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما،... از قبل می‌دونستین که شهرام غریزهٔ جنسی نداره! می‌دونستین که از زن جماعت فراریه!... شما می‌دونستین که شهرام حالش از هر نوع ارتباط بدنی و فیزیکی به هم می‌خوره و هیچ گرایشی به رابطهٔ جنسی نداره! شما،... شما دیشب خیلی خوب می‌دونستین که به محض اینکه ما پامون برسه به خونه، شهرام من رو جلوی در آپارتمان، به حال خودم رها می‌کنه و دَر می‌ره! شما،... شما، می‌دونستین که اون حتی حاضر نیست نوک انگشتش به من بخوره! شما،... می‌دونستین که برای فرار از زخم‌زبون‌های شما و متلک‌هاتون، مدت‌هاست که داره با رفیق شفیقش زندگی می‌کنه و می‌دونستین که شب‌عروسی‌ایش برای فرار از واقعیت‌های زندگی زناشویی و ناتوانی‌هاش، قطعا من رو تک و تنها پرت می‌کنه گوشهٔ این خونه و همراه اون می‌ره تا مجبور نباشه چیزهایی رو ببینه و تحمل کنه که براش غیر قابل تحمله! شما همهٔ اینها رو از همون روزی که اومدین خواستگاری من... از همون روزی که اون مسخره‌بازی‌ها رو توی لباس‌عروس‌فروشی درآوردین می‌دونستین! واسه همین هم بود که نمی‌ذاشتین من و شهرام نامزد کنیم و به زور، عقدمون کردین! واسه همین هم بود که توی تمام مدت عقد، نذاشتین ما با هم تنها بریم بیرون و نذاشتین هیچ‌وقت با هم تنها بمونیم! واسه اینکه از همون اول، آخر این داستان رو، کاملاً می‌دونستین! شما ابعاد مریضیِ پسرتون رو بهتر از خودش می‌شناختین! غیر از اینه؟! غیر از اینه کتی خانوم؟

رنگ صورت کتی بنفش شده بود.

با نفسی که بریده بریده از قفسه سینه‌ام بیرون می‌آمد با گریه گفتم:

- واسه چی این بلا رو سر من آوردین؟! دنبال چی بودین؟! واسه چی من رو بدبخت کردین؟ چرا بین این همه آدم اومدین سراغ مـــــــــن؟ ... چـــــــــرا من؟!... چـــــــــرا مـــــــــن...؟! چرا من رو بدبخت کردین؟ مگه من چه بدی در حقتون کرده بودم؟ ما که اصلا... اصلا همدیگر رو نمی‌شناختیم؟! ما که قبلا همدیگر رو ندیده بودیم؟!چرا من؟

کتی دست‌هایم را گرفت و در حالیکه سرم را محکم در آغوشش می‌فشرد به زحمت گفت:

-خواهش می‌کنم آرام... خواهش می‌کنم.. یواش‌تر! الان مهمون‌ها صدات رو می‌شنون!.. هیـــــــــــــــــس! یواش‌تر!! آروم باش دختر!

با صدایی که در گلویم خفه شده بودم با ضجه نالیدم:

- بدبخت شدم، رفت!... بدبخت شدم، رفت!...

کتی دستش را حلقه کرد دور شانه‌ام و کنار گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبور باش و خانومی کن و دندون روی جیگر بذار تا همه چیز بی‌دردسر تموم شه! من هم در عوض،... در عوض بهت قول می‌دم جبران کنم! قول می‌دم نذارم تو این ماجرا تو ضرر کنی! به جون شهرامم قسم بهت قول می‌دم! تو فقط کمکم کن خرم از پل بگذره، من هم قول می‌دم جبران کنم! به روح مادرم قسم، به جون شهرامم قسم، جبران می‌کنم، برات! تو که چیزی از دست نمی‌دی این وسط! فقط یه پولی به جیب می‌زنی و می‌ری! این یه معامله است! یه ازدواج مصلحتیه! بفهم!

کسی چند تقه به در اتاق زد.

کتی هراسان به در اتاق نگاه کرد و زیرلب گفت:

-گوش کن آرام، کسی نباید چیزی از مشکل شهرام بفهمه! هیچ‌کس!... هیچ‌کس!... این یه معامله است! یه معامله بین من و تو و شهرام! کارمون که تموم شد، هر کسی سهمش رو می‌گیره و می‌ره دنبال کار خودش! اما اگه کسی چیزی بفهمه... همه‌چیز خراب می‌شه! فهمیدی آرام!

اشک بی‌وقفه از چشم‌هام پایین می‌ریخت!

کتی دستپاچه و هول ادامه داد:

-رستگار مرد خیلی ثروتمندیه! خیلی ثروتمندتر از اونی که تو بتونی حتی تصورش رو بکنی، اما چون شک کرده به شهرام، تهدیدش کرده که اگه زن نگیره و مثل آدم تشکیل خونواده نده، یه قرون از این ارث و میراث رو بهش نمی‌ده! برای رستگار خیلی مهمه که شهرام مثل آدم زندگی کنه! برای همین تو باید کمکمون کنی! فهمیدی!

صدای در زدن شدیدتر شد.

کتی بلند گفت:

-کیه؟!

صدای مامان از پشت در گفت:

-آراااام؟! آراااااااااااااااام؟!

کتی پشت شانه‌ام زد و گفت:

- حالا که راه برگشتی نداری و نمی‌تونی برای گذشته‌ات کاری کنی، بهتره عاقل باشی و برای آینده‌ات بهترین تصمیم رو بگیری! این یه معامله است، نه یه ازدواج! پس مثل یه دختر خوب و عاقل رفتار کن و مراقب سود و زیانت باش! من هم قول می‌دم نذارم تو ضرر کنی؟! قول می‌دم؟ حالا زود اشک‌هات رو پاک کن و یه عروس نرمال باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- و به سمت در اتاق رفت-

به محض باز شدن در، مامان از لای در پرید داخل! بعد همانطور که به من و کتی نگاه می‌کرد گفت:

-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ چرا در رو قفل کردین!

کتی با لبخند خونسرد و مضحکی گفت:

-چون آرام می خواد لباس عوض کنه!... البته، با اجازه‌تون!

حالا دیگر لحنش شبیه قبل نبود! حالا لحنش دوستانه شده بود! شاید چون حالا دیگر مقابل من نایستاده بود،حالا کنارم بود!

مامان همچنان که با چشم‌های ریز شده به من و کتی نگاه می‌کرد گفت:

- مطمئنین شما دو نفر یه چیزی رو از من قایم نمی‌کنین؟ یه جورهایی کارهاتون مشکوکه!

کتی با لاقیدی خندید و گفت:

- ببخشید خانوم مارپل! از این به بعد هر کاری خواستیم بکنیم اول از شما کسب اجازه می‌کنیم! خوبه؟!

مامان بی‌تفاوت به متلک کتی رو به من گفت:

- تو چرا باز چشم‌هات قرمزه؟! گریه کردی؟!

از روی تخت بلند شدم و با لحن سردی رو به مامان گفتم:

- الان مهمون‌ها میان من هنوز این ریختی‌ام! می‌شه جفتتون برین بیرون! دیوونه‌ام کردین!

خنده از روی لب کتی جمع شد. دستپاچه گفت:

-من که هنوز آرایشت نکردم! کار موهات هم هنوز تموم نشده!

بی‌حوصله گفتم:

لازم نیست! خودم بلدم خودم رو آرایش کنم! مگه قبلا شما بودین!؟

و کلافه هردونفرشان را از اتاق هل دادم بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا اگر قبل از این بحث و ماجرا بود، کتی شری به پا می‌کرد که نگو و نپرس؛ ولی حالا بدجوری دستش زیر سنگ بود برای همین هیچ چیز نگفت! فقط راهش را کشید و دنبال مامان از اتاق رفت بیرون!

پشت سرشان در اتاق را قفل کردم و دوباره نشستم روی تخت! حالا خودم بودم و خودم! می خواستم چه کار کنم؟ چه کار کنم با خودم و شهرام و کتی و این زندگیِ بی‌معنا و مفهوم؟! می‌خواستم چه کار کنم با این ازدواج مصلحتیِ مسخره که وبال گردنم شده بود؟!

چه سرنوشت مسخره‌ای! سامان مرا بازیچه کرده بود تا دشنهٔ انتقامش شوم و شهرام مرا به همسری گرفته بود تا به ارث و میراثش برسد! یکی دلم را مظلومانه قربانی انتقام‌جویی سال‌های دور خانواده‌اش کرده بود و آن دیگری روح و عاطفه‌ام را تاراج بیماری‌اش کرده بود! دلم شده بودم زمینی برای تاخت و تاز مردان بیمار و عوضی! یک عمر عاشق مردی شده بودم که فقط نقش عاشقی را برایم بازی کرده بود و بعد شوهر کرده بودم به مردی که اصلا مرد نبود!!!! چه به سرم آمده بود؟! این چه بخت و بالینی بود؟

اشک در چشمم پر شد. چه زَنیَت برباد رفته‌ای داشتم من! چه مادگیِ نادیده گرفته شده‌ای و چه عاطفهٔ لگدمال شده‌ای!

کتی چند تقه به در زد.

-بجنب آرام. باید ناهار هم بخوری! دیرشد ها!

از روی تخت بلند شدم و نشستم جلوی میز توالت و شروع کردم به آرایش کردن! کارم که تمام شد، لباسم را از کمد دیواری برداشتم و پوشیدم. حالا خیلی بهتر از قبل شده بودم. به قول عطی مثل عروسک شده بودم! اما چه فایده...! چـــه فـــــــــایده....! هر شکلی هم که می‌شدم شهرام نه طراوت و جذابیت و زنانگی‌ام را می‌دید و نه می‌خواست! سامان هم که عاشق نازیلا شده بود و با او ازدواج کرده بود! هیچ‌کس چشمش به دنبال من نبود! هیـــــچ‌کـــــــــــس!

دلم گرفت، چه دنیای بی‌رحمی! اگر من قصه‌نویس بودم، اگر من قصهٔ سرنوشت آدم‌ها را می‌نوشتم هیچ وقت مردی مثل شهرام را قسمت دل شکستهٔ یک زن عاشق نمی‌کردم! قلب شکستهٔ من به کدام جرم باید اینچنین مجازات می‌شد؟آن هم مجازاتی چنین بی‌رحمانه! با نادیده‌گرفته شدنی مضاعف، وسط این انتقام و تسویه‌حساب کورکورانه!

قفسهٔ سینه‌ام درد گرفت.کاش همین الان سکته می‌کردم و می‌مُردم! آن‌وقت چه مرگ باشکوهی می‌شد، مَرگم! هرچند که...! هرچند که... لابد آن‌وقت هم سامان دست در دست نازیلا جانش می‌آمد مراسم خاکسپاری و ختم... و بعد هم بی‌تفاوت ناهار و شام مراسم تدفینم را می‌خورد و زیرلبش چهارتا ناسزا هم نثارم می‌کرد که مراسم عروسی‌اش را عقب انداخته‌ام و می‌رفت پِی کارش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دوباره در زد:

- دیوونه‌ام کردی آرام! باز کن این در لعنتی رو! ما سه چهار ساعت دیگه می‌ریم، بعد تو هی درها رو قفل کن و بِچِپ توی این اتاق، اون اتاق!

اشک‌های زیر چشمم را با دستمال کاغذی خشک کردم و از جایم بلند شدم و در اتاق را باز کردم.

مامان نگاهی به قد و بالای من انداخت و با حرص گفت:

- چه عـــــــــــــجب!

لبخند زدم.لبخندم کج و کوله بود.

مامان از جلوی در اتاق کنار رفت و گفت:

-بیا ناهارت رو بخور، جمع کنیم. الان مهمون‌ها میان!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

به نظر من همهٔ آدم‌ها یک وقت و یک‌جایی می‌فهمند که استعداد هنرپیشگی ندارند، من آن روز، روز پاتختی‌ام، برای اولین بار فهمیدم که اصلا استعداد هنرپیشگی ندارم! چون هر کاری که کردم نتوانستم ادای یک عروس خوش‌حال و خوشبخت را دربیاورم؛ حتی وقتی چشمم به مهمانانی افتاد که هر کدامشان سعی داشتند تک تک رفتار مرا تعبیر و تفسیر کنند! حتی وقتی چشمم به عمه فرنگیس افتاد که سعی داشت با هدیهٔ گرانقیمتش دلم را دوباره به دست بیاورد و حتی.. حتی وقتی همانجا و همان روز، برای اولین بار فهمیدم که شهرام قبل از من، یک بار دیگر ازدواج کرده بوده و خانواده‌اش این حقیقت را از من پنهان کرده‌اند!

باید فیلم بازی می‌کردم، می‌دانم! به کتی قول داده بودم، اما نتوانستم! مخصوصا وقتی فهمیدم زنی به نام ***هلِنا*** یک مدت، توی آن خانهٔ ویلایی که شهرام قولش را موقع خواستگاری به ما داده بود با شهرام زندگی کرده و بعد آن خانه را به عنوان مهریه‌اش، از شهرام گرفته و از زندگی‌اش بیرون رفته! در واقع آن خانهٔ ویلایی هیچ‌وقت دست مستاجر نبوده! از روز اول مهریهٔ هلنا بوده و بعد هم به او تقدیم شده!

به این ترتیب، پاتختی‌ام هم مثل عروسی‌ام با شکوه و مجلل برگزار شد. میان بُهت و سردرگمی و بغض و سکوت! کلاً وصلت با خانوادهٔ رستگار مثل بازیِ اسکیپ روم بود! هی معما پیش رویت طرح می‌شد و تو هِی وحشت‌زده می‌شدی! بعد باید در میان آن وحشتِ نفس‌گیر، با هوش و درایتت، معماها را حل می‌کردی و می‌رسیدی به مرحلهٔ بعد که یک مرحله پیش‌رفته‌تر از مرحلهٔ قبل بود! و بعد دوباره با وحشت‌زدگی‌ای شدیدتر و معمایی سخت‌تر مواجه می‌شدی...!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین میهمان که رفت، مامان در خانه را بست و با صورتی که مثل لبو قرمز شد بود نشست روی مبل شاه‌نشین و با لحن تندی رو به کتی گفت:

- خُب خانوم رستگار، این درسته؟! درسته که ما روز پاتختی دخترمون بفهمیم که شازده پسر شما قبلاً زن داشته، وطلاق داده؟!

کتی با همان خونسردی اعصاب خُردکنش شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-اِاااااا....؟! مگه شما نمی‌دونستین؟! نسرین به من گفت بهشون گفتم! یعنی واقعا بهتون نگفته بود؟!

-مامان همان‌جا روی مبل وا رفت-

کتی همچنانکه با بی‌تفاوتی روی مبلِ مقابل مامان می‌نشست داد زد:

- زررررری ، یه سینی چایی بردار بیار!

مامان مانده بود چه بگوید که کتی دوباره گفت:

-من می‌خواستم خودم در این مورد با شما صحبت کنم ولی نسرین به من گفت من خودم سیر تا پیاز ماجرای ازدواج هلنا و شهرام رو برای لیلا گفتم و در جریانه! من هم تو جلسهٔ خواستگاری دیگه مطرحش نکردم، با خودم گفتم شگون نداره! شما جای من بودین توی جلسهٔ خواستگاری از طلاق حرف می‌زدین؟! خودتون بگین؟!

مامان با عصبانیت و حرص گفت:

-ولی واقعیت اینه که نسرین اصلا حرفی در این مورد به من نزده بود! من و دخترم تازه همین امروز و اینجا این موضوع رو فهمیدیم!

کتی گفت:

- خب، من از کجا بدونم، خانوم؟! این دیگه از کم‌لطفی دوست خودتونه، ربطی به من نداره! شما باید از نسرین عصبانی باشین نه از من!

مامان کلافه از روی مبل بلند شد و گفت:

- خُب دیگه، با اجازه‌تون من رفع زحمت می‌کنم! احساس می‌کنم دارم اینجا خفه می‌شم!

کتی با همان‌حالت بی‌تفاوتیِ ذاتی‌اش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر طور راحتین!

تلخند نیش‌داری روی لبم نقش بست! اگر او نمی‌توانست چند ساعت این خانه را تحمل کند، چطور توقع داشت من یک عمر در این خانه زندگی کنم؟ کنار این آدم‌ها و با اخلاق این آدم‌ها؟!

زری سینی چایی را جلوی مامان گرفت. مامان عصبانی گفت:

- من چایی نمی‌خورم خانوم! اگه زودتر پالتو و شالم رو لطف کنین ممنون می‌شم!

زری زیرلب گفت:

-چشم! همین الان میارم خدمتتون!

زری سینی چای را مقابل کتی گرفت. کتی در حالیکه چایی را از داخل سینی برمی‌داشت گفت:

- زری، پالتوی خانوم رو که دادی، یه ذره از اون کاچی رو گرم کن بیار بده آرام بخوره! دوباره رنگ و روش داره می‌شه عینِ مِیت!

مامان زیرلب گفت:

- بس که آرامش داره بچه‌ام توی این خونه! خونه نیست که،... کَربِ بَلاست!

کتی حرف مامان را شنید اما به روی خودش نیاورد در عوض سرش را چرخاند و در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت:

- هنوز خونریزی داری؟!

نیشخند روی لبم حالا ناخواسته تبدیل به پوزخندی کشیده شد! آن هم چه پوزخند کشیده‌ای! چطور می‌توانست اینقدر هنرپیشهٔ ماهری باشد آن هم وقتی طرف مقابلش چنین اَکتور ناشی‌ای بود!

ابروهای مُوَرَّب کتی چنان در هم گره خورد که به خودم آمدم! تته‌پته‌کنان گفتم:

- نه...! نه!... دیگه ندارم!

کتی با همان حال فقط سرش را تکان داد اما مامان با چشم‌هایی که مثل سر سوزن ریز شده بود به حالت صورت من ماتش برده بود. بالاخره هم دلش طاقت نیاورد و گفت:

-بلند نشی با این حالت بیفتی به جون این خونه! زری خانوم خودش این خونه رو تمیز می‌کنه! تو استراحت کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی بی‌آنکه به مامان نگاه کند با طعنه گفت:

- دلتون شور نزنه خانوم! زن‌های ما، خانوم خونه‌ان، کارگر خونه نیستن! فقط خانومی می‌کنن! قرار نیست آرام این خونه رو تمیز کنه، نه فردا، نه هیچ‌وقت دیگه! زری هر دوشنبه میاد اینجا و کارهای آرام رو انجام می‌ده! وظیفهٔ آرام فقط شوهرداریه و بس! شهرام ازش راضی باشه، واسه ما کفایت می‌کنه! شهرام احتیاج به زن لَوند و معشوقهٔ خوب داره... شهرامِ من، همبستر و هم‌بالین خوب می‌خواد، وگرنه خونه رو کارگر تمیز می‌کنه، غذا رو هم آشپز می‌پزه، لباس رو هم می‌دیم خشک‌شویی، می‌شوره و اتو می‌کنه! توقع ما از عروسمون، کلفتی و خونه‌داری نیست! ما ازش توقع زَنیّت داریم! خدا کنه اون رو خوب یادش داده باشین! چون زَنیّتِه که جوهر زنه، نه آشپزی و کُلفتی و شستن و رُفتَن!

مامان چیزی نگفت، فقط سرش را با تاسف چندبار تکان داد و پالتویش را پوشید و به سمت در خروجی راه افتاد من اما... من اما چنان حیرت کرده بودم که حتی قادر نبودم از جایم تکان بخورم یا حتی برای بدرقهٔ مادرم از روی صندلی بلند شوم! این زن ... واقعا چطور آدمی بود؟! استاد هنرپیشگی؟!

مادرم همچنان که جلوی در خروجی ایستاده بود صدا زد:

- آرام... آرام جان... من دارم می‌رم عزیزم! کاری نداری؟!

صدایش را می‌شنیدم، اما همانطور با گردن کج و دهانی باز، به صورت و دهان کتی ماتم برده بودم!

کتی سرش را چرخاند و به من اشاره کرد:

- مامانت داره رفع زحمت می‌کنه، بلند شو برو بدرقه‌اش!

نمی‌توانستم!

کتی با خونسردی گفت:

- خیلی خب، خودم می‌رم!

-و از روی صندلی بلند شد -

حالا چشم‌هایم به جای خالی‌اش همچنان مات‌زده دوخته شده بود و صدایش توی گوشم زنگ می‌زد:

- شهرام احتیاج به زن لوند و معشوقهٔ خوب داره... شهرامِ من، همبستر و هم‌بالین خوب می‌خواد!...

قطعا این زن دیوانه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی همانطور که روی مبل نشسته بود به زری دستور می‌داد:

- امشب جمع‌آوری رو تموم کن که فردا بیای برای نظافت! وگرنه فردا کارت تموم نمی‌شه! فهمیدی؟!... ببین هر چیزی رو جای خودش بذار، تو رو خدا... پخش و پلا نکنی وسایل رو! حواست رو جمع کن، ببین هر چیزی رو از کجا برداشتی، دوباره همون‌جا بذار! هر جایی رو خالی دیدی، یه چیزی رو نچپونی توش‌ها! هر چیزی رو سر جای خودش بذار! کمدها و کابینت‌ها رو هم به هم نریز! تو رو خدا درست کار کن، زری! کار زیاد نکنی‌ها!

نشستم کنارش، روی مبل! به روی خودش نیاورد! رو به زری ادامه داد:

-خوب نگاه کن ببین، استکانی، لیوانی، پیش‌دستی جایی جا نمونده باشه! هرچی شستنی هست، همه رو بذار تو ماشین‌ظرفشویی! ببین زری، محض رضای خدا، ظرف‌ها درست و مرتب بچین تو ماشین‌ظرفشویی که مجبور نشی ده دفعه ماشین رو روشن کنی!

با صدایی که از شدت غصه گرفته بود گفتم:

- چرا بهم نگفته بودین شهرام قبلا زن داشته، چرا چیز به این مهمه رو ازم مخفی کردین؟ فکر نکردین بالاخره می‌فهمم؟ فکر نکردین وقتی بفهمم چه حالی می‌شم؟ هر چند که... در مقابل چیزهای مهم دیگه‌ای که ازم مخفی کردین، این یکی واقعا بی‌اهمیت بود!

-جوابی نداد-

مستأصل سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

کاش لااقل عروسی و پاتختی نمی‌گرفتین! کاش لااقل پای فک و فامیلم رو وسط این معرکه باز نمی‌کردین. آبروم رفت جلوی مردم! این دو روز هرکی من رو دید فهمید چه عروس خوشبختی‌ام! قیافه‌ام قشـــــــــــــنگ تابلو بود!

کتی همانطور که با چشم، کارکردن زری را می‌پایید بی‌تفاوت گفت:

-گفتن و نگفتن من دردی از تو دوا نمی‌کرد دخترا! تو کلا آدم ضایعی هستی! قیافهٔ امروزت «مثنوی هفتاد من» بود! بهت‌زده و مفلوک!

زری از توی آشپزخانه داد زد:

- خانوم، منقل اسپند رو جمع کنم دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی گفت:

-آره... از اولش هم لازم نبود! قطعا کسی عروس امشب رو چشم نمی‌زد! خیالت جمع!

از شدت بغض و حرص، گلودرد گرفته بودم.خودم را روی مبل جلو کشیدم و با عصبانیت رو به کتی گفتم:

- اینکه آدم شب عروسیش بفهمه شوهرش مرد نیست و روز پاتختیش بفهمه شوهرش قبلا ازدواج کرده بوده، به نظرتون موضوعات کوچیک و ساده‌ایه؟!

کتی بی‌آنکه سرش را بچرخاند جواب داد:

-هیچ‌کدوم از این مسائل تغیری در اصل موضوع ما نمی‌ده، می‌ده؟! من و تو داریم با هم معامله می‌کنیم، اون هم یه معامله بـــــــــزرگ! این وسط مسائلی که به معاملهٔ امروز ما مربوط نمی‌شه، واقعاً چه دخلی به تو داره؟! وظیفهٔ تو فقط اینه که نقش امروزت رو درست بازی کنی و سهمت رو بگیری و بری! همین و بس!

احساس می‌کردم رگ‌های مغزم در حال پاره شدن است. احساس می‌کردم سلسله اعصابم به جریان برق دویست و بیست ولت وصل شده است. احساس می کردم یه قطعه سنگ خیلی خیلی بزرگ روی قفسه سینه‌ام افتاده است.

کتی کلافه و بی‌حوصله ادامه داد:

- البته... این ادا و اطوارهای امروز تو از یه جهاتی هم بد نشد! اینطوری شاید دیگه فک و فامیل رستگار هم به این ازدواج شک نکنن و نفهمن که این یه ازدواج صوریه!

کلمهٔ«ازدواج صوری » مثل یک تُف افتاد وسط صورتم!

کتی مثل آدمی که با خودش حرف می‌زند ادامه داد:

- رستگار خیلی تحت‌تاثیر خانواده‌اشه! یه پاش لب گوره اما هنوز چشمش به دهن فک و فامیلشه! با دو کلمه حرف، راحت شستشوی مغزی می‌شه! واسه همین تو باید حواست رو خیلی جمع کنی! واسه اینکه نه رستگار، نه فک و فامیلش نباید بفهمن که این ازدواج صوری و مصلحتیه، وگرنه کارمون خیلی سخت می‌شه! و اگه کارمون سخت بشه هیچی دست تو رو نمی‌گیره، جز نصف اون مهریه صد و پنجاه‌سکه‌ایت، که می‌شه هفتاد و پنج سکه بهار آزادی! به نظر من که در مقابل رقم این معامله، هفتاد و پنج تا سکه، واقعا رقم بی‌ارزشیه!

لب‌هایم از شدت نفرت و بغض لرزیدند.

کتی صورتش را از من برگرداند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زری، اگه کارت تموم شده دیگه بریم!

زری از توی آشپزخانه داد زد:

تموم شد خانوم! فقط مونده نظافت، که اون هم بعداً میام ترتیبش رو می‌دم!

کتی از روی مبل بلند شد و در همان حال گفت:

- خیلی خب، پس ما دیگه می‌ریم... کاری نداری؟!

حالا لحنش دوباره ملایم شده بود. شاید هم از فکر اینکه از این به بعد، من باید توی این خانه تنها بمانم، دلش سوخته بود!

همانطورکه به قدم‌هایش ماتم برده بود، ذهنم مثل بازار اسب‌فروش‌ها پر از جار و جنجال شده بود.

کتی رو به زری گفت:

- زری این وسایل رو ببر بذار توی ماشین! مرتب بذاری‌ها! نشکنن!

زری وسایل را از کف زمین برداشت و از در بیرون رفت.

زری که رفت ،کتی سرش را به سمت من برگرداند و زل زده به چشم‌هایم گفت:

- یه نصیحتی بهت بکنم آرام؟!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم اما جوابی ندادم.

خودش ادامه داد:

- یه وقت به سرت نزنه شهرام رو به زور بکشونی توی این خونه... ها! چون هرچقدر برای کشوندن شهرام به این خونه و پیش خودت بیشتر و بیشتر تلاش کنی، اون رو بیشتر و بیشتر از خودت فراری می‌دی! شهرام هیچ‌وقت نمی‌تونه برای تو یه شوهر درست و حسابی و یه مرد خوب و نرمال باشه، اما اگه بهش نچسبی و بند نشی دور دست و پاش، شاید بتونه لااقل برات یه دوست خوب بشه!

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم.

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عاقل باش و مشکل شهرام رو بپذیر و با این واقعیت کنار بیا و بعد هم بچسب به خودت و جوونیت و زندگیت و بی‌خیال شهرام و مشکلات و زندگیش شو! بپذیر که نمی‌تونی برای حل مشکل شهرام کاری کنی و بپذیر که مشکل شهرام حل‌شدنی نیست و بپذیر که بیماریش راه درمانی نداره و نمی‌شه براش کاری کرد، اینطوری کمتر رنج می‌کشی و کمتر عذاب‌وجدان داری و می‌تونی بری دنبال آرزوهای خودت و زندگی و جوونیت! اصلا... اصلا بیا و فکر کن شوهر نکردی، یا فکر کن از پدر و مادرت جدا شدی و یه خونهٔ مستقل گرفتی! ببین آرام‌جان، تو باید خودت به خودت کمک کنی، وگرنه...کمکی از دست هیچ‌کسی برای تو ساخته نیست!

-جوابی ندادم، چون به نظرم داشت چرت و پرت می‌گفت-

مصمم ادامه داد:

-این چیزهایی که الان بهت گفتم، خیلی مهم بود!... البته اگه متوجه شده باشی!

نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم. این زن قطعا دیوانه یا روان‌پریش بود!

زری در را باز کرد و گفت:

- کتی خانوم وسایل رو گذاشتم توی ماشین!

کتی نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت:

- خب عروس خانوم... حالا دیگه این گوی و این میدان! ببینم چند مرده حلاجی!؟ چقدر با تدبیر و سیاستی؟.. ببینم چه کار می‌کنی با اون حرف‌هایی که بهت زدم و این مرد گریزپا که زبون آدمیزاد حالیش نیست!

اشک توی چشمم پر شد، از من چه توقعی داشت با این پسر مریضی که تحویلم داده بود. با مردی که درکی از زندگی زناشویی، درکی از زنیّتِ یک زن یا توانایی‌های جنسی یک مرد نداشت؟!

کتی همانطور که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد در را باز کرد و بدون هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. حالا دوباره من مانده بودم و خانه‌ای که جز **سایهٔ خودم** در آن همدمی نبود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

حوصلهٔ شام خوردن نداشتم، اشتهایش را هم همینطور! برای همین بعد از رفتن کتی، در را قفل کردم، شب‌بند در را انداختم، چراغ‌ها را خاموش کردم و خزیدم توی تختخواب دونفره‌مان! همان تختخواب دونفره‌ای که مادرم با هزار امید و آرزو برایم خریده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی تخت غلط زدم. عرض تخت چقدر بود؟ صد و شصت؟ صد و هشتاد؟ الان که من روی این تخت خوابیده بودم فضای خالی کنارم چقدر بود؟ چند سانت؟ چند وجب؟! چند نفس؟ چند آغوش؟! واقعا مقیاس سنجش تنهایی آدم‌ها چی بود و چقدر بود؟! اشک گوشهٔ چشمم پر شد. من این خانهٔ خالی و سوت و کور را چند روز و چند ماه و چند سال باید تحمل می‌کردم؟! با این تنهایی چند سال باید زندگی می‌کردم؟! این روز و شب‌های وحشتناک را چطور باید سپری می‌کردم؟! بهتر نبود همین فردا می‌رفتم دادگاه و تقاضای طلاق می‌دادم؟!گور پدر آبرو و حرف مردم! گور پدر سامان و عمه و عمو! گور پدر جوانی و شناسنامه‌ای که بی‌خود و بی‌جهت نابود شده بود!

بلند شدم و روی تخت نشستم.حالا داشتم به وضوح گریه می‌کردم. دست دراز کردم و چراغ روی پاتختی را روشن کردم. اگر اینطوری ادامه می‌دادم قطعا دیوانه می‌شدم باید زودتر فکری به حال خودم می‌کردم. باید تحمل این شرایط را برای خودم آسان می‌کردم. باید یکجوری با این بلایی که به سر زندگی‌ام آمده بود کنار می‌آمدم. گریه کردن و غصه خوردن راه چاره نبود. باید سنگ‌هایم را با خودم وا می‌کندم و یک فکر اساسی به حال زندگی‌ام می‌کردم. قبل از هر چیز باید با خودم کنار می‌آمدم که می‌خواهم به این زندگی سگی ادامه بدهم یا می‌خواهم پا پس بکشم و از شهرام جدا شوم. برای بقیه‌اش بعداً باید نقشه می‌کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را سُر دادم توی تخت. حالا انگار قرص‌های آرام‌بخشی که برای تسکین سردردم خورده بودم داشتند اثر می‌کردند. پلک‌هایم کم کم سنگین شدند و خواب چشم‌هایم را ربود!

خواب دیدم مقابل زنی نشسته‌ام. زن یک فنجان قهوه را گرفته بود جلوی چشم‌هایش و برایم فال قهوه می‌گرفت. من مضطرب و نگران چشم دوخته بودم به دهانش! زن اما همانطور که به ته فنجان خیره شده بود گفت: ببین من یه عشق بزرگ توی فالت می‌بینم! یه قلب خیلی خیلی بزرگ! ولی عجیبه! خیلی عـــــــجیبه! نمی‌دونم چرا این قلبه... از وسط مچاله شده! انگار سوخته...! یا آتیش گرفته! آدم‌های دیگه‌ای هم توی فالت هستن! فالت خیلی خیلی شلوغه! راستش من تا حالا هیچ‌وقت تو فال کسی یه همچین چیزهایی ندیدم... چه فال عجیبی داری تو دخترا... این چیزهای عجیب و غریب و بی‌ربط چیه توی فالت... ؟!

صدای زنگ تلفن از خواب پراندم.

هراسان و گیج نشستم روی تخت! خیس از عرق بودم. سردرگم بین خواب و بیداری، با صورتی خیس از اشک و عرق...!

صدای تلفن هنوز در سکوت خانه می‌پیچید. به زحمت از جایم بلند شدم و تلوتلوخوران رفتم سمت تلفن. صدای مامان توی گوشی پیچید:

- الـــــــــو... آرام؟! خودتی مـــــــــــادر؟! خوبی؟! بهتر شدی مامان؟! زنگ زدم حالت رو بپرسم!

یک‌نفس حرف می‌زد!

نفس عمیقی کشیدم و عرق و اشک روی صورتم را پاک کردم و با صدای خواب‌آلودی گفتم:

-خوبم مامان!... خوبم!

مامان ناگهان ساکت شد. بعد با لحن مشکوکی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواب بودی؟!

فکر نکرده گفتم:

-خواب بودیم!

به وضوح جا خورد.

دستپاچه گفت:

-واااای ببخشید! فکر کنم بی‌موقع زنگ زدم! آخه نگرانت بودم عزیزم! شبت به خیر!(و گوشی را قطع کرد)

با مکث گوشی را سر جایش گذاشتم. از جواب خودم تعجب کرده بودم. به مامان دروغ گفته بودم؟!...چرا؟!... واقعا چـــــــــرا؟!

یعنی تصمیم داشتم با کتی دست به یکی کنم و این داستان مسخره را ادامه دهم؟! ولی چرا؟! به خاطر پول؟!... یا به خاطر حفظ آبرویم پیش سامان و عمهٔ عفریته‌ام؟!

سلانه سلانه برگشتم به تختم. اما دیگر خواب از سرم پریده بود و اثر آرام‌بخش‌ها هم از بین رفته بود. حالا فقط من مانده بودم و سردرد و هزار چرایِ بی‌جواب و خواب عجیبی که تعبیرش را نمی‌دانستم!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم. سرم تیر می‌کشید و دوباره حال تهوع داشتم. این چه شب پاتختی بود خدایا؟! این چه سرنوشتی بود خدایا؟! من چرا اینقدر بدبخت بودم؟ لعنت به روزی که به دنیا آمده بودم. لعنت به این زندگی؟! لعنت به ازدواج! لعنت به صدای زنگ تلفن... لعنت به همهٔ احوال‌پرسی‌های بی‌موقعِ مادرهایی که مدام نگران بودند! لعنت به بیماری هتروروماتیک آسکشوآال! لعنت به همهٔ مردهایی که مرد بودند اما ذره‌ای مردانگی نداشتند! لعنت به همهٔ زن‌هایی که مثل من بدشانس آفریده شده بودند!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح با نوری که توی چشمم می‌زد از خواب پریدم. گند بزند به این پرده‌ای که کتی سفارش داده بود! دشمن آدم‌های میگرنی بود! از روی تخت بلند شدم و پردهٔ سبز مخمل روی تور را از بند دور آن رها کردم و برگشتم توی تختم. ساعت چند بود؟! سرم را چرخاندم و به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. نزدیک ساعت دو بعدالظهر بود.

خنده‌ام گرفت. الان اگر خانه خودمان بودم مامان سرم را بیخ تا بیخ بریده بود. با رضایت بلند شدم و نشستم توی تختم. زندگی مجردی هم مزایای خودش را داشت‌ها! به نوعی آزادی مطلق بود! هیچ کس کاری به کارت نداشت!

از روی تخت بلند شدم و تخت را مرتب کردم. بعد رفتم توی آشپرخانه و کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم. زری کجا مانده بود؟! خیرسرش قرا بود امروز صبح زود بیاید خانه را تمیز کند. هرجا پا می‌گذاشتی نوچ بود.

همانطور که کتری در حال جوشیدن بود در کابینت‌ها را باز کردم و نگاهی به داخلشان انداختم. در نهایت سلیقه چیده شده بود. که اینطور؟! پس کتی بعضی‌وقت‌ها هم به درد می‌خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان در حال فضولی و گشت و گذار در خانه بودم که تلفن زنگ زد. هنوزگوشی تلفن درست روی شانه‌ام جا خوش نکرده بود که صدای کتی توی گوشم پیچید:

چطوری عروس خانوم؟!

بی‌حوصله گفتم:

- داشتم کاچی می‌خوردم بلکه ضعفم از بین بره، ولی هر کاری می‌کنم شاهکار پسرتون جبران نمی‌شه که نمی‌شه! دیگه واقعاً موندم چی کار کنم، با این همه گرد و خاک؟!

توقع داشتم عصبانی شود اما در عوض بلند بلند خندید. خنده‌اش که تمام شد گفت:

-چقدر غر می‌زنی! ببین، هِلنا، زن اول شهرام هم همین مشکلات رو داشت اما خم به ابروش نیاورد. زندگیش رو کرد دست آخر هم دار و ندار شهرام رو بار کرد و با دوست‌پسر عزیزش زد به چاک! تو هم زندگیت رو بکن! من نمی‌دونم چرا ما زن‌ها فکر می‌کنیم واسه سعادت و خوشبختی باید حتما یه نره‌خر بالای سرمون باشه و مدام بهمون بگه بکن و نکن!

عصبانی گفتم:

-کتی‌خانوم، من مثل هلنا دزد و راهزن و خائن و هرزه نیستم که اموال شهرام رو غارت کنم و بعد با کس دیگه‌ای فرار کنم! شهرام شوهر منه و مریضه! و مرضش هم تا اونجایی که من دیروز تو نت خوندم درمان نداره! یعنی اصلا بیماری محسوب نمی‌شه که بخواد درمان داشته باشه! یه جور جنسیته! مثل زن و مرد بودن! و این حرف‌های شما هم، جز عصبانی‌تر کردن من، هیچ کمکی بهم نمی‌کنه! پس ممنون می‌شم نظرتون رو واسه خودتون نگه دارین و اینقدر راه به راه من رو راهنمایی نکنین!

کتی جوابی نداد. حالا فقط صدای نفس‌هایش در گوشی می‌پیچید.

ادامه دادم:

- از این گذشته از کجا معلوم شهرام واقعا مریض باشه! از کجا معلوم این جفنگیات رو شما از خودتون درنیاورده باشین؟ لابد رفتین تو اینترنت گشتین، یه مشت دری وری پیدا کردین، آوردین اتیکت کردین، چسبوندین به شهرام، تا بتونین تا آخر عمر استثمارش کنین! فکر می‌کنین نمی‌دونم چطور وابستگی مرض‌گونه بهش دارین؟ فکر می‌کنین تا حالا نفهمیدم نمی‌تونین یه لحظه هم ازش جدا بشین و دل بکنین ازش! به نظر من که شهرام روحش مریضه، نه جسمش و همه‌اش هم زیر سر شماست! شما کاری کردین که نتونه با هیچ زنی رابطه برقرار کنه تا زیر چتر شما بمونه! شما نگاهش رو به زن‌جماعت زاویه‌دار کردین تا از دستش ندین! شما کاری کردین که فکر کنه نسبت به زن‌ها غریزه جنسی نداره! شما شهرام رو مریض کردین چون خودتون مریض روانی‌این! من مطمئنم مشکل شهرام جسمی نیست؛ روانیه! شهرام به بیزاری روانی از جنس مونث رسیده، نه به بیزاری جنسی و جسمی! و این کاریه که شما باهاش کردین!...

- حالا گوشی توی دستم می‌لرزید و تمام تنم عرق کرده بود. من کِی به این نتیجه رسیده بودم که خودم هم نفهمیده بودم!؟

کتی با همهٔ وجود نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خفه‌شو آرام... خفـــــه شو! وقتی در مورد چیزی اطلاعات کافی نداری، حرف بی‌خود نزن! این که کاری نداره! مگه تو زنش نیستی! امتحانش کن! ببین این چرندیاتی که می‌گی حقیقت داره یا نه؟! ببین واقعا تقصیر منه یا حقیقتا شهرام ناتوانی جنسی داره! اینکه اینهمه اُلدرم، بلدرم نداره! برو شوهرت رو امتحان کن، بعد بیا اینجا واسه من زِر زِر کن!

با حرص و نفرت گفتم:

- از بالای گود حرف می‌زنی، کتی جووون! یه جوری حرف نزن که انگار نمی‌دونی پسرعزیزت از سایهٔ من هم دَر می‌ره! من اصلا پسر شما رو می‌بینم که بخوام امتحانش کنم؟

مثل شیر زخمی غرید:

-نـــــه!... من از بالای گود حرف نمی‌زنم...! اگه تو زن باشی و زنیت داشته باشی، اگه یه ذره جَنم و عرضه داشته باشی می‌تونی هر کاری که می‌خوای بکنی! هیچ مردی حریف مکر و حیلهٔ ما زن‌ها نمی‌شه! من جنس خودم رو خوب می‌شناسم! البته جنس نامرغوب تو رو هم همینطور!

پوزخند زدم! پوزخندم نفرت‌انگیز بود.

حالا سکوت شده بود.

بالاخره کتی با لحن خاصی ادامه داد:

-تو اصلا می دونی شهرام قبل از ازدواجش هفت سال دوست‌دختر داشت؟!

– ولو شدم روی مبل کنار تلفن-

کتی ادامه داد:

- دوست‌دخترش هم همیشه از این موضوع شاکی بود اما ما می‌ذاشتیم پای نجابت و تعهد و پایبندیش به مسائل اخلاقی!

صدای نفس خودم را می‌شنیدم که در گوشی می‌پیچید.

کتی به زحمت ادامه داد:

- شهرام مریضه آرام! خوشت بیاد یا نیاد...! بپذیری یا نپذیری...! شهرام مریضه! یه آدمِ هتروروماتیک آسکشوآل! و تو هم بهتره به جای فراره از واقعیت، اون رو بپذیری ! چون فرار و انکار اصلا راه حل خوبی برای حل مشکلات نیست! باید مشکلات رو با چشم باز ببینی و بپذیری! فقط اینجوریه که می‌تونی با آرامش زندگی کنی!

حالا سکوت شده بود.

بالاخره کتی گفت:

- چی می‌خوای هومن؟چرا یهو مثل جن میای بالای سر آدم؟! نمی‌گی آدم یهو هول می‌کنه یه بلایی سرش میاد؟

حالا صدای هومن رستگار، پدر شهرام را می‌شنیدم که داشت با کتی حرف می‌زد.

بالاخره کتی دوباره توی گوشی گفت:

- غرض از مزاحمت آرام جان، خواستم یادآوری کنم یادتون نره امروز برین مادرزن سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جا خوردم-

بی‌حوصله گفتم:

- شهرام خونه نیست، من هم نمی‌تونم تنهایی برم! به مامانم بگم شوهرم کجاست!؟

کتی دستپاچه گفت:

-آره... آره... یه چیز خوب خریده، تو راهه، داره میاد خونه! تا تو حاضر شی، رسیده عزیزم! تو هم آماده باش!

ناباورانه تکرار کردم، شهرام داره میاد اینجا؟

کتی با لحن خاصی گفت:

- آره دیگه!، بدو حاضر شو معطلش نکن! به اندازهٔ کافی دیر شده! ساعت دو بعدالظهره! مامانت منتظرتونه! گناه داره بنده‌خدا!

-و گوشی را گذاشت-

هاج و واج از جایم بلند شدم و برگشتم توی آشپزخانه و قوری چایی را برداشتم و چایی را دم کردم. بعد رفتم توی اتاق خواب و چپیدم توی حمام. تازه از حمام بیرون آمده بودم که کلید توی قفل در پیچید و در باز شد اما در نیمهٔ راه به شب‌بند در گیر کرد و متوقف شد.

همانطور با حوله، ترسان و هراسان رفتم نزدیک در و با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

-ک_____یه؟!

صدای شهرام از آن طرف در غرید:

- می‌خواستی کی باشه؟! منم دیگه!

شب‌بند را از پشت در باز کردم و از جلوی در کنار رفتم. حالادر باز شده بود و شهرام با کفش در آستانهٔ در ایستاده بود و مثل وزغ زل زده بود به من و حولهٔ تنم . نگاهش پر از خشم و کلافگی و سردرگمی بود یکطوری که انگار به جای آدم به یک فیلم اکشن زل زده بود.

بالاخره گفت:

- این چه حال و روزیه؟! تو چرا حاضر نیستی؟!مگه مامانم زنگ نزد بهت؟!

در حالیکه سعی می‌کردم خوددار باشم گفتم:

- چرا زنگ زد اما سه دقیقه پیش!

کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه،... پس من می‌رم می‌شینم تو ماشین تا تو حاضر شی!

با پوزخند زهرآگینی گفتم:

- بیا تو شاه‌دوماد! نتـــــــــــرس بهت تجاوز نمی‌کنم! بیا بشین توی خونه‌ات، روی مبل! تا ابد که نمی‌تونی از خونهٔ خودت در بری! بالاخره باید عادت کنی کنار من توی این خونه چند ساعت دووم بیاری! باید بتونی لااقل در ظاهر نقش یه شوهر رو، نقش یه مرد رو در بازی کنی! وگرنه به ارث و میراثت نمی‌رسی! دروغ می‌گم؟

رنگ صورتش مثل لبو سرخ شد! حالا به وضوح بین رفتن و ماندن مردد شده بود.

بی‌تفاوت از جلوی در کنار رفتم و چپیدم توی اتاق خواب و در را روی خوم بستم. حوله را درآوردم و لباسم را پوشیدم. یک شومیز آستین کوتاه با یک دامن مشکی که قدش تا پایین زانوهایم بود! بعد موهایم را با سشوآر خشک کردم و آرایش کردم. دیگر کاملا حاضر شده بودم.

در اتاق را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم. شهرام لم داده بود روی مبل و زل زده بود به تلویزیون. پس بالاخره آمده بود تو!

همانطور که می‌رفتم سمت آشپزخانه با لحن سرد و خشکی گفتم:

- چایی می‌خوری؟! من تازه چایی گذاشتم! یعنی تازه از خواب بیدار شدم!

بی‌حوصله و با لحن خشک و تندی گفت:

- نه خیر! نمی‌خورم! زود باش بریم! دیر شد!

زیرلب گفتم:

- از صبح هیچی نخوردم. بذار یه چایی بخورم گلوم تازه شه، بعد می‌ریم! نترس، ما تازه عروس و دومادیم! کسی ازمون توقع نداره کلهٔ سحر جایی بریم!

غرغرکنان سرش را چرخاند سمت تلویزیون و کانال‌ها را جا به جا کرد. برای خودم چایی ریختم و همانطور سرپا خوردم. داشت زیرچشمی نگاهم می‌کرد، حواسم به رفتارش بود. چایی خوردنم که تمام شد، استکانم را شستم و پالتویم را پوشیدم و چکمه‌های بلندم را از جاکفشی جلوی در برداشتم و در را باز کردم و بی هیچ حرفی از خانه خارج شدم.

تلویزیون را خاموش کرد و از روی مبل بلند شد و از خانه خارج شد. از کنارم که رد شد، بوی ادکلنش توی شامه‌ام پیچید... ! خم شدم و در خانه را قفل کردم و کلید را داخل کیفم انداختم. وقتی چرخیدم، نبود! بدون من سوار آسانسور شده بود و رفته بود پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

دگمهٔ آسانسور را زدم و طبقهٔ همکف پیاده شدم. پورشه‌اش را جلوی در می‌دیدم. با قدم‌های سست به سمتش رفتم. در ماشین را باز کردم و نشستم روی صندلی جلو. روی صندلی عقب یک سبد گل بزرگ بود، از گوشهٔ چشم می‌دیدمش!

شهرام راه افتاد. سرم را چرخاندم سمت خیابان و زل زدم به آدم‌ها و ماشین‌ها! در این حال ناخواسته با خودم فکر می‌کردم اگر به جای او، سامان کنار دستم نشسته بود و داشتیم می‌رفتیم مادر زن سلام، الان چه حالی داشتیم؟! بعد ناگهان چهرهٔ نازیلا با آن خندهٔ رذیلانه و چال روی گونه جای چهرهٔ سامان را توی ذهنم گرفت! حالا آنچه از خاطرم می‌گذشت دیگر لطیف نبود، نفرت‌انگیز و متعفن بود! مرده‌شور هردونفرشان را ببرند.

شهرام گفت:

-تو هم احساس می‌کنی؟!

سردرگم سرم را به سمتش چرخاندم.

همانطور که زل زده بود به مقابلش گفت:

- خیلی بوی بدی میاد، نه؟!

نمی‌دانستم الان این طعنه است یا درد ودل... و نمی‌دانستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت!؟

لب‌هایم را در هم جمع کردم و سرم را بی‌تفاوت به علامت منفی تکان دادم.

همچنانکه به مقابلش نگاه می‌کرد گفت:

- اگه بوی بد رو احساس نمی‌کنی پس چرا قیافه‌ات رو اون ریختی کردی؟! نکنه بوی ادکلن من اینقدر بده؟

خنده‌ام گرفت. پس داشت مرا می‌پائید. بی‌آنکه نگاهش کنم یا عکس‌العملی نشان دهم بدون تأمل و با لحن سردی گفتم:
-یاد یه خاطرهٔ متعفن افتادم!

یکمرتبه صورتش یک‌طوری شد. لب‌های باریکش به یک‌طرف کج و کوله شد و بعد زیر دندانش گزیده شد.حالا سکوت شده بود... بالاخره بریده بریده گفت:

-یه خاطرهٔ متعفن یا... خاطرهٔ یه آدم متعفن!

حالا صدای کتی به وضوح توی گوشم زنگ می‌زد:

-شهرام هفت سال دوست‌دختر داشت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم سمت شهرام و با قاطعیت گفتم:

- خاطرهٔ یه آدم متعفن!

رنگ صورت شهرام سفید شد. مثل نواری که توی ضبط‌صوت جمع شده پرسید:

- یه مـــــــــــــــــرد؟!

همچنانکه نگاهش می‌کردم گفتم:

- یه نامرد!

صورتش سرخ شد! پس احتمالا کتی راست گفته بود!

سرم را دوباره چرخاندم سمت خیابان. صدایش در فضای ماشین پیچید:

- منظورت منم؟!

بی‌آنکه نگاهش کنم، فکر نکرده گفتم:

- تـــــــــــو...؟! تـــــــــــــو؟ نه...! نه...! به قول کتی، تو اصلا مرد نیستی که بخوای و بتونی نامرد باشی!

یکمرتبه حالتش عوض شد، با تَغَیُّر گفت:

-با کتی حرف زدی؟ کتی چی بهت گفته؟ راستش رو بگو!

با نفرت چرخیدم سمتش و با لحن تند و نیش داری گفتم:

-همون چیزهایی که خودت هم گفتی! نکنه باز هم چیزهایی هست که به من نگفتین؟

جوابی نداد اما لب‌هایش در هم جمع شده بود و حالت صورتش به شکل عجیبی تغییر کرده بود.

روی صندلی چرخیدم سمتش و پرسیدم:

- می‌شه بگی منتظری کتی چی به من بگه که نمی‌گه؟

به جای جواب فقط نفس عمیقی کشید.

چشم‌هایم ریز شدند. با لحن تندتری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چیه که کتی باید به من بگه و نمی‌گه و تو از شب عروسی تا حالا بهش پیله کردی؟! کتی که جز متلک و نیش و کنایه چیزی از دهن مبارکش بیرون نمیاد، اگه قضیه اینقدر مهمهکه ذهنت رو مشغول کرده؛ می‌شه لطف کنی اقلا خودت دهن مبارکت رو باز کنی و بهم بگی؟ نترس، خونوادهٔ رستگار اونقدر مدل به مدل من رو سورپرایز کردن که من دیگه آمادگی شنیدن هر چیزی رو دارم! هر چی هست بگو؛ راحت باش! من تحملش رو دارم!

-صورتش رنگ به رنگ شد-

با صدایی که می‌لرزید ادامه دادم:

- از روزیکه پام رو توی خونوادهٔ شما گذاشتم با یه زندانی که فرستادنش به بند انفرادی هیچ فرقی ندارم! دارم مجازات می‌شم بدون اینکه بدونم گناهم چیه! لااقل خودت یه چیزی بگو تا من بفهمم دارم به چه جرمی اینطوری تنبیه می شم! شب‌ها از ترس و تنهایی تا صبح نمی‌تونم بخوابم! روزها دیوارهای خونه و سکوتش مثل سنگ قبر فشار میارن روی قفسه سینه‌ام! لااقل خودت یه چیزی بگو بلکه بفهمم تا کِی باید اینطوری زندگی کنم؟ تا بفهمم این مجازات واسه چیه و تا کِی ادامه داره؟ تا بلکه اقلاً سر دربیارم از این قصهٔ شومی که وبال گردن زندگیم شده!

به جای همدردی یا دلسوزی گفت:

- بذار دو روز بگذره، بعد اینطوری ننه من غریبم دربیار! خوبه هنوز دو شب هم تنها نخوابیدی!

جا خوردم.

ادامه داد:

- فکر کن شغل من یه جوریه که باید برم مأموریت! این همه زن اینجوری زندگی می‌کنن، تو هم یکی‌ایش! غیر از اینه؟

داشت حرف را می‌پیچاند. زده بود به صحرای کربلا! حقا که پسر همان مادر بود.

انگشت به دندان گزیدم و حیرت‌زده زل زدم به صورتش. حالا نیم‌رخ مردانه‌اش جلوی چشمم بود. تا به حال اینقدر دقیق نگاهش نکرده بودم. چقدر جذاب و دوست‌داشتنی بود چهرهٔ مردانه‌اش! با آن صورت چهارگوش و چانهٔ کشیده و موهای جوگندمی نماد کاملی از یک مرد شرقی بود. راستی متولد چه ماهی بود؟! حتی این را هم نمی‌دانستم؟!

شهرام ماشین را جلوی در خانه پدرم پارک کرد و زیر لب گفت:

بفرمایید. این هم خونهٔ پدر محترمتون!

-هنوز زل زده بودم به صورتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را چرخاند و نگاهم کرد. حالا نگاهِ آن چشم‌های قهوه‌ای درست دوخته شده بود به وسط مردمک چشم‌هایم!

چیزی در درونم جا به جا شد. چیزی لیز در درونم لغزید. مثل ماهی‌ای که از کف دست آدم سُر می‌خورد توی سینک ظرفشویی!

چند دقیقه همینطور به هم نگاه کردیم... او به من و من به او... بی‌آنکه پلک بزنیم. بالاخره شهرام صورتش را از من، سمت خیابان برگرداند و گردن بلندش را به سمت راست بدنش کشید. حالا مثل مجسمه سر جایش خشکش زده بود. بعد در ماشین را باز کرد و بی‌آنکه دیگر حرفی به من بزند پیاده شد. سبد گل را از روی صندلی عقب برداشت و یک پاکت کوچکِ سکه را از توی جیبش درآورد و آن را داخل سبد گل گذاشت. به خودم تکانی دادم و در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. بعد بی‌آنکه به شهرام نگاه کنم دستم را دراز کردم و زنگ را فشار دادم. چند لحظه بعد در باز شد و من و شهرام دوشادوش هم وارد خانه شدیم!

وارد خانه شدیم بی‌آنکه دیگر حتی به هم نگاه کنیم. او را نمی‌دانم اما من... من دیگر از نگاه کردن به او شرمم می‌شد؛ درست مثل زنی که بدن لختش را به یک غریبه نشان داده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان مثل پروانه دور شهرام می‌گشت، نمی‌دانم واقعا دوستش داشت یا تظاهر می‌کرد! شهرام اما مثل یک تکه سنگ نشسته بود روی مبل و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. حتی به من هم نگاه نمی‌کرد. اگر هم نگاه می‌کرد غیر مستقیم بود!

بابا هم دست کمی از شهرام نداشت! مثل بُختُ نَصر نشسته بود روبروی تلویزیون و اخبار تماشا می‌کرد. ناهار را کشیدیم... ناهار را خوردیم، میز را جمع کردیم...و برگشتیم توی آشپزخانه!

مامان که توی آشپزخانه بالاخره فرصت مناسبی برای فضولی گیرش آمده بود مرا کشید کنار و گفت:

- بیا اینجا ببینم آرام، چه خـــــــــــبر؟!

دیس برنج را برداشتم و باقی مانده برنج را خالی کردم داخل قابلمه کوچکتر و گفتم:

- هیچی! هیچ خبراخبر خاصی نیست! سلامتی!

مامان دستش را قلاب کرد دور بازویم و گفت:

- چـــی چـی رو هیچی! مثل آدم حرف بزن ببینم بالاخره چی شد؟! میونه‌ات درست شد با این شوهر کوه یخات یا هنوز با هم همونطورین؟! کتی چی شد؟! نکنه شب‌ها میاد می‌خوابه پشت در اتاق‌خواب؟! بالاخره تونستی دست به سرش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که تندتند باقی‌مانده غذاها را جمع می‌کردم و توی آشپزخانه می‌چرخیدم با مکث و با صدای آرامی گفتم:

- ببین مامان... شهرام، کلاً اخلاقش اینجوریه! خیلی سرد و بی‌تفاوته! اهل هیجانی شدن و احساساساتی شدن نیست! باید همین‌جوری قبولش کرد! من هم همینجوری، پذیرفتمش!

مامان وسط آشپزخانه خشکش زد، من اما بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم. آشغال ظرف‌ها را خالی کردم توی سطل آشغال و ظرف‌ها را چیدم توی ماشین ظرفشویی. حالا مامان دوباره کنارم ایستاده بود. ظرف خورشت را برداشتم و باقی‌ماندهٔ خورشت را داخل قابلمه ریختم. مامان پرسید:

خب، نگفتی، کتی چی شد؟! با اون چی کار کردی؟

همچنانکه به آرامی خورشت را داخل قابلمه می‌ریختم گفتم:

-می‌خواستی چی بشه؟! حق با تو بود! برگشت سر زندگیش!

مامان هیچ حرکتی نمی‌کرد. فقط با چشم‌های ریز شده متمرکز شده بود روی صورت من و تک تک رفتارم را تحلیل می‌کرد.

ظرف پیرکس را گذاشتم روی میز و در قابلمه را گذاشتم. خواستم بروم که دست مامان قلاب شد دور بازویم و صدایش پیچید توی گوشم:

- ببینم آرام، بالاخره خونریزیت بند اومد؟حالت بهتر شد؟! روبراه شدی؟! خیلی دلم شورت رو می‌زد؟! نکنه پارگی،مارگی چیزی دادی؟

صورتم گُر گرفت. همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-نگران نباش! خوبِ خوبم! خیالت راحت!

همچنانکه دستش دور بازویم قلاب شده بود ادامه داد:

-من از یه چیزی سر درنمیارم آرام! اگه اینقدر که می‌گی آدم سردیه... پس چرا تو رو شب عروسی به اون حال و روز انداخته بود؟ کم مونده بود از دست بری؟! می‌گم آرام، نکنه،... نکنه... تعادل روانی نداشته باشه؟! آخه آدم سالم که زنش رو به اون حال و روز نمی‌ندازه! باید قیافه خودت رو می دیدی؟! رنگ به رو نداشتی! شکل روح شده بودی! مگه چقدر خون ازت رفته بود که اون شکلی شده بودی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کردم جواب مامان را بدهم که دیدم شهرام در چارچوب در آشپزخانه ایستاده و هاج و واج به من و مامان نگاه می‌کند. حسابی جا خوردم اما بی‌هیچ عکس‌العملی گفتم:

-شهرام جان... چیزی می‌خوای؟!

رنگ صورت شهرام مثل لبو قرمز شده بود و نگاهش روی لب‌های مامان سنجاق شده بود. به زحمت گفت:

-یه...، یه لیوان آب، ... میدی لطفاً!

مامان که با دیدن شهرام حسابی دست و پایش را گم کرده بود با چرب‌زبانی گفت:

-اِاااای...واای شهرام خان، تشنه‌تونه! الان چایی میارم خدمتتون!

شهرام جوابی نداد. لیوان آب را داخل پیشدستی گذاشتم و رفتم سمتش! دستش را که دراز کرد لیوان آب را بردارد دستش می‌لرزید. نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت!

دستم را که دراز کردم لیوان را از دستش بگیرم نوک انگشتم به نوک انگشتش خورد... چنان دستش را با شتاب از زیر دستم بیرون کشید که کم مانده بود لیوان آب از دستم بیفتد روی زمین و هزارتکه شود!

پشتش را که به من کرد، بوی ادکلنش دوباره توی شامه‌ام پیچید. حالا هرچه شهرام از آشپزخانه دورتر می‌شد قامت بلند و اندام کشیده و ورزیده‌اش تکیده‌تر به نظر می‌رسید!

یک قدم عقب رفتم و تکیه دادم به چارچوب آشپزخانه. چه کسی باور می‌کرد چنین مردی، با چنین هیأتی،... با دنیای احساس و ادراک،... و با هرچه که رنگ و بویی از جنسیت و عواطف داشت خداحافظی کرده باشد؟! چه کسی باور می‌کرد چنین مرد جذاب و جنتلمن و خواستنی، به‌بی‌وزنی، به پوچی و به دنیایی پر از ***سایهٔ هیچ*** پناه برده باشد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از آشپزخانه که بیرون آمدم، شهرام چایی‌اش را خورده، نخورده، اشاره کرد که برویم. هیچ اعتراضی نکردم. پالتویم را پوشیدم و مهیای رفتن شدم. مامان مثل آدم تشنه‌ای که با حسرت، ریختن آب را از لای انگشتانش تماشا می‌کند به لباس پوشیدنمان زل زده بود.

در تمام طول راه برگشت شهرام دیگر کلامی حرف نزد، من هم! نزدیکی‌های خانه رسیده بودیم که بالاخره گفت:

- حالا شب‌ها واقعاً می‌ترسی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند گفتم:

- بترسم یا نترسم چیزی عوض نمی‌شه؟!... می‌شه؟؟!... واقعیت‌ها تغییر نمی‌کنن جناب آقای هترورمانتیک‌آسکشوآل! پس بهتره هرطور شده روی خودم کار کنم که نترسم!... مجبورم که نترسم! غیر از اینه؟!

نفس عمیقی کشید و با تردید پرسید:

- مامانت،... چیزی از این موضوع نمی‌دونه، مگه نه؟!

زدم زیر خنده! خندیدم چون خنده ساده‌ترین جواب بود! یا شاید کم‌دردترین جوابِ ممکن! حالا همانطور که می‌خندیدم آرام آرام اشک از چشم‌هایم راه گرفته بود پایین!

شهرام سرش را چرخاند و نگاهم کرد. نگاهش یک‌جوری بود! ترحم‌برانگیز یا شاید پر از حسِ همدردی! درکم می‌کرد، مطمئن بودم، این را از نوع نگاهش می‌فهمیدم! قطعاً او هم این مدلی زیاد خندیده بود! خنده‌های چندش‌آور! خنده‌های گریه‌دار! خنده های ضجرآور!

زیرلب و با صدای آهسته‌ای پرسید:

- چرا اینقدر گریه می‌کنی؟! به خاطر ازدواج با من؟!

چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن! فکر نکرده و بی‌وقفه گفتم:

- نه!... نه لزوماً!

سرش را چرخاند و متعجب نگاهم کرد.

از ته دل ادامه دادم:

- ازدواج با تو، فقط یه بخش کوچیکی از یه زخم بزرگه! یه‌دردِ ... خیلی خیلی بزرگتر،... اینجا،... گوشهٔ سینه‌ام... گوشهٔ دلم،... جا خوش کرده! اونقدر که،... اونقدر که حتی مطمئن نیستم اگه تو... یه آدم دیگه‌ای بودی و ... یه مرد دیگه، من الان حال بهتری داشتم!

ابروهایش متحیر بالا کشیده و مردمک چشمانش گشاد شدند! بعد ماشین را گوشهٔ خیابان پارک کرد و صورتش را چرخاند سمت من! حالا مستقیم زل زده بود به صورتم. حتم دارم این اولین بار بود که داشت با چنین دقتی نگاهم می‌کرد. بالاخره با صدایی که کِش می‌آمد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی به سرت اومده دختر؟! می‌شه بهم بگی؟! کنجکاو شدم!

بی‌آنکه نگاهش کنم با نفرت گفتم:

- برای تو قابل درک نیست! تو با دوست داشتن غریبه‌ای! تو نمی‌تونی بفهمی یه عمر دلبستگی و بعد ناگهان از دست دادن کسی، یعنی چی؟! تو از هفت دولت آزادی! راستش رو بخوای، یه جورهایی بهت حسودیم می‌شه! کاش من هم مثل تو بودم! تو کاملا ضد ضربه‌ای! هیچ‌وقت صدمهٔ عاطفی نمی‌خوری! و این یه موهبت خیلی بزرگه! کاش من هم می‌تونستم مثل تو باشم! فارغ از جنسیت! فارغ از دلبستگی! فارغ از دوست‌داشتن هر آدمی، چه زن، چه مرد!

چنان سکوت شده بود که نگرانش شدم. سرم را بالا کردم و با همان چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم. چشم‌هایش مثل دو تیلهٔ سیاه زل زده بود به من و مثل ماسک بی‌حرکت شده بود. دستم را به سمتش بردم و شانه‌اش را تکان دادم:

-هِی ...شهرام... شـــــــــهرام...! با توأم!

تکان خورد اما پلک نزد!

خودم را عقب کشیدم و تکیه دادم به صندلی و چرخیدم سمت خیابان . حال دُمل چرکی بزرگی را داشتم که به آن نیشتر زده‌اند.

نمی‌دانم چقدر گذشت که بالاخره گفت:

-من،...! من، خیلی متاسفم! اصلا دلم نمی‌خواست به یه دل زخمی، چنگ بکشم! دلم نمی‌خواست اینقدر نفرت‌انگیز باشم! دلم نمی‌خواست نمک بشم روی زخم‌های کسی! من...!

بی‌حوصله گفتم:

- حالا که شدی!

شرمنده سرش را پایین انداخت. چنانکه سرش داشت توی تنه‌اش فرو می‌رفت!

بعد بالاخره ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حالا دیگر نه او حرفی می‌زد، نه من!

موقع پیاده شدن گفت:

- اگه یه وقت ترسیدی به کتی زنگ بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نگاهش کردم، نه جوابش را دادم. وارد لابی خانه شدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم. این خانه، این غار تنهایی، این سکوت و خلوت، شاید تنها فایده ازدواج با این مرد بود... نعمت پناه بردن به پیلهٔ تنهایی، بعد از آن بلایی که سامان به سرم آورده بود! یک کُنج خلوت برای سرگذاشتن و گریستن!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح روز بعد، حدود ساعت 9 بود که با صدای زنگ خانه از خواب پریدم. با عجله تختم را درست کردم و رفتم سمت آیفون! زری بود، که ساک به دست پشت در ایستاده بود!

نفس راحتی کشیدم و در را باز کردم. چند دقیقه بعد زری پشت در آپارتمان ایستاده بود. در را که رویش باز کردم مودبانه و شرمنده گفت:

-سلام دخترم... ببخشید از خواب بیدارتون کردم. من به کتی خانوم هم گفتم الان ممکنه خواب باشین، ولی کتی خانوم گفت زودتر بیام که زودتر هم برگردم!

با مهربانی گفتم:

-اشکال نداره عزیزم. لطف کردی که اومدی!

سرش را پایین انداخت و وارد خانه شد. در را که رویش بستم گفت:

- خانوم من با شما هیچ‌کاری ندارم شما برین استراحت کنین، من هم سعی می‌کنم سر و صدا نکنم.

چقدر زن خوبی بود. این را همان روز پاتختی فهمیده بودم. با ملایمت گفتم:

- مرسی عزیزم. من به اندازه کافی خوابیدم. دیگه باید بلند می‌شدم. تو برو به کارت برس! ببینم صبحانه خوردی؟!

ساکش را گذاشت پشت در و گفت:

- بله خانوم! صبح زود خوردم!

در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

-پس یه نیم‌چاشت هم با من بزن!

-خندید-

رمان بازار
romanbazar.ir

او مشغول کارش شد من هم کتری را گذاشتم و نشستم همان‌جا پشت میز آشپزخانه و از پنجره خیره شدم به کوچه! باید هرچه زودتر می‌رفتم سر کار! الان نه دخترِ پدرم بودم، نه زنِ شهرام! قرار بود خرجم را چه طور تأمین کنم؟! دستم باید جلوی چه کسی دراز می‌شد؟ جلوی کتی؟ یا جلوی شهرام که حتی دلش نمی‌خواست نوک انگشتش به انگشتم بخورد؟! برای من حقارتی بالاتر از این وجود نداشت که این آدم‌ها بخواهند زندگی مرا تأمین کنند و اموراتم را بگذرانند! کار کردن یک فایده بزرگ دیگر هم داشت، اینکه از این خانهٔ لعنتی می‌رفتم بیرون و سرم گرم می‌شد! زمان ورای این چاردیواری نفرین‌شده با سرعت طبیعی می‌گذشت و عبور عقربه‌ها اینقدر آزارم نمی‌داد! اینطوری شاید کمتر اذیت می شدم!

کتری جوش آمد، از پشت میز بلند شدم و چند قاشق چای خشک ریختم توی قوری و قوری را گرفتم زیر شیر کتری! حالا همهٔ ذهنم پر شده بود از این سئوال که از کجا هر چه زودتر یک کارخوب پیدا کنم؟ البته برای من با تخصصی که داشتم کار کم نبود اما... به هر حال پیدا کردن یک کار خوب، یک جای خوب و معتبر، زمان می‌برد!

زری گفت:

- خانوم...؟!

از جا پریدم و چند قطره آب جوش روی پایم ریخت!

شیر کتری را بستم و چرخیدم سمتش! شرمنده گفت:

- رخت شستنی ندارین بریزم تو ماشین‌لباسشویی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. دوباره گفت:

- رخت با دست شستنی چی؟!

زیرلب گفتم:

نه عزیزم!

دوباره پرسید:

-برای خشک‌شویی هم لباس ندارین!

با خنده گفتم:

- زری خانوم مگه من همه‌اش چند روزه اومدم توی این خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شرمندگی گفت: به هر حال من وظیفه‌امه بپرسم!

به جای جواب گفتم:

- بیا صبحانه‌ات رو بخور!

همانطور که زیرچشمی به میز نگاه می‌کرد با خجالت گفت:

- آخه من صبحانه خوردم.

سفره را پهن کردم روی میز و با لبخند گفتم: این فرق داره، به این می‌گن نیم‌چاشت!... نیـــــــــــــم چـــــــــاشت!

داخل آشپزخانه شد و در همان حال گفت:

- پس شما بشین من میز رو حاضر می‌کنم.

لیوان‌ها را کنار کتری گذاشتم و گفتم:

- نه دیگه! تو استراحت کن تا من سفره رو بچینم!

-نشست و سرش را انداخت پایین-

لیوان‌ها را پر از چایی کردم. عسل و مربا و پنیر را روی میز گذاشتم. چند تکه نان سنگگ را از داخل فریزر درآوردم و داخل تستر گرم کردم و توی سبد نان گذاشتم و نشستم مقابلش!

حالا صورت زری از خجالت سرخ ِسرخ شده بود. همانطور که سرش پایین بود گفت:

-اخلاق شما... درست برعکس اون...«کولی »خانومه! البته اون هم تا وقتی با شهرام خان دوست بود اینطوری نبودها؛ وقتی زنش شد... یـــــــــــــــِهو... از این رو به اون رو شد!

ابروهایم ناخواسته بالا رفت! اصلا معنای جمله‌های زری را نمی‌فهمیدم. معنای ارتباطی‌شان به هم را هم، همینطور!

بالاخره نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه لیوان چای را مقابل زری می‌گذاشتم با خونسردیِ ساختگی گفتم: «کولی»؟! کی رو می‌گی زری ؟! کی «کولی خانومه»؟

زری چند قاشق عسل داخل لیوانش ریخت و گفت:

- هِلنا خانوم، دیگه!.. شما کسی رو کولی قرشمال‌تر از اون می‌شناسین؟! من که نمی‌شناسم والا!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر دست خودم نبود... دستم وسط سفره خشک شد. در حالیکه سعی می‌کردم هیجان صدایم را کنترل کنم تا زری را نترسانم گفتم:

- چه جالب، من نمی دونستم هلنا، کولی بود! حالا کولیِ کجا بود؟! خراسان؟ لرستان؟ بوشهر؟!

زری همانطور که عسلش را داخل لیوان هم می‌زد، زد زیر خنده! حالا نخند کِی بخند! لا به لای خنده گفت:

-چقدر با نمکین شما خانوم!...!هزار ماشالله! هزارماشالله!چشمم کف پاتون!

-ساکت شدم!

زری یک قُلُپ از چایی‌اش را نوشید و در همان حال گفت:

- به خدا خانوم، یه وقت‌ها...یه جوری می‌گفت « زررررررری » که انگار به جای زری ، می‌گفت: {زری، الهی جونت در بیاد}! کُلاً وقتی می‌گفت «زری»، چهارستونِ بدن آدم می‌لرزید، از بس که بَرقِش دم به دقیقه، بی‌خود و بی‌جهت، آدم رو می‌گرفت! عین صاعقه بود! البته بلا نسبتِ رعد و برق!

نمی‌دانم چرا لب‌هایم به هم دوخته شده بود، یکطوری که انگار به آن‌ها چسب یک، دو، سه، زده‌اند!

زری با چشم‌های ریز شده‌ای که از پنجره به افق خیره شده بود ادامه داد:

- من همیشه به کتی خانوم می‌گفتم این موجود از نسل ما نیست، از اجنه است، بسکه عجیب و غریب بود! الان من هرچی واسه شما از اخلاق و مرامش بگم شما باورتون نمی‌شه باید دور از جونتون می‌دیدینش تا بفهمین چه جور آدمی بود! ببین چی بود که کتی خانوم رو می‌ذاشت تو جیبش بس که موزی و جلب و نسناس بود!!

استکان چایی‌ام را از روی میز برداشتم و سر کشیدم.

زری همانطور که برای خودش یک لقمهٔ بزرگ درست می‌کرد گفت:

- هفت سال تموم آقا شهرام رو بازی داد. چنان نقش براش بازی کرد که همه فکر می‌کردن این دختر یه فرشته است، یه زن تمام عیار! اینقدر واسه شهرام و کتی و رستگار زبون می‌ریخت که دل از همه‌شون برد، بعد وقتی زن شهرام خان شد، یهو ورق برگشت... در عرض چند ماه فرشته خانوم، دوتا شاخ رو سرش درآورد و دیو شد!!!! واااه... واااه... واااه...! خدا به دور! چـــــــــــه‌ها که نکرد...؟! چه عشـــــوه‌ها، چه غمـــــزه‌ها! فقط خـدا عالمه که چه آتیش‌ها که نسوزوند! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه، از این زن‌ها! خون به دل این بیچاره‌ها کرد! خـــــــــــووووون...!

نفس، وسط قفسه سینه‌ام حبس شده بود و جملات زری، مثل پتک، پشت سر هم، وسط مغز سرم آوار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کردم و یک لقمهٔ بزرگ برای زری گرفتم و دراز کردم سمتش! سپاس‌گزار نگاهم کرد. با مهربانی گفتم:

-چه می‌دونم زری! هر کس یه جوریه دیگه! بعضی‌هام اینجوری‌ان! اینجوری که یهو تا تقی به توقی می‌خوره، رنگ عوض می‌کنن! من هم از این آدم‌ها کم ندیدم تو زندگیم! واقعا باعث تاسفه! چی می‌شه گفت؟!

-جوابی نداد-

در حالیکه برای خودم لقمه می‌گرفتم گفتم:

- بستر خانوادگی و محیطی‌ای که آدم‌ها توش بزرگ میشن با هم متفاوته! برای همینه که هر کس یه مدل با دیگران رفتار می‌کنه! خیلی مهمه پدر و مادر آدم کی باشه و چه نونی سر سفرهٔ آدم گذاشته باشه؟!

زری سرش را محکم به علامت تایید تکان داد و در همان حال ادامه داد:

آره، خانوم! واقعاً درست می‌گین! از اون ننه بابای تازه به دوران رسیدهٔ عوضی، بیشتر از این هم نمی‌شد انتظار داشت! تربیت خودشون چی بود، که تربیت دخترشون باشه! انگار از دماغ فیل افتاده بودن پایین! پـــــــررررو... بـــــــــی‌ادب... از خود راضی... طلبـــــــــکار!... واااااه... واااااه... مادرش رو که دیگه نگووووو! البته، به قول کتی جون، از نمایشگاه ماشینی جماعت بیشتر از این هم نمی‌شد انتظار داشت!

با احتیاط پرسیدم:

- مگه باباش نمایشگاه ماشین داشت؟!

زری همانطور که لقمه‌اش را می‌جوید زیر لب گفت:

- اینجوری می‌گفتن!

- اونوقت... کجا شهرام رو دیده بود؟

زری با تاسف سرش را چندبارتکان داد و گفت:

- چه می‌دونم والا... تو یکی از همین مسافرت‌های خارجیِ بی‌خود! اول، دختره چسبید به آقا شهرام، بعد هم خونواده‌ها با هم دوست شدن، اینقدر که بابای دختره یه زمین داشت شمال، داد اینها مفت و مجانی واسش توش یه هتل ساختن! یعنی تا این حد...! کلا خانوادگی چترباز بودن! چترباز هـــــــــــا!

سرم را انداختم پایین!

زری یک تکه بزرگ نان برداشت و دوباره تکرار کرد:

-یعنی فقط خدا می‌دونه چه هفت خطی بود این دختر! افعی‌ای بود ... افعـــــــــــی...!!!! هفت سال تمام شهرام‌خان گذاشت سر کار! هفت سال!!!! هفـــــــــت ســـــــــال! می‌تونین باور کنین، خانوم؟! آدمی مثل شهرام خان رو، آدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل شهرام خان رو که خودش هفت‌دره گشته بود و همه زن‌ها و دخترها رو می‌ذاشت سرکار، این دختر هفت سال روی یه انگشتش چرخوند!آخر هم بد نارویی بهش زد، بـــــــــــد!!!... بـــــــــد!!!

بزاق دهانم وسط گلویم خشک شده بود. این زن چی می‌گفت؟ شهرام همهٔ زن‌ها و دخترها را می‌گذاشت سر کار؟ مگر شهرام از اول هتروромانتیک آسکشوآل نبود؟ پس با زن‌ها و دخترها چه کار داشت؟

لیوان چایی‌ام را برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. مغزم جوش آورده بود.

زری همچنان در حال جویدن بود. زیرچشمی نگاهش کردم عین خیالش نبود. خوش به حالش از هفت دولت آزاد بود. با لحن ملایمی گفتم:

- پس کم شیطون نبوده این آقا شهرام ما! من نمی‌دونستم از اون دختربازهای تیر بوده ناقلا! (و الکی زدم زیر خنده)

زری به هوای من خندید وپشت بند حرف من گفت:

- خانوم، تو رو خدا نرین بذارین کف دستِ آقا شهرام با من چپ بیفته‌ها! هرچند که همه شجره‌نامه‌اش رو می‌دونن، جز مرحوم خواجه حافظ شیرازی! اما الان اگه بفهمه من به شما گفتم، می‌گه چرا آبروم رو پیش زنم بردی! من شانس ندارم، به خدا!

نفس گیر کرده بود وسط قفسهٔ سینه‌ام!

زری یه قلپ از چایی‌اش را سر کشید و با همان دهان پر دوباره تکرار کرد:

- من که هنوز هم می‌گم این زنیکه آدمیزاد نبود، تخم و ترکهٔ شیطون و اجنه بود! والا به خدا!

بریده بریده گفتم:

- حالا کجا رفت؟!!

زری با پوزخند گفت:

-تشریف بردن آمریکا! به اسم عشق و عاشقی، دار و ندار آقا شهرام بدبخت رو بالا کشید و بعد هم وووژژژژژژژژژژژژژژژژژژ!

(حالا دست اختر با لقمه، وسط سفره هواپیما شده بود)

سرم را پایین انداختم. اینجا چه خبر بود. کی راست می‌گفت، کی دروغ؟!

زری زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعـــــــــــله خانوم! از قدیم هم گفتن دست بالای دست بسیاره! معلوم نیست آه کدوم دختر مظلوم و بیچاره‌ای دامن این آقا شهرام رو گرفت که این اجنه نصیبش شد.

همانطور که به صورت زری ماتم برده بود، حرف‌ها و سئوالات بی‌شماری توی ذهنم رژه می‌رفت اما جرئت پرسیدنش در وجودم نبود. می‌ترسیدم زری بفهمد که کتی حرف‌های دیگری به من زده است و دیگر لام تا کام چیزی به من نگوید. بالاخره از جایم بلند شدم و رفتم سراغ یخچال و از داخل یخچال ، یک مشت گردو برداشتم و داخل ظرف ریختم و گذاشتم جلوی زری!

زری با دهان پر گفت:

- تو رو خدا، زحمت نکشین خانوم! شرمنده‌ام می‌کنین!

با لبخند گفتم:

-این رو یادم رفته بود! و شروع کردم به لقمه گرفتن برای خودم اما همهٔ حواسم پیش حرف‌های زری گیر کرده بود. بالاخره گفتم:

- به نظر من هم، هِلنا واقعا دختر زرنگی بوده که تونسته شهرام و کتی و آقای رستگار رو با هم بپیچونه! چون کتی، یه لحظه هم از شهرام چشم بر نمی‌داره، شیش دنگ حواسش به زندگی شهرام هست، بنابراین دختره باید هردوی اینها رو با هم می‌پیچونده! حق با توِ زری... دختره، شیطون رو درس می‌داده!

زری در حالیکه با انگشت داخل دهانش را پاک می‌کرد گفت:

- من چی می‌گم، شما چی می‌گید خانوم! من می‌گم این دختر یه اعجوبه‌ای بود که به هیچ‌کس،...به هیچ‌کس،.. حتی به ننه، بابای خودش هم رحم نکرد؛ اونوقت شما می‌گین زرنگ بوده؟! شما فکر کن این دختر قبل از رفتن، حساب‌های دو امضائشون تو بانک، مهریه‌اش، هرچی پول و طلا داشت و خلاصه هر چی بود و نبود رو... ، حتی سهامش از هتل باباش رو فروخت و بعد یهو غیبش زد! تا مدت‌ها همه،... همه،... حتی خونوادهٔ خودش دنبالش می‌گشتن و فکر می‌کردن که یه بلایی سرش اومده!... این شهرام بدبخت رو بگو! ... این شهرام بدبخت...، تمام بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها و پزشک‌قانونی‌ها و درمونگاه‌ها رو وجب به وجب دنبال این زن گشت و شب و روزش یکی شده بود از بس توی سرش زد و ناله کرد...! بعد یهـــو خبر رسید که خانوم با این همه پول و دلار، با یه یارو فرار کرده، رفته آمریکا! بعد از یه مدت هم، یه تقاضای طلاق غیابی فرستاد واسه شهرام خان که لطف کن ما رو بی‌خیال شو!.. الله‌اکبر! ... الله‌اکبر! ... ما زنیم، این‌هام زن‌ان! ما کجای دنیائیم، این‌ها کجان؟! واسه همینه می‌گم تخم و ترکهٔ شیطونن!

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه، توی دهانِ من مانده بود اما زری همچنان داشت با آرامش لقمه‌اش را می‌جوید:

-نمی‌دونین چه روزهای سگی بود خانوم؟! خدا نصیب هیچ بنی‌بشری نکنه! بیچاره شهرام‌خان! اعصاب براش نمونده بود.

همانطور به زری ماتم برده بود که زری از روی صندلی بلند شد و در حالیکه خودش را می‌تکاند گفت:

- خیلی وراجی کردم، خودم می‌دونم! این هم خوب می‌دونم که اگه کتی بفهمه این چیزها رو بهتون گفتم، پوستِ سرم رو غلفتی می‌کنه اما مطمئنم،... مطمئنم که شما خانومین و به کتی‌خانوم نمی‌گین من این همه پرحرفی کردم! مگه نه!؟

همینطور مات‌زده به زری خیره مانده بودم.

زری گفت:

-نمی‌گین دیگه؟! نه؟!

تته‌پته‌کنان گفتم:

- آره... آره...! حتما! خیالت راحت! هرچی بگی پیش خودمون دوتا می‌مونه! مطمئن باش! من اصلا فضول نیستم!

زری پشت لبش را خاراند و با لحن مهربانی ادامه داد:

-من... خیلی ساله که توی خونهٔ آقای رستگار کار می‌کنم! می‌تونی روی کمک و حمایتم همیشه حساب کنی! هر کاری از دستم بر بیاد خوشحال می‌شم برات بکنم! به شرط اونکه کتی نفهمه!(حالا لبخند موذیانه‌ای روی لب‌هایش می‌رقصید)

دستم را با تردید به سمت زری دراز کردم. نمی‌دانستم باید به این زن و حرف‌هایش اعتماد کنم یا نه! نمی‌دانستم این زن دوست من است یا دشمنم! نمی‌دانستم دلش برای من سوخته یا همدست کتی است!

زری با خوشحالی دستم را محکم بین دستانش فشرد و گفت:

- خوب دیگه من برم سر کارم! خیلی از کارم عقب افتادم.

و به چشم بر هم زدنی از آشپزخانه خارج شد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی همانطور که با تعجب به من خیره شده بود گفت:

- این حرف یعنی چی آرام؟ کار کردن دیگه چه صیغه‌ایه؟ خوب اگه نیاز به پول داری به من بگو بهت بدم! اصلا من همین امروز به شهرام می‌گم برات یه حساب باز کنه یا.. یا بهت خرجی بده! خوبه؟

حالم از حرف‌هایش بد شده بود بلافاصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا مساله من این چیزها نیست خانوم! اولا که من درس خوندم که زن خونه‌دار نباشم! دوماً با شرایطی که زندگی من داره و شما خودتون بهتر از من می‌دونید، من به زودی توی اون خونه دیوانه می‌شم از تنهایی!

گزینه دوم به وضوح قانعش کرد با این همه کم نیاورد گفت:

- خُب... خُب برو گردش... برو ورزش... برو...چه می‌دونم...مهمونی! اصلا با دوست‌هات دوره بذار!

با تحکم گفتم:

- من خوشم نمیاد دستم رو جلوی شهرام دراز کنم و ازش پول بگیرم و بعد با اون پول برم گردش و تفریح! حالم از این سبک زندگی بهم برمی‌خوره! من مستقل بار اومدم، خانوم! عادت ندارم آویزون جیب کسی باشم! خوشم نمیاد از تکدی و گدایی، اون هم از مردی مثل شهرام!

ساکت شد. بعد تته‌پته‌کنان گفت:

-آخه عروس خانواده رستگار بره سر کار؟! مردم چی می‌گن؟! جواب دوست و فامیل رو چی بدیم؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دوست و فامیل و آشنای شما اگه تا حالا متوجه غیبت شهرام و مدل زندگی زناشویی ما نشدن، قطعاً از این به بعد هم، متوجه سرکار رفتن من نمی‌شن!

با حرص گفت:

- شهرام یه مهندس مشهور و صاحب‌نامه! حتی اگر این مشکل هم نداشت، محال بود صبح تا شب بشینه ور دل تو! قطعا دائماً تو شهرهای مختلف مأموریت بود!

دستم را زیر چانه‌ام زدم و در حالیکه با نگاه تمسخرآمیزی زل زدم به چشم‌هایش با خونسردی گفتم:

-آره، اما اونجوری لااقل گاهی توی خونه‌اش پیداش می‌شد و زنش رو یه جاهایی با خودش می‌برد. گاهی می‌رفتیم سفر! ماه‌عسل! رستوران! سینما! پارک! مهمونی! گشت و گذار! ولی اینجوری...!؟ راستی،... این فامیل شما نمی‌خوان ما رو پاگشا کنن؟ عجیبه‌ها؟!

صورتش سرخ شد. در حالیکه گوشهٔ لبش را می‌جوید گفت:

- از مامانت چه خبر؟! هنوز چیزی نفهمیده؟! نکنه بند رو آب بدی؟! حرف‌هام که یادت نرفته؟! صد و پنجاه سکه و هفتاد و پنج‌تا و این داستان‌ها؟!

سرم را با تأسف تکان تکان دادم و با نیشخند زهرآگینی گفتم:

- هنوز چیزی نفهمیده اما حتم دارم به زودی می‌فهمه! مامانم خیلی زبله! نمی‌شه بهش دروغ گفت! به نظر من که همین حالا هم به خیلی چیزها شک کرده، خانومی می‌کنه و به روی خودش نمی‌یاره! نمی‌خواد توی زندگی من دخالت کنه! وگرنه... اون مادره،...مگه می‌شه گولش زد؟ مـــــــــحاله!

چشم‌های کتی ریز شد و نگاهش مثل سوزن فرو رفت وسط مردمک چشمم. بعد بدون تأمل گفت:

-بهش گفتی رفتین ماه‌عسل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بعـــــــــله! همونطور که دستور دادین، بهش گفتم رفتیم ترکیه ماه‌عسل!

کتی سرش را رضایتمندانه تکان داد.

همانطور که با انگشتانم روی میز آشپزخانه خطوط کج و ماوج می‌کشیدم با نفرت گفتم:

- حواستون هست دارین خانواده‌ام هم ازم می‌گیرین؟ دیگه جرأت نمی‌کنم حتی پام رو خونهٔ مامان بذارم یا بهش تلفن کنم! همه‌اش می‌ترسم یه سئوالی ازم بپرسه یا یه چیزی بگم که بند رو به آب بدم! بالاخره اون هم که احمق نیست! چهارتا سئوال و جواب کنه می‌فهمه هیچ‌چیز عادی نیست و من دارم بهش دروغ می‌گم!

کتی خودش را به من نزدیک کرد و با صدای آرامی گفت:

- ببین آرام جان، من هم شرایطم کاملا شبیهِ توِ! من هم مدام دارم دروغ به خورد هومن می‌دم ولی اینقدر غُر نمی‌زنم! بالاخره هر معامله‌ای سختی‌های خودش رو داره ولی آدم به دستمزدش که فکر می‌کنه، می‌بینه می‌ارزه! تو هم یه مدت تحمل کنی اوضاع روبراه می‌شه! بعد، هم تو خلاص می‌شی، هم من!

همچنانکه زل زده بودم به صورتش گفتم:

-بهتر نبود به جای بدبخت کردن من و این همه فیلم بازی‌کردن، با آقای رستگار صحبت می‌کردین و واقعیت رو بهش می‌گفتین؟من فکر نکنم آقای رستگار اونقدر آدم بی‌منطقی بود که متوجه مشکل شهرام نمی‌شد و به خاطر چیزی که خود شهرام توش دخالتی نداشته از ارث محرومش می‌کرد!

کتی با تَغَیُر گفت:

-تو مثل اینکه اصلا متوجه عمق ماجرا نیستی آرام! اگه شهرام ازدواج نکنه و صاحب زن و زندگی و فرزند نشه، عملا خانوادهٔ رستگار نابود می‌شه و این همه ثروت و شهرت و نام‌خانوادگی بدون دنباله و نتیجه و وارث می‌مونه! ما که فرزند دیگه‌ای نداریم! کی باید وارث شهرت و ثروت و نام‌خانوادگی موروثی رستگارها باشه، فرزند شهرام!

وا رفتم!

کتی بالحن عجیبی که درکش برایم سخت بود ادامه داد:

- برای رستگار الان چیزی مهم‌تر و با اهمیت‌تر و حیاتی‌تر از ازدواج کردن و پدر شدن شهرام توی این دنیا وجود نداره! برای رستگار الان تنها کار مهم و حیاتی دنیا اینه که شهرام صاحب یک خانوادهٔ خوب، یک زن نجیب و سر به راه و چندین و چند اولاد بشه که دودمان و اصل و نسبش رو ادامه بده! به نظر من که اگه تا الان نمرده هم فقط و فقط به همین خاطر بوده! به عزرائیل گفته صبر کن، اول ازدواج کردن و پدر شدن شهرام رو ببینم، بعد اشهد أن لا الله الا الله!

رمان بازار
romanbazar.ir

یخ کرده بودم. بیچاره پیرمرد. او هم مثل من به هیچ و پوچ دل بسته بود! هرچند که،... هرچند که ... واقعا معلوم نبود حرف‌های این زن راست بود، یا حرف‌های زری، کُلفَتشان!

کتی گفت: خوب دیگه اگه کاری نداری ، من برم.

همانطور که زل زده بودم به حرکاتش، فکر نکرده و بدون برنامه‌ریزی قبلی گفتم:

- یه چیزی بپرسم راستش رو بهم می‌گین؟!

کتی وسط هوا و زمین خشک شد.

یک نفس ادامه دادم:

- شما... واقعا می‌خواین شهرام بیاد خونه پیش من؟! یا خودتون هم علاقه‌ای ندارین سُرش بدین سمت من و می‌خواین از من دور نگه‌اش دارین؟! راستش رو بهم بگین! می‌خوام بدونم!

کتی مهلت نداد جمله‌ام را تمام کنم. بلافاصله چرخید سمت من و گفت:

- به جون شهرامم قسم، من از خدامه که شهرام بیاد پیش تو و تنهات نذاره توی این خونهٔ درندشت!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و همانطور که با تردید زل زده بودم به صورتش گفتم:

- اگه اینطوره،... پس چرا... چرا به جایی اینکه شهرام رو بفرستین اون‌طرف، کمکم نمی‌کنین شر کوروش رو از سرم کم کنم؟

-وا رفت-

با قاطعیت گفتم:

- به هر حال ،این هم یه راه حله دیگه، مگه نه؟! اصلا از کجا معلوم این آقا، باعث و بانیِ جدایی شهرام از من نباشه!؟ شاید اگه کوروش نباشه، شهرام برگرده سمت من! هرچی باشه، این کوروشه که شده رفیق فابریکش و پایهٔ همهٔ کارهاش! اونه که جای خالی من و شما رو پر کرده براش! اگه کوروش نباشه، شهرام دوباره سُر می‌خوره سمت من و شما! چون هیچ‌کس تحمل تنهایی رو نداره! حتی یه آدم افسرده! بالاخره وقتی کوروش نباشه، شهرام یا مجبوره بیاد پیش شما؛ یا بیاد پیش من! اونوقت اگه شما هم تحویلش نگیرین و بگید برو سر زندگیت، مجبوره بیاد اینجا پیش من! غیر از اینه؟

نگاه کتی روی صورت من خشک شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که با گوشهٔ لباسم بازی می‌کردم گفتم:

- من شک ندارم چسبیدن این پسره به شهرام، واسه‌اش خیلی منفعت داره! احتمالا این خونه‌ای که الان شهرام و کوروش توش هستن رو شهرام گرفته! ماشین شهرام هم که زیر پاشه! خرجشون رو هم که لابد شهرام می‌ده! خُب،... راستش من هم بودم، مثل زالو می‌چسبیدم به یه همچین کسی و نمی‌ذاشتم درمان بشه! نمی‌ذاشتم ازدواج کنه! نمی‌ذاشتم حالش خوب بشه! نمی‌ذاشتم به سمت بهبودی بره؛ چون اگه بره اونوقت، من باید کاسه کوزه‌ام رو جمع می‌کردم و می‌رفتم یه جای دیگه! در واقع بساط عیش و نوشم جمع می‌شد! غیر از اینه؟

کتی حتی پلک هم نمی‌زد.

استکان چای را از روی میز برداشتم و گفتم:

- اگه خودتون می‌خواین شهرام رو بفرستین خارج، بنا به هر دلیلی که من نمی‌دونم چیه، این یه چیز دیگه است! اما اگه واقعا هدفتون کمک بهشه یا می‌خواین نجاتش بدین از این وضعیت،... من فکر می‌کنم با یه کمی سیاست و درایت همین‌جا هم می‌شه! تازه،... مشکل شهرام چیزی نیست که نیازی به مهاجرت داشته باشه! شهرام که نمی‌خواد تغییر جنسیت بده! می‌تونه مثل این همه مرد که زن دارن اما بچه ندارن کنار من توی کشورخودش زندگی کنه! چه لزومی داره مردم بدونن زیر سقف خونهٔ ما چه خبره! مهم منم ؛ که من هم پذیرفتم مشکلش چیه!

کتی بی‌هیچ اظهار نظری دوباره روی صندلی نشست! حالا لام تا کام حرف نمی‌زد. فقط عمیقا به فکر فرو رفته بود و حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. بعد خم شد و استکان چایی‌اش را برداشت و داغ داغ نوشیدش! من اما استکان چایی‌ام را همچنان دور انگشتانم می‌چرخاندم و با پوزخند موذیانه‌ای زیرچشمی به کتی نگاه می‌کردم.

بالاخره کتی استکان خالی چایی‌اش را روی میز گذاشت و در حالیکه از روی مبل بلند می‌شد گفت:

- من دیگه می‌رم! اگه کاری داشتی زنگ بزن!

در حالیکه لب‌هایم را در هم جمع کرده بودم، سرم را به علامت تایید تکان دادم.

اضافه کرد: پول هم خواستی همینطور!

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست! خودش می‌دانست محال است این کار را بکنم پس چرا می‌گفت؟ چرا به رویم می‌آورد؟! می‌خواست شرمنده‌ام کند یا می‌خواست عزت‌نفسم را زیر سئوال ببرد؟!

از جایم بلند شدم و کنارش ایستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون. ولی من از فردا می‌رم دنبال کار!

با لحن خاصی گفت:

- مطمئنی می‌خوای بری سر کار!

کوتاه گفتم:

- بله، مطمئنم!

به سمت در راه افتاد و در همان حال گفت:

- باشه! پس لااقل یه کار آبرومند پیدا کن که مایهٔ آبروریزی نشه واسه ما!

در حالیکه تا دم در بدرقه‌اش می کردم گفتم:

- کار من به هر حال آبرومنده! من یه آدم تحصیلکرده‌ام! یادتون رفته؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

سرم را بالا کردم و به تابلوی مطب نگاه کردم."دکتر امیرعلی دربندی/متخصص چشم‌پزشکی"

نفس عمیقی کشیدم و از پله‌های ورودی مطب بالا رفتم.بعد دگمهٔ آسانسور را زدم و طبقهٔ سوم پیاده شدم. در مطب نیمه‌باز بود؛ در را باز کردم و وارد مطب شدم. داخل سالن انتظار، چند دختر مثل من روی کاناپه‌ها نشسته بودند و منتظر بودند. یکی از دخترها با دیدن من گفت:

- اسمت رو روی اون برگه بنویس، بیا بشین! همه نوبتی، یکی یکی می‌رن داخل برای مصاحبه!

کاغذی که روی میز بود را برداشتم و نگاهی به ردیف اسم‌ها کردم. نفر بیست و یکم بودم. یعنی از صبح تا به حال بیست نفر برای مصاحبه آمده بود. لابد بعد از من هم بیست نفر دیگر می‌آمدند، تازه اگر آگهی استخدام فقط مربوط به امروز بود.

با ناامیدی اسمم را نوشتم و نشستم روی صندلی‌ای که نزدیک در اتاق دکتر بود. حالا همانطور که به اطرافم نگاهم می‌کردم صدای مردانه‌ای را از پشت در اتاق می‌شنیدم که احتمالا صدای مکالمه دکتر با تلفن بود:

-:به جای این حرف‌ها برام آرزوی موفقیت کن انوشه خانوم! زشته اول کاری اینقدر برام آیه یأس می‌خونی! زشته به خدا! عوض اینکه یه سبد گل بزرگ بگیری و بیای مطبم و بگی، برات آرزوی موفقیت می‌کنم، نشستی اونجا هی می‌گی:« می‌اومدی پیش خودم، شریکی کار می‌کردیم، هم سودت بیشتر بود، هم مشتریت؟!» واقعاً که!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی زانویم گذاشتم و نگاهم ناخواسته روی صورت تک تک دخترهایی که مقابلم نشسته بودند چرخید! خدایا، کدامشان به اندازهٔ من نیازمند این کار بود؟ کدامشان به اندازهٔ من تنها بود؟ کدامشان مثل من محتاج این استخدام، محتاج این حقوق، محتاج خلاصی هرچه زودتر از این زندان انفرادی بود؟! برای تک تک این آدم‌ها کار فراوان بود! امروز نشد، فردا... فردا نشد، پس‌فردا،... اما برای من! امروز خیلی متفاوت از فردا بود! برای من، یک روز هم، یک روز بود! خدایا ... کاش می‌شد... کاش می‌شد...صاحب این صدا، این دکتر امیرعلی دربندی، از بین این همه آدم، همین امروز، همین حالا، من رو استخدام کنه! کاش محبتم به دلش می‌افتاد و می‌گفت از همین فردا بیا...!

–حالا اشک بی‌توجه به محیط اطرافم توی چشمم حلقه زده بود–

صدای مردانه پشت در گفت:خوب بسه دیگه! بیشتر از این، مزاحم کارم نشو! کاری نداری! فعلاً ...!

و کمی بعد در باز شد.

سرم را چرخاندم و به سمت در نگاه کردم. در یک آن ناخواسته نگاهمان با هم تلاقی کرد. چشم‌های من و مردمک مشکیِ چشم‌های کسی که در را باز کرده بود. من به سرعت نگاهم را دزدیدم.

صدا گفت:

- لطفا به ترتیب اسم‌هایی که نوشتید یکی یکی بفرمایید داخل!

دخترها یکی یکی داخل و خارج شدند. بعضی‌ها زودتر، بعضی‌ها دیرتر، تا بالاخره نوبت به من رسید.

تپش قلب گرفته بودم و قدم‌هایم می‌لرزید. نمی‌دانم چرا؟! شاید برای اینکه این کار خیلی برایم مهم بود، شاید هم از تلاقی ناخواستهٔ نگاه‌هایمان شرمنده شده بودم.

با دستی که می‌لرزید در را با احتیاط باز کردم و وارد اتاق شیک و آراستهٔ مقابلم شدم. پسر جوانی، حدوداً سی و سه،چهار ساله پشت میزش نشسته بود. به محض آنکه وارد شدم سرش را بالا کرد و با دیدن من لبخند آشنایی روی لبش نقش بست.

شرمنده سرم را پایین انداختم.

پرسید:

- اسمتون؟!

زیرلب و با صدای آهسته‌ای گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرامشِ سعادت!

با قاطعیت گفت:

-چه بی‌مُسَما!

حیرت‌زده سرم را بالا کردم و نگاهش کردم.

داشت با نگاهی شیطنت‌بار به من نگاه می‌کرد.

باورم نمی‌شد درست شنیده باشم. تته‌پته‌کنان گفتم:

- بـــــــــــله؟!

با لبخند گل و گشادی گفت:

- قصد جسارت ندارم ولی... واقعاً بعید می‌دونم!... منظورم آرامش و سعادتِه! بعید می‌دونم هر دوش توی وجود یه زن، با هم جمع بشه! به نظر خودتون می‌شه؟!

جا خوردم!

حالا از پشت میزش بلند شده بود و مقابل پنجرهٔ اتاقش ایستاده بود. خوش قد و بالا بود و خوش هیکل! یک بلوز سفید اسپرت پوشیده بود که دو دگمهٔ اولش باز بود و شلوار کتان آبی کمرنگی که بسیار خوش‌قواره بود. کفش‌هایش اسپرت سفید بود با بندهای مشکی اما عجیب با بلوز اسپرت و شلوار کتان آبی‌اش هم‌خوانی داشت. موهای مشکی‌اش در قسمت جلو بلند و در اطراف کوتاه بود. پوستش سفید، چشمانش مشکی و ته ریش و سبیلش هم همرنگ موهایش بود! عجب دکتری...! بیشتر شبیه مدل‌های ژورنال‌های خارجی بود تا دکتر!

حالا زل زده بود به من و داشت نگاهم را حلاجی می‌کرد. خودم را جمع و جور کردم و راست ایستادم. نفس عمیقی کشید و در حالیکه به سمت میزش می‌رفت گفت:

- نگفتی نظرت چیه؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نظر خاصی ندارم!

پشت میزش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حاضر جواب نیستی! این، خیلی خووبه! در واقع، یه پوئن مثبت محسوب می‌شه!

بی‌تفاوت لب‌هایم را در هم جمع کردم.

همانطور که زل زده بود به من گفت:

- خُب... خانوم آرامش و سعادت، بگو ببینم از بین مثلث و دایره و مربع و مستطیل کدوم شکل هندسی رو ترجیح می‌دی؟

بلافاصله و بدون فکر گفتم:

- هیچ‌کدوم! من به تست‌های روانشناسی اعتقادی ندارم!

ابروهایش بالا کشیده شدند. حالا لبخند کج و کوله‌ای روی لبش نقش بسته بود. با لحن دستوری گفت:

- اما من دارم و ممنون می‌شم اگه جواب سئوالم رو بدین!

کوتاه جواب دادم:

- دایره رو ترجیح می‌دم!

لبخند از روی لبش جمع شد. با لحن فیلسوف‌منشانه‌ای اظهار نظر کرد:

- پس دختر اجتماعی وخوش‌مشربی هستی! انعطاف‌پذیر و خون‌گرم! پرانرژی و فعال... برون‌گرا و اهل مذاکره... ! از اون دسته آدم‌هایی که می‌خوان همهٔ مشکلات دنیا رو با مذاکره حل کنن! و البته یه کمی هم کمال‌طلب و زیاده‌خواه! درسته؟!

بی‌تفاوت سرم را تکان دادم. به نظرم خیلی کلی و جامع بود.

همانطور که با تعجب نگاهم می‌کرد پرسید:

- این همه ازت تعریف کردم. خوشت نیومد؟!

بی‌حوصله گفتم:

-بهتون که گفتم... من زیاد به این‌مدل تست‌ها اعتقادی ندارم!... به نظرم بیشتر به درد سرگرمی می‌خورن، تا استخدام شدن!

یک چیزی شبیه یک لبخند کج و کوله روی صورتش ظاهر شد. حالا به وضوح جا خورده بود. همانطور که با انگشتان دستش بازی می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی... می‌خوای بگی این‌چیزهایی که در موردت گفتم درست نیست؟!

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- به نظر من محیط روی رفتار و شخصیت آدم‌ها خیلی تاثیر می‌ذاره! مثلا ممکنه من تو محل کار شما، به خاطر ویژگی‌های محیطی اینجا، یه خصوصیت‌های اخلاقی دیگه‌ای داشته باشم، تو یه محیط کار دیگه، یه خصوصیت‌های دیگه‌ای! به نظرم به صِرف علاقه به مربع و دایره و مثلث نمی‌شه دربارهٔ شخصیت و اخلاق کسی قضاوت کرد و نظر داد!

به فکر فرو رفت. حالا سکوت شده بود و قیافه‌اش درست شبیه بادکنک پربادی بود که ناگهان خالی‌اش کرده باشند. بالاخره فرم استخدامم را از روی میزش برداشت و همانطور که سردرگم پشت و رویش می‌کرد پرسید:

- قبل از اینجا، جایِ دیگه‌ای هم کار کردی؟! به جز اون مدتی که طرح و تعهدت رو می‌گذروندی!

بی‌وقفه گفتم:

- قرار بود توی کلینیک دکتر قاسمی، یکی از اساتید دانشگاهم کار کنم! ایشون چون می‌دونستن دانشجوی ممتازی هستم خواستن برم پیششون اما...! بنا به دلایلی نشد!

سرش را بالا کرد و مستقیم زل زد به صورتم:

- می‌شه بگین چه دلایلی؟ (حالا لحنش کاملا فرق کرده بود)

تته‌پته‌کنان گفتم:

- خوب، راستش،... یه سری مشکلات خانوادگی پیش اومد که،... مجبور شدم انصراف بدم از همکاری با ایشون!

چهره‌اش به وضوح در هم کشیده شد. بلافاصله پرسید:

- خُب، حالا از کجا معلوم که اون مشکلات خونوادگی دوباره پیش نیاد و مجبورت نکنه که از اینجا هم انصراف بدی؟!

مهلت ندادم حرفش تمام شود؛ بدون تامل گفتم:

-نه..!. نه... !مطمئن باشین! من بهتون قول می‌دم! اون مشکلات دیگه پیش نمیان! تموم شدن! پرونده‌اش کلاً بسته شد!

با نارضایتی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شه بگی از کجا اینقدر مطمئنی؟! این اصلا موضوع کوچیکی نیست! اومدیم من امروز شما رو استخدام کردم و شما دو صباح دیگه، دوباره به خاطر همون مشکلات خانوادگی مجبور به ترک کار شدین! پرسنل عوض کردن اصلا کار آسونی نیست، خانوم! اون هم وسط کار، وقتی مطب راه افتاد!

با لحن ملتمسانه‌ای گفتم:

- ببینید دکترا! اون موقع من به خاطر حفظ زندگیم مجبور شدم کارم رو رها کنم. نامزدم از یه خانوادهٔ متشخص بود و اجازه نمی‌داد من کار کنم، من هم به خاطر حفظ زندگیِ زناشوییِ‌ایم قید کار کردن رو زدم. یعنی خانواده‌ام مجبورم کردن... ولی حالا...!

ابروهای دکتر امیرعلی دربندی بالا کشیده شدند. بعد کلمات توی دهنش کش آمدند:

-و حالا...؟!

به زحمت نالیدم:

- اون ماجرا دیگه تموم شده دکترا!

با صدایی که به نجوا شبیه بود گفت:

- بسیار خُب! حالا متوجه شدم!

همچنان لحنش پر از تردید بود. دوباره پرسید:

-پس یعنی الان دیگه مشکلی نداری اگه یه شب‌هایی مجبور شی بیشتر بمونی؟! و خونواده‌تون هم قطعاً با این مساله دیگه مشکلی ندارن، درسته؟!

قادر نبودم جوابی بدهم چون حالا بغضی عجیب همراه با تصویر ماتی از شهرام و زندگی مجردی و تنهایی‌ام در آن خانه پیش چشمم نقش بسته بود! برای همین فقط با قاطعیت سرم را به علامت منفی تکان دادم!

سکوت شد. حالا نه دکتر حرفی می‌زد، نه من! بالاخره من سرم را انداختم پایین و زل زدم به کفش‌هایم.

چند لحظه بعد صدای دکتر سکوت اتاق را شکست:

-چرا شماره تلفن همراهت رو ننوشتی؟!

بی‌وقفه جواب دادم:

-من موبایل ندارم! از تلفن همراه خوشم نمیاد! باهاش میونهٔ خوبی ندارم!

ابروهایش به طرز عجیبی بالا رفت! زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس اهل زیرآبی رفتنـــــــــــی؟! عـــــــــجب!

عصبانی گفتم:

- اتفاقا خیلی هم دختر متعهد و مسئولیت‌پذیر و مُقیدی‌ام! اما از اینکه مدام کنترل شم و حس استقلالم گرفته شه، خوشم نمیاد! این اشکالی داره؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و همانطور که با بی‌تفاوتی پشت گوشش را می‌خاراند مردد گفت:

- می‌شه مدارکتون رو ببینم!... آخرین مدرک تحصیلی و پایان طرح و تعهدتون رو!

از روی صندلی بلند شدم و پوشهٔ مدارکم را روی میزش گذاشتم.

مدارک را از داخل پوشه بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد. حالا همانطور که با دقت زیر و رویشان می‌کرد گفت:

-جالبه...! می‌دونستی من هم توی همین دانشگاه درس خوندم!

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست!

سرش را بالا کرد و در حالیکه زل زده بود به چشم‌هایم گفت:

- بسیار خب! امیدوارم که،... همکارهای خوبی برای هم باشیم!

ناباورانه چند بار پلک‌هایم را به هم زدم. باورم نمی‌شد درست شنیده باشم.

دکتر امیرعلی دربندی تکرار کرد:

- استخدام شدی خانوم آرامش سعادت! قرعه به نام تو خورد!

حالا داشت لبخند می‌زد و لبخندش اگرچه شکل خاصی نداشت اما پر از حسِ گرم صمیمیت بود. مثل آغوش گرم یک آشنا، در شهری غریب، وقتی غربت راه نفست را بسته است!

همانطور که به صورتش ماتم برده بود با چشمک گفت:

- امیدوارم از فردا ظهر مثل اسمت، آرامش و سعادت رو با هم به این مطب بیاری! فردا رأس ساعت 3 بعدالظهر منتظرتم! دیر نکنی‌ها! من از آدم‌های بی‌نظم و شلخته خیلی بدم میاد! تو این زمینه سعی کن شبیه مستطیل و مثلث باشی! نه دایره و بیضی و خط مورّب!

-حالا دوباره داشت با دست و دلبازی می‌خندید.

پلک‌هایم را به هم فشار دادم و ته دلم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا... ازت متشکرم!... متشکرم که هوام رو داشتی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از خوشحالی روی پایم بند نبودم. مدت‌ها بود چیزی اینقدر خوش‌حالم نکرده بود و این خوشحالی فقط به خاطر کار پیدا کردنم نبود. از دکتر امیرعلی دربندی هم خوشم آمده بود. به عنوان یک صاحب‌کار راضی بودم از اینکه قرار بود پیش چنین آدمی کار کنم.

سر راه جلوی یک شیرینی فروشی ایستادم و یک جعبه شیرینی از شیرینی‌فروشی برای خودم خریدم. باید جشن می‌گرفتم. باید برای دلِ شکسته و قلب رنجیدهٔ خودم کاری می‌کردم.

به خانه که رسیدم نزدیک غروب شده بود. لباس‌هایم را درآوردم و دست و صورتم را شستم و زیر کتری را روشن کردم. بعد یک آهنگ شاد گذاشتم و صدایش را زیاد کردم و با تمام توان و انرژی‌ام شروع کردم به رقصیدن! حالم خوب بود! خیلی خوب! چیزی در تمام وجودم فوران می‌کرد. حس خوبی که درکش نمی‌کردم. چیز مرده‌ای در وجودم زنده شده بود. حس از نو متولد شدن داشتم! آن احساس لعنتیِ له شدن و نابود شدن از وجودم بیرون رفته بود! احساس می‌کردم مثل یک کرم از پیله‌ام رها شده‌ام! همینطور چرخ می‌خوردم و با دستانی باز، دور اتاق و دور خودم می‌چرخیدم و می‌رقصیدم که ناگهان چشمم به شهرام افتاد که گوشه‌ای از اتاق مثل ابوالهول(*موجودی اساطیری) ایستاده بود و هاج و واج به من نگاه می‌کرد.

نمی‌دانم دیدنش، ترساندم یا غافلگیرم کرد اما هرچه بود ناگهان از ته دل جیغ کشیدم و بعد وسط اتاق مثل مجسمه خشکم زد.

حالا فقط صدای آهنگ بود که با صدای زیاد در سالن می‌پیچید و توی گوش‌هایم انعکاس پیدا می‌کرد!

بالاخره شهرام کفش‌هایش را درآورد و وارد سالن شد و کنترل را برداشت و صدا را خفه کرد. حالا سکوت شده بود.

روی مبلی که نزدیکم بود از حال رفتم.

شهرام گفت:

-مشکل شنوایی داری؟ چرا صدای موسیقی رو اینقدر بلند کردی؟!

جوابی ندادم. حالم هنوز جا نیامده بود.

دوباره گفت:

-می‌بینم تنهایی زیاد هم بهت بد نمی‌گذره! مامانم می‌گفت خیلی در عذابی! فکر کنم طفلک دچار توهم شده بود یا شاید هم تو بهش دروغ و دَوَنگ گفتی!

به جای جواب گفتم:

- می‌شه یه لیوان... یه لیوان آب قند به من بدی! الانه که پس بیفتم!

در حالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفت با طعنه گفت:

- اون کارهایی که تو می‌کردی،... باید هم پس بیفتی!

چشم‌هایم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. (با نوک انگشت تکانم داد)

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم‌هایم را باز کردم-

لیوان آب قند را مقابلم گرفت و گفت:

-راستش رو بگو چیزی زدی؟!

چشم‌هایم تنگ شد.پرسیدم:

- چـــــــــــــــــی؟!

تکرار کرد:

-می‌گم، چیزی زدی؟!

لیوان آب را از دستش گرفتم و با نفرت گفتم:

-تو واقعاً دیوونه‌ای یا خودت رو زدی به دیوونگی! به من میاد اهل این کثافت‌کاری‌ها باشم! تو دیگه چه جور آدمی هستی؟

پوزخند زد. در این حال چشم از من برنمی‌داشت. حالا نگاه و لبخندش حالت عجیبی داشت!

لیوان خالی آب را روی میز کوبیدم و با حرص و خشم بیشتری گفتم:

-من دارم سعی می‌کنم به هر جون‌کندنی هست خودم رو با این شرایط لعنتی وفق بدم؛ دارم به هر دست‌آویزی چنگ می‌زنم تا تو این تنهایی، افسرده نشم و سر به کوه و بیابون نذارم؛ دارم خودم رو به در و دیوار می‌کوبم تا وسط این زندگیِ سگی، روانی نشم و دووم بیارم؛ دارم سعی می‌کنم هر طور شده با این وضعیت کنار بیام و با این بختی که مثل بختک افتاده روی زندگیم سازگار بشم؛ دارم نفس نفس می‌زنم تا زنده بمونم زیر این آوارِ بدبختی و فلاکت...؛ اونوفت تو...، یهو،... بعد از چند روز، پیدات شده...اومدی اینجا نشستی روبروم و بهم می‌گی چیزی زدی؟! می‌خواستی چی زده باشم؟! هـــــــــان؟! به نظرت چی می‌تونستم زده باشم؟ توهمِ خوشبختی!

حالا اشک از چشم‌هام سرازیر شده بود پایین!

شهرام روی مبل جا به جا شد. حالا به نظر می‌رسید عذاب وجدان گرفته! زیرلب گفت:

- آخه حرکاتت طبیعی نیست!خودت ببین به چه حال و روزی افتادی!

با همان لحن آشفته و عصبی گفتم:

- کجای زندگیم طبیعیه که حرکاتم طبیعی باشه؟ هـــــــــان؟... کجای زندگی منِ بدبخت طبیعیه؟ عاشق شدنم؟! شوهر کردنم؟ شوهرم؟ دوران نامزدیم؟ زندگی زناشوئیم؟ شب‌عروسیم؟ ماه عسلم؟ کدومش؟! هـــــــــان؟! کدووووومش! کدووووومش؟! تو بگو؟ کدومش؟

حالا ناخواسته داشتم با فریاد، ضجه میزدم. حالا واقعا حال طبیعی نداشتم. حالا خودم هم احساس می‌کردم که چیزی زده‌ام یا چیزی خورده‌ام چون مثل دیوانه‌ها از ته دل ضجه می‌زدم و با فغان و فریاد گریه می‌کردم و توی صورت خودم می‌زدم!

شهرام از روی راحتی بلند شد و به سمت من دوید و محکم مچ دستانم را گرفت. اما من هنوز هم داشتم گریه می‌کردم. بعد نمی‌دانم چه شد که وسط ضجه‌هایم از ته دل نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا لعنتت کنه سامان! از ته دل امیدوارم روز خوش نبینی! الهی که سیاه‌بخت بشی! الهی که دلت بسوزه همینقدر که دل من رو سوزوندی! الهی تو و اون نازیلای عزیزت روز خوش نبینین! الهی که یه چشمتون، اشک باشه، یه چشمتون خون! الهی که دلتون همینقدر که دل من رو سوزوندین، بسوزه! الهی یه روز خوش نبینین!

حالا به نفس نفس افتاده بودم چنان که دیگر نفسم درست بالا نمی‌آمد... حالا سرم گیج می‌رفت، چنانکه شهرام و اثاث اتاق را سوار چرخ و فلک می‌دیدم.... بعد ناگهان همه‌چیز سیاه شد و صدای یک سوت بلند در گوشم پیچید و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

به محض آنکه چشم‌هایم را باز کردم صدای کتی را شنیدم که داشت می‌گفت:

- چقدر بهت گفتم خدا رو خوش نمیاد، دختر مردم گناه داره؛ اما تو گوش نکردی، که نکردی! من نمی‌فهمم برای چی چسبیدی به اون مرتیکهٔ نره‌خر! واقعاً نمی‌فهمم، شهرام! اینکه اون چرا به تو چسبیده رو می‌فهمم‌ها، اما نمی‌فهمم تو چرا بهش چسبیدی!؟... به خودت بیا شهرام! به خودت بیا!... عقلت رو به کار بنداز! اگه عقل نداری، اقلا وجدان داشته باش! اگه مرد نیستی، اقلا آدم باش!

صدای شهرام بیخ گوشم داد زد:

- کتی ... تو رو خدا تو یکی دیگه از وجدان و انصاف واسه من حرف نزن! من چقدر بهت گفتم زن نمی‌خوام؟!من چقدر بهت گفتم دختر مردم گناه داره؟ من چقدر بهت گفتم با رستگار حرف بزن و راست و حسینی واقعیت رو بهش بگو و خلاصمون کن... ؟! اما تو باز کار خودت رو کردی! حالا بیا جمعش کن! حالا خوبه؟! بیا...! این هم آخر و عاقبتش!

کتی با حرص گفت:

-خاک تو سرت کنن شهرام! مگه مشکل ما فقط ارث و میراث و وصیت رستگار بود؟! مشکل اصلی، آبرو و حیثیت تو بود! آخه تو با خودت فکر نمی‌کنی که اگه با این سر و تیپ و هیکل و ثروت و وجنات زن نمی‌گرفتی، مردم چی با خودشون فکر می‌کردن؟! خوب می‌فهمیدن یه عیب و ایرادی داری و یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ات هست! مگه مردم بلانسبت خرن؟!

شهرام به زحمت گفت:

-کتی... حقیقت تلخه! تو چه بخوای، چه نخوای، بالاخره گند مرض من درمیاد و مردم همه‌چی رو می‌فهمن!

کتی گفت:

-خفه شو، شهرام...! چرت و پرت نگو! اگه تو گند نزنی به نقشهٔ من، هیچ‌کس هیچی نمی‌فهمه! حالا ببین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم.

کتی با مهربانی روی سر من دست کشید و گفت:

- بهتری آرام‌جان؟!

شهرام به جای احوالپرسی با خونسردی گفت:

- بیا... خیالت راحت شد! دیدی کتی‌خانوم، بیا این هم عروست! صحیح و سالمه!

کتی داد زد:

- نه تو رو خدا....! نکنه قرار بود بمیره، دختر مردم؟!

شهرام بی‌حوصله گفت:

-اگه دیگه امری ندارین من برم! با اجازه‌تون! عزت زیاد!

کتی با حرص گفت:

- آخ ... آخ...! آره! بدو برو...بدو برو که الان اون غول‌بیابونیِ چهار متری ممکنه یه وقت بترسه تنهایی، تو اون خونه! یا یه وقت نونی، گوشتی، پنیری، چیزی بخواد تو نباشی بری واسش مهیا کنی، گشنه بمونه طفلکی!

شهرام غُرید:

- باز تو بند کردی به کوروش!

کتی زیرلب گفت:

- لعنت به اون روزیکه ننه‌اش این عوضی رو زایید!

شهرام گفت:

- من رفتم.

کتی عصبانی‌تر داد زد:

- خوش اومدی! لطف عالی زیاد! دیدیم خیر و برکت اومدنت رو! همون نیای سنگین‌تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به سمت کتی دراز کردم و با صدایی که به زحمت از ته حلقم خارج می‌شد گفتم:

- من خوبم! ولش کنین، بذارین بره! دوست داشتن که زوری نمی‌شه!

کتی با غصه نالید:

-دارم دیوونه می‌شم از دستش! این پسره تا همه‌مون رو نفرسته سینه قبرستون، ول کن معامله نیست!

دوباره چشم‌هایم را بستم. نمی‌دانم چرا اینقدر خوابم می‌آمد. صدای کتی حالا مثل نجوایی دور به گوش می‌رسید:

-حق با توِ...باید یه‌جوری این پسره، کوروش رو بفرستم یه جایی! باید شرش رو زودتر از سر خودم و تو کم کنم... وگرنه این اوضاع درست‌شدنی نیست! هر جا برم و هر کاری کنم؛ آش همینه و کاسه همین!

همانطور که داشت خوابم می‌رفت، فکر نکرده گفتم:

-چطوره زنش بدیم! ما که عرضه نداشتیم، شر کوروش رو کم کنیم از سر خودمون اما شاید اون زنه، بتونه یه کاری کنه واسمون!

و چشم‌هایم بسته شدند.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با تکان دست زری بیدار شدم. داشت مادرانه نوازشم می‌کرد:

-خانوم... خانوم... بلند شین یه چیزی بخورین، ضعف کردین!

چشم‌هایم را باز کردم.

دستش را گذاشت پشت کمرم و کمکم کرد بنشینم. همین که نشستم گفت:

-مادرتون زنگ زد. واقعا چقدر مادر دلش آگاهه! می‌گفت نگران آرامم! کتی خانوم هم گفت: عموی شهرام حال ندار بوده رفتن احوال‌پرس اون! برگشتن می‌گم زنگ بزنن!

دلم برای مادرم ضعف رفت. زری گفت:

-سوپتون رو که خوردین و حالتون جا اومد یه زنگ بزنین به مادرتون! خیلی نگران بود! یهو دیدین بلند شد اومد اینجا! (و ظرف سوپ را با سینی گذاشت توی بغلم)

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به سوپ‌خوردن.

زری همانطور که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد با صدای آهسته‌ای پرسید:

- چرا حالتون بد شد؟ با شهرام خان دعوا کردین؟

همانطور که آهسته آهسته سوپم را می‌خوردم گفتم:

- من امروز تونستم یه جای خوب واسه خودم کار پیدا کنم. خیلی خوشحال بودم. واسه همین وقتی اومدم خونه واسه خودم یه آهنگ گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن... همینطور که داشتم تو عالم خودم، واسه خودم، خوشحالی می‌کردم یهو دیدم مثل اجنه وایساده گوشه اتاق و زل زده به من! اینقدر ترسیدم که نگو! از ترس کم مونده بود سکته کنم.بعد هم عوض عذرخواهی به من می‌گه چی زدی، چی خوردی که این کارها رو می‌کنی؟خدا می‌دونی چقدر عصبانی شدم و حالم بد شد! این آدم در مورد من چی فکر می‌کنه، واقعاً؟! خجالت داره!

زری نه گذاشت و نه برداشت و بی‌مقدمه گفت:

- هیچی،... فکر می‌کنه شما هم یکی هستین لنگهٔ هِلنا جونش! البته تعجبی هم نداره! کلا شهرام خان فکر می‌کنه همهٔ زن‌های دنیا لنگهٔ همن! نشنیدی می‌کن مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید می‌ترسه؟!

با دهان باز مانده از تعجب به زری ماتم برده بود. زری ادامه داد:

-اون عفریته، کلکسیونِ انواع و اقسام کشیدنی‌ها و خوردنی‌ها بود! هر روز خدام یه مدل بود! یه روز زیادی سرخوش بود؛ یه روز کِز می‌کرد کنج خونه و هـــــــای هـــــــــای گریه اش به راه بود! شهرام خان بدبخت هم دیگه عادت کرده بود! واسه همین حالام تا می‌بینه یه زن به هم ریخته، فکر می‌کنه یا یه چیزی خورده یا یه چیزی کشیده! تو مغز این بشر نمی‌گنجه که یه زن، ممکنه... از بدبختی و ناتوانی و فلاکت و بیچارگی به هم بریزه یا از یه چیز ساده، کلی خوشحال بشه! این جماعت اینجوری‌ان دیگه! از بس که سرخوشن، حال آدم‌هایی مثل ما رو نمی‌فهمن!

صدای کتی که به اتاق نزدیک می‌شد، حرف‌های زری را ناتمام گذاشت:

- زررررری... زررررری... بیا این گوشی رو بده به آرام، مامانش بیچاره‌مون کرد!

زری بلافاصله ساکت شد و به سمت گوشی دوید و با گوشی تلفن به اتاق برگشت.

تازه از مامان خداحافظی کرده بودم که کتی وارد اتاق شد و نشست کنار تختم. حالا حالت صورتش یک طوری بود که می‌ترساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به احترامش توی تخت صاف نشستم.

کتی با دستش مانعم شد و گفت:

- بخواب دختر جون... بخواب!

بالش‌های پشتم را صاف کردم و دوباره زل زدم به صورتش.کتی همانطور که انگشتانش را در هم باز و بسته می‌کرد برای گفتن حرفی که سر زبانش گیر کرده بود دل دل می‌کرد. بالاخره دل به دریا زد و گفت:

- می‌گم، تو هم خیلی جَلبی‌ها...! من دستِ کم گرفته بودمت!...

متعجب نگاهش کردم.

در حالیکه با انگشتر بزرگ توی انگشتش بازی می‌کرد ادامه داد:

-من... واقعا نمی‌دونم چرا این فکر تا حالا به ذهن خودم نرسیده بود؟! منظورم کم کردن شرِ کوروش از سر شهرامه، واسه برگردوندش... و... این نقشهٔ بی‌نظیرِ زن دادنش!

حالا کم‌کم داشت یک چیزهایی یادم می‌آمد.

کتی سرش را بالا کرد و همچنانکه زل زده بود به صورت من شمرده ادامه داد:

-کوروش بچهٔ یه خونوادهٔ ضعیف جنوب‌شهریه! پدرش رانندهٔ اتوبوس شرکت واحد بوده و خیلی وقته مرحوم شده، دو تا خواهر دم‌بخت هم داره! مامانش خیلی هنر کنه اون دوتا رو سر و سامون بده، زن دادن کوروش پیش‌کشش! بنابراین... به نظرم حق با توِ!

زانوهایم را بغل کردم و گفتم:

- البته به این سادگی‌هام نیست! احتمالش خیلی زیاده که شهرام، کوروش رو از یه کَمپین پیدا کرده باشه! از ان جی او(NGO)هایی که معمولا گروهای این مدلی برای خودشون تشکیل می‌دن! اگر اینطوری باشه، قطعا کوروش هم یکیه شبیه خودش! اونوقت فرضیهٔ زن دادن کوروش منتفی می‌شه!

کتی محکم با کف دست زد روی پیشانی‌اش!

دلم برایش سوخت. هم برای او، هم برای خودم. بیچاره پیرزن، سر پیری چه گیری افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی باید مطمئن شیم! باید ببینیم کوروش هم واقعا مشکل داره یا نه اما حتی اگه کوروش هم مشکل داشته باشه باز هم راه‌های زیادی هست که می‌شه کوروش رو از شهرام دور کرد.

کتی به جای جواب با لحن ملتمسانه‌ای پرسید:

- مثلا چه راه‌هایی؟

راه‌های زیادی توی ذهنم بود اما سکوت کرده بودم.

کتی کلافه پرسید:

- بگو دیگه، آرام...! مثلا چه راه‌هایی؟! پس چرا ساکت شدی؟

ساکت شده بودم چون در تمام عمرم برای کسی بد نخواسته بودم، اما عمه و سامان برای من بد خواسته بودند؛ بی‌آنکه من گناهی داشته باشم. ساکت شده بودم چون من به کتی و شهرام و کوروش بد نکرده بودم، اما حالا همهٔ این آدم‌ها زندگی‌ام را به گند کشیده بودند؛ بی‌آنکه من گناهی داشته باشم. ساکت شده بودم برای آنکه روزگار با من درافتاده بود، بی‌آنکه من با روزگار درافتاده باشم!

کتی اینبار با تَشر گفت:

- پس چرا حرف نمی‌زنی، آرام؟ ببین پولش اصلا مهم نیست! فقط شر این پسره کم شه از زندگیمون! فقط همـــــــین!

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم. حالا پنجرهٔ باز اتاق عقد را می‌دیدم و شهرام و کوروش را که از آن بیرون می‌پریدند... حالا شهرام را می‌دیدم که در لباس دامادی به من با نگاهی سرد و بی‌تفاوت زل زده بود... حالا کوروش را می‌دیدم که شب‌عروسی گوشهٔ آرنجم را با اکراه توی پارکینگ خانه‌ام گرفته بود و برای شهرام خط و نشان می‌کشید که چند ثانیه بیشتر منتظرش نخواهد ماند! حالا شهرام را می‌دیدم که با کفش در آستانهٔ در خروجی آپارتمان ایستاده بود و می‌گفت: از تنهایی که نمی‌ترسی؟! از این به بعد ... توی این خانه تنها خواهی ماند!

بغض بیخ گلویم را گرفت! چقدر تنها بودم آن شب و چقدررر دل‌شکسته!... در آن لباس سفید، شبیه جنازه‌ای بودم که لباس عروس تنش کرده‌اند. بدبخت‌ترین عروس دنیا! رانده شده و تیپا خورده! فریب‌خورده و مأیوس شده!

کتی دستش را گذاشت روی زانوهایم و تکان تکانم داد.

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تنها چاره‌اش اینه که پول بدیم به یه نفر برای کوروش یه پاپوشِ درست و درمون درست کنه! باید کاری کنیم یه روز که می‌ره دیدن خانواده‌اش به جرم حمل مواد مخدر دستگیر شه و بیفته زندان! این مطمئن‌ترین راهه! تنها راهی که چند سال می‌فرستنش آب خنک بخوره!

کتی اول چند دقیقه با دهان باز به من خیره نگاه کرد. بعد بالاخره خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- ولی من... من چه جوری این کارها رو بکنم؟! من... از کجا یه همچین آدم‌هایی رو پیدا کنم؟ من... من چه جوری واسه جونوری مثل کوروش، پاپوش درست کنم؟!

با تلخند زهرآگینی گفتم:

- فکر کنم اگه یه شب، با آقای رستگار برین کوچه، پس کوچه‌های مولوی، بتونین آدمش رو پیدا کنین! اصلا سخت نیست! پول رو روی مرده بذارین، زنده می‌شه واسه‌تون عربی می‌رقصه!

کتی کمی سرش را با ناخن‌های بلند مانیکور شده‌اش خاراند و بعد با دودلی گفت:

- چطوره پول بدیم به یه نفر با موتور بزنه بهش و در بره!

به سرعت سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه!.. نه! این اصلا راه حل خوبی نیست...! اینطوری بدتر وبال گردنمون می‌شه! می‌خوابه تو خونه و شهرام هم می‌شه پرستار شبانه‌روزیش و دیگه از کنارش جُم نمی‌خوره! این یه اشتباهِ فاحشه! این کار رو اصلا نکنین!

کتی لب‌هایش را به هم فشرد و متفکرانه سرش را تکان داد.

زیرلب و با قاطعیت تکرار کردم:

- زندان تنها جای امن و مطمئنه! به شرط اونکه بتونیم چند سال اون تو نگه‌اش داریم!

کتی با همان حالت متفکرانه‌ای از روی تخت بلند شد و گفت:

-نگران نباش! درستش می‌کنم! بهت قول می‌دم!

همانطور که به قدم‌هایش نگاه می‌کردم چشم‌هایم را بستم و پلک‌هایم را به هم فشار دادم. هنوز هم نمی‌دانستم این زن راست می‌گوید یا زری؟! من هنوز هم هیچ‌چیز از حقیقت نمی‌دانستم! اتفاقاتی که در اطرافم رخ می‌داد آنقدر پیچ در پیچ و

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهم و عجیب بودند که سر از هیچکدامشان در نمی‌آوردم! مشکل من فقط کوروش نبود! من مشکلات بی‌شماری در این زندگی داشتم! من بین این آدم‌های هزارچهره، کودک ساده‌ای بیش نبودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

به مامان چیزی در مورد سر کار رفتنم نگفتم. اگر می‌گفتم سین جینم می‌کرد که برای چی با وجود وضع مالی خوب خانوادهٔ همسرت می‌خواهی بروی سر کار؟! فقط گفتم که در کلاس‌های متنوعی ثبت‌نام کرده‌ام تا حوصله‌ام سر نرود و مشغول باشم. بعد هم کلی از کتی تعریف کردم و گفتم که میانه‌مان با هم خوب شده و گاهی با هم می‌رویم مزون و خرید و آرایشگاه!

بیچاره مامان کلی دلش سوخت که چرا به او سر نمی‌زنم. من هم نداشتن وسیله و دوری منزل مامان و مشغلهٔ کاری شهرام را بهانه کردم و هی عذرخواهی کردم و قول دادم که در اولین فرصت از شهرام بخواهم که برایم یک ماشین جداگانه بخرد تا بتوانم با مامان هم وقت بیشتری بگذرانم و هم بیشتر به خانه‌شان سر بزنم!

گوشی را که گذاشتم حالم از خودم به هم می‌خورد اما مگر چارهٔ دیگری هم داشتم! گفتن حقیقت به مادرم ممکن نبود مگر اینکه می‌خواستم طلاق بگیرم! طلاق گرفتن هم مساوی بود با آبروریزی جلوی عمه و سامان! و من حاضر بودم بمیرم اما به این شکست اعتراف نکنم! من حاضر بودم بمیرم اما سامان نفهمد بدون او، بدبخت شده‌ام! این اعتراف به شکست، از بدبختی که به سرم آمده بود برایم به مراتب عذاب‌آورتر بود!پذیرش شکست، از خودِ شکست کشنده‌تر بود!

آخر شب، حدود ساعت یازده بود که کتی و زری رفتند. من هم رفتم دستشویی و شب‌بند در را انداختم و برگشتم توی تخت و لحاف را کشیدم سرم که بخوابم. اما هنوز خوابم نرفته بود که صدای چرخیدن کلید را داخل قفل در ورودی شنیدم. بعد در به شب‌بند گیر کرد و باز نشد. هراسان توی تخت نشستم. حالا ضربان قلبم به دوهزارتا رسیده بود.

در خانه چندبار باز و بسته شد و در ، هربار به شب‌بند گیر کرد و باز نشد. جرأت نداشتم حرفی بزنم؟! جرأت نداشتم از توی تختخوابم بلند شوم... فقط از ترس می‌لرزیدم و صدای ضربان قلب خودم را می‌شنیدم که داشت از شدت طپش ، از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد!

بالاخره صدای شهرام را شنیدم که آهسته صدایم می‌کرد:

- آرام...آرام...! بیداری؟!

نفس بلندی کشیدم و از تخت پایین آمدم و در را باز کردم. شهرام در تاریکی خانه مثل یک موش وارد خانه شد و سپس در را کاملا گشود تا پشت‌سرش کوروش هم وارد خانه شود. حالا کوروش با آن هیکل نتراشیده‌اش مثل علم یزید پشتش ایستاده بود و با پوزخند تمسخرآمیز و معناداری در تاریکی به من زل زده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور هاج و واج به کوروش ماتم برده بود که شهرام گفت:

- خواب بودی؟! ببخشید بیدارت کردیم! بیرون بودیم، گفتم بیایم یه سر بهت بزنیم ببینم بهتر شدی یا نه؟

همچنانکه نگاهم روی پوزخند و نگاه تمسخرآمیز کوروش میخکوب شده بود، فقط سرم را تکان دادم.

شهرام سرش را چرخاند و در حالیکه رد نگاه مرا دنبال می‌کرد گفت:

- کتی و زری کِی رفتن؟ چیزی برات درست کردن بخوری یا اینقدر هم معرفت نداشتن؟!

کوروش همچنانکه قد و بالای مرا با آن چشمان زشت و نگاه تهوع‌برانگیزش برانداز می‌کرد با لحن لاتی‌واری گفت:

- الان اگه بگه نه، تو می‌خوای بری براش آشپزی کنی، یا جایی بازه که بری براش چیزی بخری؛ جناب مهندس؟!

دماغم را بالا کشیدم و در حالیکه روبدوشامبرم را محکم دور بدنم می‌پیچیدم گفتم: ممنون... سوپ توی یخچال هست!

کوروش بالاخره صورتش را از من برگرداند و در حالیکه در خروجی را باز می‌کرد گفت:

-فردا صبح زود باید بریم کرج! بجنب، شهرام! فردا خواب می‌مونیم ها!

شهرام با مکث گفت:

-چیزی احتیاج نداری؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

شهرام در حالیکه زیرچشمی حواسش به کوروش بود، دست کرد توی جیبش و کارتی را گذاشت روی اُپن آشپزخانه و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-کاری داشتی زنگ بزن!- (بلافاصله از در بیرون رفت)

در که بسته و دوباره قفل شد، تازه نفسم بالا آمد! خدایا اینجا چه خبر بود! من دیوانه شده بودم یا این آدم‌ها دیوانه بودند! چرا من سر از کارشان در نمی‌آوردم؟ چرا هر دقیقه هر کدامشان یک طور بودند؟ چرا مثل خواب‌های متفاوت یک آدم، هر دقیقه یک رنگ و یک طور و یک مدل بودند! خدایا داشتم روانی می‌شدم! چرا سر از کار این آدم‌ها در نمی‌آوردم؟!چرا همه‌چیز یک طوری بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا صبح نخوابیدم. تا صبح با همان حال روی تخت نشستم و زل زدم به تاریکیِ سالن و فکر کردم و پازل‌های مختلف را کنار هم چیدم و سعی کردم به یک نتیجه‌ای برسم! اما بی‌فایده بود! عقلم به جایی قد نمی‌داد! به هر تزی که می‌رسیدم، آنتی‌تزش بلافاصله پیدا می‌شد!

بالاخره هوا روشن شد و ساعتی که کوک کرده بودم زنگ خورد. از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه تا چای درست کنم. اما هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که چشمم به کارت ویزیت شهرام افتاد. هنوز آنجا روی اُپن آشپزخانه بود. کارتش هم مثل خودش خاص و شکیل و با ابهت بود و روی آن با خط تحریری زیبایی نام و شغل و شماره تلفنش را نوشته بود.

پاهایم لرزید و قدم‌هایم در میانهٔ راه متوقف شد. حالا تصویر چهرهٔ کوروش با آن پوزخند تمسخرآمیز و نگاه تهوع‌برانگیز جای کارت‌ویزیت را توی ذهنم گرفته بود. باید پای این مرد را هرچه زودتر از خانه‌ام، از زندگی‌ام می‌بریدم! این اولین و مهم‌ترین قدم برای اصلاح این وضعیت آشفته بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

برای آخرین بار توی آیینه به خودم نگاهی انداختم و راه افتادم. خیلی ساده آرایش کرده بودم. همیشه همینطور آرایش می‌کردم. متنفر بودم از از رژ لب‌های غلیظ و آرایش‌های جیغ. یک مانتوی بلند پوشیده بودم. مانتوی مشکی بلند، قدم را بلندتر نشان می‌داد، مخصوصا اگر آن را با کفش جیر مشکی پاشنه پهن می‌پوشیدم، یک شال خردلی ساده هم سرم کرده بودم. ترکیب رنگ خردلی و مشکی را دوست داشتم. از نوجوانی همینطور بودم.

سر ساعت مقرر رسیدم مطب! در مطب باز بود، برای همین زنگ نزدم، فقط چند تقه به در زدم که آن هم در صدای غش‌غش خندهٔ زنانه‌ای گم شد. حالا نمی‌دانستم چه کار کنم؟! نمی‌دانستم باید در اتاق دکتر را بزنم یا پشت در اتاق منتظر بمانم تا زنی که صدای غش غش خنده‌اش می‌آمد از اتاق دکتر خارج شود، برای همین مردد وسط سالن ایستاده بودم.

بالاخره تصمیم گرفتم در بزنم. نباید از همان روز اول دیر می‌کردم، خصوصا که دکتر تأکید کرده بود از آدم‌های بی‌نظم و شلخته بدش می‌آید برای همین رفتم سمت اتاق دکتر و محکم در زدم.

صدای در زدن من، صدای خندهٔ زنانه را قطع کرد. بعد دکتر مودبانه گفت:

- بفرمایید!

در را باز کردم و وارد شدم. حالا معذب شده بودم برای همین سرم را پایین انداخته بودم و اصلا به دکتر نگاه نمی‌کردم. دکتر دربندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به به سلام... خانوم سعادت! خوش‌اومدین!

فقط لبخند زدم.

با همان لحن ادامه داد:

- اول بقالی و ماست ترش فروختن؟! پنج دقیقه تاخیر دارین‌ها!

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

- من بیست دقیقه است پشت در اتاقتون ایستادم!

متعجب گفت: واقعاً؟! خوب چرا زودتر در نزدی؟!

-جوابی ندادم-

خودش با همان لحن خوش ادامه داد:

-ببین، این دختر دایی من، انوشه، یه موجود شلوغ و پر حرف و خونه‌خراب کنه! یکی از وظایف تو از این به بعد اینه که یادبگیری سر به زنگاه بیای و من رو از دستش خلاص کنی! وگرنه هردومون رو به خاک سیاه می‌شونه!

کلمهٔ دختر دایی مثل پتک خورد وسط مغزم. بعد سرم با شتاب بالا آمد و نگاهم پهن شد وسط صورت دختر!

حالا نگاه دختر مثل سوزن ملیله‌دوزی فرو می‌رفت وسط مردمک چشمم!

دختر با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

-معرفی نمی‌کنی امیرعلی؟!

دکتر امیرعلی دربندی با آب و تاب گفت:

- ایشون، خانومِ آرامش و سعادتن! می‌تونی با هم تو وجود یه زن تصورشون کنی؟! به نظر من که محالن!(و دوباره زد زیر خنده)

دستم را مودبانه به سمت دختر دراز کردم و با لحن شمرده‌ای گفتم:

-من آرامشِ سعادت هستم! متخصص بینایی‌سنجی‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر با همان حالت ناخوشایند سرش را تکان داد و دستش را با اکراه به سمتم دراز کرد. دستش یخ کرده بود.

دکتر امیرعلی دربندی گفت:

-خُـــــــــــــب، خانوم سعادت! چه خبرها؟

فقط لبخند زدم.

خودش ادامه داد:

-اگه همه چی امن و امانه ، پس برو تو اتاقت، من هم الان میام توضیحات لازم رو بهت می‌دم!

بعد سرش را چرخاند سمت دخترداییاش و گفت:

-تو هم دخترداییِ جون!...دیگه برو، به سلامت! خیلی هم ممنون از گُلت! خیلی هم ممنون از تبریکت! واقعا مستفیض شدم! حالا دیگه تو رو به خیر و ما رو به سلامت! برو، بذار به کار و زندگیمون برسیم! آفرین فامیل گُلم!

انوشه سرش را تکان داد و کیفش را از روی مبل برداشت و گفت:

- مثل همیشه، بـــــــــــیادب و بـــــــــــیِنزاکت!... واقعا که!

دکتر امیرعلی دربندی باغش غش خنده گفت:

-ببخشید مادموازل! عمه‌تون ادب یادم ندادن!

انوشه از کنارم گذشت. حالا دیگر نه صدای قهقهه‌اش در اتاق می‌پیچید، نه نگاهم می‌کرد. من هم دیگر در حال خودم نبودم! ذهنم ناخواسته گیر کرده بود روی یک جملهٔ آخر! راست می‌گفت این مرد! تقصیر سامان نبود، تقصیر عمهٔ من بود که خوب و بد و درست و غلط را به سامان یاد نداده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر امیر علی دربندی طوری به اتاق من نگاه می‌کرد که انگار بار اول است اتاق من را می‌بیند. سرش را همراه سر من به اطراف می‌چرخاند و همه زوایای اتاق را از زاویهٔ دید من ممیزی می‌کرد!

اتاق من درست روبروی اتاق دکتر دربندی و در کنج سالن بود و میز منشی بین اتاق ما دو نفر و ردیف صندلی بیماران در سالن انتظار، دو ردیف عمود به میز منشی بود! با این اوصاف اگر من در اتاقم را باز می‌گذاشتم، مثل دوربین مداربسته

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم کل مطب را از داخل اتاق و از پشت میزم ببینم. همان جا و همان‌لحظه بود که ناخواسته تصمیم گرفتم در اتاقم را همیشه باز بگذارم!

دکتر دربندی در حالیکه به من ماتش برده بود سرش را به سمت من خم کرد و کنجکاوانه پرسید: خُب؟! چطوره خانوم آرامش؟! راضی هستین؟

با صدای آهسته‌ای گفتم:

-عالیه!

با رضایت سرش را تکان داد.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

- ناراحت نمی‌شی که با اسم کوچیک صدات کنم؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

ادامه داد:

- آهان... یه چیز دیگه! من یه کم خوشمزه تشریف دارم! امیدوارم زود به این اخلاقم عادت کنی و رفتارم رو حمل بر بی‌ادبی نکنی!

سرم را بالا آوردم و در حالیکه نگاهش می‌کردم لبخند زدم.

دکتر امیرعلی دربندی وسط هوا بشکنی زد و گفت:

- آهان!... این شد! بابا یه لبخندی...! چیزی...! آدم که اینقدر صمٌ بکم نمی‌شه! ناسلامتی قراره ما با هم همکار شیم! یکی مثل من... یکی مثل تو! البته زیاد هم بد نیست، فکر کنم وقتی با هم کار کنیم تعادل برقرار شه!

ناخواسته زدم زیر خنده!

بی‌تفاوت ادامه داد:

- حالا واقعا رفتارم خیلی جلفه؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

با نارضایتی گفت:

- چه می‌دونم والا! آخه ... خونواده‌ام همه‌اش می‌گن امیرعلی، زشته... خجالت داره، ناسلامتی تو دکتر متخصصی! این چه رفتاریه! سنگین، رنگین باش! آقا باش! ولی نمی‌شه! نمی‌تونم! تو خونم نیست! اصلا این فیگورهای اینجوری تو ژنتیکم نیست!

-و شروع کرد به درآوردن اداهای جنتلمنانه!

صدای خنده‌ام بالاتر رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر امیرعلی دربندی گفت:

-خُب دیگه،... بهتره بریم بشینیم توی اتاق من! امروز آگهی استخدام منشی دادم، دوست دارم نظر تو رو هم بدونم! بالاخره هرچی باشه دوتا عقل بهتر از یه عقل کار می‌کنه! اون هم در مورد استخدام زن‌جماعت!

به وضوح جا خوردم.

دکتر دربندی همانطور که نگاهم می‌کرد گفت:

- تعجب نکن خانومِ آرامش و سعادت! من خوب می‌دونم خانوم‌ها چقدر سخت با هم به تفاهم می‌رسن و از اونجایی که من اصلا علاقه ندارم آرامش و سعادت تو این مطب تبدیل بشه به طوفان و شقاوت، بنابراین تصمیم گرفتم با مشورت خودِ تو منشی رو انتخاب کنم!

ناخواسته لب‌هایم در هم جمع شدند.

دکتر امیرعلی دربندی در حالیکه از اتاق من خارج می‌شد گفت:

-در ضمن، آگهی دادم... تراکت هم پخش کردم... اساتیدم هم تبلیغ کردن، فکر کنم از فردا سرمون حسابی شلوغ شه! بنابراین بهتره امروز با دستگاه‌ها حسابی تمرین کنی تا فردا به مشکلی بر نخوری!

با انگیزه و شور و شوق عجیبی گفتم:

- چشم!

دکتر دربندی گفت:

- من می‌رم اتاقم. هر کس اومد برای استخدام، خودت همراهش بیا داخل اتاق! اوکی؟!

با لبخند گفتم:

-اوکی!

واقعا کنار این آدم احساس آرامش و سعادت داشتم!..مرد خوبی بود! ...خداروشکر، لااقل در پیدا کردن کار، شانس آورده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از بین همهٔ کسانی که برای آگهی استخدام منشی آمده بودند خانوم میانسالی که حدودا شصت ساله به نظر می‌رسید توجه من را جلب کرد. خانوم رئوف، دبیر بازنشسته آموزش و پرورش بود و شوهرش فوت کرده بود. خانه‌اش نزدیک مطب بود و فقط یک دختر داشت که خارج از کشور تحصیل می‌کرد. این شغل را فقط برای پر کردن اوقات فراقتش می‌خواست و فرار از تنهایی! چقدر شبیه من بود زندگی‌اش! تنهایی و بی‌شوهری و فرار از بی‌کسی!

شاید به همین دلیل بود که دلم گیر کرد پیشش! بعد از او دیگر هیچ‌کس به نظرم نیامد. به همه یک برچسب چسباندم و یک ایرادی گرفتم. دکتر دربندی هم فهمیده بود اما به روی خودش نمی‌آورد! ضربدرهای قرمزی که بی‌وقفه روی فرم استخدام همه می‌زدم را هم می‌دید اما دم نمی‌زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود ساعت نه شب بود که بالاخره تمام شدند. همهٔ کسانی که زنگ زده بودند آمدند و دیگر کسی باقی نماند. دکتر امیرعلی دربندی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- فکر کنم دیگه کافی باشه خانوم آرامش! غوغا کردی! دیگه بسه! دیگه برو در مطب رو ببند و برگرد اینجا!

بی‌هیچ حرفی از جایم بلند شدم و در مطب را بستم و برگشتم به اتاق!

دکتر دربندی همهٔ برگه‌ها را از روی میز جمع کرد و لای پوشه گذاشت! من که به آستانهٔ در رسیدم سرش را بالا کرد و گفت:

-بیا بشین! (حالا قیافه‌اش جدی شده بود)

رفتم داخل اتاق و روی صندلی بیمار نشستم. همانطور که زل زده بود به من با لبخند کمرنگی گفت:

- خوب، خانوم خانوم‌ها... خسته نباشی!

-جوابی ندادم-

ادامه داد:

-واقعا زحمت کشیدی!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. لحنش یک طوری بود که نمی‌فهمیدم دارد سر به سرم می‌گذارد یا جدی می‌گوید!

همراه با نفس عمیقی خودکار قرمزش را از روی میز برداشت و نگاهی به سر و ته آن انداخت و گفت:

- مخصوصا که مجبور شدی هی ضربدر بزنی! هی ضربدر بزنی! اون هم ضربدر قرمز! خودکارم تموم شد!

- پلک هم نمی‌زدم-

لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

- فکر کنم وقتی مدرسه می‌رفتی خیلی دوست داشتی مبصر شی، نه؟! اون هم از اون مبصرهای بدجنسی که هی اسم بچه‌ها رو زیر ستون بدها می‌نویسن و جلوش ضربدر می‌زنن!

سرم را شرمنده پایین انداختم!

با لحن ملایم‌تری گفت:

- همیشه اینقدر زود تصمیم می‌گیری؟ زود و چکشی؟! بدون تأمل و بررسی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

با ملایمت گفت:

-ولی فکر کنم همینطور باشه! وگرنه ازدواجت هم ...! (و جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت)

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و بدون وقفه گفتم:

- اون قضیه‌اش کاملا فرق می‌کرد! اون انتخاب من نبود، انتخاب خانواده‌ام بود! همسر من یکی از معروف‌ترین برج‌سازهای تهران بود... خوشگل، خوش‌تیپ، خوش‌هیکل، جذاب، اصیل، پولدار، سرشناس...! از اون مردهایی که هر زنی با دیدنش، نفسش بند می‌یاد!... یه مرد همه‌چی تموم...! هیچ آدم معقولی دلیلی برای رد یه همچین خواستگاری نداره که من داشته باشم!

یکی از ابروهایش تا انتهای پیشانی‌اش بالا کشیده شد... حالا ساکت شده بود. بالاخره لب‌هایش تکان خورد:

-عجب لُعبتی!...چه جواهر کمیابی؟! خُب؟! می‌شه بپرسم، بعد چی شد؟

نمی‌توانستم حرف بزنم... لب‌هایم به هم دوخته شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد... ! رنگ صورتم سرخ شده بود و بدنم در رعشه‌ای ریز می‌لرزید! باورم نمی‌شد این من بودم که شهرام را اینطور توصیف کرده بود! خدای من!!!... یعنی شهرام در نظر من... در ذهن من... در ناخودآگاه من... چنین مردی بود....؟! چنین لُعبتی؟! یک دُرِّ کمیاب؟!

دکتر دربندی گفت:

- نگفتی؟! ... سرانجام ازدواج با این مرد بی‌نظیر،.. نتیجهٔ وصلت با چنین دُرِ کمیابی چی شد ؟!

به جای جواب نفس عمیقی کشیدم. نفس عمیقم شبیه آهی بلند بود.

دکتر دربندی با پوزخند گفت:

- می‌تونم حدس بزنم چه اتفاقی افتاد...! «خیانت»! اینجور مردها هیچ‌وقت مال یه زن نیستن! درست نمی‌گم خانوم سعادت؟

بی‌آنکه نگاهش کنم، بلافاصله گفتم:

-نخیر... خیانت نبود...مشکل ما، چیز دیگه‌ای بود! به هر حال، ازدواج... هندونهٔ دربسته است! خیلی چیزها... تو ظاهر آدم‌ها معلوم نیست! مشکلاتی هستن که خیلی حاد هستن اما.... اما... اما، آدم‌ها تا نرن زیر یه سقف معلوم نمی‌شن!

پوزخند معناداری روی لب دکتر دربندی نقش بست.با همان صورتی که تمام خطوطش از هم گشوده شده بود گفت:

- حاضرم قسم بخورم اگه یه همچین مردی به تورت افتاده بود محال بود تحت هیچ‌شرایطی از دستش بدی، حتی اگه بدمزه‌ترین هندونهٔ دنیا بود!هیچ زنی اینقدر احمق نیست!

چیزی مثل دومینو در همهٔ وجودم فرو ریخت.

توقع داشتم دکتر دربندی باز هم سئوال پیچم کند اما دیگر چیزی نپرسید در عوض پرسید:

- حالا از این خانوم چرا اینقدر خوشت اومده؟ شبیه فک و فامیل اون آقا بود؟

انگشتانم ناخواسته در هم گره خوردند. توضیحش به یک غریبه سخت بود.

دکتر دربندی با خنده گفت:

- نکنه دوست و آشنای خودت بود؟!

بی‌آنکه بخندم یا نگاهش کنم گفتم:

- نه خیر...چون شرایط این خانوم، شبیه شرایط خودم بود! کار کردن برای فرار از تنهایی و بی‌کسی و گذر زمان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت شد.

بعد از چند دقیقه صدای دکتر دربندی در اتاق پیچید:

-باشه! من مشکلی با استخدامش ندارم! البته قطعا به خاطر سنش یه سری مشکلات پیش میاد اما قطعا یه سری مزایا هم داره که می‌شه به خاطرشون از معایبش گذشت!

با خجالت گفتم:

- ممنون!

در حالیکه از پشت صندلی‌اش بلند می‌شد گفت:

-دیر وقت شده! دیگه بهتره بریم سر خونه زندگیمون! اینم کلید مطب! فردا دیر نکنی‌ها! زودتر از من اینجا باش! تو نظم و ترتیب، مثلث و مستطیل باش خانوم آرامش و سعادت! شب خوش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

حدود ساعت نه و نیم بود که رسیدم خانه! اینقدر خسته و بی‌حال بودم که لباس‌هایم را انداختم روی راحتی سالن و دست و رویم را شستم و یکراست چپیدم توی تختخواب! نه حوصلهٔ شام درست کردن داشتم، نه حوصلهٔ شام خوردن! پولی هم برای اینکه چیزی از بیرون بخرم نداشتم! باید حداکثر صرفه‌جویی را می‌کردم تا با پولی که ته کیف پولم مانده بود و از خانهٔ پدری‌ام آورده بودم تا سر برج سر کنم. لابد بعدش حقوق می‌گرفتم و اوضاع بهتر می‌شد!

در ورودی را قفل کردم و چراغ روی پاتختی را روشن کردم و چپیدم زیر پتو! حالا همانطور که چشم‌هایم را بسته بودم تصویر آهسته آنچه امروز اتفاق افتاده بود از جلوی چشمم می‌گذشت!

در حال مرور اتفاقات روز بودم که تلفن زنگ زد. خودم را کشیدم سمت تلفن و بی‌حوصله گوشی را برداشتم:

- صدای مردانه‌ای توی گوشی پیچید:

-الو...؟!

دستپاچه گفتم:

-الو؟ بفرمایید؟!

صدای مردانه گفت:

-آرام؟ منم شهرام!

ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم.

شهرام گفت:

- من یه سر دارم میام خونه! گفتم قبلش اطلاع بدم دوباره پشت در رو نینداخته باشی بمونم پشت در!

با صدای آهسته‌ای گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه! بیا! اما لطفا اون نره‌خر رو دنبال خودت نیار!

به جای جواب حرفم گفت:

- خرید نداری؟ ما پنج دقیقه دیگه می‌رسیم!

کلمهٔ «ما« و «می‌رسیم!» توی گوشم زنگ زد. مخصوصا که چنان واضح و شمرده ادایش کرد که جای شک و شبهه‌ای برایم نماند. لابد نگران بود من یک‌وقت دچار سوء تفاهم شوم و بروم به خودم برسم و لباس مخصوصی بپوشم و تهیه و تدراکی برای آمدنش ببینم! لابد کوروش را با خودش می‌آورد که مراقب لحظات تنهایی ما دونفر باشد!

با کلماتی که مثل آدامس توی دهنم کِش می‌آمدند گفتم:

-خرید ندارم! (و گوشی را سر جایش گذاشتم)

حالا همانطور که سر جایم خشکم زده بود به کوروش و شهرام و کتی فکر می‌کردم. این نقشه‌ها... دقیقا نقشهٔ کدامشان بود؟ تک تک این واکنش‌ها، واقعا خواستهٔ قلبی شهرام بود یا این کوروش بود که نخ شهرام را مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی دستش گرفته بود و به هر طرفی که می‌خواست هدایتش می‌کرد. شاید هم کتی مدیر برنامهٔ همهٔ این داستان‌ها بود و کنترل از راه دور این دونفر را دستش گرفته بود؟ دیر یا زود،... بالاخره می‌فهمیدم!... بالاخره می‌فهمیدم! هرچه بود من یک دخترجوان باهوش بودم! قطعا من، از این دو مرد و آن پیرزن، باهوش‌تر بودم!... نبودم؟

برگشتم توی اتاق خواب و از توی کمد لباس‌هایم یک تونیک بلند آستین‌دار و یک شلوار جین بلند برداشتم و سریع پوشیدم. صورتم هیچ‌آرایشی نداشت، همانطور بی‌آرایش ماندم. موهای بلندم را به عادت همیشه از دو طرف بافتم و یک شال مشکی ساده از داخل کشو برداشتم و روی سرم انداختم. موهای بافته شده‌ام از دو طرف شال بیرون آمده بودند و صورتم را قاب گرفته بودند. روی هم رفته بد به نظر نمی‌رسیدم! بسیار ساده! بی‌آرایش! موقر و بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدم! برگشتم به آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم و منتظر نشستم توی پذیرایی روی مبل و چشم دوختم به در!

چند دقیقه بعد، در خانه با کلید باز شد و اول کوروش و بعد شهرام وارد خانه شدند. در این حال، هیچکدامشان من را نمی‌دیدند. آن‌ها در ورودی خانه و در رختکن بودند و من در پذیرایی روی یک مبل در کنج اتاق، در تاریکی نشسته بودم.

شهرام به کوروش گفت:

-کتت رو بده آویزون کنم به جارختی!

کوروش گفت:

-نمی خواد بابا! الان می‌خوایم بریم دیگه! واسه دو دقیقه که کت آویزون نمی‌کنن!

ابروهایم بالا کشیده شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام کت خودش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد.

کوروش با صدای آهسته‌ای گفت:

-حالا کجا هست، پیداش نیست؟! کپیده؟!

شهرام با لحن ملایمی گفت:

- هیـــــــــــــــس، این چه طرز حرف زدنه؟! مودب باش! زشته!

کوروش با حرص و تمسخر گفت:

-آخ...آخ...! آخ...! ببخشید!... به اسب شاه گفتم یابو، توهین شد!... شرمنده‌ام شوهر نمونه! الهی العفو!

شهرام گفت: جون به جونت کنن بی‌ادب و بیشعوری! فهم و کمالات نداری دیگه!

کوروش به جای جواب با حرص گفت:

-خدایی این زن‌ها، به جز خوردن و خوابیدن، کار دیگه‌ای هم بلدن؟! خوش به حالشون! کاش مام زن بودیم! واااااالا! راحت‌تر از زن بودن هم کاری هست؟! بخور، بخواب، وراجی کن، برو آرایشگاه، قر و قمیش بیا!

تحمل نکردم از روی مبل بلند شدم و در حالیکه با قدم‌های بلند به سمت کوروش می‌رفتم گفتم:

-هست آقا کوروش...! هست...! راحت‌تر از زن بودن، مفت‌خوری و آویزون زندگی مردم شدنه! یعنی دقیقاً همین کاری که شما می‌کنین!

کوروش هراسان به سمت من چرخید. حالا انگار روح دیده بود.

ادامه دادم:

-اتفاقا زن بودن کار هرکسی نیست، اما زالو بودن خیلی راحته! یه نگاه به خودتون بندازین!

رنگ صورت کوروش مثل گچ سفید شده بود و زبانش بند آمده بود. فکر کنم هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کرد این روی سگِ من را ببیند!

با لحنی که پر از خشم و غضب بود اضافه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونین من چـــــــــــــــــقدر دلم می‌خواست شما زن بودین آقا کوروش! چون اگه زن بودین یه شوهر خوب براتون پیدا می‌کردم و از دستتون خلاص می‌شدم اما الان واقعا نمی‌دونم با آدم زالوصفتی مثل شما دقیقا باید چی کار کنم!

کوروش وسط اتاق خشکش زده بود و لالمونی گرفته بود اما شهرام بالاخره زبان باز کرد و غُرید:

- مودب باش آرام! این چه طرز حرف زدنه! ما رو پشیمون نکن از اومدن! یه کاری نکن دیگه پامون هم نذاریم اینجا! این چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی؟مودب باش!

همانطور که زل زده بودم به صورتش گفتم:

-وای نه تو رو خدا.. شهرام جون... ! من رو از فیض دیدار این آقا محروم نکن! من دلتنگش می‌شم! فکرش رو بکن، از شب عروسیمون تا حالا، من حتی یه لحظه، حتی یه لحظه، از موهبت دیدار این آقا محروم نبودم! این کار رو با من نکن!

صورت شهرام مثل لبو قرمز شده بود!

با پوزخند ادامه دادم:

- حالا اگه خودت خواستی نیای، نیا... ولی این آقا رو حتما بفرست بیاد! فکر این دل صاحب مردهٔ من رو بکن! رحم داشته باش!

شهرام خواست حرفی بزند که به سرعت رفتم سمت رختکن و کتش را از چوب لباسی برداشتم و پرت کردم سمتش و با غیظ داد زدم:

-دفعه بعد اگه خواستی بیای به زنت سر بزنی، تنها بیا، مرد با غیرت!... نه با یه نَرخره دومتریِ چشم چرون، که حتی حالت نگاهش هم حال آدم رو به هم می‌زنه! فهمیدی؟

زانوهای شهرام به وضوح لرزید. لرزشش را با چشم دیدم.

با خشم و تأسف بیشتری ادامه دادم:

- من، توی این آپارتمان آبرو دارم! اینجا محل زندگی منه! نمی‌خوام حرف و حدیث پشت سرم دربیاد! اگه تو،غیرت و شرف و آبرو نداری، من دارم! من می‌خوام با آبرو زندگی کنم! حالام عزت زیاد...! دیگه نمی‌خوام ریخت هیچکدومتون رو ببینم! به سلامت! خوش اومدین!

و در خانه را باز کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام اول تکان نخورد. بعد بالاخره خم شد و کتش را از روی زمین برداشت و بی‌آنکه حرفی به کوروش بزند از در خانه رفت بیرون. رفتم سراغ کوروش و با همهٔ توانم هلش دادم به سمت در خروجی! چنان مثل مجسمه خشکش زده بود وسط اتاق، که هر آن احساس می‌کردم با نیروی دست من ممکن است بخورد به در و دیوار! کوروش که از حریم در گذشت، در را روی هر دونفرشان محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم داخل خانه و رفتم توی اتاق‌خواب!

حالا صدای گریه‌ام در گوش خودم می‌پیچید و عرق و اشکم با هم مخلوط می‌شد! باید درستش می‌کردم! حق با دکتر دربندی بود، نباید این هندوانهٔ دربسته را به حال خودش رها می‌کردم. حتما راهی بود! حـتمـــــــــــا راهی بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور که دکتر حدس زده بود، مطب به نسبت اولین روز کاری شلوغ بود، اما خانوم رئوف، منشی شرکت به کارش وارد بود. زن پخته و با کمالاتی بود. رفتارش با بیماران توأم با مدارا و خوش‌رویی بود و تا دلت بخواهد صبور و آرام بود! یک‌طوری که آدم دلش می‌خواست صندلی‌اش را بگذارد کنار این زن و کارش را تماشا کند.

تقریبا تا حدود هشت شب، بیمار داشتیم. دکتر مخصوصا برای بیماران وقت بیشتری می‌گذاشت، تا مشتری جذب کنیم. به من هم سپرده بود در کارم خیلی دقیق و خوش‌رو باشم تا مشتری‌هایمان را از دست ندهیم. با این اوصاف برای هر مریض دوبرابر زمان استاندارد وقت صرف می‌کردیم و نهایت زمان و انرژی و سوادمان را خرج هر مریض می‌کردیم تا همه راضی از در مطب بیرون بروند. شاید برای همین بود آخرین مریض که رفت هردونفرمان دو برابر حد معمول خسته شده بودیم.

من هنوز پروندهٔآخرین مریض را به خانوم رئوف برنگردانده بودم که دیدم خانوم رئوف دستپاچه اثاث روی میزش را جمع کرد و کیفش را برداشت و در اتاق دکتر را زد و از لای در گفت:

-ببخشید دکتر... دیگه مریض نداریم! اگه امری با من ندارین من مرخص شم، با اجازه‌تون!

دکتر دربندی جا خورد با وجود این با خنده گفت:

-البته شما بزرگتر ما هستین خانوم رئوف و من جسارت نمی‌کنم خدمتتون اما... من شنیده بودم، معمولا منشی‌ها آخرین فردی هستن که از در مطب بیرون می‌رن! اینطور نیست؟!

خانوم رئوف تته‌پته‌کنان گفت:

- راستش چون من باید پیاده برگردم خونه و الان هم هوا خیلی زود تاریک می‌شه، جسارت کردم گفتم اگه کاری نیست من تا زودتره برگردم خونه! البته اگه کار واجبی هست که می‌مونم!

دکتر دربندی معذب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه البته،... کار چندانی که نیست! یعنی... هست اما من می‌تونم از خدمه بخوام که اتاق کار من و خانوم سعادت رو مرتب کنن! نظافت هم که کلاً به عهدهٔ همین دوستانه!

خانوم رئوف بلافاصله گفت:

-من هر روز زودتر میام و قبل از اومدن شما و خانوم سعادت اتاق‌هاتون رو مرتب و گردگیری می‌کنم! نظافت هم که بنا به گفتهٔ خودتون به عهدهٔ دوستان نظافتچی ساختمونه و ارتباطی به من نداره!

دکتر با نارضایتی و تردید سرش را تکان داد.

خانوم رئوف بلافاصله ادامه داد:

- آقای دکتر باور بفرمائید قصد من اصلا از زیر کار در رفتن نیست! شرح وظایفم هر چی باشه از جون و دل و مو به مو انجامش می‌دم، اما اگه بشه با من همکاری بفرمایید و من این کارها رو هر روز، قبل از تشریف‌فرمایی شما انجام بدم، بی‌نهایت ازتون سپاس‌گزار می‌شم! اینطوری می‌تونم شب‌ها بلافاصله بعد از خروج آخرین بیمار رفع، زحمت کنم که دیرم نشه! باور بفرمایید کوچهٔ ما خیلی تاریک و کم‌گُذره! نمی‌شه زیاد دیروقت برم خونه!

دکتر دربندی با اکراه و به زحمت سرش را به علامت تایید تکان داد و در همان حال گفت:

- باشه!...باشه ! مشکلی نیست! بفرمایید!

خانوم رئوف با خوشحالی کیفش را روی دوشش انداخت و سپاس‌گذارانه از مطب خارج شد.

از در اتاقم بیرون آمدم و جلوی در اتاق دکتر ایستادم. دکتر همانطور که با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد با طعنه گفت:

-چیه؟!... نکنه شمام عجله دارین؟!... شمام از شب و تاریکی و تنهایی و پیاده‌روی ... می‌ترسین و می‌خواین زود تشریف ببرین!؟ اگه مشکلی هست بگین رودربایستی نکنین؟!

با خونسردی گفتم:

- نه‌خیر!من به تنهایی و شب و تاریکی عادت دارم! بنده کلا شرایط زندگیم در بیست و چهار ساعتِ شبانه‌روز همینجوریه!

با پوزخند چرخید سمت کیفش و در حالیکه آن را از پشت سرش برمی‌داشت گفت:

-دست‌پخت ارزشمندتون رو ملاحظه فرمودید! تازه این چشمهٔ اولش بود. مطمئنم از فردا باید منتظر بقیه‌اش هم باشیم! حالا صبر کنین و ببینین!

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنانکه به حرکت دست‌هایش نگاه می‌کردم گفتم:

- دکتر...من امروز در کار کردن ایشون، جز پختگی و آرامش و خوش‌رویی چیزی ندیدم، حالا اگه شما دلتون می‌خواد به جای ایشون یه دختر جوونِ مو مش‌کردهٔ پاشنه ده‌سانتیِ بزک‌کرده رو بیارین، اون دیگه میل خودتونه! چون اینجا مطب شماست، نه مطب من!

جوابی نداد.

ادامه دادم:

- فرم‌های استخدام، هنوز توی کشوی میزتونه و هنوز برای تصمیم‌گیری اصلاً دیر نشده! هنوز حتی یک روز هم نگذشته! بالاخره هر کس هر جایی می‌ره می‌دونه، تا یک ماه اول داره آزمایشی کار می‌کنه، غیر از اینه؟!

دکتر دربندی جوابی نمی‌داد. فقط بی‌توجه به من اثاث روی میزش را داخل کیفش می‌گذاشت!

با قاطعیت بیشتری ادامه دادم:

- راستش... من احساس می‌کنم اشتباه کردم که توی کار شما دخالت کردم چون واقعاً، واقعا به حالم فرقی نمی‌کنه چه کسی اینجا به عنوان منشی، کار کنه! من قدرت سازگاری بالایی دارم! جای این خانوم، هر کس دیگه‌ای هم که بیاد یا می‌اومد فرقی به حال من نمی‌کرد و نمی‌کنه!

ناگهان دستانش از حرکت ایستاد. بعد سرش بالا آمد و نگاهش پهن شد وسط صورتم. حالا زل زده بود به چشم‌هایم:

- جداً!... الان این حرف رو از ته دلتون و با کمال صداقت گفتین، ...خانومِ آرامش و... سعادت؟!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و با کمی مکث گفتم:

-بله...! واقعا برام فرقی نمی‌کرد و نمی‌کنه!

همانطور که با پوزخند معنی‌داری نگاهم می‌کرد سرش را تکان داد و ادامه داد:

- اونوقت می‌شه بپرسم اگه براتون فرقی نمی‌کرد و نمی‌کنه،... پس چرا این پیرزن شست ساله رو انتخاب کردین از بین ایـــــــــــن همه آدم؟!

بدون مکث و بی‌وقفه گفتم:

-چون از شخصیتش خوشم اومد! آروم و متین و خوش‌برخورده و به نظرم مناسب اومد واسه انجام این مسئولیت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندش کشیده‌تر شد. با همان نیش باز گفت:

-آهـــــــــــان!... حالا جالب‌تر شد!... ولی فکر کنم حتی یه دکتر روانشناس هم نتونه در عرض چند دقیقه شخصیت یه آدم رو اینطوری تحلیل کنه و محک بزنه که شما نسخهٔ این خانوم و بقیه رو پیچیدین و دادین دست من!

جوابی نداشتم.

ادامه‌داد:

- یادتونه وقتی ازتون پرسیدم از بین مربع و مثلث و دایره و مستطیل از کدوم شکل هندسی بیشتر خوشتون می‌یاد چی جوابم رو دادین؟

-فقط نگاهش می‌کردم-

خودش ادامه داد:

- الان، من هم باهاتون موافقم! به لطف شما، من هم دیگه اعتقادی به این جور تست‌ها ندارم. یعنی الان کلا اعتقادم رو به مردم‌شناسی خودم هم از دست دادم. چون شما بهم ثابت کردین این تست‌ها همه‌شون یه مشت مزخرفن! مزخرفن چون آدم‌ها می‌تونن هنرپیشه‌های خیلی خوبی باشن!

معنی جمله‌هایی را که می شنیدم اصلا نمی‌فهمیدم. حتی نمی‌فهمیدم این جملات تعریف بودند یا انتقاد، خوشحال کننده بودند یا ناراحت‌کننده برای همین سکوت کرده بودم!

دکتر امیرعلی دربندی با همان نیشخند روی لب‌هایش، با همان چشمان سیاهی که مثل دو تیلهٔ مشکی خیره شده بود به من، نفس عمیقی کشید و با لحن سرد و جدی گفت:

-بسیار خب،... شب‌تون به خیر، خانومِ سعادت! می‌تونین برین!

با لب و لوچهٔ آویزان و با احساسی مبهم و دوگانه، در اتاقش را بستم و برگشتم به اتاقم. بعد با حرص کیفم را از داخل کمد دیواری بیرون کشیدم و چراغ اتاقم را خاموش کردم و دوان دوان از پله‌های مطب پایین دویدم.

مردهای این شهر قطعاً همه دیوانه بودند... دیـــــــــوانه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه رسیده بودم خانه که تلفن زنگ زد. با همان دست نشسته، گوشی تلفن را برداشتم. کتی بود. صدایش پشت تلفن یک‌طوری بود... شاید بیش از حد عصبانی بود یا شاید بیش از حد متعجب، به هر حال با همان لحن گفت:

-چی کار کردی دختر؟! شنیدم دیشب حسابی گرد و خاک کردی؟ تو از این کارهام بلد بودی و ما نمی‌دونستیم؟!

کیفم را گذاشتم گوشهٔ زمین و ولو شدم روی راحتی.

ادامه داد:

-الان زنگ زدم به شهرام حالش رو بپرسم دیدم سرسنگینه...! گفتم چته؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟! گفت خودت نمی‌دونی؟! هاج و واج مونده بودم دربارهٔ چی حرف می‌زنه، حتی یه آن به ذهنم رسید نکنه فهمیده ما می‌خوایم واسه کوروش نقشه بکشیم و یه بلایی سرش بیاریم. بعد دیدم خودش گفت: برای چی هِی می‌ری آرام رو پُر می‌کنی؟ برای چی هی می‌ری چیز یادِ این دختره می‌دی و با کوروش در می‌ندازیش؟! دیشب یه دقه با کوروش رفتیم خونه، بهش سر بزنیم، هردومون رو از خونه انداخت بیرون! کلی هم چرت و پرت بارمون کرد! مامان، تو نمی‌تونی آروم بشینی؟!(حالا داشت قاه قاه از ته دل می‌خندید)

-بابا دست مریزاد دختر، چی کـــــــــــار کردی؟! واقعا تو یه الف بچه،... این دوتا غول‌تاشن رو از خونه انداختی بیرون؟آخه، تو چه جوری این کار رو کردی؟ مگه تو زورت به این‌ها می‌رسه؟ باورم نمی‌شه! وای خـــــــــدا! قیافهٔ کوروش دیدن داشته!

به اندازهٔ کافی اعصابم از دست دکتر دربندی خُرد بود برای همین گفتم:

-کتی خانوم، من اینجا، توی این ساختمون آبرو دارم! اگه شما و پسرتون غیرت ندارین، من و خونواده‌ام از یه خونوادهٔ آبروداریم! من اصلا خوشم نمی‌یاد پسر شما، سالی یه بار زنگ در این خونه رو بزنه، اون هم نصفه‌شب و با یه مرتیکهٔ نره‌خر! اونوقت اگه دو روز دیگه هزار جور حرف‌مفت پشت سرم توی این ساختمون در بیاد، شما جوابگویید یا پسرتون؟!

کتی یکمرتبه ساکت شد. حالا دیگر نمی‌خندید!

بی‌حوصله‌تر گفتم:

- در ضمن... من همهٔ فکرهام رو کردم. به شهرام بگید من فقط تا آخر این هفته بهش مهلت می‌دم،... اگه مثل همهٔ مردهای دیگه، مثل آدم، اومد سر زندگیش که اومد، اگر نه... می‌رم دادگاه، تقاضای طلاق توافقی می‌دم! من رو به خیر و اون رو به سلامت! مهریه‌ام هم نمی‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی دستپاچه گفت:

-این... این چه حرفیه می‌زنی آرام جون.... مگه ما با هم توافق نکردیم... مگه ما با هم حرف نزدیم؟! ما با هم یه قول و قراری داشتیم! نداشتیم؟

به جای جواب، با لحن‌تندتری گفتم:

- تا اونجایی که یادم میاد، من با هیچ‌کس هیچ قول و قراری نداشتم! اگر داشتم یا دارم، مدرک کتبی‌تون رو بیارید دادگاه! تا روز دادگاه هم، دیگه نه می‌خوام ببینمتون، نه حرفی دارم که با شما بزنم!

کتی با لحن هراسانی گفت:

- تو ... تو امشب چت شده آرام؟! چرا خل شدی؟! سرت جایی خورده یا با کسی دعوا کردی؟! چرا سر ناسازگاری داری؟

تأکید کردم:

- فقط تا آخر هفته... فقط تا پنجشنبه شب، به شهرام مهلت می‌دم! از قول من این رو بهش بگید. مفهوم شد؟

کتی گفت:

-ولی... تو که می‌دونی شهرام، به خاطر کوروش....!

به جای جواب گوشی تلفن را محکم کوبیدم روی میز!

حالا همانطور که سرم را به پشتی راحتی تکیه داده بودم به عواقب حرفی که زده بودم فکر می‌کردم. در یک آن،...فقط در یک آن، این تصمیم را گرفته بودم اما به نظر می‌رسید تصمیم درست و عاقلانه‌ای باشد، لااقل درست‌تر از تصمیم احمقانهٔ قبلی بود. درست‌تر از دست و پا زدن در بلاتکلیفی بی‌پایانی که معلوم نبود کِی قرار است تمام شود. حالا ناخواسته صدای دکتر دربندی توی گوشم می‌پیچید: «فکر کنم همیشه همینقدر سریع تصمیم می‌گیری! زود و چکشی!»

از روی مبل بلند شدم و لباس‌های بیرونم را درآوردم و آویزان کردم به چوب‌لباسی. بعد دستانم را شستم و رفتم توی آشپزخانه و در فریزر را باز کردم و زل زدم به محتویات توی فریزر. پر از مواد غذایی بود .اما من حوصلهٔ درست کردنشان را نداشتم. دلم آرامش خانهٔ پدری‌ام، دست‌پخت مادرم، تخت اتاق خودم را می‌خواست. دلم لک‌زده بود برای صدای مادرم وقتی می‌گفت: آرام، مامان... چایی ، خرما بیارم برات؟! یا وقت‌هایی که میز را می‌چید و می‌گفت: آرام‌جان، بیا، غذات از دهن افتاد! حالا کجا بود ببیند دختر یکی‌یکدانه‌اش چطور گرسنه مانده است. نه از ناهار درست و حسابی خبری بود، نه از شام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله خم شدم و از کابینت زیر ظرفشویی یه سیب‌زمینی برداشتم و شستم و همراه دوتا تخم‌مرغ داخل قابلمه گذاشتم. زیر قابلمه را روشن کردم، زیر کتری را هم همانطور. حالا همانطور که به شعلهٔ آبی اجاق گاز نگاه می‌کردم به تصمیمی که گرفته بودم و به تبعاتش فکر می‌کردم! چند درصد ممکن بود شهرام از تهدید من بترسد و دست از سر کوروش بردارد و پایش را توی این خانه بگذارد؟ چند درصد امکان داشت اصلا تهدید من به طلاق برایش مهم باشد؟! کلا ماندن یا نماندن من چقدر برایش حیاتی بود؟! برای گرفتن آن ارث لعنتی‌اش حاضر بود چقدر کنار من بماند و ادای یک مرد معمولی و درست و حسابی را درآورد تا پدرش باور کند ازدواجش واقعیست و تشکیل خانواده داده است؟! چند ماه؟ چند سال؟ چقدر؟! آیا من طاقتش را داشتم؟! طاقت تحمل چنین زندگی نمایشی و مسخره‌ای را؟! اصلا بر فرض که کتی و شهرام چـــــــــــــــند میـــــــــــــــلیارد هم از این ارث به من می‌دادند، ارزشش را داشت؟ ارزش حرام کردن بهترین سال‌های عمرم را؟!ارزش حرام کردن بهترین سال‌های جوانی‌ام را؟! اصلا مگر پدر خودم ندار و فقیر و بدبخت بود که من به خاطر پول مجبور به چنین کاری باشم؟! نه... نه... قطعا این کار درست نبود! و شاید بزرگترین اشتباه کتی و شهرام هم همین بود. باید دختری را برای شهرام می‌گرفتند که از یک خانوادهٔ بدبخت و فقیر و ندار باشد .... اینطوری آن دختر حاضر بود به خاطر پول با هر چیزی بسازد! اما من...، نه... ! من، نه... ! برای من این کار شدنی نبود!

بوی گندِ سیب‌زمینی و تخم‌مرغ درآمد. آبش تمام شده بود و داشت می‌سوخت. از روی صندلی پریدم سمت گاز و زیرش را خاموش کردم.حالای بوی گندِ تخم‌مرغ و سیب‌زمینی سوخته فضای خانه را پر کرده بود. درِ بالکن آشپزخانه را باز کردم و تهویه را روشن کردم. قابلمه را با دستگیره برداشتم و پرت کردم زیر ظرفشویی و آب سرد را باز کردم رویش. صدای جیلیز جیلیزی که از آن بلند می‌شد بی‌شباهت به دل سوخته‌ام نبود. گند بزنند به زندگی من، که همه جایش سوخته و جزغاله و متعفن بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

در مطب را که باز کردم، دختر جوانی که پشت میز منشی نشسته بود سرش را بالا کرد و با دیدن من لبخند زنان و با لحن عجیب و کشداری گفت:

- سلام عزیزم! خوش‌اومدین! وقت داشتین!؟

می‌شناختمش! خوب هم می‌شناختمش! یکی از همان‌هایی بود که یک ضربدر قرمز بزرگ روی برگه‌شان زده بودم. از آن‌هایی که ضربدرشان، پشت برگه‌شان را هم سوراخ کرده بود.

در حالیکه سعی می‌کردم خوددار باشم، بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت اتاق دکتر راه افتادم.

با همان لحن پرعشوه و کشدار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم! چی کار می‌کنین؟! شما نمی‌دونین برای وارد شدن به اتاق دکتر اول باید با من هماهنگ کنین!

چند قدم عقب رفتم و با تحقیر، قد و بالایش را برانداز کردم. بعد با پوزخند گفتم:

- تـــــــــــــو،... واقعا خِنگی یا خودت رو زدی به خِنگی؟!

هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

ادامه دادم:

- یعنی الان اصلا یادت نیست که روز استخدام من باهات مصاحبه کردم؟!

دماغش را بالا کشید و در همان حال گفت:

- من کاری به اون روز ندارم... دیشب آقای دکـــــتررررر(و به عمد حرف «ر» را کشید)خودشون شخصا من رو استخدام کردن و خیلی هم سفارشم کردن که اصلاً دم و پر شما نیام و سر به سرتون نذارم! فکر کنم شما زیاد اعصاب رو به راهی ندارین! درسته؟!

همهٔ هیکلم از عصبانیت گُر گرفت اما حرفی نزدم. در عوض بی‌تفاوت به راهم ادامه دادم و در اتاق دکتر را باز کردم.

دکتر دربندی دستش را گذاشته بود زیرچانه‌اش و به در چشم دوخته بود. در این حال، لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد. چشمش که به من افتاد چشمک پرسشگری به معنی «چی شده» به من زد و منتظر به لب‌هایم چشم دوخت!

در اتاق را بستم و در حالیکه به سمت میزش می‌رفتم گفتم:

-پس بالاخره کار خودتون رو کردین؟! درسته؟!

لبخندش کشیده‌تر شد. حالا شیطنت تهِ چشم‌هایش، شبیه پسربچه‌ای بود که به عمد گیس‌باف‌های دختر همسایه را کشیده و حالا منتظر عواقبش به مادرش چشم دوخته!

ادامه‌دادم:

- شما که نظر من براتون مهم نبود، برای چی وقت من رو گرفتین؟! برای چی نظر من رو پرسیدین؟ می‌خواستین دستم بندازین یا می‌خواستین بهم ثابت کنین که اول و آخر تصمیم‌گیرندهٔ نهایی خودتونین ؟! شاید هم می‌خواستین تحقیرم کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه گفت:

- هیچکدوم...! واقعاً دوست داشتم نظرت رو بدونم! اما،... اما بعد... دیدم نظرت چندان برام جالب نیست! من فقط باهات مشورت کردم، بَرده و بَنده‌ات که نیستم!؟ هستم!؟ من هم حق انتخاب دارم، ندارم؟

انگشتانم از نفرت در هم مچاله شدند. لابد حالا نظر خودش خیلی جذاب و جالب بود؟! این موجود چندش‌آورِ وقیح، با آن رژ لب آلبالویی و مانتویی که دگمه‌هایش داشت از تنش بیرون می‌زد!

به جای جواب چرخیدم سمت در.

صدایش شمرده پشتِ سرم گفت:

-دیدیش؟!... دقیقاً همون‌جوریه که می‌خواستی! هم موهاش مش‌کرده است، هم پاشنه‌های کفشش ده‌سانتیه! هم حسابی بَزک کرده‌است! به نظر من که عالیه! عالـــــــــــــــــــی!

به راهم ادامه دادم. دستم که به دستگیرهٔ در رسید گفت:

- دیدی حق با من بود؟... استخدام خانوم رئوف، فقط به خاطر شخصیتش نبود، پیچیدگی‌های زنانهٔ دیگه‌ای هم این وسط دست به کار شده بود!

نه چرخیدم و نه نگاهش کردم . بی‌آنکه جوابش را بدهم، دستگیره را چرخاندم و از اتاق خارج شدم.

در اتاق را که بستم دختر منشی گفت:

- خانوم محترم! بار آخرتون باشه بدون هماهنگیِ با من وارد اتاق دکتر می‌شین! شمام باید مثل بقیه، قوانین کاری مطب رو رعایت کنین! لطفا!

هیچ توجهی به حرفش نکردم. رفتم توی اتاق خودم و در اتاق را بستم. دیگر اصلا دلم نمی‌خواست در اتاقم باز بماند. دیگر اصلا دلم نمی‌خواست بدانم بیرون از اتاقم چه خبر است! من اینجا، در چهار دیواری محصور اتاقم، امنیت بیشتری داشتم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کارم که تمام شد، وسایل روی میزم را جمع کردم و اتاقم را مرتب کردم و در اتاقم را بستم و از اتاقم بیرون آمدم و یکراست رفتم سمت اتاق دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک منشی همانطور که روی میزش را جمع می‌کرد، داشت زیر چشمی من را می‌پایید. به محض آنکه من را نزدیک در اتاق دکتر دربندی دید با صدای کشدار تو دماغی و گوش خراشش گفت: اجـــــــــــازه بدین به دکتر اطلاع بدم که دارین می‌رین داخل!... یه حرف رو که چندبار نمی‌زنن، خانومِ من!

بی‌آنکه نگاهش کنم با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- من داخل نمی‌رم، می‌بینی که دارم خارج میشم!

سرش را خم کرد و در حالیکه قد و بالای من را با تحقیر برانداز می‌کرد گفت:

- جدا؟! پس لطف کنین، هر کاری با دکتر دارین، از همین‌جا، پشت در اتاق بفرمایین!

سرم را تکان دادم اما محلش نگذاشتم. یک قدم مانده به در اتاق دکتر، ایستادم. چند تقه به در زدم. لای در را باز کردم و در آنی بدون آنکه به دکتر نگاه کنم یا منتظر جواب دکتر شوم به سرعت گفتم:

- با اجازه‌تون! (در اتاق را بستم)

دختر در حالیکه گوشهٔ لبش را می‌جوید با خونسردی رو به من گفت:

-می‌دونین اینکه خودتون رو ملزم به رعایت قوانین انضباطیِ محل کارتون نمی‌دونید، یه جور اختلال روانیه؟!!

دلم می‌خواست با کیفم محکم بکوبم وسط جمجمه‌اش، تا آن موهای فر خورده‌اش فر بخورند دور گردنش، اما تحمل کردم چون قطعا این همان چیزی بود که دکتر دربندی می‌خواست! اثبات اینکه چون تحمل یک دختر جوانِ مو فرفریِ بزک‌کرده را نداشته‌ام از بین این همه آدم، یک پیرزن شصت ساله را انتخاب کرده‌ام!

برای همین در کمال خونسردی و در حالیکه با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کردم گفتم:

- شما روانشناسی خوندین؟!

سرش را با اطوار خاصی تکان داد و گفت:

- نه...! اما روانشناسی رو خیلی دوست دارم!

با تمسخر گفتم:

-آهان! می‌دونی یه بزرگی می‌گه؛ مردم دنیا سه دسته‌ان! یه دسته، اون عِدّه‌ای، که نه از روانشناسی خوششون میاد و نه دور و برش می‌پلکن! دستهٔ دوم، اونهایی‌ان که واقعا روانشناسی خوندن و از روانشناسی چیزی حالیشونه، این عدهّ، هیچ‌وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دربارهٔ روانشناسی ادعایی ندارن و هیچ‌وقت هم برای مردم نسخه نمی‌پیچین چون اونقدر با سواد هستن که بدونن اصولا روان آدمیزاد پیچیده‌تر از اون که بشه پیش‌بینی‌ایش کرد یا حتی در موردش اظهارنظر کرد! و اما دستهٔ سوم...! دستهٔ سوم، گروه آدم‌های خرفتن! این دسته، هیچ سواد و اطلاعاتی راجع به علم روانشناسی ندارن، اما خیلی به روانشناسی علاقمندن! این دسته مدام در حال اظهارنظر کردن و نسخه پیچیدن واسه بقیه هستن و چون هیچ علم و تخصصی هم توی این زمینه ندارن به جز خودشون، همه رو روانی می‌بینن! این‌ها، همون‌هایی‌ان که دقیقا خوشون مشکل دارن و نیازمند درمانن!... دقیقا مثل تو عزیزم!

صورت دخترمنشی از عصبانیت سرخِ سرخ شده بود. نفس عمیقی کشید و گردنش را کج کرد و با نیشخند زهرآگینی گفت: جسارتا می‌شه بپرسم اسم این بزرگواری که این افاضات رو کرده، چیه؟! خیلی دوست دارم بیشتر در موردشون مطلب بخونم!!

به جای جواب نگاهی به قد و بالایش انداختم و گفتم:

- به نظرم مشکل تو با خوندن کتاب‌های روانشناسی حل نمی‌شه، یه وقت بگیر، یه سر حضوری برو !

دختر دهانش را باز کرد حرفی بزند که من چرخیدم و از پله‌های مطب پایین آمدم. حالا همانطور که از عرض خیابان می‌گذشتم به این فکر می‌کردم که شاید سر کار رفتنم آنقدرها هم که فکر می کردم ایدهٔ خوبی نبوده. کم جنگ اعصاب داشتم توی خانه... کم روح و روانم به هم ریخته بود، حالا این ماجرا هم شده بود سوهان روحم. اصلا شاید بهتر بود محل کارم را عوض می‌کردم! حوصلهٔ این دخترک را اصلا نداشتم! حوصلهٔ دکتر دربندی را هم همینطور! یک دکتر مسن و پیر و جاافتاده بیشتر به درد من می‌خورد! با این دکتر دربندی، هر روز خدا، یک ماجرا داشتم... مردک دوشخصیتی بود!

سرم را چرخاندم تا از خیابان رد شوم و چند قدم به سمت خیابان برداشتم اما درست نفهمیدم چه شد؟! فقط فهمیدم با چیزی محکم برخورد کردم. بعد پرت شدم روی هوا و پس از آن نقش زمین شدم. چهرهٔ او را درست در یک لحظه،... درست دریک لحظه، قبل از روی زمین افتادنم دیدم. خودش بود. آن چشم‌ها، چشم‌های کوروش بودند! یک کلاه کاسکت مشکی خوفناک روی سرش بود... و... در آن لحظه، نقاب جلوی کلاه کاسکت را بالا زده بود و به من زل زده بود...! من آن چشم‌های وزغی بیرون زده از حدقه را با آن رنگ سبزِ چندش‌آور، من آن سبز،آبی زاغِ بدرنگ را خوب می‌شناختم. من آن نگاه تهوع‌برانگیز را از حفظ بودم، حتی وقتی با ضربه‌ای به آن سنگینی به هوا پرت شده بودم.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

وقتی بعد از سه روز بلاخره به هوش آمدم دکترها می‌گفتند معجزه شده! می‌گفتند از آن دنیا برگشته‌ام! اما چه برگشتنی، تمام بدنم خُرد و خمیر شده بود و یک استخوان سالم توی تنم نمانده بود. فقط شانس آورده بودم استخوانهای صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشکسته بود. اما در عوض، استخوان هر دو دست و پایم و استخوان دنده‌ام شکسته بود. با وجود این، کلاً در باند و گچ و آتل بودم. در این حال درست شبیه همان مجسمه گچی‌هایی شده بودم که نسخه‌اش را برای شهرام پیچیده بودم.

وقتی به هوش آمدم، آنقدر مَنگ و سردرگم بودم که نمی‌توانستم حرفی بزنم یا چیزی بگویم! حتی اتفاقات آن روز را درست به خاطر نمی‌آوردم. فقط یادم می‌آمد که تصادف کرده‌ام؛ تازه این را هم گاه و بیگاه به مدد تکرار کلمهٔ تصادف از دهان مادرم به خاطر می‌آوردم، وگرنه خودم از صحنهٔ تصادف هیچ‌چیز به خاطر نمی‌آوردم. در واقع سطح هوشیاری‌ام بالا آمده بود اما نه تا حدی که بخواهم صحنه‌ها و جزئیات اتفاقات آن روز را به خاطر بیاورم!

اکثر ساعت‌ها یا خواب بودم یا چرت می‌زدم. بدنم درد داشت و اکثراً پزشک‌ها برایم مسکن‌های قوی تزریقی تجویز می‌کردند و من از خدا خواسته در سایهٔ آرامش و تسکین مخدرشان به خواب می‌رفتم! برای منِ بریده از زندگی، چه دنیایی بهتر از خواب و چه جایی بهتر از هپروت!

و روزها کماکان همینطور ادامه داشتند تا وقتیکه آن خواب را دیدم! خواب کوروش را، دوست شهرام!

یک کلاه کاسکت مشکیِ عجیب و غریب سرش گذاشته بود و سوار یک موتور بزرگ و سنگین شده بود. از این موتورهایی که صداهای عجیب و ترسناک از اگزوزشان در می‌آید... من داشتم از خیابان رد می‌شدم... در عالم خودم بودم... اصلا حواسم به اطرافم نبود... خیابان هم خلوت بود و تا چند متری‌ام هیچ ماشینی نبود. کوروش با دیدن من جَکِ موتور را خواباند.... نگاهی توی آیینهٔ بغل موتورش انداخت! بعد گاز داد... حالا داشت مستقیم به سمت من می‌آمد... در عرض چند ثانیه به من رسید. با چنان قدرت و شدتی به من برخورد کرد که من پرت شدم روی هوا و خودش هم تعادلش را از دست داد!

از خواب که پریدم همه اتفاقات آن روز یادم آمده بود. مخصوصا آن صحنهٔ آخر را! چشمان و نگاه وقیح کوروش را از پشت آن کلاه کاسکتی لعنتی...آن چشم‌بندِ بالا زده را ... و آن خندهٔ کریه روی لب‌هایش را!

دور و برم را نگاه کردم، مادرم بالای سرم نبود. از خدا خواسته زنگی که کنار تختم بود را فشار دادم. چند دقیقه بعد پرستار جوانی کنار تختم ایستاد. همچنانکه نگاهش می‌کردم گفتم:

- من... من همین الان یادم اومد که چه‌کسی با موتور به من زده بود! ضارب رو می‌شناسم! این تصادف عمدی بود! می‌شه همین الان با مأمور پلیس تماس بگیرین، بگین بیاد اینجا! من... من می‌خوام همین الان از ضارب شکایت کنم! جونم در خطره!

پرستار یه کمی پا پا کرد و گفت:

- اجازه بدین... همراهتون بیان، بعد!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی گفتم:

- یعنی چی خانوم؟! من تمام این مدت، بی‌هوش بودم! مدام یا خواب بودم یا نیمه‌هوشیار ... الان تازه هوشیار شدم! این حقِ طبیعی منه! این وظیفهٔ شماست... شما باید...!

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که کتی در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. چشمش که به من افتاد سرعت قدم‌هایش زیاد شد:

- چی شده آرام‌جان؟ باز درد داری؟ مشکلی پیش اومده؟! (حالا به جای من سرش را برای گرفتن جواب، به سمت پرستار برگردانده بود)

پرستار به جای من مردد گفت:

- نه... درد ندارن، اما... می‌خوان شکایت کنن!

کتی هراسان به سمت من برگشت:

-می‌خواد شکایت کنه؟ از کی؟ از کی می‌خواد شکایت کنه ؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تا پدر و مادرم و مامورهای کلانتری نیان، محاله لب از لب باز کنم! یا خودتون زنگ بزنید یا من بیمارستان رو به هم می‌ریزم؟!

کتی دوباره هراسان به سمت پرستار برگشت و گفت:

- این چرا یهو اینجوری شد؟ ممکنه عوارض داروهاش باشه!؟ نکنه توهم زده؟ به نظرتون لازمه دکتر رو خبر کنیم؟

پرستار ابروهایش را در هم کشید و متعجب به من خیره شد!

دوباره زنگ کنار دستم را فشار دادم! چند دقیقه بعد پرستار دیگری وارد اتاق شد و با دیدن پرستار قبلی متعجب پرسید:

-اتفاقی افتاده خانوم جبلی؟!

من عصبانی و با صدای بلند جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه زنگ بزنید به پلیس!؟ من از کسی که با موتور بهم زده شکایت دارم! من جونم در خطره! یه کسی که دقیقا می‌دونم کیه، قصد جونم رو کرده! از کجا معلوم همین‌جا، نیاد سراغم و کار نیمه‌تمومش رو تموم نکنه؟!

رنگ صورت کتی مثل لبو سرخ شده بود، چند قدم به سمت من نزدیک شد و با صدایی که می‌لرزید پرسید:

- واقعـــــــــــــــاً؟! یعنی... یعنی،... تصادفِ تو... عمدی بوده؟! خُب،.... می‌شه به من هم بگی کی بهت زده، آرامم؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه خیر،... نمی‌شه! من فقط با پلیس حرف می‌زنم!..فقط با پلـــــــــیس!

لب‌های کتی شروع کرد به لرزیدن.

داد زدم:

- پس زنگ نمی‌زنین، نه؟! بـــــــــــاشه؟! بـــــــــــاشه! خیلی‌خُب!... بالاخره که خونواده‌ام میان ملاقاتم، اونوقت از این بیمارستان هم شکایت می‌کنم! می‌گم شماهام شریک جرم طرف بودین! حالا ببینین!

کتی گفت:

- باشه عزیزم...! باشه...! الان زنگ می‌زنیم! فقط قبلش نمی‌شه به من هم بگی موضوع چیه؟!؟ اصلا چرا تا امروز حرفی نمی‌زدی؟ چرا الان یهو یادت افتاد!

لب‌هایم در هم غنچه کردم و گفتم:

- برای اینکه دقیقا " الان" یادم اومد اون لحظهٔ آخر چه اتفاقی افتاد! نکنه توقع داشتین تو کوما و بی‌هوشی، مغزم به کاربیفته و حافظه‌ام یاری کنه کی قصد جونم رو کرده بوده!

پرستار دوم، چرخید سمت در خروجی اتاق و گفت:

- الان زنگ می‌زنم به آگاهی! حق با این خانومه!

پرستار اول اما هنوز مردد به کتی نگاه می‌کرد. بالاخره کتی گفت:

- نمی‌خوای قبلش با من مشورت کنی، عزیزم!

محکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه‌خیر! نمی خوام!

وسرم را چرخاندم سمت پنجره! دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداشتم، به هیچ‌کس! تا آنجایی که یادم بود آخرین بار با این زن برای کم کردن شر کوروش از سر خودم و زندگی‌ام نقشه کشیده بودم و تهدیدش کرده بودم که اگر پسرش به زندگی‌ام برنگردد، بلافاصله طلاق می‌گیرم اما... آنچه به سرم آمده بود درست برعکس آن چیزی بود که قرار و مدارمان بود! حالا مدت‌ها بود که من، باندپیچی شده و گچ‌گرفته روی تخت بیمارستان افتاده بودم و کم مانده بود بمیرم... و شهرام جان و کوروش جان کجا بودند؟! با خیال راحت دنبال زندگی و راحتی خودشان بودند!

نه! من دیگر به هیچ‌کس اعتماد نداشتم! به هیچ‌کس!حتی به این زن! اصلا از کجا معلوم که این زن آدم کوروش نبود؟! دیگر نباید به سادگی به هیچ‌کس اعتماد می‌کردم، به هیچ‌کس! قطعا این داستان پیچیده‌تر از آن چیزی بود که من فکر می‌کردم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مأمور کلانتری، همه را از اتاق بیرون کرد، حتی کتی و پرستار را! بعد یک صندلی گذاشت کنار تخت من و نشست روی آن و خیره شد به صورتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-می‌شه قبل از اینکه حرف بزنم کارتتون رو ببینم؟! می‌خوام مطمئن باشم آدم کتی و کوروش و شهرام نیستین!

جا خورد، در عین حال از هوشیاری‌ام خوشش آمد.کارتش را از جیب بغلش بیرون کشید و نشانم داد. سرگرد مرادی! درست بود! خودش بود. افسر ادارهٔ آگاهی!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون کسی که با موتور به من زد... کوروش جیحونی بود، دوست صمیمی شوهرم! من دقیقهٔ نود، قبل از اینکه بی‌هوش شم یک لحظه دیدمش! نقاب کلاه کاسکتش رو بالا زده بود. فکر کنم می‌خواست مطمئن شه مُردم یا مطمئن شه کارم تمومه! واسه همین نقابش رو زد بالا و یک آن زل زد توی چشم‌هام! با اون چشم‌های ورقلمبیدهٔ زاغش... محاله اشتباه کرده باشم! هیچ‌کس اون نگاه زشت و چندش‌آور رو نداره! البته،... دوتا شماره از پلاک اون موتور رو هم دیدم... فکر کنم حرف «ن» بود با عدد 45! سمت راست و چپش رو نمی‌دونم!

سرگرد در حالیکه تند تند گفته‌های من رو یادداشت می‌کرد گفت:

-فکر می‌کنید این آقا، برای چی این کار رو کرده؟! انگیزه‌اش از این کار چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخندِ تلخی گفتم:

- من تازه عروسی کردم اما رنگ شوهرم رو ندیدم. شوهرم با این آقا توی یه خونه زندگی می‌کنه. من شبِ قبل از این اتفاق، زنگ زدم به مادرشوهرم و تهدیدش کردم که اگه پسرش برنگرده سر زندگیش و نخواد مثل آدم زندگی کنه طلاق می‌گیرم! حتی چند شب قبلش، شوهرم و این آقا رو که مثلا بعد از مدت‌ها اومده بودن به من سر بزنن از خونه انداختم بیرون، چون به نظرم معنی نداشت که شوهرم هر وقت می‌خواست بیاد خونه، دست این مرتیکهٔ نامحرم رو می‌گرفت و با خودش می‌آورد توی خونه! این کوروش خان، اون شب از این کار من خیلی بهش برخورد... احتمالا بعدش هم مادرشوهرم زنگ زده و تهدید من رو به گوششون رسونده!... لابد در نهایت هم،... هردوشون به این نتیجه رسیدن که تنها راه خلاص شدن از دست من، یکسره کردن کارمه! من اینطوری فکر می‌کنم! یعنی با توجه به وابستگی عجیبی که این آقا کوروش به شوهرم داره، طور دیگه‌ای نمی‌تونم فکر کنم!

افسر آگاهی گفت:

-موتور مال خودشه؟

موقع مُسَکِنم شده بود.چشم‌هایم را از شدت درد به هم فشار دادم و گفتم:

- نمی‌دونم... ولی خیلی بعیده! بعیده چون این مرتیکه آه نداره با ناله سودا کنه چه برسه به اینکه یه همچین موتور گرون قیمتی بخره! من فکر کنم موتور مال شوهر من باشه!

افسر آگاهی گفت:

-اسم شوهرتون چیه؟

زیرلب گفتم:

- شهرام رستگار!

حالا ناخواسته تنم مور مور شده بود!

افسر آگاهی دوباره پرسید:

- به نظرتون... شوهرتون هم از این نقشه، خبر داشته یا به نوعی توی این قضیه دست داشته؟!

مکث کردم... حالا نفسم از شدت درد تنگ شده بود...انگشتانم را در هم مچاله کردم و به سختی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم... ولی حسم بهم می‌گه بعیده شهرام از این نقشه خبر داشته باشه! شهرام سنگدل هست، اما پست و رذل نیست! توی این مدت، من اینطوری شناختمش! اما...اما... مادرشوهرم ... ممکنه! از کتی هیچ‌چیز بعید نیست! کتی یه مار هفت‌خطه! اصلا نمی‌دونم دوسته یا دشمن! هیچ کاری از این زن بعید نیست!

سر افسر آگاهی بالا آمد و نگاه مردد و مشکوکش ریخت وسط مردمک چشمم!

با صدایی که در دردی کشنده پیچیده بود گفتم:

-دلیل این حرفم دشمنی عروس و مادرشوهر نیست! برای این حرفم دلیل دارم!

سرگرد مرادی دستی به صورت و ابرویش کشید و لب‌هایش را در هم غنچه کرد. ادامه دادم:

- چند روز قبلش ... یه روز کتی اومد خونهٔ ما و به من گفت بیا با هم یه نقشه‌ای بکشیم شر کوروش رو از زندگی شهرام کم کنیم! گفت: این تنها راهیه که باعث می‌شه کوروش دست از سر شهرام برداره و باعث می‌شه شهرام برگرده سر زندگیش! بعد دقیقا همین پیشنهاد رو داد! گفت به یکی پول بدیم بره بزنه بهش! بعد من خندیدم و گفتم اینطوری که کوروش بدتر می‌افته گوشهٔ بیمارستان و شهرام می‌شه پرستار شبانه‌روزیش! کتی از حرفم جا خورد گفت پس چی کار کنیم؟ من گفتم زنش بدیم!

افسر آگاهی همچنان پرسشگر به من نگاه می‌کرد.

در حالیکه سعی می‌کردم درد را تحمل کنم گفتم:

- من مطمئنم وقتی من به کتی گفتم که برای طلاق مُصِرم، کتی با کوروش همدست شده و این بلا رو سر خودِ من آورده تا من نتونم برم تقاضای طلاق بدم! اینطوری هردوشون به خواسته‌شون می‌رسیدن! هم شرِ من از سر کوروش کم می‌شد... و هم کتی یه مدتی برای خودش وقت می‌خرید تا من هِی طلاق طلاق نکنم و نرم دادگاه دنبال پروسه جدایی! البته... البته، قطعا کتی به کوروش نگفته بوده من رو به قصد کُشت بزنه اما قصد کوروش یکسره کردن کار من بود! خودتون که دارین حال و روزم رو می‌بینین!

سرگرد مرادی لبخند کجی زد و گفت: تو هم واسه خودت یه پا کارآگاهی‌ها، دختر!

با نفرت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این دوتا... این مادر و پسر یه گیر و گوری سر ارث و میراث، با مهندس رستگاری دارن که من درست و دقیق نمی‌دونم چیه و یه ربط مهمی هم به زن داشتن و نداشتن شهرام داره! همهٔ این بلاهایی هم که سر من میاد و اومده مربوط به همین قضیه است! یعنی ته‌تهِاش مربوط به یه ارث و میراث کَلونه!

افسر آگاهی سرش را تکان داد.حالا به نظر می‌رسید نظرش نسبت به من تغییر کرده!

به سرعت گفتم:

- به هر حال من الان احساس می‌کنم جونم در خطره! واقعا احساس امنیت جانی ندارم! کوروش می‌خواست من رو بکشه و این، یعنی اینکه به کشتن من فکر کرده! بنابراین هیچ بعید نیست که بیاد و کار نیمه‌تمومش رو اینجا تموم کنه... من الان حتی از خود کتی هم می‌ترسم! از کجا معلوم این دوتا واقعا با هم همدست نباشن؟! از کجا معلوم که نخوان دوباره همین کار رو بکنن؟ از کجا معلوم که دوباره یه نقشهٔ دیگه نَکشن؟ به نظر من، اون‌ها الان حتی از قبل هم خطرناک‌ترن؟ درست مثل یه پلنگ زخمی که شکار لذیذش، نیمه‌جون، از دستش فرار کرده!

افسر آگاهی از روی صندلی بلند شد و در همان حال گفت:

- نگران نباش تا تکمیل شدن تحقیقاتم، یه سرباز می‌فرستم اینجا، شبانه‌روز مراقبت باشه!

با نگرانی گفتم:

- حالا چی می‌شه؟

با لبخند اطمینان‌بخشی گفت:

- بهت اطلاع می‌دم! فعلا بهتره به هیچ‌کس... تأکید می‌کنم، به هیچ‌کس حرفی نزنی! مخصوصاً به مادرشوهرت! هر کس هم چیزی ازت در این مورد پرسید بگو افسر آگاهی هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو باور نکرد و گفت این‌ها، همه... توهمات شایع بعد از ضربهٔ مغزیه! فقط برای اینکه استرس من کنترل بشه، چند روز یه سرباز رو گذاشت پشت در اتاقم تا نگرانیم برطرف شه!

سپاس‌گزار سرم را تکان دادم.

در حالیکه به سمت در می‌رفت با صدای آهسته‌ای گفت:

-هر خبری شد بهت اطلاع می‌دم! روز خوش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد گفت:

-این سربازه چیه دم در؟ تا امروز نبود؟! حالا چی شده یهو سر و کلهٔ مأمور، پشت در اتاقت پیدا شده؟! آدم خوف می‌کنه؟ مگه تو زندانی و مجرمی که سرباز گذاشتن پشت در؟

بی‌حوصله گفتم:

-تو و کتی شیفت‌هاتون که عوض می‌شه، مدل بازجوئیِ من هم عوض می‌شه! من همراه نخوام، کی رو باید ببینم؟!

مامان با عصبانیت صورتش را برگرداند و زیرلب گفت:

- اخلاقت چی بود که حالا دیگه اوراق هم شدی!

با کنترل تلویزیون اتاق را روشن کردم و زل زدم به صفحه‌اش..! الکی...! یعنی مثلا داشتم تلویزیون می‌دیدم!

مامان صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید و گفت:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم اما... می ترسم دوباره بپری بهم!

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- پس نگو...!

با صدای غصه‌داری گفت:

- آخه نمی‌تونم نگم، مادر... ! دارم از غصه دق می‌کنم! اگه نگم می‌ترکم!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. صورت سفیدش مثل آدمی بود که هایپوکسی گرفته!

زیرلب گفتم:

-خوب پس بگو تا نترکیدی!

با ترس و لرز گفت:

-می‌گم... این شوهر جونِ مرگ شده‌ات... شهرام... چقـــــــــــــــــــــــدر بی‌معرفت و بی‌محبت و بی‌عاطفه است! آخه آدم اینقدر سنگ‌دل؟ آخه آدم اینقدر نامـــرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشتم جمله‌اش را ادامه دهد، صورتم را برگرداندم سمت تلویزیون و یک نفس گفتم:

-شب قبل از اینکه تصادف کنم، زنگ زدم به کتی گفتم طلاق می‌خوام!

مامان با چنان شدت و قدرتی کوبید توی صورتش که ناخواسته سرم به سمتش چرخید. حالا دهانش از حیرت و تعجب باز مانده بود. با خونسردی و بی تفاوتی ادامه دادم:

- مامان... شهرام مریضه!... مرد نیست!

مامان محکم‌تر توی صورتش کوبید!... حالا صورتش درست شبیه شلغم شده بود. سفیدِ سفید، با تکه‌های پر رنگِ بنفش و آبی!

با همان لحن ادامه دادم:

- من هنوز باکره‌ام مادر عزیزم....! تمام اون ادا و اطوارهای روز پاتختی هم که دیدی، یه مشت فیلم بود برای اینکه تو و بقیهٔ مهمون‌ها چیزی نفهمین!

مامان به نفس نفس افتاده بود.

بی‌مهابا ادامه دادم:

- من... من، مدت‌هاست توی اون خونه، تو خونهٔ خودم، تنهام! شهرام اصلا پاش رو توی اون خونه نمی‌ذاره...! از زن‌جماعت فراریه! از زن‌ها بدش میاد! زن که می‌بینه حالش بد می‌شه! گفتم که،... مرد نیست!

چشم‌های مامان پر از اشک شده بود و لب‌هایش معصومانه می‌لرزید.

با قساوت بیشتر ادامه دادم:

- زن قبلیش هم واسه همین طلاق گرفته! تازه اون هفت سال هم باهاش دوست بوده، منتهی سردمزاجی شهرام رو پای نجابت و آقایی و متانت و اخلاق‌مداری شهرام گذاشته بوده و فکر می‌کرده شهرام نمی‌خواد تا روز عروسی بهش دست درازی کنه! بعد که عروسی می‌کنن می‌فهمه زررررشـــــــــک! شهرام کلا از هفت دولت آزاده! اون موقع بوده که واسه اینکه خیلی مغبون نشده باشه، دار و ندارِ شهرام رو بالا می‌کشه و با یکی دیگه فرار می‌کنه آمریکا... بعد هم طلاق‌نامه‌اش رو میفرسته ایران و می‌ره دنبال زندگی خودش!

اشک از چشم‌های مامان سر خورد روی صورتش و روی پایش چکید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفس گفتم:

-بابای شهرام می‌خواد قبل از مرگش، برای اینکه مجبور نشن بعد از فوتش، کُلی مالیات بر ارث بدن، خودش کل داراییش رو به اسم شهرام کنه اما...به شرط اونکه شهرام قبلش ازدواج کرده باشه و تشکیل خونواده داده باشه! کتی هم برای اینکه رستگار و فک و فامیلش چیزی از مریضی شهرام نفهمن، من رو گرفته واسه شهرام، تا مهندس هومن رستگار شاهد ازدواج و تشکیل خونوادهٔ شهرام باشه و قبل از اونکه بمیره، به رسم خونوادگی‌شون عمل کنه و همهٔ داراییش رو به اسم شهرام کنه! در واقع این وسط، من قربانی یه معاملهٔ مسخره شدم! قربانی حساب و کتاب مهندس هومن رستگار و کتی و شهرام و یه رسم خونوادگی برای در رفتن از زیر پرداخت مالیات بر ارث!

مامان پلک‌هایش را بست و چشم‌هایش را محکم به هم فشار داد.

با درد عمیقی که از جانم ریشه می‌گرفت گفتم:

- تمام اون بازی‌های مسخره، سر مهریه یادته! همه‌اش واسه این بود که کتی از اول می‌دونست آخر این ازدواج قراره به طلاق ختم بشه! این‌ها یه بار این راه رو رفته بودن، مامان! این‌ها این بازی رو از بَر بودن! واسه همین اون همه بازی و دوز و کلک و ادا و اطوار رو سرمون سوار کردن! همه‌شون بهمون نارو زدن! حتی همون دوست عزیزت، نسرین! دلم برای هالوگی خودمون می‌سوزه! چـــــــــــــــقدر ما احمقیم!

مامان تلو تلو خوران، خودش را به صندلی رساند و ولو شد روی آن!

چقدر سبکبال شده بودم. چه حس خوبی داشتم. حس نوزادی که از کانال تنگ زایمان عبور کرده و از مادر دوباره زاییده شده.

با صدای آرامی گفتم:

- با این اوصاف، تو چطوری توقع داری یه همچین شوهری بیاد دیدن من! اصلا واسه چی باید دلش برای من تنگ بشه؟! این آدم، از زن‌جماعت بیزاره! واسه یه همچین آدمی، «زن» اصلا معنی نداره! یه موجود اضافی و بی‌خاصیته که به دردش نمی‌خوره! یه نون‌خور اضافیه! یه موجود نفرت‌انگیز!

حالا شانه‌های مامان زیر بار هق هق گریه خم شده بود.

بالاخره لب‌هایش تکان خوردند. به زحمت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا... حالا باید چی کار کنیم؟ به بابات چی بگیم؟ جواب فامیل رو چی بدیم؟ بدبخت و سرشکسته شدیم! انگشت‌نمای عام و خاص شدیم! عمه‌ات این‌ها رو بگو؟! جواب نیشخندهای اون‌ها رو چی بدیم؟ پاک بی‌آبرو شدیم!

سرم را بالا گرفتم و از پنجره به سیاهی آسمان زل زدم. یک ستاره آن دورها می‌درخشید. شاید ستارهٔ بخت کسی بود که تازه متولد شده بود یا شاید ستارهٔ بخت کسی که به دنبال نیمه گمشده‌اش می‌گشت!

مامان دوباره نالید:

- دشمن شاد شدیم! ریشخند دوست و دشمن! ضرب‌المثل آشنا و غریبه! روسیاه شدیم!

سرم را چرخاندم سمتش و گفتم:

- آروم باش مامان. من فعلا یه فکرهایی دارم! نمی‌خوام به این زودی‌ها تسلیم شم! مگه خودت نگفتی زندگی مبارزه است! مگه خودت نگفتی هر وقت خسته شدم به تو و عمه و بابا فکر کنم؟ من هم می‌خوام بجنگم! الان هم این حرف‌ها رو بهت نزدم که بشینی اینجا گریه کنی و غصه بخوری، حتی لازم نیست فعلا به بابا چیزی بگی، فقط بهت گفتم تا دم به دقیقه ازم در مورد شهرام و رفتار عجیب و غریبش پرس و جو نکنی! بهت گفتم تا جواب سئوال‌های ذهنیت رو پیدا کنی! تا کمکم کنی!تا حمایتم کنی!

مامان همانطور که بی‌صدا اشک می‌ریخت سرش را به علامت مثبت تکان داد.

در حالیکه دوباره به صفحهٔ صامت تلویزیون خیره شده بودم گفتم:

- من از ساده باختن خوشم نمی‌یاد مامان! بذار اگر هم قراره ببازم تا آخرین نفس جنگیده باشم، بعد ببازم! بذار نایی تو بدنم و خونی تو تنم نمونده باشه، وقتی می‌بازم! من آدم ساده‌باختن نیستم مامان! من دخترِ توأم! می‌خوام تا آخرین نفسم بجنگم بعد ببازم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی همانطور که تند تند آناناس‌ها را توی دهانم می‌چپاند رو به مامان گفت:

-دکتر گفت نهایتا سه، چهار روز دیگه مرخصه!

مامان نه نگاهش کرد، نه جوابش را داد.

کتی همانطور که زیرچشمی مامان را می‌پایید با چشم و ابرو به من اشاره کرد که مامانت چه‌اش شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب سرم را چرخاندم و به صورت مامان نگاه کردم. دنیا، دنیا، غصه توی صورتش بود! اصلا در این عالم نبود.

کتی با همان لحن ادامه داد:

-دکتر گفت نهایتا تا یکی، دو ماه دیگه هم سرپا می‌شه! البته باید مراعات کنه یه مدت! فیزیوتراپی و نرمش‌هایِ...

مامان‌کیفش را از روی کاناپه برداشت و بدون خداحافظی با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت!

کتی سرش را چرخاند سمت من و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود پرسید: این... این چه‌اش شده بود؟! (ته نگاهش پر از ترس و دلشوره بود)

با تلخندی زهرآگین که دل خودم را هم ریش می‌کرد گفتم:

-همه‌چیز رو فهمیده!

بریده‌بریده پرسید:

-یعنی چی؟! چی چی رو فهمیده؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مرد نبودن شهرام رو! دروغ‌هایی که بهش گفتیم رو ... و بقیه‌ماجراها رو!

رنگ کتی مثل گچ سفید شد.

دهانش را باز کرد حرفی بزند که در اتاق باز شد و سرگرد مرادی با دو سرباز وارد اتاق شد.

سر کتی به سمت سرگرد چرخید. سرگرد مرادی همچنانکه به او زل زده بود گفت:

- خانوم کتی آراسته؟!

کتی سرش را تکان داد. زبانش در دهانش نمی‌چرخید!

سرگرد مرادی چند قدم جلو آمد و کاغذی را مقابل کتی گرفت و گفت:

- شما بنا به این حکم و به اتهام مشارکت در اقدام به قتل خانوم آرامش سعادت بازداشتید!

سرم گیج رفت و جلوی چشم‌هایم سیاه شد! بعد صدای کتی در گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما اشتباهی شده آقا! این چه جفنگیاتیه که می‌گید؟ اقدام به قتل دیگه چه مزخرفیه! خجالت بکشین!

سرگرد با قاطعیت بیشتر تکرار کرد:

- شما باید همراه ما بیاید خانوم! شما بازداشتید!

مابقی حرف‌ها را نشنیدم! هیچ‌چیز نشنیدم! آن وقتی که این حرف‌ها را به سرگرد می‌زدم فقط حدسیاتم را می‌گفتم و امیدوارم بودم تک‌تکشان اشتباه باشند! من... باهوش بودم و فقط پازل‌ها را کنار هم چیده بودم و امیدوار بودم از همان ابتدا همه را غلط کنار هم گذاشته باشم! من... من اصلا دلم نمی‌خواست باور کنم کتی با کوروش همدست شده بوده که شر مرا از سر زندگی پسرش کم کند! من دلم می‌خواست می‌توانستم به کسی، به جایی تکیه کنم! من دلم نمی‌خواست در این جبهه، در این خانواده اینقدر تنها باشم! من... من برای جنگیدن... برای مقاومت کردن،... برای ماندن... برای پیروز شدن... نیاز به کمک داشتم! اما حالافهمیده بودم تنهای تنها هستم! آخر من چطور می‌توانستم با دست خالی... بدون پشت و پناه...بین این همه دشمن، دوام بیاورم! من چطور می‌توانستم صدای واقعیت را بین این همه هیاهو بشنوم؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

با نوازش دستی که روی موهایم کشیده می‌شد چشم‌هایم را باز کردم. مادرم بالای سرم نشسته بود و همانطور که آرام آرام، اشک می‌ریخت موهایم را نوازش می‌کرد.دستم را بالا بردم و دست‌هایش را گرفتم. دست‌هایش را حلقه کرد بین دست‌هایم. هنوز داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت.

بابا در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. حالا همانطور که به سمت پنجره می‌رفت صدای عصبانی‌اش در سکوت اتاق می‌پیچید:

- لاالله الا الله! عجب گیری افتادیم‌ها! این‌ها دیگه کی‌ان!؟خداوندگارِ رو!

مامان سرش را چرخاند و گفت:

- دیگه چی شده؟

بابا با خشم داد زد:

-خجالت نمی‌کشن! قصد جون بچه‌ام رو کرده بودن! حالا افتادن دنبال رضایت! هیِ رضایت بده! رضایت بِده! رضایت بده!

مامان کلافه پرسید:

- تو چی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با غیظ چرخید سمتش و گفت:

- من گفتم فقط طلاق! فقـــــــــــــــط طـــــــــــــلاق! از رضایت هم خبری نیست! ما رضایت‌بده نیستیم! رضایت بدیم که می‌خواستین بچه‌مون رو بُکشین؟! رضایت بدیم که خون به جیگرش کردین؟ رضایت بدیم که سیاه‌بختش کردین؟! اَکِ هِی! رو رو برم! آدم‌های عوضی!

چشم‌هایم را بستم.

بابا مثل شیر زخمی غرید:

- بچهٔ، بچه ننه دیده بودیم، ننهٔ بچه ننه، نه! بگو زنیکه تو که نمی‌تونستی از بچه‌ات دل بکنی، مرض داشتی اومدی واسش زن گرفتی؟ می‌ذاشتی همونطور عزب، ور دلت بمونه! چرا اومدی جیگر گوشهٔ ما رو بدبخت کردی! هم خدا رو می‌خوان، هم خرما رو! پناه بر خدا!

مامان در حالیکه به زحمت بغضش را فرو می‌داد، پرسید:

- حالا چی می‌شه؟

بابا گفت:

-هیچی! چی می‌خوای بشه؟! کتی رو که فعلا تا روز دادگاه با وثیقه آوردن بیرون! اما اون یارو حالا حالاها باید اون تو آب خنک بخوره! شوخی که نیست! می‌خواسته بچهٔ مردم رو بکشه! هرچند که الان هم دستِ کمی از کشتن نداره! ببین چه بلایی سر بچه‌ام آورده، نامرد! یک پدری ازش درآرم، یک پدری ازش درآرم، که مردن بشه آرزوش! حالا ببین!

چیزی توی دلم تیر کشید! پس بالاخره شر کوروش کم شده بود!

چند ضربه به در خورد و بعد در گشوده شد. حالا سرگرد مرادی در آستانهٔ در ایستاده بود. بابا با دیدن سرگرد ازجلوی پنجره کنار آمد و مودبانه گفت:

-سلام سرگرد! بفرما داخل!

سرگرد نگاهی به من انداخت و در حالی که داخل اتاق می‌شد گفت:

- عذر می‌خوام تو وقت ملاقات مصدع اوقات شدم! می‌خواستم چند دقیقه اگه بشه با خانوم رستگار خصوصی صحبت کنم!

بابا به وضوح جا خورد. بعد بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله... بله... حتماً! خواهش می‌کنم! این چه فرمایشیه! راحت باشین! با اجازه‌تون! (و به مامان اشاره کرد که از اتاق برود بیرون!)

مامان از روی صندلی کنار تخت بلند شد و دنبال بابا از در اتاق بیرون رفت. در که بسته شد سرگرد جای مامان روی صندلی نشست و طبق عادت لب‌هایش را در هم غنچه کرد.

بالاخره من گفتم:

- پس حدسم درست بود! کتی با کوروش همدست بود!

بی‌وقفه گفت:

- ظاهرا بله! البته، فقط ظاهراً!

از جوابش جا خوردم. حالا سرش را بالا گرفته بود و داشت نگاهم می‌کرد.حالا دوباره لب‌هایش در هم غنچه شده بود و مردمک چشم‌هایش شده بود قد یک سوزن. حالا دوباره برای گفتن حرفی داشت دل دل می‌کرد.

مردد پرسیدم:

-منظورتون چیه ظاهرا؟! مگه همدستی، ظاهر و باطن داره؟

سرش را تکان داد و شمرده گفت:

-من ازش بازجویی کردم...! می‌گه این کار رو به خاطر تو کرده و این همون نقشه‌ای بوده که واسه کم کردن شر کوروش از سر زندگی شما کشیده! البته خیلی ناشیانه بوده اما.. به هر حال، جواب داده! راست و دروغش رو نمی‌دونم ولی اینجوری می‌گه!

چشم‌هایم گرد شدند. مهلت ندادم حرفش را ادامه دهد. بلافاصله داد زدم:

- شمام باور کردین! واقـــــعاً که...! داره دروغ می‌گه زنیکهٔ پستِ دورو! داشت من رو می‌کشت، بعد می‌گه می‌خواستم شر کوروش رو از سر زندگیشون کم کنم! شمام باور کردین؟! زنیکهٔ احمق! ببین سرگرد، بذار راست و حسینی بهت بگم! نقشهٔ ما اصلا این نبود! قرار بود برای کم کردن شر کوروش از سر زندگی من، براش جاساز مواد درست کنیم و بعد زنگ بزنیم به پلیس و لوش بدیم! له و لورده شدن من، هیچ‌وقت توی نقشهٔ ما نبود! هیچ‌وقت! قسم می‌خورم!

سرگرد لبخند معنی‌داری زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌ها رو می‌دونم! حتی می‌دونم بهش گفتی برو کوچه، پس کوچه‌های مولوی، آدمش رو پیدا کن ولی... کتی یه زن هفتاد و پنج ساله‌است! پولدار هست اما پیره، پیر و ناتوان! و اینجور ماجراجویی‌ها آدم جوون می‌خواد! اون دنبال یه نقشهٔ آسون‌تر و عملی‌تر و بی دردسرتر بوده! از این گذشته، به قول خودش از کجا معلوم که تو گیر و دار خرید مواد و جاساز و هزار کوفت و زهرمار دیگه پای خودش به این ماجرا باز نمی‌شده ؟! درست مثل همین الان که پای خودش هم کشیده شده وسط ماجرا و نمی‌تونه بی‌گناهیش رو ثابت کنه!؟

ناباورانه سرم را تکان دادم.

سرگرد گفت:

- وقتی تو تلفن می‌کنی به کتی و تهدیدش می‌کنی به طلاق ، پیرزن بیچاره ترس برش می‌داره که چی کار کنه؟ سریع‌ترین نقشه‌ای که به ذهنش می‌رسه این بوده که زنگ بزنه به کوروش و ماجرا رو براش تعریف کنه و از کوروش بخواد که با موتور یه تصادف کوچیک با تو داشته باشه، تا تو پات بشکنه و یه مدت نتونی بری دنبال کارهای طلاق! کتی می‌گه با خودم گفتم با این کار، با یه تیر دو نشون می‌زنم هم برای کوروش پاپوش درست می‌کنم که دست از سر زندگی شهرام برداره و هم آرام رو یه مدت از صرافت طلاق می‌ندازم تا ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم! پیرزن بیچاره از کجا می‌دونسته اون کوروش عوضی به جای یه ضربهٔ آروم در حد شکستن ساق پات، یه همچین ضربهٔ مهلک و مرگ آوری بهت میزنه! به نظر من که دروغ نمی‌گه!

با پوزخند گفتم:

-الان شما افسر آگاهی هستین یا وکیل مدافع کتی خانوم؟

سرگرد مرادی با خونسردی گفت:

- من مدافع حقیقتم دختر جون! من وقتی با کسی حرف می‌زنم راست و دروغ حرفش رو تشخیص می‌دم! این پیرزن سنی ازش گذشته و خیر سرش می‌خواسته زیرابروش رو برداره که زده چشمش هم کور کرده! خدا رو خوش نمی‌اومد سکوت کنم و حقیقت رو بهت نگم! وجدانم اجازه نمی‌داد دست روی دست بذارم و بهت حرفی نزنم!

-جوابی ندادم-

ادامه داد:

-یه چیز دیگه هم هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم.

سرگرد شروع کرد به بازی کردن با گوشهٔ شال‌گردنش. در این حال همچنان برای گفتن حرفی که نوک زبانش بود دل دل می‌کرد. بالاخره باکلمات شمرده‌ای گفت:

- این کوروش،... اصلا آدم درستی نیست! اگه هنوز هم قصد زندگی با شهرام رو داری سعی کن هرطور شده پای این پسره رو از زندگی شوهرت ببری!

حالا سرش را بالا کرده بود و داشت نگاهم می‌کرد.حالا زل زده بودیم به هم. ادامه داد:

-عضو یه گروه‌ها و فرقه‌های خاصیه که ترجیح می‌دم اسمی ازشون نبرم! معتاد به مواد مخدر سنتی و صنعتیه!... و اصلا پروندهٔ خوبی توی آگاهی نداره! سابقه‌اش خیلی سنگینه! خیلی...! من در موردش حسابی تحقیق کردم.

-چشم‌هایم گرد شدند-

سرگرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- و البته این موارد رو خود شوهرت هم نمی‌دونست!من الان بهش گفتم! تازه فهمیده!

با دهانی که از حیرت باز مانده بود گفتم:

- مگه می‌شه شهرام ندونه...؟ این مرتیکه رفیق گرمابه و گلستانشه! شب و روزشون با هم می‌گذره! یه نفس هم از هم جدا نیستن! چطور یه همچین چیزی ممکنه؟!

سرگرد ادامه داد:

-من کارم رو خوب بلدم دخترجون! وقتی می‌گم شهرام خبر از کارهای کوروش نداشته، یعنی تحقیق کردم و بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که شوهر تو از هیچی خبر نداشته!

با ناباوری شانه‌هایم را بالا انداختم.

سرگرد همچنانکه به من خیره شده بود گفت:

-اسم اصلی این آقا، کوروش جیحونی نیست، مهدی ابیانه است! و با این و اسم و فامیل، پروندهٔ سیاهی تو آگاهی داره! چند سال پیش از زندان فرار می‌کنه و درست یک ماه بعد از فرار، با شهرام آشنا می‌شه! بعد هم متوجه می‌شه که شهرام یه پسر پولداره که داره همسر مورد علاقه‌اش رو طلاق می‌ده و از اونجایی که خوراکش دقیقا یه همچین افرادی بودن، کلید می‌کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شهرام و می‌شه رفیق فابریکش!... بقیه‌اش رو هم فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی! آدم‌هایی مثل شهرام جون می‌دن واسه آدم‌هایی مثل کوروش تا مثل زالو بچسبن بهشون و ازشون همه جوره سوءاستفاده کنن! شهرام، کار رو برای کوروش راحت کرده بوده!

با حرص گفتم:

- الان... همهٔ این‌ها رو... شهرام فهمیده؟! منظورم اینه که بالاخره دوزاریش افتاد یا هنوز هم توی نفهمی خودش دست و پا می‌زنه!؟

سرگرد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- بله... و "من"، الان برای همین اینجام! اومدم که بهت بگم اگه می‌خوای برگردی سر زندگیت... اگه می‌خوای زندگیت رو از نو بسازی... اگه... واقعا نمی‌خوای زندگیت رو خراب کنی و یه مُهر طلاق بزنی وسط شناسنامه‌ات،... حالا وقتشه! ما کوروش رو دستگیر کردیم و با توجه به سوابقش، حالا حالا حالاها، تو هلفدونی موندنیه!!... شهرام هم فهمیده، که به اسم رفاقت، چه رودستی خورده! از کتی هم که حسابی دلخوره! خونه رو هم که پلمپ کردیم چون کوروش توش هر غلطی که خواسته، کرده! بنابراین... الان علی مونده و حوضش! متوجه حرفم می‌شی که؟

نفسم به شماره افتاد.

سرگرد ادامه داد:

- بنابراین،... به نظرم الان دیگه وقتشه...!

بدنم شروع کرد به لرزیدن. حالا کلمات و جملاتی که می‌گفت توی گوشم زنگ می‌زد:

-به نظرم شهرام پسر خوبیِه! ارزشش رو داره به خاطرش تلاش کنی! خسته و زخمی و درهم شکسته هست اما،... اما، ارزش موندن و جنگیدن و از نو ساختن رو داره! البته اگه انگیزه‌اش رو داری! در این مورد تصمیم با خودته!

اشک توی چشم‌هام پر شد.

سرگرد نگاهش را از من دزدید و زیر لب گفت:

- من فکر می‌کنم بهتره مادرشوهرت رو هم به خاطر حماقتش ببخشی و همین امروز برگردی خونه‌ات! شوهرت الان مثل یه جوجه‌گنجشکه، که تازه سر از تخم درآورده و دنبال یه آغوش گرم و یه پناهِ امن و یه تکیه‌گاهِ محکم می‌گرده! این فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارزشمند رو ساده از دست نده! یه کمی فکر کن! با صبر و سیاست و درایت، بهتر می‌شه این اوضاع رو سر و سامون داد تا با دادگاه و زندان و حکمِ قاضی! نظر من اینه!

دست سرگرد را از روی لباسش قاپیدم و گفتم:

- ازتون ممنونم، سرگرد! تا عمر دارم این محبتتون رو یادم نمیره! در حقم پدری کردین! می‌دونم وظیفه‌تون نبود اما در حقم انسانیت رو تموم کردین.

از روی صندلی بلند شد و با محبت گفت:

-پس از این فرصت خوب استفاده کن و پشیمونم نکن! موفق باشی جوون!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کتی همانطور که ملتمسانه به من نگاه می‌کرد با لحن شرمنده‌ای گفت:

-به خدا... من قصدم فقط کمک بود! من فقط می‌خواستم شر کوروش رو از سرت کم کنم و با خودم فکر کردم چه راهی بهتر از این؟!

با پوزخند گفتم:

-آره... واقعاً! برای کم کردن شر کوروش از سر زندگی من، چه راهی بهتر از کشتن من؟! مخصوصا که اینطوری شر من هم کُلا از سر کوروش و شهرام کم می‌شد! مگه نه؟!

کتی گفت:

-به خدا قسم قرارمون اصلا این نبود! قرار بود اونقدر آروم بزنه بهت که نهایتا دست یا پات بشکنه!

با پوزخند گفتم:

- با موتوری که به اسم شهرام پلاک شده بود، قرار بود یه جوری بزنه به من که فقط دست یا پام بشکنه؟! بعدش قرار بود چی بشه؟ معلوم نمی‌شد ضارب کی‌بوده؟ آمر کی بوده؟ موتور مال کی بوده؟... بچه گیر آوردی کتی خانوم؟ اصلا اگه قصد و نیتت این بود چرا بعد از اینکه زد به من تحویل پلیسش ندادی؟ چرا لاپوشونی کردی موضوع رو؟

کتی نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

با لحن قاطعی گفتم:

-دیگه نمی‌خوام ببینمتون! هیچ‌وقت! من رو به خیر و شما رو به سلامت!

کتی به سرعت نالید:

- من دنبال شر نبودم... به جان شهرامم قسم، من فقط می‌خواستم کمکت کنم! تو از زنی به سن و سال من چه توقعی داری؟! تو فکر کردی من کی‌ام؟ چه کاره‌ام؟ پلیسم یا کارآگاه؟ من از این کارها بلد نیستم! خُب عقلم همین‌قدر رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه زل زده بودم به صورتش گفتم:

-توقع داشتم همون‌طور که برای کم کردن مهریه‌ام نقشهٔ به اون تر و تمیزی کشیدی، برای کم کردن شر کوروش از سر زندگیم هم یه نقشهٔ تر و تمیز بکشی! من سرگرد مرادی نیستم کتی جون! من تو رو خوب می‌شناسم! خـــــــــــــــــــووب! من خوب می‌دونم پشت این ظاهر مثلا تکیده و از کار افتاده‌ات، چه روباه هفت خطی پنهان شده! من خوب می‌دونم تو چه جوری قادری یه گردان سرگرد و سرهنگ آگاهی رو ببری لب جوب آب و تشنه برگردونی! برای همین، نه مزخرفاتت رو باور می‌کنم و نه می‌خوام دیگه دور و بر خودم ببینمت! شیرفهم شدی؟

صورت کتی مستأصل، در هم کشیده شد. بعد همانطور که به سنگ‌های کف زمین نگاه می‌کرد گفت:

-از خر شیطون بیا پایین دختر! فکر کن من بیفتم زندان! زندان رفتن من چه دردی از تو دوا می‌کنه اما... بیرون موندنم ... می‌تونه کلی کمکت کنه! ما می‌تونیم با هم معامله کنیم! هر چی که تو بخوای! هر رقمی که تو بگی! خونه... ماشین... ملک.. زمین... ویلا...! دلار.. یورو... ریال!

پوزخند زدم. در مغزش هم نمی‌گنجید ممکن است خواستهٔ من چیزی غیر از اینهایی باشد که داشت می‌گفت! تقصیری هم نداشت! هنوز تجربهٔ هلنا توی ذهنش بود!

نفس عمیقی کشیدم و شمرده گفتم:

- باشه قبول! معامله می‌کنیم!

گل از گلش شکفت.حالا خطوط صورتش به شکل ظفرمندانه‌ای بالا کشیده شده بود.

همانطور که خیره شده بودم به مردمک چشم‌هایش گفتم:

-من فردا مرخص می‌شم و برمی‌گردم خونه! اگه شهرام رو فرستادی خونه،که هیچ....! من هم تو دادگاه رضایت می‌دم و تموم! وگرنه... یه کاری می‌کنم که از دل زندون یکراست بری سینهٔ قبرستون! به نظرم خیلی مرگ پرافتخاری می‌شه برای خاندانتون! سینه به سینه و نسل به نسل یادگار می‌مونه براتون!

رنگ از رخ کتی پرید.

با همان لحن سرد و بی‌تفاوت گفتم:

- من... نه خونه می‌خوام... نه ماشین... نه ملک ... نه ویلا... نه دلار...! من فقط سر شهرام باهات معامله می‌کنم کتی خانوم، فقط سر شهرام! و تو، یه شبانه روز، یعنی فقط بیست و چهار ساعت وقت داری در مورد پیشنهادم فکر کنی! و از اونجایی که دیگه کوروشی هم در کار نیست بهانه‌ای هم نداری که بخوای من رو بپیچونی!

کتی دهانش را باز کرد حرفی بزند که دستم را به علامت سکوت بالا آوردم و با لحن تند و قاطعی ادامه دادم:

- در ضمن... من می‌دونم که خونهٔ شهرام و کوروش تا اطلاع‌ثانوی پلمپ شده... و می‌دونم که الان شهرام برگشته خونه و ور دلته! و می‌دونم که تو، تمام این مدتی که ظاهرا داشتی برای من دل می‌سوزوندی دستت با کوروش توی یه کاسه بوده و شریک دزد و رفیق قافله بودی، پس هیچی نگو کتی خانوم... وگرنه برات خیلی گرون تموم می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی از روی صندلی بلند شد و به سمت در راه افتاد. همانطور که به رد قدم‌هایش نگاه می‌کردم گفتم:

-یادت باشه فقط بیست و چهار ساعت وقت داری کتی! فقط بیـــــــست و چـــــــهار ساعـــــــت!

کتی با حرص گفت:

- باشه... اما تو هم یادت باشه که چه با کوروش، چه بی‌کوروش، چه با من، چه بی‌من، یه واقعیتی هیچ‌وقت عوض نمی‌شه! اون هم اینکه شهرام مریـــــــــضه آرام! مررررررررررریـــــــــــضه! این رو بفهم!

با پوزخند گفتم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه، به تو ربطی نداره!

کتی اجازه نداد حرفم را تمام کنم. همانطور که به سمت در می‌رفت با لحن تحقیرآمیزی گفت:

-یعنی می‌خواین عین خواهر و برادر با هم زندگی کنین... آره؟!...آره....!؟ باشه! خوشبخت بشین! البته با این وضع حتما هم می‌شین!

چیزی در همهٔ وجودم فرو ریخت! با این وجود گفتم:

- مثل دوتا دوست، یا دوتا همخونه یا مادر و پسر یا خواهر و برادر،... این‌هاش دیگه به تو مربوط نیست! ما اسممون توی شناسنامهٔ همه و بالاخره یه راهی واسه زندگی کردن با هم، زیر یه سقف، پیدا می‌کنیم!

کتی در حالیکه با تمسخر بلند بلند می‌خندید، در اتاق را باز کرد و در همان حال گفت:

هلنا اونقدر عاشق شهرام بود که همهٔ راه‌ها رو امتحان کرد اما دستِ آخر چی شد؟...هـــــــــــان؟ چی شد؟... ولش کرد و رفت! باشه...! تو هم بمون و شانست رو امتحان کن! اگه فکر می‌کنی باهوش‌تر و عاشق‌تر از هلنایی، قبول...! بمون و امتحان کن! بمون توی زندگی شهرام و همهٔ جوونی و عقل و هوش و درایت و زنونگیت رو هدر بده ببینم ته‌اش به کجا می‌رسی؟!...

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که با غصه به پدرم نگاهم می‌کرد گفت:

- بابات ... خیلی در مورد این پرستاره تحقیق کرده! زن خوبیه! کم سن و سال هست اما فرز و کار بلده! قبلا هم پرستار یه بنده خدایی بوده که تو تصادف، فلج‌مغزی شده بوده! واسه همین به کارش وارده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مامان جان... من فوق فوقش دو، سه هفته دیگه توی این وضعیت باشم! بعد خلاص می‌شم از شر این گچ و باند و وزنه!

مامان همانطور که سرش را با غصه تکان می‌داد گفت:

-الهی بمیرم...! ببین دختر مثل دستهٔ گلم رو چه جوری فرستادم خونه‌شون، به ماه نکشیده چه جوری تحویلم دادن! الهی که خیر از زندگیشون نبینن!

با خنده گفتم:

- قربونت برم، این جفتی سنِ خر پیره رو دارن! دیگه هر چی خیر بوده، از زندگی‌شون دیدن!

مامان به‌جای جواب به بابا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگیر زیر بغلش رو... من که گفتم« 3» بلندش کن! یک، دو، سه!

روی تخت که رسیدم، عرق دونفری‌شان درآمده بود!

مامان گفت:

- بچهٔ من که پنجاه کیلو هم نیست! اینقدر گچ و باند به دست و پاش بستن که شده هم‌وزن فیل!

بابا فقط سر تکان می‌داد!

مامان گفت:

-مُتی،... می‌گم حالا اون یه الف بچه، می‌تونه از پس تکون دادن آرام بر بیاد!

بابا هوار زد:

-مگه اون شوهر نامرد پوفیوزش باز هم قرار نیست بیاد؟

مامان دستپاچه گفت:

- خُب، چـــــــــــرا!!!! منظورم اون وقت‌هایی که اون سر کاره! بالاخره از صبح تا شب که اینجا نیست!

بابا مستأصل نشست روی کاناپهٔ جلوی تخت و گفت:

- چه می‌دونم والا! خودش که می‌گفت می‌تونم! بالاخره لابد این کارها یه لِمی داره که من وتو بلد نیستیم! دیگه این دختربچهٔ چهل و پنج کیلویی از اون زن شصت کیلویی فلج مغزی سنگین‌تر که نیست ؟!

کلافه شده بودم. بی‌حوصله گفتم:

- حرص نخورین بابا! چشم به هم بزنین این چند هفته هم گذشته! چرا اینقدر سخت می‌گیرین!

مامان از ته دل گفت:

اِی.. بر باعث و بانی‌ایش لعنت! خدا به زمین گرمشون بزنه! روز خوش نبینن، الهی!

وسط همین ناله و نفرین‌ها بود که زنگ در را زدند! بابا خوش‌حال و راضی گفت:

- به گمونم اومد! چه خوش قوله! (و با قدم‌های بلند به سمت در رفت)

بابا که از اتاق بیرون رفت مامان نشست کنار تخت و هول هول گفت:

- ببین آرام!! من در مورد مریضی شهرام اصلا حرفی به بابات نزدم، یه وقت سوتی ندی‌ها! اگه بفهمه روزگار هممون رو سیاه می‌کنه! والا من که الان اصلا اعصابش رو ندارم! خودم از غصه مریض شدم! حوصلهٔ غر،غرها و داد و بیدادهای بابات رو دیگه ندارم!

در باز شد و بابا همراه دختر قد بلند و چهارشانه‌ای وارد اتاق شد. هیکل دختر حداقل دوبرابر هیکل من بود. هرچند که به وضوح کم‌سن و سال بود.

بابا گفت:

- این هم دختر من، آرام خانوم، که تعریفش رو برات کردم.

دختر با ته‌لهجهٔ کردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام خانوم! من کژال م! پرستارتون!

بابا گفت:

- بیا تو، دختر جون... بیا تو! غریبی نکن!

مامان همانطور که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد گفت:

-کژال قراره از صبح زود تا آخر شب اینجا پیشت بمونه! هم ازت مراقبت می‌کنه، هم برات شام و ناهار می‌پزه! خونه‌ات هم بده همون زنیکه... اسمش چی بود؟! زری،... اون تمیز کنه!

همچنانکه به صورت کژال ماتم برده بود گفتم:

-باشه...!

مامان ادامه داد:

-کژال فقط پرستارته!

سرم را تکان دادم. در این حال داشتم فکر می‌کردم حقوق کژال را چه کسی باید بدهد؟ من؟ بابا؟ یا شهرام که یک ماه بود رنگش را کسی ندیده بود؟

بابا گفت:

- هر کاری داشتی فقط به خودم زنگ بزن، فهمیدی بابا جون؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

ادامه داد:

-کاری به کار اون مرتیکه هم نداشته باش، بذار بچسبه به ننه‌اش ببینم چی عایدش می‌شه! مرتیکهٔ دومتریِ بچه‌ننه! خجالت هم نمی‌کشه!

مامان با بغض گفت:

- ما اگه به خاطر اصرار خودت نبود صد سال نمی‌آوردیمت اینجا! آوردیمت خونه‌ات چون نمی‌خواستیم توی زندگیت دخالت کنیم. چون نمی‌خواستیم فردا روز بهمون بگی شماها زندگیم رو خراب کردین، اما... بدون که دلمون پیش توِ! پس ما رو غریبه ندون! ما رو از حال و روز خودت بی‌خبر نذار! ما رو نامحرم ندون! هیچ‌وقت، هیچ‌کس توی زندگی آدم، محرم‌تر از پدر و مادرش نیست! هیچ‌وقت، هیچ‌کس! فهمیدی مامان جون؟!

اشک توی چشمم جمع شد.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- انشالله که هرچی خیرِته همون بشه دختر جون!

سرم را انداختم پایین و زل زدم به پتویی که روی بدنم بود.

مامان همانطور که وسایل من را روی پاتختی مرتب می‌کرد آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته که هیچ چیزِ با ارزشی، بدون جنگیدن به دست نمیاد اما... یادت باشه واسه چیزی بجنگی و اونقدری بجنگی که بعداً پشیمونی به بار نیاد!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. یک غم عجیبی توی چشم‌هایش بود. سرش را چرخاند سمت پدرم و گفت:

بلند شو مُتی! بلند شو دیگه بریم! بوی گند بیمارستان می‌دم! باید یکراست بچپم تو حموم! حالم به هم می‌خوره از خودم!

بعد از روی کاناپه بلند شد و کیفش را برداشت و با حسرت و غصه زل زد به من!

کژال که نگاه مامان را دید با همان ته‌لهجهٔ کردی گفت:

-اصلا نگران نباشین خانوم! من مراقبشونم! همدم و محرمشونم! الان هم می‌رم براشون یه غذای مقوی خوشمزه می‌پزم که جون بگیرن! به قول کریم خدابیامرز، غذاهای بیمارستان اصلا قوت ندارن!

مامان حواسش از من پرت شد. سرش را چرخاند سمت کژال و با تعجب گفت:

-کریم؟!! کریم دیگه کیه؟ مُتی که می‌گفت اسم شوهرت عباسِ!؟

کژال با افسوس گفت:

- نه، کریم، شوهر اولم بود! خدا رحمتش کنه! خیلی خیلی مرد خوبی بود! عاشقش بودم! حیف که جوون‌مرگ شد!

مامان حیرت‌زده پرسید:

-کـــــــــــژاااال؟! تو، مگه چند سالته که عاشق شدی و شوهر کردی و شوهر اولت خدابیامرز شده و رسیدی به بخت و بالین دوم؟!

کژال شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

- نوزده سالمه خانوم! کریم دو سال پیش عمرش رو داد به شما! چند ماه بعد هم عباس ذلیل‌مرده اومد واسه بعله‌برون!

بابا بی‌حوصله از جلوی در داد زد:

-لیلـــــــــــــــــــا! لیلا خـــــــــــــــانوم، اومدی بابا؟! این نوبه، فضولی رو بی‌خیال شو، بقیه‌اش رو بذار واسه فردا، پس‌فرد! من امروز خیلی خسته‌ام! یه امروز رو بی‌خیال شو!

مامان همچنانکه هاج و واج قد و بالای کژال را برانداز می‌کرد و به سمت در می‌رفت گفت:

- حالا چی شد مرحوم شد این بندهٔ خدا؟

کژال همچنانکه مامان را تا دم در بدرقه می‌کرد با غصه گفت:

- شاگرد راننده بود. تصادف کردن، اتوبوس رفت ته دره، کریم هم در جا عمرش رو داد به شما! سه ماه نبود عروسی کرده بودیم که سیاه‌پوش شدم! ای بخـــــــــت بد! ای اقبـــــــــالِ سیاه!

مامان کفش‌هایش را پوشید و گفت:

- ولش کن بابا! حالا خدارو شکر که بچه، مچه نداشتی!

کژال با نارضایتی سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که در را می‌بست گفت:

-کژال جان، جون تو، جونِ آرام! چشم ازش برنداری‌ها؟

کژال با خوش رویی گفت:

-چشم! حتما! خیالتون راحت!

مامان دوباره پرسید:

- شب‌ها ساعت چند می‌ری خونه؟!

کژال گفت:

- به عباس گفتم ساعت ده و نیم بیاد دنبالم! خیالتون راحت خانوم! زودتر نمی‌رم! اون خودش تا ساعت ده و نیم تو ساختمون کار داره! باید زباله‌ها رو بذاره بیرون!

مامان با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

- باشه کژال جان! شبت به خیر! کاری داشتی خبرم کن، جَلدی خودم رو می‌رسونم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

بعد از رفتن مامان و بابا، کژال برگشت به اتاقم و دو زانو نشست پایین تختم. نگاهش کردم. چهره‌اش معصوم‌ترین چهره‌ای بود که تا به حال دیده بودم! معصومیتی دلچسب! صورتی درشت با اسباب صورتی ظریف! تعارضی غریب که ببیننده را ناخواسته جذب می‌کرد! زیبا نبود اما جذاب بود! مثل یک رنگ خیلی تند وسط یک زمینهٔ مشکیِ مات که بیننده را مبهوت می‌کرد!

همانطور که نگاهش می‌کردم با شرمندگی گفت:

- ببخشیدخانوم‌ها... می‌شه به من بگین اتاقم کجاست؟ می‌خوام ساکم رو بذارم توی اتاقم، لباسم رو عوض کنم، برم پِی کارم!

لبخند زدم. نمی‌دانم لبخندم چطور بود که او هم لبخند زد! حالا به نظرم ناخواسته مصالحه‌نامه‌ای بینمان امضا شده بود. همچنانکه نگاهش می‌کردم گفتم:

- دو اتاق اون‌طرف سالن هست. کنار آشپزخونه، یه اتاق هم اینجا کنار اتاق خواب ما هست، هر کدوم رو می‌خوای بردار!

بدون فکر گفت:

- اتاقم نزدیک شما باشه بهتره. ممکنه یه وقت باهام کاری داشته باشین!

از عقل و دوراندیشی‌اش خوشم آمد. گفتم:

-پس اتاقت معلوم شد. امیدوارم توش راحت باشی!

بی‌هیچ حرفی ساکش را برداشت و رفت اتاق بغل و چند دقیقه بعد با یک لباس بلند محلی که شبیه یک مانتوی رنگ و وارنگ بود بیرون آمد. پارچهٔ لباسش خیلی شاد بود. اما خود لباسش کاملا پوشیده بود. گشاد و یقه بسته، با آستین بلند و قدی که تا روی مچ پاهایش پایین می‌آمد.

همانطور که نگاهش می‌کردم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غذا براتون چی بپزم خانوم؟

زیرلب گفتم:

- فرقی نمی‌کنه واقعا! من آدم شکمو و بهانه‌گیری نیستم کژال جان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آقا چی؟ از غذای خاصی بدشون نمیاد!؟

پوزخند زدم و به جای جواب فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم. در این حال داشتم فکر می‌کردم چند ساعت تا پایان بیست و چهار ساعت مانده؟! و داشتم فکر می‌کردم اگر شهرام نیامد و اگر کتی کوتاه نیامد، باید چه کار کنم؟ آیا باید حقیقتا کتی را می‌انداختم توی زندان تا باور کند که با کسی شوخی ندارم؟! شاید هم موضوع همین بود! او دقیقا می‌دانست که من دلم نمی‌آید با یک پیرزن هفتاد و پنج ساله چنین معامله‌ای کنم! پس باید این کار را می‌کردم! باید تهدیدم را عملی می‌کردم! باید توی دادگاه کوتاه نمی‌آمدم تا حساب کار دستش بیاید!

چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به نقشه کشیدن. باید قدم هایم را درست و دقیق و اصولی برمی‌داشتم. این خانواده باید می‌فهمیدند با چه کسی درافتاده‌اند. دیگر نباید کوتاه می‌آمدم.

دستی تکانم داد. چشم‌هایم را که باز کردم دست کژال همراه با گوشی تلفن به سمتم دراز شد:

- خانوم... تلفن با شما کار داره!

هنوز گوشی تلفن را کامل روی گوشم نگذاشته بودم که صدای کتی در تلفن پیچید:

-سلام آرام‌جان... خودتی؟! این دخترهٔ دهاتی کی بود گوشی رو برداشت؟!

به جای جواب گفتم:

- فقط چند ساعت باقی مونده! حواستون که هست!

دستپاچه گفت:

- برای همین زنگ زدم، آرام جان... !شهرام با باباش رفته چالوس، واسه یه پروژه کاری! به خدا من بی‌تقصیرم! من اصلا ندیدمش که بهش چیزی بگم! تو که می‌دونی کار شهرام...!

منتظر نشدم کتی حرفش را تمام کند با لحن قاطعی گفتم:

- پس بهش پیامک بزن و بگو وقتی برگشت بیاد تو زندان ملاقاتت! من با کسی شوخی ندارم! بدون شهرام، خبری از رضایت نیست! من فقط در صورتی رضایت می‌دم که در قبالش شهرام متعهد شه یک‌سال تموم، هر شب بیاد توی این خونه و مثل آدم با من زندگی کنه! فکر می‌کردم دفعهٔ قبل متوجهٔ حرفم شدی، اما مثل اینکه فکر کردی دارم باهات شوخی می‌کنم!

کتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه، چرا زور می‌گی، دختر؟... من الان چی کار کنم؟! ... می‌گم شهرام نیست... رفته چالوس...؛ چه جوری برش گردونم تهران؟ با چه بهانه‌ای؟ بعد هم چه جوری بفرستمش توی اون خونه؟ تو که می‌دونی شهرام زن می‌بینه، انگار جن دیده، من چه جوری بهش بگم باید برگرده توی اون خونه؟! این چیزها که دست من نیست!

بی‌تفاوت گفتم:

-ببین کتی، این‌ها... هیچ کدوم مشکل من نیست، مشکل توِ! هر وقت شهرام اومد خونه و حاضر شد این تعهدنامه رو امضاء کنه، خبرم کن تا من هم به وکیلم بگم رضایت‌نامه را بیاره اینجا، من امضاءش کنم. در غیر اینصورت، فردا می‌ری دادگاه و از اونجام تشریفت رو می‌بری زندان، بند زنان عزیزم!

کتی مستأصل گفت:

- آرام... خجالت بکش... بزرگتری گفتن... کوچیکتری گفتن! این چه طرز حرف زدنه؟! واقعا که...!

به جای جواب، تلفن را قطع کردم و به کژال گفتم:

- کژال، اگه این خانوم دوباره زنگ زد بگو آرام خوابه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که قاشق‌های غذا را با حوصله توی دهانم می‌گذاشت گفت:

- بخورین خانوم جون...! بخورین که قوت بگیرین! وگرنه استخوون‌هاتون زود جوش نمی‌خورن! شما باید حسابی تقویت شین تا بتونین زود سرپا شین؛ خیلی درب و داغون شدین! بمیرم براتون! جیگر آدم کباب می‌شه، می‌بیندتون!

همانطور که زیرچشمی نگاهش می‌کردم گفتم:

-می‌دونی کی این بلا رو سرم آورده؟!

لب‌هایش را در هم جمع کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد. در این حال همهٔ حواسش به قاشق غذایی بود که داشت برای من فوت می‌کرد!

شمرده گفتم:

-مادرشوهر عزیزم.

اول متوجهٔ حرفم نشد. برای همین تکرار کرد:

- مادرشوهرتون؟!

همچنانکه به صورتش زل زده بودم گفتم:

- آره! مادرشوهرم! مادرشوهرم این بلا رو سرم آورده! با دوست صمیمی شوهرم دست به یکی کرده که با موتور بزنن به من و ناکارم کنن! البته قصدشون کشتنم بود، اما موفق نشدن!

قاشق غذا از دستش افتاد توی بشقاب! حالا با چشم‌های درشت‌شده به من ماتش برده بود. زیرلب گفت:

- یا خـــــــــــــدا!عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. لبخندم مثل توپ‌پینگ‌پونگ توخالی بود

کژال بریده بریده و حرف حرف تکرار کرد:

- خدا- به -دور؟!چه آدم‌هایی پیدا می‌شن!

سرم را مظلومانه کج کردم!

کژال قاشق غذا را از توی بشقاب برداشت و در حالیکه دوباره لب‌هایش را غنچه می‌کرد و گفت:

-شوهرتون هم می‌دونست؟!

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم.

کژال شروع کرد به فوت کردن.

با همان پوزخند روی لبم گفتم:

- فکر نکنم! البته اگر هم می‌دونست،... چندان فرقی براش نمی‌کرد!

متعجب پرسید:

-چـــــــــــــرا؟!

کوتاه توضیح دادم:

-چون کلاً با زن‌جماعت میونش خوب نیست! از زن‌ها فراریه!

کژال همانطور با چشم‌های مشکی درشتش به من ماتش برده بود و پلک نمی‌زد.

سرم را تکیه دادم به پشتی تخت و گفتم:

-مادرشوهرم می‌گه مریضه! ولی... من راست و دروغش رو نمی‌دونم!

کژال گوشهٔ لبش را گزید اما حرفی نزد.ادامه دادم:

-باورت می‌شه حتی حاضر نیست ده دقیقه با من تنها باشه! از من فراریه، مثل جِن از بسم‌الله! اصلا یه جور عجیب ، غریب و خنده‌داری! آدم نمی‌دونه بخنده یا گریه کنه! فکر کن شوهر جوونت، حاضر نباشه باهات تو یه خونه تنها بمونه! فکر کن از تنها موندن و تنها بودن با زن جوونش تو یه خونه وحشت داشته باشه! می‌تونی اصلا یه همچین چیزی رو تصور کنی؟ وحشتناکه!

کژال همچنان هیچ‌چیز نمی‌گفت. فقط در سکوت زل زده بود به من.

با بغض ادامه دادم:

-نوجوون که بودم مامانم همیشه می‌گفت باید مراقب رفتارم با مردها و پسرها باشم چون زن و مرد مثل آتیش و پنبه‌ان! بعد حالا... حالا که شوهر کردم... شوهرم شده آتیش و من شدم کپسول آتش‌نشانی! شدم خاکستر... شدم آب یخ!

بالاخره دهان کژال تکان خورد:

- خُب، خُب، شاید کس دیگه‌ای رو دوست داره!

با درد عجیبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم! قبل از من با یه دختری به اسم هلنا هفت سال دوست بوده، بعد ازدواج می‌کنن. بعد از یه مدت، اون دختره می‌بینه این مرتیکه، خیلی سردمزاج و بی‌احساسِ، همهٔ مال و منال و داراییش رو برمی‌داره و با یه مرد دیگه فرار می‌کنه! این چیزیه که مامانش می‌گه! راست و دروغش رو نمی‌دونم!

کژال گفت:

- خُب... نمی‌دونی رابطه‌اش با اون دقیقا چه جوری بوده؟ بهتر از تو یا بدتر از تو یا دقیقا همینجوری که با تو هست؟!

لب‌هایم در هم جمع کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم! هرکس یه حرفی می‌زنه! کارگر خونهٔ مادرشوهرم می‌گه شوهرت از اون دختربازهای تیر بود و دختره هفت سال سرکارش گذاشت و بعد هم مال و اموالش رو بالا کشید و پیچوندش و رفت! مادر شوهرم می‌گه هلنا عاشق شهرام بود، اما چون نتونست مریضیش رو تحمل کنه، پولش رو بالا کشید و با یکی دیگه فرار کرد و رفت! اما خودم همیشه فکر می‌کنم اگه شهرام، تو همهٔ این هفت سال که با هم دوست بودن این مشکل رو داشت، یعنی دختر به این زبلی نمی‌فهمید؟! خیلی به نظرم احمقانه و بعیده که دختر هفت دره‌گشته‌ای مثل هلنا، این همه‌سال با شهرام دوست بوده باشه و نفهمیده باشه که سالم نیست!

کژال نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید هم کلاً قضیه یه جور دیگه باشه!

ناخواسته صورتم در هم کشیده شد. گفتم:

-مثلا چه‌جوری؟!

کژال قاشق را پر از غذا کرد و گفت:

- یه دختری تو دهات ما بود، شوهرش همین‌جوری بود. اون موقع من خیلی بچه بودم. شاید یازده،...دوازده ساله، اما هنوز قصه‌اش خوب یادم مونده! یادم مونده چون وحشت کرده بودم! یادمه، یه شب مادرش اومد پیش ننه‌باجی خدا بیامرزم! اشک می‌ریخت به پهنای صورت! من پشت در اتاق، فال گوش وایساده بودم و حرف‌هاشون رو می‌شنیدم؛ واسه همین هنوزم مو به موی حرف‌هاشون خوب یادم هست! مادرش به ننه‌باجی خدابیامرزم گفت: دومادم مرد نیست! دو ماهه دخترم رو برده خونه‌اش اما هنوز از حجله خبری نیست! اصلا میلش به دخترم نیست! از دخترم فراریه! دخترم اینقدر غصه خورده شده پوست و استخون! می‌ترسم یه کاری دست خودش بده! ننه باجی تو رو خدا، دستم به دومنت! یه کاری بکن! اونوقت ننه باجی خدابیامرزم گفت: امون بده زن! بذار واسش یه سرکتاب باز کنم ببینم دردشون چیه! موضوع چیه! اصل چیه، فرع چیه، بعد خبرت می‌کنم!

نفسم بند آمده بود و چشمم به دهان کژال دوخته شده بود.

کژال قاشق بعدی غذا را توی دهانم گذاشت و گفت:

- چند شب، بعد از اون شب، یه شب دیگه زنه اومد با دخترش. طفلک دختره اونقدر لاغر و لاجون شده بود که نمی‌تونست حتی درست راه بره! بعد سه تایی با ننه‌باجی چپیدن تو آب‌انبار! من ترسیده بودم واسه همین نرفتم فال‌گوش وایسم اما بعدها از ننه‌باجی

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدم که به مادرم گفت: یکی از زن‌های فامیل، شهوت شوهرش رو بسته بود! یه همچین چیزهایی! حالا الان دیگه درست یادم نیست دقیقا چی به چی بود!

به زحمت لقمهٔ داخل دهانم رو فرو دادم و گفتم:

- بالاخره... بالاخره، چی شد؟ زندگی دختره درست شد یا نه؟! آخرش رو بگو؟!

کژال سرش را تکان داد و گفت:

-آره بابا ! چند وقت، بعد از اون شب، مادرِ دختره با یه عالمه خرت و پرت اومد خونهٔ ما و افتاد به دست و پای ننه‌باجی! هِی گریه می‌کرد... هِی گریه می‌کرد، عینهو ابربهار! افتاده بود به پای ننه‌باجی که زندگی من و دخترم رو تو نجات دادی! ننه‌باجی هم می‌گفت: من چه کارم! برو سراغ اصل کاری! هر روز صبح که از خواب بلند می‌شی، قبلِ هر کاری، اول بگو الحمدلله و بعد هم چهار قل بخون، چهارطرف خونه‌ات و بعد هم صدقه بذار کنار، که از چشم نظر و وسوسهٔ خلق‌الناس به دور باشی! خدا رحمتش کنه، هنوز هم بعضی حرف‌هاش آویزهٔ گوشم هست!

سرم را بین دستانم گرفتم.

کژال بی‌معطلی ادامه داد:

- الان هم من، واسه همین این قصه رو برات گفتم! واسه اینکه بگم بعضی‌وقت‌ها، این داستان‌ها سرش یه جای دیگه بَندِه! مثل قصهٔ این بندهٔ خدا که سر بخت و اقبالش گیر کرده بود به ناله و نفرین دلِ سوختهٔ یکی دیگه، که از سر نفرت و حرص، پناه برده بود به دل سیاه شیطون! پناه بر خدا از دست این خلق الله!

سرم تیر می‌کشید، حالا بیشتر گیج شده بودم. حالا یک گزینهٔ دیگر هم به گزینه‌هایم اضافه شده بود.

کژال قاشق بعدی غذا را توی دهانم گذاشت.

ملتمسانه نگاهی به کژال انداختم و سردرگم پرسیدم:

- کـــــــــــــــژال ... می‌شه فکر کنی ببینی یادت میاد ننه‌باجی چه نسخه‌ای برای دختره پیچید یا نه؟! خواهش می‌کنم؟ اگه یادت بیاد کمکم بزرگی بهم کردی!

کژال متأسف و مستأصل سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه، والا! نمی‌دونم! چون من اون شب فال‌گوش واینستاده بودم! تازه اگر هم می‌دونستم، نسخهٔ اون که به درد تو نمی‌خورد چون از کجا معلوم که مشکل شوهر تو هم همون بوده باشه! هر کس یه مرضی داره و یه دوا و درمونی! نسخهٔ یکی دیگه که به درد یکی دیگه نمی‌خوره!

چشم‌هایم پر از اشک شد. همراه با بغض عمیقی گفتم:

- پس من چی کار کنم؟ چی کار کنم با این زندگی بی‌دوا و درمون؟!

کژال در حالیکه سینی غذا را برمی‌داشت گفت:

-غصه نخورین خانوم‌جون! یه وقت‌ها به مو می‌رسه اما پاره نمی‌شه! حوصله کنین، خانوم! صبور باشین، صبـــــــــــور!

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که تند تند ژاکت بافتنی‌اش را می‌پوشید گفت:

- کاری با من ندارین خانوم! عباس زنگ زد گفت سر کوچه‌ام! الانه که برسه!

با لبخند کمرنگی گفتم:

- نه عزیزم! دستت درد نکنه! ممنون بابت همه‌چیز! به سلامت!

کژال کیفش را از گوشهٔ اتاق بغل برداشت و گفت:

- فردا ساعت نه بیام خوبه! از خواب بیدار شدین تا اون موقع!

با لبخند مهربانی خطوط صورتم را به علامت تایید در هم کشیدم.

کژال گفت:

-پس تا فردا ! فعلا شبتون به خیر!

ودر را بست!

حالا دوباره تاریکی و سکوت مهمان خانه‌ام شده بود! حالا انگار دوباره دیوارها روی قفسهٔ سینه‌ام سنگینی می‌کرد! چقدر درد بدی بود این تنهایی! واقعا عذاب‌آور از تنهایی هم رنجی بود؟! والله که نبود!

خودم را به زحمت سُر دادم توی تخت و زل زدم به سقف. حالا ناخواسته داشتم به حرف‌های چند ساعت پیش کژال فکر می‌کردم! به زندگی آن دختر و ننه‌باجی و آب انبار تاریکش! کاش می‌شد با آن دختر حرف بزنم... کاش می‌شد ببینمش!

وسط همین فکرها بودم که صدای خش‌خشی که از پشت در می‌آمد رشتهٔ افکارم را پاره کرد. انگشتانم از ترس در هم مچاله شد و نگاهم سر خورد روی بدنم! حالا نه قدرت برخاستن داشتم، نه قدرت فرار کردن! حالا با این همه گچ و باند و وزنه که به دست و پایم آویزان بود عملا مثل یک گنجشک کوچک به تخت چهار میخ شده بودم. صدای خش خش پشت در،هرآن بیشتر می‌شد. حالا عملا احساس می‌کردم چیزی به در ورودی می‌خورَد یا کشیده می‌شود. بغض و ترس راه گلویم را بسته بود و نفسم بالا نمی‌آمد. ناخواسته زدم زیر گریه. حالا اشک‌هایم بند نمی‌آمد. چه کار باید می‌کردم!؟ من بی‌پناه بودم!

چشم‌هایم را بستم و بلند بلند شروع کردم به دعا کردن. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد! (یا غیاث من لا غیاث له)(ای فریادرس آنکه جز تو فریادرسی ندارد)... (یاانیس من لا انیس له...)(ای مونس کسی که جز تو مونس و همدمی ندارد)(یا حافظ من حافظ له)(ای نگهبان آنکه جز تو..

وسط ذکر گفتن بودم که صدای مردانه‌ای جمله‌ام را قطع کرد: تو ظاهرا تعادل روانی نداری؟! یه بار وقتی میام خونه، اینجا رو کردی مجلس رقص...؛ یه بار دیگه مجلس روضه‌خونی و رفتی بالای مِنبَر!

چشم‌هایم به سرعت باز شد و سرم به سمت صاحب صدا چرخید. حالا دوباره داشتم گریه می‌کردم، منتهی از شادی!

شهرام همانطور که هاج و واج به من ماتش برده بود گفت:

-می‌شه بگی اینجا چه خبره؟ واسه چی گریه می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که هق‌هق می‌کردم گفتم:

- من... من... من داشتم سکته می‌کردم از ترس! با این دست و پای بسته به تخت، چارمیخ شده بودم عین حضرت مسیح،... و از پشت در مدام صداهای عجیب و غریب می‌اومد!

شهرام دلش سوخت، با لحن ملایمی گفت: خُب.. معلومه... برای اینکه سرایدار، داره راه‌پله‌ها رو تمیز می‌کنه! این صدام، صدای جاروشه که می‌خوره به در!

با تظاهر به عصبانیت گفتم:

- این وقـــــــــت شب؟! الان چه وقت راه‌پله تمیز کردنه! دیـــوونه است؟!

شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت و گفت:

-نه‌خیر...! دیوونه نیست! منتهی چون صبح‌ها جای دیگه شاغله، مجبوره شب‌ها به کارهای ساختمون برسه!

دوباره بغض کردم! حالا یاد شغل خودم افتاده بودم! عجب بدشانسی بودم من! حتی در کار پیدا کردن و کار کردن هم شانس نداشتم.

شهرام همچنانکه معذب سرپا ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، گفت:

- از این هنرهات واسه کتی خانوم هم رو کردی؟! این توهمات رنگ و وارنگت رو می‌گم! از این توهماتت به کتی خانوم هم چیزی گفتی؟

چشم‌هایم را ریز کردم و با دلخوری نگاهش کردم.

صورتش را از من برگرداند و در همان حال ادامه داد:

- لابد همین چیزها رو بهش گفتی که نصفه شبی من رو به زووووور فرستاده اینجا، واسه نگهبانی! (خطوط صورتم درهم کشیده شدند)

شهرام بی‌حوصله ولو شد روی کاناپهٔ کنار تخت و در حالیکه پایش را از دستهٔ راحتی آویزان می‌کرد کلافه و عصبی ادامه داد:

- حالا دیگه کارم به جایی رسیده که یه جایِ خواب راحت و امن هم ندارم آخر شب کپهٔ مرگم رو بذارم! اون از خونهٔ خودم، این هم از خونهٔ کتی! خاک تو سرم کنن، که با این همه ثروت و اِهن و تُلپ، یه کف دست جا واسه آسایش خودم ندارم! آواره شدم نصفه شبی!

آهسته و زیرلب گفتم:

-حالا یعنی اینجا اینقـــــــــــــــدر بده؟ جهنم که نیومدی!

حرفم را شنید اما به روی خودش نیاورد! در عوض از روی راحتی بلند شد و کیفش را از روی زمین برداشت و با همان لحن سرد و تند گفت:

- من یه اتاق اختصاصی، تو این خونه می‌خوام! یه وجب جا که بچپم توش! یه چهاردیواری اختیاری! مفهوم شد؟

همچنانکه لب‌هایم از بغض می‌لرزید گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتاق بغلی مال پرستار منه! دو تا اتاق ته سالن خالیه! می‌تونی بری اونجا! می‌سپرم به کژال که مزاحمت نشه! وضعیت من هم که می‌بینی، حتی نمی‌تونم وایسم روی پاهام!

شهرام بی‌آنکه چیزی در مورد کژال بپرسد یا در مورد وضعیت من اظهار تأسف کند، سرش را تکان داد و کیفش را توی دستش جا به جا کرد و به سمت در یکی از اتاق‌ها راه افتاد. وسط سالن که رسید با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- تمام مدتی که توی بیمارستان بودم، منتظر بودم بیای... نه برای اینکه حالم رو بپرسی... یا نگرانم باشی، بلکه برای اینکه بابت بلایی که دوست عزیزت و مادرت سرم آوردن ازم عذرخواهی کنی! اما... نیومدی! وقتی دیدم نیومدی... خودم رو دلداری دادم که شرمنده‌ای! با خودم فکر کردم اووونـــــــــــــــــقدر شرمنده‌ای که طاقت روبرو شدن با من و پیدا کردن کلمات و جملات مناسب رو برای عذرخواهی از من نداری! آخه مگه یه آدم چقدر می‌تونه به یه آدم دیگه ظلم کنه؟ یا مگه حجم شقاوت و سنگدلی یه آدم در حق یه آدم دیگه چقدر می‌تونه باشه؟!... اما حالا که دیدمت،... حالا که دیدمت،... فهمیدم که آدمیزاد، این موجود دوپا، می‌تونه نوع عجیبی از آفریده‌های خدا باشه! می‌تونه از هر حیوونی پست‌تر و از هر درّنده‌ای، دَریدِه‌تر باشه!

شهرام ناگهان ایستاد. بعد چرخید سمت من و زل زد به صورتم! حالا نگاه‌هایمان دوخته شده بود به هم.

بالاخره لب‌هایش تکان خوردند:

- اشتباهات اون‌ها، هیچ ربطی به من نداره! من در جریان کارهاشون نبودم و نیستم! من زندگی خودم رو داشتم و نمی‌دونستم اون‌ها دارن چه غلطی می‌کنن! بلاهایی که اون‌ها سر تو آوردن، هیچ دخلی به من نداره! من رو از اون‌ها جدا کن، همونطور که پلیس جدامون کرده!

حیرت‌زده گفتم:

- من هم ربطی به تو نداشتم!؟ من هم به تو مربوط نبودم؟ من، هم زنِ تو نبودم؟ اسمم تو شناسنامهٔ تو نبود؟ مَحرمِ تو نبودم؟

جوابی نداد... نگاهم هم نکرد.

ادامه دادم:

- اگه تو مثل آدم زندگی می‌کردی، هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد، شهرام!...! هیچ‌کدومشون!

بی‌آنکه سرش را بالا کند، با همان لحن سرد جواب داد:

- لابد نمی‌تونم مثل آدم زندگی کنم که دارم اینطوری زندگی می‌کنم! مرض که ندارم! یعنی دارم! اتفاقا دقیقا چون یه مرضی دارم، مجبورم اینطوری زندگی کنم!

چانه‌ام لرزید.

قاطع‌تر ادامه داد:

-من نمی‌دونم توی مغز تو چی می‌گذره دختر اما... داشتن یه زندگی معمولی برای من، به هیچ‌وجه ممکن نیست! این یه واقعیته و تو باید بتونی با این واقعیت تلخ، کنار بیای! هرچند سخت... هرچند دیـــــــــــر!

سرم را به پشتی تخت تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام چرخید و در حالیکه پشت به من به سمت اتاقش می‌رفت با صدای بلندتر گفت:
-من و تو... مهمون چند روزهٔ زندگی همیم!... و خیلی زود از هم جدا می‌شیم! قصهٔ من و تو، قصهٔ مسافر و مسافرخونه است! پس نباید به حضور و وجود هم دل ببندیم، چون این دل‌بستن نه عقلانیه، نه منطقی! حالا تو هرجور دوست داری، واسه این مهمون‌ها و مهمون‌خونه، تو ذهنت قصه بنویس!
چشم‌هایم پر از اشک شدند.
شهرام در اتاقش را باز کرد و در حالیکه چراغ اتاقش را روشن می‌کرد گفت:
- به قول شاعر...
به شاخ و برگم اعتماد نکن
تکیه بر **هیچ** می‌زنی!
من آن درخت تنومندم
که بهار را
به موریانه‌ها، باخته‌ام!
سال‌ها پیش!
ســـــــــــــال‌ها پیش!
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
کژال همانطور که برایم لقمه می‌گرفت هیجان‌زده گفت:
-خُب! پس دیشب بالاخره آقا پیداش شد! ای بخت سیاه! کاشکی یه ذره دیرتر رفته بودم‌ها! این عباس جونمرگ شده یه هوا دیرتر اومده بود، دیده بودمش‌ها!
همانطور که با بغض به زور لقمه‌ام را قورت می‌دادم گفتم:
-حالا اون برج زهرمار همچین دیدنی هم نیست! اومد یه مشت کلفت و کنایه و متلک بارم کرد و رفت کَپید!
کژال با لبخند مهربانی گفت:
-ای خـــــانوم... قربونتون برم... به قول این مجری‌های تلویزیون، خوش‌بین باشین! بالاخره از هیچی که بهتره..! به قول خودتون تا دیشب که شما جِن بودین و اون بسم‌الله! بازم خوبه که یه قدم جلو افتادین!
با غصه گفتم:
- حالام همچین فرقی نکرده... رفت چپید توی اتاقش! زندان انفرادی! به قول خودش، چهار دیواریِ اختیاری! من اینجا، اون اونجا!
کژال گفت:
- خانوم جان، قربونتون برم، دندون رو جیگر بذارین! به قول کریم خدابیامرز، آسیاب به نوبت! بالاخره شمام خدایی دارین!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین کژال... اگه، ... اگه بتونی اون زنه که رفته بود پیش ننه‌باجی خدابیامرزت رو بیاری اینجا یه مُشتُلُق خوب پیش من داری!

کژال با نارضایتی و دودلی لب‌هایش را در هم جمع کرد. بعد همانطور که با شرابه‌های رنگ و وارنگ روسری بزرگ و رنگی‌اش بازی می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم بتونم راضیش کنم یا نه! پسرهاش الان بزرگ شدن! اصلا بعید می‌دونم حاضر شه چیزی از اون زمون برای کسی تعریف کنه!

متأسف سرم را پایین انداختم.

کژال گفت:

- اما... مادرم شاید یه‌چیزهایی بدونه از این ماجرا! البته مطمئن نیستم اما... به هرحال ننه‌باجی مادرش بود، شاید یه چیزهایی تعریف کرده باشه براش!

مثل غریقی که به هر تخته پاره‌ای چنگ می‌زند گفتم:

- حالا تو ماجرای زندگی من رو بگو، شاید خود زنه راضی شد و اومد!

خطوط صورت کژال در هم رفت. نمی‌دانم چرا اینقدر مردد بود. بالاخره با تردید گفت:

-باشه... حالا بذارین شب یه زنگ بزنم به مامانم ببینم، چی می‌گه!

سرم را از جلوی لقمه کنار کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چرا به دلم الهام شده کلیدِ قفل بستهٔ مشکل من، توی قصهٔ زندگی این زنه! درست مثل کسی که یه مرض عفونی داره و می‌دونه که اگه آنتی‌بیوتیک بخوره، دردش درمون می‌شه!

کژال گفت:

- ای‌کاش ننه‌باجی خدابیامرزم زنده بود. الان اگه اون زنده بود حتما واسه درد شما یه درمونی داشت!

همانطور که به کژال ماتم برده بود یکدفعه دیدم که رنگ صورت کژال سفید شد و زبانش بند آمد؛ بعد کلمات نامفهومی از دهانش به نجوا بیرون آمد و نگاهش روی یک نقطه بی‌حرکت ماند:

- ن... ن...ه... قُ...مر...ی!

در حالیکه چشم از کژال برنمی‌داشتم سعی می‌کردم از حرف‌هایش چیزی بفهمم اما بی‌فایده بود. بالاخره کژال تکانی خورد و نگاهش از دیوار سفید روبرویش روی صورت من چرخید. حالا دوباره شبیه آدمیزاد شده بود.

همانطور که با ترس نگاهش می‌کردم گفتم:

- من که چیزی از حرف‌هات نفهمیدم.

کژال به جای جواب دستپاچه و هراسان پرسید:

- تلفن... تلفن کجاست؟!

تلفن را از کنار دستم برداشتم و به سمتش گرفتم. کژال تند تند شروع کرد به شماره گرفتن. حالا دستانش به وضوح می‌لرزیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو... دالکه؟* سلاو!

-دیارت نیه؟ کجایی؟

-ماندوو نه‌بی!

چیزی از حرف‌های کژال نمی‌فهمیدم برای همین سرم را چرخاندم و دوباره زل زدم به سقف. حالا فقط گوش‌هایم کلمات و اصوات ناآشنای او را می‌شنیدند و مغزم لابه‌لای هالوژن‌های سقف دنبال راه فراری از این سرگردانی تهوع‌آور می‌گشت! باید به کتی هم زنگ می‌زدم. امروز ساعت 2 وقت دادگاه داشتیم. باید وکیلم را می‌فرستادم خانهٔ کتی تا قبل از رضایت دادن مطمئن شوم که خانه آمدن دیروز شهرام تله نبوده است! هرچند که با آن سخنرانی غَرایی که شهرام دیشب کرده بود معلوم بود که آمدن و نیامدنش قرار است به یک‌جا ختم شود.

کژال گوشی را گذاشت و با صورتی که رنگ مهتابی‌های قدیمی خانهٔ مادربزرگم شده بود زل زد به من! همچنانکه به صورتش چشم دوخته بودم گفتم: خُب؟ چی شد؟!

نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت:

- ننه‌باجی... یه... رفیق خیلی خیلی صمیمی داشت که چندسالی از خودش جوون‌تر بود. بهش می‌گفتن ننه‌قُمری! اون مال یکی دیگه از دهات‌های اطراف کنگاور بود! این دوتا خیلی با هم حشر و نشر داشتن! در واقع می‌شه گفت فقط با هم حشر و نشر داشتن! آخه... یه جورهای مثل هم بودن!

با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود گفتم : خـــــــــــــــــُب؟!

کژال مثل کسی که نقشهٔ گنجی بزرگ را فاش می‌کند گفت:

- مامانم گفت ننه قُمری... هنوز زنده است! البته تا یه هفته پیش که خبرش رو داشت!

نفسم بند آمد. با التماس گفتم:

-کژال‌جان... کژال جان... دستم به دامنت... هرکاری شده بکن این ننه‌قمری بیاد تهران! من می‌فرستمش خونهٔ بابام‌اینها!

کژال با لبخند معنی‌داری گفت:

- امکان نداره... ننه قمری از جاش تکون نمی‌خوره! اگه می‌خوای ببینیش تو باید بری اونجا!

وحشت‌زده گفتم: اینجـــــــــــــــــــوری...؟ یه نگاه به حال و روز من بنداز!

کژال سرش را با تاسف و استیصال تکان داد و گفت:

- معلوم نیست ننه قُمری چند روز دیگه زنده باشه! همین حالاش هم نود سالشه! تازه، حتی اگه جوون هم بود، نمی‌اومد! ننه‌باجیِ من هم هیچ‌وقت جایی نمی‌رفت! این رسمشونه!

چیزی در همهٔ وجودم لرزید. با قاطعیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون تلفن رو بده به من کژال... زنگ می‌زنم به بابام... شاید این تنها شانس زندگیم باشه! نمی‌خوام ساده از دستش بدم... من... نمی‌خوام زندگی و جوونیم رو به این راحتی ببازم! اگه یه روزی، یه جایی، یه وقتی، یه زنی تونسته کاری واسه حل این مشکل بکنه، شاید باز هم بشه! پس من هم به این سادگی کوتاه نمی‌یام!من هم همهٔ سعی‌ام رو می‌کنم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

پدرم همانطور که با چشم های از حدقه درآمده به من نگاه می‌کرد گفت:

-به خدا تو دیوونه شدی آرام! می‌دونی از اینجا تا کنگاور چند ساعت راهه؟ یه نگاه به حال و روز خودت بنداز!

با قاطعیت گفتم:

- اگه شما نبریدم با آمبولانس خصوصی می‌رم!

بابام با حرص گفت:

- تو رو خدا؟! نه بابا؟!

مامان با گریه گفت:

- تو رو خدا بس کنید! شما دوتا چتونه؟

بابا با غیظ چرخید سمت کژال و گفت:

- دستت درد نکنه دختر! نیومده، خوب شری درست کردی! این هم جزو شرح‌وظایفت بود؟

کژال سرش را پایین انداخت و زل زد به زمین.

صدای زنگ در صدای داد و بیدادها را خواباند. حالا بابا مثل شیر خشمگینی که دهانش را با چسب چسبانده باشند فقط دور خودش می‌چرخید. چند دقیقه بعد وکیلی که بابا برایم گرفته بود در خانه را باز کرد و وارد خانه شد.چشمش که به من افتاد پوشهٔ دستش را بالا گرفت و با خنده گفت:

- بیا خانوم خانوم‌ها!... این هم سند رسمی و قانونی آزادی شوهرت! دیگه کتی خانوم جرأت نمی‌کنه شهرام رو توی خونه‌اش نگه داره! چنان شیش‌قفلش کردم که خودش هاج و واج مونده بود!

پدرم کلافه و عصبانی پوزخند زد.

وکیل که دید اوضاع و شرایط عادی نیست، رو به من و مامان پرسید:

- چیزی شده باز؟!

به جای ما دونفر بابا جواب داد:

-می‌دونی فرق من و تو با هم چیه جناب؟!... تو مرد قانونی، من مرد منطق و استدلال! واسه همین خوب می‌دونم یه مرد رو تا دلش جایی نباشه، نمی‌شه با هیچ امضاء و سند و تعهدنامه‌ای توی یه خونه نگه داشت! یه جاهایی هست که دیگه قانون جوابگو نیست، چون حرف، حرف دلِه! حکم، حکم عشقه! دوزاریت افتاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل تته‌پته‌کنان گفت:آره، خُب! البته که حق با شماست... ولی قبول کنید که شیطنت اطرافیان هم بی‌تاثیر نیست. گاهی باید سیاست داشت!

و پوشه را روی پاتختیِ کنار تخت من گذاشت تا من هم برگهٔ رضایت‌نامه را امضا کنم!

بابا با همان لحن عصبی و طلبکار برگشت سمت من و گفت:

- یعنی الان ما دیگه باید بی‌خیال کتی جون شیم؟!؟یعنی فقط محض خاطر اینکه ایشون تعهد داده شوهر تو رو... پسر چهل و چند سالهٔ نره خرش رو سُر بده سمت خونه و زندگی و همسر شرعی و قانونیش، ما باید چشم ببندیم رو جرم و جنایت و غلطی که کرده و یادمون بره می‌خواسته چه بلایی سر تنها جگر گوشه‌مون بیاره؟!

چشم‌هایم را بستم و پلک‌هایم را به هم فشار دادم.چرا بابا نمی‌فهمید چه حالی دارم.

بابا با همان لحن عصبی و کلافه ادامه داد:

- ببینم آرام، تو حواست هست داری چی رو با چی معامله می‌کنی؟ جونت رو با مردی که دوستت نداره! سلامتیت رو با آدمی که حتی نمی‌خواد با تو زیر یه سقف نفس بکشه!؟ حقت رو با ناحق! اونوقت به نظرت این عدالته؟! این عدالته خانومِ تحصیلکردهٔ دانشگاه رفته؟!

چشم‌هایم را باز کردم و زل زده به لحاف منجوق دوزی شدهٔ سفید عروسیم گفتم:

-کجای زندگی عاقلانه و عادلانه است که اینجاش باشه؟ به نظرتون تسویه حساب خواهرتون با من، به خاطر معامله‌ای که بیست و چند سال پیش شما و مامان باهاش کرده بودین، عادلانه بود؟ به نظرتون عادلانه بود سهم دلِ سوختهٔ من از خوشبختی و عشق، بعد از بلایی که فرنگیس و سامان سرم آوردن، مردِ نامرد و نامهربونی مثل شهرام باشه؟ به نظرتون اینکه من بازی نکرده ببازم، عادلانه است؟! نه باباجون... به نظر من هیچ‌کجای زندگی عادلانه نیست، که حالا معاملهٔ من با کتی بخواد عادلانه باشه! نظرشما رو نمی‌دونم بابا، اما به نظر من معامله‌ای که من با کتی سر پس گرفتن شوهرم کردم، اگه عادلانه نیست، اقلا زیرکانه است!

جوابی نیامد. سرم را بالا کردم که عکس‌العمل پدرم را ببینم که چشمم به شهرام افتاد که در آستانهٔ در اتاق، کنار پدرم ایستاده بود و زل زده بود به صورت من. رنگش مثل گچ سفید شده بود و لب‌های باریکش به طرز عجیبی به هم فشرده شده بود.

پدرم تته‌پته‌کنان گفت:

- ما دیگه بریم! دادگاه دیر شد.

وکیل سرش را تکان داد و پوشه‌ها را برداشت و همراه مامان و بابا به سرعت از اتاق خارج شد. حالا فقط من مانده بودم و کژال و شهرام!

کژال بی‌آنکه حرفی بزند مثل سایه، بی‌صدا از پشتِ سر شهرام گذشت و رفت داخل آشپزخانه! شهرام اما همچنان با همان حالت به من ماتش برده بود. نمی‌دانم ذهنش یا نگاهش به کدام بخش از جمله‌های من قلاب شده بود.بالاخره گفت:

- تو... تو... من رو... با چی معامله کردی،آرام؟ منظورت از این حرف‌هایی که زدی، چی بود؟

بی‌وقفه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت نمی‌بینی؟! خودت نفهمیدی؟ واقعاً معلوم نیست؟!

لب‌های شهرام بیشتر فشرده شد.

با لحن قاطع‌تری ادامه دادم:

- البته مامانت پیشنهادهای دیگه‌ای هم داشت... خونه... ملک... زمین... ویلا... پول ... دلار...! فکر کنم قبلا کسی رو با این چیزها تطمیع کرده بود و به هدفش رسیده بود، اما من...! من آدم این کثافتکاری‌ها نیستم، شهرام! من نه گداگشنه‌ام، نه تازه به دوران رسیده! من زندگیم رو با چیزی تاخت نمی‌زنم! حتی با همهٔ ثروت دنیا!

شهرام دستش را به معجر در گرفت و به زحمت روی پاهایش ایستاد.

حالا سکوت شده بود.

بالاخره من گفتم:

- من می‌خوام برم یه جایی... تو می‌تونی ببریم؟!

-جا خورد-

اضافه کردم:

-می‌خوام برم کنگاور! -البته نه خود کنگاور، یه روستایی اون دور و برها!

چشمانش از حیرت گشاد شد.

با پوزخند گفتم:

- نترس نمی‌ذارمش پای ماه عسل! می‌ذارم پای دِینی که به من داری! بالاخره هم ضارب، هم آمر، با تو نسبت نزدیک داشتن،که اگه نداشتن... من الان اینطوری محتاج کسی نبودم! خودم می‌رفتم! بی‌منت و بی‌دردسر! با اتوبوس یا با آژانس!

چشم‌های خوش حالت و قهوه‌ایش را به هم فشرد. هنوز هم سکوت کرده بود.

صدای کژال از وسط سالن گفت:

- خانوم ناهارتون حاضره! بیارم براتون؟!

شهرام با صدایی که به نجوا شبیه بود زیرلب گفت:

- من می‌رم یه زنگ بزنم راهداری؛ باید ببینم اوضاع راه‌ها چه طوریه؟!

سرم را که برگرداندم رفته بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

من و شهرام جلو نشسته بودیم و کژال و شوهرش عقب! شوهر کژال یک‌ریز حرف می‌زد:

- باورتون می‌شه اوقا... این اولین باره که موو سووار یه همچین ماشینی شودم! این ماشین بایستی خیلی گروون باشه‌ها! یه صدمیلیونی هست‌ها! نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام از توی آیینه نگاهش کرد.حالا چشم‌هایش داشت می‌خندید بی‌آنکه روی لب‌هایش لبخندی باشد. دلم ناخواسته ضعف رفت! به خودم تشر زدم...نه...! نه...!انـــــــــــــــــــه! نباید دلبسته‌اش بشوی! حالا نه! حالا،..نه! حکایت تو و او، فعلا حکایت دو قمارباز حرفه‌ایست! یا به قول خودش حکایت مهمان و مهمانخانهٔ سرراهیست! حالا فقط به عقل و هوشت احتیاج داری، نه به احساست! حالا باید فقط تمرکز کنی و درست نقشه بکشی!

عباس، شوهر کژال ادامه داد:

- تو دهاتِ ما... یه نفر بود پوست و رودهٔ گوسفند می‌فروخت! نمی‌دونم چطوو شد بِهـــــــــــــــو وضعش از اینرو به اونرو شد؛ بعد هم یَدونه از این ماشین‌های خارجی خرید، هِی سی بچه‌های ده قُمپُز در می‌کرد، از سر ده به ته ده!...از سر ده، به ته ده!

کژال با عصبانیت غرید:

-چقدر حرف می‌زنی عباس! تخم کفتر خوردی! مغزمون رفت! خووو... بخواب دیگه! یه روند حرف می‌زنی! بسه دیگه!

کشیدگی نازکی روی لب‌های باریک شهرام هویدا شد. حالا لب پایینش آرام می‌لرزید. از لبخند محوش چیزی ته دل من هم لرزید.

کژال برای عوض کردن بحث گفت:

-خانوم‌جان، جاتون راحته؟! صندلی خوب تخت شده؟ پاتون اذیت نیست؟ درد که ندارین؟! می‌خواین قرص بدم بخورین؟

همانطور که مثل آدم آهنی به داشبورد و شیشه جلو زل زده بودم با ناله گفتم:

- حقیقتش راحت که نیستم اما.. چه می‌شه کرد؟ زندگیه دیگه! مجبورم طاقت بیارم! امان از این روزگار نامرد! امان از این آدم‌های بی‌وجدان و عوضی! ببین چی به روزم آوردن!؟ خدا خودش تقاصشون بده! الهی خیر نبینن از زندگی!

عباس بلافاصله بعد از جملهٔ من گفت:

-بله خانوم... شاعر هم در این مورد می‌گه... پر طاووووس قشنگ است به کرکس ندهندش... معرفت دُوورر گیرانیست به کرکس ندهندش!

لب‌های‌باریک شهرام کج‌تر شد. حالا دیگر داشت به وضوح می‌خندید!

عباس، شوهر کژال دوباره گفت:

- ببخشید خانوم‌ها...ولی حالا این سفر اینقدر واجب بود که شما به خاطرش با این دست و پای شیکسته و گچی، سرسیاه زمستون راه بیفتین تو جاده؟ خووو صبر می‌کردین خوب می‌شدین، بعد!

همچنانکه از شیشهٔ جلوی ماشین به آسمان نگاه می‌کردم گفتم:

- واجب بود،آقا!... واجب بود. وگرنه، مرض که نداشتم! بعداً می‌اومدم!

عباس با ساده‌لوحی گفت:

-به هر صورت خدا خیرتون بده! واسه ما که بد نشد! یه تفریحی هم کردیم! من که دلم پوسیده بود تو خونه!

کژال سرش را تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عباس... جانِ مادرت بخواب! مریض توی این ماشین هست! الانه که این بندهٔ خدا، سرش هم بشه مثالِ دست و پاش! بخواب جان عزیزت، بلکه این دهنت، دو دقیقه بسته شه! دیوونه‌مون کردی بسکه حرف زدی! خدایی این فکت درد نگرفت؟

سرم را چرخاندم و زیرچشمی به شهرام نگاه کردم.هنوز ردی از لبخند روی لب‌هایش باقی مانده بود و در صورتش دیگر اثری از آن اخم و تخم روزهای قبل نبود. جاده و طبیعت و جر و بحث این زن و شوهر ساده‌دل روستایی او را هم به وجد آورده بود. حالا انگار حال دلِ او هم بهتر از چند ساعت قبل بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

عباس را جلوی در خانه‌شان پیاده کردیم و با کژال و شهرام رفتیم سراغ آدرسی که مادر کژال داده بود. حالا درد چنان امانم را بریده بود که کم مانده بود بزنم زیر گریه. در این وانفسا تنها چیزی که هنوز سرپا نگه‌ام داشته بود امید دیدن ننه قُمری بود!

کژال همانطور که پشت سرم نشسته بود و آدرس می‌داد، مدام خدا خدا می‌کرد که ننه‌قُمری هنوز زنده باشد و بتواند حرف بزند. این اعتقاد عجیبی که به ننه‌قُمری داشت دلم را گرم می‌کرد.حال کسی را داشتم که منتظر معجزه است.

ساعت حدود هفت‌شب بود که رسیدیم پشت در خانهٔ ننه قُمری! خانه‌اش یک خانهٔ روستایی کاهگلی بود، ته یک کوچهٔ خاکی! از آن کوچه‌هایی که حتی یک چراغ هم در آن سوسو نمی‌زد!

-شهرام زیرلب غرید:

- اینجا دیگه کجاست! واسه چی اومدیم اینجا!؟ تو اینجا چی کار داری دختر؟هیچ معلوم هست؟!

کژال گفت:

- اینجا خونهٔ دوست صمیمی مادربزرگِ منه! بهش می‌گن ننه قمُری! فقط خداکنه که هنوز زنده باشه!... خداکنه! (و در همین حال چرخید سمت در ماشین و آن را باز کرد)

همانطور که دویدن کژال را به سمت خانهٔ ننه‌قُمری تماشا می‌کردم زیرلب صلوات می‌فرستادم که ننه‌قمری هنوز زنده باشد و هوشیار! اگر مرده بود... یا اگر سکته کرده بود و قدرت تکلمش را از دست داده بود، چه؟! در اینصورت حتی دیگر دلم به یک امید واهی هم خوش نبود.

شهرام همانطور که زیرچشمی نگاهم می‌کرد گفت:

- راستش بگو دختر، اینجا کجاست؟ واسه چی ما رو کشوندی اینجا، این وقت سال، این وقت شب، با این حال و روز؟!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. چقدر دوستش داشتم؟! اصلا دوستش داشتم یا فقط می‌خواستم خودم را به او و این زندگی منگنه کنم تا در برابر سامان و عمه یک بازندهٔ احمق به نظر نیایم؟! حقیقتا دنبال چی بودم؟!... اینجا؟ ته دنیا؟ توی این کوچهٔ خاکی، تهِ این دهات؟ دنبال او بودم یا دنبال به زانو درآوردن سامان؟! نمی‌دانستم... واقعاً نمی‌دانستم!

کژال در ماشین را باز کرد و نفس‌نفس‌زنان و بریده بریده با خوشحالی گفت: شـــــــان... شانس...آوردیم، خانوم! زِندِ...زنـــــــــدَه ...است و سر... حال! اصلا انگار منتظرمون... بود! خواب‌نما شده بود انگار!

تمام خطوط صورتم از خوشحالی از هم گشوده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال همچنانکه نفس نفس می‌زد بریده بریده گفت:

- ولی... می‌گه... حتما... حتما باید بیای داخل! حالا... چه جوری تکون بدیم تو رو!

دستپاچه گفتم:

- نمی‌شه اون بیاد؟

با لبخند گفت:

- اون از اتاقش بیرون نمیاد!

شهرام کلافه گفت:

-می‌شه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟! اینجا کجاست؟ کی از اتاقش تکون نمی‌خوره؟ کی نمیاد بیرون؟

کژال به من نگاه کرد، من به کژال! بالاخره من گفتم:

- شاید..یه وقتی، یه روزی، توی یه شرایطی بهت گفتم ولی حالا نه...! حالا نه شهرام! حالا فقط کمکم کن برم اونجا! خواهش می‌کنم! لااقل به جبران بلاهایی که کوروش سرم آورده! به خاطر خدا! خواهش می‌کنم!

شهرام کمربند ماشین را باز کرد و کلافه و عصبی از ماشین پیاده شد. بعد در سمت من را باز کرد و همانطور که چپ چپ به قد و بالای گچ گرفته و باند پیچی من نگاه می‌کرد غر و غرکنان گفت:

- اقلا اگه می‌گفتی قصد پیاده‌روی داری ویلچرت رو می‌آوردیم! الان من چی کار کنم با تو؟ از تو خونه تا ماشین با ویلچر آوردیمت اما الان بدون ویلچر چه جوری ببرمت اون تو؟

کژال بی‌مقدمه گفت:

-خوب کولش کنین! عباسِ نیم‌وجبی، منِ دو متری رو دائم می‌گیره روی کولش! شما که ماشالله ماشالله واسه خودت یلی هستی، آقا شهرام!

شهرام وا رفت! حالا نگاهش پهن شده بود روی هیکل من! انگار بعد از این همه‌وقت، برای اولین بار، تازه داشت می‌دیدم!

کژال در کمال بی‌تفاوتی ادامه داد:

- ببین برادرِ من... اگه بلد نیستی بذار یادت بدم! اینطوری زانو بزن جلوی در ماشین، بگو خُب...! بعد من می‌رم توی ماشین، به خانوم کمک می‌کنم بچرخه سمت شما، ... بگو خُب... ! بعد خانوم دستش رو حلقه می‌کنه دور گردن شما... شمام دستات رو محکم حلقه می‌کنی زیر باسنش که یه وقت نیفته زمین و خدای نکرده، مغزش هم نشه لنگهٔ دست و پاش!... بعد هم یا علی مدد!... خب، حالا این کاری داشت؟! موشک که نمی‌خوای هوا کنی... والاااا!

شهرام هیچ حرفی نزد. فقط راهش را کشید و رفت.... و بعد هم در تاریکی سر کوچه گم شد.

کژال با حرص زد روی دستش و با حیرت گفت:

- واااااا... پناه بر خدا! این چرا رَم کرد؟!

همچنانکه با گردن کج و مستأصل نگاهش می‌کردم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی من عاشقـــــــــتم کژال! من می‌گم این حاضر نیست نوک انگشتش به من بخوره... تو بهش می‌گی من رو بغل کنه و دست‌هاش رو حلقه کنه زیر باسنم و از این‌جور کارها... ! تو رو خدا رودربایستی نکن کژال جان، اگه خواستهٔ دیگه‌ای هم داری، همین‌جا بگو...! من می‌گم اصلا برو بپرس ببین ننه‌قُمری یه اتاق دونفرهٔ دنج نداره، امشب کرایه بده به ما دوتا!

کژال کلافه دماغش را بالا کشید. حالا نوک دماغش از شدت سرما مثل دلقک‌ها قرمز شده بود.

بی‌حال و نا ادامه دادم:

-فکر کنم کلاً یادت رفته ما واسه چی اومدیم اینجا!

کژال آرنجش را خم کرد جلوی دماغش و با همان لهجهٔ شیرین و قشنگش گفت:

- نه خیر، خانوم خانوم‌ها یادم نرفته! اما... یه دست صدا نداره! یکی باید به شما کمک کنه دیگه؛ وگرنه زندگی و جوونیتون دستی دستی از دست می‌ره! این مرد مثل شاخ‌شماده! آدم نگاهش می‌کنه حَظ می‌کنه! حیف نیست تنها بمونه! حیفِ اون...! حیفِ شما!

لب‌هایم لرزید. زیرلب گفتم:

- چه می‌شه کرد... به قول مادرش، مریضه دیگه، مریـــــــــــض!

کژال با قاطعیت گفت:

-من این حرف‌ها تو کَتم نمی‌ره! اون رگ کُردیم زده بالا! بلند شو بریم خانوم جون... بلند شو بریم ببینیم چه گِلی باید به سرمون بریزیم؟!... زود باش!

حیرت‌زده گفتم:

-دیوونه شدی کژال!؟ چی کار می‌خوای بکنی؟

کژال با قاطعیت گفت:

- خودم کولت می‌کنم! خدا رو شکر نه کورم، نه چلاق!

دستپاچه گفتم:

- دیوونگی نکن کژال؟! هم کمر تو می‌شکنه، هم جمجمهٔ من! خَریت هم حدی داره! بی‌خـــــــیال، بابا!

کژال صورتش را در هم کشید و گفت:

-برو بابا! من صد دفعه تا حالا مریض‌های مردم رو به کولم کشیدم! تو که وزنی نداری! یالا ... بجنب... دستات رو حلقه کن دور گردنم... آباریک‌الله!

همانطور که دستان گچ گرفته‌ام را دور گردن کژال می‌انداختم گفتم:

- ماشین چی می‌شه؟! نبرنش، بیفتیم گیر این خوش‌اخلاق‌خان!

کژال گفت:

-نترس! قطعاً صاحبش یه جایی، تو سیاهی شب، وایساده داره ما و ماشینش رو با هم می‌پاد!

سرم را توی گودی بین گردن و شانهٔ کژال پنهان کردم و چشم‌هایم را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال گفت:

- خوب... آماده‌ای... با شمارهٔ «3» از ماشین میایم بیرون!

-یک/// دو////

صدای شهرام گفت:

- برو کنار دختر جون،... برو کنار،... الان می‌ندازیش، یه شر دیگه درست می‌شه واسه ما!

چشم‌هایم را باز کردم. شهرام کنار کژال ایستاده بود.

کژال مردد سرش را چرخاند و به من نگاه کرد اما حرکتی نکرد. شهرام اضافه کرد:

-من خودم می‌یارمش!

دست‌های کژال از دور باسن من شل شد و هیکلش از من جدا شد.

شهرام بی‌هیچ حرفی زانو زد جلوی در ماشین!

معطل نکردم. دستم را حلقه کردم دور گردنش! شهرام هم دستش را حلقه کرد دور بدنم و تنم را چسباند به تنش! گرمای تنش که بین سلول‌های تنم دوید، نورون به نورون اعصاب وجودم شوک‌زده شد و عرق سردی به پیشانی‌ام نشست! دستان شهرام مردد بین هوا و زمین مانده بود و نگاه کژال مثل داروغه‌ای سختگیر روی صورت شهرام میخکوب شده بود. بالاخره با لحن قاطعی گفت: الانه که ننه‌قُمری بخوابه! واااالا به خدا!

شهرام زیر لب ناسزایی داد و دستانش حرکت کرد و به سمت من آمد و زیر باسنم به هم قفل شد. حالا لرزش دستانش را به وضوح احساس می‌کردم. انگار دستانش داشت مرا هم می‌لرزاند!

کژال در کمال بی‌تفاوتی صورتش را از شهرام برگرداند و گفت:

- ماشین رو قفل نمی‌کنین؟!

شهرام با صدایی که لحن بم و عجیبی پیدا کرده بود گفت:

- در رو ببند! خودش قفل می‌شه!(حالا صدایش مثل صدای کسی بود که ساعت‌ها سر قبر عزیزی گریه کرده است.)

دلم برایش می‌سوخت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ننه‌قُمری پیرزنی بود با پوست و مویی سفید، لباسی نباتی و صورتی نورانی! تکیده و مچاله در زیرکرسی‌ای قدیمی در اتاقی کاهگلی در یک خانهٔ روستایی...!

در اتاقش را که باز کردیم سرش را از روی رحل قرآن بلند کرد و نگاهمان کرد. یه ثانیه به من و دقیقه‌هایی طولانی به شهرام! عجیب اینکه شهرام هم چنان مسخ نگاهش شده بود که نه از جایش تکان می‌خورد و نه پلک می‌زد، همانطور چشم دوخته بود به او و لب از لب باز نمی کرد! بالاخره ننه‌قمری به زبان محلی چیزی گفت. کژال ترجمه کرد:

- ننه می‌گه! خوش اومدین... بفرمایین تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام وارد اتاق شد و مرا جایی گوشهٔ اتاق زمین گذاشت. کژال پُشتیِ ابری که کنار اتاق بود را دَمر کرد و آن را زیر سرم گذاشت. من که درازکش شدم، شهرام کمر راست‌کرد و دستش را پشت کمرش گذاشت. در این حال همچنان ننه‌قمری به شهرام ماتش برده بود.

شهرام چرخید از اتاق بیرون برود که ننه قمری دوباره چیزی گفت. کژال دستپاچه ترجمه کرد:

- ننه می‌گه بفرما... یه استکان چای مهمون ما باش، پسرم... این همه راه اومدی... خستهٔ سفری! گلوت خشک شده، پسرجان!

شهرام مردد شد.

کژال از خودش اضافه کرد:

-ننه ناراحت می‌شه آقا شهرام. من الان یه سینی چایی می‌ریزم و زود برمی‌گردم پیشتون.(و از اتاق دوید بیرون)

شهرام جایی دور از من، روی فرش اتاق، چهارزانو نشست و سرش را پایین انداخت. در این حال، در آن اتاق کوچک، ناخواسته روبروی ننه‌قمری نشسته بود. روبروی ننه‌قمری که همچنان با آن نگاه تیز و معنادارش، به شهرام ماتش برده بود.

کژال در اتاق را باز کرد و با یک سینی چای وارد اتاق شد. داخل سینی چهار استکان کمرباریک چای و یک کاسه نقل بود. کژال ابتدا سینی را مقابل شهرام گرفت. شهرام یکی از استکان‌ها را برداشت. کژال با صدای آهسته‌ای گفت:

-نُقل؟!

شهرام به علامت منفی سرش را تکان داد.

کژال رفت سراغ ننه و سینی را مقابل او گرفت. ننه یکی از استکان‌ها را با دست لرزان برداشت و بعد کاسهٔ نقل را از داخل سینی برداشت و کمی نقل از داخل آن توی مشتش ریخت و دوباره کاسه را توی سینی گذاشت. کژال با سینی برگشت کنار من و سینی را بین خودش و من گذاشت!

ننه‌همانطور که چای و نقلش را مزه مزه می‌کرد رو به کژال کرد و به زبان کُردی چیزی به کژال گفت اما نمی‌دانم معنی جمله‌اش چه بود که کم مانده بود کژال خفه شود! چای پرید ته حلق کژال و راه نفسش را بست و آب از چشم و دهان و بینی‌اش سرازیر شد! نفسش که بالا آمد تقریبا کبود شده بود.

من و شهرام دستپاچه شده بودیم... اما ننه همچنان با خونسرد چایی‌اش را می‌خورد. شهرام که دید حال کژال خوب شد از جایش بلندشد برود که کژال گفت:

- ببخشید آقا شهرام... ننه،... ننه قُمری با شما کار داره! الان هم به من همین رو گفت!

سر من و شهرام متعجب به سمت کژال چرخید.

کژال همچنان که مستأصل به من نگاه می‌کرد گفت:

- راستش... من هم خیلی تعجب کردم. واسه همین هم چایی پرید تو گلوم. چون من و خانوم این همه راه، با این وضعیت اومدیم اینجا، که خانوم با ننه حرف بزنه اما حالا...! حالا ننه می‌گه، فقط... فقط و می‌خواد با شما حرف بزنه، نه با خانوم!

کلافه و عصبانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی کژال!؟ مگه نمی‌بینه من با چه وضعیتی این همه راه رو اومدم؟ مگه وضع من رو نمی‌بینه؟! شهرام که از زندگیش راضیه؟! این منم که...

ننه قمری به کُردی چیزی گفت.

کژال دستش را روی زانویم گذاشت و آهسته گفت:

-ننه می‌گه داد و بیداد نکن دختر جون! من صلاح کار رو بهتر می‌دونم!

چشم‌هایم پر از اشک شد و مستأصل سرم را بین دست‌هایم گرفتم. شهرام همانطور که مردد به ما دونفر ماتش برده بود گفت:

-این پیرزن با من چی کار داره؟ اصلا چه کاره است؟ فالگیره؟جادوگره؟! چیه؟ من اصلا نمی‌دونم اینجا کجاست و این پیرزن کیه؟

کژال با پوزخند گفت:

- رحل قرآن رو نمی‌بینین جلوش؟ به نظرتون فالگیر و جادوگر سر رحل قرآن می‌شینه؟!

شهرام گفت:

-پس چه کاره است؟! ما که اصلا نمی‌شناسیم همدیگر رو! با من چی کار داره؟

کژال لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

-این پیرزن، دوست مادربزرگ خدابیامرز منه! دستش تو کار خیره! فکر نکنم اگه باهاش حرف بزنین ضرری داشته باشه!

شهرام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ولی، من... من که اصلا حرف‌های این خانوم رو نمی‌فهمم! به یه زبون عجیب و غریبی حرف می‌زنه که من یک کلمه‌اش رو هم نمی‌فهمم!

کژال گفت:

-من و خانوم می‌ریم توی اتاق بغلی! پسر ننه‌قمری میاد بالا! اون هم فارسی بلده، هم کردی! اون براتون ترجمه می‌کنه حرف‌های ننه‌رو!

شهرام سرش را چرخاند و دوباره مردد به ننه نگاه کرد. حالا تهِ نگاهش پر از ترس و تردید بود! نمی‌دانم از چه چیزی اینقدر ترسیده بود!

ناخواسته و با بغض و دلخوری گفتم:

- خدا شانس بده به خدا! من با این همه درد، این همه راه کوبیدم اومدم اینجا، اونوقت این پیرزن هم این آقا رو به من ترجیح می‌ده! من نمی‌دونم چرا بختِ من بدبخت، اینقدر سیاه ست! هیچ‌کس من رو نمی خواد؛ حتی این پیرزن روستایی، ته این دهات!

سر شهرام چرخید سمت من و نگاهش خیره شد به من. حالا ته نگاهش چیزی بود که مثل سوزن قلبم را ریش ریش می‌کرد.

کژال بی‌توجه به نگاه شهرام زیر لب غرید:

- ول کن خانوم جان! لابد یه مصلحتی هست!... بی‌خیال! بلند شو بریم اون اتاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام پا سست کرد و دوباره روی زمین، مقابل ننه نشست.

کژال همچنانکه زیرچشمی به من و شهرام نگاه می‌کرد گفت: ببخشید آقا... ولی اول باید کمک کنین خانوم رو ببریم اون اتاق! شهرام از جایش بلند شد و زانو زد کنار من و دوباره کولم کرد. حالا دیگر حرکاتش آنقدر با اکراه و پر از تردید و انزجار نبود. در حرکاتش تردید و انزجار نبود چون حالا همهٔ فکر و تمرکزش جای دیگری بود! پیش ننه قمری و حرفی که قرار بود از او بشنود!
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
شهرام در اتاق را که باز کرد رنگ به صورت نداشت. چهره‌اش شبیه کسی بود که روح دیده یا کسی که از مرگ حتمی جان سالم به در برده. همانطور که جلوی در اتاق ایستاده بود نگاه سرسری به من و کژال انداخت و با لحن عصبی گفت:

- اگه دیگه کاری ندارین، بریم!

من با غصه گفتم:

-بریم؟! کجا بریم؟ من که هنوز با ننه‌قُمری حرف نزدم!

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- به خدا شما دوتا دیوونه‌این!... دیــــــــــــــــــــــــوونه!(و از جلوی در کنار رفت و از پله‌های خانهٔ کاهگلی پایین دوید)

سر من و کژال همزمان به سمت هم چرخید.

من با لحن ملتمسانه‌ای رو به کژال گفتم:

-من...تا با ننه‌قمری حرف نزنم از اینجا نمی‌رم...! به‌خدا نمی‌رم!

کژال اما همچنانکه به پله‌های کاهگلی خانه ماتش برده بود گفت:

-آقا... چه‌اش شده بود؟ رنگ به صورت نداشت؟! روح دیده بود یا با ننه دعواش شده بود؟

بی‌حوصله گفتم:

- حال اون به من چه کژال! حالِ اون به من چه؟! من واسه خاطر خودم اومدم،اینجا؛ نه واسه خاطر اون!

کژال گفت:

- باشه، عزیزم! باشه! پس پاشو بریم با ننه حرف بزنیم ببینیم چی می‌گه! بالاخره یه چیزی بهمون می‌گه دیگه!

و خم شد کنار من و دستانش را حلقه کرد دور کمرم و با همهٔ توانش مرا کول کرد.

وارد اتاق ننه‌قمری که شدیم سرش روی رحل قرآن بود و داشت زیرلب با صوت قرآن می‌خواند. چشمش که به من و کژال افتاد سرش را از روی رحل بلند کرد و ساکت شد.کژال به زبان کردی چیزی به ننه گفت. ننه هم در جوابش فقط سر را تکان داد.

کژال من را دوباره خواباند روی همان پشتی ابری که دَمر کرده بود گوشهٔ اتاق.

ننه‌قمری همچنان که زل زده بود به من، شروع کرد به حرف زدن و کژال شروع کرد به ترجمه کردن.

اسم. آرامش!/ اسم مادر: لیلا /اسم پدر: مرتضی/ تاریخ تولد شناسنامه‌ای/.

رمان بازار
romanbazar.ir

شجره‌نامه پرسیدن که تمام شد، کژال چرخید سمت من و با لحن مستأصلی گفت:

- ننه می‌پرسه دقیقا دنبال چی هستی دختر؟ چی‌می‌خوای از من که به خاطرش این همه راه اومدی تا اینجا؟

-نگاهش کردم... نگاهم پر از درد بود....! دهانم را باز کردم که جواب بدهم... اما نتوانستم... نتوانستم! اصلا باید چی می‌گفتم؟! از کدام دردم می‌گفتم؟ از کدام غُصه‌ام؟ از کدام قِصه‌ام؟ از سامان و دل‌شکسته‌ام یا از شهرام و نامردی‌اش؟! از چه‌کسی باید می‌گفتم؟ از کدام ظلم؟ از کدام نامردی؟

بغض امانم نداد و به جای کلمات، سیل اشک سرازیر شد روی گونه‌ام!

ننه همانطور که زل زده بود به من کاغذی را به سمت کژال گرفت و چیزی به کژال گفت. کژال دستپاچه ترجمه کرد:

- ننه می‌گه گفتنی‌ها رو به شوهرت گفتم، دیگه حرفی نیست که به خودت بگم... جز این دعا که خیلی کمکت می‌کنه! ازش غافل نشو... ، مو به مو انجامش بده، انشالله به حق اسماءالله گره از کارت باز می‌شه!

دستپاچه کاغذ را باز کردم. نوشته بود. ختم آیه الکرسی... روز اول:6 بار/ روز دوم: 12 بار.../ روز سوم..

دستم ناخواسته بالا آمد و صورتم بینشان پنهان شد. پس دوباره برگشته بودم سر جای اولم! پس هیچ به هیچ!

ننه همانطور که مرا می‌پائید چیز دیگری گفت. کژال با شرمندگی ترجمه کرد. ننه می‌گه کار من دعا کردنه! کار من طلسم و جادو نیست! من بندهٔ خدام، نه بندهٔ بندهٔخدا!

همانطور که به پهنای صورتم اشک می‌ریختم سرم را تکان دادم.

کژال خم شد کنار من و دوباره کولم کرد.

نزدیک در که رسیدیم صدای ننه قمری در سکوت اتاق پیچید.

کژال بلافاصله ترجمه کرد:

- ننه می‌گه:«من برات دعا می‌کنم! من طلسم شوهرت رو باطل می‌کنم...! اگه زنده بودم و عمری موند، من اون جادوی سیاه رو باطل می‌کنم ...ولی هیچ کس نباید در این مورد چیزی بدونه! مخصوصا اطرافیانِ شوهرت! به شوهرت هم بسپار به اطرافیانش چیزی در اینباره نگه! هیچ‌کس نباید بدونه که این طلسم باطل شده، وگرنه دوباره جادو و جنبلش می‌کنن!»

همهٔ وجودم به رعشه افتاد... این پیرزن چی می‌گفت!؟طلسم؟ جادوی سیاه؟! یعنی کسی شهرام را جادو کرده بود؟ اما چه کسی؟! مرض‌داشتند این مردم؟! برای چی شهرام را جادو کرده بودند؟!

پیرزن همانطور که به من چشم دوخته بود زیر لب با حالت خاصی رو به من گفت:

- الهی... اعطنی‌الفضل!... الهی... اعطنی الفضل!.. الهی،..اعطنی‌الفضل! (و به من فوت کرد)

کژال سرش را تکان داد و در همان حال در اتاق را باز کرد و به سرعت از اتاق بیرون آمد. بیرون از اتاق، شهرام تکیه داده به پله‌های کاهگلی خانه، سیگار می‌کشید و به سیاهی ته کوچه خیره شده بود. خاکستر گر گرفتهٔ سیگارش تنها نور روشن آن تاریکی بی‌انتها بود.

کژال نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا شهرام... آقا شـــــــــــــهرام! می‌شه بیاین کمک؟! می‌ترسم بندازم خانوم رو...!آقا شـــــــهرام؟!می‌شه بیاین کمک!

شهرام چرخید سمت صدا و با دیدن من و کژال لخ لخ کنان به سمت ما آمد. دیگر هیچ شتاب و تعجیلی در حرکاتش نبود.

نمی‌دانم هنوز کرخت حرف‌های ننه‌قمری بود یا دوباره یادش آمده بود که با جنس مونث مشکل دارد و از زن جماعت بدش می‌آید.

شهرام که به من رسید، کژال با ناله گفت:

- وااااای... خدا خیرتون بده، دیگه داشت از دستم می‌افتاد!

شهرام همانطور که من را از کژال می‌گرفت، زیرلب غرید:

- دیوونه‌های کم‌عقل! من احمق رو بگو که عقلم رو دادم دست شما! آخه شما دوتا عقل دارین؟! نه به خدا! (و من را مثل یک گونیِ زباله روی دوشش انداخت و با قدم‌های بلند به سمت ماشین رفت)

همانطور که روی شانه‌های شهرام بالا و پایین پرت می‌شدم به معدود کلمات جملهٔ ننه قمری فکر می‌کردم:

- طلسم... جادوی سیاه... به اطرافیان شوهرت چیزی نگو...! دوباره جادوش می‌کنن! سعی می‌کنم طلسم شوهرت رو باطل کنم! کار من دعا کردنه! من دعات می‌کنم!

شهرام در ماشین را باز کرد و من را پرت کرد روی صندلی جلو و در را محکم توی صورتم بست! تمام استخوان‌های شکسته‌ام با هم تیر کشید! چه بدبخت بودم من!

شهرام و کژال هم سوار ماشین شدند و در را بستند.

سرم را چرخاندم و به شهرام نگاه کردم. داخل ماشین کاملا تاریک بود اما من در همان تاریکی هم می‌توانستم خطوط درهم کشیده شدهٔ صورتش را ببینم!

شهرام بی‌توجه به من، ماشین را روشن کرد و دنده را روی عقب جا زد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

کاش ننه‌قمری راست گفته باشد. کاش عمرش کفاف بدهد. کاش واقعا بتواند طلسمِ شهرام را باطل کند و زندگی‌ام را درست کند! کاش....!

ماشین قیژ... قیژ... قیژ... توی کوچهٔ خاکی عقب رفت.

همچنانکه چشمهایم را بسته بودم زیر لب نجوا کردم:

-خدایا من... من... من این مرد رو دوست دارم! کاش واقعا برسه اون روزی که شبیه مردهای دیگه بشه و دیگه مشکلی باهاش نداشته باشم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نمی‌دانم شهرام از چه چیزی اینقدر عصبانی شده بود اما هر چه بود حالا داشت همهٔ دق‌دلی‌اش را سر گاز ماشین خالی می‌کرد.کژال با ترس و لرز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا دیروقت شده، خونهٔ ما بیست دقیقه تا اینجا فاصله داره... مامانم چشم انتظاره، امشب بریم خونهٔ ما، شب اونجا بخوابیم، صبح زود برگردیم تهران!؟

شهرام به جای جواب پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد.

کژال دوباره گفت:

- آقا پنج ساعت اومدیم، پنج ساعت دیگه هم باید تو تاریکی برگردیم، خطر داره والا!

شهرام غرید:

-دیگه دنبال شوهرت نمی‌ریم، بگو خودش برگرده!

کژال بلافاصله گفت:

-به خدا من به عباس کاری ندارم، من به خاطر شما می‌گم! پنج ساعت دیگه راهه از اینجا تا تهرون، اونم تو این تاریکی!

با ناله گفتم:

- من دارم هلاک می‌شم از درد! دیگه نمی‌تونم مچاله بشینم روی این صندلیِ لعنتی! به نظر من هم بریم خونهٔ این‌ها، فردا صبح برگردیم تهران!

شهرام ناگهان چرخید سمت من و با حرص و لحن تند و بی‌ادبانه‌ای گفت:

-کسی الان نظر شما رو پرسید؟ نه، من می‌خوام بدونم الان کسی نظر شما رو پرسید؟! (بغض کردم)

با همان لحن و ادبیات ادامه داد:

- به دررررک که دیگه نمی‌تونی تحمل کنی! به دررررررک که داری از درد تلف می‌شی! می‌خواستی این بساط رو درست نکنی! این آش دهن‌سوزی بود که خودت پختی!

وا رفتم. حالا شانه‌هایم از شدت بغض و گریه می‌لرزید.

کژال دیگر چیزی نگفت. من هم! حالا هردو با هم ساکت شده بودیم!

شهرام با یک دست فرمان را پیچاند و با سرعت بیشتر وارد خروجی جاده شد.

سرم را چرخاندم سمت پنجره و زل زدم به تاریکی و سیاهی جاده! حالا دوباره حرف‌های ننه‌قمری توی گوشم زنگ می‌زد:

- هرچی باید می‌گفتم به شوهرت گفتم...من برات دعا می‌کنم... من طلسم شوهرت رو باطل می‌کنم... به اطرافیانِ شوهرت چیزی نگو...دوباره جادوش می‌کنن...!

سرم را چرخاندم سمت شهرام و نگاهش کردم. با اخم‌های درهم گره کرده زل زده بود به روبرویش و حالت نگاهش یک‌طوری بود، یک طوری که می‌ترساندم.

سرم را بیشتر خم کردم و تا جایی که می‌توانستم به عقب چرخیدم. کژال سرش را به شیشه تکیه داده بود و خوابیده بود.

به زحمت روی صندلی جا به جا شدم و سعی کردم کمی بدنم را در حالت راحت تری قرار دهم اما تنها چیزی که عایدم شد درد بی‌امان بود و آهی که ناخواسته از نهادم برآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام بی‌آنکه نگاهم کند زیرلب، با نیشخند زهرداری گفت:

-واقـــــــــــــــعا که...! هیچ‌وقت باورم نمی‌شد یه زن تو چنین وضعیتی هم حوصلهٔ نقشه کشیدن داشته باشه! شما زن‌ها واقعا چه جور موجوداتی هستین!

صورتم را به سمتش چرخاندم و حیرت‌زده تکرار کردم:

- نقشه؟منظورت چیه؟ چه نقشه‌ای؟!

سرش را با تمسخر تکان تکان داد . نیم‌رخ مردانه‌اش در هر حالتی جذاب بود، حتی وقتی داشت آدم را مسخره می‌کرد!

به جای جواب فقط پوزخندش کشیده‌تر شد و سرش چند بار دیگر هم با تأسف تکان خورد.

از حرف‌ها و حرکاتش سر در نمی‌آوردم. منظورش را نمی‌فهمیدم برای همین دوباره سرم را چرخاندم سمت جاده و زل زدم به تابلوهایی که کنار جاده بود...!

شهرام صدای ضبط را کمی بیشتر کرد و شیشه‌اش را چند سانت پایین داد. داشت سعی می‌کرد خوابش نگیرد. داشت سعی می‌کرد جادهٔ یکدست و تاریکی و خستگی بر پلک‌هایش مستولی نشود. داشت سعی می‌کرد به شب و تاریکی و جاده نبازد!

نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را بستم. این سفر، اولین سفرمشترکمان بود! می‌توانست ماه‌عسلمان باشد! می‌توانست خیلی متفاوت‌تر از این باشد! راستی اگر شهرام یک مرد سالم بود، ماه‌عسلمان چه شکلی می‌شد؟ شاید شبیه ماه عسل سامان و نازیلا؟ یا شبیه ماه‌عسل خیلی از زوج‌هایی که عاشق هم بودند!

چشم‌هایم سنگین شدند، اما از ترس آنکه خوابم نبرد بلافاصله چشم‌هایم را باز کردم. نباید می‌خوابیدم...اگر می‌خوابیدم و شهرام هم خوابش می‌برد، تا دنیا، دنیا بود، دست از ملامت‌کردنم بر نمی‌داشت! کتی هم همین‌طور!

شهرام با طعنه گفت:

- اگه خوابت میاد، بخـــــــــــواب! راحت باش! خودت رو معذب نکن!

پس طبق معمول داشت می‌پائیدم!

با دلخوری واضحی گفتم:

- نه! ترجیح می‌دم بیدار بمونم؛ تا بخوابم و اتفاقی بیفته و بعدا بشنوم که این هم نقشه بوده! این جور جمله‌ها واقعا حالم رو بد می‌کنه . حالم رو بد می‌کنه چون من اصلا آدم حیله‌گری نیستم!

-جا خورد-

با لحن تندی ادامه دادم:

- این پیرزن، نه من رو می‌شناخت، نه تو رو! حتی خود کژال رو هم درست نمی‌شناخت! یه وقتی دوستِ مادربزرگِ خدابیامرزِ کژال بوده! من هم امروز برای کار خودم اومدم پیشش، نه به خاطر تو! قبل از اومدن تو، هم کلی به بابام التماس کردم که اون بیاردم، اما بابام گفت با این حال و اوضاعِ من، حاضر نیست یه همچین ریسکی کنه! من هم دست به دامن تو شدم! حالا چرا این پیرزن به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای حل مشکل من، گیر داد به تو و من رو فرستاد پی نخود سیاه، نه من می‌دونم! نه کژال!.. حالام اگه حرفی بهت زده که به مذاقت خوش نیومده، نه تقصیر منه، نه تقصیر کژال! تو هم به جای گیر دادن به ما، برو حرصت رو سر باعث و بانی‌هاش در بیار!

شهرام هیچ جوابی نداد. نه سوالی کرد و نه واکنشی به حرفم نشان داد.

با همان لحن رنجیده ادامه دادم:

- اینجا اومدن من، هیچ ربطی به تو نداشت! به گذشته‌ام ربط داشت! به دل سوخته‌ام ربط داشت! به ناروهایی که خورده بودم ربط داشت! به احساس به گند کشیده شده‌ام ربط داشت! به این سرنوشت خطی سیاهم ربط داشت! من اومده بودم تا گره از سرنوشت گند خودم باز کنم، اما این پیرزن تو رو به من ترجیح داد!

سر شهرام چرخید سمت من! حالا صورتش حالت دیگری داشت! در نگاهش تمسخر و تردید موج می‌زد و لبخند کمرنگ روی لبش علامتی از استهزاء داشت!

قلبم تیر کشید. چرا رفتارش با من اینطوری بود! چرا...؟!چـــــــــــــــــــــرا...؟!

به زحمت ادامه دادم:

- بین من و تو چیزی نبوده و اونطور که خودت گفتی... قرار هم نیست که باشه، چون تو ... چون تو یه هترورمانتیک آسکشوآلی! و این مرض درمانی نداره، غیر از اینه؟

حالا ناخواسته صدایم از بغض می‌لرزید.

با همان حال ادامه دادم:

- بنابراین، من کاری به کار تو ندارم شهرام! من... دنبال وجین کردن زندگی خودمم! دنبال جدا کردن باقی موندهٔ زندگیم از بین این همه علف هرز و گیاهِ خودرو! من دنبال اینم که یه خاکی به سر خودم و زندگی خودم بریزم! من دیگه بی‌خیال تو شدم، شهرام!

لبخند روی لبش کشیده‌تر شد. نمی‌فهمیدم دارد پوزخند می‌زند یا دارد تأییدم می‌کند! لعنت به این لبخندهای دو پهلو! لعنت به این حالت مبهمی که در چهره‌اش بود! لعنت به این زندگی معماگونه! لعنت به این همه جذابیت مردانه! لعنت به این جاذبهٔ خاصی که در شخصیت و رفتارش بود!

چیزی در همهٔ وجودم جا به جا شد و دست و پایم شروع کرد به لرزیدن. خلاصه کردم:

-بنابراین... نقشه ای در کار نبوده و نیست! بی‌خود برای خودت داستان درست نکن، شهرام!

شهرام فقط سرش را تکان داد. حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید.

سرم را چرخاندم سمت پنجره و همراه با نفس عمیقی بی‌تفاوت ادامه دادم:

- اما به نظرم تو حرف‌های این پیرزن رو جدی بگیر؛ چون اینطور که کژال می‌گفت این پیرزن و دوستش قبلا زندگی خیلی‌ها رو نجات دادن! حرف‌هاشون اراجیف نیست، واقعیت محضه!... نه نقشه است، نه خیالبافیِ، نه داستان!

شهرام ناگهان چنان ترمز کرد که من و کژال هردو پرت شدیم جلو!

کژال داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا امـــــــــــــام زمـــــــــــــان! چی شد... تصادف کردیم!؟... مُردیم؟! تموم شد؟! رفتیم اون دنیا؟! من می‌دونستم! می‌دونستم تصادف می‌کنیم!

شهرام سرش را چرخاند و با غیظ به من نگاه کرد. در نگاهش خصومت و بیزاری موج می‌زد. زیرلب گفت:

- مگه تو می‌دونی پیرزنه چی به من گفته که اینقدر به درست بودنش اطمینان داری؟

ناخواسته در خودم مچاله شدم. دستپاچه و هول گفتم:

-نه... نه به خدا! من فقط می‌دونم این پیرزنه کرامات داره! همین!... همین و بس!

شهرام نفس عمیقی کشید و صورتش را برگرداند و زل زد به مقابلش!

کژال همانطور که حیرت‌زده و متعجب به ما دو نفر نگاه می‌کرد، دستش را روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت و با ترس پرسید:

-چی شده؟ داشتیم تصادف می‌کردیم؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

کژال با سماجت تکرار کرد:

- نـــــــــــــــــــــــــــه...؟! پس چی شد؟! چرا اینجوری ترمز کردین؟ دلم اومد تو حلقم!

شهرام با همان نگاه غضبناک، از توی آیینه کژال را برانداز کرد، اما کژال نگاهش را ندید چون همچنان برای گرفتن جواب سئوالش زل زده بود به دهان من و چشم از من برنمی‌داشت. بالاخره من تته‌پته‌کنان گفتم:

-هیچی ... من... من در مورد صِحت حرف‌های ننه‌قمری به شهرام گفتم و اینکه حرف‌هاش مستنده و خرافات نیست! شهرام هم عصبانی شد!

کژال با حالت حق‌به جانبی گفت:

- عصـــــبانی شد؟! خب چرا؟! مگه حرف حق عصبانیت داره! دروغ می‌گفت خوب بود؟

من جوابی ندادم.

کژال سرش را چرخاند و عصبانی و با لحن حق‌به جانبی رو به شهرام گفت:

- من همون‌جام بهتون گفتم آقا شهرام! ننه‌قمری و مادربزرگ من، نه رمالن، نه جادوگرن، نه شَیاد! این دو تا پیرزن عمرشون به عبادت گذشته؛ پای رحل قرآن و کتاب‌های دعا! واسه خودشون آبرو و حیثت و برو وبیایی داشتن! اگه مرد بودن الان کلی واسه خودشون کسی بودن!

شهرام بی‌آنکه حرفی بزند دوباره پایش را روی پدال گاز گذاشت و پیچید توی جاده و به راهش ادامه داد.

کژال سرش را به سمت پنجره برگرداند و رنجیده‌خاطر ادامه داد:

- ما که نمی‌دونیم ننه بهتون چی گفته که اینجوری به هم ریختین اما کاری نداره که،... اگه فکر می‌کنین حرف‌های ننه چرت و پرته، خوب برین در مورد چیزهایی که بهتون گفته پرس و جو کنین! اینطوری راست و دروغ حرف‌های ننه معلوم می‌شه! یا صبر کنین، صبر کنین ببینین چی می‌شه! اینکه دیگه عصبانیت نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام خشمگین و سردرگم لب‌های باریکش را یکوری کج کرد.

کژال با صدایی که به نجوا شبیه بود گفت:

- هیچ‌کس دوست نداره واقعیت رو قبول کنه! خیلی از ما حتی دوست نداریم بدونیم بعداً چی می‌شه! شاید واسه همینه که خدا اینجوری آفریدتمون! تو بی‌خبری و گمراهی و غفلت! چون اینجوری حالمون بهتره! قبول واقعیت درد داره! هیچ‌کس هم از درد خوشش نمیاد! به قول ننه‌باجیِ خدابیامرزم جهالت و گمراهی واسه بشر خیلی راحت‌تر از داناییِ!

شهرام از توی آیینه به کژال نگاه کرد اما کژال همچنان به سیاهی جاده چشم دوخته بود و در خیالاتش غوطه‌ور بود. در همان حال ادامه داد:

- وقتی می‌خواستم زن کریم خدابیامرز بشم، ننه‌باجی بهم گفت خوشبخت می‌شی اما عمر خوشبختیت با این مرد خیلی کوتاهه! ببین می‌ارزه؟! حرفش رو باور نکردم! درست عین الان شما! حتی اونقدرعصبانی شدم و حرصم گرفت که ته دلم کلی چرت و پرت بارش کردم اما... اما وقتی بعد از سه ماه رخت سیاه پوشیدم و یه چشمم اشک شد و یه چشمم خون، اونوقت فهمیدم واقعیت‌ها واسه اینکه اتفاق بیفتن و حقیقت پیدا کنن، از من اجازه نمی‌گیرن! و من، چه خوشم بیاد، چه خوشم نیاد، سرنوشت راه خودش رو می‌ره!

دست‌های شهرام روی فرمان شروع‌کرد به لرزیدن!

کژال مثل گنجشکی که جیک‌جیک می‌کند، زیرلب ادامه داد:

- به نظر من، شمام به جای عصبانی شدن، یا پرس و جو کن ببین حرف‌های ننه‌قُمری درسته یا نه و یا اینکه صبر کن تا حرف‌هاش بهت ثابت بشه! حرف‌های این پیرزن، دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره! این پیرزن اهل چرت و پرت گفتن نیست! تا از چیزی مطمئن نباشه، اصلا در موردش حرف نمی‌زنه! خودتون که دیدینش! اصلا شبیه آدم‌های معمولی نیست! این پیرزن کرامات داره!

سرم را چرخاندم و به شهرام نگاه کردم. حالا لب‌های باریکش به هم فشرده شده بود و چشمان قهوه‌ای خوشرنگش مثل دو تیلهٔدرشت، مستقیم به مقابلش دوخته شده بود.

روی صندلی جا به جا شدم و چشمانم را بستم. درد امانم را بریده بود و با شکم خالی هم نمی‌شد مسکن بخورم. خدایا کِی می‌رسیدیم!؟... کِی؟!

کژال گفت:

-خانوم مسکن نمی‌خواین بهتون بدم؟

بی‌آنکه چشم‌هایم را باز کنم کلافه گفتم:

-با معدهٔ خالی که نمی‌شه مسکن خورد!

شهرام بی‌حوصله گفت:

-چیزی نمونده برسیم. نهایتا نیم‌ساعت دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و از ته دل گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا الان آرزویی ندارم جز اینکه برسم به تختم! هلاک شدم از درد...! عذاب پشت عذاب! درد پشت درد!.. چه سعادتمندم من، به‌خدا....!

شهرام سرش را چرخاند و با چشم غُرّه گفت:

- به خاطر خواستهٔ خودت همه رو به زحمت و دردسر انداختی، تازه غر و لند هم می‌کنی؟!

لب‌هایم را با دلخوری در هم جمع کردم و ساکت شدم.

بیست دقیقه بعد کژال خواب‌آلود گفت:

- ببخشید آقا شهرام می‌شه لطفا من رو جلوی خونه‌مون پیاده کنین!

همچنانکه از درد به خودم می‌پیچیدم با صدای گرفته‌ای گفتم:

-مگه صبح نمی‌خوای برگردی، یه دفعه شب بمون دیگه! الان ساعت یک نصفه شبه، چه رفتن و اومدنیه؟!

کژال گفت:

- نه... من شب باید تو خونهٔ خودم بخوابم، جای دیگه خوابم نمی‌بره! فردا هم اگه اجازه بدین یه ساعت دیرتر میام که شما هم بیشتر استراحت کنین!

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

کژال گفت

-:پس با اجازه‌تون من فردا ساعت 10 میام!

گفتم:

- باشه.ممنون بابت تمام زحمت‌هایی که کشیدی! خواهری کردی!

کژال شرمنده گفت:

-این چه حرفیه! شما ببخشید که این همه راه رفتیم و نشد که با ننه حرف بزنیم! به خدا من اصلا فکر نمی‌کردم اینطوری بشه! خودمم هم نمی‌دونم چرا اینطوری شد!

در حالیکه زیرچشمی به شهرام نگاه می‌کردم گفتم:

- مهم نیست! بی‌خیال! الخیر فی ما وقع!

کژال لبخند زد.

شهرام با کج‌خلقی واضحی گفت:

-خانوم آدرس دقیق خونه‌تون رو لطف می‌کنین؟

کژال گفت:

-افسریه...

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام دقیقا طوری مرا روی تخت انداخت که یک باربر، یک گونی برنج را روی گونیِ دیگر می‌اندازد. دلم شکست اما اعتراضی نکردم. از یک مردِ منزجر از زنِ خسته و گرسنه، که بعد از ساعت‌ها رانندگی، یک مشت حرف‌های عجیب و غریب و ناخوشایند هم شنیده، چه توقعی می‌شد داشت؟

همین که بالاخره روی تختم بودم و می‌توانستم دست و پاهای شکسته و گچ گرفته‌ام را در موقعیت مناسب قرار دهم، خدا را شاکر بودم، به مابقی‌اش حتی فکر هم نمی‌کردم چه برسد به اینکه بخواهم تجزیه و تحلیل یا قضاوتش کنم.

وسط سر و کله زدن با موقعیت دست و پایم بودم که شهرام چپید توی اتاقش و محکم در را به هم زد. گردنم را خم کردم و به مسیر صدا نگاه کردم. با خودش چه فکری می‌کرد؟ لابد فکر می‌کرد اگر در را نبندد یا اگر نرود توی اتاقش و مثلا دو وجب آنطرف‌تر از اتاق من بماند من قدرت برخاستن از جایم و تجاوزکردن به او را دارم!

نامرد نکرد اقلا این پالتو را از تنم در بیاورد اینطوری تا صبح آب‌پز می‌شدم.

مجبور شدم داد بکشم:

- شهـــــــــــــــــــــــــــــرام! شـــــــــــــــــــــــهرام! آقا شــــــــــــــــــــــــهرام!

خبری نشد. مستأصل، تسلیم شدم.

تقریبا نیم ساعت گذشته بود که در اتاق شهرام باز شد و شهرام مثل بزی که گردنش توی تنه‌اش فرو رفته، بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به سمت اتاق من بیندازد به سمت دستشویی کمانه کرد. بلند و عصبانی داد زدم:

شهـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــرااااااااااااااااااااااااااااااااااااام!

از جا پرید. حالا گردنش راست شده بود و مستقیم به سمت اتاق من نگاه می کرد.

عصبانی‌تر داد زدم: ببینم تو به جز مشکل مردونگی... مشکل شنوایی هم داری!

رنگ صورتش سرخ شد.

با صدایی که حالا دیگر شبیه جیغ شده بود، ادامه دادم:

-الان یک ساعته دارم صدات می‌زنم. واقعا کری یا خودت رو زدی به ناشنوایی؟!

شهرام خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه دستش را در جیب لباس منزلش فرو می‌کرد گفت:

- ما الان کلا نیم ساعته که اومدیم خونه، بعد تو یه ساعته که داری من رو صدا می‌زنی؟ یعنی از وسط‌های جاده داشتی من رو صدا می‌زدی و من نمی‌شنیدم؟ جلل‌الخالق؟!

لب‌هایم با نفرت به هم فشرده شد.

شهرام با خونسردی ادامه داد:

-حالا کار واجبت چیه که یک ساعته بی‌وقفه داری آژیر می‌کشی؟

با بیزاری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه نگاه به لباس تن خودت بکن، یه نگاه هم به لباس تن من بکن! خفه شدم توی این لباس از گرما! یعنی تو... مرد چهل و پنج ساله، اینقدر بی‌شعوری که نمی‌فهمی من نمی‌تونم خودم با این وضعی که دارم، پالتوم رو دربیارم! خفه شدم از گرما! دارم بالا میارم! مرد نیستی که نباش، به دررررک! آدم که هستی! انسان که هستی؟! یا نکنه اون هم نیستی و کتی یادش رفته قبل عروسی بهم بگه!

رنگ صورت شهرام سفید شد. حالا با آن صورت جذاب و مردانه مثل یک مانکن، وسط اتاق خشکش زده بود.

با گریه داد زدم:

زود باش لعنتی! حالم بد شده! بیا این لباس‌ها رو از تنم دربیار! بجنب!

شهرام به سمتم دوید و شروع کرد به باز کردن دگمه‌های پانچو! بعد هم رفت سراغ مانتو...!

اما حال من هنوز بد بود... از تمام بدنم عرق سرازیر شده بود و نایی در تنم نمانده بود!

شهرام دستپاچه نگاهم کرد.

در حالیکه نفس نفس می‌زدم گفتم:

- برو برام آب خنک بیار! دارم بالا میارم!

شهرام دوید سمت آشپزخانه و لیوان آب خنک را مقابل دهانم گرفت. همهٔ آب را لاجرعه نوشیدم اما حالم هنوز جا نیامده بود.

بریده بریده گفتم:

- قَزَنِ لباس زیرم رو باز کن... دارم خفه می‌شم! بجنب شهرام! حالم خیلی بد شده! فکر کنم دارم می‌میرم!

اما شهرام خشکش زده بود!

ناخواسته از ته دل عق زدم.

شهرام به سمت پنجره دوید و پنجره‌ها را باز کرد.

اما باز هم نفسم بالا نمی‌آمد.احساس می کردم قفسهٔ سینه‌ام را با یک کِش تنگ بسته‌اند!

دوباره گفتم:

- قزن لباس زیرم رو باز کن شهرام. دارم خفه می‌شم! زود باش، لعنتی! زود باش!

شهرام با رنگ پریده، مردد بالای سرم ایستاده بود و دل دل می‌کرد.

بعد بالاخره به سمت آشپزخانه دوید و یک کاسه آب خنک آورد و آن را خالی کرد روی صورتم. حالا حالم بهتر شده بود اما نفسم همچنان بالا نمی‌آمد.

بریده بریده گفتم:

- زنگ... زن-گ- بزن ... اورژانس! نفسم... بالا نمیاد! دارم خفه می‌شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام تکان خورد. نشست کنارم روی تخت... بعد من را از روی تخت بلند کرد و نشاندم... دستانش مردد بود اما بالاخره به سمت بدنم دراز شد و لباسم را درآورد... بعد هم قزن لباس زیرم را باز کرد و با دست آهسته پشتم را ماساژ داد. دستش که به پوست تنم خورد، نفسم بالا آمد... حالا صدایش توی گوشم می‌پیچید:

- آروم نفس بکش...! آروم...! آروم...! چیزی نیست.... ! آروم... !آروم...! آروم...! نفس بکش!... نفس عمیق! آفرین...! خوبه...! همینطوری!... دم... بازدم!...دم.... بازدم....! خوبه! خووبه! دم... بازدم! آفرین دخترا!

صدای بم و مهربانش مثل یک لالایی در گوشم می‌پیچید و نفس گرمش به صورتم می‌خورد و پوست صورت و گونه‌ام را نوازش می‌کرد و دستش در امتداد مهره‌های ستون فقراتم بالا و پایین می‌رفت و آرامشی عمیق و غیر قابل توصیف را به وجودم هدیه می‌کرد. سرم را تکیه دادم به آغوشش. آغوشش عمیق بود و گرم و بوی خوبی می‌داد. همان بویی که چندبار استشمامش کرده بودم. چند نفس عمیق که کشیدم چشم‌هایم سنگین شدند... سرم را تکیه دادم به سینه‌اش!... و بعد خواب مرا ربود....چه خواب راحتی بود!...راحت‌ترین خواب تمام 25 سال عمرم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح با صدای آواز کژال از خواب بیدار شدم.سینی صبحانه را روی پایش گذاشته بود و همانطور که آواز می‌خواند لای خرماها گردو می‌گذاشت. به محض آنکه چشم هایم را باز کردم سرم را خم کردم و به تنم نگاه کردم. همان تی‌شرت دیشبی تنم بود.

کژال سرش را بالا کرد و با دیدن چشم‌های باز من گفت:

-به به... سلام! صبح شما به خیرا! البته صبح که چه عرض کنم، ظهر شما به خیرا!

دستپاچه و با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

-شهرام کجاست؟

با لبخند گفت:

- ای خانوم جان... من که آمدم، آقا رفته بود! الحمدلـــــــــــــله!

با غصه سرم را پایین انداختم.

کژال همچنان که گردوها را لای خرما می‌گذاشت گفت:

- نیست که خیلی خوش اخلاق و خوش‌مرامه... آدم اکراهش می‌شه از دیدنش! البته ببخشیدها! (و زد زیر خنده)

همچنانکه سرم پایین بود زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- مطمئنی توی اتاقش نیست؟!

کژال گفت:

-خانوم جان... یه سرک بکشی، خودت می‌بینی... در اتاقش چهارتاق بازه! جا تَره و بچه نیست!

با نارضایتی سرم را به علامت تایید تکان دادم.

کژال خم شد روی من و در حالیکه کمکم می‌کرد بنشینم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلند شین خانوم جان... صلاه ظهر شد.

-نشستم-

کژال کاسهٔ بزرگ آب را روی زانویم گذاشت و شروع کرد به شستن دست و رویم. بعد همانطور که دست و صورتم را خشک می‌کرد گفت:

-لابد دیشب با همون دست و روی نشسته خوابیدین، آره؟! همه‌اش فکر شما بودم! تا خودِ الههٔ صبح خوابم نبرد!

جوابی ندادم.

کژال مجمعه و کاسهٔ آب و پارچ و حوله را پایین گذاشت و در حالیکه استکان چای را دستم می‌داد گفت:

- خدا شاهده، به روح کریمم قسم واسه خاطر بی‌معرفتی و ادا و اصول نبود که رفتم خونهٔ خودم! آدمی مثل من، یه کف دست جا بهش بدن کپهٔ مرگش رو می‌ذاره، من دیشب نیومدم که شما دوتا تنها باشین... گفتم اگه تنها باشین، شاید یه طوری بشه که آقا بهت بگه ننه‌قُمری بهش چی گفته بود که اونطور دمغ شده بود! بعد هم با خودم گفتم شاید بالاخره به بهانهٔ لباس عوض کردن و لگن دادن، یه اتفاق‌هایی بینتون بیفته!

همچنان که لقمه‌ام را می‌جویدم گفتم:

- بهم نگفت ننه‌قمری به‌اش چی گفته اما... یه اتفاق‌های دیگه افتاد!

کژال لقمه را گرفت سمت دهانم. صورتم را از جلوی لقمه کنار کشیدم و گفتم:

- وقتی اومدیم خونه، شهرام من رو با همون لباس‌ها روی تخت وِل کرد و رفت توی اتاقش! بعد من گرمم شد... گرمم شد... گرمم شد...! هی داد زدم... هی صداش زدم... اما نمی‌دونم واقعا نمی‌شنید یا خودش رو به نشنیدن زده بود! خلاصه یه مدت طولانی گذشت تا آقا شاشش گرفت... اومد بره دستشویی که دید من دارم داد و بیداد می‌کنم. اومد نزدیک اتاقم دید پر پر افتادم از گرما و کم مونده پس بیفتم. اونوقت مجبور شد بهم دست بزنه. یعنی نه تنها مجبور شد بهم دست بزنه بلکه مجبور شد لباس‌هام رو هم دربیاره!... همهٔ لباس‌هام رو!

چشم‌های کژال از شدت تعجب دوبرابر حد معمول گشاد شده بود. زیرلب گفت:

- نـــــــــــــــــــه...!

نگاهم را از کژال دزدیدم و گفتم:

-نفسم بالا نمی‌اومد... مجبور شد پشتم رو ماساژ بده! اون هم با تن لخت! باورت می‌شه؟!

حالا دهان کژال کاملا باز مانده بود. چنانکه تا ته حلقش پیدا بود.

مردد و با تردید گفتم:

- فکر کنم حق با کتیِ. شهرام مریضه...؛ وگرنه...!(حالا از شدت غصه و بغض صدایم دو رگه شده بود)

کژال بالاخره دهانش را بست و بزاق دهانش را فرو داد.

بریده بریده ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیشب به رفتارش خیلی دقت کردم. رفتارش اصلا شبیه مردی نبود که برای اولین بار به همسر تازه‌عروسش دست می‌زنه، برعکس رفتارش دقیقا شبیه مادری بود که به فرزند مریضش توجه می‌کنه... ! هیچ اشتیاق و کشش جنسی در رفتارش نبود!

(حالا اشک بی‌وقفه راه گرفته بود روی صورتم)

کژال بلافاصله گفت:

-اما تو مریض بودی و شرایطت عادی نبود! اون هول شده بود! دست و پای شکسته و نفس‌تنگی و حال بدت یادت رفت؟! خب شاید این‌ها تأثیر گذاشته بوده روش!

با هق‌هق گفتم:

-ولی به نظر من هیچ‌کدوم از اینها حریف غریزهٔ مردونهٔ یه مردِ سالم نیست، غیر از اینه؟!

کژال سرش را پایین انداخت و در حالیکه خرده‌نان‌های داخل سینی را با انگشت یه گوشه جمع می‌کرد گفت:

-آره، غیر از اینه! تو از غریزهٔ مردها چی می‌دونی!؟ این منم که دوتا شوهر کردم! مردها مضطرب باشن، ناراحت باشن، غصه‌دار باشن، یا هر کوفت و زهرمار دیگه،... کلا مردونگی‌شون تعطیل می‌شه! اون‌هام آدمن، ربات که نیستن! چی فکر کردی؟

با پوزخند پر از غصه‌ای گفتم:

- داری توجیه می‌کنی، که من غصه نخورم!... می‌دونم!

کژال بلافاصله گفت:

- شما هرجور دوست داری فکر کن خانوم اما من بعید می‌دونم آدمی که مریضه و از مریضی خودش مطمئنه، خودش رو مثل یه زندانی، تو یه اتاق حبس کنه و از زن جماعت مثل طاعون فرار کنه! آدم مریض، احساسی به زن نداره! پس نیازی هم به فرار کردن نداره! البته من نمی‌دونم این فکرم درسته یا غلطه؟ فقط نظرم رو گفتم! این نظر منه!

سرم را بالا کردم و زل زدم به صورتش!

ادامه داد:

- یه سئوال....؟! شما، اگه موز دوست نداشته باشی، ازش فرار می‌کنی و جایی که موز هست پات رو نمی‌ذاری؟! یا بودن و نبودن موز توی کاسهٔ میوه فرقی به حالت نمی‌کنه چون اصلا علاقه‌ای به خوردنش نداری؟!

-جوابی ندادم-

کژال با قاطعیت بیشتر گفت:

-من اگه موز دوست داشته باشم و بخوام ادای تنفر از موز رو دربیارم اونوقت مجبورم از جایی که موز هست فرارکنم! چون اگه چشمم به موز بیفته هیچ بعید نیست که هوس خوردنش بیفته به سرم و بهش ناخنک بزنم! من که اینجوری‌ام؛ شما رو نمی‌دونم!

به نظرم حرف کژال درست بود. بلافاصله پرسیدم:

-تو صبح که اومدی اینجا، من... من تو چه وضعیتی بودم؟

کژال سرش را تکان داد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من متوجه هیچ چیز غیر عادی نشدم. همه چیز مثل دیروز بود! شما خوابیده بودید روی تخت و پتو روتون کشیده شده بود. درِ اتاق آقا شهرام هم باز بود و کسی داخلش نبود. تختش هم مرتب بود!

سرم را تکیه دادم به تخت و زیرلب گفتم:

- پس نمی‌شه فهمید دیشب بعد از خوابیدن من چه اتفاقی افتاده! من هم که اینقدر خوابم سنگینه، که وقتی بخوابم توپ هم بترکه بیدار نمی‌شم! مخصوصا وقتی اینقدر خسته باشم!

کژال اول جوابی نداد... اما بعد به جای جواب زیرلب غرید:

- دیگه از وقت ناشتایی گذشت، برم سراغ ناهار!(و از جایش بلند شد)

نفس عمیقی کشیدم و سرم را چرخاندم سمت پنجره. داشت برف می‌آمد و دانه‌های سبک برف، سرگردان در هوا، اسیر سوزِ نامرد، گاهی به این طرف، گاهی به آن طرف کشیده می‌شدند. این دانه‌های برف «من» بودم و آن سوزِ بی‌مروت، «دست سرنوشت»، که مرا حتی برای لحظه‌ای به حال خودم نمی گذاشت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که تند تند ژاکتش را می‌پوشید گفت:

-عباس جلوی در منتظرمه خانوم! اگه دیگه امری با من ندارین من برم!

همانطور که به عقربه‌های ساعت روبرویم نگاه می‌کردم گفتم:

- مگه عباس برگشته!؟

کژال ساکش را از توی اتاقش برداشت و در همان حال گفت:

-یه درصد فکر کنین من رو تنها بذاره و بمونه پیش کس و کارش تو دهات! دیشب تا فهمید آقا غالش گذاشته، سوار اتوبوس شب‌رو شد و خودشون رسوند تهران! صبح هم مثل عزرائیل بالای سر من بود!

با حسرت گفتم:

- به این می‌گن مرد... به این می‌گن شوهر!

کژال در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

-در مردونگی‌ایش که شکی نیست اما وقتی عصبی می‌شه و کمربندش رو می‌کشه باید ریختش رو ببینین! اون موقع بیشتر شبیه به یه حیوون درنده است تا یه مرد!

در سالن درست در همین موقع باز شد.

کژال دستپاچه گفت:

-سلام آقا... رسیدن به خیر! با اجازه‌تون من دارم مرخص می‌شم! شام خانوم رو دادم. شام شما هم روی گازه! تا سرد نشده بخورین! نوش جونتون! با اجازه‌تون! خداحافظ!

شهرام به جای همهٔ حرف‌های کژال فقط سرش را تکان داد ویکراست رفت توی اتاق و در را پشت سرش محکم به هم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال اول کمی هاج و واج به رد قدم‌های شهرام و در بستهٔ اتاق خیره ماند و بعد همانطور که لب‌هایش را در هم جمع کرده بود و با تأسف سرش را تکان می‌داد، از در خانه خارج شد.

به زحمت سُر خوردم زیر پتو و زل زدم به دیوار روبرو. این روزها کارم همین بود... زل زدن به یک دیوار سفید و گوش دادن به صدای تِک تِک ثانیه‌های عقربهٔ ثانیه‌شمار ساعت! دست‌هایم شکسته بود برای همین کتاب نمی‌توانستم بخوانم؛ پاهایم شکسته بود، برای همین نمی‌توانستم از جایم حرکت کنم... بنابراین فقط چشم‌هایم می‌دید... گوش‌هایم می‌شنید و زبانم تکان می‌خورد. با وجود این سه، احتیاج به همدم و مصاحب داشتم که نداشتم! که موجود نبود!

وسط همین فکرها بودم که شهرام از اتاقش بیرون آمد و در حالیکه در چارچوب اتاق من ایستاده بود با خشم و بیزاری گفت:

می‌دونستی قاضی دیروز، به لطف وکیل جنابعالی، واسه کوروش پونزده‌سال حبس بریده؟!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. از شدت ناراحتی و عصبانیت صورتش سرخِ سرخ شده بود.

با لحن آرامی گفتم:

- اگه گذشت نکرده بودم، مامانت هم باید حداقل پنج‌سال حبس می‌کشید، شهرام خان! اون هم شریک جرم بود!

دستانش روی چارچوب در لرزید.

ادامه دادم:

- مثل اینکه تو هنوز متوجه عمق فاجعه نشدی، نه؟! اون‌ها می‌خواستن آدم بُکُشَن! اون هم یه دختر مظلوم و بی‌گناه و معصوم رو!... من چه بدی در حق این دونفر کرده بودم!... من حتی درست نمی‌شناختمشون!... من تو عالمِ خودم بودم! غَرقِ غُصه‌های خودم!... نه کتی‌ای می‌شناختم، نه شهرامی، نه کوروشی! همهٔ دنیای من سامان بود! یه روز عصر شما اومدین خونمون به بهونهٔ خواستگاری! مامانت، دوستِ دوستِ مامانم بود! ... من اصلا نمی‌شناختمتون!... من، اصلا نمی‌خواستم ازدواج کنم! دلم، بعد از خیانت و نامردی سامان از هرچی جنسِ مذکره ، خون بود! اما مامانم هِی اصرار کرد... هِی اصرار کرد... گفت مردم چی می‌گن؟... گفت موقعیت این خواستگار خوبه... گفت این پسر جاافتاده است، قدر زن و بچه رو می‌دونه، گفت رویای عشق و عاشقی تو واقعیتِ زندگی زناشویی فراموش می‌شه!... گفت این چرت و پرت‌ها مال کتاب‌ها و رمان‌های دوران نوجوونیه!... من هم خام شدم و قبول کردم... بعد یهو چشم باز کردم دیدم افتادم وسط یه بازی کثیف که صد برابر بدتر از خیانت سامان، آتیش زده به روح و روانم و داره خاکسترم می‌کنه! بعد هم شدم طعمهٔ تو و مادرت و کوروش و مثل یه تیغ تیز گیر کردم بیخ گلوتون، بدی نبود که در حقم نکنین!! این حقِ من نبود شهرام...! این حق من نیست! پونزده سال حبس که هیچ، ابد هم برای تو و کوروش و مادرت کمه!

دستان شهرام از چارچوب در سر خورد و زانوهایش خم شد و قامت بلندش در آستانهٔ در به گِل نشست!

صورتم را از او برگرداندم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

- شماها زندگی من رو جهنم کردین...! من رو توی برزخ چه کنم،... چه کنم، گرفتار کردین! اگه من الان مدت‌هاست بین موندن و رفتن... بین تسلیم شدن و جنگیدن مُرددم، واسه خاطر حماقت و خودخواهی شماهاست! من دارم تاوان نفهمی و خودپسندی و زیاده‌خواهی شما رو پس می‌دم! وگرنه راه من از زندگی امثال شما جداست!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام سرش را بالا کرد و زل زد به صورتم. نگاهش نمی‌کردم اما از گوشهٔ چشم حرکاتش را می‌دیدم. حالت صورتش عجیب و رنگش مهتابی شده بود.

با لحنی که پر از دِق و حرص و بغض و خشم بود ادامه دادم:

- حالام فکر نکن چیزی که من رو اینجا نگه داشته، وعده و وعیدهای پوچ و چرت و پرت مامانته، شهرام خان!... چون من خوب می‌دونم زنی که می‌شینه ساعت‌ها نقشه می‌کشه و فیلم بازی می‌کنه که مهریه هزار سکه‌ای من رو بکنه صدتا سکه، یه هِل پوچ هم کف دست من نمی‌ذاره...! بنابراین... شک نکن چیزی که بین رفتن و موندن مُردَدم کرده، دل‌خوش کردن به وعده‌های توخالی مامانت نیست؛ من واسه اینجا موندم دلیل‌های محکم‌تری دارم! دلیل‌هایی که قطعا مادی نیست!

حالا سرم را چرخانده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم. حالا سفیدی چشم‌های شهرام سرخ سرخ و انگشتانش در هم مچاله شده بود.

زیرلب و بریده بریده گفت: اشتباه نکن، آرام! من،... من هیچ‌وقت نمی‌تونم...

مهلت ندادم جمله‌اش را تمام کند به سرعت گفتم:

-من به خاطر سامانِ که اینجا موندم! دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت بفهمه که بدون اون، من بدبخت شدم. نمی‌خوام آخرین تیکهٔ باقی موندهٔ غرور و عزت‌نفسم هم زیر دست و پای سرنوشت و به نفع اون لگدمال بشه! دلم می‌خواد فکر کنه من خوشبخت شدم... دلم می‌خواد فکر کنه اون تنها مرد روی زمین نبود که می‌تونست خوشبختم کنه! کنار تو موندم تا بزرگترین دروغ دنیا رو شبیه واقعیت جلوه بدم! و این ... این تنها انگیزهٔ من برای کنار تو موندنه! من به خاطر تو اینجا نیستم!

حالا داشتم به پهنای صورت اشک می‌ریختم. حالا چنان از ته دل می‌گریستم که شانه‌هایم تکان می‌خوردند و نفسم بریده بریده بالا می‌آمد. دوباره از خود بی‌خود شده بودم. دوباره حالم بد شده بود.

شهرام نشست لبهٔ تخت و دستش را حلقه کرد دور شانه‌ام! فکر نکرده سرم را تکیه دادم به شانه‌اش! سرش را چسباند به سرم!

زیرلب و با گریه گفتم:

-من... من ... همهٔ عمر دوستش داشتم...بیست و پنج سال تموم... از وقتی که خودم رو شناختم... از وقتی فهمیدم اسمم چیه؟ از وقتی تونستم تاتی تاتی راه برم... از وقتی تونستم بگم مامان... از وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتم! بعد اون با مادرش همدست شد که انتقام گذشتهٔ دوستِ‌مادرش رو از من بگیره! یعنی بیست و پنج سال تموم فیلم بازی کرده بود؟! یعنی بیست و پنج سالِ تموم ادای دوست داشتن رو درآورده بود!؟ مگه می‌شه شهرام؟! مگه می‌شه؟ مگه دوست داشتن ادا درآوردنیه؟ وای خـــــــــدای من؟! هنوز هم باورم نمی‌شه! مگه می‌شه؟ مگه ممکنه؟!

شهرام با صدای بمی پرسید:

- حالا ازدواج کرد؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به زحمت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون هم چه ازدواجی! یه ازدواج عاشقانه! می‌تونی باور کنی؟! یعنی تمام این مدت عاشق کس دیگه‌ای بوده! یعنی تمام مدتی که برای
من

ادای مجنون رو در می‌آورد یه لیلیِ دیگه داشته! یعنی کلاً من رو فیلم کرده بوده! خدا می‌دونه تو خلوتش چقدر به حماقت من خند

دیده بوده! ایستگاه من رو گرفته بوده! مسخره‌ام کرده بوده و سر کارم گذاشته بوده!(حالا دوباره شانه‌هایم به شدت می‌لرزیدند) شهرام دستش را از دور شانهٔ من برداشت و خودش را از من دور کرد. حالا به کنج اتاق خیره مانده بود. نمی‌دانم چرا اما ناگهان اوقاتش تلخ شده بود. بعد از کنار تخت بلند شد و گفت:

-من می‌رم شامم رو بخورم. در اتاق رو باز می‌ذارم. چیزی خواستی صدام کن.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که سینی صبحانه را جمع می‌کرد گفت:

- خوووویه! باز هم خوبه! خیلی زبلی آفرین! به قول کریم خدابیامرز، با همین فرمون بری جلو، بالاخره به یه جایی می‌رسی!

بی‌حوصله گفتم:

- کژال... من هرچی گفتم عین واقعیت بود.

کژال وسایل سینی صبحانه را جمع کرد و در همان حال گفت:

- ولمون کن خانوم جان، تو رو خدا...! من که دیگه آقا شهرام نیستم رنگم می‌کنی! کسی که دلش پیش عشق قدیمش باشه، واسه خاطر تسخیر دل شوهر فعلیش، با دست و پای گچ گرفته و تن خُرد و خمیر ، پونصد کیلومتر نمی‌کوبه بره پیش دعانویس!

جا خوردم.

کژال در حالیکه دستش را روی زانویش گذاشته بود و از روی زمین بلند می‌شد گفت:

- حواست باشه خانوم جون... نَشی لنگهٔ اون آدم‌هایی که اونقدر یه دروغی رو واسه خودشون تکرار می‌کنن که خودشون هم یهو باورشون می‌شه! حواست باشه، که آدمیزاد زود جوگیر می‌شه! حواست به خودت باشه!

تیرهٔ پشتم عرق کرد.

کژال همچنانکه از در اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- این فامیل شما... همون آقای نامرد رو می‌گم، هرکی بود و هر چی بود، زن گرفت و رفت پی خوشیش! الان حواس شما شیش دُنگ، باید پی آقا شهرام باشه که چهار میخش کنی به این زندگی! از اول هم قرارت با خودت همین بود دیگه! غیر از اینه؟

حرف‌های کژال مثل یک پارچ آب یخ ، هوشیاری را به مغز نیمه مدهوشم برگرداند. به زحمت خم شدم و از

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم به خواندن....یک بار/ دو بار/ سه بار/ چهاربار/ پنج بار/ شش بار/بعد چشم‌هایم را بستم و از ته دل دعا کردم: خدایا... نذار زندگیم از هم بپاچه... خدایا محبت و عشقم رو به دل مرد زندگیم، به دل شهرامم بنداز! خدایا دشمن شادم نکن... خدایا... تو که می‌دونی چقدر دل‌شکسته‌ام، ... خدایا، تو که می‌دونی چقدر تنهام... مگه خودت نگفتی من به دل‌های شکسته از همه نزدیک‌ترم، پس نگاهم کن... کمکم کن... خدایا خودت محبتم رو به دل شهرامم بنداز... خدایا معجزه کن... خدایا معجزه کن... خدایا با معجزه‌ات دل شهرام رو با من نرم کن... خدایا خودت کمکم کن!

همانطور که از ته دل دعا می‌کردم، اشک‌هایم روی صورتم سرازیر شده بود.حالا چنان از ته دل به خدا التماس می کردم که گویی یقین داشتم همین حالا خدا می‌تواند با معجزه‌اش زندگی‌ام را دگرگون کند. چرا که نه؟! مگر نه اینکه او به هر کاری قادر بود؟

صدای کژال از خلصه کشیدم بیرون:

- خانوم ... یه آقایی پشت تلفن کارتون داره. می‌گه دکتر امیرعلی دربندیِ!

اشک‌های روی صورتم را پاک کردم و صاف نشستم.

کژال بی‌هیچ حرفی گوشی را گرفت به سمتم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

-بله؟

صدای دکتر دربندی از آن طرف خط توی گوشی پیچید:

- به به... خانوم دکترِ فراری!... من رو به جا آوردین یا معرفی کنم خدمتتون؟

ناخواسته لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. بی‌رودربایستی گفتم:

-سلام دکتر . حالتون چطوره ؟! چه عجب یاد ما کردین؟! پارسال دوست، امسال آشنا!

با لحن عجیبی گفت:

- جلل الخالق! ببین چه رویی هم داره؟ تازه می‌گه چه عجب یاد ما کردین؟ ببینم خانوم احتمالا شما جایی شاغل نبودین؟ احتمالا تعهد کاری و اخلاقی به جایی نداشتید؟!

با لحن سرد و خشکی گفتم:

- شما چی؟! شما احتمالا یه همکار نداشتین؟! یا شاید هم عادت کردین، شب بخوابید و صبح بلند شید و لیست همکارهاتون رو عوض کنین!

بلافاصله گفت:

-جـــــــالبه واقعاً...! الان هردو طلبکاریم از هم! من فکر می‌کردم به عنوان صاحب‌کار، الان حق با منه ولی ظاهرا شما... دست پیش رو گرفتین، که پس نیفتین!

جوابی ندادم.

لحنش تغییر کرد. خیلی خشک و رسمی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما قرارداد داشتید خانوم؟! می‌شه بفرمایید یک ماهه کجا غیبتون زده؟ اون هم بدون هیچ توضیحی؟!

بی‌مقدمه گفتم:

-روز آخری که از مطب شما می‌اومدم بیرون، با موتور تصادف کردم. الان هم با دست و پای شکسته افتادم گوشهٔ خونه! توضیح بیشتری لازمه بدم خدمتتون؟

به وضوح جا خورد. تته‌پته‌کنان و با ناراحتی گفت:

-ای‌بـــابـــــــا!... نمی‌دونستم! خوب چرا خبر ندادین؟

بی‌حوصله گفتم:

-شاید چون تو کوما بودم. تو اون دنیام فکر نمی‌کردم مهم باشه کارم رو توی این دنیا حفظ کنم. بعد هم که به هوش اومدم چون یه استخوون سالم توی تنم نمونده بود، اونقدر درد داشتم که حال و حوصلهٔ خودم رو نداشتم، چه برسه به فکر کردن به شما و مطبتون! شمام اگه خیلی براتون مهم بود خودتون توی این یک ماه، پیگیر علت غیبت همکارتون می‌شدین! لابد واستون مهم نبوده که حتی یه تماسِ خشک و خالی هم نگرفتین!

دکتر دربندی نمی‌دانست چه بگوید برای همین مدام فقط صدایش را صاف می‌کرد. بالاخره گفت:

- راستش من چندبار تماس گرفتم با این شماره، اما ... اما کسی پاسخگو نبود... بعد با خودم فکر کردم لابد...

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- لابد فکر کردین به خاطر اون منشی عجیب و غریبتون، قهر کردم... و نمی‌خوام جواب تلفنتون رو بدم و دیگه برنمی‌گردم سر کار!

کوتاه و بدون معطلی گفت:

- دقـــــــــیقا!

موهایم را پشت گوشم زدم و همراه با نفس عمیقی گفتم:

- متاسفم! بیشتر برای خودم، کمتر برای شما؟!

دکتر دربندی دوباره صدایش را صاف کرد و مثل آدمی که خبر بسیار مهمی می‌دهد گفت:

- به هر حال اون خانوم رو اخراج کردم!

خنده‌ام گرفته بود. این مردها دربارهٔ ما زن‌ها چه فکری می‌کردند؟ باعث تأسف بود.دکتر دربندی گفت:

-الـــــــــــــو؟ هنوز اونجایین یا قطع شد؟

به جای جواب با پوزخند گفتم:

- حیف شد منشی رو اخراج کردین! دختر خوبی بود!

دکتر دربندی در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند بی‌توجه به جواب من ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا یه نفر رو موقتی آوردم کارِ شما رو انجام بده، تا خودتون برگردین! ... یادتون که هست...؟! شما قرارداد کاری و سفته دارین پیش من،... بنابراین مجبورین که برگردین! دقیقا طبق قراردادمون!

دماغم را بالا کشیدم و با طعنه گفتم:

- چه دعوت به کار محترمانه‌ای! واقعاً ممنونم از این همه لطف و محبتتون!

بی‌تفاوت به طعنه من ادامه داد:

- می‌خوام بدونین که اون اتاق و این مطب، محل کار شماست! و به هر حال و تحت هر شرایطی، باید برگردین سر کارتون! من هیچ بهانه‌ای رو نمی‌پذیرم خانوم! من روز اول روی حرف و قول شما حساب کردم. خاطرتون هست که، انشـــــــــــــالله...؟!

مردد گفتم:

- شما اجازه بدین من سرپا بشم، بعد در موردش حرف می‌زنیم! فعلا که یه مجسمهٔ گچی‌ام گوشهٔ اتاق!

دکتر دربندی با قاطعیت گفت:

- به هر حال خوب می‌شین دیگه، مگه نه ! تا ابد که اینطوری نمی‌مونین!... من هم هر هفته بهتون زنگ می‌زنم تا یادآوری کنم که جایی شاغلین و به ما تعهد دارین! اینطوری شاید تصمیم بگیرین زودتر خوب بشین!

با کج‌خلقی گفتم:

-ولی به نظرم بهتره خیلی جدی به استخدام یه متخصص دیگه فکر کنین! من چشمم آب نمی‌خوره حالا حالاها آدم شم! شمام تا حالا هر کاری کردین، از این به بعد هم همون‌کار رو کنید..!

دکتر دربندی اول سکوت کرد... بعد همانطور که برای گفتن حرفی دل دل می‌کرد با لحن محترمانه‌ای گفت:

-راستش... ازوقتی شما رفتین... یه چند نفری اومدن، اما حرف و حدیث تو کارشون زیاد هست، من هم حوصلهٔ داستان ندارم! من دوست دارم با آدم‌های زبده و پخته و عاقل کار کنم... دختربچه‌های لوس و کارنابلد و حاشیه‌دار به درد مطب من نمی‌خورن!

پوزخند روی لبم کشیده‌تر شد. پس موضوع این بود. فکر نکرده گفتم:

-موقع استخدام منشی اینطوری فکر نمی‌کردین!؟ معیارهاتون یه جور دیگه بود!

بی‌رودربایستی گفت:

- شما که نبودین، تجربه کسب کردم! اون موقع تازه کار بودم.

ناخواسته لب‌هایم در هم غنچه شد. زیر لب گفتم:

- آهـــــــــــــان! امیدوارم این تجربه زیاد گرون تموم نشده باشه براتون!

سکوت شد بعد بالاخره صدایش در گوشی پیچید:

نه... خداروشکر.... گیرنده‌هام زود به کار افتادن. الان هم خانوم رئوف منشی‌مونه! خاطر مبارکتون که هست ایشون رو! همون خانوم پا به سن گذاشتهٔ هفتاد و چند سالهٔ بازنشستهٔ بیوه رو!

لبخند روی لبم سبز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدجنسی ادامه داد:

- مطمئنم الان دارین به ریش من می‌خندین و بدجور دلتون خنک شده اما اشکال نداره این رو بذارین پای سبد گلی که می‌خواستم براتون بیارم یا یه قوطی کمپوت آناناسی که می‌خواستم بخرم براتون!

با خنده گفتم:

- خوب دیگه دکتر... کاری ندارین... من زیادی نشستم، ستون فقراتم داره منفجر می‌شه!

با خنده گفت:

-خوب دراز بکشید... مگه مجبورید برای ادای احترام به من نشسته حرف بزنید؟

زدم زیرخنده...

دکتر دربندی گفت:

- اما.. خودم هم بیمار دارم... بنابراین مجبورم خداحافظی کنم. واقعا متاسف و متأثر شدم از شنیدن اتفاقی که براتون افتاده و راستش رو بخواین حقیقتا دچار عذاب وجدان شدم... نمی‌دونم چرا در تمام این مدت حتی یک بار هم به ذهنم خطور نکرد ممکنه براتون اتفاقی افتاده باشه... ته قلبم مطمئن بودم که به خاطر جر و بحثی که با هم کردیم و به خاطر اون دخترک منشی، قهر کردین و رفتین! و حالا که فهمیدم این اتفاق افتاده... واقعاً... واقعا شرمنده شدم!

با لحن ملامت‌گری گفتم:

-من اگه جای شما بودم دیگه به قلبم اطمینان نمی‌کردم! قلبی که آدم رو به اشتباه می‌ندازه، راداراش درست کار نمی‌کنه و قطعا باز هم باعث شرمندگی‌تون می‌شه!

صدای نفسش در گوشی پیچید.

کلافه گفتم:

-مریض‌ها رو منتظر نذارین. روزتون به خیر دکتر! خداحافظ!

با صدای بمی گفت:

-خداحافظ!

بی‌حوصله گوشی تلفن را روی پاتختی گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.حالا حرف‌های دکتر دربندی توی ذهنم چرخ می‌زد! حق با دکتر دربندی بود! وقتی خوب شدم باید برمی‌گشتم سر کارم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که با لب و لوچهٔ آویزان به کارت عروسی سامان نگاه می‌کرد با حرص گفت:

- چه سنگ تمومی هم گذاشتن واسه عروسی! این گدا گشنه‌ها رو چه به عروسیِ توی هتل؟

-جوابی ندادم-

دوباره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی دلم می‌خواست بدونم اگه اینطور درب و داغون نبودی و مطمئن نبودن که نمی‌تونی بیای، باز هم دعوتت می‌کردن یا نه؟!

همانطور که بی‌حوصله با گوشهٔ پتو بازی می‌کردم گفتم:

- شک نکن که دعوتم می‌کردن! برای چی باید دعوتم نکنن؟! سامان هیچ علاقه‌ای به من نداشت و نداره! این همه سال هم فیلمم کرده بود و به خَرّیتم خندیده بود، حالا دلیلی نداره که جشن و بزمش رو به رخم نکشه، اون هم وقتی به قول تو داره توی هتل عروسی می‌گیره!

مامان با نارضایتی سرش را تکان داد.

بی‌آنکه نگاهش کنم با غصه ادامه دادم: در واقع اونی که این وسط شانس آورد، من بودم! چون اگه تصادف نکره بودم و به این حال و روز نیفتاده بودم، هر کاری که می‌کردم یه حرفی از توش در می‌آد! اگه می‌رفتم یه حرفی از توش در می‌آمد... اگه نمی‌رفتم، یه حرفی!... اما حالا، با این اوضاع، دیگه حرجی بهم نیست!

کژال در اتاق را باز کرد و با یک سینی چایی وارد اتاق شد و ولو شد روی کاناپه کنار مامان. مامان دستش را روی زانوی کژال گذاشت و گفت:

-خُب کژال خانوم... چه خبرها!؟ خوب از این دختر ما پذیرایی می‌کنی یا نه؟ من دخترِ یکی‌یه‌دونه‌ام رو به امید تو گذاشتم و چپیدم کنج خونه‌ام‌ها؟! به خداوندی خدا قسم، از غصهٔ زندگیش شب و روز ندارم!

کژال سرش را بالا گرفت و گفت:

-خیالتون راحت خانوم...همه‌جوره حواسم بهش هست! همه‌جوره‌هـــــــــــــا!

مامان با رضایت سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

- از اون نامرد که بخاری در نمیاد، اقلا تو حواست به بچه‌ام باشه!

کژال چشمکی حوالهٔ من کرد و گفت:

- آقا رو هم کم‌کم راه می‌ندازم... شما صبر کنین! صبر کنین...اگه من نوهٔ ننه باجی‌ام، کارم رو بلدم!

مامان سرش را بالا آورد و متعجب به من و کژال نگاه کرد. کژال قری به گردنش داد و گفت:

-فقط... یه خواهشی داشتم ازتون... من... دو روز مرخصی می‌خوام! پنجشنبه و جمعه این هفته باید برم دهاتمون! یه کار واجبی دارم! باور کنین به آرام خانوم مربوطه، وگرنه عمراً نمی‌رفتم!

ابروهای مامان، متحیر بالا کشیده شد:

- من نمی‌فهمم کار آرام به دهات شما چه مربوطه؟!

کژال کلافه گفت:

- نپرسین دیگه خانوم؟! لابد یه دخلی داره که می‌خوام برم. فقط اجازه بدین برم! تازه فرصت خوبی هم هست که این دوتا کفتر عاشق با هم تنها بمونن! باور کنین وقتی با هم تنها می‌مونن معجزاتی اتفاق می‌افته که نگو و نپرس! (و زد زیر خنده)

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که اصلا متوجه سر و ته حرف‌های کژال نمی‌شد گفت:ببین کژال جان... از روز اول، مرتضی باهات طی کرده بود که مرخصی بی‌مرخصی! مگه بهت نگفت این بچه شرایطش طوری نیست که، ...

پریدم توی حرف مامان و گفتم:

- مامان بذار بره...! حق با کژاله!

مامان سردرگم به من نگاه کرد.

سر چرخاندم سمت کژال و ادامه دادم:

- امشب که شهرام رو دیدی، خودت بهش بگو که می‌خوای بری مرخصی! بگو مامانم سخت مریضه مجبورم برم و آقای سعادت هم بهم اجازه دادن!

لبخند رضایت‌بخشی روی لب‌های کژال نقش بست.

مامان کلافه و عصبی گفت:

- دیوونه شدی آرام؟ مگه نمی‌دونی این پنجشنبه، جمعه عروسیِ سامانه؟! ما هم که خونه نیستیم! اگه این مرتیکهٔ نامرد قبول زحمت نکنه، می‌خوای چه خاکی توی سرت بریزی؟!

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- بالاخره یه طوری می‌شه دیگه مامان! تا ابد که نمی‌تونم با اما و اگر زندگی کنم. بالاخره یه روز باید بزنم تو دل آتیش! و چه روزی بهتر از فردا؟! شما برای آتیش گرفتن یه قفنوس، روزی رو مناسب‌تر از روز عروسیِ عشقش سراغ داری؟!

دهان مامان از حیرت باز مانده بود. بالاخره بریده بریده گفت:

- پس قصد خودآزاری و خودزنی داری؟! می‌خوای پنجول بکشی به دل تیکه پارهٔ خودت و از روزگار انتقام بگیری؟!

با حرص گفتم:

- حالا هر چی؟! شاید هم اصلا اینطوری نشد! بالاخره سکه دو رو داره دیگه؟! یه وَرِش خطِه، یه ورش، شیر!

مامان با لحنی که پر از غصه بود گفت: سکه آره... اما شوهر تو... نه!... شوهر تو که مرد نیست؛... آدم نیست! واسه همین ته داستان اتفاقات فردا، از همین حالا معلومه! سکهٔ تو فقط یه رو داره، آرام! اون هم خطه! خطِه، جنابِ چرچیل!

به جای جواب، با حرص، شانه‌هایم را بالا انداختم.

مامان سرش را از سمت صورت من چرخاند و خیره شد به دیوار سفید. حالا سکوت شده بود و کسی دیگر حرفی نمی زد. بالاخره کژال گفت:

-خانوم چایی بیارم براتون؟

مامان به جای جواب نگاهش کرد و در حالیکه زل زده بود به چشمانش پرسید:

- پس شما دوتا، از صبح تا شب کارتون شده، این! اینکه نقشه بکشین چه جوری قاپ این مرتیکهٔ مریض رو بدزدین؟!... واقعا که هردوتون احمقین!

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال که حسابی جا خورده بود تته‌پته کنان گفت:

- نه بـــــــــــــه خدا خانوم، ما فقط... فکر می‌کنیم که چه جوری می‌شه محبتِ خانوم رو... !!

مامان مهلت نداد کژال جمله‌اش را تمام کند. از روی راحتی بلند شد و مانتویش را از روی دستهٔ راحتی برداشت و در حالیکه با قدم‌هایی پر از خشم و غصه به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

-ما که با دو مَن، ناز و افاده شدیم زنِ شوهرمون، بعد چند سال، کلفت و کنایه‌ای نبود که نشنویم؛ وای به حال تو... واااااای به حال تو که از همین اولش ... از همین ماه اول عروسی، فکر اینی که چه جوری با هزار مَن دوز و کلک و نقشه و نیرنگ خودت رو آویزون این مرتیکه کنی! از من می‌شنوی زحمت بی‌خود نکش!... از قدیم هم گفتن، سالی که نکوست از بهارش پیداست! اول زندگیت که این باشه، وای به حال مابقیش!

و در خانه را محکم به هم کوبید!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال سینی شامم را گذاشت روی میز عسلی جلوی راحتی و گفت:

- خانوم دو وعده غذا، واسه شما و آقا درست کردم گذاشتم توی یخچال. کافیه بذارین تو ماکروفر گرم شه! ببینم عرضه‌اش رو دارین؟

با خنده گفتم:

- پس از صبح تا حالا مشغول غذا درست کردن بودی؟! من فکر کردم از حرف مامانم بهت بر خورده، خودت رو تو آشپزخونه حبس کردی!

-خندید-

زیرلب گفتم:

- بری، دلم برات تنگ می‌شه! دق می‌کنم توی این خونه از تنهایی!

کژال قاشق غذا را سمت دهانم گرفت و گفت:

-والا به خدا، واسه خاطر شما دارم می‌رم! دیشب خواب ننه باجی رو دیدم!

دهانم از جویدن باز ایستاد.کژال گفت:

- خواب عجیبی بود. اینقدر عجیب که وقتی بیدار شدم کل هیکلم خیسِ عرق شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و به کژال نگاه کردم. کژال با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- عجیبه، ولی... فکر کنم کاری که ننه‌قُمری برامون نکرد رو ننه‌باجی می‌خواد برامون بکنه! لااقل من اینطور حدس می‌زنم! البته درست نمی‌دونم موضوع چیه ولی... حتما باید برم!

ته‌ماندهٔ غذای توی گلویم داشت خفه‌ام می‌کرد برای همین به زحمت فرو دادمش!

کژال ادامه داد:

-حالا بذار برم ببینم داستان چیه!... فعلا خودم هم گیج و ویجم!

دهانم را برای بلیعدن قاشق بعدی باز کردم.

کژال قاشق را داخل دهانم گذاشت و گفت:

- کاش می‌تونستین از زیر زبون آقا بکشین بیرون اون روز ننه‌قمری چی بهش گفته؟

همچنانکه لقمه‌ام را می‌جویدم چشمم را در حدقه چرخاندم. داشت چرت می‌گفت. شهرام اصلا با من حرف نمی‌زد، زیرپاکشی که جای خود داشت!

کژال دوباره گفت:

- من شنبه صبح میام. از این تنهایی نهایت استفاده رو بکنین! ببینم چی کار می‌کنین؟!محض رضای خدا، یه ذره خلاقیت داشته باشین!

پوزخند زدم.

کژال دستش را روی شانهٔ من زد و گفت:

- خانوم، یادتون باشه من چند صد کیلومتر اونطرف‌تر، دارم نسخهٔ ننه‌باجی رو براتون می‌پیچم! پس با قدرت و اعتماد برین تو میدوون و از هیچی نترسین!... من پُشتتونم!

اشک توی چشمم جمع شد.

کژال قاشق بعدی را توی دهانم چپاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقتش من یادم نمیاد هیچ‌وقت کسی از پیش مادربزرگم ناامید و دست خالی برگشته باشه! خوب، البته،... البته که لطف و نظر خدا بوده اما... مادربزرگم هم همیشه وسیله این خیر بوده، نبوده؟!! الان هم به نظرم خدا خواسته که ننه باجی به خواب من بیاد و یه سری نشونه بهم بده... به نظر من خدا خودش هم می‌خواد که به تو کمک کنه، وگرنه چه لزومی داشت بعد از این همه سال، من خواب ننه‌باجی‌ایم رو ببینم و ننه‌باجی به خواب من بیاد! غیر از اینه؟!؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و به محض خالی شدن دهانم گفتم:

- من به این چیزها، زیاد اعتقاد ندارم! یعنی... یعنی باورم نمی‌شه درست باشه! تو قرن اتم و فضا، واقعا باور این چیزها... مثل باور مُهمَلاته! احساس می‌کنم به شعور و تحصیلاتم توهین شده؛ اما...

چشم‌های کژال ریز شد.

در حالیکه انگشتان دستم را در هم فشار می‌دادم گفتم:

- اما الان از سر ناچاری و چه کنم، چه کنم، حاضرم به هر ریسمانی چنگ بزنم! وگرنه تهِ تهِاش اعتقادی به این چیزها ندارم! البته منکر اثر دعا هم نیستم اما... باورم هم نمی‌شه بشه با دعا، معجزه کرد...!

حالا شرمنده سرم را پایین انداخته بودم!

کژال گفت:

- باشه خانوم! باشه!... پس به قول شاعر، عیسی به دین خود... موسی به دین خود! شما راه خودت برو، منم راه خودم رو می‌رم!

صدای کلیدی که در قفل در چرخید، کژال را ساکت کرد.

صدای شهرام در فضای خالی سالن پیچید:

-یاالله!

کژال از توی اتاق خواب با خوش‌رویی داد زد:

- بفرما تو آقا... خوش اومدین!

سرم را همانطور که به تخت تکیه داده بودم، چرخاندم و به سایهٔ محو شهرام نگاه کردم.

شهرام طبق معمول چپید توی اتاقش و در را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال با صدای آهسته‌ای زیر گوشم گفت:

-من که نبودم اینقدر مظلوم نباشین، یه کم پاچه‌ورمالیدگی بد نیست! الان توی این موقعیت، مظلومیت به نفعتون نیست! تو رو خدا یه ذره زبل و زرنگ باشین! ننه من غریبم بازی در بیارین!... اون مُخیِله‌تون رو به کار بندازین! مثلا شما زنین!

با نیشخند گفتم:

-من اگه از این کارها بلد بودم، الان حال و روزم این نبود! فردا شب هم عروسیم بود!

کژال دستش را روی زانویش کوبید و کلافه گفت:

-آآآآاه... بابا خانوم جون... ول کن اون پسره رو... ! اون که رفت قاطی مرغ و خروس‌ها و شرش از سرتون کم شد! فعلا این یکی رو دریابید که اسمش افتاده تو شناسنامه‌تون!

چشم‌هایم را بستم و سرم را تکان دادم.

کژال گفت:

- عرضه به خرج ندین، هیچ دعایی سازگار نمی‌شه به بخت و اقبالتون!

نفس عمیقم با آه بلندی از قفسه سینه‌ام همراه شد!

کژال از روی زمین بلند شد و در همان حال گفت:

- برم غذای این مرد رو بدم، حتما گرسنه است! کریم خدابیامرز، در رو که باز می‌کرد، هنوز پاش به چارچوب در نرسیده، هوار می‌زد: کجایی زن؟ کجایی که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

هنوزکژال در خانه را کامل نبسته بود که شهرام با قدم‌هایی بلند و عصبی به سمت اتاق من خیز برداشت. می‌دانستم قرار است چه بشنوم و می‌دانستم چه بحث دل انگیزی در انتظارم است اما چه می‌شد کرد؟ چیزی که عوض داشت، گله نداشت!

شهرام طبق معمول مثل غریبه‌ها در آستانهٔ در اتاق ایستاد و با لحن تند و سردی گفت:

- این دختره چی می‌گه؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم! نگاهم مثل نگاه یک کودکِ کودن به سئوالات ریاضی، سر جلسهٔ امتحان نهایی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام با خشم بیشتر توضیح داد:

- میگه من دو روز می‌خوام برم مرخصی! میگه مادرم مریضه باید برم ده‌مون! مگه بابات توجیه‌اش نکرده نمی‌تونه بره مرخصی؟

فقط سرم را به علامت تایید تکان دادم.

یک قدم به سمت جلو برداشت و کلافه‌تر و گفت:

- پس چی می‌گه این؟!

با خونسردی گفتم:

- مادرش مریضه؟! درد و مرض که از من و تو کسب اجازه نمی‌کنه! بی‌خبر پیش اومده!

کلافه‌تر گفت: اونوقت پدر و مادر محترمتون کجا تشریف دارن که بنده باید مراقب تمام وقت شما بشم؟!

بی‌آنکه نگاهش کنم با صدای آهسته‌ای گفتم:

- فردا عروسیِ سامانه، پسرعمه‌ام! از ساعت 2 هم عقده! بعد هم عروسیِه تا ساعتِ 2 نصفه شب! فرداش هم پاتختیِ! می‌خوای به بابام بگم نره عروسی بچهٔ خواهرش یا به مامانم بگم نره عروسی بچهٔ خواهرشوهرش تا این فامیل برای یه عمـــــــــــــــر، حرفِ مفت داشته باشن واسه زدن!

دست شهرام از روی چارچوب در سر خورد پایین!

با صدای آهسته‌تری گفتم:

-من به جای شانس سگی خودم از تو معذرت می‌خوام که این دوتا اتفاق، مریضی مادر کژال و عروسی سامان، بی‌اجازهٔ شما با هم یکی شدن! من واقعا شرمنده‌ام آقای شوهر که شما مجبورین به خاطر اقبال بد من، به اجبار، یکی دو روز من رو توی این خونه تحمل کنین! واقعا روم سیاه! واقعا شرمنده‌ام!

شهرام نفس عمیقی کشید و دلواپس و نگران گفت:

- فردا زنگ می‌زنم به یکی از این شرکت‌ها، واسه این دو روز، یکی رو بفرستن اینجا!

لب‌هایم را غنچه کردم و بی‌تفاوت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه! هر طور راحتی! فقط قبلش هر چیز ارزشمندی توی این خونه هست رو جمع کن ببر بذار خونهٔ کتی!

شهرام ایستاد.

بلافاصله ادامه دادم:

- چون با این وضعیتی که من دارم، بود و نبودم توی این خونه اصلا فرقی نمی‌کنه؛ تو هم که می‌خوای من رو با پرستاره ول کنی بری پیِ کارت... بنابراین... پرستاره می‌مونه و این خونه و هر چی که توش هست! اصلا چه بسا واسه اینکه کارش راحت‌تر شه، اول یه بلایی سر من بیاره و چیزخورم کنه، بعد با خیال راحت نقشه‌اش رو اجرا کنه!

شهرام عصبی غرید:

- لااله الا الله! (و به راهش ادامه داد)

خودم را لیز دادم توی تختخوابم و زل زدم به دیوار روبرو. حالا ناخواسته ذهنم پر کشیده بود سمت سامان و نازیلا! یعنی الان چه کار می‌کردند؟ پیش هم بودند یا سامان خانهٔ خودشان بود و نازیلا هم خانهٔ خودشان! شاید هم نازیلا حنابندان گرفته بود و مامان چیزی به من نگفته بود! این امکان هم وجود داشت که چون عروس بود، زود خوابیده بود.

- حالا ناخواسته اشک توی چشمم حلقه زده بود. می‌شد عروس فردا"من" باشم. منی که تمام سال‌های کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام را با این رویا گذرانده بودم. منی که سال‌های سال با رویای چنین روزی به خواب رفته بودم و خواب چنین روزی را دیده بودم.

سایهٔ هیکل شهرام در چارچوب در افتاد و دستش روی کلید برق رفت. چراغ که روشن شد، اشک همهٔ صورتم را پوشانده بود. شهرام تته‌پته‌کنان گفت:

- ببخشید... من... من فقط اومدم بپرسم... خودت دوستی، آشنایی، رفیقی، کسی رو نداری که من فردا بهش بگم جای این دختره بیاد تا این پرستاره...

دست خودم نبود، ناخواسته عربده کشیدم:

- نه...! نه...! نه...! کسی رو ندارم! احتیاجی هم به کسی ندارم! لطفا از جلوی چشمم برو گم‌شو، نبینمت شهرام! اصلا من احتیاج به مراقب و پرستار ندارم! قول می‌دم از تشنگی و گشنگی نمیرم و تو جام نشاشم، تو فقط برو گم‌شو از جلوی چشمم! تو فقط برو گمشو، تا ریخت نحسِ تو رو نبینم و مدام یادم نیفته که چـــــــــــــقدر بدبختم! تا بلکه یادم بره چقدر بدبخت و بیچاره و سیاه بختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا شانه‌هایم از شدت گریه می‌لرزیدند.

شهرام سرش را پایین انداخت و پا پس کشید و سلانه سلانه چند قدم از اتاق من دور شد. همانطور که به قدم‌هایش زل زده بودم ته مردمک چشمم می‌سوخت، ته قلبم هم همینطور!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم و از ته دل نالیدم:

- یا رب اعطنی الفضل... یا رب‌اعطنی الفضل... یا رب، اعطنی الفضل! حالا کف دستم از فشار ناخن‌هایم زخم شده بود.خدایا گشایشی... خدایا فرجی...! خدایا، رحمتی...! خدایا نگاهی...! خدایا، معجزه‌ای....! خدایا، من به آخر خط رسیدم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح هنوز از گیج و منگی خواب در نیامده بودم که در اتاق باز شد و هیکل شهرام در چارچوب در نمایان شد! سرم را چرخاندم و پشت به نور چشم‌هایم را باریک کردم. حالا تصویرش واضح‌تر شده بود. یک کت سرمه‌ای اسپرت پوشیده بود، با یک شلوار مشکی و یک سینی مختصر صبحانه دستش بود! مثل همیشه یک پرتره مردانهٔ جذاب، البته فارغ از آن سینی صبحانه‌ای که دستش بود.

ته دلم پوزخند زدم اما از این پوزخند چیزی نصیب لبم نشد.

شهرام وارد اتاق شد و در همان حال با لحن سرد و خشکی گفت:

-بیا... برات صبحونه درست کردم. فکر کنم بعدش بتونم برم دنبال کار و زندگیم!

هیچ جوابی ندادم. فقط در سکوت زل زدم به چشم‌هایش!

معذب و بی‌حوصله ادامه داد:

-حالا دیگه اجازهٔ مرخصی می‌فرمایید؟!

همانطور که مثل یک مجسمهٔ بی‌روح نگاهش می‌کردم گفتم:

-اگه فکر می‌کنی من با این وضعیتی که دارم، خودم می‌تونم برای خودم لقمه بگیرم و با این دست‌های گچ گرفته تا کتف، خودم می‌تونم لیوان چایی رو از توی سینی بردارم و با این پاهای بسته شده به وزنه، خودم می‌تونم تا دستشویی‌برم،... آره حق با توِ! الان دیگه اصلاً کاری با جنابعالی ندارم! تو برو به کارت برس!... روز خوش!

صورت شهرام سرخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از شهرام دزدیدم و گردنم را صاف کردم و در حالیکه به دیوار سفید روبرویم خیره شده بودم، گفتم:

- تو،... با کوروش هم که زندگی می‌کردی، اینقدر ازش فراری بودی؟! اینقدر عذاب بود برات، که باهاش تنها بمونی؟! یا فقط با من اینقدر مُعذَبی؟!

شهرام جوابی نداد.

با لحن خشک‌تری ادامه دادم:

-حرف بزن شهرام! جواب من یک کلمه است! آره یا نه؟!

به جای جواب صدای تلق تلق لرزش استکان توی سینی در سکوت اتاق پیچید.

ادامه دادم:

-اگه تو واقعا مریضی، ... اگه مرد نیستی، ... اگه مشکل جنسیتی داری و به قول خودت هیچ میلی، به هیچ جنسی نداری، پس چرا از من فرار می‌کنی؟چون تا اونجایی که من می‌دونم، آدم از چیزی که میل و گرایشی بهش نداره، فرار نمی‌کنه، از چیزی فرار می‌کنه که نسبت بهش حس و گرایشی داره و به سمتش کشیده می‌شه! آدم از بی تفاوتی که دَر نمی‌ره، می‌ره؟!

سینی صبحانه از دست شهرام رها شد کف زمین و صدای مهیبش در اتاق پیچید.

بی‌آنکه بچرخم و نگاهش کنم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حرف‌هات با رفتارت نمی‌خونه، جناب آقای هتروورومانتیک‌آسکشوآل! متاسفم که این رو می‌گم ولی،... شدی شبیه هنرپیشه‌ای که نقشش با جنسیتش اصلاً جور نیست!

شهرام به زحمت گفت:

- من... من نیازی به باور تو ندارم! چون ناباوریِ تو، واقعیت مریضی من رو تغیر نمی‌ده، آرام!

چرخیدم سمتش و در حالیکه مستقیم زل زده بودم به چشم‌هایش، با خونسردی گفتم:

- ولی من به باورِ خودم احتیاج دارم آقای شهرام رستگار. احتیاج دارم باور کنم که یا تو یه مرد سالمی و می‌تونی نقش یه ***شوهر*** رو برام بازی کنی؛ یا واقعاً یه هتروورومانتیک آسکشوآلی که در اینصورت حداقل می‌تونی برام یه ***رفیق*** خوب باشی! بالاخره یا این‌وری یا اون وری! غیر از اینه؟ بالاخره یکی‌ایش هستی دیگه؟! یا شوهری یا رفیق!

شهرام نگاهش را از من دزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌وقفه ادامه دادم:

-حد وسطی وجود نداره، شهرام! عقل و منطقم این رو می‌گه! می‌گه این مردی که جلوی روت وایساده، محاله شترمرغ باشه! بالاخره یا شتره یا مرغه! یا رومیِ رومه، یا زنگیِ زنگ! یا مَردِه اونم مردِ زندگی! یا مرد نیست اما رفیقه! اونم تهِ رفیق! ... من پای هر دوتاش وایسادم شهرام! پای هردوتاش! هم پای مرد بودنت، هم پایِ نبودنت! چه مردزندگی باشی، چه رفیق! واسه رفاقت هم جنسیت مهم نیست! ؟! رفاقت، که زن و مرد نداره ؟!... داره؟!... فرض کن من هم یکی لنگهٔ کوروش!... تو با این قضیه مشکلی داری؟

شهرام تا مدت‌ها همانطور وسط اتاق به من و فرش زیر پایش ماتش برده بود. بعد بالاخره چرخید و به جای جواب با قدم‌های بلند از اتاق و بعد هم از خانه خارج شد. صدای به هم کوبیده شدن در که بلند شد نگاهم سر خورد روی استکان چپه شده چای! جای لکه‌اش روی فرش سفید قطعا باقی می‌ماند...! مثل زخم عمیقی که سامان به دلم گذاشته بود... یا این زندگی زناشویی مسخره‌ای که سرنوشت برایم تدارک دیده بود! جایِ بعضی‌چیزها هیچ‌وقت،هیـــــــــچ وقت، پاک نمی‌شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چشم‌هایم تازه گرم شده بود که از تکان دستی که به شانه‌ام خورد بیدار شدم. هراسان چشم‌هایم را باز کردم. صورت شهرام، نزدیک به صورتم گفت:

- بلند شو صبحونه‌ات رو بخور! ساعت نزدیک یازده است!

پلک‌هایم را چندبار به هم زدم. هنوز مطمئن نبودم که خوابم یا بیدار. شهرام خم شد روی من و دستش را پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد روی تخت بنشینم. از شدت ترس و حیرت سکوت کرده بودم. شهرام صندلی لهستانی کژال را نزدیک تخت گذاشت و سینی را روی پایش گذاشت و گفت:

-بیا... برات یه کاسه آب آوردم دست و صورتت رو بشوری!

و قبل از آنکه بخواهم حرفی بزنم دستش را داخل کاسه آب کرد و چند بار محکم روی صورتم کشید. بعد کاسه آب را کناری گذاشت و گفت:

-می‌رم دستم رو بشورم و برگردم.

حیرت‌زده به رد قدم‌هایش خیره شدم. گیج شده بودم. اینجا چه خبر بود. چی شده بود. شهرام سرش جایی خورده بود یا کژال واقعا کاری کرده بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام برگشت و نشست روی صندلی و با حوصله شروع کرد به صبحانه دادن به من. در سکوت لقمه‌ها را یکی یکی در دهان من می‌گذاشت و گاهی لیوان چای را نزدیک دهانم می‌گذاشت. صبحانه دادنش که تمام شد از جایش بلند شد و سینی را از روی میز عسلی برداشت و همانطور که زل زده بود به زمین گفت:

- من... من به حرف‌هات فکر کردم آرام! حق با توِ!

-بدنم شروع کرد به لرزیدن-

شهرام با قاطعیت بیشتر ادامه داد:

- دوستی بین آدم‌ها، هیچ ربطی به جنسیتشون نداره و من.. واقعا دلیلی نمی‌بینم که من و تو نتونیم دوتا دوست خوب و صمیمی باشیم برای هم! فارغ از جنسیتمون و فارغ از تمام روابط جنسی که بین یه زن و مرد هست!

بغض بیخ گلویم گیر کرد.

شهرام سرش را بالا آورد و زل زد توی مردمک چشم‌هایم و با صلابت بیشتری گفت:

- بنابراین... من تصمیم گرفتم از امروز تو رو هم به جمع دوستای صمیمی اضافه کنم! یکی مثل کوروش یا شروین یا بقیه پسرهایی که تو اکیپ‌مون هستن و رفیق گرمابه و گلستانَمن!

به زور پلک‌هایم را به هم فشار دادم.

شهرام یک قدم جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد و با صمیمت گفت:

- پس به اکیپ ما خوش اومدی رفیق!

با همان بدنی که می‌لرزید، سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

چشمکی حواله‌ام کرد و از اتاق بیرون رفت. پشت‌بند قدم‌های او نگاهم خشک شد روی آن لکه چای ریخته شده روی فرش سفید اتاق خواب و واژهٔ "رفیق" توی گوشم مثل ضربهٔ دنگ دنگ سندان آهنگران صدا کرد! چه خوب! واقعا چه خوب! حالا به جای همسر، رفیقش شده بودم، آن هم مثل یک مرد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

داشتم از شدت دستشویی به خودم می‌پیچیدم اما خجالت می‌کشیدم چیزی در این مورد به شهرام بگویم. شهرام رفته بود توی اتاقش و داشت با تلفن حرف می‌زد. صدایش را می‌شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین مهندس جون... من چی بهت گفتم؟! گفتم این پروژه، یه تأسیسات‌کار درست و درمون می‌خواد! گفتم یا نگفتم؟! تو این همه تأسیسات‌کار درست و حسابی توی دست و بالت بود، این چه تیمی بود فرستادی سرپروژهٔ من؟! به درد راه‌انداختن تأسیسات استخر خونه مامانم هم نمی‌خوردن!

- تازه می‌پرسی چه‌شون بود؟ آماتور بودن، برادر من!...آماتـــــــــــور بودن...! این‌ها به درد پروژه‌های بزرگ نمی‌خوردن! اصلا این کاره نبودن!

-ببین... این پروژه، هتله....هتل! شوخی‌بردار نیست! تأسیساتش خراب کار بشه، هزار جور تبعات داره!

--نه؛ امروز گرفتارم نمی‌تونم بیام! باشه شنبه!...آره شنبه خودم میام دفترت! نه، این اکیپ اصلا به دردم نمی‌خورن! باهاشون تسویه می‌کنم، برن!

دیگه نتوانستم تحمل کنم از ته دل داد زدم:

- شـــــــــــــــــــــــــــــهرام! شهـــــــــــــــــــــــــــــرام! شهرام بدو بیا!

شهرام دستپاچه گفت:

-خُب دیگه مهندس جون، کاری نداری؟ شنبه می‌بینمت!

نفهمیدم از وقتی شهرام خداحافظی کرد تا وقتی به اتاقم رسید چقدر گذشت اما برای من یک عمر بود. با گریه گفتم:

-لگن... لگن رو بده... زودباش!

شهرام به سمت دستشویی اتاق‌خواب جهید... اما دیر شده بود... دیگرخیلی دیر شده بود... !

-و ادرار از گوشهٔ رانم راه گرفت پایین!-

شهرام که با لگن بالای سرم رسید، دیگر کاملا کار از کار گذشته بود و اشک تمام پهنای صورتم را پوشانده بود.همانطور که سرم پایین بود با گریه گفتم:

- باید زنگ بزنیم به کژال که برگرده! من،... من،...من گند زدم به همه چیز!

لگن از دست شهرام افتاد پایین!

در این حال، من از خجالت سرم را بالا نمی‌کردم، شهرام هم مثل مجسمه خشکش زده بود وسط اتاق! بالاخره بعد از چند دقیقه تکانی به بدنش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کژال، همین الان هم از اون دهات لعنتی راه بیفته، تو خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن، شیش ساعت دیگه می رسه اینجا!

-جوابی ندادم-

شهرام همچنانکه پتو را از روی بدن من کنار می‌زد ادامه داد:

-چاره‌ای نیست، باید خودمون روبراهش کنیم!

لب‌هایم لرزید.

شهرام دستش را حلقه کرد دور کمر من و در همان حال گفت:

-اول باید بریم توی حموم!

حالا بوی ادکلنش با بوی تند ادرار من در هم می‌آمیخت و نیم‌رخ جذاب مردانه‌اش در نزدیک‌ترین فاصلهٔ ممکن به صورتم می‌چسبید!

- از روی تخت بلندم کرد-

سراسیمه دستم را حلقه کردم دور گردنش! مثلا برای اینکه نیفتم. حالا در حالت نشسته توی آغوشش بودم.

شهرام با گوشهٔ آرنجش در حمام را باز کرد و با لگد پایش آن را کاملا از هم گشود! بعد وارد حمام شد و من را داخل وان حمام گذاشت. حالا در حالیکه دست به سینه بالای سر من ایستاده بود، قد و بالای مرا برانداز می‌کرد. در این حال نگاهش دقیقا نگاه همان مهندس معماری بود که به یک پروژهٔ تازهٔ ساز زل زده است!

زیرلب و با شرمندگی گفتم:

- معذرت می‌خوام! می‌خواستم مراعات کنم؛ بدتر خرابکاری شد!

ابروهایش ناخواسته بالا کشیده شد. با کج‌خلقی گفت:

-مراعات کنی؟! تا کی؟! تا فرداشب که دختره برمی‌گرده؟! واقعا که؟! جای کوروش خالی؟! الان اگه بود می‌گفت زنه دیگه! عقلش کمه!

حرصم گرفت اما جوابی ندادم.

گیج و کلافه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط امیدوارم گچ‌های پات کار لگن رو برات نکرده باشن!

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

شهرام در حالیکه گوشهٔ لب‌های باریکش را می‌جوید گفت:

- الان راست می‌گی دیگه؟! یا باز داری مراعات حال من رو می‌کنی؟!

سر به زیر و با شرمندگی گفتم:

-نه به خدا...! دارم راست می‌گم!

گفت:

- خوبه! باز یه قدم جلوئیم! پس حالا باید گچ‌ها رو حسابی پلاستیک‌پیچ کنیم که آب توشون نره. بعد هم باید اون لباس‌های آلوده رو از تنت دربیاریم!

فقط سرم را تکان دادم.

به زحمت ادامه داد:

- و البته باید با دوش تلفنی بدنت رو هم بشوریم!

از ترسم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. فقط سرم را پایین انداخته بودم و حرفی نمی‌زدم. در این حال همهٔ فکرم حول و حوش این حقیقت می‌گشت که اگر واقعا شهرام لباس‌های مرا درآورد... بدنم را بشورد و تنم حوله بپوشاند و دوباره به تنم لباس بپوشاند و در تمام این مدت، کَکَش هم نَگَزد،... آنچه به من گفته حقیقت دارد. آن وقت حقیقتا او یک هتروورومانتیک آسکشوآل است... یک مرد بدون میل و رغبت جنسی به هیچ جنسی!

شهرام همانطور خشکش زده بود بالای سر من و نگاهش میخکوب شده بود روی پیراهن من! بالاخره گفت:

-برم آشپزخونه، کیسه‌زباله بیارم!- و از در حمام بیرون رفت-

سرم را خم کردم و به خودم نگاه کردم. در این حال آرزو می کردم بوی ادرار نمی‌دادم و این گچ‌ها تا بالای رانم را نپوشانده بودند.

شهرام با کیسه‌زباله و چسب و قیچی برگشت! در این حال پیشبند آشپزخانهٔ من را هم بسته بود روی لباسش به کمرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

اول کمی هاج و واج نگاهش کردم . بعد ناخواسته زدم زیر خنده!

شهرام به روی خودش نیاورد. همچنانکه به سمت من آمد گفت:

- می‌شه بگی چی برات اینقدر خنده داره؟! دسته‌گلی که به آب دادی؟ یا بساطی که واسه من درست کردی؟دقیقاً کدومش؟!

فکر نکرده گفتم:

- هیچ‌کدوم!... اینکه همه وقتی می‌رن حموم لباس‌هاشون رو درمیارن اما تو چندتا چندتا روی هم لباس پوشیدی!

دستانش از حرکت ایستاد. بعد نگاهش بالا آمد و میخکوب شد روی صورت من!

- بزاق دهانم گیر کرد وسط حلقم-

همانطور که چشم دوخته بود به من، با لحن سرد و ناخوشایندی گفت:

- ما نیومدیم توی حموم آب‌بازی و معاشقه، رفیق! تو شاشیدی تو شلوارت و من مجبورم تمیزت کنم. و وقتی از حموم بریم بیرون من باید تمیز و خشک باشم تا بتونم لباس‌هات رو تنت کنم! فهمیدی؟!یا بیشتر توضیح بدم!

بغض بیخ گلویم را گرفت. زیرلب و با خجالت گفتم:

-ببخشید. منظوری نداشتم.

بی‌هیچ جوابی دستانش شروع کرد به باز کردن دگمه‌های پیراهنم.... سرم را پایین انداختم و زیرچشمی نگاهش کردم. به نظر کاملا خونسرد می‌آمد. نه دستانش می‌لرزید و نه کلافه و مضطرب بود. حالتش درست شبیه حالت مادری بود که دگمه‌های لباس کودکش را باز می‌کند تا حمامش کند. من اما داشتم می‌لرزیدم... درست مثل آدمی که وسط بهمن ماه توی رودخانه افتاده و حالا از آب بیرونش کشیده‌اند!

شهرام دستانم را بالا گرفت و پیراهن را با یک حرکت از تنم بیرون کشید، حالا بالاخره عریان شده بودم . عریان در مقابل مردی که همسر شرعی و رسمی و قانونی‌ام بود اما از همان نخستین لحظهٔ دیدار، از من فراری شده بود.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و چشمانم حتی به اندازهٔ ثانیه‌ای از او برداشته نمی‌شد.

شهرام حتی پلک هم نزد. آنقدر خونسرد و بی‌تفاوت و آرام بود که حتی در ریتم حرکاتش هم کوچکترین تغییری ایجاد نشد. نه چشمانش درشت شد و نه نگاهش برای ثانیه‌ای روی نقطهٔ خاصی از بدنم متمرکز شد. نگاهش به من مثل نگاه یک آدم کور به یک نقاشی هنرمندانه بود. انگار نه انگار که اصلا چیزی دیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی عجیب در همهٔ وجودم پیچید و چشمانم ناخواسته بسته شد. نمی‌دانم چرا به جای او من شرمنده شده بودم. شرمنده بودم که خواستنی نبودم! شرمنده بودم که خواسته نمی‌شدم! شرمنده بودم که آنقدر جذاب و دلربا و فریبنده نبودم که همسرم را اغوا کنم. شرمنده بودم که اینطور نادیده گرفته شده بودم. شرمنده بودم که نمی‌توانستم بفهمم همسرم واقعا مریض است یا من برایش جذابیتی ندارم!

شهرام دوش تلفنی را برداشت و آن را روی بدنم گرفت و با صدایی که هیچ لرزشی در آن نبود گفت:

- دمای آب خوبه؟! داغ و سرد که نیست؟

اگر دهنم را باز می‌کردم به جای کلمات، سیل اشک و گریه و هق‌هق از آن بیرون می‌ریخت، برای همین فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم.

شهرام شروع کرد به لیف کشیدن روی تنم. حالا حرکت آرام دستش را روی تنم احساس می‌کردم. دوباره چشم‌هایم را باز کردم و از لای پلک‌هایم نگاهش کردم. دوباره آرزویش کردم... با حسرت... با درد... با آه... و از تهِ تهِ قلبم! اما بی‌فایده بود! شهرام شبیهِ رباتی بود که با یک برنامه‌ریزی کامپیوتری داشت یک مجسمه را تمیز می‌کرد! یک مجسمهٔ بدون جنسیت را! یک مجسمهٔ گچی را که نه زن بود، نه مرد!

اشک در چشمم پر شد و بغض گره خورد وسط گلویم! پس واقعیت داشت! پس این مرد واقعا هترورومانتیک آسکشوآل بود! پس این بیماریِ لعنتی،... واقعیت داشت!... واقعیت داشت!... پس شهرامِ من...، شوهرِ من...، مردِ من، اصلا مرد نبود!... هیچ چیز نبود! نه مرد بود، نه زن! فارغ از هر جنسیتی بود و اسیر هیچ میل و گرایش جنسی نبود!... پس من، حقیقتا بدبخت شده بودم!

حالا شانه‌هایم از شدت گریه می‌لرزیدند.

شهرام بی‌توجه به گریه من، من را از داخل وان در آورد و روی بازویش انداخت و پشت بدنم را هم شست! حالا دیگر هیچ‌توجهی به حرکات شهرام و دستانش نداشتم. حالا دیگر من غرق در بدبختی خودم، با صدای بلند گریه می‌کردم. شهرام دوش تلفنی را باز کرد و با دقت بدنم را آب کشید . بعد هم شیر آب را بست و من را دوباره داخل وان خواباند. بعد حوله را از پشت در برداشت و دور تنم پیچید و دوباره بغلم کرد و از حمام بیرون رفت!

حالا دیگر از تماس بدنش با بدنم و از دویدن گرمای تنش زیر پوست تنم هیچ حسی نداشتم. انگار بی‌حس شده بودم . انگار تمام اعصابِ جوارحم فلج شده بودند ... درست مثل کسی که به تمام اعصاب و اعضاء بدنش، بی‌حسی تزریق کرده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام نشاندم روی کاناپه و رفت سراغ کشوی لباس‌هایم و از داخل آن یک پیراهن و یک لباس‌زیر درآورد. تمام صورتم خیس از اشک بود. اما شهرام نپرسید چرا گریه می‌کنم. فقط مثل یک ربات برنامه‌ریزی شده، بدون هیچ‌حرفی کارش را می‌کرد. دگمه‌های لباسم را باز می‌کرد و آن را از داخل سرم رد می‌کرد و روی تنم مرتب می‌کرد. بعد هم لباس زیر را به تنم پوشاند و کمکم کرد بخوابم روی کناپه!

حالا نوبت تخت بود که تمیز و مرتب شود. پدِ ضد آب آن را درآورد... ملافه را درآورد... ملافه و روبالشی تمیز به آن انداخت و کمی بعد من را توی تخت خواباند!

به زحمت و بی‌آنکه نگاهش کنم، با صدایی که از شدت غصه و گریه دورگه شده بود گفتم:

-ممنون! واقعا ممنون! ببخشید که... اینقدر به زحمت افتادی! واقعا شرمنده‌ام!

نفس عمیقی کشید و در حالیکه در چارچوب در حمام ایستاده بود گفت:

- اشکال نداره! پیش میاد! تقصیر خودم هم بود! نباید ولت می‌کردم به امان خدا!

-جوابی ندادم-

اضافه کرد:

- من می‌رم یه دوش بگیرم. کل هیکلم رو گند برداشته! تو هم یه چرتی بزن تا من میام! و چپید داخل حمام!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور که به سقف سفید خیره شده بودم به صدای شر شر آب داخل حمام گوش می‌کردم. حتما حالا شهرام لباس‌هایش را درآورده بود و چپیده بود توی وان، زیر دوش! کاش این گچ‌های لعنتی به پایم نبودند و می‌توانستم بروم داخل حمام. یا لااقل کاش می‌توانستم یکمرتبه در حمام را باز کنم ببینم چه کار می‌کند! هرچند که...! هرچند که...!چه کار می‌خواست بکند! چرا نمی‌خواستم بپذیرم که این مرد مریض است!؟ چرا می‌خواستم هر طور شده، حقیقت را انکار کنم؟!

پلک‌هایم را بستم و دوباره حرف‌های زری و کتی و ننه‌قُمری را یک‌بار دیگر مرور کردم. کدامشان راست می‌گفتند؟ دور و بر من چه خبر بود؟ چه کسی زندگی شهرام را طلسم کرده بود؟ چه کسی می‌خواست سیاه‌بختم کند؟

صدای شهرام بیخ گوشم گفت:

- یه چایی می‌خوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم. با حوله بالای سرم ایستاده بود. حیف... حیف که دستانم کارآیی نداشتند، وگرنه کمربند حوله‌اش را می‌کشیدم و راست و دروغ حرف کتی و زری با چشم‌برهم‌زدنی به خودم ثابت می‌کردم. لعنت به کوروش! لعنت به این مرد که مثل بختک روی زندگی‌ام افتاده بود و به بیچارگی کشانده بودم!

نگاهم را از کمربند حولهٔ شهرام دزدیدم و به ناچار فقط سرم را تکان دادم.

شهرام ولو شد روی کاناپه و گفت:

-عاشق چرت بعد از حمامم! اون هم با حوله! خیلی می‌چسبه لعنتی!(و چشم‌هایش را روی هم گذاشت!)

نگاه کنجکاوم سر خورد روی تنش! حالا پاهای لختش تا کشالهٔ ران از حوله بیرون افتاده بود... باورم نمی‌شد این عضلات قوی و درهم‌پیچیده، این نیم‌رخ خواستنی و جذاب، این چهرهٔ مردانه، این چشم‌های گیرا، این نگاه‌نفس‌گیر، روی تن کسی سوار شده باشد که مرد نیست! مگر می‌شد؟ من که باور نمی‌کردم!

همانطور که چشم‌هایش را بسته بود با لحن شوخی گفت:

-زری...زرررری! یه سینی چایی بیار لطفا!

همچنان که چشم از او برنمی‌داشتم گفتم:

- زری خیلی وقته خونهٔ شما کار می‌کنه؟!

با همان چشم‌های بسته و لحنی خمار جواب داد:

- از وقتی یادم میاد! دیگه خونه زاد شده بنده خدا بعد از این همه وقت!

دوباره پرسیدم:

-هر روز میاد؟

بی‌وقفه گفت:

-آره!... چیه؟... نکنه می‌خوای سر اون هم معامله کنی با کتی؟! بند کردی‌ها؟! بابا دست بردار از سر این پیرزنِ بنده‌خدا!

وا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام از روی کاناپه بلند شد و نشست! حالا دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود و به فکر فرو رفته بود. بعد از چند دقیقه هم از روی کاناپه بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و شروع کرد به چای ریختن!

در قفای قدم‌های او اشک‌هایم بی‌وقفه و سراسیمه، سرازیر شدند روی گونه‌هایم! حالا تمام تنم زیر بارِ درد و گریه می‌لرزید. دلم بدجوری گرفته بود.

شهرام از داخل سالن داد زد:

- من یه عادت بدی دارم. وقتی هوس چایی می‌کنم، چایی رو می‌ذارم تو ماکروفر! اینطوری چایی جَلدی گرم می‌شه! آخه من اصولا وقت ندارم! شاید هم به قول کوروش، 6 ماهه دنیا اومدم و خودم نمی‌دونم!

سرم را خم کردم و سعی کردم با گچ کتفم، اشک‌هایم را پاک کنم. اشک‌ها پاک شدند اما عضلات گردنم کشیده شدند و درد نیش‌دار و بدی به جانم افتاد.

شهرام دوباره بلند گفت:

-از نظر تو که اشکالی نداره!؟ به نظر من که طعمش فرقی نداره!

حالا سعی داشتم با کشیدن نفس‌های عمیق و حبس کردن بغض، اشک و درد را با هم کنترل کنم تا بتوانم جواب شهرام را بدهم اما انگار فایده نداشت.

شهرام با یک سینی کوچک چای وارد اتاق شد و سینی را روی میز عسلی گذاشت و در همان حال گفت:

-بفرما... اینم یه چایی دبش، در عرض دو دقیقه! به این می‌گن چای ماکروفر ساز!

گردنم بیشتر نیش کشید. خوش به حالش، چقدر راحت و خونسرد و آرام بود ... چقدر حالش خوب بود... چقدر سرخوش بود! انگار نه انگار! چراکه نه؟!... چرا که نه؟... او که مثل من نبود، او که مثل من، همین امروز و حالا، با کلی حقیقتِ تلخ، با کلی سردرگمی و ناباوری، سینه به سینه و رخ در رخ نشده بود! او مدت‌ها بود با خودش کنار آمده بود! این من بودم که همین چند لحظه پیش، وسط وانِ یک حمام، همهٔ حقیقت روی سرم آوار شده بود! این من بودم که وسط کلی تردید و توهم، وسط کلی سوال، وسط کلی اما و اگر، کاخ آرزوهایم پیش چشمم ناباورانه ویران شده بود! این من بودم که رویاهایم مقابل چشمم جان داده بود و از بین رفته بود!

دوباره اشک از گوشهٔ چشمم راه گرفت پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام خم شد داخل سینی، استکان مرا برداشت و خودش را به سمت من کشید و استکان را به لب من نزدیک کرد که ناگهان چشمش به چشم قرمز و ملتهب و اشکبار من افتاد.

تته‌پته‌کنان و بریده بریده گفت:

-چی شده آرام؟ چرا گریه می‌کنی؟! این چه حال و روزیه؟ چرا اینطوری شدی؟

اشک‌هایم بی‌وقفه سرازیر شدند! مثل باران نم نمی که ناگهان تبدیل به رگبار می‌شود، حالا ته دلم طوفان برپا شده بود!

شهرام استکان چای را داخل سینی برگرداند و متحیر در انتظار جواب، به من چشم دوخت.

قدرت جواب دادن نداشتم. اگر داشتم هم چیزی نمی‌توانستم بگویم! ذهنم درمانده‌تر از آن بود که واژه‌ها را کنار هم بگذارد و دردم را توصیف کند. اصلا دردم، قابل توصیف نبود!

شهرام سرش را چرخاند و زل زد به زمین. حالا سکوت شده بود. سکوتی آزاردهنده که مثل صدای کشیده‌شدن ناخن روی شیشه، هردونفرمان را رنجانده بود!

بالاخره شهرام گفت:

- من فکر کنم می‌دونم چی حالت رو بد کرده آرام!

هیچ جوابی ندادم.

خودش ادامه داد:

- ناامیدی! از من ناامید شدی! تا حالا فکر می‌کردی بهت دروغ می‌گم اما حالا...!(در این حال صدایش مثل نوارکاستی که جمع می‌شود کِش می‌آمد)

لب ورچیدم.

با صدای بمی گفت:

-متأسفم که ناامیدت کردم! ولی...ولی... دست خودم نبود! می‌خوام بدونی که من هیچ‌نقشی تو این قضیه نداشتم! من ... من خودم هم...

حالا چرخیده بود سمت من و مستقیم زل زده بود به مردمک چشم‌هام!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم شروع کردند به لرزیدن، چانه‌ام هم!

شهرام بی‌وقفه ادامه داد:

-من خودم هم تجربه‌اش کردم! بارها و بارها... و می‌دونم که چـــــــــــقدر حال بدیه!

صدای هق‌هقم بلندتر شد.

شهرام نگاهش را از من دزدید و زل زد به لکه چای روی فرش. حالا کلمات مثل روغن چرب در سرمای زمستان، توی دهنش ماسیده بود. به سختی ادامه داد:

- فکر کردی خودم کم از خودم ناامید شدم؟ خودم هم خیلی وقته دیگه... دیگه از خودم ناامید شدم! و نمی‌دونی چه حس بدیه ناامید شدن از خودت! تهوع‌برانگیزه! اینکه فقط شبیه مترسک یه مرد باشی! اینکه نتونی برای خودت کاری کنی! اینکه نتونی خودت رو از وضعیتی که توش گرفتار شدی نجات بدی!

شانه‌هایم شروع کردند به تکان خوردن.

حالا سکوت شده بود. بالاخره شهرام با تاسف ادامه داد:

- واقعا آدم بی‌رحمی هستی،آرام؟! به نظرت لازم بود اینطوری صداقت من رو بسنجی؟! به نظرت یه مرد سالم، واقعا نیازی به این کارها داره؟ زن و مرد، آتیش و پنبه‌ان... و تو زن منی آرام! من اگه سالم بودم... نیازی نداشتم برای کشیده شدن به سمت تو، ادرارت رو بشورم... من...من برای اثبات بیماریم به تو نیازی به شکنجه شدن ندارم!

خواستم اعتراض کنم اما نتوانستم... ! نشد...! دهانم باز نمی‌شد...! گریه امانم نمی‌داد! بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

شهرام با بی‌رحمی ادامه داد:

-همه‌اش نقشه بود مگه نه!؟ از حرف‌های امروز صبحت هم معلوم بود که حرف‌هام رو باور نکردی!... اول که من رو با کتی معامله کردی، بعد هم بهم پیشنهاد یه عمر رفاقت و دوستی دادی! ... حالا هم، که توی تختت خرابکاری کردی! نقشهٔ بعدیت چیه،آرام؟! دفعهٔ بعد می‌خوای چی کار کنی؟ اقلا بهم بگو!

بالاخره صدایی از ته حنجره‌ام خارج شد اما جمله‌ای که از آن بیرون آمد برای خودم هم غریبه بود:

-این،... این، بزرگترین آرزوم بود شهرام!... بزرگترین آرزوم بود! من نمی‌دونم چرا، ولی... ولی دلم می‌خواست که تو... که تو،... بهم دروغ گفته باشی! من دلم می‌خواست که تو،... که تو یه مرد سالم باشی، شهرام...!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شهرام بالا آمد و با حالت عجیبی پهن شد وسط صورتم. عاشق این حالت نگاه کردنش بودم. وقتی نگاهش پر از جذبه بود اما در عین حال داشت می‌خندید. یک شوخ‌طبعی عجیبی وسط آن جذبهٔ غلیظ چشم‌هایش بود! چقدر این مرد جذاب و زیبا بود! جذابیت مردانه‌اش منحصر به فرد بود! خدایا من چطور می‌توانستم بپذیرم که شهرام، "مرد" نیست وقتی همهٔ وجودش نماد کامل مردانگی بود!

چند دقیقه همانطور، با همان حالت به هم خیره شدیم. آن چند دقیقه بهترین دقایق زندگی‌ام با شهرام بود. روحم حالت عجیبی داشت. نوعی حالت سرخوشی و سبکی و شادابی و هیچ درد و رنج و غصه‌ای در هیچ کجای وجودم نبود. انگار من یک قطره بودم که در یک اقیانوس بزرگ غرق شده بود یا یک ستاره که وسط یک کهکشان بزرگ معلق شده بود. بی‌وزن و بی‌دغدغه و بدون درد! بدون ترس از آینده و بدون خاطره‌ای از گذشته! هیچ شده بودم وسط یک فضای عمیق!

بالاخره صدای شهرام از آن حال خوش بیرون کشیدم. در حالیکه از روی کاناپه بلند می‌شد گفت:

-باید چندتا تلفن بزنم. امروز به خاطر جیش جنابعالی حسابی از کار بی‌کار شدم!(و همراه سینی چای از در اتاق خواب بیرون رفت!)

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ناهار را در سکوت خوردیم، دیگر نه شهرام حرفی زد، نه من! فقط غذا دادنش به من که تمام شد، سینی غذا را برداشت و کوتاه و مختصر پرسید:

- لگن بیارم برات؟!

نمی‌دانم چرا اما حالا دیگر این سئوالش به جای اینکه برایم جذاب باشد، حالم را بد می‌کرد.

سرم را به علامت منفی تکان دادم و سر به زیر گفتم:

- فعلا مشکلی ندارم. ممنون!

در حالیکه از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-پس من می‌رم ناهارم رو بخورم. کاری داشتی صدام بزن!

پشت‌بند قدم‌هایش لیز خوردم توی تخت و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. الان سامان و نازیلا در چه حالی بودند؟ لابد سامان رفته بود آرایشگاه دنبال نازیلا و فیلمبردار داشت یادشان می‌داد که چطور جلوی دوربین از هم دلبری کنند! هرچند که با توجه به

رمان بازار
romanbazar.ir

تعریفی که مامان از عشق سامان به نازیلا می‌کرد، احتمالا سامان نیازی به راهنمایی فیلمبردار نداشت و الان خودش به راحتی از پس نقشش برمی‌آمد.

منصفانه بخواهیم قضاوت کنیم کلا سامان هنرپیشهٔ قابلی بود، وگرنه چطور ممکن بود این همه سال نقش یک عاشق پاکباخته را برای من اینقدر خوب بازی کند؟ اینقدر خوب که من باورش کنم؟

من هیچ‌وقت، در تمام این سال‌ها به صداقت عشق سامان شک نکرده بودم. دعوایمان شده بود... بحثمان شده بود... دلخوری پیش آمده بود... به خاطر خانواده‌ها، بینمان کدورت افتاده بود اما در تمام این اتفاقات، من هیچ‌وقت... هیچ‌وقت به صداقت عشق سامان به خودم شک نکرده بودم. به نظرم این‌ها مصائب و مشکلات عشق بودند و بدون این‌ها، دوست‌داشتن یک چیز مسخره بود، اما حالا... حالا صورت‌مسأله کاملا عوض شده بود! سامان... در تمام این سال‌ها، یا حداقل در بیشتر این سال‌ها، عاشق دختر مرضیه بود و داشت به من نارو می‌زد! وای خدا... چقدر از خودم بدم می‌آمد!

شهرام وارد اتاق شد و بالشش را انداخت روی راحتی و ولو شد رویش!

بی‌تفاوت نگاهش کردم.

با لحن سردی گفت:

-ترجیح می‌دم اینجا نزدیک تو بخوابم تا دوباره مراسم آب و آب‌کشی راه بندازم!

صورتم از خجالت سرخ شد.

شهرام دراز کشید روی کاناپه... سرش را گذاشت روی بالش و پاهایش را دراز کرد... لنگ‌های درازش از طرف دیگر کاناپه دو متر زد بیرون و سرش در گودی دستهٔ کاناپه فرو رفت... حالا تقریبا مچاله شده بود توی نیم‌وجب جا! ... پُر واضح بود که جایش ناراحت است.

بلند شد، نشست!

هیچ‌حرفی نزدم... سرم را چرخاندم و پلک‌هایم را بستم. به من مربوط نبود،... تصمیماتش به خودش مربوط بود! تصمیمات این مردی که حالا دیگر یقین داشتم مرد نبود یا اگر بود از من بدش می‌آمد!

تخت تکان خورد و کسی کنارم روی تخت جا به جا شد.

نه چشم‌هایم را باز کردم، نه عکس‌العملی نشان دادم. چه فرقی می‌کرد بودن و نبودنش روی این تخت؟! درست مثل بودن و نبودن یک مجسمهٔ گچی بی‌روح یا یک تنهٔ درخت، کنارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شهرام گفت:

-چه تشک خوبی! بی‌خود نیست خودت رو بستری کردی توی این تخت! ای کَلَـــــــــک!

بی‌آنکه چشم‌هایم را باز کنم با همان لحن سرد و خشک و بی‌تفاوت گفتم:

-جناب آقای شهرام رستگار، من برای خوب شدن، لحظه‌شماری می‌کنم! و روزی نیست که مادرت و کوروش رو لعن و نفرین نکنم. امیدوارم آب خوش از گلوشون پایین نره و از ته دل امیدوارم خدا، خودش به بدترین شکل ممکن مجازاتشون کنه! من که ازشون نمی‌گذرم، امیدوارم خدا هم ازشون نگذره!

شهرام با صدای لرزانی گفت:

-بابا، بی‌خـیـــــــــــال! حالا کاریه که شده! حتما یه حکمتی توش بوده!

با نفرت گفتم:

-هیچ حکمتی تو بدبختی‌های من نیست، شهرام! هیچ‌حکمتی! نه تو خیانت سامان،... نه تو ازدواج با تو،... نه تو ظلم مامانت و کوروش! این چرت و پرت‌ها، دل‌خوش کنکه! وگرنه حقیقت زندگی چیزی غیر از تقدیر و حکمته! حقیقت زندگی، عروسی امشب سامان و نازیلاست... ، اتاق خواب خاموش من و توِ ...و هیکل گچ‌گرفتهٔ منه که مدت‌هاست روی این تخت افتاده! باز هم از این حقیقت‌ها می‌خوای واست بلغور کنم، یا بسه؟!

شهرام جوابی نداد.

با بغض ادامه دادم:

-این مردی که نازیلا امشب باهاش می‌ره توی حجله، 25 ســـــــــــــــــال،بیست و پنج ســـــــــــــال، مرد تمام رویاهای من بود! با تصورش قد کشیدم، کنارش از کودکی به جوونی رسیدم، با خیالش رویا به رویا بافتم و فصل به فصل از روی تقویم زندگیم پریدم تا برسم به امروز و امشب! به امروز و امشبی که من، تنها و بی‌کس، با یه سرنوشت مضحک، روی یه تخت دونفره، با یه مردی که مرد نیست، حبس شم توی بدبختی و تنهاییم و کز کنم گوشهٔ پیلهٔ سیاه‌بختیم؛.. و اون،...! و اون، دست تو دست یه زنِ دیگه... بره توی حجله‌اش، تا به ساده‌لوحی و حماقت من، توی تمام این سال‌ها بخنده! به نظرت اینها چه حکمتی می‌تونن داشته باشن؟

شهرام زیرلب، با صدایی که به وز وز مگس شبیه بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس الان تو... احساست اینه؟ تنها و بی‌کس، با یه سرنوشت مضحک و مردی که مرد نیست، حبس شدی توی تنهایی و بدبختی و کز کردی گوشهٔ پیلهٔ سیاه بختی؟!

همچنانکه اشک‌هایم بی‌صدا روی گونه‌هایم می‌ریختند گفتم:

- یه نگاه به حال و روز من بکن! تو توصیفی غیر از این، برای بخت و اقبال و زندگی من سراغ داری؟

شهرام با غصه پرسید:

- پس اون قضیهٔ دوستی... که صبح مطرحش کردی،... واقعا چرت و پرت بود؟! یعنی همیجوری یه نُطقی کردی؟

پوزخند زدم. دیگر حتی لزومی نمی‌دیدم توضیحی بدهم. او که مرد نبود... و وقتی مرد نبود، درک احساسات یک زن هم برایش ممکن نبود! اصلا او اگر مرد نبود، پس چی بود؟ یعنی زن بود؟! اما نه...! این آدم با این وجنات و این فیزیولوژی، هیچ شباهتی به زن جماعت نداشت! پس قطعا زن نبود! پس چی بود؟! یک انسان فرا جنسیتی؟ یا یک انسان بدون جنسیت؟! واقـــــــعا که...؟! چه نصیب و قسمتی داشتم مـــــــــن! زهی سعادت! زهـــــــــی ســـــــــعادت! از بین ایـــــــــن همه مرد روی کرهٔ زمین، چی نصیبم شده بود.

چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را با همان بغض تلخی که توی گلویم بود به هم فشار دادم. حالا ناخواسته داشتم به چیزی فکر می‌کردم که اصلا برایم خوشایند نبود.

شهرام از روی تخت بلند شد و گفت:

- خواب از سرم پرید. من می‌رم کتاب بخونم. کاری داشتی صدام کن!

نه چشم‌هایم را باز کردم و نه جوابی دادم. دیگر حتی نگاه کردن به رد قدم‌های این مرد هم برایم جذاب نبود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام سینی شام را از روی میز عسلی برداشت و گفت:

- حواسم بود که لب به شام نزدی آرام خانوم!

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- حالم اصلا خوب نیست! دست خودم نیست!(حالا دوباره چشم‌هایم پر از اشک شده بود)

شهرام نفس عمیقی کشید و با لحن دوپهلویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌شه رُک و صریح بهم بگی الان دقیقا برای چی ناراحتی؟ برای عروسیِ عشقت، غمبرک زدی یا به خاطرِ مشکل من ناراحتی؟!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. زل زده بود به چشم‌هایم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امشب... قطعا سخت‌ترین شب زندگی منه! (حالا نفسم گیر کرده بود وسط قفسه‌سینه‌ام)

به سختی و بریده بریده ادامه دادم:

- دردهایی هستن که اونقدر سنگینن که واژه‌ها برای توصیفشون حقیرن، درد امشب من از اون دردهاست، شهرام!... و این اشک‌هایی که بند نمی‌یاد، مثل قطره‌های آبیه که روی زبون یه آدم تشنه می‌ریزه، فقط عطش و رنجم رو بیشتر می‌کنه، وگرنه نه تیمارم می‌کنه، نه دردی ازم دوا می‌کنه! حرف‌ها و زخم‌زبون‌های تو هم همینطور!

شهرام سرش را با تاسف تکان داد.

نگاهم را از صورتش دزدیدم و با گریه ادامه دادم:

- به نظرِ من برای فراموش کردن یه عشقِ بیست و پنج ساله، لااقل پنجاه سال زمان لازمه! یعنی چیزی نزدیک به همهٔ مابقی عمرِ من...! با وجود این ... می‌شه گفت"من تباه شدم" شهرام! ... و دیگه فرصتی برای جبران اشتباه عاطفی و گذشتهٔ احمقانه‌ام نیست! غیر از اینه؟!

شهرام با صدای بمی پرسید:

-هنوز... عاشقشی؟!

با درد عجیبی گفتم:

-واقعا فکر می‌کنی فرقی هم می‌کنه؟ عشق و نفرت هردوشون دو روی یه سکه‌ان! جنس هردوشون یکی‌ایه! فقط روکششون با هم فرق می‌کنه. درست مثل طلا که می‌شه روش رو با هر رنگی آبکاری کرد! اصل موضوع که فرقی نمی‌کنه!

شهرام بلافاصله گفت:

-اما به نظر من، اینطوری که "تو" فکر می‌کنی نیست! زمان خیلی سریع تر از اون چیزی که فکر می‌کنی خاک می‌ریزه روی همه چیز! وقتی واقعیت‌ها، جلوی چشمت قد علم می‌کنن؛... وقتی زندگی، نقاب از صورت کسی که دوستش داری بر می‌داره و بی‌معرفتی و بی‌چشم و رویی‌اش رو نشونت میده؛ وقتی نامهربونی و بی‌وفایی طرف مقابل، له‌ات می‌کنه و غرور و عزت‌نفست رو به منجلاب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشه؛ یهو به خودت می‌آی و می‌بینی که دیگه چیزی از علاقه‌ات به اون باقی نمونده! هیچ‌چیز! و اون موقع، خاطرات، خیلی خیلی زودتر از اون زمانی که فکر می‌کردی به فراموشی سپرده می‌شه!

همنچانکه هاج و واج به شهرام ماتم برده بود گفتم:

- من هم خیلی وقت‌ها با خودم می‌گم فراموشش می‌کنم... برای همیشه از ذهنم، پاکش می‌کنم... طَردش می‌کنم... از این به بعد، کم‌محلی‌ایش می‌کنم... اصلاً فکر می‌کنم مُرده... فکر می‌کنم مهاجرت کرده... اما چند ساعت بعد، یا چند روز بعد، دوباره درد از دست دادنش می‌ریزه توی دلم! بعد با خودم می‌گم یعنی واقعا میاد روزی که بتونم فراموشش کنم؟

شهرام دستش را دراز کرد و دستانم را میان دستانش گرفت و محکم فشرد.

هیچ حسی از این کارش پیدا نکردم. شهرام که مرد نبود!

با ملایمت گفت:

- می‌دونی آرام... اولش همیشه همینطوره... اما مثل زخمی که آدم به مرور، به سوزشش عادت می‌کنه، کم کم این درد هم می‌شه یه بخشی از زندگیت! اون وقت انگار یه جورهایی بهش عادت می‌کنی! و بعد... کم کم محو می‌شه! بهت قول می‌دم! خیلی خیلی زودتر از اونکه تصورش رو بکنی، این پسره، لا به لای اتفاقات دیگهٔ زندگیت، فراموش می‌شه!

به سرعت سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-من باور نمی‌کنم شهرام! امکان نداره من یه روز به این درد لعنتی که وسط قفسه‌سینه‌امه عادت کنم. این خنجر تا دسته فرو رفته وسط قلبم. بیرون بکشمش از شدت خونریزی می‌میرم... درش نیارم از عفونت و چرک... با این وجود، غیرممکنه بتونم باهاش کنار بیام؟.. نمی‌تونم!

شهرام با صدای ضعیفی نالید:

- من هم بعد از رفتن هِلنا حال تو رو داشتم. داغون بودم و فکر می‌کردم محاله بتونم دوباره سرپا بشم اما می‌بینی که ... تونستم... موندم... زندگی کردم!... و ادامه دادم!

همچنانکه اشک می‌ریختم و در حال خودم بودم بی‌تفاوت پرسیدم:

-اون زنیکه چرا رفت؟!

شهرام در حالیکه با نوک انگشتانش بازی می‌کرد، زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هلنا از اول عاشق یکی دیگه بود! کلا آشنائیش با من، نقشه بود واسه اینکه خرج و مخارج مهاجرت و زندگیش رو تو ینگه دنیا جور کنه! من واسش وسیله‌ای بودم برای رسیدنش به آرزوهاش! بالاخره هم مال و اموالم رو بالا کشید و با طرف زد به چاک!

همانطور که گریه می‌کردم گفتم:

-عجب آدم‌های پستی پیدا می‌شن؟!

شهرام آه عمیقی کشید و گفت:

-هِلنا قلب و روح و زندگی و مال و آبروی من رو تاراج کرد و رفت! وقتی رفت، زندگی من درست شبیه باغ سرسبزی شده بود که آتیش گرفته و خاکسترشده بود! من فقط مال‌باخته نبودم، من همهٔ زندگیم رو باخته بودم! همهٔ دار و ندارم رو!

دماغم را بالا کشیدم. حالا فقط هق هق می‌کردم.

شهرام همچنانکه در حال خودش بود ادامه داد:

- وقتی رفت، فقط من موندم و یه دست لباس تنم. هلنا، همه چیز رو با خودش برده بود... همه چیز رو!... بی‌خبر از من دار و ندارم رو فروخته بود و دلار کرده بود... هرچی داشتم و نداشتم رو...! خونه... ویلا... ملک... زمین... ماشین.. حساب‌های پس‌اندازمون‌رو...! همه‌چی رو دلار کرده بود و با خودش برده بود...! باورم نمی‌شد...! لِه شده بودم! له! بدترین قسمتش این بودکه «هلنا»، آخرین کسی بود که فکر می‌کردم بتونه بهم خیانت کنه، اما کرده بود! درست از پشت بهم خنجر زده بود!

با پشت گچ کتفم، اشک‌هایم را خشک کردم.

شهرام لیوان نیمه‌کاره نوشابه‌ام را سر کشید وگفت:

-دلم از این می‌سوزه که من اصلا اهل عشق و عاشقی این حرف‌ها نبودم... هِلنا، اولین و آخرین زن زندگیم، اولین و آخرین عشقم!

با ترس و مردد گفتم:

- خُب...تو برای چی...، هرچی داشتی و نداشتی رو به اسمش کردی؟! می‌تونستی فقط یه ملک یا یه ماشین رو به اسمش کنی؟!

شهرام سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- نمی‌دونم...! واقعا نمی‌دونم...! خیلی وقت‌ها به این موضوع فکر کردم! شاید از بس بهش اعتماد داشتم! یا شاید برای اثبات علاقه‌ام بهش! یا شاید برای دیدن لبخند رضایت و شادی روی لب‌هاش! نمی‌دونم آرام! واقعا نمی‌دونم... !آدم وقتی دیوانه‌وار عاشق کسیه

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به چرایی کارهاش فکر نمی‌کنه و من دیوانه‌وار عاشق هلنا بودم! یه طوری که، انگار جادو شده بودم...! این زن شده بود قبلهٔ آمالم... دست خودم نبود کارها و حرکات و تصمیماتم...! اصلا انگار طلسم شده بودم! همهٔ زندگیم شده بود، هلنا...! فقط هلنا را می‌دیدم و به جز رضایت و خواست هلنا، به هیچ چیز دیگه و هیچ کس دیگه، فکر نمی‌کردم! یه وقت‌ها با خودم می‌گم نکنه پیرزنه راست می‌گفت و واقعا این زنیکهٔ عوضی چیزخورم کرده بود که من اونطوری دیوانه‌وار دوستش داشتم و ... حالا هم طلسمم کرده که اینطوری شدم.(حالا لحنش تمسخرآمیز شده بود)

ناگهان شاخک‌هایم تکان خوردند. صاف نشستم روی تخت و با صدایی که سعی می‌کردم شهرام را نترساند پرسیدم:

- پیرزنه کیه؟ از کی داری حرف می‌زنی؟!

شهرام با همان لحن تمسخرآمیز گفت:

- همون پیرزنه که رفتیم پیشش دیگه! تو اون دهاته! اسمش یادم نیست!

با احتیاط گفتم:

-ننه‌قمری رو می‌گی؟! ننه قمری گفت که هلنا چیزخورت کرده؟ اون گفت که هلنا طلسمت کرده؟

شهرام همچنانکه پوزخند می‌زد، سرش را با تأسف و استهزا تکان داد و زیرلب با نیشخند اضافه کرد:

-یه زن، نه عزیزم! دوتا زن! دو-تا -زن! حالا جای شکرش باقیه نگفت یه قبیله زن!

نفسم بند آمده بود!

دستپاچه گفتم:

-خُب تو چی بهش گفتی؟! نگو که همینطوری نشستی و نگاهش کردی؟

شهرام شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-می‌خواستی چی بگم؟! من بهش گفتم خُب اگه اینطوره که می‌گی، تو هم اون‌ها رو طلسم کن تا حالشون جا بیاد اما اون گفت که کارش فقط دعا کردنه! گفت طلسم‌سیاه و جادو و جنبل کار امثال اون نیست! گفت آدم‌هایی که می‌رن سراغ این‌کارها، دلشون سیاهه!

مستأصل گفتم:

- پس... پس تو باید چی کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام سرش را به علامت تردید تکان داد و گفت:

-چه می‌دونم! حوصله داری‌ها!.. واقعاً یادم نیست! یعنی راستش اونقدر از حرف‌هاش جا خورده بودم و تعجب کرده بودم که اصلا یادم نمیاد که چی بهم گفت! اما فکر کنم گفت برات دعا می‌کنم! بعد هم یه کاغذ بهم داد که من همون‌جا، توی اون اتاق جا گذاشتمش!

ناخواسته، محکم زدم وسط پیشانی‌ام!

شهرام سرش را چرخاند در حالیکه حیرت‌زده زل زده بود به من، با تعجب گفت:

- ببینم آرام!... تو،... تو واقعا به این چرت و پرت‌ها اعتقاد داری یا من رو فیلم کردی؟! هان؟!!... (ناخواسته چشم‌هایم پر از اشک شد)

شهرام خودش را روی صندلی جلو کشید و با همان لحن حیرت‌زده ادامه داد:

- خیلی از کشورهای دنیا، دارن سعی می‌کنن به فرمول ژنوم انسان برسن!... به نقشه و توالی ژنتیک انسان! بعد توی یه همچین زمانه‌ای، باور یه همچین مزخرفاتی، به نظرت یه کم احمقانه نیست؟ آخه تو چطور می‌تونی باور کنی که دوتا زن شهوت من رو طلسم کرده باشن! اصلا چطور باید یه همچین کاری کرده باشن!؟ اصلا یه لحظه فکر کن، ببین، به نظرت شدنیه!آخه، احمقِ کوچولو، با طلسم و جادو و جنبل که نمی‌شه تو فیزیولوژی انسان دست برد! خیر سرت تو تحصیلکرده‌ای! دانشگاه رفته‌ای! پیراپزشکی! این چرندیات چیه که به هم می‌بافی؟!

به جای جواب فقط گریه می‌کردم. پس موضوع این بود. دوتا زن، شهوتش را طلسم کرده بودند!

شهرام دستم را گرفت و گفت:

- یه لیوان آب می‌خوری؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و همراه با نفس عمیقی خودم را روی تشک تخت کمی جا به جا کردم و ملتمسانه رو به شهرام گفتم:

-شهرام،... یه سئوالی ازت بپرسم... راستش رو بهم می‌گی؟ خواهش می‌کنم!! قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت در موردش حرفی نزنم و سئوالی نپرسم!... هیچ‌وقت!

شهرام جوابی نداد اما سرش را بالا کرد و مردد نگاهم کرد.

با احتیاط پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو... زمانی که با هلنا زندگی می‌کردی هم این مشکل رو داشتی؟..همین مشکل هتروورومانتیک آسکشوآل رو؟ یا بعداً... بعد از رفتن هلنا بهش مبتلا شدی؟ خواهش می‌کنم شهرام!... راستش رو بهم بگو!

شهرام اول سکوت کرد... بعد به جای جواب، سینی غذا را از روی میز برداشت و راه افتاد سمت در اتاق.

جلوی در اتاق که رسید گفتم:

-این همه بذل و بخشش مالت به اون، برای این نبود که می‌خواستی دهنش رو ببندی تا در مورد مشکلت با کسی حرفی نزنه؟... یا برای این نبود که به زندگی دلگرمش کنی تا به خاطر مشکلی که داری، رهات نکنه و بره؟!... شاید دلبستگی‌ایش به اون مرد و خیانتش، واقعا ربطی به قبل ازدواجش نداشت... شاید مشکل تو، اونقدر براش غیر قابل تحمل بود، که نتونست تحملت کنه و ولت کرد و رفت!..... به هر حال مشکل تو، هرچند از نظر خودت ناچیز و کم‌اهمیته اما از نظر یه زن و برای یه آدم معمولی، یه مشکل بزرگ و لاینحله! و هرزنی نمی‌تونه تحملش کنه حتی اگه ما به ازاش، همه ثروت دنیا نصیبش بشه! غیر از اینه؟!

شهرام که جلوی در اتاق ایستاده بود و پشت به من حرف‌هایم را می‌شنید با تمام شدن جمله‌ام به سمت من چرخید. حالا دوباره حالت نگاهش شکل عجیبی پیدا کرده بود. همان حالتی که معلوم نبود دارد می‌خندد یا اخم کرده.

خیره به من لب‌هایش تکان خوردند:

-من اون موقع هیچ مشکلی نداشتم... اون موقع، من یه مرد سالم و قوی بودم. خیانت اون، ربطی به مریضی من نداشت!

بازوهای گچ گرفته‌ام از دو طرف تیر کشیدند. پس زری راست گفته بود.

شهرام چرخید و پشت به من به سمت آشپزخانه رفت و زیر لب گفت:

-شب به خیر خانوم کوچولو! خواب‌های خوب ببینی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ذهن من هنوز در جملهٔ آخر شهرام گیر کرده بود اما مامان ول کن معامله نبود و یکریز حرف می‌زد:

- واااای... باید بودی و می‌دیدی آرام... حالمون رو به هم زدن این عروس و داماد...! بس که هِی همدیگر رو بغل کردن و بوس کردن و واسه هم عشوه شتری اومدن...یارو هم اون وسط، هی زر زر می‌کرد: « به افتخار این عروس و داماد عاشق! ای جـــــــــــــــــونم! چقدر به میان این دوتا کفتر عاشق! » به جون آرام دیگه حالت تهوع گرفته بودم!

شهرام همچنانکه توی سالن جلوی تلویزیون نشسته بود گفت:

-آرام... ناهارت رو بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان به جای من جواب داد:

- واااااااااا !... آقا شهرام، ده دقیقه پیش صبحونه خورد... بذار صبحونه‌اش از گلوش بره پایین، بعد بگو نـاهار!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را چرخاندم سمت پنجره!

مامان پوف کشداری کرد و ادامه داد:

-داشتم می‌گفتم... لباس عروسش هم که نگو و نپرس...! یک لباس لُختی و پُختی‌ای که نگو... همه‌اش تـــــــــور با یه خروار کار رووش! سامان هم که بدبخت عین این زن ندیده‌ها... واه واه...چی کار می‌کرد جلوی این همه آدم! آبرو رو خورده بود، حیا رو قِی کرده بود! به نظر من که همه‌اش ادا و فیلم بود... ناراحت نشی آرام‌ها... ولی نیست که عروسی تو یه طوری بود... اینها می‌خواستن تلافی کنن! مثلا بگن ما خیلی عاشق و هاتیم!... والا به خدا! وگرنه مگه الان عهد پادشاه وز وزکه، که عروس و داماد تا شب عروسی همدیگر رو ندیده باشن و درد هجران کشیده باشن؟ می‌دونی این‌ها چند وقت عقد کرده بودن؟! بعد یکسره، یا نازیلا خونه عمه‌ات بود یا سامان خونه مَرضی این‌ها!

حالا دوباره حواسم رفته بود پِی جملهٔ دیشب شهرام {":اون موقع‌ها، من یه مرد سالم و قوی بودم"}! خوش به حال هلنا...! یعنی وقتی شهرام سالم و قوی بود عروسی‌شان چه شکلی بود؟ یعنی شهرام وقتی سالم بود چه جور مردی بود؟ یک مردِ غیر قابل پیش‌بینی و گرم‌مزاج یا یک مرد بی‌حال و یخ و سردمزاج مثل ماست؟!

مامان مجلهٔ روی میز را برداشت و در حالیکه خودش را باد می‌زد گفت:

-شام هم که نگو و نپرس...!؟ چه ریخت و پاچی؟!چه ریـــــــــخت و پـــــــاچی!؟ من موندم، یعنی این همه خرج رو، واااااقـــــــعا عمه‌ات کرده بود؟ حالا اگه قرار بود با ما وصلت کنن، می‌گفتن ما کلا سه میلیون گذاشتیم کنار، واسه عروسی پسرمون، قربون دستتون، خودتون یه جوری راست و ریستش کنین که هم بشه باهاش یه عروسی آبرومند گرفت، هم یه سر و سامونی داد به جای زندگی بچه‌ها، هم فرستادشون ماه عسل، هم یه قُربونی واسشون کشت!... اوه...اوه...راستی گفتم ماه‌عسل! حدس بزن ماه‌عسل کجا تشریف می‌برن این لیلی و مجنون!؟... قراره همین امشب،... بعد از مراسم پاتختی... تشریف ببرن ترکیه! خخخخ، نیست که شما ماه‌عسل رفتین ترکیه! اینهام حتما باید برن همون‌جا! من بهت می‌گم همه چی تو این عروسی، یه سرش یه ربطی به عروسی تو داشت، می‌گی نه!... بیـــــــــــــــا!

به زحمت و با غصه گفتم:

- خوشبخت بشن! از صدقه سرشون هم یه نسیمی این طرفی بیاد!

مامان با غیظ چرخید سمت من و متحیر نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال دیگه تموم شده مامان. این قصه ... چه خوب، چه بد... درست یا غلط... ظالمانه یا عادلانه... هرچی بود، تموم شد! من و سامان قسمت هم نبودیم! لقمهٔ دهن هم نبودیم! و ... این سفره دیگه جمع شد! حالا دیگه هر کدوم از ما، باید راه زندگی خودمون رو بریم! این سکانس آخر بود!

مامان با ابروهایی بالا داده گفت:

-پس تکلیف انتقام چی می‌شه؟

بی‌تفاوت گفتم:

-جنگِ بی‌فایده از باخت هم احمقانه‌تره مامان!

مامان دهانش را باز کرد حرفی بزند که به جای او صدای شهرام در اتاق پیچید:

-ببخشید خانوم سعادت... ولی وقت ناهار آرامه! آرام باید ناهارش را به موقع بخوره که ساعت قرص‌هاش جا به جا نشه!

مامان لبخند کجی زد و گفت:

-خدا ببخشه پسرم. دستت درد نکنه. ممنون که قبول زحمت کردی!

شهرام جوابی نداد.

مامان از روی کاناپه بلند شد و پالتویش را پوشید و کیفش را برداشت و گفت:

-امشب کژال میاد؟

گفتم:

-بله.. اما دیگه اینجا نمیاد. میره خونه‌اش... یه دفعه فردا صبح میاد!

مامان سرش را به علامت تایید تکان داد و لبخندی حوالهٔ شهرام کرد و به سمت در خروجی راه افتاد. در را که به هم زد نگاه شهرام بالا آمد و پهن شد روی صورتم. ته نگاهش چیزی بود که برایم مبهم بود... چیزی که نمی‌شناختمش! چیزی که برایم ناآشنا بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهار را در سکوت خوردیم. بعد از ناهار هم شهرام رفت سراغ ناهار خودش! بعد هم نشست توی سالن، روبروی ماهواره و زل زد به اخبار. صدای اخبار توی گوشم بود که پلک‌هایم سنگین شد و خوابم رفت.

بیدار که شدم، هوا تاریک شده بود. دستم را دراز کردم و با لمس دگمهٔآواژور کنار تخت ، اتاق را روشن کردم. نور که توی اتاق‌خواب افتاد شهرام را دیدم که کنارم روی تخت خوابیده بود. سرش نزدیک سرم بود و گرمای نفسش توی صورتم می خورد. آهسته سرم را کنار کشیدم و نگاهش کردم. در خواب هم چهره‌اش دوست‌داشتنی بود... مردانه و دوست‌داشتنی و جذاب!

نگاهم از چهره‌اش سر خورد پایین. یک پیراهن رکابی نازک و گشاد تنش بود. و نیمی از بدن لختش از آن بیرون افتاده بود. حریصانه نگاهش کردم.حالا نگاهم روی گردن و سرشانه‌های پُرش، روی بازوهای پهن و سر سینه‌های ورزیده‌اش چشم‌چرانی می‌کرد! حالا دوباره بغض بیخ گلویم را گرفته بود و صدای شهرام بیخ گوشم فریاد می‌زد:" اون موقع‌ها من یه مرد سالم و قوی بودم.."

شهرام سر جایش تکان خورد و آرام چشم‌هایش را باز کرد. نگاهمان به هم افتاد. غافلگیر شده بودم. مچم را گرفته بود.

لبخند زد... لبخند زدم!

شهرام بازوهایش را از دو طرف کشید و گفت:

- ساعت چنده خدا بخواد؟

دلم می‌خواست آن بازوهای عضلانی‌اش را حلقه کند دور بازوهای ظریف من و محکم در آغوشم بگیرد و ببوسدم، همانطور که یک مرد قوی و سالم همسرش را می‌بوسد. دلم می‌خواست هیکل ظریف من، در عمق آغوشِ تنومند و ورزیده و مردانهٔ او گم شود، چنانکه صدای چِرق چِرق استخوان‌هایم بلند شود؛ دلم می‌خواست نَفَسَم از زندانی شدن در حصار آغوش و وجود او تنگ شود، اما،... اما چنین چیزی ممکن نبود! ممکن نبود چون او، این الههٔ جذابیت و زیبایی و مردانگی، با این عضلات ورزیده و این بدن دوست‌داشتنی، مثل یک بادکنک توخالی، زیبا اما پوچ بود!

اشک پر شد در حدقهٔ چشمانم.

شهرام انگار که فکرم را خوانده باشد، بازوهایش را جمع کرد و سریع دستانش را پایین انداخت و لباسش را مرتب کرد و روی تخت نشست.

در حالیکه سعی می‌کردم بغضم را بخورم و خودم را خونسرد و بی‌تفاوت نشان دهم، گفتم:

-نمی‌دونم... ولی،... هوا تاریک شده!

شهرام به سرعت از روی تخت بلند شد و در همان حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید یه ساعت، واسه روی پاتختی بخریم! از این‌هایی که یه‌روند با زنگشون رژه می‌رن رو مخ آدم!

جوابی ندادم.

شهرام شلوارش را روی کمرش مرتب کرد و ادامه داد:

- غذایی که این دختره پخته هم تموم شده، امشب شام رو از بیرون می‌خرم. تا من بیام، وقت داری فکر کنی ببینی شام چی می‌خوری؟!

دستپاچه پرسیدم:

- کجا می‌ری؟ من رو تنها نذار!

بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

- می‌رم یه دوش بگیرم، عزیزم! النظافه من الایمان!

و در حمام را بست!

هنوز افکارم را جمع نکرده بودم که شهرام از توی حمام داد زد:

- آهای آرام، باز نشینی نقشه بکشی واسه اینکه با من بچپی توی حموم! خودت رو خیس نکنی مثل بچه‌ها!... یه دقه دندون رو جیگر بذار، الان میام بیرون، لگنت رو میارم!

خنده‌ام نگرفت! به جای خنده، چشم‌هایم پر از اشک بود و اشک‌ها بی‌وقفه از گوشهٔ چشم‌هایم سر ریز می‌شد پایین! با آن بدن جذاب و آن هیکل دوست داشتنی، ایستاده بود زیر دوش و داشت برای من لغز می‌خواند! خوش به حالش از هفت دولت آزاد بود.

شهرام که با حوله از حمام بیرون آمد و چراغ را روشن کرد چشم‌هایم از شدت گریه باز نمی‌شد .حالا نور چراغ مستقیم می‌خورد وسط چشم‌هایم و مردمک چشم‌هایم را می‌سوزاند.

ملتمسانه گفتم:

- می‌شه خاموشش کنی؟ دارم کور می‌شم! الانه که میگرن لعنتیم هم عود کنه!

شهرام چراغ را خاموش کرد و حیرت‌زده گفت:

-باز هم گریه کردی آرام؟ برای چـــــــــــی؟... بهت برخورد؟! از شوخیم ناراحت شدی؟ ببخشید! واقعا معذرت می‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب، با بغض، سرم را به علامت منفی چند بار تکان دادم و سرم را انداختم پایین!

نمی‌دانم حالت صورتم چطوری بود که دلش برایم سوخت و با همان حوله هجوم آورد به سمتم و در آغوشش پناهم داد.حالا من وسط آغوشش، میان بازوانش گم شده بودم، مثل یک گلولهٔ برف که در عمق زمین فرو رفته بود!

آغوشش گرمِ گرم بود و تنش بوی خوبی می‌داد! بوی تن یک مرد را! بوی مهربانی یک مرد را! بوی عشق را! بوی حمایت را! بوی بودن را! بوی ماندن را!

بی‌تابانه سرم را در گودی گردنش، در آغوشش فرو کردم و خودم را وسط تنش جا دادم. دلم می‌خواست در آغوشش، محو بشوم، همانطور که یک قطره برف، وسط یک زمین تشنه گم می‌شود. دلم می‌خواست در همان لحظه، محو بشوم، همانطور که یه ستاره در یک آن پرنور می‌شود و بعد ناگهان در دل سیاه آسمان محو می‌شود. دلم می‌خواست آن ثانیهٔ عمرم کش بیاید و به بی‌نهایت برسد! دلم می‌خواست، لباسم را بکنم و پوست تنم را به پوست تنش بچسبانم و حقیقت خلقت و آفرینش را باور کنم! دلم می‌خواست زمان از حرکت بایستد و من در همان صحنه، به ابدیت برسم!

شهرام سرش را خم کرد و نزدیک گوشم گفت:

- ببخشید که ناراحتت کردم! فقط می‌خواستم مزاح کنم بخندیم! به خدا نمی‌دونستم ناراحت می‌شی!

سکوت کرده بودم. دلم نمی‌خواست لب از لب باز کنم. دلم نمی‌خواست هیچ حرکتی این لحظه‌های قشنگم را خراب کند.

شهرام سرش را به صورتم، جایی نزدیک لبم چسباند و دوباره گفت:

-بگو بخشیدیم بداخلاقِ کوچولو... بگو... بگو...!

نفسم بند آمده بود... داشتم جان می‌دادم. لبش را کاملا کنار لبم احساس می‌کردم و تمام بدنش را که به شکل عجیبی به بدنم محاط شده بود.

نفس‌نفس‌زنان و بریده بریده گفتم:

-من،... من از حرفت ناراحت نشدم، شهرام...!... قلب من از چیز دیگه‌ای شکسته! از نداشتنت، از حسرت همیشه نداشتنت و از تصور رویاها و آرزوهایی که هیچ‌وقت، هیچ‌وقت رنگ حقیقت به خودشون نمی‌گیرن! من،.. من،... وقتی نگاهت کردم، وقتی تو رو کنار خودم دیدم، وقتی شوخی‌هات رو از توی حموم شنیدم، وقتی اندام قشنگ و هیکل ورزیده‌ات رو دیدم، ناخواسته پر از حسرت و افسوس شدم! من... من خیلی.. خیلی بابت این شرایط غصه می‌خورم شهرام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های شهرام ناگهان از دور بدنم سست شد و آغوشش از وجودم جدا شد و به آنی بدنم روی تخت رها شد. حالا بدنم یخ کرده بود. حالا بدنم دوباره سرد و تنها بود! حالا دوباره استخوان‌های شکسته‌ام در خود مچاله شده بود! انگار دوباره کسی به عمد با من تصادف کرده بود.

شهرام مقابلم ایستاد و زل زد به صورتم.

سرم را شرمنده پایین انداختم و نگاهم را از شهرام دزدیدم.

شهرام با نوک انگشتش، صورتم را بالا آورد و مقابل صورتش نگه داشت.حالا چشمان قهوه‌ای خوش‌رنگش با حالت خاصی به چشمانم خیره شده بود!

مثل قاتلی که پای چوبهٔ دار آخرین حرفش را می‌زند گفتم:

- احمقانه است ولی... ولی فکر کنم... دارم دلبسته‌ات می‌شم شهرام!

حالا دوباره لب‌هایم می‌لرزیدند. انگار که لرز کرده بودم.

شهرام هیچ حرفی نمی‌زد! حتی جوابی هم به حرف‌هایم نمی‌داد. فقط زل زده بود به چشمانم!

ادامه دادم:

- و تو... نمی‌دونی چه دردی داره دل بستن به یه مردِ هترو رومانتیک آسکشوآل! دردی صد برابر بدتر از درد دل بستن به یه آدم خائنِ نامرد، که تو رو وسیله رسیدن به خواسته‌های مادرش کرده!

انگشت شهرام از زیر چانه‌ام رها شد و پلک‌هایش به هم فشرده شد. حالا انگار او بود که داشت می‌لرزید.

بالاخره شهرام به خودش تکانی داد و در حالیکه به سمت دراتاق می‌رفت با صدای ضعیفی گفت:

- چایی می‌خوری؟

نفس عمیقی کشیدم و همراه با آه بلندی گفتم:

-واقعا معذرت می‌خوام که دستور می‌دم ولی اگه قهوه باشه من بیشتر ممنون می‌شم!! یه استامینوفن کدئین هم باهاش بیار لطفا! سرم داره می‌ترکه!

شهرام جوابی نداد. فقط با حوله از اتاق بیرون رفت! حالا حوله توی تنش، کج و کوله شده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد، شهرام با دو فنجان قهوه توی اتاق بود و بوی خوش قهوه اتاق را پر کرده بود. حالا دوباره میانمان سکوت شده بود.

همانطور که فنجان قهوه را توی دستم می‌چرخاندم برای پر کردن سکوت میانمان گفتم:

- دوشنبه قراره برم ام آر آی و اگه جوابش دکتر رو راضی کنه، از این وضعیت خلاص می‌شم.

خطوط صورت شهرام گشوده شد: واقـــــــــــــعاً!.. چقدر خوب! خداکنه همینطور شه...! من به جای تو خسته شدم از این وضعیت!

با تأسف لبخند زدم.

شرمنده گفت:

- راستش من هنوز هم نفهمیدم این دو نفر برای چی یه همچین کاری کردن! کشتن و زخمی کردن یه آدم؟!... واقعاً حتی تصورش هم برای من ممکن نیست! حالا کوروش با اون سابقه‌ای که داشت ازش هر کاری بر می‌اومد اما کتی؟! تو این سن و سال؟! واقعا چرا باید یه همچین کاری بکنه؟ با چه انگیزه‌ای؟! من که ازش هرچی پرسیدم جواب درستی بهم نداد.

فنجان را سر کشیدم و گفتم:

-من به کتی گفته بودم که می‌خوام از تو جدا شم... بهت گفته بود؟

شهرام حیرت‌زده به من نگاه کرد.

با لبخند گفتم:

-پس نگفته بود!

جوابی نداد.

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-من به کتی گفتم بهت بگه برگردی خونه، وگرنه ازت جدا می‌شم! براش ضرب‌الاجل تعیین کردم و گفتم اگه این ضرب‌الاجل تموم شه و تو برنگردی، تمام ثروت دنیا رو هم به پام بریزه، نمی‌تونه توی این خونه نگه‌ام داره!

شهرام متحیر سرش را تکان داد.

چند قلپ از فنجان قهوه‌ام نوشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شک ندارم که کتی، تک تک حرف‌هام رو به کوروش گفته بود...! و کوروش... به جای هرسه‌نفرتون تصمیم گرفته بود! هم به جای خودش، هم به جای کتی و هم به جای تو!... از نظر کوروش، من حقی توی زندگی تو نداشتم! نه حق تصمیم ، نه حق تهدید... نه حق زندگی... و نه حتی حقِ...دوست‌داشتن و خواستنِ تو رو! واسه همین، خودش با شیوهٔ خودش، تصمیم به حل این ماجرا گرفت تا آب از آب تکون نخوره!

شهرام فنجان خالی قهوه‌اش را توی سینی گذاشت و متعجب گفت:

-من هیچ‌کدوم از این چیزها رو نمی‌دونستم! کوروش حرفی در این مورد به من نزده بود، کتی هم همینطور! من واقعا چیزی نمی‌دونستم! مضحکه واقعاً! من مرکز این ماجراها بودم و خودم از همه‌چیز بی‌خبر بودم!

شانه‌هایم بالا انداختم و گفتم:

- نباید هم چیزی بهت بگن! چون تصمیم گرفته بودن این موضوع رو به روش خودشون حل و فصل کنن!

شهرام سرش را پایین انداخت.

سرم را کاملا به سمتش چرخاندم و محتاطانه پرسیدم:

- می‌شه ... یه چیزی در مورد کوروش بپرسم؟!

شهرام سرش را بالا کرد و زل زد به چشم‌هایم... حالا چشم‌هایش دو دو می‌زد.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و همانطور که با گوشهٔ پتو بازی می‌کردم پرسیدم:

- کوروش هم مثل تو بود؟ منظورم اینه که اون هم مشکل تو رو داشت؟ یه هتروورومانتیک آسکشوآل بود؟

شهرام پوزخند زد! پوزخندش یک‌وری بود. حالا سکوت کرده بود. بالاخره با مکث گفت:

- نه...! کوروش مثل من نبود! اون سالم بود! البته خیلی سعی می‌کرد از من پنهون کنه اما من می‌دونستم که یه جین دوست‌دختر داره! ماشین من رو برمی‌داشت به هوای کارواش و تعویض روغن و بنزین باهاشون می‌رفت دور دور! روزهایی هم که من خونه نبودم می‌آوردشون خونه! یه ول‌بشویی بود که نگو و نپرس! آسایش نداشتم از دستشون!

با دهان باز، به شهرام ماتم برده بود. شهرام دوباره فنجانش را از توی سینی برداشت و ته ماندهٔ نسکافهٔ سرد داخلش را سر کشید و با صدای نامفهومی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعضی‌وقت‌هام یادش می‌رفت رَدِ کثافتکاری‌هاش رو تمیز کنه و می‌نداخت گردن این و اون!... فلانی با دوستش صبح اومده بود دیدنم! ... با فلان رفیقم و دوستش یه تک پا اومدیم خونه!... از این چرت و پرت‌ها!

انگشت‌هایم ناخواسته در هم فشرده شد.

با رنج عجیبی ادامه داد:

- نمی‌دونم،... شاید هم مخصوصا این کارها رو می‌کرد تا حرص من رو در بیاره یا شاید هم لذت می‌برد از اینکه به روم بیاره من نمی‌تونم مثل اون خوش بگذرونم!... دیدن رنج من، باعث لذتش می‌شد!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم و زیرلب گفتم:

-کثافت!

شهرام فنجان خالی‌اش را توی سینی گذاشت و گفت:

- دلیلش رو نمی‌دونم ولی... این مشکل من برای کوروش عجیب لذت‌بخش و سرگرم‌کننده بود!... فکر کنم ضعف من، باعث احساس قدرتش می‌شد! اینکه من با وجود برخورداری از این همه امکانات، یه همچین مشکل بزرگی داشتم، یه جورهایی باعث می‌شد دلش خنک شه و به نوعی عقده‌هاش تسکین پیدا کنه!.. به‌هرحال،حالش خوب می‌شد وقتی می‌دید من از یه موهبت خدادادی محروم شدم و اون داره تاخت و تاز می‌کنه!... حتی یه وقت‌ها احساس می‌کردم به عمد زیاده‌روی می‌کرد تا مشکل من بزرگتر به نظرم بیاد!

همانطور حیرت‌زده به دهان شهرام ماتم برده بود که شهرام یکمرتبه از جایش بلند شد و همراه فنجان‌های خالی از اتاق بیرون رفت!

سرم را میان دست‌هایم گرفتم؛ خدای من اینجا چه خبر بود، اینجا چه خبر بود...؟! یک طرف هلنا ،یک طرف کوروش، یک طرف کتی!!اصلا معلوم نبود اینجا چه خبر بود؟!؟!! خدایا!! خدایا حقیقت این ماجرا چی بود؟ واقعیت، کجای این داستان‌تراژدی پنهان شده بود؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام هیجان‌زده گفت:

-حیف که نمی‌تونستی راه بری، وگرنه می‌رفتیم رستورانشون! همهٔ پیتزاهاشون به نظر من معرکه است! اصلا کل غذاهاشون خوشمزه است! آدم مِنوشون رو که نگاه می‌کنه نمی‌دونه چی سفارش بده!... لامصب‌ها!

در حالیکه با ولع به برش پیتزا گاز می‌زدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون!... واقعا ممنون!... خیلی هوس کرده بودم...! فکر کنم یه سه ماهی هست غذای بیرون نخوردم. دقیقا از قبل از عروسیم تا حالا!

صورت شهرام نا خواسته در هم کشیده شد.

صورتم را برای بلعیدن بخش دیگری از پیتزا به سمت جلو کشیدم، اما دست شهرام همان‌جا در هوا خشک شده بود.

نالیدم:

-بیارش جلو دیگه!

دستش تکان خورد!

همانطور که هول هول پیتزایم را می‌جویدم گفتم:

- تو هم بخور دیگه... پیتزات از دهن افتاد! اینطوری به من هم نمی‌چسبه! عذاب وجدان می‌گیرم، به خدا!

شهرام نصفهٔ برش من را توی دهانش گذاشت!

حیرت‌زده دهانم از جویدن باز ایستاد، اما شهرام در عالم خودش بود. بعد هم مثل کسی که در خواب حرف می‌زند گفت:

-یه بار، ...چند روز بعد عروسی‌مون،... می‌خواستیم با کوروش بریم رستوران!... نمی‌دونم یهو چی شد از دهنم پرید به کوروش گفتم خوبه بریم آرام هم با خودمون بیاریم، گناه داره.. تک و تنها مونده تو خونه! کتی می‌گه واسه خونواده‌اش خالی بسته ما رفتیم ماه‌عسل! گناه داره، خدا رو خوش نمیاد!

یهو... کوروش جا خورد! پاش رو گذاشت روی ترمز و زد بغل خیابون! بعد گَرد و خاکی به راه انداخت که نگو و نپرس! این همه سال رفاقت کرده بودیم با هم، تا حالا اون‌ریختی ندیده بودمش! حیرون پرسیدم: خوب مگه چی می‌شه اون هم باهامون بیاد؟!... گناه که نکرده، زنم شده! عصبانی گفت: زنت شده؟!... زنت شده؟!... نه بابا!؟... نمی‌دونستم درد و مرضت خوب شده؟ گیج و گنگ ازش پرسیدم: درد و مرضم؟!! با حرص گفت: آره دیگه؟! همون درد و مرضِ کوفتیت؟! مشکل مردونگیت رو می‌گم!... الان بریم دنبال دختره و باهاش بریم رستوران، پیش خودش هزار جور فکر و خیال می‌کنه! ... اون وقت تو از پس توقعاتش بر میای؟ ... مشکلی نداری با تختخواب دو نفره و خواسته‌های بی‌حد و حصر زنونه و ناز و اداها و عشوه‌های دخترونه؟!

حالا دهان هردونفرمان از غذا خالی و دست‌هایمان روی زانوهایمان هوار شده بود.

با لحنی که پر از غصه بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فکر کنم مشکل اصلی از کوروش بود، نه از تو! اصلا تو این کوروش رو از کجا پیدا کردی؟ اون بچهٔ جنوب‌شهر، تو بچهٔ اینجا... تو تحصیلکرده، اون دیپلم ردی... آخه شما دوتا چی‌تون شبیه به هم بود که با هم جور شدین؟

شهرام لب‌هایش را در هم جمع کرد و بی حوصله گفت:

- خیلی اتفاقی با هم رفیق شدیم...! تو دادگاه! ...اون هم اومده بود زنش رو طلاق بده، همون وقتی که من درگیر طلاق غیابی هلنا بودم! من داغون بودم، اون هم داغون بود! لااقل خودش که اینطوری می‌گفت!

با تأسف گفتم:

-می‌دونی سرگرد چی می‌گفت؟!می‌گفت کوروش ترفندش این بوده! تمام قربانی‌هاش رو از توی دادگاه خانواده و از بین مردهای پولدار شکست خورده پیدا می‌کرد! از بین کسایی که شکست عشقی خورده بودن و دل خونی از دست زن‌هاشون داشتن! تو تنها قربانیِ کوروش نبودی! اون به واسطهٔ چسبیدن به امثال تو، اموراتش رو می‌گذرونده! قضیهٔ طلاق زنش هم از خودش درآورده بود.

چشم‌های شهرام از تعجب گرد شد. به زحمت گفت:

-ولی،... ولی کوروش می‌گفت زنش از اون آپارتی‌ها بوده.... می‌گفت آرایشگاه داشته تو جنوب‌شهر! می‌گفت با سند خونهٔ بابام وام گرفته، حالا وامش رو پس نمی‌ده، می‌گفت سر همین اختلافمون بالا گرفته و کارمون کشیده به طلاق!

به زحمت لقمه‌ام را فرو دادم و گفتم:

-همه رو بهت دروغ گفته! سرگرد می‌گفت کوروش سابقه داره! به خودت هم که گفته بود! اما اینطور که معلومه، باور نکردی؟!

شهرام حیرت‌زده سرش را به علامت منفی تکان داد.

همانطور که زل زده بودم به صورتش گفتم:

- من اصلاً نمی‌فهمم تو چه وجه تشابهی بین خودت و این آدم پیدا کردی که اینقدر باهاش رفیق شدی و چسبیدی بهش! آخه آدم با یکی رفیق می‌شه که هم‌مَسلَک خودش باشه! آخـــــــــــه ایـــــــــن آدم؟!

شهرام سرش را پایین انداخت و گفت:

- رکب خوردن از یه زن...! اون هم زنی که دوستش داشتم هوش و حواس برام نذاشته بود!... پاک قاطی کرده بودم.

حیرت‌زده گفتم:

- همـــــــــــین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب و با کمی تأمل گفت:

-اون اوایل، این دلیل خیلی خوبی بود! کوروش واقعا هم‌درد خوبی بود! درک می‌کرد حال روز من رو... ! چون حال و روز خودش هم عین حال و روز خودم بود! ولی یه کم که گذشت... هِی می‌گفت ول کن بابا، حوصله داری!... من اگه این ماشین زیر پام بود و این سر و تیپ رو داشتم، روزی یه گردان دختر رو تشنه می‌بردم لب جوی آب و تشنه برمی‌گردوندم و عشق دنیا رو می‌کردم!... گورِبابای هرچی عشق و عاشقیه، دنیا دو روزه!... زن‌جماعت کلا گربه‌صفته! می‌خوای دلت نشکنه، باید لنگهٔ خودشون شی! امروز عاشق شی، فردا فارغ و بعد هم قاه قاه، به ریششون بخندی!... بعد یه کم که گذشت، دید نه بابا! من اصلا تو این باغ‌ها نیستم!... حوصلهٔ زن جماعت رو ندارم و خزیدم گوشهٔ لاک خودم و تارک دنیا شدم! اون موقع بود که دیگه زد تو فاز عوالم دیگه و واسه ما فیلسوف و دکتر شد و هِی نظریه از خودش صادر کرد.

نفسم بند آمده بود.

شهرام بی‌وقفه ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا، اما حرف‌هاش اون اوایل به دلم می‌نشست ... مثل چسبی که روی یه زخم عمیق می‌زنند!.. حال دلم واقعا خوب نبود، واسه همین ترجیح می‌دادم با هیچ جنس مخالفی مواجه نشم و همین چیزی باشم که اون میگه! یه هتروورومانتیک آسکشوآل لعنتی! خُب، من،... من،... هلنا رو... خیلی دوست داشتم و.. وقتی کسی رو که اینقدر دوست داری و اینطوری از دست می‌دی، ویرون می‌شی... درست مثل یه خونه، بعد از یه زلزلهٔ نه ریشتری!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را با تأسف تکان دادم.

شهرام لیوان نوشابه را به لبم نزدیک کرد و گفت:

- بعد از زندان افتادن کوروش بود که تازه فهمیدم کوروش از تمام دردهام... از تمام زخم‌هام... از تمام تنهایی‌هام... حتی از مشکلم، یه سرپناه امن ساخته بود واسهٔ خودش! البته سخته برام باور کنم! همیشه برام باور نامردی آدم‌ها سخته!... باور خیانت و دروغ هلنا... باور دروغ و نامردی کوروش! و... حتی باور کارهای کتی!

حالا لیوان نوشابه توی دستش می‌لرزید!

به زحمت ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا سرنوشت من اینطوریه!؟گره خوردم به آدم‌های پست و نامرد و دروغگو و بی‌وفا! اصلا انگار جذبشون می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و در حالیکه زل زده بودم به چشم‌هایش گفتم

- پس تو، نه دکتر رفتی و نه آزمایش دادی و نه معاینه شدی، بلکه با تشخیص جناب کوروش خان به این تشخیص رسیدی که هتروورومانتیک آسکشوآلی و این برچسب رو به خودت چسبوندی؟ درسته شهرام جان؟

شهرام سرش را پایین انداخت. حالا دوباره سکوت کرده بود و صورتش سرخ سرخ شده بود.

کلافه‌تر پرسیدم:

-کوروش دکتر بود؟ متخصص بود؟ روانشناس و روانپزشک بود؟ کوروش چه کاره بود؟ چه کاره بود که تو با تشخیصش خودت رو انداختی ته چاه؟!

شهرام هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط لیوان نوشابه را توی سینی گذاشت. در این حال هیچ حرفی نمی‌زد فقط صورتش سرخ سرخ شده بود.

صورتم را بین دستانم گرفتم. حالم از شنیدن این حرف‌ها واقعا بد شده بود.

شهرام همانطور سر به زیر، با لحن خجالت‌زده‌ای گفت:

- خُب،... من،...من اون اوایل، بعد از جدا شدن از هلنا، کلا میل جنسیم رو از دست داده بودم... از اون‌طرف کوروش هی پیشنهادهای مسخره بهم می‌داد... در مورد ازدواج موقت و دوستی و این مزخرفات! آخر یه روز بهش واقعیت رو گفتم. اون هم دیگه دست از سرم برنداشت. بعد از یه مدت هم من رو با یه گروهی آشنا کرد که همه‌شون همین مدلی بودن!.. هیچ علاقه‌ای به روابط جنسی نداشتن و یه زندگی بدون جنسیت رو انتخاب کرده بودن! من هم خوشم اومد از گروهشون و تو گروهشون موندگار شدم! طرز تفکر و رفتار و شیوهٔ زندگیشون برام جالب بود. بعد هم کوروش دیگه دست از سرم برنداشت!

با چشم‌های پر از اشک سرم را تکان دادم و زیرلب گفتم:

-بعد، تو زندگی فرا جنسیتی رو انتخاب کردی و اون زالو... با چسبیدن به تو و امکانات تو، زندگی عادی رو انتخاب کرد...! عجب آدم پستی! عـــــــــــجب آدم پستی... ! خدا می‌دونه تو این مدت چی‌ها به خوردت داده که به مقاصد شومش برسه!...خدا کنه، یه طوری بشه، پونزده سال حبسش رو بکنن حبس ابد، بلکه تا آخر عمرش بمونه تو زندان و اون تو بپوسه مرتیکهٔ بدطینتِ شوم!

شهرام یک تیکه دیگر پیتزا مقابل دهان من گرفت. سرم را کنار کشیدم و گفتم:

-ممنون... دیگه سیر شدم. دیگه نه تنها اشتها ندارم، حال تهوع هم گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام تیکه پیتزا را داخل دهان خودش گذاشت و متفکر تکیه داد به کاناپه. حالا سکوت شده بود... بالاخره همانطور که لقمه‌اش را می‌جوید با شک و تردید پرسید:

- تو... یه دقه پیش چی گفتی؟!

صورتم را در هم کشیدم و گفتم:

- دعا کردم به رفیق شفیقت، حبس ابد بخوره!

شهرام مرددتر گفت:

- نه.. یه کم قبل‌ترش!

کلافه چشم‌هایم را به هم فشار دادم. چیزی یادم نمی‌آمد.

شهرام کلافه از روی کاناپه بلند شد و جعبهٔ پیتزا را برداشت و با لبخند کمرنگی گفت:

- حواسم به وراجی پرت شد، زیادی خوردم. فکر کنم تا فردا دو کیلو چاق شم.

با حرص گفتم:

- ولی من فکر کنم دو کیلو لاغر شم، بسکه حرص خوردم از دست این مرتیکهٔ عوضی...!

شهرام شانه‌هایش را معصومانه بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

سرم را چرخاندم سمت پنجره و به ماهی که وسط آسمان سیاه بود خیره شدم. حتی اگر یک روز... حتی اگر یک روز از عمرم باقی مانده بود انتقامم را از کوروش می‌گرفتم! کثـــــــــــافت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح با صدای کژال بیدار شدم:

-به به... خانومِ گلم... دلم برات یه ذره شده بود... قربونت برم الهی! پاشو.. پاشو ... که ساعت از یازده هم گذشته!

چشم‌هایم را باز کردم

کژال نشست کنارم روی تخت و پیشانی‌ام را بوسید:

- چطورین خانوم؟ من نبودم سخت نگذشت بهتون که؟ خدای نکرده حرفی ، حدیثی؟ اتفاقی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با لبخند به علامت منفی تکان دادم.

کژال قِری به گردنش داد و گفت:

-بـــــــــــــــــــــــعله! خودم امروز صبح متوجه شدم که رفتنم خیلی خیلی کارساز بوده!

بی‌هیچ حرفی با چشم کژال را دنبال کردم.

کژال همچنانکه در اتاق می‌پلکید ادامه داد:

- اولا که من اومدم، آقا هنوز خونه بود؛ بهم گفت من نرفتم تا شما بیای خیالم راحت شه، بعد برم! ... بعد هم که... ظاهرا!... اینجا پیش شما خوابیده بود چون این طرف تخت به هم ریخته است... تخت و اتاق خودش هم که دست نخورده است!... یه چیز دیگه هم هست که ... نمی‌دونم بهتون بگم ... یا.... نه! خیـــــــــــــلی هم مهمه!

با گلویی که خشک شده بودم گفتم:

- کژال، بعد از دو روز، سر صبحی، فیلم بازی کردنت گرفته؟!

کژال خم شد روی من و شروع کرد به شستن دست و صورتم. بعد در حالیکه با حواله صورتم را خشک می‌کرد گفت:

- شرط می‌بندم دو روزه مسواک نزدی!

شرمنده گفتم:

- مسواک نزدم ولی... حموم رفتم!

دهان کژال از حیرت باز ماند.

با نیشخند زهرآگینی گفتم:

- حالا اگه اون چیزی که می‌خواستی بگی رو نگی، منم واست هیچی تعریف نمی‌کنم!

کژال سینی صبحانه را روی پایش گذاشت و با چشم‌های ریز شده گفت:

-سر صبحی، آقا ازم یه سئوال‌های عجیب غریبی می‌پرسید! در مورد اینکه اینجا تو تهران یه عطاری آشنا و کاربلد و قدیمی سراغ دارم یا نه؟ ازش پرسیدم واسه چی می‌خواین؟ گفت می‌خوام در مورد خواص گیاهان دارویی ازش بپرسم!

زیر لب و حیرت‌زده تکرار کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواص گیاهـــــــــــــان دارویـــــــــی؟!

کژال گفت:

- آره...! فکر کنم،... بالاخره یا باورش شده یکی چیزخورش کرده، یا می‌خواد بره، یه چیزی بخره بخوره!

دستم را بالا آوردم و روی پیشانی‌ام کوبیدم.حالا فهمیده بودم ذهنش دیشب کجای حرفم گیر کرده بود.آنجایی که گفتم "خدا می‌دونه تو این مدت، چه چیزهایی به خوردت داده!"... پس خودش هم به کوروش شک داشت... یا شاید هم بعدا شک کرده بود، مثلا بعد از زندان افتادنش!

کژال استکان چای را مقابل دهانم گرفت و گفت:

-من آدرس اوستا بابا رو بهش دادم. کار درست‌ترین عطاری که می‌شناختم! قدیمی و کاربلد! ... هرچند که بعید می‌دونم شهرام رو با گیاهان دارویی چیز خور کرده باشن! گرهٔ کار شهرام جای دیگه است! تو طلسم سیاه!... راه شکستنش هم فقط با دعای بطلان طلسم و گشایشه، نه با خوردن دم‌کردهٔ چندتا گیاه!

با ناباوری سرم را تکان دادم.

کژال گفت:

-خُب حالا شما تعریف کن. مُردم از فضولی!

با غصه گفتم:

- هیچی بابا!... ادرارم رو نتونستم کنترل کنم، لباسم کثیف شد، مجبور شدم برم حموم! شهرام هم عینهو یه تیکه چوب خشک! یه جوری من رو شست که انگار یه مجسمهٔ گچی‌ام؛ نه یه آدمیزاد! بعد هم آوردم بیرون... لباس تنم کرد و انگار نه انگار!...خدا می‌دونه چقدر غصه خوردم کژال... اینقدر که کم مونده بود غم‌باد بگیرم!... آخه، من تو تمام این مدت فکر می‌کردم شهرام سالمه و داره فیلم بازی می‌کنه اما،... اما،... اون روز، توی حموم فهمیدم که...واقعیت همون چیزیه که خودش می‌گفت! فیلم‌بازی کردنی در کار نیست، کژال! اون واقعا هیچ حسی... هیچ تمایلی به زن جماعت نداره! البته می‌گه زمان زن قبلیش اینطوری نبوده، اما به هر حال الان اینطوریه!یه تیکه چوب خشک!

کژال نالید:

- یعنـــــــــی چی؟!

پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی یعنی چی؟!

گیج و کلافه پرسید:

- یعنی چی که زمان زن قبلیش اینطوری نبوده؟

مستأصل گفتم:

-نمی‌دونم، والا...! می‌گه از وقتی هلنا رو طلاق دادم، اینجوری شدم. می‌گه قبلش کاملاً سالم بودم... هیچ مشکلی نداشتم. بعد از طلاق اون میل جنسیم رو کاملا از دست دادم بعد هم افتادم گیر کوروش؛ اون هم وقتی فهمید من کشش و میل جنسیم رو از دست دادم من رو عضو یه گروهی کرد که همشون همینطوری بودن!

کژال به فکر فرو رفت.

بی‌حوصله گفتم:

- تو چی کار کردی!؟ کجاها رفتی؟ کی رو دیدی؟

کژال هنوز در فکر بود و جوابی نمی‌داد.

دستم را به سمت کژال دراز کردم و گفتم:

- با توأم کژال! کجا رفتی؟ چی کارها کردی؟

کژال تته پته‌کنان گفت:

- حالا... حالا به مرور می‌گم بهت!

و از سر جایش بلند شد و همراه سینی صبحانه از اتاق بیرون رفت.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال نم پس نمی‌داد که سفرش برای چی بود و چه دستآوردی برایش داشته. من هم دیگر پاپیچش نشدم.دیگر آنقدر شناخته بودمش که بدانم اگر نخواهد دربارهٔ چیزی حرف بزند اصرار من بی‌فایده است. فقط می‌دیدم هر از گاهی یکمرتبه می‌رود توی اتاقش و در را می‌بندد و چند دقیقه یا چند ساعت هیچ صدایی از اتاقش بیرون نمی‌آید.

طرف‌های غروب بود که طبق عادت همیشه سجاده‌اش را پهن کرد وسط سالن و ایستاد به نماز خواندن. بعد رفت توی اتاق و با یک تکه کاغذ آمد بیرون و نشست کنار من روی تخت .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم:

- گفت: یه بازوبند براتون درست کردم بندازین به دستتون!

پرسیدم:

-چی هست؟!

گفت:

-دعای مهر و محبتِ! تو دست‌نوشته‌های ننه‌باجی نوشته رد خور نداره این دعا! نوشته فقط برای مورد حلال استفاده بشه!

زیرلب و با تعجب گفتم:

- دست‌نوشته‌های ننه‌باجی!

با لبخند عریض و طویلی گفت:

- آره! دست‌نوشـــــــــــته‌های ننه‌باجی! پیداشون کردم! (حالا قیافه‌اش دقیقا شبیه قیافهٔ کسی بود که نقشهٔ بزرگترین گنج عالم را پیدا کرده است!)

همچنانکه حیرت‌زده نگاهش می‌کردم گفتم:

- مگه... ننه‌باجی سواد داشت که دست نوشته داشته باشه!

کژال ابروها و لب‌هایش را با حالت عجیبی بالا داد و گفت:

- اختیار دارین؟ بله که سواد داشت...! ننه‌باجی، سواد قرآنی داشت! پس چه جوری دعا می‌خوند و می‌نوشت؟

همچنانکه مات‌زده به کژال ماتم برده بود پرسیدم:

-خُب، حالا... تو از کجا دست‌نوشته‌هاش رو پیدا کردی؟

کژال گفت:

- بِماند....!

چیزی برای گفتن نداشتم برای همین فقط سرم را تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال در حالیکه از سر جایش بلند می‌شد گفت:

- یه پارچ شربت بهار نارنج هم درست کردم واسه آقا گذاشتم تو یخچال! دعا خونده است! واسه گشایش طلسم سیاه! اما یه وقت این رو نگی بهش! ... فقط بهش بگو کژال واستون درست کرده! گفته شربت خاکشیر بهارنارنج ، واسه آرامش اعصاب و تعادل قوای بدن خوبه! هر چیز نابابی خورده باشین، می‌شوره از بدنتون می‌بره بیرون! این رو بگی حتما می‌خوره!

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

کژال گفت:

- برم شامتون رو بیارم.(و از در اتاق بیرون رفت!)

سرم را چرخاندم و نگاهی به بازوبندم انداختم. حالا اگر شهرام می‌پرسید این دیگر چیست؟ چه جوابی داشتم که بدهم؟

کژال با سینی شام وارد اتاق شد و نشست کنارم. همچنانکه به بازویم نگاه می‌کردم گفتم:

- این بازو بنده رو نمی‌شه بندازم گردنم؟

کژال محکم گفت:

- نه!

گفتم:

-جواب شهرام رو چی بدم اگه پرسید این چیه؟

کژال قاشق غذا را توی دهانم گذاشت و گفت:

- بگو...دعای رفع قضا و بلاست! کژال برام آورده!

با خنده گفتم:

- بعد از دیدن ننه قُمری به نظرت باور می‌کنه!

کژال قاشق بعدی را توی دهانم چپاند و گفت:

-مهم نیست! دلش خواست باور کنه، دلش خواست نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنانکه غذایم را می‌جویدم گفتم:

- من تقریبا فهمیدم ننه قمری چی بهش گفته! بهش گفته، دوتا زن، شهوتش رو با طلسم سیاه قفل کردن!

قاشق از دست کژال افتاد روی پتو! زیرلب و با نجوا گفت:

- کدوم دوتا زن؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و ادامه دادم: این رو نمی‌دونم ، ولی می‌دونم حتی به خودش یه دعایی، چیزی داده بوده واسه همین قضیه اما آقا لطف کرده و همون‌جا توی خونهٔ ننه‌قُمری جاش گذاشته و اومده! میگه من اعتقادی به این چیزها ندارم! می‌گه این چیزها یه مشت چرت و پرت و چرند و پرنده! کلی هم من رو مسخره کرد!

انگشتان کژال در هم مچاله شد. زیر لب گفت:

-لعنتی‌ها... لعنتی‌ها... از طلسم موکل‌دار استفاده کردن! بیچاره کردن این مرد رو!... به خاک سیاه نشوندنش! ... شیطون‌های کثیفِ خدانشناس!

به سرعت گفتم:

- ننه قمری بهش گفته اگه عمری برام باقی بمونه طلسمشون رو باطل می‌کنم. مطمئنم چیزهای دیگه‌ای هم بهش گفته که به من نمی‌گه!

سر کژال بالا آمد و نگاه مبهم و ترسان و حیرت‌زده‌اش ریخت وسط صورتم.

بی‌وقفه گفتم:

- یادته وقتی از اتاق ننه اومد بیرون چقدر حالش بد بود و به هم ریخته بود؟! آدم که الکی و به خاطر حرف مفت اونجوری کلافه و عصبی نمی‌شه، می‌شه؟!

کژال محکم زد وسط پیشانی‌اش و زیر لب گفت:

- اَکی هی!

به سرعت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کژال... همه چیز خیلی قر و قاطیه! من اصلا از هیچ چیز سر در نمی‌یارم! از هیچی؟ سر و ته این ماجرا اصلا معلوم نیست! مثل یه چاهه کثافته که هر چی بیشتر هم‌اش می‌زنم بوی گندش بیشتر در میاد. مثلا دیشب فهمیدم این تشخیص هترورومانتیک آسکشوآل رو جناب کوروش خان گذاشتن روی ایشون!

دهان کژال از حیرت باز شد و کلمه‌ای خواست از میان آن بیرون بپرد که کلید در قفل در چرخید و در خانه باز شد..

کژال دهانش را بست و به زحمت خودش را جمع و جور کرد. بعد خم شد و قاشق را از روی پتو برداشت و اثر غذا را از روی پتو پاک کرد و از جایش بلند شد.

. شهرام از جلوی در رختکن بلند گفت:

-سلام به همگی!

کژال نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام به روی خوشتون آقا! خوش اومدین!

شهرام با لحن شوخی گفت:

- کژال، عجب آدم مَشتی بود این اوستا بابا! دستت درد نکن! خیلی باهاش حال کردم! واقعا دست مریزاد داری! ممنون!

کژال با مهربانی گفت:

-شرمنده‌ام می‌کنین آقا! خدا روشکر که از طبابتش راضی بودین! منم یه فضولی کوچیکی کردم آقا! جسارت نباشه اگه... براتون شربت عرق بهارنارنج و خاکشیر درست کردم گذاشتم توم یخچال که هر وقت میلتون کشید بخورین! ننه‌باجی خدابیامرزم کم از این اوستا بابا نداشت والا! می‌گفت هر وقت حال قلبتون خوب نبود... یا سر دلتون سنگین بود ... یا غم باد روی دلتون سنگینی کرده بود... یا مزاجتون متعادل نبود، این معجون رو درست کنین و هفت تا حمد بهش بخونین و بخورین، مرده رو شفا می‌ده آقا! منم با اجازه‌تون جسارت کردم و معجون رو درست کردم و به جای هفت‌تا حمد، هفتادتا حمد بهش خوندم بلکه انشالله حال دل و روح و مزاجتون عالی بشه آقا!

خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم عکس‌العمل شهرام را موقع شنیدن این حرف ببینم اما در عوض شنیدم که گفت:

-کتی هیچ‌وقت به این چیزها اعتقادی نداشت اما کلثوم، مامان کوروش تا دلت بخواد چرا! یادم نمیاد با کوروش رفته باشیم خونشون و این زن با یه جوشونده‌ای، چیزی ازمون پذیرایی نکرده باشه! همیشه هم لامصب جوشونده‌هاش مزه خاک می‌داد! نمی‌دونم چرا...!

قاشق دوباره از دست کژال افتاد روی فرش و رنگ صورتش شد رنگ سفیدآب!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شهرام گفت:

- شام چی داریم؟ چه بوی خوبی میاد؟

کژال به جای جواب، با لحنی که به وضوح مضطرب بود، دستپاچه پرسید:

- اونوقت از این جوشونده‌هاش، به پسرش هم می‌داد یا فقط مخصوص مهموهای عزیزش بود؟

شهرام به جای جواب دادن به سئوال کژال، لیوان به دست آمد توی اتاق و در چارچوب درِ اتاق ایستاد! حالا زل زده بود به من که ماتم برده بود به چشم‌های از حدقه درآمدهٔ کژال!

شهرام همچنانکه لیوان شربتش را با لذت سر می‌کشید گفت:

- چطوری یا نه، آرام خانوم؟!

همانطور که زیر چشمی کژال را می‌پائیدم گفتم:

- سلام. خسته نباشید. خوبم... ممنون!

شهرام با لبخند گفت:

- حتماً امروز صبح که بلند شدی دیدی از شر من خلاص شدی، کلی ذوق کردی؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و با شرمندگی گفتم:

- دروغ چرا... راستش رو بخوای یه نفس راحتی کشیدم! مُردم این دو روزه از خجالت!.. خدا هیچ بنی بشری رو محتاج کسی نکنه! واقعا وحشتناک بود!

شهرام با مهربانی گفت:

- انشالله پس فردا راحت می‌شی از این گچ و باند و اوضاعت روبراه می‌شه! فقط یه کم دیگه مونده...دووم بیار!

فقط لبخند زدم.

شهرام گفت:

- چه عطر و طعمی هم داشت این شربت بهارنارنج... خدا خیرت بده دخترا! حالم واقعا جا اومد.(و از اتاق بیرون رفت)

رمان بازار
romanbazar.ir

و به همین سادگی، جواب سئوال مهم کژال لا به لای حرف ها گم شد! هرچند که رد نگاه وحشت‌زده‌اش هنوز به قدم‌های شهرام خیره مانده بود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

یکشنبه مامانم و کژال با هم از در آمدند تو...! صدای مامانم را می‌شنیدم که داشت به کژال می‌گفت:

- باز جای شکرش باقیه که ازش درست مراقبت کرده! به خدا من که اصلا چشمم آب نمی‌خورد! به خدا کوفتم شد این عروسی!... هر دقیقه‌اش بهم یه قرن گذشت! حالا دق‌هایی که اونجا خوردم به کنـــــــــــــار... دلشورۀ این بچه‌ام هم غُده شده بود بیخ گلوم!

کژال گفت:

- نه... دیگه خیالتون راحت... میونشون خوب شده با هم! حتی... دیگه شب‌ها پیش هم می‌خوابن!

مامانم گفت: نـــــــــــــــــه!

کژال در کمد دیواری رختکن را باز کرد و با صدای آهسته‌ی گفت:

- هیـــــــــــــــــس! می‌شنوه!

مامانم از ته دل گفت:

- الـــــــــــــــهی شکر! خدا رو صدهزار مرتبه شکر! الحمدلله!

کژال دوباره گفت:

- هیـــــــــــــــــــــــس، خانوم سعادت! الان از خواب می‌پرونیدش!

مامانم با صدایی که به وز وز مگس شبیه بود گفت:

-یعنی می‌گی مشکلات دیگه‌شون هم حل شده؟!...من که باور نمی‌کنم!

فرصت ندادم جمله‌اش تمام شود... داد زدم:

-تویی کژال؟! سر صبحی با کی داری حرف می‌زنی ؟

کژال تک سرفه‌ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خانوم.. منم! مامانتون اینجان!

خواستم جملهٔ بعدی را بگویم که مامان، مثل جن سبز شد بالای سرم و گفت:

- ســـــــــــــلام... دختر گلم! چطوری مادر؟ بهتری؟!

لبخندِ روی لبش زیادی گل و گشاد بود.

با پوزخند گفتم:

- خوبم... ولی مثل اینکه شما دوتا بهترین...!

مامان قری به گردنش داد و گفت:

-چی بگم والا...!؟

کژال با سینی صبحانه وارد اتاق شد و در همان حال گفت:

- خدا خیر بده آقا شهرام رو... چه عادت خوبی پیدا کرده! از وقتی دو روز خانوم رو گذاشتم پیشش، عادت کرده صبحانه رو درست می‌کنه، بعد می‌ره!

با لبخند گفتم:

-من امروز صبحونه‌ام رو خوردم کژال!

سر کژال و مامان همزمان به سمت من چرخید. معصومانه ادامه دادم:

-من بیدار بودم... شهرام هم گفت با هم صبحونه بخوریم!

کژال و مامان زل زدند به هم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-توقع نداشتی که گرسنه بمونم تا تو بیای؟

کژال با لبخند موذیانه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...قربونت برم! من مطمئن بودم که معجونم اثر می‌کنه! ... سال‌هاست که دعاهای ننه‌باجیم ردخور نداشته! اون پیرزن،... مُرده‌اش هم گره از کار خلق خدا باز می‌کنه! نور به قبرش بباره! نسخه‌هاش شفاست!

مامان که سر از حرف‌های کژال در نمی‌آورد رو به من گفت:

- این چی می‌گه؟

با خنده گفتم:

-شر و وِر!(و با محبت چشمکی حوالهٔ کژال کردم)

کژال با سینی صبحانه از اتاق بیرون رفت و دیگر پیدایش نشد.

مامان نفس راحتی کشید و ولو شد روی کاناپه و گفت:

- از اون ورپریده چه خبر؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و پرسیدم:

-کی؟ کوروش؟!

مامان اضافه کرد:

- نه بـــــــابـــــــــا، کتی رو می‌گم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم، خبری نیست!

دوباره پرسید:

-سراغ عزیز دردونه‌اش رو نمی‌گیره؟ بچه‌ننه؟

لب‌هایم را در هم جمع کردم و مردد جواب دادم: نمی‌دونم... شاید همدیگر رو ببینن! من که افتادم روی تخت، از چیزی و جایی خبر ندارم! ... بعد هم به هر حال، من از کجا می‌تونم بفهمم! شهرام صبح زود از در خونه می‌ره بیرون و آخر شب میاد! من که بهش جی پی اس وصل نکردم!

مامان تابی به گردنش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهرام چیزی ازش نمی‌گه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

مامان با حرص گفت:

- این یه جور مادر شوهره، عمه‌ات هم یه جور مادرشوهره! نمی‌دونی چی کار کرد واسه این دخترهٔ سیاه سوختهٔ ایکبیری! حالمون به هم خورد!

پوزخند زدم و گفتم: تو که عمه رو می‌شناسی، همه کارهاش فیلمه! شووِ!... کلا هنرپیشهٔ قابل و تواناییِه! سوپر استـارِ!

مامان با غصه گفت:

- نه جـــــــــونم... نوبت به دختر مرضیه که برسه، فیلم بازی نمی‌کنه! اصلا تو نمی‌دونی چقدر این مرضی و دخترش رو دوست داره! یه جور عجیب و غریبی خودش رو زیر کون اینها می‌کنه، که نگو و نپرس!

سرم رو انداختم پایین!

مامان خودش را روی کاناپه جلو کشید و گفت:

- ببین... من یه، ... یه، حدس‌هایی هم می‌زنم اما،... اما مطئمئن نیستم!

نگاهش کردم.

مامان همانطور که با دنبالهٔ شالش که روی شانه‌اش انداخته بود، بازی می‌کرد گفت:

-ببین، آرام... تو عروسی،... من ... یه مردی رو دیدم خیلی خوشگل و خوش‌تیپ و بر و رو دار...! این آقا، داداش مرضی خانوم بود، که واسه عروسی از خارج اومده بود! این آقا، زن نداشت... حالا گرفته بود یا طلاق داده بود یا اصلا نگرفته بود، رو نمی‌دونم... ولی فعلا که زن نداشت...بعد ... رابطه‌اش با فرنگیس، یه جورهایی بود. رفتم تو کوکشون! من رو که می‌شناسی... یه پا خانوم مارپِلم واسه خودم! نگاهاشون به هم یه مدلی بود! عادی نبودن با هم اصلا! کارهاشون با هم یه شاهنومه‌ای بود!

حالا زل زده بودیم به هم! من به مامان.. و مامان به من!

مامان با صدای دو رگه‌ای ادامه داد:

-به نظر من، بی‌خودی نیست این همه چاکرم، نوکرمِ این فرنگیس، واسه مرضی خانوم! حتی جیلز ویلز کردنِ اون سال‌هاش واسه ازدواج مُتی(مرتضی) با مرضی(مرضیه)! این فرنگیس دل خودش گیره، وسط این خونواده!...حالام چون نتونست خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بند این خونواده کنه، پسرش رو بند دختر مرضی کرد تا با این وصلت، این دوتا خونواده رو واسه یه عمر، منگنه کنه به هم!... و بی‌جنگ و خونریزی، خودش رو پرت کنه تو نزدیک‌ترین فاصلهٔ ممکن کنار عشقش!..

پلک‌هایم را به هم فشار دادم.

مامان با لحن مرددی ادامه داد:

- راستش، حالا دیگه زیاد مطمئن نیستم مرضی، فقط واسه خاطر تلافی و انتقام از من این کار رو کرده باشه! اون زنی که من توی عروسی دیدم، اونقدر عاشق بود که به جز عشقش، نه کس دیگه‌ای رو می‌دید و نه به زندگی و آیندهٔ کس دیگه‌ای به جز خودش فکر می‌کرد! ... به نظر من که اون... حتی پسر خودش هم قربانی دلِ خودش و آرزوهای برباد رفتهٔ خودش کرد! و به گمونم بابات هم یه چیزهایی از این قضیه می‌دونست! می‌دونم که می‌گم!

ناباورانه سرم را تکان دادم.

مامان لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

- امیدوارم سامان واقعا نازیلا رو دوست داشته باشه و تحت تاثیر تلقینات و جوسازی‌های فرنگیس تن به این ازدواج نداده باشه، وگرنه که عاقبتش زاره!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- ولی این فقط یه فرضیه است مامان! به هر حال اگه عمه واقعا عاشق برادر مرضی بود، می‌تونست شوهر نکنه و منتظر اون بمونه! چه لزومی به این کارها بود، غیر از اینه؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیروز یه کمی جسته و گریخته از زیر زبون بابات حرف بیرون کشیدم. این ماجرا یه جورهایی پیچیده است. فکر کنم این یارو، وقتی فرنگیس شوهر کرده، خارج از ایران ازدواج کرده بوده، بعد که فرنگیس عقد می‌کنه، یارو زنش رو طلاق می‌ده و سر فرنگیس بیچاره بی‌کلاه می‌مونه!... به هر حال نمی‌شه فهمید حقیقت چیه و چی بوده، چون این دوتا دوست(فرنگیس و مرضی)، خیلی با هم صمیمی بودن! حالا چی بین فرنگیس و یارو گذشته و چرا یارو فرنگیس رو نگرفته و چرا فرنگیس منتظر یارو نشده و چرا یارو یهو زنش رو طلاق داده و چرا اون موقع دیگه فرنگیس عقد کرده بوده، معلوم نیست، اما چیزی که واسه من مثل روز روشنه، علاقهٔ حالِ حاضر این دو نفر به همدیگه است! علاقه‌ای که قطعا یکی از دلایل مهم پا گرفتن این ازدواج بوده و هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این فرضیه برام قابل تحمل‌تره! واقعاً ترجیح می‌دم فکر کنم به خاطر به هم رسیدن دوتا عاشق دیگه، قلب منِ بیچاره، تیکه پاره شده؛ تا فکر کنم بهم خیانت شده تا تلافی و انتقام گذشته‌ها گرفته بشه!

مامان به جای جواب گفت:

- ایـــــــــــش! این دختره کجا غیب شد؟! کـــــــــــژال... کـــــــــــژال... یه چیکه چایی بردار بیار، گلومون خشک شد.

به جای صدای کژال، صدای زنگ در بلند شد. مامان دستپاچه گفت:

- آخ، آخ ... پاک یادم رفت! باباته! وقت ام آر آی داری! کـــــــــــژال.... کـــــــــــژال! بدو بیا آرام رو حاضر کنیم، باید بریم ام آر آی! دیر شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ام آر آی را که انجام دادیم، بابا گفت برای ناهار برویم رستوران. من و کژال و مامان توی ماشین ماندیم و بابا رفت سفارش غذا داد و با دست پر برگشت توی ماشین. من روی صندلی عقب خوابیده بودم روی پای کژال. به کمک کژال نیم خیز نشستم روی صندلی عقب و مشغول غذا خوردن شدم. کژال ساندویچ را آرام آرام توی دهانم می‌گذاشت و در فاصلهٔ جویدن من، خودش هم گازی به ساندویجش می‌زد و نوشابه به من می‌داد!

بابا همانطور که غذایش را می‌خورد گفت:

-انشالله که دکتر با دیدن جواب این ام آر آی، فردا این گچ و باندها رو باز کنه از دست و پات!

از ته دل گفتم:

- خدا کنه! واقعا الان آرزویی جز این ندارم! هلاک شدم این چند ماه!

کژال با صدای آهسته‌ای گفت:

- با این حساب... فکر کنم من دیگه باید رفع زحمت کنم!

بابا جوابی نداد اما سرِ من وحشت‌زده به سمت کژال چرخید!... نه! ... نه!... واقعا طاقتش را نداشتم! این دختر فقط خدمتکارم نبود! مونسم بود!... همدمم بود! اگر می‌رفت از غصه دق می‌کردم. شاید برای همین بود که از ته دل و با قاطعیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا من نخوام تو هیچ‌جا نمی‌ری کژال خانوم!

بابا داشت از توی آیینه نگاهمان می‌کرد اما چیزی نگفت. ادامه دادم:

-تو فکر کردی دکتر فردا این‌ها رو از دست و پای من باز کنه، من یهو می‌تونم برم مسابقه دو؟ حالا کـــــــــــو تا من آدم شم؟! من حالا حالاها کمک می‌خوام!

بالاخره لب‌های بابا تکان خورد:

- حق با آرامِ کژال جان... احتمالا آرام تا یه مدت دیگه احتیاج به کمک داره!

کژال با رضایت سرش را تکان داد:

- من که از خدامه، آقا!... اینقدر به خانوم عادت کردم که انگار خواهر خودمه!

لبم به لبخند رضایت بخشی باز شد. آرام چشمکی به من زد و بقیهٔ ساندویچ را توی دهانم گذاشت و خودش هم مشغول خوردن شد.

مامان همینطور که ساندویچش را گاز می‌زد گفت:

-می‌گم متی، بعد ناهار ببر این بچه رو یه ذره دور این خیابون‌ها بچرخون... دلش پکید توی اون چاردیواری به خدا! ...

بابا گفت:

- حرفی نیست! من پایه‌ام! فقط این بچه دستشویی‌اش نمی‌گیره! مشکلی نداره؟!

سرم را به سرعت به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه..! نه...! قول می‌دم! قول می‌دم...! فقط شما برم نگردونین تو اون خونه، من هرچی خوردم، تبخیر می‌کنم!

کژال ته ماندهٔ نوشابهٔ من را سر کشید و گفت:

- اصلا بهش چیزی ندادیم که دستشویی‌اش بگیره، مگه نه آرام!

مامان با تأسف و عصبانیت نالید:

- ببین چه روزگاری ساختن واسه بچه‌ام! خدا ذلیلشون کنه! الهی که روز خوش نبینن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال همانطور که به لب‌های مامانم خیره شده بود با صدای بسیار آهسته‌ای، زیرلب گفت:

- بدبختی، یکی دوتام نیستن که!...کوروش،... ننۀکوروش،... کتی،... هلنا،... خدا مابقی‌ایش رو به خیر کنه، ایشالله!

سرم را بالا کردم و زل زدم به صورت کژال!

کژال همچنانکه از پنجره به بیرون خیره شده بود با همان صدای آهسته ادامه داد:

-من فقط موندم زندگیِ این مردِ بدبخت، دقیقاً دست‌پختِ کدومشونه!؟ خدا رو چه دیدی، شاید هم یه آش شلقمکاریه، از هنر همه‌نفریشون، که سر رشته توش گمه! به خداوندی خدا شک ندارم که ننه‌باجیم هم توی همۀ مدت عمرش، یه همچین آدم‌هایی به تورش نخورده بودن!... معلوم نیست، کی به کیه و چی به چیه؟!همه چی، پیچ در پیچ و شیر تو شیره...! یه مشت آدم عوضیِ نابکارِ شیطون‌صفت، که نه از خدا شرم داشتن، نه از بندۀ خدا، وسط شهر، توی قرن بیست و یکم، با این همه اَدا و و اِدعا، رفتن دنبال جادو و جنبل و طلسم سیاه!... آدم باورش نمی‌شه به خدا! مثل خواب می‌مونه! مثل کابوس یا مثل داستان‌های قدیمیِ خاله خان‌باجی‌ها!

همچنانکه که نگاه مضطربم روی صورت کژال ثابت مانده بود گفتم:

-چطوره وقتی خوب شدم دوباره بریم پیش ننه‌قمری؟ حتما اون می‌تونه یه کاری برامون بکنه!

کژال سرش را تکان داد و به جای جواب لب‌هایش راغنچه کرد. حالا حالت صورتش یکطوری شده بود.

مامان سرش را به سمت صندلی عقب چرخاند و گفت:

- چی می‌گین شما دوتا، هی وز ورز می‌کنین با هم؟ خُب به من هم بگین بدونم چه خبره؟!

کژال آهسته سُقرمه زد به تنم!

من دستپاچه گفتم:

- چی می‌خواستی بگه؟ باز کله پاچۀ شوهر بدبختش رو بار گذاشته! من نمی‌دونم رازش چیه که هر کی می‌میره عزیز می‌شه، هر کی می‌مونه خار و ذلیل!

مامان از ته دل گفت:

- ای روزگـــــــــــــار!... ای روزگار! مرده‌پرستیم دیگه!

کژال داشت می‌ترکید از خنده! اما به اجبار سکوت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ساعت حدود ده شب بود که برگشتیم خانه. کژال را سرکوچه سپردیم به شوهرش و من هم با کمک بابا و مامان نشستم روی صندلی چرخدار و آمدم خانه!

کلید را دادم به بابا تا در ورودی آپارتمان را باز کند. در که باز شد، خانه تاریک بود... تاریکِ تاریک!

مامان زیرلب غرید:

- واا؟! یعنی شوهرت نیومده تا این وقت شب؟! خوش به سعادتت، والا!

دستپاچه و مضطرب گفتم:

-نمی‌دونم... سابقه نداشت اینقدر دیر بیاد! همیشه نیم‌ساعت قبل از اینکه کژال بره می‌اومد.

بابا با عصبانیت گفت:

- هر دم از این باغ بری می‌رسد... تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد!(و چراغ را روشن کرد)

به محض آنکه چراغ روشن شد، چشمم افتاد به شهرام که روی مبل مقابل ما لم داده بود و زل زده بود به ما!

مامان با تعجب گفت:

- واااا! آقا شهراااام! شما اینجائین؟ پس چرا صداتون در نمیاد!؟

شهرام همانطور که به صورت من زل زده بود با لحن تندی گفت:

- کجا تشریف داشتین تا این وقت شب!؟

معصومانه و دستپاچه گفتم:

- ام ار آی!

با لحن ملایم‌تری گفت:

- نباید به من می‌گفتی؟! فکر نکردی نگرانت می‌شم؟

بابا به جای من با لحن تندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این حرف‌ها... مال زن و شوهرهای عادیه! نه مال شما!! شما که اهل نگران شدن نیستی، آقا! یه رجوع به رفتار چندماهِ گذشته‌ات بکن، منطق حرف‌های بنده دستت میاد!

شهرام به وضوح جا خورد. حالا رنگ صورتش سفید شده بود.

بابا ادامه داد:

- در ضمن، شما اگه نگران زنت می‌شدی، خودت می‌بردیش ام آر آی!... اما نه...! نه...! اصلا چرا راه دور بریم... تو اگه آدم بودی و مثل آدم، زن‌داری می‌کردی که اصلا این دختر، الان این ریختی نبود، چهار ستون تنش سالم بود و داشت کیف دنیا رو می‌کرد! هنوز هم تو ماه‌عسلش بود، نه در به در بیمارستان و دکتر و ام آر آی!

حالا رنگ صورت شهرام دیگر سفید نبود، سرخ سرخ شده بود!

بابا صندلی را هل داد سمت اتاق‌خواب و در حالیکه من را از روی صندلی چرخدار بلند می‌کرد و روی تخت می‌خواباند گفت:

- من ... خیلی جدی... خیلی جدی، دارم به طلاق دخترم فکر می‌کنم جناب شهرام خان! ... واسه همین هم دیگه لزومی نمی‌بینم واسه کارهایی که می‌خوام براش بکنم از تو اجازه بگیرم! مفهوم شد؟!

دست شهرام از دو طرف بدنش مثل دو وزنهٔ سنگین آویزان شد!

بابا صندلی چرخدار را جمع کرد و در حالی‌که از کنار شهرام رد می‌شد، ادامه داد:

- تا الان هم اگه صبر کردم فقط واسه خاطر این بود که دخترم بتونه روی پاهای خودش بایسته و بیاد تو دادگاه! خوش نداشتم با موضعِ ضعف از تو جدا بشه! این، حالم رو بد می‌کرد! اینکه دخترم، مثل یه آدم ضعیف و شکست‌خورده از تو جدا شه، نه مثل یه آدم قوی و توانمند و خودمختار به همم می‌ریخت!... وگرنه... گرفتن حکم طلاق دخترم از تو... با وجود این نقصی که داری... به یه ماه هم نمی‌کشه! فکر کنم این رو خودت هم خوب می‌دونی!

انگشتان دست شهرام در هم مچاله شد. حالا لب‌های باریکش به طرز عجیبی در هم فرو رفته بود و رنگ جذاب چشمانش به تیرگی می‌کشید.

بابا سرش را تکان داد و با خشم بیشتری زیر لب غُرید:

-من هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم واسه چی زندگی دختر من رو حروم کردی؟ تو که دیدی این دختر چقدر معصومه، تو که دیدی توی روزگار گرگ‌های بارون‌خورده، این دختر یه برَّهٔ مطیعِه، چه جوری دلت اومد گند بزنی به بخت و اقبالش و

رمان بازار
romanbazar.ir

شناسنامه‌اش رو کثیف کنی؟! می‌خواستی به کی، چی رو ثابت کنی؟! می‌خواستی به خودت ثابت کنی، هنوز مردی یا می‌خواستی نامردیت رو از مردم پنهان کنی؟!

مامان تلو تلو خوران رفت سمت بابا و گفت:

- بیا بریم مُتی... الان چه وقت این حرف‌هاست!؟ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟

بعد در حالیکه بابا را به سمت در خروجی هل می‌داد گفت:

- شبتون به خیر! ببخشین مزاحم شدیم!

صدای به هم خوردن در که بلند شد، شهرام روی کاناپهٔ اتاق‌خواب ولو شد. هیچ حرفی نمی‌زد، فقط انگشتانش را در هم مچاله کرده بود و رنگ صورتش هنوز سرخ سرخ بود.

تته‌پته‌کنان گفتم:

- دلخور نشو... عصبانی بود، متوجه حرف‌هاش نبود!... خسته شده بود،... از صبح تا حالا تو خیابون‌هاست! خیلی ترافیک بود! منم سنگین شدم، کمرش درد گرفته بود!

شهرام سرش را بالا کرد و زل زد به چشم‌هایم. نگاهش یک‌طور عجیبی بود.

دوباره گفتم:

- مگه ندیدی مامانم هم هاج و واج نگاهش می‌کرد! مامانم هم جا خورده بود!

شهرام لب‌هایش را در هم جمع کرد و دماغش را بالا کشید و با لحن خاصی گفت:

- تو... تو، بهش در مورد مریضی من چیزی گفتی؟!

بلافاصله و با لحن ملتمسانه‌ای گفتم:

-نه به خدا! نـــــــــــــه به خدا! به جون تو... به تمام مقدسات عالم قسم، نه!..

با پوزخند زهرآگینی گفت:

- پس علم غیب داشت... یا امر بهش مشتبه شده بود؟!

چشم‌هایم پر از اشک شد. دستپاچه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا من... من نمی‌دونم از کجا فهمیده بود ... من بهش چیزی نگفتم به خدا!

بی‌مقدمه پرسید:

-دربارهٔ طلاق چی؟ دربارهٔ طلاق هم قبلا با تو... مشورت نکرده بود؟ یعنی تو نمی‌دونستی می‌خواد اقدام کنه واسه طلاق؟!

سرم را به سرعت به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- به خدا، نه!... من اصلا خیلی وقته بابام رو ندیدم!... حتی باهاش تلفنی هم حرف نزدم. چندبار از مامانم حالش رو پرسیدم، گفت هنوز سر ماجرای کتی و دادگاه و معامله‌ای که من با مامانت، سر تو کردم خیلی عصبانیه؛ من هم دیگه زنگ نزدم بهش! آخه... راستش بابام اصلا راضی نبود من رضایت بدم واسه آزاد شدن مامانت! راضی نبود به این معامله‌ای که من سر تو کردم باکتی! کلا از بعد از تصادف، اوضاع روحی‌ایش خیلی به هم ریخته بود! امروز هم من اصلا با بابام حرف خاصی نزدم. من نمی‌دونم این حرف‌ها رو یهو از کجاش درآورد!؟ من الان خودم هم شوک‌زده‌ام! درست مثل خود تو!

شهرام فقط سرش را تکان داد.

بعد همانطور که از روی کاناپه بلند می‌شد با صدای آهسته‌ای پرسید:

- شام خوردی؟

شرمنده گفتم:

- آره!

چند دقیقه بعد صدای به هم خوردن در بلند شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که تند تند لباس‌هایم را عوض می‌کرد گفت:

-بمیرم خانوم! بمیرم الهی...! یعنی شما از دیشب تا الان تو ادرار بودین؟ یعنی آقا دیشب تا صبح نیومد خونه؟! لابد نیومده دیگه! اگه میومد که می‌اومد کپه‌اش رو اینجا می‌ذاشت... یا حتی اگه قهر کرده بود، اقلا می‌اومد یه سری به شما می‌زد، نمی‌زد؟ اونوقت می‌فهمید چه بلایی سر شما اومده دیگه، نمی‌فهمید؟!

دستپاچه و با گریه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بی‌خیال کژال!... فقط بجنب تو رو خدا...! بجنب تا مامان و بابام نیومدن و اوضاع من و این تخت رو این‌ریختی ندیدن! ...در و پنجره‌ها رو هم باز کن، بوی ادرار از اتاق بره بیرون!

کژال بلندم کرد و در حالیکه به سمت حمام می‌کشیدم گفت:

- الهی که امروز راحت شین از این وضع خانوم...! الهی که به زمین گرم بخوره این کوروش! الهی که درد بی دوا و درمون بگیره به حق پنج‌تن!

دست کژال تند و حرکاتش فرز بود، برای همین حمام کردنم زود تمام شد. حوله را پیچید به تنم و همان جا لباس‌هایم را تنم کرد. بعد مرا بیرون از حمام گذاشت و خودش دوش گرفت و بیرون آمد. حالا نوبت عوض کردن ملافه و پد تخت بود. درست ده‌دقیقه از تمام کردن کارها گذشته بود که مامان و بابا سر رسیدن!

بابا همانطور که بالای سر من و صندلی چرخدار ایستاده بود، زیر چشمی نگاهی به دور اتاق انداخت گفت:

-شوهر بی‌غیرتِ طلبکارت کجاست؟ همچین دیروز رگ‌های گردنش زده بود بیرون، که من گفتم لابد الان ما بیایم اینجا، جا تره و بچه نیست! آقا زودتر از ما بردتت دکتر!

با دلخوری و لحن تندی گفتم:

- بابا... اصلاً کار خوبی نکردین دیشب، با شهرام اونجوری حرف زدین! ... بعد هم کِی من و شما راجع به طلاق با هم حرف زده بودیم که بهش در مورد طلاق گفتین!؟ شهرام، تازه داشت خوب می‌شد ... شما... بی‌خود و بی‌جهت، دلش رو شکستین! چرا بدون مشورت با من اون حرف‌ها رو بهش زدین؟

سر بابا بالا آمد و نگاهش پهن شد وسط صورتم. حالت نگاهش سرزنش‌آمیز بود.

مامان با حرص وعصبانیت گفت:

- این عادتشه، نمی‌دونی؟! خدا نکنه برقش یکی رو بگیره! تا خُشکش نکنه، ول کن معامله نیست! حالا هی بگو بابا، یارو داره درست می‌شه... زندگیشون داره پا می‌گیره... اوضاع داره سر و سامون می‌گیره، فایده نداره که نداره... چرا؟ چون مرغ این آقا یه پا داره! همون که اول گفته! ... حرف، همون حرف اولِه... حکم همون حکم اوله! سوخت و سوز هم نداره! این سعادت‌ها، منطق ندارن که!

با غصه و تأسف سرم را تکان دادم.

بابا من را از روی تخت بلند کرد و روی صندلی چرخدار گذاشت و در حالیکه به سمت در هل می‌داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره من منطق ندارم چون هنوز کسی پیدا نشده که به یه سئوال مهم من یه جواب درست و درمون بده! من از دیشب تا حالا هرچی از مادرت می‌پرسم، یعنی این آقا، الان بیماریش هم درمون شده یا نه؟... فقط با من یکی به دوی بی‌خود می‌کنه!... جواب این سئوال فقط یک کلمه‌است! یا "آره" است... یا" نه"!

سرم را چرخاندم سمت مامان و با دلخوری و رنجش نگاهش کردم. واقعا که چقدر رازدار بود؟ پتهٔ زندگی‌مان را ریخته بود روی آب و حالا توی هچل انداخته بودم!

مامان زیرلب گفت:

- حیا کن مُتی... به من و تو چه این مسائل؟ خودشون می‌دونن و مشکلشون؟ مسائل خصوصی زندگی این دوتا جوون به من و تو چه! زشته!؟ آخه این هم حرفهِ تو می‌پرسی از دخترت؟

بابا در ماشین را باز کرد و در حالیکه با کمک کژال من را داخل ماشین می‌گذاشت گفت:

- تو نمی‌فهمی این مسأله چقدر مهمه! اگه می‌فهمیدی همون دوران عقد از کنارش اینقدر ساده نمی‌گذشتی!

مامان کلافه و عصبانی گفت:

-حالا تو چرا نفهمیدی؟ مگه تو باباش نبودی؟ نکنه تو مأموریت بودی یا تو خونه پیش ما نبودی، که نفهمیدی؟

بابا عصبانی‌تر داد زد:

- همین دیگه! کل زندگیت به جای تمرکز روی مسائل مهم، داشتی با من یکه به دو می‌کردی! بیا... حالا این هم آخر و عاقبتش!

مامان جوابی نداد.

بابای با غصه ادامه داد:

- تو مادرش بودی... تو محرم رازش بودی... با تو جیک و پیکش یکی بود! من که محرم رازش نبودم، همجنسش نبودم! منِ گردن شکیسته از کجا می‌دونستم شماها وقتی می‌رین بیرون، چی بینتون می‌گذره؟! من از کجا می‌دونستم توی زندگی این دختر چه خبره؟ من بچه‌ام رو دست تو سپرده بودم! فکر کردم خیر سرت درست و غلط و خوب و بد زندگیش رو می‌فهمی!

مامان روسری‌اش را مرتب کرد و عصبانی و کلافه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوب بابا تو هم! حالا مگه چی شده اینقدر شلوغش کردی؟! لعنت به دهنی که بی‌موقع باز بشه! واقعاً که آدم بی‌جنبه‌ای هستی! به خدا مُتی تا آخر عمرم اگه از غصه بمیرم هم، دیگه هیچ وقت... هیچ‌وقت، با تو درد و دل نمی‌کنم! ببین از پریشب تا حالا چه الم شنگه‌ای به پا کردی! آدم بی‌جنبه!

بابا با غیظ هوار زد:

-یعنی تو الان نمی‌فهمی اصل مشکل زندگی این دوتا، دقیقاً همینه!... تمام گربه‌رقصونی‌های این پسره،... تمام دلسردی‌ایش به زندگی، بی‌علاقگیش به زنش،... بی‌محبتی‌هاش،... کم‌لطفی‌هاش،... همه و همه، فقط و فقط، به خاطر همینه... ! این مرتیکه مریضه...!مریـــــــــــــض! از زن بدش میاد! از زن فراریه! اونوقت ما چی کار کردیم؟ دختر مثل دسته گلمون رو سپردیم دستش! خوب معلومه اون هم در مقابل چی کار می‌کنه!...! یا دق‌مرگش می‌کنه یا طَردش می‌کنه!

مامان با بغض جیغ زد: یواش...! الان تصادف می‌کنیم! چرا اینطوری رانندگی می‌کنی؟ الان همه‌مون رو به کشتن می‌دی!

همانطور که سرم روی پای کژال بود صورتم را توی شکمش فرو کردم وچشم‌هایم را بستم؛ دلم می‌خواست می‌شد گوش‌هایم را هم ببندم! حوصله نداشتم. حوصلهٔ هیچ‌کس و هیچ‌چیز را، حوصلهٔ شنیدن هیچ حرفی... حوصلهٔ هیچ استدلالی را نداشتم!

بابا همانطور که مدام گاز می‌داد و ترمز می‌کرد بی‌تفاوت به اعتراض مامان ادامه داد:

-من خودم مَردَم...مـــــــــــــــــــــرد! خوب می‌فهمم مردی که مرد نباشه چی کار می‌کنه با زن و بچه‌اش!... تو اگه زبون باز کرده بودی و این واقعیت رو زودتر به من گفته بودی، من زودتر تکلیف بچه‌ام رو روشن کرده بودم...! هِی واقعیت رو لاپوشونی کردی از من، که چی؟! فکر کردی معجزه می‌شه؟... یا فکر کردی دختر تو، چوب جادو داره و پسره رو جادو می‌کنه؟! چی به اون عقل ضعیفت رسید که دهنت رو بستی و نشستی آب شدن این بچه رو تماشا کردی؟! مثلا فکر کردی با گذر زمان، چی درست می‌شه؟!... چـــــــــــــــی؟!

مامان گفت:

- بهت نگفتم چون می‌دونستم اگه بفهمی قیامت می‌کنی! بیا... اینم نتیجه‌اش! حالا خوب شد؟! الان هم به خودم می‌گم «لیلا، خاک تو سرت که گفتی»!

بابا داد زد:

-تو چرا نمی‌فهمی من چی می‌گم زززززن؟! قیامت کردن و نکردن من، عصبانی شدن و نشدن من، دیگه چیزی رو تو زندگی این دختر عوض نمی‌کنه! تهِ دیگِ زندگی این دختر در اومده، بفهم!... بفـــــــــــــــــهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کلافه و دلخور گفت:

-از کجـــــــــــــــا می‌دونی مرد؟ از کجا می‌دونی؟ مگه تو خدایی؟ مگه تو علم غیب داری؟ چرا به این زودی قضاوت می‌کنی؟ چرا زندگیشون رو خراب می‌کنی؟ چرا بهشون مهلت نمی‌دی؟ چرا صبر نمی‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی همه چیز حتما همونطوری می‌شه که تو فکر می‌کنی؟! شاید این پسره تو گذشته، ضربهٔ عاطفی سختی خورده باشه و افسرده شده باشه و بعدا به مرور زمان، حالش خوب بشه... یا شاید به هزار و یک دلیل دیگه این بلا سرش اومده باشه و بعداً مشکلش حل بشه! تو قضاوتش نکن.. بهش زمان بده،حوصله کن!...اینقدر عجله نکن!

بابا بلندتر داد زد:

- بسه دیگه لیلا!... بسه! بهت بر نخوره‌ها، ولی حال و روز امروز این بچه، نتیجهٔ حماقت توِ! بیشتر از این صبر کنم، سر بریده‌اش رو برام میارن! من دیگه عقلم رو نمی‌دم دست تو! بسه دیگه، هر چی تو و اون دوست عزیزت لطف کردین در حقم! دیگه شما رو به خیر و ما رو به سلامت!

مامان با بغض سرش را چرخاند سمت پنجره و پوف بلندی گفت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

کژال زیر لب گفت:

- بابا صلوات بفرستین و شیطون رو لعنت کنین! عجب بساطی شده‌ها!

بابا با غیظ داد زد:

- من یه روز از عمرم مونده باشه طلاق دخترم رو می‌گیرم! فهمیدی یا نه! این آدم، به درد زندگی با دختر من نمی‌خوره! کنار این آدم موندن، عمر حروم کردنه! فقط بچه‌ام رو دِق می‌ده، همین و بس!

پلک‌هایم را به هم فشردم.اشک از زیر چشمم چکید روی زانوی کژال و افتاد روی گچ دستم!

مامان با بغض گفت:

- آره... ! آرررره! بدووووو... بدو ، برو زودتر طلاقش رو بگیر که حرف مفت‌های فامیلت، فی‌الفور آوار شه روی سرمون، مخصوصا حرف مفت‌های اون خواهر خدانشناسِ نمک به حرومت!

بابا با همان لحن عصبی و خشمگین غُرید:

-پس نه!... واسه خاطر زر زر یا مفتِ یه مشت خاله‌زنک سفیه و احمق، دست رو دست بذارم تا بچه‌ام مثل شمع جلوی چشمم آب شه! گوربابای دیوث همه‌شون! اینقدر حرف بزنن تا جونشون در آد! سلیطه‌های نمک به حروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دوباره نالید:

-به خدا مُتی! پسره داره خوب می‌شه! من بهت نگفتم، ولی.... دلش داره به آرام گرم می‌شه! حتی دیگه شب‌ها پیش آرام می‌خوابه!! بغلش می‌کنه! نواااا...

بابا همانطور که ماشین را گوشهٔ خیابان پارک می‌کرد، ترمز دستی را کشید و زل زد به صورت مامان. حالا از نگاهش آتش می‌بارید. زیرلب و با لحن خشمگینی گفت:

- مگه،... م –گ -ه تا حالا... پیش آرام نمی‌خوابید؟

مامان ناگهان ساکت شد. حالا جز صدای همهمهٔ خیابان، صدایی در ماشین نبود، حالا حتی انگار کسی نفس هم نمی‌کشید.

مامان جوابی نداشت که بدهد، برای همین سکوت کرده بود!

بالاخره بابا گفت:

- ما... یه گربه داشتیم تو باغمون، عادت داشت شب‌ها می‌رفت تو لونهٔ سگمون می‌خوابید... می‌رفت اونجا می‌خوابید، چون چسبیدن به سگه، واسش امنیت می‌آورد... ولی یادم نمیاد هیچ‌وقت گربه‌مون از سگمون حامله شده باشه! توجیه شدی لیلا خانوم یا بیشتر توضیح بدم، براتون؟

مامان با عصبانیت در ماشین را باز کرد و با غیظ از ماشین پیاده شد و در را محکم به هم کوبید.

بابا زیرلب گفت:

- لااله الا الله!- لـــــــــــا الله الا الله! (و خودش هم از ماشین پیاده شد)

حالا صندلی چرخدار جلوی ماشین گشوده شده بود.

به کمک کژال برخاستم و روی صندلی نشستم. در این حال فقط یک آرزو داشتم... خلاص شدن از این صندلی و از این گچ و باندها و ... و بیشتر از همه از این زندگی که وبال گردنم شده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که زیرچشمی نگاهم می‌کرد با خوشحالی پرسید:

-الان چه حسی داری؟

با پوزخند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سبکی!... واقعا دو تُن بودن این گچ و باندهای لعنتی!

بابا همانطور که از توی آیینه نگاهم می‌کرد گفت:

- دیدی که دکتر چی گفت. هر روز باید بریم فیزیوتراپی... وگرنه حالا حالاها درست نمی‌تونی راه بری!

سرم را مردد تکان دادم.

بابا با قاطعیت گفت:

-از همین فردا فیزیوتراپی رو شروع می‌کنیم.

زیرلب گفتم:

-نه... شما زحمت نکشین... خودم... با... شهرام...،

بابا مهلت نداد جمله‌ام را تمام کنم. بلافاصله توضیح داد:

- شهرام دیگه تموم شد. همین الان می‌ریم خونه‌ات... وسایلت رو جمع می‌کنی...می‌ریم خونهٔ ما... ! شهرام دیگه بی‌شهرام!

سرم حیرت‌زده بالا آمد و از توی آیینه وسط ماشین خیره شد به صورت بابا!

بابا همچنان که رانندگی می‌کرد با لحن دستوری‌تری ادامه داد:

- برمی‌گردی خونهٔ بابات ... انگار نه انگار که اصلا اتفاقی توی زندگیت افتاده بود. نه خانی اومده، نه خانی رفته! شتر دیدی، ندیدی بابا جون! من هم همین فردا یه وکیل کارکشته می‌گیرم برات، بیفته دنبال کارهای طلاقت..! طلاق می‌گیری و خلاص!

زیرلب و به زحمت گفتم:

- ولی،...

بابا با عصبانیت داد زد:

- ولی نداره آرام...! تا همین‌جا هم بی‌خودی صبر کردی! به روح مادرم قسم، من اگه می‌دونستم قصه چیه، نمی‌ذاشتم کار به اینجا بکشه! من فکر می‌کردم این مرتیکه فقط اخلاقش گنده! نمی‌دونستم عیب و ایراد کلی داره!... اون از ننه، باباش... اون از اخلاق و مرام و معرفتش... این هم از... لااله الا الله! دهن من رو باز نکن آرام!

ساکت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال با غصه گفت:

- تکلیف من چی می‌شه آقا؟

بابا بی‌حوصله گفت:

- می‌خواستی چی بشه؟ حساب و کتاب تو رو هم می‌رسم بری دنبال کارت! دستت درد تکنه بابت این مدت! خواهری کردی در حق آرام!

سرم را انداختم پایین و زل زدم به کفش‌هام! دنیا دور سرم می‌چرخید! حال برگ زرد خشکی را داشتم که در پاییز از شاخهٔ خشکیده‌ای رها شده بود و حالا زیر پای رهگذران افتاده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تاتی‌تاتی‌کنان و آرام قدم برمی‌داشتم اما همین هم جای شکر داشت... همین که می‌توانستم راه بروم و روی پای خودم بایستم... همین‌که محتاج کسی نبودم... همین‌که دستانم تکان می‌خوردند و انگشتانم حرکت می‌کردند... همهٔ این‌ها، جای شکر داشت... جای شکر داشت، اما چه فایده... داشتم با آن‌ها اثاثم را جمع می‌کردم! اثاثم را جمع می‌کردم که دست از پا درازتر برگردم خانهٔ پدرم! به نقطهٔ صفر!

مامان همانطور که روی کاناپه اتاق خواب ولو شده بود با لحن نالانی گفت:

-خدا لعنت کنه من رو... کاش لال شده بودم و حرفی نمی‌زدم... کاش خفه شده بودم و با این مرد درد و دل نکرده بودم... کاش مرده بودم و لب از لب باز نکرده بودم!...ببین بعد از سی‌سال زندگی، چه رودستی خوردم ازش!

کژال همانطور که دور و بر من می‌پلکید با دلخوری گفت:

-آخه شما روی چه حسابی یه همچین چیزی رو به آقای سعادت گفتین؟... اصلا برای چی بعد از این همه وقت، یهو... یه همچین حرفی رو پیش کشیدین؟! این راز کوچیکی نبود که؟... به نظرتون نباید با خانوم یه صلاح مشورتی می‌کردین، بعد می‌گفتین به پدرش؟

مامان همانطور که با دستمال کاغذی دماغش را می‌گرفت، با گریه گفت:

- والا به خدا من تقصیری ندارم... مُتی خودش از قبل یه بوهایی برده بود...روز پاتختی سامان هم فرنگیس تا تونست، متلک بارمون کرد... شاید هم قصد و غرضی نداشت و من حساس شده بودم!...خودم هم حالم کلا یه جوری بود... از پچ‌پچ‌های درگوشی‌شون.. از لبخندهای معنی‌دار دختره... از ظرف‌های کاچی... از پذیرایی فرنگیس از نازیلا ،...از همه چی... از همه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد شده بود!... یعنی... وقتی یاد بخت و اقبال دختر خودم می‌افتادم و روز عروسی و پاتختیش، دلم می‌خواست وسط مجلس زار بزنم! با همین حال هم از پاتختی اومدم خونه....! پام که رسید خونه، چپیدم تو اتاق خواب و یه دل سیر گریه کردم...! درست مثل کسی که عزیزش مرده! بابات رو هم که می‌شناسی، دیگه ول نکرد!... اینقدر پیله کرد و پیله کرد و پیله کرد، تا ته و توی همه چیز رو از زیر زبونم کشید بیرون! بالاخره من هم آدمم! دلم گرفته بود!چی کار می‌کردم؟! خودتون رو بذارین جای من؟

خواستم حرفی بزنم که صدای کژال پر از ترس و واهمه گفت:

- آقا،... شما کی اومدین؟!

صدای شهرام در فضای اتاق پیچید:

- اینجا چه خبره؟ این چمدون‌ها چیه؟

از جلوی کمد دیواری کنار آمدم و چرخیدم سمت در. حالا نگاهمان در هم گره خورده بود. زیر لب و با صدای آهسته‌ای گفتم:

- سلام! خسته نباشی!

شهرام به جای جواب با همان لحن جدی و عصبی تکرار کرد:

-پرسیدم اینجا چه خبره؟ این چمدون‌ها چیه؟ تشریف می‌برین سفر؟

مامان به جای من نالان و متأسف گفت:

- نخیر آقا... مسافرت کجا بود؟ داره تشریف میاره خونهٔ ما! یعنی داره برمی‌گرده خونهٔ باباش!

دست شهرام از دو طرف بدنش آویزان شد و کیفش از دستش افتاد روی زمین!

مامان با بغض ادامه داد:

- منِ جونمرگ شده، شب پاتختی سامان، از دهنم پرید و یه چیزی‌هایی که نباید می‌گفتم رو به سعادت گفتم... حالام سعادت پاش رو کرده تو یه کفش که طلاقِ آرام رو بگیره!

چشم‌های شهرام دو دو زد. حالا رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.

مامان تته‌پته‌کنان ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونم والا... می‌گه من خودم مَردم... می‌گه من می‌دونم... اینجوری نمی‌شه زندگی کرد! می‌گه عمر و جوونی بچه‌ام بی‌خود و بی‌جهت تباه می‌شه! می‌گه بی‌فایده است! می‌گه هیچ زندگی، با این شرایط دووم نمیاره! من چی بگم!

لب‌های شهرام شروع کرد به لرزیدن!

تلفن مامان زنگ خورد.

مامان هراسان از روی کاناپه بلند شد و گفت:

- واااای سعادته! بجنب کژال... بجنب، دیر شد! الان قیمه، قورمه‌مون می‌کنه!

کژال با غصه گفت:

-تمومه خانوم! تمومه!

مامان دستپاچه در چمدان‌ها را بست و رو به کژال گفت:

- راه بیفت کژال! بدو چمدون‌ها رو ببریم!

کژال چمدان‌ها را روی زمین گذاشت و در حالیکه از مقابل شهرام با عجله می‌گذشت گفت:

- با اجازه‌تون آقا! هر خوبی و بدی دیدین، حلال کنین! به خدا سپردمتون ! خدا پشت و پناهتون!

مامان هم همچنانکه پشت سر کژال از اتاق بیرون می‌رفت بی‌آنکه به شهرام نگاه کند گفت:

- خداحافظت پسرم! حلال کن!

بعد با تَشر رو به من گفت: اومدی آرام! بجنب تا بابات نیومده بالا! اصلا حوصلهٔ داد و بیدادش رو ندارم ها!

به اجبار سلانه سلانه به سمت در راه افتادم. جلوی شهرام که رسیدم دستش قلاب شد دور مچ دستم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

اشک توی چشمش پر شده بود. آهسته زیر گوشم گفت:

- اگه من... اگه من برم دکتر و خودم رو درمان کنم،... پیشم می‌مونی؟

آهسته پلک‌هایم را به هم فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام یک قدم دیگر به من نزدیک شد و لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و از ته دل بوسیدم.

همهٔ وجودم آتش گرفت و چیزی در اعماق وجودم تیر کشید.

صدای شهرام با لحن عجیبی در گوشم سوت کشید: من دوستت دارم، آرام! خیلی زیاد...! پا پس نکش از روزگار من! بی‌انصاف نباش!

دستم ناخواسته بالا آمد و حلقه شد دور کمرش. با بغض گفتم:

-من هم دوستت دارم ... اما... به نظرم حق با بابامه... تو مریضی و با این شرایط هردومون فقط عذاب می‌کشیم! یه عذابِ بدون نتیجه و بی‌حاصل! پس بهتره همدیگر رو اذیت نکنیم!

دست‌های شهرام صورتم را قاب گرفت. با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-میشه... بهم یه فرصت دیگه بدی؟!... می‌رم دنبال درمانم! می‌رم پیش روانشناس یا سکسولوژ! تو فقط بهم یه فرصت دیگه بده! قول می‌دم یه فکری به حال خودم بکنم! مطمئنم می‌شه یه کاریش کرد! نذار زندگیمون خراب بشه! من... من دوستت دارم، آرام! دلم نمی‌خواد به خاطر این مریضی کوفتی، از دستت بدم!می‌خوام کنار تو، زندگیم رو از نو بسازم!

لبخند زدم و پلک‌هایم را به فشار دادم.

با صدای مامان به خودم آمدم:

-آراااااام... آراااااااام... پس چرا نمیای؟

خواستم تکان بخورم که شهرام مچ دستم را گرفت مرا به عقب هل داد. بعد مرا توی تختخواب انداخت و بلوز خودش را در آورد.

مامان که جلوی در رسید، شهرام یک ملافه دور خودش پیچیده بود!

مامان با دیدن شهرام جیغ کشید و نگاهش را از شهرام دزدید و چند قدم عقب رفت. شهرام بی‌آنکه به مامان نگاه کند گفت:

- از قول من به آقای سعادت سلام برسونید و بگید اگر لازم دیدن، فردا خودم آرام رو میارم دست‌بوسشون! حالام ممنون می‌شم اگر بعد از سه ماه مریض‌داری، ما رو تنها بذارین!

مامان تته پته‌کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من... من الان... برم جواب سعادت رو چی بدم؟

شهرام با پوزخند گفت:

- به نظرم اگه هرچی دیدین رو برای ایشون تعریف کنین، کفایت می‌کنه! از اونجایی که ایشون مرد تشریف دارن و احساس می‌کنن به امورات مردونه خیلی آگاهن... به نظرم همین کفایت می‌کنه! حالام ممنون می‌شم اگه زودتر ما رو تنها بذارین توی این اوضاع و احوال!

مامان با چشم‌های ازحدقه در آمده عقب عقب از اتاق خواب دور شد و چند دقیقه بعد در را محکم به هم کوبید.

صدای به هم خوردن در که آمد، شهرام نفس عمیقی کشید و مثل مبارزی که از یک جنگ سخت برگشته ولو شد روی تخت و شروع کرد به خندیدن. حالا هردو داشتیم می‌خندیدیم. عجب فیلمی بازی کرده بودیم.

شهرام سرش را چرخاند و نگاهم کرد. ته نگاهش برق عجیبی می‌درخشید. غلط زدم و رفتم سمتش و محکم گونه‌اش را بوسیدم. همین که به علاقه‌اش به من اعتراف کرده بود... همین که مرا از ته ته دلش بوسیده بود... همین که نگذاشته بود از زندگی‌اش بروم، همین که آنقدر برایش مهم بودم که می‌خواست به خاطر ماندن من در زندگی‌اش، بیماری‌اش را درمان کند، یک دنیا برایم ارزشمند بود. چه اهمیت داشت اگر مجبور بودم به خاطر زندگی کنار او ، متحمل سختی شوم .

-از روی تخت بلند شدم.-

شهرام که مثل یک کاسه ماست روی تخت چپه شده بود، پرسید:

- کجا می‌ری؟

با لبخند فاتحانه‌ای گفتم:

- می‌رم یه چایی بذارم، بخوریم! بعد هم مانتوم رو دربیارم!پختم تو این لباس‌ها!

شهرام همچنانکه با نیم‌تنهٔ لخت توی تخت غلط می‌خورد گفت:

- ولش کن! بیا بخوابیم!

جا خوردم.

ادامه داد:

- امشب شام می‌خوام ببرمت همون رستورانه که گفتم! حالا که خوب شدی دیگه می‌تونی بیای رستوران! مگه نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. لبخندم پر از عشق، پر از آرامش و صبر بود. حق با او بود... باید دوباره به هم فرصت می‌دادیم. باید از نو شروع می‌کردیم!

شهرام با صدای آرام‌تری زیرلب نالید:

- راستش...خیلی جاها هست که می‌تونیم دوتایی بریم! خیلی جاها که ...!

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- شهرام... تو... مجبور به انجام هیچ کاری نیستی!... مجبور به دوست‌داشتن من... مجبور به عاشق بودن... مجبوربه بازی کردن نقش یه شوهر ایده‌آل... مجبور به رفتن تو قالب یه مرد عادی، با خواسته‌های نرمال... ! تو شهرام،... مجبور به تظاهر به هیچ نقشی، مجبور به انجام هیچ کاری نیستی! من اینجا، کنارت موندم تا به هم فرصت بدیم! تا یه مدت مثل دوتا همخونه کنار هم بمونیم و همدیگر رو بهتر بشناسیم... تا بتونیم با تدبیر و چشم باز برای آینده‌مون تصمیم بگیریم... و این، اصلا به این معنا نیست که، تو مجبوری کاری رو برخلاف میل و توانِ باطنیت انجام بدی! تو... کاملا آزادی شهرام!... کاملا آزاد...! متوجه منظورم می‌شی!

چشم‌های شهرام پر از اشک شد. نگاهش را از من دزدید و زیرلب با لحن شرمنده‌ای گفت:

-ممنون! ممنون که اینقدر عاقل و فهمیده‌ای! ممنون که ...بهم فرصت می‌دی...!ممنون که اینقدر باشعوری!

منتظر ادامهٔ جمله‌اش نشدم، دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

- من می‌رم چایی بیارم!

شهرام هم از روی تخت بلند شد و در حالیکه لباس منزلش را می‌پوشید گفت:

- تو بشین، من می‌رم! حالا نمی‌خواد هنوز هیچی نشده، کدبانو شی واسه من! بهتره استراحت کنی تا کم کم بدنت به شرایط جدید عادت کنه!

دهانم را باز کردم جوابش را بدهم که صدای بی‌وقفهٔ زنگ در ساکتم کرد. رفتم سمت آیفون و گوشی را برداشتم و گفتم:

-بله؟!

بابا از پشت در نعره زد:

-در رو باز کن آرام! زود باش!... در رو باز کن تا نشکستمش! زود باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم لمس شده بود و حرکت نمی‌کرد!

بابا نعره زد:

- باز می‌کنی؟ یا بشکنم در رو؟ آرااااااام!

انگشت دستم به زحمت بالا آمد و بی‌حس، دگمه آیفون را فِشُرد!

شهرام از اتاق خواب بیرون آمد و در حالیکه به چهرهٔ مات‌زده و رنگ و روی پریدهٔ من ماتش برده بود پرسید:

- چی شد؟ کی بود؟

فرصت نشد من جوابی بدهم. چون بابا با مشت کوبید به در خانه و انگشتش را روی زنگ ورودی فشار داد. سرم را چرخاندم سمت در... شهرام که هاج و واج مانده بود به سمت در رفت و آن را گشود.

بابا مثل شیر درنّده‌ای که از قفس فرار می‌کند از لای در خانه پرید داخل و در حالیکه مچ دست مرا محکم توی دستش گرفته بود داد زد:

-وقتی بهت می‌گم بیا...، یعنی بیا...! یعنی بگو چَشم و چِشم‌سفیدی نکن و حرف گوش کن..! یعنی نه نقش بازی کن، نه بازیچه شو...، نه‌گول بخور،... نه خر شو! به اندازهٔ کافی ملیجک این خونواده شدی!... به اندازهٔ کافی زیر پای این خونواده له شدی...! به اندازهٔ کافی زیر دست و پای این خونواده بی‌ارزش و خار شدی!... حالا دیگه بسه!... دیگه بسه، آرام! دیگه خودت رو جمع و جور کن و عاقل شو!

زیرلب و متحیر گفتم:

- بابا؟!

بابا عصبانی‌تر داد زد:

- آرام... یا همین الان با من میای یا دیگه تا روزیکه من زنده‌ام، نه من، نه تو! تموم می‌شه...! تمـــــــــــــــوم!

نفسم بند آمد!

بابا دوباره داد زد:

- این قصه، ته‌اش برای من مثل روز روشنه! من این قصه رو از بَرم دخترا! از بَـــــــــــــــر! من این مسخره‌بازی رو... این با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن رو خوب می‌شناسم! من تمام پیچ و خم‌های این گربه‌رقصونی رو مو به مو بلدم! من

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عمر با این درد... با این زخم... زندگی کردم. من سال‌های سال، شاهد این نمایشنامهٔ مسخره بودم! من خوب می‌دونم این مرد، حتی اگه عاشق تو بشه... حتی اگه عاشـــــــــــق تو باشه، ته ته‌اش چی در انتظارته! واسه همین هم هست که همین امروز...، همین امشب...، دستت رو می‌گیرم و از این خونه می‌برمت بیرون! می‌برمت بیرون تا همهٔ زندگیت نشه یه عمر حسرت و درد و آرزو! تا نشی یه بمب پر از کینه و نفرت و عقده و انتقام! تا نشی یکی لنگهٔ خواهرم! تا نشی کپی برابر اصل فرنگیس! فهمیدی آرام!

حیرت‌زده به بابا ماتم برده بود...از چی حرف می‌زد! از کی حرف می‌زد؟ چی می‌گفت حالا، بعد از این همه سال؟!

بابا خم شد روی زانوهایش و نالید:

- یا همین الان با من میای یا دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت ببینمت آرام! هیچ‌وقت!.. چون من دیگه تحمل ندارم! دیگه بسمه؟! دیگه کافیه؟! حالم دیگه از این داستان تکراری به هم می‌خوره! من از این قصه متنفرم!

سر برگرداندم و مستأصل به شهرام نگاه کردم. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و گوشهٔ پلک چشم راستش می‌پرید.

نگاهمان در هم گره خورد...پاهایم شروع کرد به لرزیدن.

لب‌های شهرام به زحمت تکان خوردند. با لحن عاجزانه‌ای گفت:

- به خدا من،... من،... مشکلی ندارم آقای سعادت! من فقط یه کم افسرده‌ام...! طلاق همسر قبلیم و خیانتش روم تأثیر بدی گذاشته...! قول می‌دم اقدام کنم برای درمان! و مطمئنم خیلی زود و سریع مشکلم برطرف می‌شه! تا الان هم اگه این مسأله باقی مونده برای اینه که خودم نخواستم برم برای درمان! یعنی دلیلی نداشتم که برم برای درمان! کسی توی زندگیم نبود و من... من... فکر می‌کردم هیچ‌وقت، دیگه از هیچ‌زنی خوشم نمیاد! اما حالا...!

بابا حتی سرش را بالا نکرد شهرام را نگاه کند، بی‌وقفه گفت:

-من طلاق دخترم رو می‌گیرم... بعد، شما هر کاری دوست داشتی، بکن...! انشالله که خدا شفات بده و همه‌چیز زندگیت، دوباره سر جاش بیاد!

سر شهرام چرخید سمت من و نگاه هراسانش پهن شد روی صورتم. حالا متحیر و سردرگم زل زده بودیم به هم. مثل دو مسافر که ناگهان وسط یک جزیرهٔ ناشناخته سقوط کرده‌اند!

بابا با دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با لحن عصبی و قاطعی رو کرد به شهرام و زل زده به چشم‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من با وکیل صحبت کردم. عقد شما، کلاً باطله و سندیت نداره، چون شما توی این ازدواج به هیچ‌وجه، صداقت نداشتین! شما ازدواج قبلی‌تون رو، مسأله بیماریِ به این مهمی رو، و یه سری مسائل دیگه رو، از دخترم و از ما... پنهان کردین! شما یک کلمه، حرف راست نزدین به ما! واقعا جای تأسف داره!

شهرام عقب عقب رفت و ولو شد روی مبل.

بابا قاطع و مصمم ادامه داد:

-و من از دو شب پیش که ماجرا رو فهمیدم، تا همین امروز، به هیچ‌چیز جز طلاق آرام فکر نکردم جناب! و تا طلاق دخترم رو از شما نگیرم آروم نمی‌شم! بنابراین،... بهتره نه خودت رو خسته کنی، نه ما رو!

بالاخره لب‌های شهرام تکان خورد. خودش را روی مبل جمع و جور کرد و با غصه گفت:

-جناب سعادت، من ازتون خواهش می‌کنم خونسرد باشین و هیجانی و احساسی تصمیم نگیرین! این مسأله واقعا اونقدرها هم که شما فکر می‌کنید مهم نیست!... از این گذشته، اگه من..... واقعا... واقعا... آرام رو دوست داشته باشم... اگه واقعا... عاشقش باشم... مابقی قضایا چه اهمیتی داره؟ به نظر من، عشق وعلاقه توی زندگی زناشویی از هر چیزی مهم تره!

بابا سرش را با تأسف تکان داد و با لحنی دردمندانه گفت:

- چرند نگو پسرجون! توی زندگی زناشویی، عشق و علاقه و مسائل زناشویی درست به یه اندازه اهمیت داره! نه عشق و علاقهٔ تنها... و نه شهوتِ تنها، هیچکدوم نمی‌تونن به تنهایی ضامن سلامت یه زندگی زناشویی باشن! برای ادامهٔ زندگی، هردوتاشون لازمه!

شهرام مثل مورچه‌ای که روی آب دست و پا می‌زند گفت:

-به نظرم شما دارین نظر خودتون رو به ما تحمیل می‌کنین! تازه، اصلا شاید برای آرام، این مشکل من، خیلی مسألهٔ مهمی نباشه! همه که مثل هم نیستن! یکی عاشق غذاخوردنه، یکی کلا آدم کم‌غذا و بی‌اشتهاییه! غیر از اینه؟

چشم‌های بابا ریز شد. بعد چند قدم به سمت شهرام برداشت و در حالیکه کاملا مقابلش، جلوی مبل می‌ایستاد گفت:

-آدم کم‌غذا داریم، اما هیچ کسی نیست که کلا نخواد غذا بخوره!... بی‌اشتها هم که باشی...، شکمو هم که نباشی، دیدن غذا خوردن دیگران و شنیدن وصف‌حالشون، از غصه دیوونه‌ات می‌کنه. خیلی وقت‌ها، رنجِ نداشتن نیست که آدم رو نابود می‌کنه، حسرت و تصور و تجسم داشتن یه نعمت و موهبته که کمر آدم رو می‌شکنه! و من نمی‌خوام تنها دخترم، زندگیش با حسرت و افسوس بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بابا چرخید سمت من و نگاهش با حالت عجیبی سُر خورد وسط مردمک چشم‌هام! نگاهم را ازش دزدیدم. دلم بدجوری از او شکسته بود. شاید حتی بیشتر از شهرام. بابا همانطور که زل زده بود به من گفت:

- فرنگیس، همهٔ عمرش... همهٔ عمرش عاشق مردی بود که شبیه شوهرتو بود!... یه مردِ بی‌بخار! ... یه مرد مریضِ سردمزاج!... ظاهرش مرد بود اما باطنش، نه بو داشت، نه خاصیت!... جوونیش سوخت!... دلش سوخت... عاطفه‌اش سوخت... هنوز هم داره می‌سوزه.... عین یه مرغِ عشقه که مدام خودش رو می‌کوبه به در و دیوار تا یه راهی پیدا کنه واسه نجات خودش!...

اشک توی چشم‌هام پر شد

بابا با بغض ادامه داد:

-خدا می‌دونه این پسر چقدر با احساسات فرنگیس بازی کرد. یه مدت با هم دوست بودن... بعد هی موش و گربه بازی... هی بی‌خود و بی‌دلیل، گم و پیدا شدن... هی غیب شدن و ظاهر شدن... چقدر خون‌دل خورد فرنگیس توی این مدت!... تا اینکه بالاخره نامزد کردن! فرنگیس طفلک تو ابرها سیر می‌کرد، که قهر و آشتی‌های بی‌دلیل شروع شد! به آقا می‌گفتی سلام... یه ماه قهر می‌کرد! می‌گفتی: خداحافظ! دوماه قهر می‌کرد...! دستِ آخر هم یه روز فرنگیس رو کشید کنار و رُک بهش گفت: ببین، می‌دونی چیه؟ من مزاجم سرده... یه جوری که احساس می‌کنم هیچ نیازی به زن‌جماعت ندارم!... اصلا از وقتی که زن گرفتم حالم بدتر شده!.. این تعهدی که به تو به عنوان شوهر دادم، حالم رو بدتر کرده! اونقدر بد که مدام دلم می‌خواد ازت فرار کنم... فرار کنم و برم جایی که تو نباشی... زن نباشه! شوهر نباشم! تعهد نباشه! مسئولیت نباشه! توقعی ازم نباشه! نگاهی روم نباشه! خودم باشم و خودم!

اشک از گوشهٔ چشمم چکید پایین.

بابا با نفس عمیقی ادامه داد:

- دروغ هم نمی‌گفت بدبخت. چون چند وقت بعد که رفت خارج و مجبور شد یه ازدواج مصلحتی واسه خاطر مهاجرتش داشته باشه، به یه ماه نکشیده، زنه رو طلاق داد! بعد هم دیگه هیچ‌وقت زن نگرفت!

همان‌جایی که ایستاده بودم، نشستم روی زمین!

بابا رو کرد به شهرام و ادامه داد:

- می‌دونم دلت می‌خواد واقعیت غیر از این باشه، ولی... حقیقت هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه! تو... هیچ‌وقت نمی‌تونی دخترِ من رو خوشبخت کنی، همونطور که نتونستی زن قبلیت رو خوشبخت کنی! پول و ثروت و عشق، همیشه کافی نیستن، واسه همینه که در نهایت، زن قبلیت هم دستت رو گذاشت توی پوست گردو و با یه مرد دیگه فرار کرد، رفت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های شهرام شروع کرد به لرزیدن! به زحمت و با بغض گفت:

- به‌خدا، من سالمم آقای سعادت! داستان اصلاً اون طوری که شما فکر می‌کنین، نیست!

بابا با لحن دلسوزانه‌ای ادامه داد:

-فکر می‌کنی اون پسره انکار نکرد بیماریش رو...؟! فکر می‌کنی با خودش یا با بیماریش نجنگید؟! فکر می‌کنی با روزگار در نیفتاد؟! فکر می‌کنی ساده به مرحلهٔ سازش و تسلیم رسید؟! نه پسر جون، اون هم اول انکار کرد!...اون هم با عالم و آدم در افتاد!... اون هم با بیماریش جنگید!... اما دستِ آخر چی شد؟... تسلیم شد و عقب کشید!... و در نهایت، خودش موند و فرنگیس و حقیقتی که تغیرپذیر نیست!

شهرام با بغض داد زد:

- ولی من با اون آقا فرق دارم آقای سعادت!... به خدا فرق دارم! شما اجازه بدید توضیح بدم!

بابا با تأسف سرش را تکان داد و با پوزخند معنی‌داری گفت:

-دیگه هیچ توضیحی لازم نیست! از نظر من همه چیز واضح و روشنه. این هم مسأله‌ای نیست که با چک و چونه زدن حل بشه! حسابِ دوی ضربدر دوِ!

اشک‌هایم بی‌وقفه روی صورتم می‌ریخت.

بابا به سمتم آمد و زیر بازویم را گرفت و در حالیکه از روی زمین بلندم می‌کرد و به سمت در می‌کشاندم گفت:

- زودباش آرام!... بجنب!... دیر شد، وقت نداریم!

سرم را چرخاندم و با تاسف و غصه به پشت سرم نگاه کردم. شهرام همچنان روی مبل در خودش مچاله شده بود و با حسرت به قدم‌های من نگاه می‌کرد!

بابا در خانه را باز کرد و مرا همراه خودش از خانه بیرون کشید. هنوز نگاهم به پشت سرم بود که ، ناگهان مامان پرید داخل خانه! رنگش مثل رنگ صورت میت شده بود.

بابا همانطور که هاج و واج به مامان نگاه می‌کرد گفت:

- تو واسه چی اومدی لیلا...؟! مگه نگفتم همون‌جا، توی ماشین بمون؟

مامان بریده بریده و به زحمت، مثل آدم‌هایی که لکنت‌زبان دارند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مُتی... الان... الان... داداشتت زنگ زد به موبایلت! هِی زنگ زد... هِی زنگ زد... من دیدم ول نمی‌کنه، گوشیت رو جواب دادم.

بابا همچنانکه ماتش برده بود به دهان مامان هیچ حرکتی نمی‌کرد.

مامان نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را به هم فشرد و وحشت‌زده ادامه داد:

- گفت... گفت، سامان و نازیلا تو جاده تصادف کردن! ... گفت: نازیلا تو آی سی یو... سامان هم... سامان هم...بردن اتاق عمل! گفت... سریع خودت رو برسون بیمارستان...!

دست بابا از دور بازویم رها شد و از دو طرف بدنش آویزان شد!

نفسم بالا نمی‌آمد.

بابا همانطور که ماتش برده بود به مامان به زحمت گفت:

- این‌ها... این‌ها... تو جاده چی کار می‌کردن؟ مگه نرفته بودن ترکیه، ماه‌عسل؟!

مامان به جای جواب فقط سرش را به علامت استیصال تکان داد.

دست بابا دوباره بالا آمد و گره خورد دور مچم. بعد نیرویی مرا به سمت بیرون کشید و از خانه خارج کرد.

سرم را به سرعت چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. شهرام جلوی در آپارتمان ایستاده بود و با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد.

بابا هلم داد داخل آسانسور و دگمه را فشار داد. آسانسور پائین رفت و ما را با خودش پائین برد. هنوز حالت نگاه شهرام مثل سوزن توی قلبم فرو می‌رفت!

در آسانسور که باز شد ، بابا گفت:

-بِجُنب، دختر...! زود باش... تکون بخور! مگه نمی‌بینی چه بلایی سرمون اومده!؟مصیبت روی مصیبت!... بدبختی روی بدبختی! بلا روی بلا!

حرف‌هایش را می‌شنیدم اما پاهایم خشک شده بودند.

بابا در ماشین را با دزدگیر باز کرد و نشاندم داخل ماشین و در رابست!

مامان سرش را چرخاند عقب و نگاهم کرد. نگاهش یک‌طوری بود... یک‌طوری که می‌ترساندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکیه دادم به شیشهٔ ماشین و زل زدم به ردیف درختانی که توی کوچه بودند!...یعنی تمام شد؟! به همین سادگی؟! چه ازدواج مسخره‌ای! چه سرنوشت مسخره‌ای! مثل تندباد بود... یا مثل گردباد... که ناگهانی و بی‌خبر دور زندگیم پیچید و نابودم کرد!... حالا... پس از این همه اتفاق... پس از این همه درد و رنج... پس از این همه ماجرا، از من، از شهرام... از نازیلا، ازسامان... از روزگار با هم بودنمان،از روابطمان، از عواطفمان، چه باقی می‌ماند؟جز هیچ؟!...جز سایهٔ یک هیچ!...نه...! نباید اینطوری تمام می‌شد! این انصاف نبود! این، حق من نبود! حق هیچ عاشقی، ***سایهٔ هیچ*** نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا همانطور که از لابه لای ماشین‌ها لایی می‌کشید با عصبانیت غُرید:

-من آخر هم نفهمیدم این جفتی تو جاده چی کار می‌کردن؟ مگه نرفته بودن ترکیه؟!

مامان تابی به گردنش داد و گفت: گیری دادی ها؟ من چه می‌دونم؟ لابد باز طبق معمول فرنگیس قُپی الکی در کرده! دیده ما گفتیم آرام ماه‌عسل رفته ترکیه، خواسته کم نیاره!

بابا با حرص گفت:

-واقعا هم که چقدر زندگی آرام حسرت خوردن داره!

سرم را انداختم پایین و بالاخره جرأت به خرج دادم و زیر لب گفتم:

- بابا... من،... من بیمارستان نمیام! لطفا من رو بذارین خونه!

بابا از توی آیینه نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت:

- چـــــــــــــــــی؟! واسه چی بیمارستان نمیای؟ باز چه نقشه‌ای توی اون کله‌اته؟

روی صندلی ماشین صاف نشستم و مثل خروس لاری با صدای تو دماغی داد زدم:

- هیچ‌نقشه‌ای توی کله‌ام نیست! فقط دلم نمی‌خواد بیام بیمارستان عیادت پسر خواهر شما، اشکالی داره؟

بابا همانطور که با چشم‌های از حدقه درآمده از آیینه وسط ماشین زل زده بود به من، هوار کشید:

- به خدا آرام اگه بفهمم رفتی سراغ اون مرتیکهٔ خواجه، میام حقش رو می‌ذارم کف دستش!

بغضم را فرو دادم و نگاهم را از بابا دزدیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماها واقعاً چه جور آدم‌هایی هستین؟! اگه انصاف ندارین، اقلا عفت‌کلام داشته باشین! اون مرد هنوز شوهرمه!

خون جلوی چشم بابا را گرفت. حالا کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. سرش را چرخاند سمت مامان و نعره کشید: بیا... بیا... تحویل بگیرا! من می‌گم نَره، این می‌گه بدوش! خدایا... من رو بُکش راحتم کن از این زندگی! خفت و خاری بیشتر از این مگه می‌شه؟!

کژال دوباره گفت:

- ببخشید وسط دعوا مزاحمتون می‌شم آقای سعادت. ولی اینجا یه آژانس بود، رد کردین.

بابا زد روی ترمز.

کژال در ماشین را باز کرد و گفت:

-با اجازه‌تون. ایشاالله که خطر رفع بشه و بلا از خونواده‌تون دور باشه!

من هم بلافاصله خودم را هل دادم روی صندلی و گفتم: من هم با آژانس می‌رم خونه! شماها هم برین به کارتون برسین!

بابا عصبی داد زد:

- ببین آرام، اونیکه افتاده روی تخت بیمارستان و داره می‌میره پسرعمه‌ات‌ها؟! یه روزی، خیرسرت،خیلی دوستش داشتی! یادته که؟

با پوزخند گفتم:

-من هم دختر عمهٔ اون بودم! جونم هم واسش می‌دادم، این همه وقت روی تخت بیمارستان افتاده بودم، اون اومد دیدنم؟! این هم شما یادتون نرفته که؟

مامان زیرلب با حرص گفت:

- تخم و ترکهٔ فرنگیس که بهتر از این نمی‌شه!

بابا سرش را چرخاند و با غیظ قد و بالای مامان را برانداز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من مزاحم شما نمی‌شم باباجون! من هم با همین آژانس می‌رم خونه! به خدا، مغزم داره از درد می‌ترکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا سرش را چرخاند و با نارضایتی به مامان نگاه کرد. از چشم‌هاش هنوز آتش می‌بارید.

مامان زیرلب غرید:

- بشین... می رسونیمت مادر! ما که دکتر نیستیم! حالا یه ربع هم دیرتر برسیم بیمارستان چیزی نمی‌شه! نه کسی می‌میره، نه کسی زنده می‌شه!

کژال در ماشین را به هم زد و گفت:

-پس با اجازه‌تون من زحمت رو کم می‌کنم. اگه باز هم کاری داشتین بهم زنگ بزنین!

بابا به جای جواب، سرش را تکان داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و راه افتاد. حالا دوباره سکوت شده بود.

حدود یک ربع بعد جلوی در خانه بودیم! مامان کلید را از داخل کیفش درآورد و کمکم کرد از ماشین پیاده شوم. آرام آرام از دو پلهٔ طبقهٔ همکف بالا رفتم و وارد خانه شدم. مامان در را رویم بست و دوان و دوان به سمت ماشین دوید. حالش، حال غریبی بود.

مانتویم را درآوردم و آویزان کردم به رختکن و ولو شدم روی کاناپهٔ جلوی تلویزیون! سکوت سنگینی خانه را پر کرده بود! سکوتی که مثل آل افتاده بود روی قفسهٔ سینه‌ام و راه نفسم را بسته بود! سکوتی که مثل یک مار افعی، قبل از نیش زدن، زل زده بود به من و منتظر حرکت بعدی‌ام بود.

مستأصل دراز کشیدم روی کاناپه! یعنی الان شهرام داشت چه کار می‌کرد؟ شاید برگشته بود پیش کتی! شاید هم مانده بود توی خانه و به سومین کسی که ترکش کرده بود فکر می‌کرد...! به هر حال شکی نبود که همهٔ زحمت‌هایم به باد رفته بود...! هم زحمت‌های خودم، هم زحمت‌های کژال! هم زحمت‌های ننه‌قُمری!

سرم را خم کردم توی تنه‌ام و به صدای نفس‌هایم گوش کردم. حالا انگار استخوان‌های شکسته‌ام دوباره درد گرفته بود! لعنت به این زندگی! لعنت به این بخت و اقبال! تازه همه چیز داشت روبراه می‌شد... تازه داشتیم به هم دل می‌بستیم! تازه داشتیم یاد می‌گرفتیم چطور با دلِ هم تا کنیم! تازه داشتیم آدم می‌شدیم!

چشم‌هایم پر از اشک شدند.حالا باید چه کار می‌کردیم؟

پلک‌هایم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم. سرم درد می‌کرد...نمی‌شد... نمی‌توانستم! اصلا دلم می‌خواست به جای فکر کردن به آن آیندهٔ نامعلوم و زشتی که بابا تفسیرش می‌کرد، به گذشتهٔ شیرینم فکر کنم. به همین چند ساعت پیش؛ به شهرام، وقتی هلم داد روی تخت و دستپاچه لباس‌هایش را درآورد و ملافه را پیچید به خودش تا از زندگی زناشویی‌اش محافظت کند! به آغوشش ، به حرف‌های شیرینش، به گرمی بدنش، به وعده وعیدهایش و به...! من به

رمان بازار
romanbazar.ir

این چیزها بیشتر احتیاج داشتم تا به فکر کردن به مزخرفات پدرم! من حوصلهٔ آن چرت و پرت‌هایی که سر هم می‌کرد را نداشتم! چرا دست از سر من و زندگی‌ام بر نمی‌داشت؟ چرا ولم نمی‌کرد؟

حال تهوع گرفته بودم. سعی کردم با تنفس عمیق کنترلش کنم اما نفسم هم گره گره بالا می‌آمد. حال عجیبی داشتم. حال جوانه‌ای که بعد از روزهای متمادی به سطح خاک رسیده اما حالا برای جوانه زدن دل دل می‌کند! خدایا چه کار باید می‌کردم؟ راه و چاه را گم کرده بودم.

تلفن زنگ زد... صدای زنگ تلفن، مثل صدای نَفیر در سکوت خانه پیچید و ترساندم. پاهایم حس نداشت از جایم بلند شوم. هر چه تلفن بیشتر زنگ می‌زد، ترس من هم بیشتر می‌شد! نمی‌دانم چرا از صدای زنگ تلفن اینقدر ترسیده بودم! نمی‌دانم چرا سرم گیج می‌رفت و تنم عرق کرده بود و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت! نمی‌دانم چرا جرأت برداشتن گوشی تلفن را نداشتم. بالاخره دل به دریا زدم و تکان خوردم. تقریبا آخرین زنگ تلفن بود که گوشی را برداشتم.

صدای مامان با لحن عجیبی در گوشی پیچید:

- آرام..! آرام...! اینجا قیامت کبری شده! نازیلا تموم کرده!... مُرده!... نمی‌دونی مرضی و فرنگیس دارن چی کار می‌کنن! واویلایی شده که نگو و نپرس! آهِ تو دامن‌گیرشون شده!

با صدایی که به زحمت از ته حلقم در می‌آمد پرسیدم: سا-... سا---... ما...ن... چی؟! اون چطوره؟

مامان گفت:

-اون خوبه! عملش خوب بوده! رفت بخش جراحی! فقط دست و پاش شکسته! چیزیش نشده زیاد ولی نازیلا...! طفلک لِه شده!

گوشی از دستم افتاد روی زمین! حالا تمام نفرین‌هایی که از ته دل، طی این مدت برای این دو نفر فرستاده بودم توی ذهنم چرخ می‌خورد! یعنی این اتفاق، نتیجهٔ ناله و نفرین‌های من بود؟! نتیجهٔ دل سوختهٔ من و آه خانمان سوز من بود؟یعنی اشک‌های من، آتش به زندگی و عشق این دو نفر انداخته بود؟!... اما چقدر زود؟ باورکردنی نبود!

خم شدم و گوشی را از روی زمین برداشتم و گذاشتم روی دستگاه. بیچاره سامان، حتما حالا باید یک عمر با عذاب وجدان زندگی می‌کرد.، اما من نه...! من این کار را نمی‌کردم. من با وجدانم در نمی‌افتادم. من اجازه نمی‌دادم دوباره دیگران به جایم تصمیم بگیرند. من همان‌کاری را می‌کردم که به نظرم درست بود! &&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دستم را که روی زنگ خانه فشار دادم فقط یک آرزو داشتم. اینکه شهرام نرفته باشد خانهٔ کتی و در را به رویم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. هر چند که هربار که دستم را روی دگمهٔ زنگ می‌فشردم امیدم کمتر و کمتر می‌شد و زانوانم ، سست‌تر و سست‌تر!

چهارمین زنگم هم که بی‌پاسخ ماند، چرخیدم که بروم!...بی فایده بود، شهرام پناه برده بود به کتی یا به یکی از دوستانش که احتمالا دست کمی از کورش نداشت! دوباره بازی را باخته بودم! شکی نبود!

سرم را پایین انداختم و غصه‌دار و سرافکنده قدم از قدم برداشتم که در باز شد. حیرت‌زده چرخیدم سمت در و با تعجب به دری که باز شده بود، نگاه کردم. مطمئن نبودم این در را شهرام برایم باز کرده باشد. از کجا معلوم که یکی از طبقات دیگر اشتباهاً در را نزده باشد یا سرایدار به خاطر اصرار و پافشاری من، در را برایم باز نکرده باشد؟!

هنوز مردد بودم که صدای شهرام، بم و گرفته از پشت آیفون گفت:

-بله؟!

انگار دنیا را به من داده بودند! به جای جواب، در را باز کردم و با همهٔ توانِ آن پاهای ناتوان و تازه از گچ درآمده، وارد خانه شدم و سوار آسانسور شدم و طبقات را رفتم بالا!

آسانسور که ایستاد، شهرام جلوی در آپارتمان ایستاده بود و تکیه داده بود به در! یک روبدوشامبر کج و کوله تنش بود و حال و روزش چنان آشفته بود که باورم نمی‌شد همین چند ساعت پیش رهایش کرده‌ام!

روبرویش ایستادم و با لبخند گفتم:

- من از خونهٔ بابام فرار کردم!

چهره‌اش هیچ تغییری نکرد. حتی از جلوی در هم کنار نرفت!

به سمت در خانه رفتم و دستم را گذاشتم روی سینه‌اش و گفتم:

- برو کنار عزیزم.... چرا مثل مجسمه وایسادی جلوی در؟!

فقط پوزخند زد. پوزخندش یک طور خاصی بود.

دستم را حلقه کردم دور گردنش و گفتم:

-البته درستش این بود که تو بیای دنبالم؟ اما اشکالی نداره، می‌بخشمت! چی‌کار کنم، بزرگوارم دیگه!

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. از جلوی در هم کنار نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت‌زده نگاهش کردم. نمی‌فهمیدم چرا مثل دیوار چین راهم را سد کرده!

دستم را از دور گردنش باز کردم و یک قدم عقب رفتم و نگاهش کردم. نگاهش را از من دزدید و زل زد به زمین.

سردرگم و آشفته پرسیدم:

-چیزی شده؟ چرا نمی‌ذاری بیام تو؟ هنوز دلخوری؟! بی‌انصاف نباش! رفتار بابام به من چه؟! من چه تقصیری دارم!

همانطور که با نگاهش کف زمین را متر می‌کرد با لحن سردی و خشکی گفت:

- برو خونهٔ بابات، تا خودم بیام دنبالت! فعلا حال و حوصله ندارم! بعدا با هم حرف می‌زنیم! الان اصلا کشش بحث ندارم! حالم خوب نیست! نمی‌بینی؟!

تته‌پته کنان گفتم:

- تو،... تو،...چه‌ات شده شهرام؟! چی داری می‌گی؟! چرا اینطوری می‌کنی؟! چرا حال من رو درک نمی‌کنی؟ فکر می‌کنی من حالم خیلی خوبه! چرا متوجه نیستی حال من از حال تو خیلی بدتره!

شهرام، به جای جواب یک قدم عقب رفت و در حالیکه در خانه را می‌بست با لحن پریشانی گفت:

- ببین آرام، من الان خیلی قاطی‌ام! خیلی...! احتیاج دارم یه مدت تنها باشم! زندگیم شده یه پازل هزار تیکه که یه بچه چپه‌اش کرده وسط خونه! واسه همین فعلا تا یه مدت نمی‌خوام ببینمت!

چشم‌هایم پر از اشک شد و دهانم از حیرت باز ماند.

شهرام نگاهش را از من دزدید و به سختی ادامه داد:

- برو خونه‌تون، تکلیفم که با خودم و زندگیم معلوم شد، میام دنبالت! تا اون موقع می‌خوام تنها باشم! تنهای تنها!

من هنوز مات‌زده به شهرام نگاه می‌کردم که شهرام از جلوی چارچوب در کاملا کنار رفت تا در را ببندد در این حال زیر لب گفت:

- فعلا ... خداحافظ! مواظب خودت باش!

درست نفهمیدم چی شد. فقط در یک آن تمام نورون‌ها و عصب‌های حسی و حرکتی وجودم دست به کار شدند و پیام‌ها مخابره شدند و من به صدم ثانیه‌ای، پایم را گذاشتم لای در و مثل یک موش کوچک، از زیر دست شهرام گذشتم و چپیدم داخل اتاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌وقت بود که زن جوانی را دیدم که با لباس توری مشکی و آرایشی غلیظ از اتاق‌خوابم بیرون می‌آمد و با لحن چندش‌آوری گفت:

- چی شد عزیـــــــــــزم؟! بالاخره تشریفش رو برد، دخترهٔ سرخرِ وراج؟

کیفم از روی شانه‌ام پایین افتاد و نگاه حیرت‌زده‌ام پهن شد روی صورت شهرام!

شهرام نگاهش را از من دزدید و به جای من، به زن خیره شد.

نفسم گیر کرده بود وسط سینه‌ام و بالا نمی‌آمد. قلبم از ضربان باز ایستاده بود و خون در رگ‌هایم حرکت نمی‌کرد. تمام استخوان‌های تنم با هم درد می‌کرد و هیچ‌کدام از مفاصلم حرکت نمی‌کرد.

زن سرش را چرخاند سمت من و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- ای واااااااای، شهرام! این چی کار می‌کنه وسط اتاق؟ نتونستی دکش کنی آخر؟! ای بـــــــــابـــــــــــا!

انگشتانم مچاله شدند در هم. حالا واژهٔ هتروورمانتیک آسکشوآل روی تمام در و دیوار خانه به من دهن کجی می‌کرد. حالا نمایی از شب‌عروسی‌ام با مِلوُدیی از ترس و حسرت و سکوت پیش چشمم خودنمایی می‌کرد. حالا نفرت بیشتر از هر حسی در قلبم جنجال به پا می‌کرد.

به زحمت به سمت در قدم برداشتم... قدم برداشتم با زانوهایی که می‌لرزیدند... دستانی که می‌لرزیدند... لب‌هایی که می‌لرزیدند... و قلبی که در قفسهٔسینه‌ام به جای تپیدن، بال بال می‌زد!... در این حال، اشک بی‌وقفه، روی صورتم می‌لغزید و چهرهٔ سرخم را خیس می‌کرد!

جلوی در که رسیدم، ناگهان شهرام در را بست و گفت:

- آرام...!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

سرش را بالا گرفت و با سینهٔ سپر کرده و با خشم و نفرت گفت:

-حتما به بابات بگو اینجا، توی خونهٔ من... چه خبر بود!یادت نره‌ها!

اشک توی چشمم پر شد.

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- و از قول من بهش بگو... نفرت‌انگیزتر از مرد نبودن برای یه مرد، اینه که آدم‌های اطرافش رو زود قضاوت کنه! این هم حتما بهش بگو!

حالا چشم‌های قهوه‌ای‌اش از شدت تنفر تیره شده بود. همان چشم‌های قهوه‌ای که آنقدر دوستشان داشتم! همان چشم‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌توانستم نگاهم را به سادگی از آن‌ها بدزدم! این چشم‌ها و صاحبشان، چطور توانسته بودند با من چنین کاری کنند؟ چطور توانسته بودند به جای پدرم از من انتقام بگیرند! چطور توانسته بودند مثل سامان و فرنگیس با من رفتار کنند؟

پوزخند زدم! حالا به اندازهٔ سامان از او متنفر بودم!! حالا احساس می‌کردم دیگر هیچ عشق و علاقه‌ای از او در وجودم نیست! دیگر نه مشتاق او بودم، نه مشتاق ادامهٔ این زندگی پر فراز نشیبی که استخوان‌هایم را شکسته بود و مفصل‌هایم را با پلاتین به هم وصل کرده بود! دیگر او را هم به خاطره‌ها می‌سپردم، درست مثل سامان!

سرم را پایین انداختم و از خانه بیرون آمدم. حالا آرام‌تر شده بودم. حالادیگر اثری از خشم و عصبانیت در وجودم نبود، حالا فقط رنجیده و لگدمال شده و ستم‌دیده بودم! حالا خاکستری بودم به جا مانده از آتشی عظیم یا ویرانه‌ای که از یک زلزله باقی مانده بودم.

من با چنین حالی، نفس عمیقی کشیدم، از خانه بیرون آمدم و مقابل آسانسور ایستادم و دگمهٔ آسانسور را فشردم.

شهرام همانطور که کنار در آپارتمان ایستاده بود تکرار کرد:

- یادت نره چی بهت گفتم‌ها! حتما به پدر محترمت سلام من رو برسون و بهش یادآوری کن که تشخیصش در مورد من چقدر درست بوده! حتما هرچی اینجا دیدی رو براش تعریف کن!

همانطور که پشت به او ایستاده بودم گفتم:

- فکر نمی‌کنم بابام حالا حالاها فرصتی برای فکر کردن به تو و مشکلاتت داشته باشه! زن سامان، همین امروز تموم کرد! احتمالا تا مدت‌ها درگیر ختم اونه! شما نگران تشخیص اشتباهِ اون نباش!

ناگهان سکوت شد. حتم داشتم اثر الکل حالا کاملا از سرش پریده. دستپاچه پرسید:

- خودش... خودش چی شد؟!

همچنانکه مقابل آسانسور ایستاده بودم، کوتاه گفتم:

-خودش سالمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا حالت صورت شهرام دیدن داشت.

در آسانسور مقابلم باز شد. وارد آسانسور شدم و بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

- تو دادگاه می‌بینمت! خوش بگذره آقای هترورومانتیک آسکشوآل!

دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. فکر کنم حالا حالِ دل شهرام مثل حال دل من، آشوب شده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

قبل از مامان و بابا رسیدم خانه! یکراست چپیدم توی حمام و نشستم زیر دوش آب داغ و شروع کردم به اشک ریختن! آنچه دیده بودم در باورم نمی‌گنجید! مگر می‌شد؟...مگر امکان داشت؟ مگر شهرام نمی‌گفت من هترورومانتیک آسکشوآلم! پس آن زن، با آن لباس، وسط اتاق‌خواب من چه کار می‌کرد!

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و شروع کردم به زار زدن. حالا تصویر روزی که شهرام مرا داخل حمام شست؛ حتی برای آنی از جلوی نظرم کنار نمی‌رفت! نگاه خشک و بی‌حالتش! صورتِ بی‌احساسش و ... نرینگیِ به خواب رفته‌اش!

خدایا... خدای من، ... من باید کدام را باور می‌کردم؟ مردانگی یک مرد خائن را یا نامردیِ یک مرد بیمار را؟! طلسم سیاهِ کتی و هلنا و مادر کوروش را یا معجزهٔ ننه‌قُمری و کژال و اوستا بابا را!

اصلا نکند تمام این مدت شهرام برایم نقش بازی کرده بود؟ نکند این هترورومانتیک آسشکوآل هم یک بازی کثیف بود مثل همان بازیِ مهریه که کتی در آورده بود؟! اصلا این زن کی بود؟! غریبه بود یا آشنا؟! محرم بود یا نامحرم؟ فامیل بود یا بیگانه؟

سرم چنان تیر کشید که جلوی چشمم سیاه شد. دوش آب را بستم و به زحمت خودم را از حمام بیرون کشیدم! حالا با حوله روی تختم افتاده بودم و به سختی می‌توانستم نفس بکشم! حالا دوباره تصویر آن دختر با آن لباس توری مشکی و چندش‌آور پیش چشمم می‌رقصید و به من دهن‌کجی می‌کرد! لباس‌خواب عروسی من چه شکلی بود؟ کتی کجا گذاشته بودش؟! چرا من شب عروسی ندیده بودمش؟ اصلا من شب عروسی دنبالش گشته بودم؟! نه...! نگشته بودم! نگشته بودم!من، آن شب، در حسرت یک آغوش گرم، در حسرت یک دست گرم، در حسرت یک بوسه، در حسرت یک نگاه مهربان، در حسرت دستی که پناهم دهد، زل زده بودم به دیوار روبرو و توی آن خانهٔ لعنتی... در تنهایی و سیاهیِ توهمی وحشتناک، ترسیده از هر صدایی، دلشکسته از هر مردی و بی‌پناه از هر آغوشی، در آغوش سایهٔ خودم که روی دیوار اتاق‌خواب افتاده بود، تا صبح زار زده بودم!

نه... خدایا... این سهم من نبود! سهم من نبود!... من، چیزی بیشتر از این از زندگی می‌خواستم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر بیخ گوشم گفت:

-سَرخرِ وراج...! سرخرِ وراج!

راست می‌گفت! من همیشه و همه‌جا سَرخَر بودم!... حتی بدتر از آن، یک مترسکِ بی‌ارزش بودم؟! وسط زندگی سامان....! وسط زندگی شهرام و حتی توی مطب دکتر دربندی! من هرکجا که پا می‌گذاشتم، یک موجود اضافی و زائد بودم.

لعنت به این زندگی! تا کجا باید ادامه‌اش می‌دادم! چقدر باید خفت و خاری می‌کشیدم! اصلا به چه دلخوشی باید زنده می‌ماندم! کاش به جای نازیلا من مرده بودم!

بلند زدم زیر گریه! بدون شک به آخر خط رسیده بودم! من همهٔ زندگی‌ام را با هم باخته بودم! سامان را به نازیلا و شهرام را به زنی غریبه که نمی‌شناختمش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که روی کاناپه تکی ولو شده بود، بالحن محزونی گفت:

-واااای، واااای! صحرای کربلایی بود که نگو و نپرس! خوب شد نیومدی! با این اعصابی که تو داشتی، قطعا روانی می‌شدی! مرضیه، از شدت غصه دیوونه شده بود، یقهٔ فرنگیس رو گرفته بود که پسرِ تو، دخترِ من رو به عمد کشته، وگرنه چرا خودش طوریش نشده، فقط چندتا استخوونش شکسته! فرنگیس بدبخت هم که تمام نقشه‌هاش نقش برآب شده بود و از هول حلیم افتاده بود ته دیگ، فقط زار می‌زد، اون هم چه زاااری!

به زحمت بزاق دهانم را فرو دادم و گفتم:

- حالا بالاخره نفهمیدین ماجرا چی بود؟! ماه‌عسل ترکیه کجا، جاده کجا؟ یعنی زمینی داشتن می‌رفتن ترکیه؟

مامان زیرچشمی نگاهی به بابا انداخت و همانطور که تُن صدایش را پایین‌تر می‌آورد، گفت:

- والا ما هم آخر نفهمیدیم چی به چیه! اگه از من می‌پرسی که می‌گم یه چاخان پاخانی کردن، حالا گندش در اومده! چون یه چیزهایی این وسط اصلا با هم جور نیست! مثلا می‌گن سامان دقیقه نود، بلیط‌های هواپیما رو کنسل کرده و گفته می‌خوام زمینی برم که چند روز هم بمونم تو شهرهای مرزی! حالا من جلوی بابات چیزی نگفتم اما... کیه که ندونه رانندگی سامان چه جوریه؟ ملت گوسفندشون هم نمی‌شونن تو ماشین سامان!

بابا با کنترل صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز چی داری می‌گی پشت سر خونوادهٔ من، لیلا؟ باز یه ساعت دیدیشون، اومدی به اندازهٔ یه سال صفحه گذاشتی پشتشون؟

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد و گفت:

- برو بابا... تو هم با اون فک و فامیل عتیقه‌ات! انگار بی‌کارم صفحه بذارم پشت اون‌ها! حرف قحطی الان با این وضع زندگی بچه‌ام؟

بابا سرش را چرخاند و همانطور که زیر لب غر می‌زد دوباره صدای تلویزیون را زیاد کرد.

مامان خودش را روی مبل نزدیک من کشید و با صدای آهسته‌تری گفت:

- واقعا دل چرکین شدن هم داره! من نمی‌فهمم این‌ها چه جوری تصادف کردن که ماشین از سمت نازیلا مچاله شده اما سمت سامان سالم مونده! مرضی هم از همین شاکیِ دیگه! ... واسه همین می‌گه سامان به عمد بچه‌ام رو کشته!

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. به هر حال تصادف برای هر کسی ممکن بود اتفاق بیفتد اما اتهام قتلِ‌عمد چیز دیگری بود. لابد در پس‌زمینهٔ ذهن مرضیه یا در ناخودآگاهش چیزی بود که این ظن و گمان را تقویت می‌کرد!

بابا تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را پرت کرد روی میز و عصبی و کلافه غرید:

-این چایـــــــــــی دم نکشید!؟

من از جایم بلند شدم و گفتم: من میارم! شما بشینید!

بابا تشر زد:

- لازم نکرده، با این حالت! تو بشین! (نشستم)

بابا با همان حال عصبی پرسید:

-ما رفتیم، دیگه خبری از این مرتیکه نشد!؟ زنگ نزد... سراغی نگرفت؟

دردی عمیق وسط جناق سینه‌ام جا به جا شد! نگاهم را از چشمان بابا دزدیدم و در حالیکه زل زده بودم به زمین، به زحمت گفتم:

-نه!(حالا تصویر زن با آن لباس توری مشکی پیش چشمم می‌رقصید)

بابا پوزخند معناداری زد و در حالیکه با حرص سرش را تکان تکان می‌داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرتیکهٔ اخته! حیف که الان اسیر مراسم کفن و دفن و ختم زن سامان شدم، وگرنه همین فردا خدمتش می‌رسیدم. سیب‌سرخ افتاده گیر دستِ چُلاق! اشکال نداره... الان هم مهم نیست... اصـــــــــلا مهم نیست! ده روز دیگه با هم می‌ریم دادگاه، تقاضای طلاق توافقی می‌دیم و تموم!... این آقا هم بره توی لونه مرغ‌ها، به ُقد قُدش برسه! مرتیکهٔ خواجه!

بغض بیخ گلویم را گرفته بود. حالا صدای شهرام بیخ گوشم پیچیده بود که می‌گفت:

- یادت نره به بابات بگی چی اینجا دیدی! حتما بهش بگو تا بدونه، نفرت‌انگیزتر از مرد نبودن برای یه مرد، اینه که آدم‌های اطرافش رو زود قضاوت کنه!

بابا بی‌توجه به حالِ خراب من، یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با حرص و غیظ بیشتر گفت:

- این خـــــــونـــــــــواده، شرف ندارن...! انسانیت ندارن! آدم نیستن...! معرفت و شعور ندارن! اینها فقط اسمشون انسانه، وگرنه از انسانیت بویی نبردن! اصلاً و ابدا!

سرم را بالا کردم و نگاهش کرد. چه بادی به غبغبش انداخته بود. یک بمب انداخته بود وسط زندگی من و حالا چه آسوده‌خاطر برای انسانیت و شرافت و معرفت دیگران حکم صادر می‌کرد. حیف... حیف که آن زن، همه چیز را خراب کرده بود وگرنه من الان اینجا نبودم! اینجا نبودم تا او فرصت پیدا کند کار زشت خودش را تایید کند و برای در و دیوار سخنرانی کند و در آخر هم خودش را تشویق کند. اگر آن زن را وسط اتاق‌خوابم ندیده بودم، حتما الان غوغا می‌کردم! اما حالا.... حالا همه‌چیز فرق می‌کرد. حالا زنی را با لباس‌خواب توری سیاه وسط خانه‌ام دیده بودم. حالا بوی گند کثافت توی شامه‌ام پیچیده بود! حالا...حال تهوع داشتم!

مامان سینی چایی را گذاشت روی میز.

بابا گفت:

-چه عـــــــــجب! بالاخره چشم ما به جمال این چایی روشن شد.

مامان گفت:

- شب جات رو بنداز بغل دستشویی! اینقدر که تو امروز چایی خوردی فکر کنم باید تا صبح تو توالت بخوابی!

بابا با چشم‌های از حدقه درآمده گفت:

- واسه چایی خوردنم هم باید به تو جواب پس بدم؟! نترس سُوند می‌ذارم! زن اینقدر فضول؟!

سرم را بالا کردم و به بابا نگاه کردم. به وضوح اعصابش خرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی کاناپه، بلند شدم و گفتم:

- با اجازه‌تون من می‌رم بخوابم شبتون به خیر!

بابا سرش را چرخاند سمت من و با همان روی در هم کشیده گفت:

- باباجون، آرام... یه وقت غصه نخوری‌هـــــــــــا!... من بهت قول می‌دم این تصمیم، درست‌ترین تصمیم و معقولانه‌ترین تصمیم عمرت بود! اگه یه روزی ازم بابت این کار، بابت این تصمیمِ به موقع و به جا، سپاس‌گذار نشدی! حالا ببین، دخترجون!

فقط پوزخند زدم. پوزخندم کج و کوله بود. شبیه لب ورچیدن یک نوزاد قبل از یک ضجهٔ بلند و گوش‌خراش!

بابا نگاهش را از من دزدید و به سرعت ادامه داد:

-می‌دونم برات باورکردنی نیست ولی واقعیت اینه که... شهرام خوب شدنی نیست! اینجور مردها همهٔ عمرشون همین‌طوری‌ان! مزاجشون با زن سازگار نیست! کنارشون موندن یه عمر عذابِ بی‌پایانه! از زندگی کنار این مردها، جز حسرت و درد و غصه چیزی عاید کسی نمی‌شه، آرام جان! من خودم یه مَردم! این حرف رو از پدرت بپذیر!

نه تایید کردم، نه تکذیب! هنوز چهرهٔ زن لباس توری به وضوح جلوی چشمم بود. انگار داشت جلوی چشمم با شهرام تانگو می‌رقصید!

بابا همچنانکه زیر چشمی من را می‌پائید با لحن بمی گفت:

- فردا خاکسپاری نازیلاست! نمیای؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

پرسید:

-ازش متنفری؟!

جوابی ندادم.

بلافاصله ادامه داد:

-حتی اگه ازش رنجیدی یا کینه‌ای به دل داری دیگه الان باید حلالش کنی! باید ببخشیش!

در حالیکه به سمت اتاقم می‌رفتم، بی‌حوصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هنوز نمی‌تونم درست راه برم، نه می‌تونم تو عروسی‌شون شرکت کنم، نه توی عزاشون! حساب و کتاب‌هامون هم با هم باشه واسه بعد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح که از خواب بیدار شدم، به محض آنکه چشم‌هایم باز شد و هوشیار شدم اولین چیزی که به ذهنم هجوم آورد صحنهٔ زنی بود که با لباس توری سیاه وسط خانه‌ام ایستاده بود! بعد قلبم دو پاره شد و تکه‌ای که شهرام در آن بود از بلندترین نقطهٔ عاطفه‌ام به ناکجایی در وجودم سقوط کرد! بعد یادم آمد که سامان تصادف کرده و نازیلا مرده! اما این یادآوری هیچ تغییری در احساسم بوجود نیاورد! انگار که سامان هیچ‌وقت، هیچ‌کجای زندگی من نبود!

نشستم روی تخت! هیچ صدایی نمی‌آمد. خانه ساکت و سوت و کور بود! از روی تخت بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه! مامان صبحانه را درست کرده بود و یک نامه روی در یخچال گذاشته بود و رفته بود.

"{آرام جام ما رفتیم مراسم خاکسپاری نازیلا! قطعا تا دیر وقت برنمی‌گردیم، خودت برای ناهار خودت یه فکری بکن! آفرین دختر خوب}"

نشستم روی صندلی آشپزخانه و از پنجره آشپزخانه زل زدم به بیرون! انگار همین دیروز بود که آخرین برگ، روی این شاخه‌ها تاب می‌خورد و حالا...!حالا نزدیک عید بود!

سرم را گذاشتم روی میز! چقدر دلم هوای کژال را کرده بود.خودم را هل دادم روی صندلی و دستم را دراز کردم سمت تلفن آشپزخانه و شماره موبایل بابا را گرفتم. بعد از چندتا زنگ بابا گفت:

-جانم دخترم!

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-سلام بابا!... مزاحمتون نمی‌شم! خواستم ببینم می‌شه زنگ بزنین کژال بیاد اینجا!؟

بابا با صدای آهسته‌ای پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

گفتم:

- نه...! فقط خیلی تنهام! کژال برام مثل خواهره! وقتی هست حالم خیلی بهتره!

بابا بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم... باشه!... اتفاقا اگه بیاد وردستت باشه بهتر هم هست! الان بهش زنگ می‌زنم! (و گوشی را قطع کرد)

برای خودم چایی ریختم و شروع کردم به صبحانه خوردن! هنوز دو لقمه هم نخورده بودم که تلفن دوباره زنگ زد. خم شدم سمت تلفن و گوشی را برداشتم. بابا بود. با لحن شرمنده و متاسفی گفت:

-آرام جان؟ بابا؟!

با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم:

-بله؟!

بابا منو من کنان گفت:

- زنگ زدم به کژال... ولی شوهرش گوشی رو برداشت،گفت کژال از امروز جای جدیدی مشغول به کار شده! نیست که دختر زرنگیه! اخلاقش هم خوبه، بی‌کار نمی‌مونه!

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه؛ مهم نیست بابا! حتما قسمت نبوده!

بابا دستپاچه پرسید:

-حالا چی می‌کنی؟

فکر نکرده گفتم:

- می‌رم سر کار!

بابا یکمرتبه داد زد:

-دیـــــــــــونه شدی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ تو هنوز حتی درست نمی‌تونی روی پاهات وایسی! چی چی رو می‌رم سر کار؟!

بی‌حوصله گفتم:

-من که نمی‌رم بمونم! می‌رم یه خودی نشون می‌دم و برمی‌گردم! بعد یکی، دو هفته دیگه که بهتر شدم رسماً برمی‌گردم سر کارم! این خواستهٔ خود دکتر دربندی هم بود! خودش گفت هر وقت این گچ و باندها رو باز کردی بیا! تازه، مگه می‌تونم نرم، مدارک شناسایی‌ایم، مدارک تحصیلی‌ایم، سفته‌هام،... همه پیششه! باید بالاخره برگردم! نمی‌شه که کلاً بی‌خیال شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بی‌حوصله غُرید:

-آخه الان، وسط مراسم خاکسپاری، توی دل این ول‌بشویِ لعنتی، وقت این حرف‌هاست؟! چقدر تو وقت‌نشناسی دختر!

کلافه گفتم:

-اگه شما دیروز، یورش نیاورده بودین خونهٔ من و جنجال به پا نکرده بودین، من الان سر خونه و زندگیم بودم، شما هم با خیال راحت به مراسم خاکسپاریتون می‌رسیدین!

پس بالاخره گفته بودم! پس بالاخره از دهنم پریده بود چیزی که نباید می‌گفتم!... پس عاقبت، چیزی که از دیروز تا به حال سر دلم سنگینی می‌کرد را بالا آورده بودم!... ای واااای! ای واااااای!..چه حرفی زده بودم!

بابا هیچ‌چیز نگفت! فقط گوشی تلفن را قطع کرد و صدای بوق آزاد، به جای جواب در گوشی تلفن پیچید!

سرم را گذاشتم روی میز و چشم‌هایم را بستم. حالا اشک حسرت، دوباره گوشهٔ چشمم حلقه زده بود و لب‌هایم از بغض می‌لرزیدند! راستی دیروز این موقع چه کار می‌کردم؟! فکر کنم هنوز چیزهای زیادی برای از دست دادن داشتم! به خاطر قهر و بی‌توجهی شهرام، در ادرار خودم غوطه‌ور بودم اما هنوز دوستش داشتم! شهرام ترکم کرده بود اما من هنوز فکر می‌کردم باید با چنگ و دندان برای حفظ زندگی‌ام تلاش کنم! چه ساده‌لوح بودم من، که معنی تابلوی شام آخری را که روی دیوار اتاق‌خواب زده بود تا لحظهٔ آخر نفهمیده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر امیرعلی دربندی، همانطور که با لبخند کمرنگی به من نگاه می‌کرد، درِ خودکارش را مدام باز و بسته می‌کرد. صدای تِق‌تِق‌اش داشت اعصابم را خرد می‌کرد. نمی‌دانم برای گفتن چه حرفی با خودش درگیر بود و زبان باز نمی‌کرد. بالاخره تته‌پته‌کنان گفت:

- دروغ چرا...؟ واقعا سورپرایز شدم! فکرش رو نمی‌کردم به این زودی‌ها ببینمتون! با اون حال و روزی که شما داشتین! فکر کردم حالا.. حالاها، باید استراحت کنین!

به زور لبخند زدم. پس جا خورده بود. توقع نداشت حالا حالاها سرپا ببینندم!

با همان لحن ادامه داد:

-حالا واقعا خوب شدین دیگه؟ مشکلی ندارین؟! یعنی... یعنی واقعا می تونید برگردید به محیط کار و کار کنین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...! یعنی، نه!...قبلش باید ده جلسه برم فیزیوتراپی تا یه کم روغن کاری شه مفاصلم! بعد دیگه فکر نکنم مشکلی باشه!

سرش را متفکرانه چندبار به طرفین تکان داد و زیر لب گفت:

-آهـــــــــــان...! گفتم...!

ابروهایم متعجب بالا کشیده شدند. چی را گفته بود؟ به کی گفته بود؟ اصلا این چرا رفتارش اینطوری شده بود؟ چرادیگر آن آدم سابق نبود! به وضوح تغییر کرده بود! شاید هم طرز برخوردش با من، عوض شده بود!

دکتر دربندی خودکار را کنار گذاشت و دستی داخل موهایش کرد و بی‌آنکه به من نگاه کند، با لحن سرد و سنگینی پرسید:

-خُب، حالا تصمیمت، برای آینده چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای باز هم کار کنی یا... یا تصمیم داری خودت رو بازنشسته کنی؟! یادم هست آخرین باری که تلفنی باهات صحبت کردم چندان تمایلی به کار کردن نداشتی!

واقعا داشتم قبضه روح می‌شدم! دیگر واقعا به خودم شک کرده بودم. نکند آدرس را عوضی آمده بودم! یا نکند این مرد را هم مثل شهرام چیزخور کرده بودند.

همچنانکه متعجب و سردرگم به دکتر دربندی مات مانده بودم، گفتم:

- بله! هنوز تصمیم دارم کار کنم و تا اونجایی که یادم می‌یاد قبل از اینکه تصادف کنم، اینجا شاغل بودم! و اگه آلزایمر نگرفته باشم خاطرم هست که همین چندهفتهٔ پیش از طرف شما، مجدداً دعوت به کار شدم!

دکتر دربندی نگاهش را از بالای سر من دزدید و زل زد به وسایل روی میزش و در همان حال با کلمات و جملات نَجویده‌ای گفت:

-نه، نه! اینجا که دیگه نمی‌شه!... چون، راستش...، من به جای شما کس دیگه‌ای رو استخدام کردم و ... و ... از کارش هم کاملا راضی‌ام!

تمام سلسله اعصاب نخاعی‌ام کشیده شدند. ادامه داد:

-اما، جای دیگه و پیش دوستان اگه بخواید می‌تونم توصیه‌تون رو بکنم...!

حالا احساس می‌کردم علاوه بر استخوان‌های پهن و بلندم، مهره‌های کمرم هم شکسته! حالا احساس می‌کردم مثل یک مورچهٔ کوچک، زیر پای یک فیل بزرگ، کاملا له شده‌ام!

نگاهم را از صورتش دزدیدم و زل زدم به زمین. حالا با همهٔ وجود سعی می‌کردم از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم. به زحمت خودم را کنترل کردم و با کلماتی که بم شده بودند و هر کدام به اندازهٔ نیم‌قرن با دیگری فاصله داشتند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... من... اگه ... خدمتتون رسیدم، فقط ... فقط ... برای این بود .... که ....که... خودتون گفتین!... و به این خاطر که مدارکم دست شما بود و سفته‌هام!... من... احتیاجی ندارم... شما... شما... برام شغل پیدا کنید، جناب دکتر!

دکتر دربندی به سرعت سرش را تکان داد و کشوی میزش را کشید و پوشه‌ای را درآورد و روی میز گذاشت! بعد پوشه را باز کرد و مدارک من را تمام و کمال از لای آن در آورد و مقابلم گذاشت!

از جایم بلند شدم و به سمت میز رفتم و مدارکم را برداشتم. و در تمام این مدت حتی برای لحظه‌ای... حتی برای لحظه‌ای نگاهش نکردم. نگاهش نکردم چون کنترل اشک‌هایم از دستم خارج شده بود و بغض کم کم داشت وسط گلویم جا خوش می‌کرد! نه به این خاطرکه از مطب دکتر امیرعلی دربندی بیرونم کرده بودند بلکه به این خاطر که... به این خاطر که هیچ‌کجای این دنیای بزرگ، جایی برای من نبود!

مدارک را که از روی میز برداشتم، دکتر دربندی با صدای آهسته‌ای گفت:

- خانوم سعادت...من واقعا ازتون معذرت می‌خوام! من،...دارم ازدواج می‌کنم و... و ترجیح دادم بری اینکه حساسیتی ایجاد نشه، یه مرد رو استخدام کنم! خانوم‌ها رو که می‌شناسین! واسه همه‌چیز داستان می‌سازن!

بالاخره سرم را بالا کردم و نگاهش کردم.

با دیدن اشک‌هایم به سرعت گفت:

- تو خودت یه زنی...! حتما زن‌ها رو بهتر از من درک می‌کنی، مگه نه!

به جای جواب چرخیدم و از اتاق بیرون آمدم. بیرون از اتاق خانوم رئوف داشت تند تند پرونده‌ها را جابه جا می‌کرد. چشمش که به من افتاد به سمتم دوید و دستش را حلقه کرد دور بازویم!

حلقهٔ دستش را از دور دستم باز کردم و به علامت سکوت انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتم و از در مطب بیرون آمدم! حوصلهٔ دلسوزی هیچ‌کس را نداشتم! حوصلهٔ فکر کردن به بازی روزگار را هم همینطور! تا دنیا، دنیا بود، زندگی همینطور بود! یکی، یک جای دنیا، اخراج می‌شد و آن دیگر استخدام! یکی می‌مرد و به آغوش خاک سپرده می‌شد وآن دیگری به دنیا می‌آمد و به آغوش مادر سپرده می‌شد؛ یکی ازدواج می‌کرد و آن دیگری از معشوقه‌اش، جدا می‌شد! دنیا یک الکلنگ مداوم بود که درآن یکی بالا می‌رفت و آن دیگری به زیر کشیده می‌شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که به صفحهٔ تلویزیون چشم دوخته بودم، با خودم، در کشمکش بودم! قطعا دکتر دربندی تنها چشم‌پزشکی نبود که دنبال اپتومتریست می‌گشت! این همه کلینیک و مطب توی این شهر بود! باید جای دیگری دنبال کار می‌گشتم. اول باید این فیزیوتراپی لعنتی را تمام می‌کردم، بعد هم می‌افتادم دنبال کار!

صدای بابا حواسم را پرت کرد:

-امروز رفتی محل کارت؟!

بی‌آنکه سرم را بچرخانم و نگاهش کنم گفتم:

-بله!

مامان همچنانکه زیر چشمی نگاهم می‌کرد گفت:

- خُب، حالا کجا هست این محل کارت؟ چه جور جایی هست! ما که غریبه بودیم ازمون پنهون کردی، حالا اقلا بگو بدونیم، کجا هست، چی هست! چه جور جایی هست؟

به زور بغضم را فرو دادم و گفتم:

- الان... دیگه مهم نیست! چون مدارک و سفته‌هام رو از اونجا پس گرفتم!

ناگهان سکوت شد!

بالاخره بابا گفت:

-خدارو صد هزار مرتبه شکر! پس بالاخره سر عقل اومدی و از صرافت کار کردن افتادی!؟

بلافاصله و با حرص گفتم:

-نه خیر!... اصلا! اون‌ها، دیگه نخواستنم!

حالا به جز صدای نفس کشیدن ما سه نفر صدایی در اتاق نبود!

با غصه و حسرت ادامه دادم:

- دکتر گفت... دارم ازدواج می‌کنم،... زنم حساسه،... نمی‌خوام اُپتومتریستم، یه زنِ جوون باشه! به جای من، یه مرد رو استخدام کرده بود!

حالا دوباره چشم‌هایم ناخواسته پر از اشک شده بود! حالا دوباره سکوت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره مامان همانطور که به من ماتش برده بود با لحن عجیبی گفت:

-می‌گم مُـــــــــــــتـــــــــــــی...! نکنه این دختر رو جادو، جنبل کرده باشن! آخه این چه بخت و اقبالیه این بچه پیدا کرده! دیگه یه لبخند رو لبش نیست! هر جا می‌ره و دست به هر کاری می‌زنه، یه «نه» توش می‌یا ...!

بابا اجازه نداد جملهٔ مامان تمام شود؛ عصبانی داد زد:

-بس کن لیلا! تو رو روح مادرم، بس کن! آخه شما زن‌ها چرا اینقدر کم عقل و بی‌شعورین! اون از مرضی، که امروز سر خاک دخترش هِی هوار هوار می‌زد این‌ها، زندگی بچه‌ام رو جادو و جنبل کردن؛ این هم از تو! عجب گیری افتادیم‌ها! انگار کُلِ جادوگرهای کرهٔ زمین علاف و بی‌کار نشستن، صبح تا شب فقط سوگلی‌های شما دوتا رو جادو، جنبل کنن!

مامان درست مثل خروسی که کاکُلش را کشیده باشند یکمرتبه روی کاناپه صاف نشست! بعد گردنش را بالا گرفت و با بغض داد زد:

-نه‌خیـــــــــــــــــر!... نه خیـــــــــــــــــــــر! زندگی سامان خان و نازیلا خانوم رو، جادو و جنبل سیاه نکرد، آه دل سوختهٔ بچهٔ من سیاه کرد! من هم امروز خیـــــــــــــلی خودم رو نگه داشتم که چیزی به مرضی خانوم نگفتم! فهمیدی آقا! وگرنه همچین می‌زدم توی دهنش که مثل پشه بچسبه به دیوار و نفهمه کی به کی هست و چی به کجاست؟! زنیکهٔ نفهمِ آشغال!

صورت بابا سرخ شد. حالا رگ‌های گردنش بیرون زده بود. با همان حالت، چشم‌هایش را بُراق کرد رو به مامان و با عصبانیت تَشر زد:

- ببین لیلا! این‌ها عزادارن! می‌فهمی، عـــــــــــــــزاداااااار! اگه نمی‌تونی معقول رفتار کنی و جلوی زبونت رو بگیری، ازفردا بمون خونه پیش دخترت! لازم نکرده بیای!

مامان پوزخند نیش‌داری زد و قِری به گردنش داد و با لحن کِشداری گفت:

-اِاااااااااا..؟! نه بابا؟! اونوقت تو کجا می‌ری؟ لابد می‌ری پیش مرضی جون و دلداریش می‌دی!؟بپا یه وقت از هول حلیم توی دیگ نیفتی!

بابا مثل نارنجک دست‌ساز ترکید. بلند هوار زد: لـــــــــا الله الا الله!... لااله الـــــــــــــا الله! خدایا خودت صبرم بده! دیگه دارم دیوونه می‌شم! دیگه رسیده به اینجام!(و دستش را بیخ گلویش گذاشت)

مامان دهان باز کرد حرفی بزند که من بلافاصله از روی راحتی بلند شدم و گفتم:

-من خیلی خسته‌ام! می‌رم بخوابم! ممنون می‌شم اگه اینقدر داد و بیداد نکنین! من واقعا اعصاب ندارم! خودم کم بدبختی دارم، شمام این وسط افتادین به جون هم؟! (و با قدم‌های بلند به سمت اتاقم رفتم و در را پشت سرم به هم کوبیدم)

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا انگار بالاخره سکوت و آرامش در این خانه حکمفرما شده بود شاید هم این سکوت، آرامشِ پیش از طوفان بود.

خودم را سُر دادم زیر لحاف و چشم‌هایم را بستم! حالا تصویر صورت شهرام ناخواسته جلوی چشم‌هایم نقش بسته بود! تصویر صورت زیبا و جذاب وخواستنی‌اش! تصویر قامت مردانه‌اش! تصویر سینه‌های ستبر و سرشانه‌های پُرش! اما چه فایده...؟!چـــــــه فـــــــــایده....؟! دیگر دوستش نداشتم!... دیگر نمی‌خواستمش....! دیگر هیچ کششی به سمتش نداشتم! انگار آن زن، جراحی بود که تمام اعصاب قلبم را کشیده بود و وجودم را از هر حسی نسبت به شهرام خالی کرده بود! حالا از شهرام، فقط یک تصویر زیبا، مانده بود که مربوط به خاطره‌ای دور بود! یک تصویر زیبای غبار گرفته که زنگارش هیچ‌جوری پاک نمی‌شد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صدای بابا از پشت تلفن یک طوری بود! یک طوری که حالتش را درست تشخیص نمی‌دادم. با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-آرام، بابا جون... من الان بیمارستانم! پیش سامان! بقیه هم مشغول کارهای ختم‌ان! فقط من و عمه‌ات اینجائیم! سامان باهات کار داره! گوشی دستت، بابا جون!

به سرعت گفتم:

- بابا،... من نمی‌خوام صداش رو بشنوم! نمی‌خوام باهاش حرف بزنم! لطفاً...! خواهش می‌کنم! اصرار نکن!

لحن بابا عوض شد. اول سکوت کرد و بعد با لحن دستوری گفت:

-الان وقت تسویه حساب نیست، آرام! تو هم شدی لنگهٔ مامانت! سامان باهات کار واجب داره، نترس نمی‌خواد قربون، صدقه‌ات بره! کارش، یه چیز دیگه است!

خواستم دوباره حرفی بزنم که صدای سامان در گوشی پیچید:

-الو؟... آرام؟!

نفسم بند آمد و دلم هُری ریخت پایین! حالا احساس آدمی را داشتم که صدای عزیز از دست رفته‌اش را بعد از خاکسپاری، از زیر خاک می‌شنود.

سامان که دید جوابش را نمی‌دهم با همان صدای گرفته که از فرط درد و رنج و غصه و ناراحتی، بَم شده بود دوباره گفت:

- الو...؟! آرام...؟صدام رو می‌شنوی؟ آراااام؟ الـــــــــــــو؟!

به زحمت و با صدایی که از ته حنجره‌ام در می‌آمد، با رنجش گفتم:

-بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث گفت:

-می‌دونم ازم متنفری و می‌دونم آخرین کسی‌ام که توی این دنیا حق داره چیزی ازت بخواد، اما...، اما اگه هنوز هم یه ذره، یه ذره، از اون عشق و علاقهٔ قبل تو دلت مونده ازت می‌خوام برام یه کاری بکنی! یه محبتِ خیلی خیلی بزرگ! قول می‌دم جبران کنم! هر چند که اصولا من، توی جبران محبت‌های تو خیلی بی‌استعدام...!

به جای جواب پوزخند زدم. پس خودش هم از هنرنمایی‌هایش آگاهی داشت!

حالا سکوت شده بود. سکوتی که نشان می‌داد سامان برای گفتن ادامهٔ حرفش مردد شده. سردی رفتار من و بی‌تفاوتی‌ام نسبت به او، در گفتن خواهشی که از من داشت مُرددش کرده بود! چی با خودش فکر کرده بود! فکر کرده بود بعد از آن همه بدی و ظلمی که در حقم کرده بود، هنوز محبتی از او در دلم باقی مانده بود! عجب رویی داشت؟! چه آدم وقیحی بود!

بالاخره سامان دل به دریا زد و گفت:

- تو الان جایی مشغول به کاری؟! ازدایی پرسیدم گفت نه!

حالا موضوع برایم جالب شده بود برای همین بلافاصله گفتم:

- نه! فعلا، نه!

سامان گفت:

- می‌دونم خودخواهیه اما... می‌خواستم اگه ممکنه تا وقتی من خوب بشم و بتونم برگردم سر کار، تو به جام بری محل کارم! حقیقتش من محیط کارم رو خیلی دوست دارم... و خیلی برای به دست آوردن این کار، توی اون کلینیک، به این در و اون در زدم. بدبختی از اونجایی که این کلینیک خیلی شلوغه، محاله بیشتر از چند روز به کسی مرخصی یا استعلاجی بدن، واسه همین، اگه من نتونم یه آدم مطمئن و کاربلد رو جای خودم بذارم، قطعا کارم رو از دست می‌دم! این بود که،...گفتم به تو رو بزنم!

لبخند کجی روی لب‌هایم نقش بست.

خودش ادامه داد:

- البته من دوست‌های اُپتومتریست زیادی دارم اما حقیقتش به هیچ‌کس اطمینان ندارم! یا لااقل به اندازهٔ تو بهشون اطمینان ندارم! می‌ترسم... کارم رو از چنگم در بیارن و بهم نارو بزنن! واسه همین،... مزاحم تو شدم! من فقط به تو اطمینان دارم، آرام! تو همخونِ منی، گوشت من رو بخوری، استخوون من رو دور نمی‌ندازی! غیر از اینه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند روی لبم کشیده‌تر شد. همخون؟!! من و او همخون بودیم؟! از کی تا به حال؟! از کِی تا به حال حتی اگر گوشت هم را می‌خوردیم استخوان هم را دور نمی‌ریختیم؟ از وقتی به جای من، به نازیلا گفته بود " دوستت دارم" یا از وقتی که به جای اسم من، اسم او را توی شناسنامه‌اش نوشته بود!؟ اصلا از کجا اینقدر مطمئن بود که بعد از این همه بدی که در حق من کرده بود، به او خیانت نمی‌کردم؟ از کجا مطمئن بود که من با گرفتن شغلش از او انتقام نمی‌گیرم ؟! به هر حال چیزی که عوض داشت گله نداشت، غیر از این بود؟!

زیرلب و با صدای آهسته‌ای گفتم:

- باشه! آدرس محل کارت رو بده به بابام! از فردا مشغول می‌شم!

لحن صدای سامان ناگهان عوض شد. با خوشحالی گفت:

-واقـــــــــعا؟!...خیلی لطف کردی آرام!... تو یه فرشته‌ای! می‌دونستم روم رو زمین نمی‌دازی! می‌دونستم! (جوابی ندادم)

ادامه داد:

- پس من الان بهشون اطلاع می‌دم که بدونن تو از فردا می‌ری!

بی‌حوصله گفتم:

- باشه!

دوباره تأکید کرد:

- آرام، تو رو خدا حتما بری‌ها! می‌دونم تو چقدر دختر منظم و مسئولیت‌پذیری هستی اما چون دایی گفت هنوز کاملا خوب نشدی واسه این می‌گم! اگه یه وقت خسته شدی یا نتونستی بری حتماً بهم بگو تا من یه خاک دیگه به سرم بریزم!

کوتاه جواب دادم:

- می‌رم!

سامان که متوجه شده بود چقدر با اکراه جوابش را می‌دهم گفت:

- باشه...به هر حال، واقعا ممنون! واقعا لطف کردی! من دیگه گوشی رو می‌دم به دایی!

و گوشی را داد به بابا!

حالا صدای بابا بازتر شده بود. با رضایت و لحن نرمی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دارم می‌رم ختم! می‌خوای بیام دنبالت؟

بی‌حوصله و قاطع گفتم:

- نه خـــیر!

بابا جا خورد. با این حال حفظ ظاهر کرد و گفت:

- باشه باباجون! استراحت کن! فعلا خداحافظ!

و گوشی تلفن را قطع کرد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کلینیکی که سامان در آن کار می‌کرد یک کلینیک خصوصی اما مجهز و معتبر و شلوغ و باسابقه بود. راهش هم به خانه‌مان سر راست بود! اما ساعت کاری‌اش طولانی بود، از 9 صبح تا 9 شب! بهتر...! اینطوری سرم به کار گرم می‌شد و فکر و خیالم کمتر بود!

سامان به بابا گفته بود که این کلینیک دو اپتومتریست دارد. یک اپتومتریست برای چشم‌پزشکان طبقهٔ اول و یک اپتومتریست برای پزشکان طبقهٔ دوم. مسلما هر بار که به هر دلیلی یکی از اپتومتریست‌ها مرخصی می‌گرفت یا مریض می‌شد، کار اُپتومتریست طبقهٔ دیگر دو برابر می‌شد که با توجه به حجم مراجعه کننده، یک کار طاقت‌فرسا و غیر قابل تحمل بود. برای همین بود که سامان سریعا به دنبال پیدا کردن یک جانشین خودی و مطمئن و کاربلد به جای خودش بود. چون شک نداشت که با وضعیتی که کلینیک پیدا می‌کرد، مدیریت، دیر یا زود کسی را به جای او استخدام می‌کرد و فشار کار اُپتومتریست دیگر و شلوغی و هرج و مرج کلینیک را تعدیل می‌کرد. این یک روال معقول بود.

آن شب زودتر از همیشه رفتم توی رختخواب، تا فردا صبح قبراق و سرحال، بروم سر کار سامان و بشوم جانشین او و مدتی که او بستری بود به جایش کار کنم! در این حال، اگرچه خیلی دلم می‌خواست کارش را بالا بکشم و از پشت به او خنجر بزنم و درست همان کاری را با او بکنم، که او با من کرد اما وجدانم عملا راضی به چنین کاری نبود! به هر حال او در این شرایط، یک تازه‌دامادِ سوگوار و ماتم‌دیده بود که معشوقه‌اش را سهواً با بی‌احتیاطی به دست خودش، کشته بود! به نظر من عذابِ وجدان چنین اتفاقی، به تنهایی برای مجازات یک مرد کافی بود! برای همین، شب، قبل از اینکه چشمانم بسته شود به خودم قول دادم امانتدار قابلی باشم و پس از آنکه سامان خوب شد، شغلش را دو دستی به او پس بدهم و خودم را کنار بکشم!

چشمهایم داشت گرم می‌شد و پلک‌هایم داشت بسته می‌شد که ناخودآگاه دلم شکست و اشک از گوشهٔ چشمم چکید پایین و ردی از آن صورتم را تَر کرد. زیرلب و به نجوا رو به خدا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدایا... تو می‌گی که الرحم الراحمینی... اما فکر کنم، منِ بنده، رحمم از توی خدا بیشتره! چون من دلم نیومد دلِ آدمی رو که شکسته و سوگوار بود، دوباره بشکنم اما تو،... دل من رو... بعد از اونکه سامان و عمه دلم رو اونطوری شکسته بودن، دوباره شکستی! تو بعد از ظلمی که سامان و عمه به من کرده بودن، شهرام رو قسمتم کردی و به هق‌هق گریه‌ام، های های خندیدی!

حالا شانه‌هام از شدت گریه می‌لرزیدند.

چرخیدم و سرم را توی بالش فرو بردم و از ته دل نالیدم:

-خدایا خیلی بی‌رحمی! خیلـــــــــــــــــــــــــــی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

وارد کلینیک شدم و یکراست رفتم طبقهٔ دوم و طبق گفتهٔ سامان، سراغ آقای دکتر ستار وثوق را از منشی گرفتم. منشی که دختر جوانی حدوداً هم سن و سال خودم بود نگاهی به قد و بالای من انداخت و با لحن مشکوک و نه چندان دلچسبی پرسید:

-شـــــــــــــــــــما؟!

بی‌حوصله گفتم:

-من به جای آقای سامانِ... اومدم! جایگزین ایشون هستم تا استعلاجی‌شون تموم بشه و خودشون بتونن برگردن سر کار!

دختر به جای جواب فقط سرش را تکان داد. در این حال همچنان داشت قد و بالای مرا برانداز می‌کرد.

دوباره اضافه کردم:

-البته، تا اونجایی که من می‌دونم خودشون با آقای وثوق هماهنگ کردن! حالا اگه لازمه باهاشون تماس بگیرم خودتون هم باهاشون صحبت کنین!

دختر سرش را بالا آورد و نگاهش را از من چرخاند سمت کامپیوترش و با لحن تند و پرخاشگرانه‌ای گفت:

- ای بابا! چقدر حرف می‌زنی عزیزم! گفتم تشریف داشته باشین تا صداتون کنم! نمی‌بینی چقدر سرم شلوغه! بفرمایین بشینین! بفرمایین!

جا خوردم! دخترهٔ دیوانه! انگار سگ بسته بودند آنجا! بی‌ادب!

چند قدم از رسپشن دور شدم و نشستم روی صندلی‌هایی که ردیف هم قرار داده شده بود. یک ربع شد نیم ساعت، نیم‌ساعت شد یک ساعت، یک ساعت، شد دو ساعت؛ اما دختر عین خیالش نبود! انگار نه انگار که من آدم بودم و آنجا نشسته بودم! دیگر اینقدر حالم بد شده بود که قادر بودم دختر را با دستان خودم خفه کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیظ از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت میز دختر و گفتم: ببخشید خانوم؟!... چی شد بالاخره؟... من تا کی باید اینجا بشینم؟! به خدا من هزار جور کار و زندگی دارم!

دختر سرش را بالا کرد و در حالیکه با چشم های ریز شده زل زده بود به من، به در خروجی اشاره کرد و گفت:

- اگه خیلی کار دارین، بفرمایید... تشریف ببرین! ما مزاحمتون نمی‌شیم! به کارتون برسین! ببخشید ما مزاحم وقت شریفتون شدیم!

صورتم از عصبانیت سرخ شد.

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که یکمرتبه دختر مثل فشفشه از روی صندلی‌اش بلند شد و لبخند به لب و مودبانه، با لحن دلربایی گفت:

-سلام آقای دکتر! صبحتون به خیر! حالتون چطوره؟! خوش اومدین! بفرمایین! الان در اتاقتون رو باز می‌کنم!

صدای مردانه‌ای از پشت سرم گفت:

-ممنون! صبح شما هم به خیر...! البته صبح که نه، دیگه ظهر شده!

دختره با لحن پرعشوه و خندهٔ نمکینی گفت:

- امروز دیر کردین دکتر وثوق! دیگه کم کم داشتم نگرانتون می‌شدم! غلط نکنم بالاخره دعاهام مستجاب شد و یه روز خواب موندین! (و در اتاق را باز کرد)

چرخیدم سمت صدا و نگاهشان کردم. حالا دیگر فقط کت و شلوار مردی که پشتش به من بود را می‌دیدم و صدای تِق تِق پاشنهٔ کفش منشی را می‌شنیدم.

که اینطور...؟! پس جناب دکتر وثوق هنوز تشریف نیاورده بودند که من بدبخت اینقدر معطل شده بودم!

داشتم برمی‌گشتم بنشینم سرجایم روی صندلی، که دختر با طعنه گفت:

- چی شد؟ تشریف نمی‌برید؟

جوابش را ندادم؛ فقط نشستم سر جایم و سرم را انداختم پایین!

چند دقیقه بعد، دختر تلفن را برداشت و توی گوشی تلفن پچ پچی کرد و بعد با اکراه رو به من گفت:

-بفرمایین! دکتر وثوق منتظرتونن!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم. در این حال سنگینی نگاه دختر را روی بدنم احساس می‌کردم! پشیمان شده بودم. حوصلهٔ آدم‌هایی از قماش او را نداشتم! کاش قبول نکرده بودم! با این فکرها در اتاق دکتر وثوق را باز کردم و وارد شدم.

دکتر وثوق سرش را بالا کرد و با دیدن من لبخند زد. مردی بود حدوداً پنجاه ساله! بسیار مرتب و آراسته، با قدی متوسط و اندامی استخوانی، موهایی کم پشت و تقریبا سفید، چشمانی مشکی، صورتی چهار گوش، بینی گوشت‌آلود، لبهایی نه چندان باریک و نه چندان گوشتی و لبخندی... لبخندی بی‌نهایت آرامشگر و آسمانی!

در را بستم و ایستادم گوشهٔ اتاق!

دکتر وثوق با همان لبخند خاص گفت:

- خانوم آرامش سعادت؟!

زیرلب گفتم:

- بله!

لبخند مهربانش کشیده‌تر شد. روی صندلی‌اش جا به جا شد و ادامه داد:

- پسر عمه‌تون خیلی ازتون تعریف می‌کرد.

بی‌رودربایستی گفتم:

-تعجبی نداره! کارش گیر منه!

چشم‌هایش از تعجب گشاد شد. بعدلبخندش آنقدر کشیده شد که دندان‌هایش پیدا شد. با مهربانی گفت:

-چه صداقت تحسین برانگیزی! بی‌رودربایستی بگم... خیلی جا خوردم و خیلی خوشم اومد!

شانه‌هایم را بالا انداختم!

با لحنی که به اندازهٔ نگاهش آرام‌بخش بود گفت:

-بشین! چرا همینطور اونجا ایستادی؟!

چند قدم از جلوی در کنار آمدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

چند تقه به در اتاق خورد و زن مسنی با روپوش سفید با یک سینی چای وارد اتاق دکتر وثوق شد و یک فنجان چای برای دکتر و یک فنجان چای برای من روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر *ستار وثوق* فنجان چایش را برداشت و در همان حال پرسید:

خُب! قبل از اینجا، کجا کار می‌کردی؟

گفتم:

- طرح و تعهدم رو گذروندم. یه مدت کوتاهی هم مطب دکتر امیرعلی دربندی کار کردم، بعد تصادف کردم، ایشون یه مدت طولانی منتظرم موندن اما از اونجایی که من به اندازهٔ سامان خوش‌شانس نبودم، کسی رو نداشتم که جایگزین خودم کنم، برای همین کارم رو از دست دادم! البته ایشون برای توجیه کارشون گفتن، من دارم ازدواج می‌کنم نمی‌خوام خانومم حساس بشه! ولی من فکر می‌کنم این بهانه بود، نخواستن منتظر من بمونن!

اولین جرعهٔ چای پرید توی گلوی دکتر وثوق و به سرفه افتاد. حالا همانطور که سرفه می‌کرد نگاهش روی صورت من خشک شده بود.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و زل زدم به زمین!

بالاخره نفسش بالا آمد. یک دستمال از جعبهٔ دستمال‌کاغذی روی میز بیرون کشید و عرق صورتش را خشک کرد و گفت:

-این‌ها... این‌ها چه ربطی داره به هم؟!

سردرگم پرسیدم:

- چی چه ربطی داره به چی؟

همچنانکه با دستمال و صورتش درگیر بود گفت:

-ازدواجِ ایشون و شما و کار به هم!

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم و گفتم:

-من نپرسیدم! زندگی خصوصی آدم‌ها و فضای ذهنی‌شون به من مربوط نیست! بعد هم گفتم که... به نظر من بهانه کردن این قضیه رو، واسه اینکه منتظر من نمونن! حق هم داشتن، بالاخره مدت کمی که نبود!

دستمال را گلوله کرد و انداخت توی سطل آشغال زیر پایش! حالا عجیب به فکر فرو رفته بود. بالاخره گفت:

-پس شما خانوادگی ارادت عجیبی به تصادف کردن دارین!

ناخواسته زدم زیر خنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد وسط خنده، یکمرتبه به نظرم رسید شاید فکر می‌کند که دارم بلوف می‌زنم برای همین به سرعت اضافه کردم:

- راستش، من همین چند روز پیش گچ دست و پام رو باز کردم. هنوز هم لنگ می‌زنم و باید تا آخر هفته برم فیزیوتراپی! تصادف من، با تصادف سامان یه کمی فرق داشت! من حتی یه مدت تو کوما بودم!

دکتر ستار وثوق دهانش را باز کرد حرفی بزند که ناگهان در اتاق باز شد و پسر جوانی وارد اتاق شد.

پسر جوان، حدودا سی سه ساله به نظر می‌رسید. قد بلند و چهارشانه بود. چشمانش رنگی بین طوسی و سبز داشت! صورتش چهار گوش و کشیده بود. و موهای مشکی‌اش، مدلی مردانه اما تقریبا بلند داشت! همانطور که به چهرهٔ مرد ماتم برده بود، صدای دکتر ستار وثوق را شنیدم که گفت:

-چی شده نادر جان؟

پسر جوان گفت:

- دکتر جون! من دیگه واقعا از این وضعیت خونم به جوش اومده! اگه این پسره نمی‌خواد برگرده سر کارش، آگهی بدین همین امروز یه اُپتومتریست دیگه بیاد! هر مریضی می‌ره برای اُپتومتری پایین، دیگه بالا نمیاد! خانوم شُبیری هم تقصیری نداره بنده خدا! خُب دست‌تنهاست! یه نفر آدمه با این همه مریض و این همه کار!

دکتر وثوق لبخند آرام بخشی زد و گفت:

- حرص نخور پسرجون!حـــــــــرص نخور! ایشون به جای سامان اومدن! همکار جدیدمون هستن! تا نیم‌ساعت دیگه هم می‌رن سر کارشون!

نگاه حیرت‌زده پسر چرخید سمت من و ناخواسته پر از تحقیر یا ناباوری شد. حالا چنان من را برانداز می‌کرد که انگار خریدارِ یک جنس بُنجُل است! بالاخره هم دلش طاقت نیاورد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- ایـــــــــن؟! ... ایـــــــن اومده به جای سامان؟!

دکتر وثوق دستپاچه تصحیح کرد:

- بله! ایشون!

پسر چند قدم عقب رفت و در حالیکه مجدداً قد و بالای مرا برانداز می‌کرد، سرش را با تأسف تکان تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دکتر، تومطمئنی این می‌تونه از پس کار اینجا بر بیاد؟! این، عین دختر دبیرستانی‌ها می‌مونه!... به اُپتومتریست‌ها نمی‌خوره! خیلی کم سن و سال و ریزه، میزه است برای حجم کار اینجا! من بعید می‌دونم دووم بیاره پیش ما! دو روزه یا جا می‌زنه یا مریض می‌شه از فشار کار اینجا!

دکتر ستار وثوق با لحن محترمانه و اطمینان‌بخشی گفت:

- می‌تونه!... می‌تونه! این دختر سابقهٔ کاری خوبی داره! قبلا هم تو کلینیک‌های شلوغ کار کرده؛ از پسش بر میاد، من مطمئنم!

پسر جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم! من که چشمم آب نمی‌خوره! (و از اتاق بیرون رفت و پش سرش در را به هم کوبید)

در که بسته شد، دکتر ستار وثوق با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- من بابت رفتار تند پسرم ازت معذرت می‌خوام! پسرم این روزها درگیر یه سری مشکلات سخت خانوادگیه و اصلا اعصاب نداره! تلافیش رو سر عالم و آدم در میاره! شما ببخشیدش! رفتارش واقعا دست خودش نیست!

بغض بیخ گلویم را گرفته بود برای همین فقط سرم را تکان دادم.

دکتر ستار وثوق یک فرم را مقابل من گذاشت و گفت:

- بفرمایید اینم فرم همکاری ما با شما! لطفا این فرم رو پر کنین و زودتر برین سر کارتون که سرمون خیلی شلوغه! دیدین که نادر چی می‌گفت! اوضاع کلینیک بدجور به هم ریخته! پسرم هم واسه همین اعصاب نداره!

فرم را پر کردم و تحویل دکتر دادم.

دکتر وثوق نگاهی به فرم انداخت و مدارکم را ضمیمه آن کرد و بعد همه را داخل یک پوشه گذاشت و از پشت میزش بلند شد.

دنبالش راه افتادم. دکتر ستار وثوق، در اتاقی را باز کرد و کنار در ایستاد و با مهربانی گفت:

-بفرمـــــــــــائین! این هم اتاق کار موقت شما!

به محض آنکه وارد اتاق شدم، از دیدن اتاق و وسایل و تجهیزات داخل اتاق و پنجرهٔ قدی و ویوی پنجره حیرت‌زده شدم! چه دک و پُزی! چه برو و بیایی! چه سور و ساتی! بی‌خود نبود سامان دلش نمی‌خواست کارش را از دست بدهد! کجا می‌رفت، بهتر از اینجا؟!

دکتر وثوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساعت 3 تا 4 کلینیک تعطیل می‌شه! وقت ناهار و استراحت بچه‌هاست! برای ناهار قرارداد داریم با یه کترینگ، که سر ساعت 3 خودش غذا رو میاره طبقهٔ بالا! طبقهٔ آخر سالن غذاخوریه! همهٔ پرسنل با هم اونجا غذا می‌خورن! بعد هم هر کس می‌ره توی اتاقش استراحت می‌کنه تا ساعت 4 ؛ بعد سر ساعت 4 مجددا کار شروع می‌شه تا ساعت 9 شب!

دهانم باز مانده بود.

دکتر وثوق گفت:

- خوب دیگه؛ اگه امری ندارین من مرخص می‌شم! کاری داشتین با داخلیم تماس بگیرین! شماره‌های داخلی همهٔ اتاق‌ها، زیر شیشهٔ میزتون هست! روز خوبی داشته باشین! (و از اتاق بیرون رفت)

یک دور ، دور خودم چرخیدم و به طول و عرض اتاق سامان نگاه کردم. به میزش، به وسایل کارش، به دفتر و دستکش، به پنجرهٔ اتاقش و به برنامهٔ غذایی که به برد اتاقش زده بود! حالا چیزی مثل موریانه زیر پوستم جا به جا می‌شد. چیزی مثل حس نفرت... یا انتقام... یا یک عشق افسرده، که می‌گفت پشتِ کسی را که به تو پشت کرده، به خاک بمال!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چند دقیقه بعد، اولین بیمار در زد و وارد اتاق شد! کمی استرس داشتم اما چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم روی کارم تمرکز کنم. نباید می‌گذاشتم حرف‌های سمی پسر دکتر وثوق، اعتماد به نفسم را از من بگیرد! من سه سال کار کرده بودم، این هم فرقی با آن نداشت! پس همهٔ هوش و حواسم را به کارم دادم و به یک ساعت نکشیده شدم همان دانشجوی نمونهٔ کاربلدی که بودم!

اصلا متوجه گذر زمان نشدم، فقط یک‌وقت دیدم نوای خوشی مثل صدای یک ملودی، در فضا پیچید و چند دقیقه بعد چند تقه به در اتاقم خورد.

قبل از آنکه فرصت کنم چیزی بگویم در اتاق باز شد و دختر منشی با همان لحن خشک و سرد گفت:

- وقت ناهاره خانوم! دکتر وثوق گفتن،تشریف ببرید طبقهٔ بالا، ناهار میل کنین!

از در اتاقم بیرون آمدم و پشت دختر منشی و دو نفر دیگر که جلوی در آسانسور ایستاده بودند، ایستادم! دختر منشی، با آن‌ها گرم گرفته بود و با خوش‌رویی با آن‌ها حرف می‌زد! یکی از این دو نفر، نادر، پسر دکتر وثوق و دیگری مرد جوان دیگری بود که من نمی‌شناختمش!

بالاخره آسانسور رسید و در باز شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر دکتر وثوق(نادر وثوق) و دوستش وارد آسانسور شدند و منشی هم به دنبالشان چپید توی آسانسور و بلافاصله دستش را دراز کرد سمت دگمه‌های آسانسور!

همکار دکتر نادر وثوق رو به من گفت:

-شما تشریف نمیارین، خانوم!؟

با لبخند رنگ و رو پریده‌ای گفتم:

- نه! من مزاحمتون نمی‌شم! سری بعد میام!

دخترک منشی زیرچشمی نگاه تحقیرآمیزی به قد و بالای من انداخت و بعد سرش را چرخاند و پشت به من با صدای آهسته‌ای گفت:

-واااه... واااااه...! نیومده، چه زبونی هم می‌ریزه! خوبه دو روز بیشتر قرار نیست اینجا بمونه! البته خدا رو چه دیدی، شاید هم دل دکتر ستار رو بدست آورد و موندگار شد! واااالا! به نظرم از اون آب زیرکاه‌هاست!(و دگمهٔ آسانسور را فشار داد)

در آسانسور، روی صورتِ حیرت‌زدهٔ من و چهرهٔ بی‌تفاوت دو مرد جوان بسته شد و آسانسور بالا رفت!

همانطور هاج و واج و حیرت‌زده از پررویی و رُک‌گویی دخترک منشی به جای خالی آسانسور ماتم برده بود که صدای دکتر ستار وثوق از پشت سرم گفت:

- خسته نباشی، پهلوون! چطوری با کار و بار؟! خسته‌نشدی که؟! روز اولت چطور بود؟

سخت توانستم خودم را جمع و جور کنم، با ذهنی که هنوز پیش دختر منشی و پسر دکتر وثوق و همکارش گیر کرده بود تته‌پته‌کنان گفتم:

-خوبه...! فعلا که خوب بود خداروشکر!... نه! اصلا خسته نشدم! اتفاقا سرم حسابی گرم شده بود!

دکتر ستار وثوق کنارم ایستاد! حالا شانه‌اش کاملا کنار شانهٔ من بود. با صدای آرامی گفت:

- می‌دووووونم،....! آمار کارت رو از دکتر فلاحَت و دکتر نادر و خانوم بشیری گرفتم! ازت خیلی راضی بودن! ظاهرا با اومدن تو، آب‌ها از آسیاب افتاد، خـــــــــــــدا رو شکر!(و زد زیر خنده)

متواضعانه سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزی بگم خانوم سعادت؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

آسانسور جلوی پایمان ایستاد و در باز شد.

دکتر ستار وثوق دستش را دور من حائل کرد و تعارفم کرد داخل آسانسور.

سپاس‌گزار وارد آسانسور شدم. دکتر ستار وثوق دگمهٔ آسانسور را فشار داد و با طمأنینه به صورتم چشم دوخت!

نگاهش کردم، اصلا کل اجزاء صورت این بشر، سرشار از آرامش و مهربانی و عطوفت بود.

با لبخند مهربان و آرام‌بخشی ادامه داد:

-نظر من، درست برعکس نظر پسرمه!... من مطمئنم تو، اینجا موندگار می‌شی! حالا ببین! این من، این تو!

نگاهِ حیرت زده‌ام روی صورت دکتر وثوق پهن شد!

دکتر وثوق در مّعیَت همان لبخند مهربان، چشمکی حواله‌ام کرد و جلوتر از من از آسانسور پیاده شد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از در کلینیک که بیرون آمدم باران شروع شده بود. اول نم نم بود اما به محض اینکه به سر خیابان رسیدم تند شد، آنقدر تند که در عرض چند ثانیه خیس آب شده بودم.

خودم را نباختم... شاید هم عکس‌العملم، عکس‌العمل آدمی بود که دیگر چیزی برای باختن ندارد! حالا انگار که خیس آب می‌شدم، چه چیزی توی زندگی‌ام عوض می‌شد یا آب و روغن کجای زندگی‌ام قاطی، پاتی می‌شد؟! همانطور که زل زده بودم به عبور ماشین‌های گُذری و هر از گاهی خم می‌شدم و مقصدم را فریاد می‌زدم، یکمرتبه یک ماشین شاسی بلند جلوی پایم ایستاد!

عصبانی و مضطرب چند قدم عقب رفتم و چسبیدم به جدول خیابان! شیشهٔ دودی ماشین پایین کشیده شد و صدای مردانه‌ای از داخل ماشین گفت:

- خانوم سعادت! تشریف بیارین بالا! من می‌رسونمتون!

از شنیدن اسمم متعجب شدم اما از سر جایم تکان نخوردم!

در ماشین باز شد و مرد جوان پیاده شد و در حالیکه زیر باران زل زده بود به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به جا نیاوردین؟! نادر وثوقم! پسر دکتر وثوق!... امروزر تو کلینیک ... تو اتاق پدرم با هم آشنا شدیم!

تته‌پته کنان گفتم:

- به جا آوردمتون... اما... اما مزاحمتون نمی‌شم!... ممنون!

با همان لحن سرد گفت:

- بارون شدیده خانوم! ... و جسارتاً من هم دقیقا مسیرم با شما یکیه! شنیدم به تاکسی جلویی گفتید جُردن! با خودم گفتم حالا که مسیرمون یکیه، خدا رو خوش نمیاد این وقت شب، تو این بارون، همکارم رو نرسونم! حالا میل خودتونه!

مردد این پا و اون پا کردم.

در حالیکه سوار ماشین می‌شد ادامه داد:

- چی کار می‌کنین، می‌یاد یا برم؟!

شرمنده دو قدم بزرگ به سمت ماشین برداشتم و در ماشین را باز کردم و چپیدم داخل ماشین!

حتی سرش را برنگرداند نگاهم کند. فقط پایش را روی پدال گاز فشار داد و راه افتاد و تمام راه حتی یک کلمه هم حرف نزد. سر کوچه‌مان که رسیدیم دستپاچه گفتم:

- واقعا ممنون دکتر ... لطف کردین. من همین‌جا پیاده می‌شم!

دکتر نادر وثوق ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و بالاخره سرش را چرخاند سمت من. با لبخند رنگ و رو رفته‌ای گفتم:

-خیلی لطف کردین! دستتون درد نکنه! به پدر محترمتون سلام برسونید! با اجازه!

و از ماشین پریدم پایین!

نه جوابم خداحافظی‌ام را داد و نه حرفی زد. فقط پایش را روی پدال گاز فشار داد و رفت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که ظرف‌های شام را می‌شست، یکریز حرف می‌زد:

-معلومه دیگه... معلومه چرا هیچ خبری ازشون نیست! انتظار نشستن ما بریم تقاضای طلاق بدیم که همون دوتا دونه سکه رو هم کف دست بچه‌مون نذارن! لابد با خودشون می‌گن پسر ما که کاری با بچه‌شون نداشته، نه خانی اومده، نه خانی رفته، تازه ما کلی هم متضرر شدیم واسه اون عروسی شاهانه‌ای که گرفتیم دیگه چه مهریه‌ای؟! واااالا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را انداختم پایین و زل زدم به نقش و نگاری که کف سفره بود!

بابا گفت:

-حالا مهریه‌اش رو بدن یا ندن! به درک! مگه ما محتاج صدقهٔ این گدا گشنه‌هائیم! نمک‌به حروم‌ها!

مامان از کوره در رفت:

-صدقه؟! صدقه چیه؟ از کی تا حالا مهریه شده صدقه؟ مهریه حق زنه، کی گفته صدقه است؟

بابا گفت:

- به هر حـــــال، من همین که بتونم طلاق بچه‌ام رو از این مرتیکه بگیرم خدا رو شاکرم؛ حالامهریه‌اش هم نداد، نداد! به درک!

مامان با غیظ گفت:

- اما من مهریه بچه‌ام رو تا قرون آخر از حلقومش می‌کشم بیرون! حالا ببین این من، این تو! لیلا نیستم اگه مهریه بچه‌ام رو از اون زنیکه نگیرم!

بابا گفت:

- فعلا که ما افتادیم دنبال طلاق؛ اون‌هام عین خیالشون نیست!

مامان همانطور که با حرص گوشهٔ لبش را می‌جوید، سفره را جمع کرد و گفت:

- اون‌ها از اول هم نقشه‌شون همین بود! واسه همین اون الم شنگه رو درآوردن! می‌دونستن، به سال نکشیده پاشون می‌رسه به دادگاه خانواده و میز طلاق! زنیکه می‌دونست پسرش مرد نیست! واسه همین سر دوتا دونه سکه بالا و پایین، اون داستان‌ها رو درآورد سر ما!

بابا متفکرانه گفت:

-من آخر هم نفهمیدم، درد این مرد چی بود که اومد دوباره تشکیل خونواده داد؟ اینکه مرد نبود و مردونگی نداشت، اصلا واسه چی زن می‌خواست؟ ببینم آرام، تو فهمیدی اصل داستان این‌ها چی بود؟

چیزی ته دلم پایین و بالا رفت و دلم آشوب شد؛ حالا دوباره تصویر آن زن، با لباس خواب توری سیاه جلوی چشمم جان گرفته بود و می‌رقصید!

ناخواسته عق زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا و مامان به هم حیرت‌زده نگاه کردند.

مامان وحشت‌زده پرسید:

- حالت خوب نیست؟! چیزیت شده؟ نکنه غذای کلینیک خوب نبوده، مسموم شدی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه... اعصابم که می‌ریزه به هم، گوارشم قاطی می‌کنه! شما که می‌دونی!

بابا کلافه نفس عمیقی کشید و بی‌حوصله ادامه داد:

- وکیل می‌گفت پروسهٔ طلاق آرام با استناد به همین مشکل شهرام خیلی سریع و بدون دردسر انجام می‌شه! مخصوصا اگه بتونیم ثابت کنیم که...

با صدایی که از ته چاه در می‌آمد پریدم وسط حرفش و گفتم:

-زیاد،... زیاد،... روی این مورد، حساب باز نکنین بابا!

-ناگهان سکوت شد! حالا هیچ صدایی نبود جزصدای وز وز تلویزیون از دور !

بالاخره مامان با صدایی که کِش می‌آمد گفت:

- ایـــــــــــن، یعنی چی آرام؟!... روی چی حساب باز نکنیم! روی مشکل شهرام؟... یعنی روی مرد نبودنش؟! مگه،... تو... مگه تو چیزی ازش دیدی؟! هـــــــــــان؟

سرم را انداختم پایین! حالا بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. حالا ناخواسته تصاویر گنگ و مبهمی پیش چشمانم جان می‌گرفت!

اشک از چشمم راه گرفت پایین! چقدر احمق بودم من! شاید هم احمق نبودم، اما کتی آنقدر توی گوشم خوانده بود شهرام مریض است که به این یقین رسیده بودم! اما چرا...؟ چرا کتی اینقدر اصرار داشت که من باور کنم شهرام مریض است؟ چی قرار بود از این باورِ من، نصیبش شود؟! خود شهرام چرا به این باور رسیده بود که یک فرد هترورومانتیک آسکشوآل است! خدایا حقیقت چه بود؟ چرا من سر از کار این آدم‌ها در نمی‌آوردم؟

صدای بابا از اعماق درد و تردید و دودلی و ناباوری بیرون کشیدم:

- چی شد؟من و مامانت منتظر جوابیم؟ یعنی چی که روی این مورد حساب باز نکنیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه و کلافه شده بودم. واقعا نمی‌دانستم چه بگویم! واقعا نمی‌دانستم چه کار کنم؟! از طرفی واقعا نمی‌دانستم چیزی را که دیده بودم، چطور بیان کنم! قطعا در بد مخمصه‌ای افتاده بودم! برای همین ترجیح دادم که سکوت کنم! سکوت کردم چون واقعا توان گفتن واقعیت و اعتراف به آنچه دیده بودم را نداشتم! من نمی‌توانستم توی چشم‌های پدرم نگاه کنم و بگویم آن روز، بعد از رفتن شما، من برگشتم خانه و با یک زن نیمه‌عریان، وسط خانه‌ام مواجه شدم! آن هم بعد از آن همه قصه و ماجرا و داستان که از ناتوانی جنسی شهرام شنیده و گفته بودم!

مامان با صدایی که می‌لرزید گفت:

- پرسیدم این که گفتی یعنی چی آرام؟

به جای آنکه کلمات بدوند به سمت لب‌هایم، اشک‌ها دویدند به سمت چشم‌هایم!

بابا در حالیکه به شدت سعی داشت خودش را کنترل کند، با لحن آرام‌تری پرسید: چیزی هست که تو، از ما پنهان کنی، دخترم؟... اگه هست خواهش می‌کنم همین الان بهمون بگو! قبل از اینکه دیر بشه و کار از کار بگذره، بهمون بگو!

سرم را پایین انداختم!

مامان ولو شد روی صندلی و سرش را بین دستانش گرفت! حالا موهایش به شکل عجیبی دورش ریخته بود و مثل یک شال شانه‌اش را پوشانده بود. در همان حال زیرلب گفت:

- من مطمئنم... مطمئنم تو داری یه چیزی رو از ما پنهان می‌کنی، آرام! ولی نمی‌دونم چی رو!

لب‌هایم را گزیدم!

مامان سرش را بالا کرد و زل زد توی چشم‌هایم و با همان لحن تند و دلواپس ادامه داد:

- ببین آرام...! دادگاه، قطعا برای اینکه بفهمه حق با کیه و حق‌دار کیه، تو و شهرام رو می‌فرسته پزشکی‌قانونی و دکترهای اونجا... ، مو رو از ماست می‌کشن بیرون! اگه شهرام بلایی سرت آورده باشه، یا اگه خودش واقعا مشکلی نداشته باشه، همه چیز مشخص می‌شه! من شنیدم دکترهای پزشکی قانونی با کسی نه شوخی دارن، نه رودربایستی؛ بنابراین اگه چیزی هست که تا حالا بهمون نگفتی، بهتره زودتر مُقر بیای وگرنه آبرو برامون نمی‌مونه!...

در حالیکه اشک، مثل سرب داغ روی گونه‌هایم می‌ریخت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من،... من ، فقط از یه چیز مطمئنم! اون هم اینه که شهرام،... شهرام،... از وجودِ من... از من....بیزار بود، وگرنه... وگرنه مشکلی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر مامان و بابا به سمت هم چرخید و نگاه حیرت‌زده و پرسشگرشان به هم گره خورد.

از روی صندلی آشپزخانه بلند شدم و با قدم‌هایی که می‌لرزید به سمت اتاقم راه افتادم. نزدیک در آشپزخانه که رسیدم مامان داد زد:

-وایسا آرام...!

ایستادم.

ادامه داد:

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی، واسه طلاق؟ اگه اینطوری باشه که می‌گی شاید گذشت زمان بتونه یه چیزهایی رو حل کنه!

چرخیدم و زل زدم توی چشم‌هایش! حالا نگاهم پر از درد، پر از رنجش بود. به زحمت گفتم:

- حالا... دیگه وقت این سئوال نیست، مامان! الان... دیگه خیلی دیر شده واسه این سئوال‌ها! این رو باید اون وقتی که با بابا اومدین دنبالم، اون وقتی که مچ دستم رو گرفتین و به زور بردینم، ازم می‌پرسیدین، نه حالا! الان من فقط یه راه دارم... فقط طلاق! الان دیگه راهی واسه برگشتن، نیست! الان فقط من موندم و همین یه راه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

من کارت نداشتم، برای همین مجبور بودم هر روز اسم و ساعت ورود و خروجم را توی دفتر بنویسم چون به هر حال یک کارمند موقت بودم! از طرفی همین موقت بودنم باعث شده بود همکارانم در کلینیک هیچ تلاشی برای صمیمیت یا ایجاد دوستی و رفاقت با من نکنند، چون فکر می‌کردند من یک مهمان دو روزه هستم که یک‌روز همانطور که یکمرتبه پیدا شده، ناپدید می‌شود. اما برای من هیچ‌کدام از این‌ها اصلا مهم نبود! چون اولا این، برای من یک تجربهٔ کاری خوب محسوب می‌شد که به مرور رزومه‌ام را پر و پیمان می‌کرد؛ ثانیا، کمکم می‌کرد از فکر و خیال شهرام و طلاق و حرف و حدیث‌هایی که دور و برم بود، نجات پیدا کنم! برای همین با وجود همهٔ سختی‌ها و ناملایماتی که داشت من خیلی هم بابت این کار خشنود و راضی بودم!

با همین افکار وارد کلینیک شدم و جلوی در آسانسور ایستادم. همانطور که منتظر به اعداد آسانسور نگاه می‌کردم صدای مردانهٔ آشنایی از پشت سرم گفت:

-صبح درست از جلوی پاتون رد شدم و اومدم شرکت! شما سر کوچه‌تون وایستاده بودین منتظر یه تاکسی که برسوندتون اینجا! ندیدینم؟

چرخیدم و به پشت سرم و به صاحب صدا نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر نادر وثوق بود! سرش را بالا گرفته بود و مستقیم زل زده بود به من. نگاهش با آن چشمان سبز ، طوسی مثل نور لیزی بود که بیفتد وسط مردمک چشم آدم! ناخواسته پلک زدم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم. نمی‌دانم چرا، اما از چشم‌هایش و از نحوهٔ نگاه کردنش بدم می‌آمد.

به جای جواب، با لبخند کج و کوله‌ای گفتم:

- اِ...! باز هم شمائید!... سلام! صبحتون به خیر! نخیر...! ندیدمتون! سعادت نداشتم!

نه لبش به لبخند باز شد و نه حالت صورتش تغییر کرد. با همان حالت دو پهلو و مبهم گفت:

-بله...! اِاااااااِ....! باز هم منم!... به نظر خودم هم یه کمی عجیبه که هِی به شما برمی‌خورم! قضا و قدره دیگه! متأسفانه! قضیهٔ مار و پونه است!

-وا رفتم-

آسانسور ایستاد و در باز شد. مردد مانده بودم چه کار کنم که بالاخره سر اعلی‌حضرت دکتر نادر وثوق پایین آمد و با دست به من اشاره کرد بروم داخل آسانسور!

معذب شده بودم. با اکراه داخل شدم و سرم را انداختم پایین و ساکت زل زدم به کف زمین! نمی‌دانستم چه بگویم و چه کار کنم! چون به هر حال، هر چه بود، او مار بود و من پونه‌اش!

دکتر نادر وثوق همچنانکه با چشم‌های ریز شده مرا آنالیز می‌کرد گفت:

- طبقهٔ ما تشریف میارید دیگه!

زیرلب گفتم:

-بله! ممنون!

چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و اولین تصویری که قاب چشم هر دونفرمان را پر کرد تصویر دخترک منشی بود. نگاه دختر، اول دکتر نادر وثوق را دید، بعد من را! و حالت صورتش از دیدن چهره من چنان در هم کشیده شد که دکتر وثوق به خنده افتاد.

دختر منشی با چرب‌زبانی گفت:

- سلام دکتر جـــــــــــــــون، روزتون به خیر...! حال و احوالتون چطوره! امروز که سردرد ندارین انشـــــــــــاالله؟ بفرمایین در اتاقتون بازه!(و در همان حال به سمت اتاق دکتر به راه افتاد)

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر وثوق گفت:

-پژمان اومده؟

دختر با لحن خاصی گفت:

- بـــــــــــــعله! دکتر فلاحت هم تشریف آوردن! استثناً امروز به موقع اومدن! (و زد زیر خنده)

دکتر وثوق وارد اتاقش شد و در همان حال گفت:

-پروانه،..یه قهوه برام بیار! ... تلخ باشه لطفا!

دختر تابی به گردنش داد و در حالی که در اتاق دکتر وثوق را می‌بست با حالت دلواپسی گفت:

- امان از این میگرن لعنتـــــــــــــــی!...دست از سرش برنمی‌داره که! (و با چشم غُره نگاهی به قد و بالای من انداخت! انگار تقصیر من بود که دکتر وثوق میگرن داشت!)

همانطور مردد و هاج و واج وسط راهرو ایستاده بودم و به این نمایشنامه ماتم برده بود که تنۀ محکم دختر منشی هوش و حواس را به سرم برگرداند و زمان و مکان را یادم انداخت!

رفتم داخل اتاقم و در را پشت سرم بستم. مانتوی بیرونم را در آوردم و داخل کمد گذاشتم و مانتوی سفیدم را پوشیدم و شالم را سرم کردم و نشستم روی صندلی، پشت میزم.

چند دقیقه بعد مریض‌ها، یکی یکی وارد شدند و روال کار معمول شروع شد. حالا احساس بهتری داشتم. احساس کودکی که رفته بود مهمانی خانۀ یک غریبه و یَخش داشت کم کم آب می‌شد! به هر حال، اینجا هم اینجوری بود دیگر! باید به این آدم‌ها، عادت می‌کردم! و این، اسمش، انعطاف‌پذیری بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

وقت ناهار که شد، کتاب شعرم را هم همراه خودم بردم و نشستم روی همان صندلی دیروز و زل زدم به صفحات کتاب اما هنوز یک بیت هم نخوانده بودم که خانوم شبیری وارد سالن شد و مودبانه صندلی کناری‌ام را بیرون کشید و پرسید:

- اجازه هست بشینم؟!

با خوش‌رویی گفتم:

- حتماً! حتماً! بفرمایین! چرا که نه! اتفاقا خوشحال می‌شم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشست!-

سرم را چرخاندم سمتش و با لبخند نگاهش کردم.

همانطور که مشغول تمیز کردن قاشق و چنگالش بود گفت:

- خسته نباشی، عزیزم! کار و بارت چطوره؟ همه‌چیز روبراه هست؟

با لبخند رضایت‌بخشی گفتم:

-بله، خداروشکر! ممنون! فعلاً که مشکلی ندارم!

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- خوبه! خیلی خوبه! به کارت واردی! دستت هم فرزه! بچه‌هام ازت راضی‌ان!

زیرلب گفتم:

-بچه‌ها؟!

لبخند معنی‌داری زد و با حوصله توضیح داد:

- دکتر وثوق و دکتر فلاحت رو می‌گم!

شرمنده و با صدای آهسته‌ای گفتم:

-آهان!... بله!... لطف دارن!

دوباره پرسید:

- به جای سامان اومدی، نه؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و سر به زیر گفتم:

-بله! سامان فعلا تا یه مدت بستریه! طول می‌کشه تا بتونه برگرده! متأسفانه یه حادثهٔ خیلی بد رو پشت سر گذاشته! هم آسیب جسمی دیده، هم از لحاظ روحی خیلی به‌هم ریخته! طفلک همسرش رو از دست داده!

با لحن عجیبی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خُب،... بعد از همه این ماجراها،... بالاخره کِی تصمیم داره برگرده؟! یه ماه دیگه! دو ماه دیگه! چند وقته دیگه دقیقا!؟ به تو نگفته؟(حالا انگار داشت بازجویی می‌کرد)

سرم را از سمت صورتش برگرداندم و تته‌پته‌کنان گفتم:

-راستش من دقیقاً نمی‌دونم! احتمالاً هر وقت کاملا خوب بشه! می‌خواین ازش بپرسم؟

مردی، جعبهٔ غذا را مقابلمان گذاشت و پرسید:

- دوغ یا نوشابه؟

خانوم شبیری گفت:

- دوغ!

من گفتم:

- نوشابهٔ سیاه!

خانوم شبیری دوغ را از دست مرد گرفت و همانطور که کنار جعبهٔ غذایش می‌گذاشت، شمرده گفت:

- ببین عزیزم، من علاوه بر اینکه اینجا اُپتومتریستم، مدیر اداری و مالی این کلینیک هم هستم. بنابراین مسئولیت یه سری از کارهای این کلینیک هم با منه! مثل مسئولیت وام‌ها و مرخصی‌ها واستخدام‌ها و حقوق‌ها و اینجور چیزها! با وجود این،... ممنون میشم اگه به سامان بگی خانوم شبیری گفت من خیلی نمی‌تونم براش صبر کنم! نهایتا تا،... تا سر ماه می‌تونم براش مرخصی رد کنم. بعدش باید بیاد تکلیفش رو روشن کنه! به هر حال مرخصی بدون حقوق هم یه سقفی داره! مخصوصا که سامان یه وام هنگفت هم از اینجا گرفته و وامش از حقوق ماهیانه‌اش کسر می‌شه! وقتی نیاد سر کار، حساب و کتاب وامش هم به هم می‌ریزه! مگر اینکه وامش رو با بهره‌اش یکجا تسویه کنه!

همانطور با دهان باز به خانوم شبیری ماتم برده بود.!

خانوم شبیری لب‌هایش را در هم غنچه کرد و بی‌حوصله گفت:

- یادت نره‌ها... حتما بهش بگو! خُب! براش بد می‌شه!

مثل آدم‌های کودن، سرم را تکان تکان دادم و زیرلب گفتم:

-باشه، چشم! حتما بهش می‌گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم شبیری خودش را روی صندلی عقب کشید و همچنانکه با چشم‌های ریز شده، متفکرانه من را می‌پائید دوباره پرسید:

-نظر خودت چیه؟به نظرت سامان می‌تونه تا سر ماه برگرده سر کارش!

شانه‌هایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم:

-من واقعا نمی‌دونم! من... من ندیدمش!

ابروهایش حیرت‌زده بالا رفتند! بلافاصله پرسید:

- مگه پسرعمه‌ات نیست!

تازه هوش و حواس به سرم برگشت. دستپاچه گفتم:

- چرا... اما من یه سری مشکلات خونوادگی برام پیش اومده بود، نتونستم برم بیمارستان عیادتش! بعد هم که اومدم اینجا، سر کارش!

خانوم شبیری نه تایید کرد، نه تکذیب! همچنان در سکوت، نگاه پرسشگرش مثل سوزن منگنه شده بود به من! بالاخره گفت:

-به هر حال... اگه نتونه برگرده، کارش رو از دست می‌ده! همونطور که گفتم، بازپرداخت وام‌هاش هم هست! برای اون‌هام باید یه فکری بکنه!

به سختی سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

خانوم شبیری با جعبهٔ غذایش از کنارم بلند شد و در همان حال گفت:

-من می‌رم که تو راحت غذات رو بخوری! فقط یادت باشه امروز حتما این چیزهایی که گفتم رو به سامان بگی! سامان از اون پسرهای بهانه‌گیر و بدقِلقه! اگه بهش نگی، بعداً همهٔ کاسه کوزه‌ها رو سر تو می‌شکنه!

ناخواسته پوزخند زدم. چه خوب در این مدت کم شناخته بودش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

زنگ زدن به سامان و انتقال پیغام خانوم شبیری، برایم سخت‌ترین کار دنیا بود! سخت‌ترین کار دنیا بود چون با نرساندن این پیام، راحت می‌شد از او انتقام گرفت! از اویی که دلم را شکسته بود. از اویی که اجازه داد بود احساساتم، جولانگاه یک مشت آدم روانی و دیوانه شود و از اویی که گذاشته بود دلم زیر دست و پای یک مشت آدم سنگدل و خرفت و احمق لگدمال شود! اصلا انگار خدا این راه را پیش پای من گذاشته بود تا نمایشنامهٔ نیمه‌کاره‌اش را تمام کنم و به ساده‌ترین راه ممکن انتقام دلی را که این آدم‌ها در کمال نامردی و ظلم سوزانده بودند تمام و کمال پس بگیرم و به عدالتش ایمان بیاورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا داشت به وضوح پیش چشمانم از سامان و فرنگیس انتقام می‌گرفت؛ انتقام اشک‌های معصومانه‌ام را... انتقام سردردها و سرگیجه‌هایم را... انتقام استفراغ‌هایم را... انتقام ازدواج شومم را... انتقام آن همه ترس و تنهایی و خفت و خاری‌ام را.... انتقام آن شب عروسی حقارت‌بار ...و از همه مهم‌تر، از همه‌مهم‌تر... انتقام آرزوهای برباد رفته و رویاهای خاکستر شده‌ام را ! اما...نه،...!

شاید هم خدا داشت امتحانم می‌کرد! شاید هم این پیغام، بزرگترین برگهٔ امتحانی بود پیش رویم! همان دوراهی سرنوشت‌سازی که مسیر مابقی زندگی‌ام را مشخص می‌کرد!

سامان بی‌خبر از حال نزار من، با صدایی که می‌لرزید گفت:

-چندبار خواستم بهت زنگ بزنم ببینم اوضاع و احوالت چطوره، جا افتادی با کار کلینیک یا نه، اما... اینجا اینقدر شلوغ، پلوغه و اوضاعمون اونقدر نابسامانه که نشد!... که نتونستم! خدا نصیب هیچ‌کس نکنه، حال و روز این‌روزهای ما رو!

جوابی ندادم.

سامان ادامه داد:

- خودت خوبی؟! اذیت که نمی‌شی با کار سخت و طولانی اونجا؟ دایی می‌گفت هنوز اوضاعت زیاد روبراه نیست! ببخشید تو روخدا! حلالم کن آرام!

اگر 6 ماه پیش بود حتماً دلم ضعف می‌رفت از این طرز حرف‌زدنش! از این لحن مهربان و کلمات دلجویانه‌اش! و باور می‌کردم این همه همدردی محبت‌آمیز و حمایت بی‌شائبه‌اش واقعیست و از ته دلش، اما حالا...، حالا بعد از آن همه نامردی و خیانتی که در حقم کرده بود، کلماتش برایم بی‌محتوا و لحنش برایم بی‌معنا بود! خوب می‌دانستم که دارد دروغ می‌گوید! درست مثل یک هنرپیشه که فقط نقشش را بازی می‌کند! برای همین با لحن سرد و خشکی گفتم:

- خوبم! مشکلی ندارم. ممنون! غرض از مزاحمت اینکه... اینکه...

حالا دوباره انگشتانم در جگرم، در وجدانم، وسط قلبم فرو رفته بود و تردید مثل خوره به جانم افتاده بود. مطمئن بودم می‌خواهم همه‌چیز را به او بگویم؟! مطمئن بودم؟

سامان دلواپس پرسید:

- اتفاقی افتاده؟! چیزی شده آرام؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غرض از مزاحمت اینکه... خانوم شبیری یه پیغام برات داد! گفت بهت بگم نهایتا تا سر ماه می‌تونی از استعلاجیت استفاده کنی، بعدش حتما باید برگردی سر کارت! گفت بهت بگم اگه تا سرماه نتونی برگردی سر کار، باید وامت رو با سودش یکجا تسویه کنی و شغلت رو هم از دست می‌دی! فکر کنم با وامی که گرفتی مشکل دارن! من اینجوری متوجه شدم، چون ظاهرا اون رو از حقوقت کسر می‌کنن!

توقع هر حرفی را داشتم جز جمله‌ای که شنیدم را.

-چـــــــــــی؟!... چـــــــــــرا؟ مگه از کارت راضی نیستن؟ خوب اگه از کارت راضی نیستن چرا زودتر به خودم نگفتن کس دیگه‌ای رو به جات بفرستم؟! چرا اینجوری تهدیدم می‌کنن!... واقعا که، عجب آدم‌هایی هستن!!

وا رفتم! تته‌پته‌کنان و دستپاچه گفتم:

- نه...! نه، سامان...! اشتباه برداشت نکن! این، هیچ ربطی به من و کار کردنم نداره! اتفاقا اون‌ها خیلی هم از کار کردن من راضی‌ان! خانوم شبیری گفت این قانون کلینیکه! گفت چون وام رو از حقوق تو کسر می‌کنن و حالا تو مرخصی بدون حقوق گرفتی... مشکل براشون پیش میاد! حساب و کتاب مالی‌شون به هم می‌ریزه! چی کار به کارکردن من داره؟!

سامان عصبانی و آشفته داد زد:

- چرت و پرت نگو آرام! چرت و پرت نگو! مگه حقوق من رو نمی‌خوان بدن به تو! خوب وام من رو از روی حقوق تو کسر کنن! نه خیـــــــــــــــر! این‌ها با نحوهٔ کار کردن تو،... با خود تو مشکل دارن! ... عجب احمقی‌ام من! باید حدس می‌زدم تو به درد اونجا نمی‌خوری! تو رو چه به یه همچین جایی! توی دست و پا چلفتیِ بی‌عرضه، مگه از پس کار یه همچین کلینیکی برمیای!

بغض بیخ گلویم را گرفته بود و نفسم از حیرت و بهت و ناباوری بند آمده بود. آنقدر که نمی‌دانستم در جواب سامان چه بگویم. سامان خودش ادامه داد:

- دیگه لازم نکرده از فردا بری کلینیک! دستت درد نکنه دختر عمه! معلومه خیلی گل کاشتی! گـــــــــُـــــــل! دست مریزاد، بابا! دست مریزاد! لطف کردی! الان زنگ می‌زنم به سه، چهارتا از بچه‌ها ببینم کی دستش خالیه، یکی دوماه بره جای من! تو هم از فردا بگیر بشین تو خونه‌ات! همون شوهرداریت رو بکن!

مثل موش کوچکی که در حال غرق شدن است بی‌خود دست و پا می‌زدم! با بغض و به زحمت گفتم:

-داری اشتباه می‌کنی سامان! باور کن دکتر وثوق از کار من خیلی راضی بود! خانوم شبیری هم امروز کلی ازم تعریف کرد! به خدا دارم راستش رو می‌گم سامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با لحن تند و بی‌ادبانه‌ای توی گوشی هوار زد:

-آرااااام! این‌ها غیر آدمیزادن! پشت و روشون جا به جاست! تو اینها رو نمی‌شناسی، من باهاشون کار کردم، می‌دونم دارم چی می‌گم! این‌ها فحش و متلکشون رو هم توی لفافه می‌گن، یه جوری که طرف فکر می‌کنه دارن قربون صدقه‌اش می‌رن! من الان گرفتم معنی پیغام خانوم شبیری چیه دیگه! دستت درد نکنه دختر عمه! واقعا خانومی کردی! از فردا دیگه لازم نیست بری! خودم یه خاک دیگه‌ای به سرم می‌ریزم! خداحافظت! به دایی سلام برسون!

و گوشی رو گذاشت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

وقتی چند روز گذشت و هیچ خبری از کلینیک نشد، تتمهٔ اعتماد به نفسم هم از دست رفت! دیگر حتی جرأت نداشتم بیفتم دنبال کار! لابد خیلی گند زده بودم که دو روزه جوابم کرده بودند. خدا می‌داند پشت سرم چه چیزها که نگفته بودند!

از خودم بدم آمده بود! به هیچ دردی نمی‌خوردم! نه به عنوان یک زن، چنگی به دل مردها می‌زدم و نه به عنوان یک انسان، آدم قابلی برای کار کردن بودم!

نشسته بودم گوشهٔ خانه، کنج اتاقم، روی تخت و شبانه‌روز خودم را سلاخی می‌کردم! چطور در تمام این سال‌ها نتوانسته بودم برای سامان کسی شوم؟! چطور نتوانسته بودم عاطفه‌اش را به حضورم عادت دهم! چطور روزها و ماه‌ها و سال‌های متمادی، کنارش مانده بودم و ذره ذره خودم را برایش تجزیه کرده بودم اما برای او حتی به اندازهٔ ذره‌ای معنا پیدا نکرده بودم!؟ چطور بی‌آنکه بفهمم به این راحتی بی‌هیچ بهایی از دست رفته بودم؟

شهرام چطور؟ شهرام چطور به این راحتی خطم زده بود؟ مگر نگفته بود دوستم دارد؟ مگر نخواسته بود بمانم؟ پس چرا به این راحتی گذاشته بود از زندگی‌اش بروم و فراموش شوم؟!

شکی نبود که من یک بازندهٔ پاکباخته بودم! بازنده‌ای که زیرپا له شده بودم. زیر پای مردانی که هر کدامشان به نوعی و به شکلی، لجن‌مالم کرده بودند! زیرپای مردانی که مریض بودند و روانی... و تلافی عقده‌ها و بیماری‌های خودشان و خانواده‌یشان را سر من در آورده بودند و هر کدام به نوعی از من به عنوان وسیله‌ای برای انتقام‌جویی استفاده کرده بودند! قطعا در این ماجرا، کسی جز خودم مقصر نبود، این من بودم که با ساده‌لوحی و معصومیتِ احمقانه‌ام چنین فرصتی را برایشان مهیا کرده بودم و در دنیایی که انتخابی جز گرگ و بره بودن وجود نداشت، بره بودن را انتخاب کرده بودم!

صبح روز یکشنبه، من با چنین حالی همراه بابا و مامان روانهٔ دادگاه خانواده شدم. با دلی شکسته و قلبی مجروح و عقده‌ها و زخم‌هایی که مثل تاول‌های آبله‌مرغان جای جای روحم را پر کرده بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ربع زودتر از زمان موعود رسیدیم به دادگاه و رفتیم طبقهٔ مورد نظر و نشستیم پشت در اتاق! شهرام و کتی هنوز نیامده بودند. وکیلمان آقای شرفی هم همینطور!

بابا خیلی مضطرب بود. همانطور که مدام اطرافش را نگاه می‌کرد هر چند ثانیه یک بار می‌گفت:

- من نمی‌فهمم چرا هیچ‌کس نیومده؟ نه شهرام، نه این وکیله، شرفی! به جای اینکه زودتر ما اینجا باشه، معلوم نیست کجا گم و گور شده! فقط یه ربع مونده به جلسهٔ دادگاه! لا الله الا الله!

سرم را چرخاندم سمت بابا چیزی بپرسم که ناگهان در یکی از اتاق‌ها باز شد و دکتر نادر وثوق همراه با دکتر ستار و مرد دیگری از آن اتاق خارج شدند. در این حال، دکتر نادر وثوق، همانطور که با دکتر ستار و مرد دیگری که ظاهرا وکیلش بود حرف می‌زد، عصبانی داد می‌زد:

- یه کاری کن زودتر تموم شه،جناب! تموم شه این پروسهٔ لعنتی طلاق! چرا متوجه نیستی، من واقعاً دیگه اعصاب نمونده واسم! تمومش کن! تمومش کن وگرنه امروز، فردا من تموم می‌کنم از دست اینها!

مرد وکیل با خونسردی و آرامش گفت:

-نادر جان...! نادر جان...! یه کمی خونسرد باش! تو که این همه صبر کردی، چند روز هم روش!

دکتر نادر وثوق چرخید سمت دکتر ستار وثوق و ملتمسانه گفت:

-تو یه چیزی بهش بگو دکتر،... تو بهش بگو این زنیکه چه جوری رو اعصابمه با کارها و حرف‌ها و پیغوم، پسغوم‌هاش! ... تو بهش بگو که اگه دست دست کنه هیچ بعید نیست من خودم برم با همین دست‌هام خفه‌اش کنم... تو بگ...بگ....بگـــــــــــــ..ووو.....!

حالا زل زده بودیم به هم! دکتر نادر وثوق به من و من به دکتر نادر وثوق!

وکیل دکتر نادر وثوق و دکتر ستار وثوق که دیدند ناگهان دکتر نادر وثوق از عجز و لابه افتاد و ساکت شد، سرشان را چرخاندند سمت نگاه دکتر نادر وثوق و چشمشان به من افتاد!

شرمنده سرم را به علامت سلام تکان دادم.

دکتر ستار وثوق اول کمی هاج و واج و بهت‌زده به من ماتش برد. بعد تکانی به خودش داد و چند قدم باقی ماندهٔ بینمان را طی کرد و در حالیکه مقابل من می‌ایستاد با حیرت گفت:

-جلل‌الخالق! خانوم سعادت؟ شما اینجا چی کار می‌کنی؟! نکنه دادگاه خانواده هم بخش اُپتومتری زده و ما بی‌خبریم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تته‌پته‌کنان گفتم:

-نه! راستش... خُب،... من اومدم،... اومدم.... برای.... برای... طلاق!

حالا دکتر نادر وثوق هم به جمعمان اضافه شده بود!

تمام خطوط صورت دکتر ستار وثوق حیرت‌زده از هم گشوده شد. با دهانی بازمانده ازتعجب پرسید:

- اومدی واسه طلاق؟! مگه... تو نیم‌وجبی ازدواج کرده بودی که حالا اومدی برای طلاق؟! تو هنوز دهنت بوی شیر می‌ده بچه‌جون!... پناه بر خدا!

به جای جواب، شرمنده لبخند کمرنگی زدم و سرم را انداختم پایین.

دکتر ستار وثوق دوباره گفت:

- وقتی شما جوون‌ها رو اینجا می‌بینم قلبم به درد می‌یاد!... متاسف می‌شم واسه یه همچین سرانجامی! واسه یه همچین پایان تلخ و غم‌انگیزی! من نمی‌فهمم چرا نمی‌تونین با هم بسازین و زندگی کنین! نمی‌فهمم چه جوری دلتون میاد!

با صدای آرامی زیرلب گفتم:

-سرانجامِ یه ازدواج مسخرهٔ نصفه نیمهٔ دستپاچه و اشتباه، بهتر از این نمی‌شه که! دیوار کج، وقتی بالا می‌ره، صاف نمی‌شه که، آوار می‌شه روی سرِ خودِ آدم و موهبت نفس کشیدن و فرصت زندگی کردن رو از آدم می‌گیره!

ابروهای دکتر ستار وثوق به شکل عجیبی بالا رفت. حالا لبخند معناداری روی لبش نقش بسته بود. سرش را تکان داد و گفت:
-حق با توِ! این هم حرفیه واسه خودش!

بالاخره صدای بابا درآمد:

- معرفی نمی‌کنی آرام جان؟

چرخیدم سمت دکتر ستار و نادر وثوق و گفتم:

- پدرم هستن!

و در حالیکه به دکتر ستار وثوق اشاره می‌کردم ادامه دادم:

-ایشون هم دکتر ستار وثوق هستن! موسس، مدیر و پزشک همون کلینیکی که من توش به جای سامان کار می‌کردم و اینقدر کارم بد بود، که دو روز نشده عذرم رو خواستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکمرتبه چشم‌های دکتر ستار وثوق گشاد شد. پرید وسط حرف من و حیرت‌زده پرسید:

-چـــــــــــی فرمودین؟! من الان متوجه فرمایشتون نشدم! ما شما رو نخواستیم، یا... شما ما رو ؟

گیج و سردرگم چرخیدم سمت دکتر ستار وثوق و گفتم:

-چـــــــــــــــی؟! مـــــــــــن...؟! من شما رو نخواستم؟ من که سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم مثل بچهٔ آدم کارم رو می‌کردم؛ خانوم شبیری پیغام دادن به سامان که اگه زودتر کسی دیگه‌ای رو جایگزین من نکنه، عذرش رو می‌خوان!

دکتر ستار وثوق چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-صبر کن ببینم...! صبر،... کن،...! صبر...! اینجا یه خبرهایی هست! یه نفر اینجا بدجوری شیطنت کرده! باید حقیقت این ماجرا رو بفهمم!

من همچنان به دکتر ستار وثوق ماتم برده بود که صدایی از پشت سرمان داد زد:

-خانوم آرامش سعادت.... آقای شهرام رستگار!

دکتر ستار وثوق گفت:

- الان دارن صداتون می‌کنن، اما من در اولین فرصت حتما باهاتون تماس می‌گیرم تا بفهمم ماجرا چی بوده. حقیقت این قضیه باید معلوم بشه، چون این چیزی که شما گفتید اصلا صحت نداره! من از کار شما خیلی هم راضی بودم ... هم خودم، هم پزشک‌های کلینیکم! غیر از اینه نادر؟!

اما دکتر نادر وثوق چند متر آن‌طرف‌تر مشغول حرف زدن با موبایلش شده بود و دیگر توجهی به مکالمهٔ ما نمی‌کرد!

دستپاچه گفتم:

- واقعا دیگه مهم نیست دکتر! من نه از شما دلخورم و نه ازتون توقعی دارم! به هر حال چیزی که فراوونه کار! از اول هم قرار نبود من اونجا موندگار بشم!

دکتر ستار وثوق گفت:

- اما برای من دیگه این مساله جنبهٔ دیگه‌ای پیدا کرده! من باید بفهمم کی و با چه انگیزه‌ای پشت این ماجرا بوده! به این راحتی نباید از کنار این قضیه گذشت!

دهن باز کردم حرفی بزنم که صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقته دارن صدامون می‌کنن خانومِ آرامشِ سعادت! تشریف نمی‌یارین؟

برگشتم و به سمت صدا نگاه کردم.

شهرام بود که با یک کت اسپرت طوسی چهارخانه و شلوار دودی پشت‌سرم ایستاده بود! موهایش سشوار کشیده و صورتش اصلاح شده بود و بوی ادکلنش از چند متری دل از هر عابری می‌برد!

نگاه دکتر ستار وثوق و پسرش از روی صورت من سر خورد روی صورت شهرام!

تته‌پته‌کنان و با صدای آهسته‌ای گفتم:

- همسرم هستن! البته به زودی می‌شن همسر سابقم! آقای مهندس شهرام رستگار!

دکتر ستار وثوق همانطور که با چشم‌های ریز شده، قد و بالا و صورت شهرام را می‌کاوید دستش را به سمت شهرام دراز کرد.

شهرام اما به جای دست دادن پوزخند زد...! پوزخند کم‌رنگ و بی‌حالتش، صورتش را جذاب‌تر و نگاهش را دلرباتر کرد!

سرباز دوباره داد زد:

-خانوم آرامش سعادت و آقای شهرام رستگار....؟! نیستن؟!

شهرام دستش را حلقه کرد دور بازوی من و به سمت اتاق کشاندم!

حالا سنگینی نگاه دکتر ستار وثوق را احساس می‌کردم که داشت از پشت سر بدرقه‌ام می‌کرد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

قاضی همانطور که با دقت به مطالب پرونده نگاه می‌کرد گفت:

- خُب، جناب آقای شهرام رستگار...؛ خانوم آرامش سعادت، همسرتون با استناد به یکی از دوازده موردی که حق طلاق رو در سند ازدواج به ایشون می‌ده، از شما تقاضای طلاق کردن! ایشون مدعی‌ان شما بیماری صعب‌العلاج دارید و... عنن هستین! قبول دارین؟!

درست همین موقع در زدند و وکیل من، آقای شرفی، وارد اتاق شد. بعد بابت تأخیرش عذرخواهی کرد و با خونسردی رفت سمت قاضی و میان کلام قاضی، پوشه‌ای را روی میز، جلوی قاضی گذاشت!

قاضی به جای ادامهٔ جمله‌اش، نگاهی به پوشه انداخت و گفت:

- این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیل من، آقای شرفی گفت:

-مدارکی که سلامت کامل آقای شهرام رستگار رو گواهی می‌ده!

ستون فقراتم تیر کشید و پاهایم شروع کرد به لرزیدن!

قاضی عینکش را روی چشمش جا به جا کرد و متعجب گفت:

-یعنی چی؟! من متوجه نمی‌شم! شما خودتون در محضر دادگاه، یه دعاوی رو مطرح می‌کنین، بعد خودتون هم بر علیه دعاوی خودتون مدرک جمع می‌کنید؟!

وکیلم با لبخند معنی‌داری ادامه داد:

-توضیح می‌دم خدمتتون! شما مدارک رو ملاحظه بفرمایید!

پدرم حیرت زده چرخید سمت وکیلم آقای شرفی و پرسشگر نگاهش کرد. اینجا چه خبر بود؟

قاضی پوشه را باز کرد و با دقت شروع کرد به خواندن و بررسی برگه‌ها!

آقای شرفی، وکیلم با صدای رسا و شمرده گفت:

- جناب قاضی، آقای شهرام رستگار، قبل از موکل بنده، همسر دیگه‌ای داشتن! به نام خانوم هلنا مستوفی!

وکیل شهرام، بلافاصله گفت:

- بله!... داشتن؛ اما طلاقش دادن! بعد با خانوم آرام سعادت ازدواج کردن! این که جرم نیست!

وکیل من سرپا ایستاد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه خیر جناب قاضی! نه خیـــــــــــــــرر! جرم نیست اما ماجرای پشت این طلاق و ازدواج جرم محضه!

قاضی گفت:

- واضح‌تر حرف بزنید ببینم منظورتون چیه؟!

آقای شرفی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای شهرام رستگار نه حالا، نه هیچ‌وقت؛ هیچ مشکل جسمی و جنسی‌ای نداشتن و ندارن! ایشون در صحت و سلامت کامل جنسی و جسمی هستن و حتی همسر اول ایشون، خانوم هلنا مستوفی مدعی‌ان که از آقای شهرام رستگار یک فرزند دارن و حالا هم دقیقا به همین دلیل به ایران مراجعت کردن!

نفسم تنگ شد و ضربان قلبم یکی در میان زد!

وکیلم با صدای بلندتر و لحن قاطع‌تر ادامه داد:

- جناب قاضی، طبق تحقیقات بنده، جدایی خانوم هلنا مستوفی و آقای شهرام رستگار صرفا یک جدایی صوری بوده برای رسیدن هر دو نفر به یک هدف کثیف! چون ظاهرا خانوم هلنا مستوفی علاقهٔ عجیبی به خوانندگی داشته که در ایران امکان‌پذیر نبوده، این دو نفر به همراه کتی، مادر شهرام رستگار، نقشه‌ای رو که خدمتتون عرض می‌کنم، می‌کشند و موکل من رو برای رسیدن به این هدف کثیف قربانی می‌کنند!

چشم‌هایم سیاهی رفت! حالا تصویر آن زن، با آن لباس توری سیاه، وسط اتاق خواب خانه‌ام به من دهن‌کجی می‌کرد!

وکیل شهرام داد زد:

- من اعتراض دارم آقای قاضی! مستندات ایشون همه کذبه! ایشون دارن یاوه می‌گن!

قاضی با عصبانیت گفت:

- اعتراض وارد نیست!

وکیلم آقای شرفی با جسارت تمام گفت:

- جناب آقای قاضی، دقیقا همون روزی که موکل بنده، خونه رو ترک کرده، همسر اول آقای شهرام رستگار، اومده بود اونجا، تا بهش بگه باید تمام مسئولیت‌های بچه‌ای رو متقبل بشه که طی این مدت ناخواسته بوجود اومده و دوباره برگرده سر زندگیش و رسما و قانونا عقدش کنه، تا بچه‌شون بدون پدر بزرگ نشه! با وجود این همه سند و مدرک، چطور ممکنه آقای شهرام رستگار، نقص جنسی و جسمی داشته باشه ؟! آقای قاضی،... موکل من در تمام این مدت، به بازی گرفته شده بوده! فریب داده شده بوده تا آقای شهرام رستگار به واسطهٔ این ازدواج صوری، بتونه ارثیهٔ هنگفتش رو از پدرش بگیره و بره آمریکا پیش خانوم هلنا مستوفی! تمام مکاتبات و لیست تماس‌هاشون هم موجوده! دلیل این فریبکاری هم این بوده که، آقای هومن رستگار به هیچ‌وجه حاضر نبوده ارثیهٔ این آقا، صرف ریخت و پاچ‌ها و هوی و هوس‌های کودکانه و خام خانوم هلنا مستوفی در کشور آمریکا بشه! خواستهٔ آقای هومن رستگار اینه که این ارثیه، صرفاً صرف ادامهٔ کسب و کار خانوادگی این خاندان در همین کشور بشه. بنابراین متاسفانه... باید بگم.... آقای شهرام رستگار، در تمام این مدت، هیچ مشکل جسمی و جنسی نداشته و موکل من رو در کمال پستی به بازی گرفته تا به مقاصد و نقشهٔ شومش برسه و در نهایت بتونه هزینهٔ آرزوهای خانوم هلنا مستوفی رو در کشور آمریکا

رمان بازار
romanbazar.ir

فراهم کنه..! یعنی به نوعی بتونه با این ازدواج صوری، پدر محترمش رو دور بزنه و ارثیه‌اش رو بگیره و از ایران متواری شه و به خانوم هلنا مستوفی در آمریکا بپیونده!

دیگر هیچ چیز نفهمیدم. ... هیچ‌چیز! ... اول همه‌جا سیاه شد. بعد تمام تنم لمس شد و بعد هیکلم مثل باد در فضا رها شد.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شنیده بودم آدم‌ها وقتی می‌میرند روح از بدنشان جدا می‌شود و از جایی فراتر از کالبدشان به بدنشان و به اتفاقات دور و برشان نگاه می‌کند اما من هیچ‌وقت اعتقادی به این حرف‌ها نداشتم. اعتقاد نداشتم تا آن روز توی دادگاه!

آن روز توی دادگاه، خودم را دیدم که روی زمین افتادم! سرم محکم خورد به سکویی که جلوی صندلی‌ام بود و میز قاضی و منشی و بقیهٔ پرسنل روی آن بود. سرم انگار شکست چون خون زیادی از سرم راه افتاد و به آنی زمین پر از خون شد!

بعد مامان و بابا و شهرام را دیدم که همینطور مثل مجسمه به این صحنه ماتشان برده بود... قاضی و وکیلم (آقای شرفی) اما دویدند سمت من و صدایم کردند. من جواب نمی‌دادم. حالا خون از بینی و گوشم هم راه گرفته بود و دیگر تکان نمی‌خوردم!

وکیل شهرام موبایلش را درآورد و زنگ زد به اورژانس! اما قاضی در اتاق را باز کرد و به سربازی که جلوی در بود با فریاد چیزی گفت. بعد یکمرتبه دکتر ستار وثوق را دیدم که دوان دوان دوید داخل اتاق و حیرت زده به چهرهٔ مامان و بابا و شهرام نگاه کرد و در نهایت نگاهش سُر خورد روی زمین و روی صورت من مات ماند!

چند ثانیه بعد، بالاخره شهرام تکان خورد. آنوقت با صورتی خیس از عرق، دوید سمت من و کنارم زانو زد و دستش را گذاشت روی گردنم و دو انگشتش را فشار داد روی نبضم و لب‌هایش تکان خورد! داشت چیزی به من می‌گفت اما من نمی‌شنیدم. حالا دستش می‌لرزید... لرزش دستش به وضوح پیدا بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود! حالا مرا محکم چسبانده بود به خودش! طوریکه در زمان زنده بودنم هرگز مرا چنین به بدنش نچسبانده بود اما چه فایده... من هرچه سعی می‌کردم اثری از گرمای تنش در وجود من نبود ... حتی بوی ادکلنش را هم نمی‌توانستم استشمام کنم! فقط می‌توانستم ببینمش! آن هم از دور... از دورِ دور... و از پشت چیزی شبیه ابر یا یک مِه غلیظ در هم‌فشرده یا چیزی شبیه دود!

بالاخره دو مرد با لباس سفید، وارد اتاق شدند و من را از میان دستان شهرام بیرون کشیدند و خواباندند روی برانکارد. بعد دویدند سمت در خروجی دادگاه و گذاشتنم داخل آمبولانس! آمبولانس با بدن نیمه‌جان من حرکت کرد؛ پدر و مادرم هم به دنبالشان! وکیل‌ها(وکیل من و شهرام) هم با سری افکنده و لب و لوچه‌ای آویزان از در دادگاه خارج شدند و رفتند دنبال کارشان!... اما دو مرد هنوز وسط راهروی دادگاه ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. یکی با دستانی که خون من روی آن خشکیده بود و آن دیگری با پروندهٔ طلاق پسرش، که مدام از زیر بغلش سُر می‌خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
چشمانم رو به یک سقف سفید باز شد، اما ناگهان سرم تیر کشید و چنان درد عجیبی در مغزم پیچید که از شدت درد چشمانم بسته شد و چیزی در همهٔ وجودم زیر و رو شد.

صدای مامان با نگرانی بیخ گوشم گفت:

-آرام...؟ آرام جان خوبی ؟... آررررام؟

صدایش را می‌شنیدم اما قدرت جواب دادن نداشتم شاید هم سردرد امانم نمی‌داد. برای همین به جای جواب، شروع کردم به ناله کردن! سردرد لعنتی چنان شدید بود که انگار داشت جمجمه‌ام را می‌شکافت!

بالاخره صدای مامان با گریه گفت:

-صدام رو می شنوی آرام جان؟ تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن مامان!

سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم اما توانش را نداشتم! خوابم می‌آمد!

صدای زن دیگری نزدیک گوشم گفت:

- نگران نباشید خانوم! خدا رو شکر خطر رفع شده! دیگه به هوشم اومده! الان هم گیج داروی بی‌هوشیه! دردش هم زیاده، به نظر من بذارید استراحت کنه!

صدای مامان با گریه گفت:

- شما خودت رو بذار جای من... بچه‌ام از یه قدمی مرگ برگشته! ای خـــــــــــدا...! بلایی نیست که این خونوادهٔ نحس سر بچه‌ام نیوورده باشه! از روزی که پاشون رو گذاشتن تو زندگی بچه‌ام، همه‌اش نکبت... همه‌اش بدبختی... همه‌اش دردسر، همه‌اش بیمارستان! الهی که به زمین گرم بخورن! الهی که برن سینهٔ قبرستون! الهی که خبر مرگشون رو برام بیارن! ای خدا!

صدای زن گفت:

- آروم باشین خانوم! اینقدر نفرین نکنین! نشنیدین می‌گن نفرین به خود آدم برمی‌گرده! از اون گذشته اینقدر حرص و جوش بخورین که چیزی عوض نمی‌شه، می‌شه؟! فقط سلامتی خودتون هم به خطر می‌افته! به نظر من که، شما برین خونه، یه کم استراحت کنین، یه کم بخوابین... یه دوش بگیرین... یه آرام‌بخشی، دم‌کردهٔ گل‌گاو زبونی،... چیزی بخورین، تلفنی هم با ما در تماس باشین! خیالتون راحت، ما مراقب دخترتون هستیم!! ببینین اینجا چقدر پرستار هست! اینجا، بخش مراقبت‌های ویژه است! ما واسه همین، اینجائیم!

صدای مامان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اگه می‌شه باباش هم چند دقیقه بیاد و بره! اون هم بدبخت، داره اون بیرون، بال بال می‌زنه! نگاش کنین!

صدای زن با مهربانی گفت:

-عزیز دلم... گفتم که...! اینجا بخش مراقبت‌های ویژه است. الان هم وقت ملاقات نیست! آخه نمی‌شه که هِی تو بری، اون بیاد! اون بره، تو بیای!

بقیهٔ حرف‌ها را نشنیدم. مایع خنکی را احساس کردم که زیر پوستم رفت و آرامشی را که جویایش بودم به من هدیه کرد. بعد دردم، آرام شد و سکوت و تاریکی را جایگزین هیاهو و تنش این دنیای بی‌رحم می‌کرد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که کمپوت آناناس را توی دهانم می‌چپاند گفت:

- بابات می‌خواد یه گوسفند بزرگ برات قربونی کنه! یه کمش رو می‌دیم در و همسایه، بقیه‌اش هم می‌دیم بچه‌های محک!

همانطور که سرم را تکیه داده بودم به پشتی تخت گفتم:

- حالا کجا هست؟!

مامان هیجان‌زده گفت:

- کی؟ گوسفنده؟

عصبانی گفتم:

- نه خیر، بابا!

مامان تابی به گردنش داد ولبخند کجی زد و گفت:

- رفته از خونه یه سری وسایل بیاره! نیست که امروز یهو بهمون گفتن میای تو بخش، من آمادگی نداشتم، هیچی با خودم نیاورده بودم! نه لباس راحتی‌ای...! نه دمپایی‌ای! نه لیوانی...! هیچی!

با دست کمپوت را پس زدم و گفتم:

- دیگه بسه مامان جون! شکل کمپوت شدم! ول کن تو رو خدا!

و سر خوردم توی تخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با غصه نالید:

-تو رو خدا آرام! این دیگه عمل دست و پا نیست‌ها... مغزت رو عمل کردی دخترا!...مـــــــــــــــغز! باید خوب بخوری و خوب استراحت کنی تا حالت جا بیاد!

جوابی ندادم. چشم‌هایم را بستم و خودم را زدم به خواب! حالا پشت پلک‌های بسته‌ام تصویر ماتی از آن روزها رژه می‌رفت!

مامان ادامه داد:

- خدا می‌دونه توی این پونزده روز، چی‌ها که به ما نگذشته! صدبار مردیم و زنده شدیم! مردیم و زنده شدیم! مردیم و زنده شدیم! واااای خدا! بلا به دور!

جوابی ندادم!

مامان با لحن معترضانه‌ای گفت:

- باز خوابیدی؟!... ای بـــــــــابـــــــــا؟!

با چشم‌های بسته، زیرلبی گفتم:

- نه!... بیدارم! دارم گوش می‌دم! حرفت رو بگو!

بی‌حوصله ادامه داد:

- پس چرا چپیدی زیر لحاف؟! سردته این وقت سال؟!

بی‌حوصله گفتم:

- از تاریکیِ این زیر خوشم میاد! حوصلهٔ روشنایی رو ندارم! تاریکی و محیط کوچیک و خلوت این زیر بهم آرامش می‌ده! اگه ناراحتی، تو هم بیا اینجا!

مامان با حرص گفت:

- خیلی عقل درست و حسابی داشتی، ضربه هم بهش خورد!

همان زیر خندیدم.

مامان از آن سوی پتو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی... این رئیس سامان، چـــــــــــــــقدر انسانه! نمی‌دونی این مدت چقدر احوال‌پرست بود! هر شب زنگ می‌زد بهمون!

پتو را کنار زدم و چشم‌هایم را باز کردم و خیره شدم به مامان.

مامان که داشت ته‌ماندهٔ کمپوت را توی یخچال می‌گذاشت، یک‌نفس ادامه داد:

- به بابات گفتم اگه اتاق خصوصی ندن بهمون، بچه‌ام رو از این بیمارستان می‌برم بیرون! والا! کم پدرم درنیومده توی این پونزده روز!

بی‌حوصله پرسیدم:

- رئیس سامان کیه؟ کی پیگیر حالم بود؟

مامان گفت:

- فامیلش رو نمی‌دونم...! همون که تو دادگاه دیدیمش! اون پسر جوونِ چشم رنگیه، نه...! اون یکی، که میان‌سال‌تر بود!

جویده جویده گفتم:

-دکتر ستار وثـــــــــــوق؟!

مامان گفت:

- آره...! به گمونم همون بود ! خدایی خیلی مرد با معرفتیه! خیلی‌هـــــــــــا!، خیلی باوقار و آقاست!

نمی‌دانم چرا این‌بار به جای مغزم، قلبم تیر کشید!

مامان گفت:

-می‌گم اون پسر جوونه، چه نسبتی باهاش داشت؟! چرا اون سر و سراغی ازت نگرفت؟

زیرلب گفتم:

-پسرشه! پسر دکتر ستار وثوق! ولی اخلاقش اصلا به باباش نرفته، خیلی بدعُنق و بد اخلاقه! از دماغ فیل افتاده! با من هم اصلا خوب نیست! به من می‌گه «پونه» ! نمی دونم چرا!

مامان که حالا درست مقابل من، جلوی تخت ایستاده بود حیرت‌زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقـــــــــــــــــــعاً؟ یعنی مرد مُسِنه بابای پسر جوون است؟! نـــــــــــه بـــــــابـــــــــــا!... غیرممکنه! مرد مُسنه خیلی جوون‌تر از اینه که یه پسر اینقدری داشته باشه! فوق، فوقش ده، دوازده سال با هم اختلاف سنی داشته باشن! باباش کجا بود؟! نه بـــــــابـــــــــا! محـــــــــاله! به نظرم با عقل جور درنمیاد! نُچ! نمی‌شه!

بی‌حوصله چشم‌هایم را فشار دادم به هم و گفتم:

- نمی‌دونم! خودش گفت! دروغ که نداره بگه! حالا اصلا به ما چه!

مامان سرش را تکان داد و بی‌توجه به حرف من نالید:

- این از صد پشت غریبه؛... اون وقت خودِ سامان‌خان،حتی یه بار هم زنگ نزد؛ حالت رو بپرسه! باورت می‌شه؟! زهی به غیرت و مرامش! مـاشالله!... مـاشالله! به خدا آدم حیروون معرفت و صفت این قومِ بابات می‌مونه! اصلا یه آدم‌های عجیب و غریبی‌ان به خدا! آدم انگشت به دهن، حیرونشون می‌مونه!

نفس عمیقی کشیدم و هوای داخل ریه‌ام را با صدا دادم بیرون!

مامان گفت:

- بابات هِی می‌گه، ولش کن! می‌گه، خودش عزاداره،... گرفتاره... خونوادهٔ نازیلا ازش شکایت کردن، آژان و آژان‌کشی راه انداختن، اعصاب نداره؛ داغونه!... اما به نظر من که همه‌اش یه مشت توجیه مزخرفه! این‌ها رو نگه، چی بگه؟! اون هم خودش دلش خونه! تُف سربالان به خدا این فک و فامیلش! دلم براش می‌سوزه!

اشک دوید توی چشمم، چرایش را خودم هم نفهمیدم!

مامان ادامه داد:

- اون هم از معرفتِ شهرام خان جانت...!

فرصت نشد مامان جمله‌اش را تمام کند چون درست همین موقع، در باز شد و یک سبد گل بسیار بزرگ وارد اتاق شد. من و مامان همچنان به سبد گل شکیل و دوپا ماتمان برده بود که بالاخره سبد گل، روی زمین قرار گرفت و چهرهٔ شهرام از پشت آن هویدا شد!

مامان با صدایی گرفته، نالید:

-اِ... شهرام‌خان...؟!

شهرام کمر راست کرد و زیرلبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام!

چهره‌اش سرخ شده بود و نگاهش روی صورت مامان ثابت مانده بود!

صورتم را از سمت گل برگرداندم سمت پنجره و چشم‌هایم را بستم! دیدن تاریکی پشت پلک‌هایم برایم آرام‌بخش‌تر از دیدن چهرهٔ شهرام بود. هنوز تصویر آن دیدار آخر، با آن کیفیت عجیب از ذهنم پاک نشده بود.آن هم‌آغوشی عجییب، بی‌آنکه بتوانم گرمایش را حس کنم در جایی بین مرگ و زندگی!

صدای مردانه‌ای بیخ گوشم گفت:

- بهتری، آرام‌جان؟!

جوابی ندادم.

صدا دوباره گفت:

- آرام؟... آرام؟! خوابیدی؟

نه به سمت صدا چرخیدم و نه چشم‌هایم را باز کردم!

صدا دوباره گفت:

-آرام، به من نگاه کن...! ما باید با هم حرف بزنیم! چرا مثل بچه‌ها قهر کردی؟!من برات توضیح می‌دم همه‌چیز رو! هیچ‌چیز اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی! خواهش می‌کنم قهر نکن! این کار رو با من نکن!

چشم‌هایم ناگهان باز شدند. سرم را به زحمت چرخاندم سمت شهرام و در حالیکه زل زد بودم توی چشم‌هایش گفتم:

-قـــــــــــــــــهر؟! یعنی تو واقعا اینقدر بی‌شعور و احمقی که فکر می‌کنی من با تو قهر کردم، آقایِ...؟!

با پوزخند زهرآگین و لحن تمسخرآمیزی ادامه دادم:

- آقایِ... هترورومانتیک آسکشوآل!

سیبک زیر گلوی شهرام بالا و پایین شد. به زحمت گفت:

- من و تو... من و تو، باید با هم حرف بزنیم، آرام!

پوزخند از روی لبم جمع شد. نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم، با نفرت و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تـــــــــــــو،... هر چی رو که باید به من می‌گفتی همون شب عروسی، بهم گفتی، شهرام!... همون وقتی که اومدی آرایشگاه دنبالم و بهم گفتی، برات متاسفم خانوم کوچولو؛ خودت رو توی بد مخمصه‌ای انداختی! راست می‌گفتی...! افتاده بودم توی بدمخمصه‌ای! اما شما انداخته بودیدم نه خودم!... تو و کتی و آن دوست مارمولک مادرت، نسرین‌خانوم!

شهرام سرش را انداخت پایین! حالا لب‌های باریکش داشت می‌لرزید.

همچنانکه زل زده بودم به او، تمام عضلات بدنم ناخواسته منقبض شده بود. در این حال، ... هم با تک تک سلول‌های بدنم به سمتش کشیده می‌شدم و هم با تک تک نورون‌های وجودم از او بیزار بودم! حس عجیبی بود، حسی بین عشق و نفرت! جایی بین خواستن و نخواستن! پر از میل بوسیدن و پر از اشتیاق سیلی زدن!

بالاخره با لحنی که پر از رنجش و نفرت و بیزاری بود ادامه دادم:

-پس اصل داستان این بود جناب مهندس شهرام رستگار! هلنا عاشق خوانندگی بود و می‌خواست بره آمریکا و بابات حاضر نبود ارث تو رو بده تا تو واسه خوشایند هلنا جونت، گند بزنی توش! تو هم یه طلاق صوری راه انداختی و همهٔ مال و اموالت رو واسه جور کردن خرج سفر و آموزش هلنا فروختی و دادی بهش! بعد هم یه ازدواج صوری دیگه واسه گرفتن ارث و میراثت از بابات راه انداختی و با تظاهر به بیماری هتروروماتیک آسکشوآل به هلنای عزیزت وفادار موندی تا روزیکه ارثت رو تمام و کمال از بابات بگیری و بتونی برگردی پیش عشق عزیزت ...! واقعا آفرین! ... آفرین! تحسینت می‌کنم! نقشه‌ات بی‌نظیر بود...و ...و... این همه عشق و وفاداری، توی وجود یه مرد، واقعا حیرت‌انگیز و تحسین برانگیزه! آفرین!... آفرین به تو، آفرین آقای مهندس شهرام رستگار!... آفرین بهت...!

حالا چشم‌هایم ناخواسته پر از اشک حسرت شده بود

به زحمت و بریده بریده ادامه دادم:

-فقط،... فقط...، این وسط،... من موندم... وقتی داشتی به خاطر هلنای عزیزت، قلب و روح و احساس و عاطفهٔ یه زن دیگه رو، به بازی می‌گرفتی...؛ وقتی داشتی قلب و احساس و عاطفهٔ مـــــن رو،... زیر پات له می‌کردی،... وقتی داشتی برام نقش بازی می‌کردی و از معصومیت و اعتماد و سادگیم سوءاستفاده می‌کردی،... وجدانت درد نگرفته بود؟! حالت بد نشده بود؟ یه چیزی تو وجودت به نام انسانیت، زیر و رو نشده بود؟ یا مثلا، یه وقتی، یه جایی، یه روزی...، اون وسط، مسط‌ها، احتمالا احساس نکردی با یه حیوون فرقی نداری؟ چون حیوون‌ها هم دقیقا همین کار رو می‌کنن! به خاطر جفت‌گیری به هم رحم نمی‌کنن و شکم همدیگر رو پاره می‌کنن، البته وحشی‌هاشون؛ نه همه‌شون!

رنگ صورت شهرام مثل گچ سفید شده بود و گوشهٔ چشم‌هایش به وضوح می‌پرید! حالا صدایش بم و تو دماغی شده بود. با لکنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری اشتباه می‌کنی، آرامم! چرا نمی‌ذاری برات توضیح بدم! شاید اولش اینجوری بود که تو گفتی اما بعد،... از یه جایی به بعد، نقشه‌مون خراب شد! برای همین هلنا سراسیمه برگشت ایران!

با حسی پر از تأسف و با لحنی پر از بغض ادامه دادم:

- منِ احمق رو بگو...! مـــــــــــنِ احمق رو بگو! با اون دست و پای شکسته و استخوون‌های خُرد شده راه افتادم رفتم ته اون دهات که برای تو دعا بگیرم بلکه شفا پیدا کنی! نگو باید واسه شفای خودم دعا می‌گرفتم! بی‌خود نبود پیرزنه از اتاقش انداختم بیرون! بیچاره فهمیده بود اونیکه مریضه، منم نه تو!

اشک از چشم‌های شهرام راه گرفت پایین. چند قدم به سمت تخت برداشت و دستش را روی دستم گذاشت و انگشتانش را پیچید لای انگشتانم و محکم گره کرد بینابینشان! حالا هم گرمای تنش را احساس می‌کردم و هم بوی ادکلنش را!

با لحن دلجویانه‌ای گفت:

- من.... ، من....،...! تو،... تو باید من رو درک کنی! تو خودت هم عاشق سامان بودی، پس می‌تونی بفهمی عشق با آدم چی کار می‌کنه!... من، سردرگم شده بودم! من گیج شده بودم...! من،... نمی‌تونستم راه درست و غلط رو پیدا کنم! من بین شما دونفر ... گیر کرده بودم! من ترسیده بودم! من،...واقعاً... تا وقتی که ...!

منتظر نشدم جمله‌اش را تمام کند! انگشتم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و با دستی که می‌لرزید به سمت در اتاق اشاره کردم و داد زدم:

- از اتاق من گم‌شو بیرون، شهرام...! گم‌شو بیرون.... دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت... هیچ‌وقت،... هیچ‌وقت ببینمت یا صدات رو بشنوم! من، متنفرم از اینکه... اینطوری توی قلب و زندگی کسی باشم! من حالم از خودم ،...از تو و از این زندگی بهم می‌خوره وقتی می‌بینم همیشه باید زیر رادیکال باشم!

شهرام از جایش تکان نخورد!

در حالیکه تمام بدنم در رعشه‌ای ریز می‌لرزید بلندتر داد زدم:

-نشنیدی چی گفتم؟ گفتم برو بیرون شهرام! برو بیـــــــــــــــرون! گم‌شو از زندگیم بیرون عوضی دروغگوی دورو! گم‌شو بیرون هنرپیشهٔ دغلباز ! گم شو از زندگیم بیرون! برو بیـــــــــــــــرون! برو بیرون و با خودت همهٔ تردیدها و ترس‌ها و حس‌های لعنتیت رو هم ببر! حالم دیگه از همه چی به هم می‌خوره! از همه چی! مخصوصا از تو!

حالا داشتم بلند بلند زار می‌زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام بالاخره تکان خورد.حالا همانطور که سلانه سلانه به سمت در اتاق می‌رفت، مدام برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. در این حال در نگاهش چیز غریبی بود که آتشم می‌زد! کلافه‌ام می‌کرد! به همم می‌ریخت و بدتر عصبی و دیوانه‌ام می‌کرد! انگار به من می‌گفت: «پشیمان می‌شوی از این دیوانه‌بازی‌ات»!... یا می‌گفت« باز هم می‌توانم دلت را به دست بیاورم و فریبت بدهم، به خودت مغرور نباش»!

با ضجه داد زدم: یکی این عوضی رو از اتاق بندازه بیرون! بندازینش بیرون! بندازینش بیرون!

حالا تمام بدنم می‌لرزید و اشک مثل سیل روی صورتم راه گرفته بود. قطعا می‌خواستم این آخرین باری باشد که او را می‌بینم. مردی را که "من" به خاطرش، با دست و پای شکسته و گچ‌گرفته، تا دهات‌های کردستان رفته بودم و " او" به خاطر عشقش به یک زن دیگر، تا پای پذیرش بدترین برچسب‌ها به خودش ایستاده بود!

قطعا من به درد او نمی‌خوردم، او هم به درد من ! علاقهٔ ما مصداق کامل یک دور و تسلسل باطل بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که قنبرک زده بود روی صندلی، به لکهٔ سیاه روی دیوار ماتش برده بود. بالاخره مثل فیلسوفی که کشف مهمی کرده گفت:

-می‌گم آرام مطمئنی این چیزهایی که گفتی درسته؟ آخه کتی هی می‌گفت زنه با یکی فرار کرده، آخه کدوم مردی دار و ندارش رو می‌فروشه می‌ده به یه زن، بعد دست زنه رو هم می‌ذاره تو دست یه مرد لندهور، می‌گه به سلامت؟

همانطور که بنا به سفارش فیزیوتراپ، انگشتان دست و پایم را باز و بسته می‌کردم و آهسته پاهایم را در تخت تکان می‌دادم، زل زده به سقف بالای سرم گفتم:

-چه می‌دونم مامان جون! چه سئوال‌هایی می‌پرسی؟ به من چه این چیزها؟! اصلا شاید این آقا دلش بخواد همهٔ مال و اموالش رو واسه خاطر عشق عزیزش آتیش بزنه، به من چه! گـــور باباش!

مامان همانطور که زیرچشمی من را می‌پایید گفت:

-فکر نکن من خرم، نمی‌دونم! به من که می‌رسی اینجوری می‌گی!! وگرنه اگه واقعا برات مهم نبود یکریز پچ‌پچ نمی‌کردی با اون شرفیِ موذیِ آب زیرکاه!

خسته شده بودم. چندتا حرکت نکرده نفسم می‌برید و عرقم در می‌آمد. روی تخت بی‌حرکت خوابیدم و شروع کردم به نفس‌عمیق‌کشیدن!

مامان دوباره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما به مرده اطمینان داشته، وگرنه شهرام هم احمق نیست که زنی رو که دوست داشته، با یه عالمه پول بسپاره دست یه مرد غریبه! بد می‌گم؟

نه خیـــــــــــر! ول کن معامله نبود. پلک‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم:

-بله، مامان جون! اعتماد داشته! اون مرد، دوست و رفیق صمیمی پدرهلنا و معتمد شهرام بوده! در تمام این مدت هم شهرام از تک تک کارهای هلنا و برنامه‌هاش خبر داشته! می‌دونسته کجا می‌ره، کجا میاد، با کی میره، با کی میاد، چی کار می‌کنه، برنامه‌اش چیه؟ همهٔ این ماجرای طلاق و این داستان‌هام، فیلم شهرام و کتی و هلنا بوده برای گرفتن ارث شهرام از باباش! ظاهرا ارث شهرام یه مبلغ خیلی خیلی هنگفتی می‌شه و ظاهرا هلنا به خاطر عشقش به خوانندگی اصلا قصد موندن و زندگی کردن تو ایران رو نداشته، آقای رستگار بزرگ هم درست به همین دلیل، حاضر نمی‌شده ارث شهرام رو بهش بده و پاش رو کرده بوده توی یه کفش که شهرام باید هلنا رو طلاق بده و یه زن دیگه بگیره و تا ارث و میراث شهرام رو بهش بده! نمی‌دونم والا، لابد مدت زمان هم تعیین کرده بوده که کتی هِی جز می‌زد اگه یه مدت با شهرام زندگی کنی و طلاق نگیری خرمون از پل می‌گذره!

مامان با افسوس و بغض سرش را تکان داد و گفت:

- چه بازی خوردیم!

با غصه گفتم:

- بله و توی این بازی که خوردیم رفیق شفیق شما، نسرین خانوم هم بی‌گناه نبوده!

مامان با حرص گفت:

- پای نسرین رو نکش وسط آرام! پـــــــــای نسرین نکش وسط! اون بنده خدا از هیچ چیز خبر نداشت! من خودم رفتم ته و توی ماجرا رو درآوردم! تو که توی آی س یو بستری بودی، خودم یه روز رفتم خونه‌اش، مبسوط خدمتش رسیدم! رفت قرآن رو آورد، زد روش، قسم خورد از هیچی خبر نداشته! گفت فقط می‌دونستم شهرام زن اولش رو طلاق داده، چون دختره می‌خواسته بره آمریکا خواننده شه! کلا از اون دخترهای سر به هوا بود که زن زندگی نمی‌شن! می‌گفت چندین و چند بار دیده بودمش! اصلا ازش خوشم نمی‌اومد!

با بغض گفتم:

- وقتی فکر می‌کنم این همه کم‌محلی شهرام به من، به خاطر عشقش به یه زن دیگه بوده، احساس حقارت می‌کنم، مامان! احساس می‌کنم یه موجود بی‌ارزشم...! یه موجود ناتوان و بی‌هویت و کم‌بها که نه دیده می‌شه و نه احساس می‌شه! یه موجودی که جنسیتش، زنیتش اصلا دیده نمی‌شه، فقط به عنوان یه وسیله، مدام مورد سوء استفاده قرار می‌گیره تا مردهای دور و برش به زن‌های دلخواهشون برسن! اون از سامان، این هم از شهرام! خاک تو سر بی‌عرضه‌ام کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از ته دل نالید:

-این چه حرفیه می‌زنی عزیزم!؟

سرم را بالا کردم و با چشم‌های پر از اشک به مامان نگاه کردم. زیر لب گفتم:

- غیر از اینه؟

مامان نگاهش را از من دزدید و شروع کرد به بازی کرد با گوشهٔ شالش! بعد همانطور که سرش پایین بود با تردید گفت:

-آدم‌ها با هم متفاوتن آرام جانم... اما،... اما من اگه جای تو بودم و ... اگه... اگه... شهرام رو واقعا دوست داشتم،... مسیر این داستان رو به نفع خودم عوض می‌کردم!(حالا سرش را بالا آورده بود و داشت نگاهم می‌کرد)

متفکرانه ادامه داد:

- البته نظر بابات با من خیلی فرق داره، آرام! اما من، همیشه جور دیگه‌ای فکر می‌کردم! خودت هم می‌دونی که من از اول با بیرون اومدنت از اون خونه و طلاق و این داستان‌هایی که پیش اومده موافق نبودم! من آدم جنگیدنم و... بابات آدم تسلیم شدن و فرار کردن و پنهان شدن!

نگاه حیرت‌زده‌ام به نگاه مامان گره خورده بود.

مامان در حالیکه همچنان باگوشهٔ شالش بازی می‌کرد گفت:

-الان و در حال حاضر، تـــــــــو، "*آرامش سعادت*"، زن رسمی و شرعی و قانونیِ شهرام رستگاری و .... هلنا مستوفی!... هیچ نسبتی با اون نداره!... هیچ نسبتی!... حواست به این قضیه هست؟

نفس در سینه‌ام حبس شد!

مامان سرش را بالا کرد و زل زد به چشمانم و همراه با نفس عمیقی ادامه داد:

- هر کسی توی این دنیا، باید یه جوری برای عشقش بجنگه آرام! و جنگ هیچ‌کس، شبیه هیچ‌کس دیگه‌ای نیست! ...و هیچ جنگی هم آسون نیست، چون اسمش جنگه، نه خوشگذرونی و بخور و بخواب!... بنابراین، اگر زندگیت رو دوست داری،... مجبوری بمونی و براش مبارزه کنی! اون هم به روش خودت!

اشک از گوشهٔ چشم‌هایم راه گرفت پایین! بریده بریده و از ته دل گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه مشکل اینجاست که جنگیدن انگیزه می‌خواد اما من دیگه واسه جنگیدن، واسه ادامهٔ این زندگی هیچ انگیزه‌ای ندارم مامان! من دیگه نه شهرام رو دوست دارم و نه زندگی با شهرام رو می‌خوام! الان من فقط یه چیز می‌خوام! اینکه یه پاک‌کن بردارم و تمام گذشته ام رو... تمام روزهایی که با سامان دلم خوش بود و تمام روزهای دلبستگیم به شهرام رو از توی زندگیم پاک کنم! من دلم می‌خواد از نو متولد شم مامان! من از گذشته‌ام متنفرم مامان! از اون همه سادگی و زودباوری! از آرام مهربون و ساده و احساساتی که لبخند و حرف و قول آدم‌ها رو باور می‌کرد و فکر می‌کرد همه مثل خودش فکر می‌کنن و زندگی می‌کنن؛ از آرامی که با دروغ و فریب و مکر و دو رویی غریبه بود و دنیا و آدم‌ها رو مثل یه لیوانِ آب، زلال و شفاف و صاف و روشن می‌دید، من از اون آرام متنفر شدم مامان!... این دنیا به درد آدم‌هایی مثل من نمی‌خوره! من و امثال من، پینوکیویی‌ایم، توی این دنیایی که همه روباه مکار و گربه نره‌ان! من و امثال من، واسه گربه‌نره‌های این دنیا زیادی ساده‌ایم!

مامان با تأسف سرش را تکان داد و در حالیکه روی صندلی‌اش جا به جا می‌شد گفت:

-اینقدر خودتت رو شماتت نکن آرام! همهٔ آدم‌ها اشتباه می‌کنن! همهٔ آدم‌ها گاهی اشتباه دل می‌بندن یا دلبستهٔ آدم‌های اشتباهی می‌شن! دنیا که به آخر نمی‌رسه! به نظرم همهٔ این‌ها یه تجربه است واسه یه شروع تازه! غیر از اینه؟

چند تقه به در خورد و بابا در را باز کرد و گفت:

- یاالله!... من اومدم...!

مامان ناگهان ساکت شد و از روی صندلی‌اش بلند شد. نگاهم به جای خالی‌اش ثابت مانده بود و ذهنم هنوز لا به لای کلماتش گیر افتاده بود! شاید راست می‌گفت! شاید سرنوشت همهٔ آدم‌ها به نوعی شبیه هم بود، اما با وجود این قطعا سرنوشت من شبیه هیچ‌کدامشان نبود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر ستار وثوق، سبد گل شکیل و زیبایی را که دستش بود کنار سبد گل شهرام گذاشت و با خنده گفت: من همیشه فکر می‌کردم با سلیقه‌تر و سخاوتمندتر از من کسی پیدا نمی‌شه، ولی ظاهرا اینجا یه کسی از من باسلیقه‌تر و سخاوتمندتر بوده!

دکتر نادر وثوق همانطور که با چشم‌های ریز شده به اسم روی کارت نگاه می‌کرد گفت:

- دکتر جون، البته سخاوت آدم‌ها، فقط به اندازهٔ پول توی جیبشون نیست، به شعور ومحبت و توجه‌شون هم بستگی داره!

دلم از حرفی که زد ناخواسته خنک شد.

بابا به جای من از ته دل گفت:

- برآووا! برآووو جوون! واقعا که حرف درست و به جایی زدی! دست مریزاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار وثوق بی‌توجه به تشویق بابا و ادامهٔ بحث، سرش را به سمت من چرخاند و با لبخند مهربان و دلسوزانه‌ای گفت: - خُب، حالا حال همکار ما چطوره؟!بهتر شدی یا هنوز هم سردرد داری؟

معذب گفتم:

- خیلی بهترم، خدا روشکر!

دکتر ستار وثوق سرش را به علامت تایید تکان داد و متفکرانه گفت:

- واقعا که خدا خیلی رحم کرد! خطر از کنار گوشت گذشت! چه اتفاق‌هایی می‌افته، واقعاً! آدم حیرت‌زده می‌شه!

دکتر نادر وثوق با غرور خاصی گفت:

- البته باید قبول کرد که چیدمان صندلی‌ها هم درست نبود! اتاق خیلی کوچیک بود و صندلی‌ها خیلی به سکو چسبیده بود! به هر حال اونجا دادگاهه، هر اتفاقی محتمله، باید صندلی‌ها رو خیلی عقب‌تر از سکو بچینن! این چه وضعش بود؟

دکتر ستار وثوق با لبخند کجی گفت:

-حالا که به خیر گذشت!... بگذریم! حالا کی خوب می‌شی برگردی سرکارت، پیش ما؟!

با تعجب گفتم:

-سر کارم؟!... پیش شما؟!

دکتر ستار وثوق گفت:

- راستش من بعد از اون صحبتی که با هم داشتیم خیلی تحقیق کردم... حتی از خانوم شُبیری هم پرس و جو کردم اما بنده خدا اصلا در جریان این مسائل نبود!

نمی‌دانستم چه بگویم برای همین سکوت کرده بودم!

دکتر ستار وثوق ادامه داد:

- به هر حال، همونطور که قبلا هم بهت گفتم، ما مشکلی با کیفیت کار تو نداشتیم و نداریم، خانوم سعادت! همه از کار تو راضی بودن و هستن! هم من، هم دکتر نادر وثوق، هم دکترفلاحت و هم خانوم شُبیری! حتی بیمارها هم ازت خیلی راضی بودن! تو هم اخلاق‌مداری، هم مسئولیت‌پذیری و هم با کفایت! با وجود این، برای چی ما باید عذرت رو بخوایم؟! حقیقتش رو بخوای ما وقتی شنیدیم تو دیگه نمیای، خیلی هم ناراحت شدیم! حتی من به آقا سامان گفتم اجازه بده من خودم باهاش صحبت کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بتونم راضیش کنم برگرده، ؛ اما ایشون گفت مشکلِ تو، یه مشکلِ خونوادگیه و برگشتنت اصلا به صلاح زندگیت نیست! من هم دیگه دخالتی نکردم تا جنجال درست نشه!

پوزخند دردناکی روی لبم نقش بست! به زحمت گفتم:

-پناه بر خدا! با وجود این، به نظر می‌رسه کسی که از اونجا بودن من، معذب بوده، پسرعمهٔ خودم بوده، نه مسئولین کلینیک!

دکتر ستار وثوق سرش را تکان داد و گفت:

- اما من... تصمیمم رو گرفتم و می‌خوام تو رو از دست ندم دختر خوب! تو خیلی کار بلد و زبده‌ای! و کلنیک ما خیلی شلوغه! واقعیتش اینه که خانوم شبیری هم دیگه وقت بازنشستگیشه و بیشتر سرش گرم کارهای اداری و حقوقی و بیمهٔ بچه‌هاست تا اُپتومتری! باهاش صحبت کردم، اون هم کاملا موافقه که تو جایگزین اون بشی! بنابراین بهتره زودتر خوب بشی، چون کار کلینیک، روی زمین مونده!

ناخواسته تمام خطوط صورتم مثل یک گل شکفته شد.

دکتر ستار وثوق از روی صندلی بلند شد و در همان حال گفت:

-خب دیگه ما بریم! تو هم خوب به خودت برس دختر جون! ما همگی منتظرتیم! منتظریم که زودتر برگردی و کارمون رو سبک کنی!

پدرم دستپاچه و خوشحال گفت:

- واقعا لطف کردین دکتر! ممنونم! در حق آرام، برادری کردین! ممنونم، هم بابت اینکه قدم رنجه کردین و هم بابت لطفی که در حقش کردین!

دکتر ستار وثوق با محبت گفت:

-نفرمایید استاد! نفرمایید! این آرامِ که با اومدنش به ما لطف می‌کنه! کلینیک ما، کلینیکِ شلوغیه و آرام دختر زبر و زرنگیه! بودنش به ما آرامش می‌ده!

بابا با رضایت لبخند زد!

دکتر ستار وثوق گفت:

-روز خوش! ما بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و همراه دکتر نادر وثوق از اتاق بیرون رفت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

هنوز دکتر نادر و ستار وثوق در اتاق را کاملا نبسته بودند که مامان با حرص گفت:

-الهی جز جیگر بزنن این خواهر تو و این بچه‌اش! الهی به زمین گرم بخورن، که هر چی بلا و مصیبت هم سرشون میاد، آدم نمی‌شن و همون گرگ و افعی که بودن و هستن، باقی می‌مونن! یکی نیست بگه آخه پسرهٔ چشم سفیدِ عوضی، مگه این دختر بدبخت و معصومِ من، چه بدی در حق تو کرده که هرچی بهت خوبی می‌کنه، تو باز با ظلم و بدجنسی جوابش رو می‌دی؟! گفتی، زنم گور به گور شده، خودم شل و پَل و چرَ و چلاق شدم، بیا به جام برو سر کار، با تن علیل بلند شد رفت دنبال فرمایش جنابعـــــــــالی، اونوقت این بود عوضش؟! این بود تشکرت؟! این بود عوضِ قدردانی و سپاس‌گزاریت؟! این بود قدرشناسیت؟واااااای! پناه برخدا!

بابا با صورتی که مثل لبو سرخ شده بود، شرمنده گفت:

- اینقدر حرص و جوش نخور زن! الان سکته می‌کنی!... اصلا برای چی مردم رو اینقدر ساده قضاوت می‌کنی؟ شاید اون طفلک معصوم هم اشتباه برداشت کرده؟! اون هم جوون و بی‌تجربه است! مثل بچهٔ خودت!

مامان چنگ زد به روسری‌اش و در حالیکه گرهٔ آن را سفت می‌کرد، بلندتر داد زد:

- اشتباه برداشت کرده؟ چی چی رو اشتباه برداشت کرده؟ رئیس کلینیک گفته زنگ بزنیم به دختره بیاد اینجا سر کار ، آقا سامان گفته: نه، زنگ نزنین بهش، اون نمی‌تونه بیاد، مشکل خونوادگی داره؟!...

بابا سرش را انداخت پایین! (حالا سرش کاملا توی تنه‌اش فرو رفته بود)

مامان با لحن خفت‌باری گفت:

- بیشتر از این خودت رو از چشمم نینداز مُتی! تـــــــــــــــو،... با این خانوادهٔ عتیقه‌ات به اندازهٔ کافی تو این سال‌ها از چشمم افتادی! بیشتر از این خودت رو خار و خفیف نکن! اقلا ساکت شد و هیچی نگو، بلکه فکر نکنم خودت هم احمقی!

درست در همین موقع در باز شد و آقای شرفی، وکیلم وارد اتاق شد و به محض ورود متوجه جو غیر عادی اتاق شد. تته‌پته‌کنان گفت:

-ببخشید مثل اینکه بد موقعی مزاحم شدم!

بابا به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... نه...! بفرمایین! اتفاقا خیلی هم به موقع اومدی مرد قانون! بیا بگو ببینم چه خبرا!؟ چی برامون آوردی؟

آقای شرفی، داخل اتاق شد و در همان حال نگاهی به من انداخت و با لبخند مهربانی گفت:

-شما بهترین خانوم؟!

با لبخند رنگ و رو پریده‌ای گفتم:

- بله، بهترم! ممنون!

با لحن شرمنده و متأسفی گفت:

- راستش خانوم! از شما چه پنهون،... من هر وقت میام عیادت شما، عذاب‌وجدان می‌گیرم! چون حتی اگه شمام به روم نیارید، خودم می‌دونم که مقصر این حال و روز و اوضاع و احوال و شرایطی که الان شما دارید، منم! من، با این همه تجربهٔ کاری، نباید این همه اخبار بد و عجیب و غریب رو، یکمرتبه و یک‌جا، توی دادگاه، در حضور شما می‌گفتم، اما راستش اونجا اصلا حواسم به شما نبود! من اون موقع فقط دنبال گرفتن امتیاز از قاضی و بردن پروندهٔ طلاق بودم!

لبخند رنگ و رو پریدهٔ روی لبم کج شد، با طمأنینه گفتم:

- تقصیر شما نبود! تقصیر ساده‌لوحی خودم بود! من احساس می‌کنم برای این دنیا و مردمش، زیادی ساده‌لوح و زودباورم!... درست مثل یه بچهٔ دو ساله، که هنوز دنیا رو درست نمی‌شناسه! تازگی‌ها به شدت احساس ناامنی و بی‌پناهی می‌کنم! احساس می‌کنم یه موجود بی‌دفاعم در برابر یک گله گرگ!

-حالا چشم‌هایم پر از اشک شده بود-

آقای شرفی گفت:

-این چه حرفیه می‌زنین خانوم! همهٔ آدم‌ها اشتباه می‌کنن! بدون استثنا!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اشتبـــــــــــاه...؟! شما به این بلاهایی که سر زندگی من اومده، می‌گید اشتباه؟ ... این خطاهای راهبردی که من مرتکبش می‌شم، اشتباهات ساده نیستن، فاجعه‌هایی‌ان که دارن آینده‌ام رو نابود می‌کنن! مثل موریانه که می‌افته به جون یه کتاب قدیمی، توی انبار چوب!

آقای شرفی سرش را پایین انداخت! حالا حقیقتا متأثر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض ادامه دادم:

- اگر بدونین این آقا... همین آقای مهندس شهرام رستگار، چقـــــــــــــدر برای من فیلم بازی کرد... اگر بدونین...! اگر بدونین! به خدا قهارترین هنرپیشه‌ها هم نمی‌تونن اینقدر هنرپیشهٔ قابلی باشن! ... من حتی فکر می‌کردم چیزخورش کردن، فکر می‌کردم جادو و جنبلش کردن! این اواخر هم که از کژال، خدمتکارم، آدرس یه عطاری خوب رو گرفته بود واسه درمان بیماریش، فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم....(حالا گریه امانم را بریده بود)

آقای شرفی همانطور که سرش پایین بود با صدای آهسته‌ای گفت:

- باورتون می‌شه همون عطاری، ماشه‌چکان حدسیات من بود!

سرم را بالا کردم و ناباورانه به وکیلم نگاه کردم.

همچنانکه سرش را تکان تکان می‌داد با تلخند دردناکی ادامه داد:

- یه حرف عجیبی به من زد که شاخک‌هام رو تکون داد. به من گفت شهرام رستگار، ازش مقدار زیادی جوهر نعنا گرفته و ازش در مورد عوارض طولانی مدت مصرف تخم کاهو و جوشوندهٔ گل نیلوفر پرسیده. عطاره گفت این‌ها همشون، با کم کردن تستسترون، باعث کاهش شدید میل جنسی در آقایون می‌شه، نه افزایش اون!

دهانم از حیرت باز ماند! پس برای همین بود که دهان شهرام همیشه بوی نعنا می‌داد! منِ احمق را بگو فکر می‌کردم عاشق آدامس نعنایی است! محکم زدم پشت دستم. حالا دوباره لب‌هایم از بغض می‌لرزید. عجب احمقی بودم من هالو!

سردرگم و گیج پرسیدم:

-شما آدرس اون عطاری رو از کجا آوردین؟

وکیل با لبخند معنی‌داری گفت:

- با کژال خانوم حرف زدم!... توی این پرونده، کژال خانوم، دست راستم بود! عجب دختر زبر و زرنگ و داناییه! این باید کارآگاه می‌شد. باورتون می‌شه دست شهرام رو خونده بود!

اشک از چشمم شرابه کرد روی گونه‌هایم!

آقای شرفی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- حالا... من خدمت رسیدم که بپرسم دستور شما چیه؟ امر، امر شماست؟ چی دستور می‌دید؟! ادامهٔ این پرونده در گروِ امر شماست! هر چی شما بگید، ما همون کار رو می‌کنیم! خواست، خواست شماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از شوک آنچه شنیده بودم بیرون نیامده بودم که یکمرتبه بابا از پشتِ‌سر آقای شرفی داد زد:

-معلومه دیگه؟! این هم سئوال کردن داره، مرد حسابی؟ همون که از اول گفتیم! طـــــــــــــلاق! فقط طـــــــــــــلاق! مرتیکهٔ دلقک مسخرهٔ آشغال! این باید آکتور سینما می‌شد، نه مهندس ساختمان!

همانطور که زل زده بودم به صورت آقای شرفی، فقط معصومانه اشک‌هایم می‌چکید پایین! در این حال، به نوشیدنی‌هایی فکر می‌کردم که شهرام راه به راه برای خودش درست می‌کرد و می‌نوشید! به جوهرِ نعنا و تخم کاهو و جوشاندهٔ گل نیلوفر! باید هم مدام جوهر نعنا و تخم کاهو و جوشانده می‌خورد، وگرنه چطور می‌توانست کنار من بخوابد و بدن لختم را بمالد و ببردم حمام و مثل یک تکه چوب خشک نگاهم کند.... هرچند که، هرچند که، با آن پیش‌بند مسخره‌ای که روی لباسش بسته بود، و لحافی که دم به دقیقه دور خودش می‌پیچید، عملا چیز زیادی هم معلوم نبود! عجب آدم هفت‌دره گشته‌ای بود!

از ته دل و با قاطعیت گفتم:

-نه آقای شرفی!...نه!... من، دیگه طلاق نمی‌خوام! ... دیگه طلاق نمی‌خوام و تحت هیچ شرایطی هم طلاق نمی‌گیرم! آقای شرفی، هر کاری می‌تونی بکن،... هر کاری می‌تونی بکن که این آقا نتونه من رو طلاق بده!... من،... من،... دیگه از این آقا طلاق بگیر نیستم! بازی، تازه شروع شده، حالا نوبت منه که این آقا رو بازی بدم! یه کاری کن پروندهٔ طلاق من بپیچه به هم! تا می‌تونی این‌ها رو سر بدوون! من می‌خوام حالشون رو مبســـــــــــــوط بگیرم! حالا نوبت منه، بازیشون بدم! حالا نوبت منه، جوهر نعنا و تخم کاهو و جوشندهٔ گل نیلوفر بخورم! حالا نوبت من آکتور سینما بشم!

بابا داد زد:

- دیوونه شدی آرام؟ چرا چرند می‌گی؟! من این همه پول وکیل ندادم که برگردم سرِ خانِ اول ماجرا! تو رو چه به این غلط‌ها؟! ولش کن بره مرتیکهٔ دیوونه رو!

سرم را چرخاندم و باخشم و رنجش گفتم:

- نه باباجون!...نه!... چرا متوجه نیستی؟! اینجا خانِ اول ماجرا نیست! خانِ اول ماجرا، یه دختر مظلوم و سربه زیر و ساده لوح بود که زن یه مردِ هفت‌دره گشته شد و به اسم مرض هتروروماتیک آسکشوآل، ازش هزارجور بازی خورد اما حالا،... داستان صد و هشتاد درجه فرق کرده! حالا نه من دیگه اون دختر ساده لوح و سر به زیرم، نه اون آقا یه مریضِ هتروروماتیک آسکشوآل!

بابا محکم کوبید وسط پیشانه‌اش و داد زد:

- شما دوتا هر کوفتی که بودین و هر زهرماری که هستین، باید این داستان مسخره رو زودتر تموم کنین، چون آخر و عاقبت نداره! وصلت با این خانوادهٔ عوضی، جز عمر حروم کردن و اعصاب خوردی هیچ خیر و ثمری نه برای تو داره، نه برای ما! انتقام هم یه چوب دوسر آتیشه! هر دو طرف رو با هم می‌سوزونه! هم تر رو، هم خشک رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سرش را چرخاند سمت آقای شرفی و با تَغَیُر گفت:

- یه وقت دیگه از دادگاه بگیر واسه طلاق! هرچی زودتر تمومش کنیم، این غائله رو! مهریه هم نمی‌خوایم! هیچی نمی‌خوایم! فقط غیابی طلاقش رو بگیر و تموم! تموم کن این وصلت فرخنده رو!

با همهٔ وجودم نعره زدم:

- نه خیـــــــــــر!... من طلاق نمی‌خوام! دیگه طلاق نمی‌خوام! حالا با این شرایط طلاق نمی‌خوام!

بابا با حرص و غضب چرخید سمت من و با قدم‌های بلند یورش برداشت سمت تخت من. با بغض گفتم:

-بابا،... لطفا... لطفا... لطفا... بذارید خودم تصمیم بگیرم! بدبختم کردین شما دو نفر! به خاک سیاه نشوندینم به اسم دوست‌داشتن و دل‌سوزوندن! عجب گیری افتادم!

-قدم‌های بابا وسط راه متوقف شد-

با گریه ادامه دادم:

- دیگه هیچ‌وقت، هیچ وقـــــــــت به جای من تصمیم نگیرین، لااقل نه تا وقتی که خودم ازتون خواستم! من که بچه‌صغیر نیستم، چرا نمی‌ذارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم!

سرِ بابا مثل بستنی که سر ظهر مرداد، می‌افتد روی آسفالت داغ، توی تنه‌اش فرو رفت!

سرم را چرخاندم سمت آقای شرفی و با قاطعیت گفتم:

- من، ... آقای شرفی،... فعلا قصد طلاق ندارم! و از این لحظه به بعد هم هیچ برگه‌ای رو برای طلاق امضاء نمی‌کنم! چون طلاق امروز من، مثل این می‌مونه که سند یه ویلای دو هزار متری لب آب رو، توی اسپانیا با یه سبد گل بفرستم دم خونهٔ این دوتا احمق!... و من حاضرم بمیرم اما،... این کار رو نکنم! من می‌خوام بمونم و بجنگم و با پوست و خونم انتقام بگیرم! انتقامِ همهٔ اون رنج و درد و حقارتی رو که کشیدم! من... ساده این میدون رو خالی نمی‌کنم! من ساده از این دو نفر نمی‌گذرم! من می‌مونم و عذابشون می‌دم!

آقای شرفی صاف ایستاد و با هر دو دست، کتش را به تنش مرتب کرد. بعد همانطور که مستقیم به من نگاه می‌کرد گفت:

- کاملا باهاتون موافقم! فقط یه نکته!... اگه... اگه ... چنانچه ... آقای شهرام رستگار خودشون اقدام کنن برای طلاق، ما کار زیادی از دستمون بر نمیاد، چون حق طلاق با مرده! این رو می‌دونین دیگه؟!

انگشتانم در هم مچاله شدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت گفتم:

-به هر حال قصد من انتقامه! هر چقدر بیشتر بمونم و بتونم بیشتر کشش بدم و این دو نفر رو سر بدونم و اذیت کنم، دلم بیشتر خنک می‌شه! من همهٔ سعی‌ام رو می‌کنم، به هر چقدر هم که شد، راضی‌ام!

آقای شرفی دیگر به بابا نگاه نکرد. تا کمر مقابل من خم شد و گفت:

- من هر کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم! روی کمک من همیشه حساب کنید خانوم! عصر خوش!

و از اتاق بیرون رفت!

حالا سکوت مبهمی اتاق را پر کرده بود. بابا اما همانطور به من ماتش برده بود. تیزیِ نگاهش آزارم می‌داد اما هیچ اعتراضی نکردم. در عوض خودم را سُر دادم توی تخت و طبق معمول، لحاف را کشیدم روی سرم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کژال همانطور که با لذت به جای من کمپوت آناناس را می‌خورد گفت:

-فکر کردی من بی‌معرفتم؟ کُرد جماعت رگ گردنش بره، رفاقتش نمی‌ره!

لبخند زدم! دوستش داشتم، خیلی زیاد!

کژال حلقهٔ بعدی آناناس را توی دهانش گذاشت و با مهربانی گفت:

-ببین خواهر، من تا ته‌اش هستم، تا تهِ ته‌اش! هر کجا که باشه! هر کجا که هست!

با غصه گفتم:

-حالا به نظرت ته‌ِته‌اِش کجاست، خانوم مارپل؟

با انرژی گفت:

-اون رو دیگه نمی‌دونم! فعلا نمی‌دونم! اما بالاخره معلوم می‌شه! دیر و زود داره اما سوخت و سوز، نه!

دستانم را بالا آوردم و شروع کردم به جویدن ناخن‌هایم! در این حال داشتم به شهرام و حرف‌هایش فکر می‌کردم! یعنی می‌خواست راجع به چی حرف بزند وقتی آمده بود اینجا. کاش بیرونش نکرده بودم. کاش گذاشته بودم بنالد، ببینم چی می‌خواست بگوید!

کژال همانطور که زیرچشمی نگاهم می‌کرد با دهان پر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش خیلی شنیده بودم بعضی‌وقت‌ها آدم یه رفیقی پیدا می‌کنه که براش می‌شه عین خواهر نداشته‌اش، اما باورش برام سخت بود تا اینکه تو رو دیدم! شاید باورت نشه آرام، اما از همون روز اولی که دیدمت یه جوری مهرت به دلم افتاد که انگار خواهرمی! حالا دیگه اصلا دلم نمی‌سوزه که چرا خواهر ندارم!

دستم را از توی دهانم بیرون آوردم و گوشهٔ ناخنم را کندم و بی‌حوصله گفتم:

-چه خواهری هم پیدا کردی، خدا زیاد کنه! خـــــــــوشبخت ، خـــــــوش‌شانس، خـــــــــــــوش‌حال!

کژال قوطیِ خالی کمپوت آناناس را روی یخچال گذاشت و گفت:

-به قول کریم خدابیامرز، خوشبختی رو باید ساخت، خودش نمی‌یاد پشت در خونهٔ آدم در بزنه بگه، یاالله!

با حرص سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره... الان هلنا خانوم واسه این عشق آتشینی که شهرام بهش داره، لابد خیـــــــــــلی تلاش کرده، خیر سرش!

کژال هچنانکه سرش را داخل یخچال فرو کرده بود گفت:

-مگه خودت نگفتی هفت سال با شهرام دوست بوده، از کجا می‌دونی اون هفت سال داشته چی کار می‌کرده؟! لابد داشته تلاشش رو می‌کرده دیگه!

دهنم کج شد! ... راست می‌گفت‌ها!

کژال در یخچال را بست و گفت:

-ببین خواهرِ من، تکلیف من رو همین الان روشن کن! من بالاخره نفهمیدم، تو می‌خوای برگردی سر زندگیت یا نمی‌خوای؟!

با قاطعیت گفتم:

- کژال، من نمی‌خوام برگردم سر زندگیم. من فقط می‌خوام از این دوتا عوضی انتقام بگیرم! انتقـــــــــــــام...!

گردن کژال کج شد و خطوط صورتش با حالت مسخره‌ای یک وری شد!

با حرص ادامه دادم:

- انتقام اون همه تحقیر و توهین و فیلم و اداهایی که شهرام سرم درآورد! انتقام تمام اشک‌هایی که ریختم و ضجه‌هایی که زدم! انتقام اون همه تنهایی! انتقام حسرت و بغض و درد و رنجی که کشیدم! انتقام خیلی چیزها! وگرنه،... من الان می‌خوام سر به تن شهرام نباشه!... حالم ازش بهم می‌خوره، مرتیکهٔ دروغگوی کَلاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال همانطور که با چشم‌های از حدقه درآمده به من نگاه می‌کرد گفت:

-اوه... اوه.. اوه...! چه آدم وحشتناکی شدی، آرام! دارم پشیمون می‌شم از نسبت خواهریمون! همون دوست باشیم با هم بهتره! نخود، نخود، هر که رود خانهٔ خود!

با دلخوری سرم را به جهت مخالف چرخاندم.

کژال با همان لحن شوخ پرسید:

- حالا مثلاً انتقام بگیری که چی بشه؟کشورگشایی کنی؟

مثل اسپند روی آتش از جا پریدم:

- که چی بشه؟! که دلم خنک بشه! که حالم جا بیاد! که این احساس تحقیر شدن و قربانی بودن دست از سرم بر داره! که این حسِ بی‌ارزشی لعنتی، ولم کنه! که احساس بازنده بودن رهام کنه! که احساس نکنم یه پادری‌ام که هرکی از راه می‌رسه لگدم می‌کنه و می‌ره! که وقتی خودم رو توی آیینه نگاه می‌کنم، به جای خودم یه دراز گوشِ چهارپا رو توی آیینه نبینم که عَر عَر می‌کنه! بازم بگم یا بسه؟!

حالا سکوت شده بود.

خیلی طول کشید تا کژال خودش را جمع و جور کند و از آن حالت بهت‌زده بیرون بیاید. بعد بالاخره دماغش را خاراند و با اخم گفت:

-خیـــــــــــلی خُـــــــب بابا، من عسل خوردم! اصلا برو گردن شهرام بشکن تا دلت خنک شه! اصلا با هم می‌شکنیم، نیست که گردن کلفته، تو تنهایی زورت نمی‌رسه! حالا خوب شد؟! راضی شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتم را برگرداندم.

کژال همانطور که با نوک کفشش روی سرامیک‌های کف زمین خط و خطوط می‌کشید زیرلبی گفت:

- به نظرم اگه می‌خوای انتقام بگیری اول باید برگردی توی اون خونه! و واسه این هم که برگردی توی اون خونه ،... اول باید بشی یه آرام دیگه!! این آرام، به درد انتقام گرفتن نمی‌خوره! خیلی نازک‌نارنجی و لوس و گنددماغه!

ابروهایم ناخواسته در هم کشیده شدند!

کژال از روی صندلی همراه بلند شد و آمد کنارم نشست روی تخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. حالا آشتی کرده بودیم با هم. دستم را گرفت و ادامه داد:

-باید حیا رو بخوری و آبرو رو قِی کنی! باید روت بشه، عینهو سنگِ پای قزوین! باید لب ورنچینی دم به دم! باید قوی و محکم باشی! هرکی هرکاری کرد و هر چیزی گفت و هر چی شنیدی، خم به ابروت نیاری! باید محکم بشینی سر جات و دو دستی، شهرام و زندگیت رو بچسبی و به روی مبارکت هم نیاری! باید عین خیالت نباشه که کی چی می‌گه و چه غلطی می‌کنه و چه کاره است!... چون، به نظر من توی این بازی، آخر عاقبت، اون کسی برنده می‌شه که پررو تر و زبل‌تر و سمج‌تر باشه و از میدون راحت به در نره! فهمیدی، یا نه؟!

-نفسم گیر کرد وسط قفسهٔ سینه‌ام-

کژال که از حال من بی‌خبر بود یک نفس ادامه داد:

-یعنی، من اگه جای تو بودم، همچـــــــــــین پشت این زنیکه رو می‌مالیدم به خاک،... همچیـــــــــــن پشت این زنیکه رو می‌مالیدم به خاک، که نفهمه از کجا خورده! به روح کریمم قسم!

-حالا از شدت هیجان لپ‌هایش سرخ شده بود-

زیرلب و با غصه گفتم:

- اما من فکر نکنم بتونم! خیلی از این کارهایی که تو می‌گی توی مرام من نیست! من کلاً یه سری کارها رو بلد نیستم! حالا وای به حالِ اینکه بخوام به زور هم انجامش بدم! مثلا همین بغض نکردن و گریه‌نکردن! من،... تا دلم بشکنه، اشکم درمیاد! واقعا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم! من نمی‌تونم اونجوری که تو می‌گی، پررو و وقیح باشم!

کژال با سوت گفت:

-زررررشـــــــــک! پس اینطوری می‌خوای برگردی سر زندگیت؟ اینطوری می‌خوای بری از اون زنیکه و شهرام انتقام بگیری؟! اینطوری می‌خوای گردنش رو بشکنی؟! تو که از همین الان پرچم سفید رو با دوتا دستاهات گرفتی بالا و هِی می‌گی، تسلیم... تسلیم!

مستأصل داد زدم:

-آآآآآآآآه! تو چرا نمی‌فهمی من چی می‌گم؟ من فقط می‌خوام چوب لای چرخشون بذارم، نمی‌خوام واسه همیشه برگردم سر اون زندگی کوفتی و لعنتی که! من فقط می‌خوام یه ذره اذیتشون کنم، دلم خنک شه!

کژال سرش را با تأسف تکان تکان داد و با اطمینان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرم اونیکه متوجه نیست تویی عزیزم! تو باید یا کُلاً بی‌خیال انتقام، مِنتقام شی، یا باید برگردی سر زندگیت و قاپ شهرام رو بدزدی و نقشه‌های این زنیکه رو نقش بر آب کنی! با کنترل از راه دور که نمی‌شه انتقام گرفت!

پوف بلندی گفتم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم. عجب گیری افتاده بودم!

کژال همچنانکه با دلسوزی به من ماتش برده بود گفت:

- به نظر من بی‌خیال این ماجرا شو آرام! تو آدم این کارها نیستی! اون موقع که خیر سرت عاشقش بودی چه گُلی به سرمون زدی، که حالا دیگه از این یارو متنفرم هم شدی و راه به راه، می‌خوای گردنش رو بشکنی!

حیرت‌زده به کژال نگاه کردم.

معصومانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟ به قول کریم خدابیامرز، زنیت نداری!

چشم‌هایم گردتر شدند!

کژال گفت: البته تقصیر خودت هم نیست‌ها! این چیزها ذاتی‌ان، ذاتی!..بچه‌گرگ از اول، گرگ‌بچه به دنیا می‌یاد، بَرّه هم از اول بره است! تو، نه ذاتت اینجوریه، نه رفتی پی‌اش که یاد بگیری! بیـــــــــــــا! .... نتیجه‌اش هم این شد!... زنیکه، از اون کلهٔ دنیا بلند شد، اومد، جیک ثانیه نشده، قاپ شوهرت رو دزدید و بُرد ! تو هم، آآآآآآآآآآآآ!... با دهن باز حیرون موندی بهش، که چی شد، چطور شد!... غیر از اینه؟ دروغ می‌گم؟ این همون مردی نبود که پیش تو بود، چوب خشک و مجسمهٔ گچی بود؟

کلافه داد زدم:

-بس کن کژال، داری می‌ری رو اعصابم! ساکت می‌شی، یا نه؟

کژال نفس عمیقی کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

- باشه آبجی! فقط خواستم یادآوری کنم که تو به درد این کارها نمی‌خوری! می‌ری دست از پا درازتر برمی‌گردی، هم دلت بیشتر می‌شکنه، هم خدای نکرده باز دوباره شل و پل می‌شی، می‌افتی گوشهٔ خونه، کار دستمون می‌دی! از من گفتن بود!

عصبانی و با بغض داد زدم:

-یعنی کوتاه بیام هرکی، هر غلطی خواست با زندگیم بکنه؟... آره؟

کژال با خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه! واگذارشون کن به خدا... بعد هم روزگار تلافی کار هر کسی رو سرش در میاره! تو خیالت راحت! هیچ حقی، ناحق نمی‌شه!

با حرص گفتم:

بـــــــــــرو بـــــــابـــــــــا! دلت خوشه!

کژال نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه پیرمردی بود، من مراقبش بودم، خیلی مرد خوبی بود! اون وقت‌ها داغِ کریم برام خیلی تازه بود، عباس هم دست بزن داشت و خیلی کتکم می‌زد، دلم خون بود! پیش این پیرمرده خیلی درد و دل می‌کردم! پیرمرد دانایی بود! خیلی چیزها یادم دادم! حیف....! حیف که حرف‌هاش یادم رفته، وگرنه الان بهت می‌گفتم کلی آروم می‌شدی! حرف‌های اون پیرمرده واسه حال الان تو خیلی اومد داشت!

با پوزخند گفتم:

- معلومه حرف‌هاش چقدر مفید بوده! اینقدر مفید بوده که الان یک کلمه‌اش هم یادت نیست، ظاهراً فقط اثر آرام‌بخشش مونده روت!

کژال قولنج دستش را شکست و گفت:

-کلیتش که یادمه، جزئیاتش یادم نیست! حالا به هر حال به نظرم بی‌خیال انتقام گرفتن شو آرام! انتقام کار خوبی نیست! انتقام یه جنگ دو سر باخته! آخر سر خودت هم خیری از این ماجرا نمی‌بری!

همانطور که گوشهٔ لب‌هایم را می‌جویدم گفتم:

-امکـــــــــــان نداره!...من از تصمیمم برنمی‌گردم! برای شروع هم از بیمارستان که مرخص شدم، یکراست می‌رم خونهٔ خودمون! این بهترین شروعه! بهانه‌ای بهتر از این واسه برگشتن نیست!

کژال جیغ زد:

- چـــــــــــی؟! چـــــــــــی کار می‌کنی!؟

با بی‌تفاوتی ساختگی گفتم:

-برمی‌گردم خونهٔ خودمون!

کژال با چشم‌هایی که از حدقه در آمده بود به من ماتش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی ادامه دادم:

-چرا تعجب کردی؟ برای چی باید برم خونهٔ بابام! حالا که دیگه می‌دونم شوهرم مریض نیست، دلیلی ندارم واسه جدایی !

تته پته کنان گفت:

-آره، ...ولی... ولی اون به تو دروغ گفته بود! گولت زده بود! برات فیلم بازی کرده بود! این‌ها کافی نیست؟

با پوزخند گفتم:

-باز قاطی کردی خانوم مارپل! مثل اینکه یادت رفته من واقعاً دارم واسهٔ چی برمی‌گردم اونجا!؟ واسهٔ انتقام! منتهی این برگشتن باید از نظر اون‌هام منطقی باشه؛ که الان به نظرم هست! اون موقع بابام می‌خواست طلاق من رو به خاطر مریضی شهرام بگیره، ولی الان دیگه اون مشکل مرتفع شده! پس دلیلی نداره که من دوباره برم خونهٔ بابام! با احراز سلامتی شهرام، من دیگه می‌تونم برگردم سر خونه و زندگیم و بچسبم به شوهرم و دیگه طلاق نخوام!

کژال از روی تخت بلند شد و رفت سمت پنجره و در همان حال با تأسف و تردید گفت:

- چی بگم والا! یه جوری اسبت رو زین کردی واسه این کار که دیگه هیچ کس جلودارت نیست! ولی من هنوز هم می‌گم بیشتر فکر کن! بعد هم مگه نگفتی از شهرام بدت میاد! چه جوری می‌خوای باهاش بری زیر یه سقف! چه جوری می‌خوای باهاش بخوابی روی یه تخت! چه جوری می‌خوای بهش بگی دوستت دارم! چه جوری می‌خوای...

فرصت ندادم جمله‌اش را تمام کند، بی‌حوصله و عصبی و کلافه گفتم:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! اما می‌دونم اگه بخوام حتما می‌تونم! حالا اون موقع یه کاریش می‌کنم دیگه! چه می‌دونم! چقدر آیهٔ یأس می‌خونی کژال!

کژال چرخید سمت من و در حالیکه با لبخند معنی‌داری نگاهم می‌کرد گفت:

-من دیگه برم! کاری داشتی خبرم کن! (و از اتاق بیرون رفت!)

چشم‌هایم را بستم و انگشتانم را در هم مچاله کردم. دیگر حوصلهٔ هیچ‌کس را نداشتم. حتی کژال را!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان با دلواپسی به دکتر گفت:

-یعنی واقعا دیگه مشکلی نیست؟ می‌تونه بره خونه؟ نیازی به بستری و مراقبت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر اسدالهی با لبخند گفت:

- نه نگران نباشید! دیگه واقعا خطری نیست! چند روز هم خونه استراحت کنه! بعد می‌تونه فعالیت‌های روزمره‌اش رو داشته باشه! بره سر کارش و ... زندگی عادیش رو داشته باشه!

مامان با نگرانی نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت:

-این بچه در عرض چند ماه نابود شد! یعنی الان دیگه یه جای سالم توی بدنش نیست آقای دکتر!

دکتر با تعجب پرسید:

-چرا؟

مامان با حرص گفت:

-خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه! چی بگم والا! قصه‌اش طولانیه! داستان هزار و یک شبه!

دکتر برگهٔ نسخه را سمت من گرفت و گفت:

-بیا دخترم! این نسخه هم محض احتیاط پیشت باشه! اگه مشکلی داشتی از این داروها استفاده کن! اما انشالله که مشکلی نیست! تا یه مدت هم ورزش سنگین نکن! برو به سلامت! مراقب خودت باش! انشالله که دیگه بلا ازت دور باشه!

مامان از ته گفت:

- انشالله! انشالله! به دعای شما!

به محض خروج دکتر، بابا با برگهٔ ترخیص از اتاق خارج شد و افتاد دنبال پروسهٔ ترخیص!

مامان با صدای آهسته‌ای گفت:

- من هنوز جرأت نکردم به بابات بگم تو می‌خوای بری خونهٔ اون مرتیکه! کار خودته آرام! خودت بگو!

رنگ از صورتم پرید و نفس در سینه‌ام حبس شد!

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد دیواری!

باید چه کار می‌کردم؟... محال بود بابا اجازه دهد من همینطوری بروم خانه خودم و شهرام! حالا اگر شهرام می‌آمد دنبالم یک چیزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان گفتم:

- موبایلت همراته؟

مامان گفت:

- آره!

گفتم:

- بده‌اش به من .... زود باش!

مامان موبایلش را از کیفش در آورد و با دستی لرزان به سمت من گرفت. موبایل را از دستش قاپیدم و شماره کژال را با آن گرفتم. موبایل چند بوق خورد تا شوهر کژال گوشی را برداشت دستپاچه گفتم:

- میشه شماره تلفن جایی که کژال کار می‌کنه رو به من بدید، کار خیلی واجبی باهاش دارم!

شوهر کژال با افتخار گفت:

- نمره موبایلش رو بنویس! من براش موبایل خریدم! از اون خط گرون‌ها!

خوشحال شماره موبایل کژال را حفظ کردم و بلافاصله با موبایل مامان شماره را گرفتم. چند دقیقه بعد صدای کژال خوشحال در گوشی پیچید:

-الـــــــــــو؟!

بدون سلام و احوالپرسی گفتم:

- کژال من آرامم! الان مرخص شدم! بابا رفته پایین برای ترخیص! من موندم چه جوری به بابام بگم می‌خوام برم خونهٔ خودمون که کودتا نکنه! تو راهکاری، پیشنهادی... چیزی نداری؟!

کژال گفت:

- به نظر من که الان نرو خونه‌تون! الان برو خونه مامان و بابات! بذار من با شمارهٔ این خونه‌ای که توش هستم چندبار زنگ بزنم ببینم شهرام کِی خونه است؟! هر وقت دیدم شهرام خونه است، یه ندا به تو می‌دم تو به هوای آوردن چندتیکه لباس و آت و آشغال، برو خونه‌تون، اینطوری هم پیش شهرام ضایع نمی‌شی، هم بابات گیر نمی‌ده بهت! بعد بمون همون‌جا و بگو شهرام نذاشت دیگه برگردم! اینجوری پیش دو طرف کمتر ضایع می‌شی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستپاچه گفت:

- فکر خوبیه، آفرین!... آفرین به این کژال!

بابا در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد و با دیدن من و گوشی تلفن دستم، با خشم گفت:

- با کی حرف می‌زنی؟!

دستم همراه تلفن پایین آمد! تته‌پته کنان گفتم:

-با شهرام!

بابا هوار زد:

-با شـــــــــــــــــــهرام؟! شـــــــــــــــــــــــــــــــهرام؟!(حالا رگ گردنش برجسته شده بود و چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌پرید)

با صدای آهسته‌تری گفتم:

-باید برگردم خونه! ... یه حسابی دارم که باید تسویه شه!

بابا دهانش را باز کرد حرفی بزند که مامان با تَشر گفت:

-مُتی، اینقدر تو زندگی این بچه دخالت نکن! کاری نکن که دوباره مجبور شه بهت تذکر بده! کاری به کارش نداشته باش! بزرگتری با دخالت فرق داره!...

بابا گفت:

-دخالت نکنم که چی بشه؟ که ایندفعه جنازه‌اش رو بهم بدن؟ دخالت نکنم که چی بشه که ایندفعه لاشهٔ جسم و روحش رو تحویل بگیرم! یه نگاه بهش بنداز! دیگه هیچی از بچه‌ام باقی نمونده! هیچی! دستی دستی، با ساده‌لوحی، بچه‌ام رو به کشتن دادم!

حالا چشم‌هایش پر از شک شده بود.

مامان دوید سمت پارچ آب و آب خنک را سرریز کرد داخل لیوان و در حالیکه آن را به سمت بابا می‌گرفت گفت:

-من درکت می‌کنم مُتی جان! فکر می‌کنی جیگر من خون نیست! فکر می‌کنی من حالم خوبه؟! فکر می‌کنی کمتر از تو غصه می‌خورم و گریه می‌کنم و توی دلم آشوب نیست! اما چی کار می‌شه کرد؟! واقعیت اینه که ما این بچه رو انداختیم توی این هچل! این آشیه که ما واسه این بچه پختیم! این دختر، سر به راه بود و حرف گوش کن و سر به زیر بود؛ از اون دخترهای چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید و چموش و حرف نشنو نبود که بگیم خودکرده را تدبیر نیست! حالام مجبوریم پای تبعات انتخاب خودمون وایسیم و دیگه توی کارش «نه» نیاریم! لااقل الان که گند زدیم به جوونی و زندگیش، باید بهش حق انتخاب بدیم! بچه که نیست دستش رو بگیریم و مجبورش کنیم مطابق میل و خواستهٔ ما واسه زندگیش برنامه‌ریزی کنه! دیگه باید اجازهٔ بدیم لااقل از اینجا به بعد، گندی رو که ما تو زندگیش زدیم، خودش با صلاحدید خودش جمع‌جور کنه! غیر از اینه؟!

بابا لیوان آب را از دست مامان گرفت و لاجرعه سر کشید. بعد با عصبانیت پروندهٔ تسویه حساب بیمارستان را کوبید روی تخت و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در را به هم کوبید!

با دلهره گفتم:

- یعنی... قبول کرد؟! باورم نمی‌شه؟!

مامان نفس عمیقی کشید و در حالیکه عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، با بی‌میلی و دو دلی گفت:

-چه می‌دونم والا! خدا، خودش آخر و عاقبتمون رو ختم به خیر کنه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تمام راه، توی ماشین بابا فقط به یک چیز فکر می‌کردم، به اینکه اگه شهرام کلید در خانه را عوض کرده باشد، چه کار کنم؟!کاش همان‌روزی که کژال آمده بود کلیدم را داده بودم تا برود امتحان کند!

بابا ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و در حالیکه از توی آیینه نگاهم می‌کرد با لحن سر سنگینی گفت:

-ببین دختر جون، اگه من پدرتم، هنوز هم می‌گم صلاح نیست برگردی توی این خونه و با این مرتیکه بری زیر یک سقف! می‌خواد واسه انتقام باشه، می‌خواد واسه چیز دیگه!!

نگاهم را از آیینهٔ وسط ماشین دزدیدم و با صدای آهسته‌ای گفتم:

- خودت رو بذار جای من بابا! طلاق، به تنهایی حالم رو خوب نمی‌کنه! روحم زخمی شده! غرورم جریحه‌دار شده! قلبم شکسته! شخصیتم تحقیر شده! من، تاوان چی رو پس دادم توی این خونه؟! تاوان کدوم اشتباه نکرده رو؟ تاوان کدوم خطا رو؟ شما هیچ می‌دونی زیر سقف این خونهٔ لعنتی، به من چی گذشته؟! من تا از این‌ها انتقام نگیرم حالم خوب نمی‌شه!

بابا با تَغَیُّر برگشت عقب، سمت من و گفت:

- به نظر من زندگی با اون عفریته و از دست دادن فرشته‌ای مثل تو، خودش بزرگترین تنبیه واسه این مرد! تو اگه بذاری، طبیعت کار خودش رو می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغم را بالا کشیدم و به زحمت گفتم:

- اونوقت چی به من می‌رسه بابا؟! هـــــــــــــان؟ با انتقام طبیعت، غرور جریحه‌دار شدم ترمیم می‌شه یا اعتماد به نفس نابود شدم، برمی‌گرده؟!

بابا داد زد:

- کِشش نده آرام... کِشش نده! این چاه پر از گند رو هرچی هم بزنی بدتر می‌شه!

اشک توی چشمم پر شد!

بابا نالید:

-قبول کن ما خودمون هم مقصر بودیم!... خام عمل کردیم! بی‌تجربگی کردیم! ساده اعتماد کردیم! خوب تحقیق نکردیم! راحت باور کردیم! خوب، حقمون بود که رودست بخوریم!

سرم را بالا کردم و زل زده توی چشم‌های بابا! چشم‌هایش قرمز قرمز شده بود.

سرم را از صورتش را چرخاندم و با رنجش عمیقی گفتم:

- با تمام این اوصاف،... من، تا انتقام نگیرم دست‌بردار نیستم بابا! این آدم‌ها،... تک تکتشون باید تقاص دلی رو که سوزوندن... قلبی رو که شکستن... تنی رو که لرزوندن... شخصیتی رو که تحقیر کردن... آبرویی رو که ریختن، پس بدن! این آدم‌ها،... در حقِ من خیلی جفا کردن، بابا!... خیلی! و من،... باید حتما، به روش خودم، ظلمشون رو تلافی کنم، وگرنه حالم هیچ‌وقت خوب نمی‌شه، هیچ وقت بابا!

بابا محکم با کف دست کوبید وسط پیشانی‌اش! حالش یک‌طوری بود که مدام می‌ترسیدم سکته کند، اما حاضر نبودم کوتاه بیایم! برای همین با صدایی که در بغض می‌شکست، بریده بریده گفتم:

- شمام لطفا هِی نگید، نکن...، نمی‌تونی،...نمی‌شه،... جنس تو اینجوری نیست! چون من می‌خوام بشه! پس می‌مونم و تا آخرین توانم تلاش می‌کنم تا بشه!... حالا ته‌اش، هر چی شد، شد! بالاخره یه طوری می‌شه دیگه!

بابا سرش را بین دستانش گرفت و با ناله گفت:

-اگه ته‌اِش، از این ویرون‌تر و داغون‌تر شدی چی؟! اگه آخر این بازی، باز دوباره خودت بازندهٔ این بازی شدی چی؟ اگه قمار کردی و مابقی زندگیت هم توی این قمار باختی چی؟ لااقل اگه الان برگردی، یه راه جبرانی هست!

خودم را روی صندلی جلو کشیدم و دستم روی شانهٔ بابا گذاشتم و از ته دل گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه این کار رو نکنم تا آخر عمر به خودم بدهکار می‌شم! اگه این کار رو نکنم، نمی‌تونم تا آخر عمر خودم رو ببخشم! اگه این کار رو نکنم از این موشِ کوچولوی ترسو و چندش‌آوری که اسمش رو گذاشتم آرام، تا آخر عمر متنفر می‌شم! من همین الان هم از خودم بدم اومده! از خودم بدم اومده که اینطوری رو دست خوردم!

بابا سرش را از بین دستانش بیرون کشید و روی دستم گذاشت! سرش داغِ داغ بود. یک‌جوری که انگار تب داشت!

مامان گفت:

- ملامتش نکن مُتی! این دختر، بچهٔ من و توِ! ازش توقع نداشته باش ساده میدون رو خالی کنه! من درکش می‌کنم، تو هم درکش کن و به جای اینکه توی دلش رو خالی کنی، حمایتش کن!

بابا سرش را از روی دست من بلند کرد و گفت:

- من هیچ‌وقت کسی رو برای انتقام حمایت نمی‌کنم! هیچ‌وقت! چون خوب می‌دونم هر انتقامی، اول خون انتقام‌گیرنده‌اش رو می‌ریزه! من اگه جای آرام بودم، طلاق می‌گرفتم و بی سر و صدا و جار و جنجال این پرونده رو می‌بستم و می‌رفتم پیِ کارم!

خودم را به سمت در ماشین کشیدم و در حالیکه پیاده می‌شدم،گفتم:

-خداروشکر که جای من نیستین، اما من مطمئن نیستم که اگه جای من بودین از انتقام می‌گذشتین!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

لحظه‌ای که کلید در قفل در چرخید و در خانه به رویم باز شد، حال پرندهٔ قفسی را داشتم که بعد از سال‌ها به قفسش برمی‌گردد! آنقدر وجودم پر از احساسات ضد و نقیض بود که از درک و توصیفش عاجز بودم.

وارد خانه شدم و در خانه را پشت سرم بستم! حالا درست حال آن عروسی را داشتم که تک و تنها شب عروسی‌اش وسط خانهٔ بخت تنها مانده بود و نمی‌دانست قدمی به پیش بگذارد یا به خانهٔ پدری‌اش برگردد!

دستم را به دیوار گرفتم و با قدم‌های لرزان پیش رفتم. نمی‌دانم چرا پاهایم می‌لرزیدند. چشم‌هایم دور خانه چرخیدند.خانه ساکت بود و هیچ صدایی نمی‌آمد! کفش‌هایم را درآوردم و مانتوام را به رختکن آویزان کردم و وارد سالن شدم. چیزی تغییر نکرده بود. تقریبا همه‌چیز سر جایش بود! رفتم سراغ آشپزخانه، به جز چند تغییر جزئی، چیزی تغییر نکرده بود، اما بوی عجیبی توی خانه می‌آمد. بویی شبیه بوی پِرک یا هوای مانده یا خانه‌ای که تمیز نشده باشد! عجیب بود، مگر زری، برای تمیز کردن خانه نمی‌آمد؟

با احتیاط به همهٔ اتاق‌ها سرک کشیدم، در اتاق‌های دیگر هم چیزی تغییر نکرده بود. همه چیز سر جایش بود و خانه تقریبا مرتب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم و آمدم توی اتاق خواب تا بروم حمام و لباس‌هایم را عوض کنم که ناگهان چمدان بزرگ قرمز گوشهٔ اتاق‌خواب نظرم را جلب کرد. بعد نگاه ناباورم چرخید روی تخت دو نفرهٔ به هم ریخته و کمی آن‌طرف‌تر روی تخت، لباس‌خواب توری سفید رنگ را دیدم! بعد روبدوشامبر شهرام را دیدم که کج و کوله از دستهٔ کاناپه آویزان شده بود و لباس زیرش، که لای در کشوی درآور گیر کرده بود!

حالم بد شد...! حالم خیلی خیلی بد شد!... اینجا، توی خانهٔ من، توی اتاق‌خواب من، چه خبر بود؟! این چمدان،.... این چمدانِ‌قرمز ... این لباس‌خواب؟!... این لباس‌خواب توریِ چندش‌آور، اینجا، توی خانهٔ من...، وسط اتاق‌خواب من،... با شوهرِ مثلاً هتروورومانتیک آسکشوآل من....؟!

سرم گیج رفت و جلوی چشمانم سیاه شد...! نشستم روی زمین! نه...! نه... !ممکن نبود! اما، چرا...! چرا... ! ممکن بود! حالا دیگر ممکن بود!... مگر نه اینکه شهرام هیچ‌وقت مریض نبود و خودش را به مریضی زده بوده؟!... پس ممکن بود! شهرام به خاطر هِلنا نقش بازی کرده بود و حالا هلنا برگشته بود...! هلنا برگشته بود وسط زندگی من، آن هم درست وقتی که بابا به سرش زده بود سقف این خانه را روی سرِ من و شهرام خراب کند...! آن هم درست وقتی که من از فهمیدن حقیقت پس افتاده بودم و سرم خورده بود به سکوی دادگاه و بی‌هوش افتاده بودم روی تختِ بیمارستان و دستم از خانه و زندگی‌ام کوتاه شده بود! درست وقتی که شهرام سردرگمِ چه کنم، چه‌کنم، به امان خدا رها شده بود و درست و غلط و راه و چاه زندگی‌اش را گم کرده بود!

چیزی وسط قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید. پلک‌هایم را به هم فشار دادم و از ته دل آرزو کردم که بمیرم! خدایا، مرگ برای من راحت‌ترین انتخاب بود! نه...! نه...! من طاقت و توان انتقام گرفتن را نداشتم! جسارت و جربزه‌اش را هم! حق با کژال بود! جنس من، جنس مبارزه نبود! من برای جنگیدن ساخته نشده بودم! ضعیف‌تر و ناتوان تر از آن بودم که بجنگم... حتی ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از آن که ببازم! خدایا، من حتی دیگر توان دیدن و تحمل کردن واقعیت را هم نداشتم! من فقط طاقت مُردن را داشتم! فقط می‌خواستم بمیرم! مرگ تنها چیزی بود که از ته دل از خدا می‌خواستم! حق با کژال بود، من آدم این کارها نبودم! قطعا پیش از آنکه جنگ را شروع کنم، از تصور این مبارزه، جان می‌دادم!

پلک‌هایم را با آرامش بستم و با همان درد عمیق، نفس کوتاهی کشیدم و خودم را به خدا سپردم! در این حال شکی نداشتم که در جهان باقی بیدار خواهم شد و جان به جان‌آفرین تسلیم خواهم کرد!

یعنی می‌شد؟! یعنی می‌شد برای همیشه از این زندگی نکبت‌بار خلاص شوم! خدایا من طاقتش را نداشتم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چشم‌هایم را که باز کردم، اولین چیزی که دیدم چشم‌های قهوه‌ای شهرام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای گوش‌خراش و تو دماغی زنی بیخ گوشم گفت:

- خداروشکر... دیدی عزیزم...! دیدی به هوش اومد! گفتم که،...! همه‌اش فیلمه! فیـــــــــــــلم...! من اینجور زن‌ها رو خوب می‌شناسم!

-واااااای خدای من، پس نمرده بودم! نمرده بودم و باز برگشته بودم وسط این زندگی نکبتی که از آن بیزار بودم! پس هنوز زنده بودم.

صدای تو دماغی دوباره گفت:

- من که بهت گفتم! کسی که غش کنه، پوزیشنش این مدلی نیست! اینجـــــــــــــــوری! اینقدر با احتیاط! بین اثاث و پاتختی و میز!

چشم‌هایم سمت صدا چرخید! زنیکیهٔ لباس توری بود! با آن قیافهٔ وقیح و تهوع‌برانگیز!

سعی کردم از جایم بلند شوم اما دست‌های شهرام نگه‌ام داشت و صدایش زیر گوشم گفت:

- تکون نخور، آرام! زنگ زدم اورژانس بیاد!

به زحمت گفتم:

- زنگ بزن به بابام! اورژانس می‌خوام چی کار؟!

جوابی نداد!

تکرار کردم:

- زنگ بزن به بابام!

فقط سرش را تکان داد!

زن لباس توری، که حالا به جای لباس توری، یک دکلتهٔ قرمز پوشیده بود گفت:

-مگه نمی‌شنوی چی فرمایش می‌کنن! زنگ بزن باباجونشون بیاد ببردشون، بذار شرش زودتر از سرمون کم بشه، مام بریم دنبال کار و زندگیمون! من نمی‌دونم مگه این تقاضای طلاق نداده، پس واسه چی دوباره برگشته اینجا؟! این جماعت رو از در بیرون کنی، از پنجره میان!

شهرام جوابی نمی‌داد. فقط زل زده بود به من! آن هم در سکوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زن دوباره گفت:

- شِت ...! کاش لال شده بودم نمی‌گفتم بریم خونه، من برمwc! صدبار بهت گفتم کلیدها رو عوض کن، گوش نکردی! بیا،... حالا خوب شد؟!... تحویل بگیر...! همهٔ برنامه‌هامون رو ریخت به هم، زنیکهٔ فضولِ عوضی!

به زحمت و با ته‌ماندهٔ قوای توی تنم داد زدم:

- اینجـــــــــــــــا... خونهٔ منه، زنیکهٔ کثافتِ عوضی! اونی هم که باید از اینجا گم شه بیرون، تویی، نه من! فهمیدی !

زن ناگهان برگشت سمت من و با قیافهٔ حق به جانب و متعجبی گفت:

-ایـــــــــــــــــــن، با من بود شهرام؟! ایـــــــــــــــن،... این زنیکه،... الان با من بود؟! به من گفت از خونه‌ام گم‌شو بیرون؟ به من...، گفت زنیکهٔ کثافتِ عوضی؟!

به جای صدای شهرام، صدای زنگ در ، در سکوت خانه پیچید!

شهرام از جایش بلند شد و به سمت آیفون دوید.

زن، در غیاب شهرام به من نزدیک شد و در حالیکه بالای سرم ایستاده بود با نفرت گفت:

-ببین، غُربَـــــــــتی...! خوب گوش‌هات رو باز کن، تا اگه تا حالا نفهمیدی و نمی‌دونستی، حالا خـــــــــــــوب، شیر فهمت کنم! اونیکه باید از این خونه گم‌شه بیرون و بِره، تـــــــــــــــویی! شهرام، عاشق من بوده و عاشق من هست و عاشق من می‌مونه تا ابد! تا وقتی که من زنده‌ام و دنیا، دنیاست ؛ شهرام مال من بوده و هست!... شهرام، نگاهِ سگ هم به تو نمی‌کنه! دیدی که،.... حتی حاضر نشد توی این مدتی که با هم زندگی می‌کردین، حتی نوک انگشتت رو لمس کنه، چه برسه به اینکه بخواد باهات زیر یه سقف زندگی کنه، بدبخت! پس تا بیشتر از این خار و خفیف نشدی، از سر راه ما گم شو کنار و بیشتر از این وقت ما و خودت رو هدر نده، زنیکهٔ هرز! البته به حال من چندان فرق نمی‌کنه، چون من واقعا لذت می‌برم از اینکه می‌بینم شهرام به خاطر من اینطوری تو رو پس می‌زنم، اما ... دلم به حال خودت می‌سوزه، بیچاره! به خاطر خودت می‌گم!

جگرم آتیش گرفته بود اما با تظاهر به خونسردی گفتم:

- اگه من برم گم شم، اونوقت تکلیف ارث و میراث هنگفت شهرام و نقشهٔ کتی‌جونت چی می‌شی؟

صورت زن جمع شد و لب‌هایش در هم غنچه شد. بعد از لای همان لب‌های جمع شده با غرور خاصی گفت:

- دیگه به هیچ‌کدوم از این مسخره‌بازی‌ها نیازی ندارم. حالا دیگه من از شهرام بچه دارم و اومدم که ایران بمونم! دیگه دلیلی وجود نداره که هومن‌خان نخواد ارث شهرام رو بده! دیگه بازی عوض شده! حالا دیگه خونوادهٔ رستگار میراث‌خور دارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم ریز شدند! دروغ که استخوان نداشت! زنک هرچی دلش می‌خواست به هم می‌بافت! با پوزخند گفتم:

-آهـــــــــــــــــان...! یعنی الان دیگه نمی‌خوای خوانندهٔ لس‌آنجلسی هم بشی؟ یعنی هوسِ خوانندگی هم از سرت افتاد و یـهو تصمیم گرفتی همسر نمونه بشی؟!

با نفرت لب‌هایش را کج کرد و گفت:

- این‌هاش دیگه به تو مربوط نیست! تو جُل و پلاست رو جمع کن و بزن به چاک، غُربتی!

شهرام با تکنسین‌های اورژانس وارد اتاق شدند. تکنسین‌ها دوره‌ام کردند و شروع کردند به معاینه‌ام! چشم‌هایم را بستم و سعی کردم تمرکز کنم! پس موضوع این بود! نقشه را عوض کرده بودند! حالا می‌خواستند طور دیگری عمل کنند! نقشهٔ قبلی دیگر به کارشان نمی‌آمد! حالا باید هومن رستگار را طور دیگری خر می‌کردند! با بچه‌ای که علم کرده بودند!

تکنسین‌های اورژانس شروع کردند به سئوال‌پیچ کردنم! نمی‌گذاشتند تمرکز کنم؟

-سرتون جایی نخورده؟

-از کجا مطمئنید؟

-الان درد قفسه سینه دارید؟

- تنگی نفس چطور؟

سرگیجه و سردرد؟!

=؟

-؟

اصلا این زن کِی و کجا از شهرام باردار شده بود؟اگر حین طلاق باردار بود که دادگاه حکم طلاق را صادر نمی‌کرد؟! یعنی شهرام و این زن بعد از طلاق، باز هم همدیگر را می‌دیدند و با هم رابطه داشتند؟ جلل‌الخالق؟! عجب آدم معتقد و پابند اصولی بوده شوهر من! لابد به نظر خودشان، به هم رجوع کرده بودند!

تکنسین اورژانس گفت:

- به نظر ما باید منتقل بشین بیمارستان! به هر حال آریتمی دارین! علائمی که داشتید هم علائم جالبی نبوده، خصوصا که تازه جراحی شدین! البته ممکنه واقعا یه شوک عصبی شدید هم بوده باشه ولی برای بررسی بیشتر، بهتره منتقل بشین بیمارستان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان برق از سرم پرید. با بغض ضجه زدم:

- واااای نه! بیمارستان نه! من خوبم! به خدا خوبم! من همین الان از بیمارستان اومدم، دوباره برگردم بیمارستان؟! امکان نداره پام رو بذارم توی بیمارستان! بیمارستان نه! من ترجیح می‌دم بمیرم تا دوباره برگردم بیمارستان!

شهرام و تکنسین‌ها مستأصل و مردد به هم نگاه کردند.

سرم را چرخاندم سمت شهرام و ملتمسانه گفتم:

- تو که می‌دونی، من چهار، پنج ماهه یا تو بیمارستانم یا تو بستر بیماری! التماست می‌کنم شهرام! به خدا، من خوبم! اصلا غلط کردم، غش کردم! تو ندید بگیر! به خدا، یه حمله عصبی بود! اومدم اینجا، این چمدون قرمز و این لباس خواب و این وضعیت رو دیدم، حالم بد شد، غش کردم! به خدا هر کس دیگه هم جای من بود، غش می‌کرد! اصلا اگه غش نمی‌کردم عجیب بود!

شهرام با صورت برافروخته و شرمنده سرش را انداخت پایین!

دستپاچه ادامه دادم:

- من مطمئنم چندتا قرص آرام‌بخش بخورم و بخوابم، خوب می‌شم! من بمیرم هم پام رو توی بیمارستان نمی‌ذارم! خسته شدم بسکه رفتم بیمارستان!

سر تکنسین‌ها بالا آمد و با نگاه معنادارشان خیره شدند به شهرام و زن قرمز پوش!

شهرام کلافه و عصبانی گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟ تکلیف چیه با این وضعیت؟ ایشون که رضایت نمی‌ده بیاد بیمارستان؟

یکی از تکنسین‌ها با تأسف برگه داخل کارتابل را مقابل شهرام گرفت و گفت:

- اگه نمی‌خواین خانوم رو ببرین بیمارستان، باید این برگه‌ها را امضا کنین! برای ما مسئولیت داره! چون به تشخیص ما، ایشون نیاز به بررسی بیشتر داره!

شهرام کارتابل و برگه را از تکنسین گرفت.

تکنسین زیر لب گفت:

- فقط جسارتا شما همسر قانونی ایشون هستید دیگه؟!

صورت شهرام مثل لبو سرخ شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تَغَیُر جواب داد:

- بله!

تکنسین با قاطعیت گفت:

-قصد فضولی نداشتم! برای ما مسئولیت داره! (و کارتابل را از شهرام گرفت)

شهرام سرش را چرخاند سمت من و با حالت دگرگونی گفت:

- آرام، اگه نری بیمارستان و اتفاقی بیفته، من نمی‌تونم جواب خانواده‌ات رو بدم! کار درستی نکردی! به نظرم میرفتی بیمارستان بهتر بود!

با لحن مطمئنی گفتم:

- خودم الان زنگ می‌زنم به بابام و می‌گم! مسئولیتش هم گردن خودم! نگران نباش مزاحم خلوت شما هم نمی‌شم! فقط اومده بودم چندتا تیکه لباس بردارم و برم!

تکنسین‌های اورژانس جعبه وسایلشان را برداشتند و از خانه بیرون رفتند اما هنوز در را نبسته بودند که یکمرتبه صدای فریاد زن مثل صدای صوراسرافیل در سکوت خانه پیچید:

-دیـــــــــــــــــدی گفتم! دیـــــــــــــــدی گفتم داره فیلم بازی می‌کنه! ببین چه جوری علافمون کرده، زنیکهٔ آشغال! همهٔ قصد و نیتش از این کارها این بود که سر از کار ما توی این خونه در بیاره! همهٔ کارهاش نقشه بود! می‌خواست خودی نشون بده! می‌خواست سرک بکشه توی این خونه و ببینه اگه می‌شه و امکانش هست، خودش رو آویزون تو کنه!؟ اگه غیر از این بود، الان با اینها می‌رفت بیمارستان و هول جونش رو می‌زد، نه اینکه بشینه وسط اتاق و ناز و عشوه بیاد واسه من! دروغ می‌گم؟ ... دروووووغ مـــــــــــی‌گم؟!...جای آدم مریض، توی مریض‌خونه است، نه اینجا، وسط خونهٔ من؟!... آخ...آخ...آخ...! واقعا که من خیلی نگران حالشم! یه وقت نمیره، خونش بیفته گردن من!... مرده‌شور عقل کتی رو ببرن، با این سوژه پیدا کردنش! عجب لقمه‌ای گرفته واسه من! چه افتخاری هم به خودش می‌کرد!

شهرام بی‌تفاوت به رَجزخوانی‌های زن، زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد از روی زمین بلند شوم!

زن همچنانکه زیرچشمی و چپ‌چپ به ما نگاه می‌کرد در کیفش را باز کرد و یک سیگار از داخل آن بیرون کشید و خواست روشنش کند که شهرام گفت:

- هلنا! اینجا مریض هست! سیگار نکش! برو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

هلنا سرش را چرخاند و با تَغَیُر به شهرام نگاه کرد!

شهرام بالش روی تخت دو نفره را مرتب کرد و خواست کمکم کند روی تخت بخوابم که بدنم را محکم نگه داشتم و صاف ایستادم! حالا بدن لاغر و استخوانی‌ام بین دستان شهرام می‌لرزید. دستانی که می‌دانستم دیگر دستان یک مرد هتروورومانتیک‌آسکشوآل نیست! دستان یک مرد سالم و نرمال است.

شهرام گفت:

-چی شده؟ چرا نمی‌خوابی؟!

خودم را از بین دستان شهرام بیرون کشیدم و ولو شدم روی همان راحتی که هنوز روبدوشامبر شهرام از دسته‌اش آویزان بود. حالا دستان شهرام، خالی از حضور من، وسط هوا و زمین تاب می‌خورد!

نفس عمیقی کشیدم و با همهٔ قدرتم گفتم:

- شهرام،... اینجا،... خونهٔ منه! و این وسایل،... وسایل منه...! زندگی منه....! لطف کن همین الان این زن رو از وسط زندگی من، از وسط خونهٔ من، از وسط وسایل من بنداز بیرون! دیگه نمی‌خوام حتی برای یک ثانیه هم ریختش رو ببینم!

رنگ صورت شهرام سفید شد!

همانطور که می‌لرزیدم، یک نفس ادامه دادم:

- آقای هتروورومانتیک آسکشوآل، کاش لااقل اونقدر مردونگی داشتی که روی تخت آرزوهای من، خو و خصلت پلیدت رو رو نکنی! کاش اگه صداقت و شرافت نداری، لااقل یه ذره حیا و غیرت داشتی! یا اگه هیچ‌کدوم... هیچ‌کدوم رو نداری، لااقل یه ذره... یه ذره، وجدان داشتی!...کاش اگه مرد نیستی، لااقل انسانیت داشتی!

لب‌های شهرام شروع کرد به لرزیدن!

زیرلب، با صدای آهسته‌ای گفتم:

- گاهی با خودم فکر می‌کنم اگه جا مون عوض می‌شد و الان تو جای من بودی، با کسی مثل خودت، چه معامله‌ای می‌کردی؟ ... بعد از اون همه بدی و جفایی که در حقم کردی؟ بعد از اون هم فیلم و ادا و اطواری که برام درآوردی؟! بعد از همهٔ اون دروغ‌هایی که به خوردم دادی...! بعد از اون...

حالا گریه چنان امانم را بریده بود که قادر به کامل کردن جمله‌ام نبودم!

صدای زن مثل بوق‌حموم توی گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان تو دقیقاً دنبال چی هستی، زن؟! هان...؟ عشق و دوست‌داشتن که زورکی نمی‌شه، می‌شه؟!.. می‌شه کسی رو گذاشت پای دیوار و اسلحه رو گذاشت زیر گلوش رو وادارش کرد به دوست داشتن؟ گیرم که چنین کسی بگه عاشقتم، به نظرت، اون عشق،... اون دوست‌داشتن، واقعیه؟! حقیقیه، بدبخت؟!... آخه دختر، تو چرا دنبال ترحمی؟! چرا عشق رو گدایی می‌کنی؟! طلاقت رو بگیر و برو رد کارت! الان اومدی نشستی اینجا، این حرف‌ها رو می‌زنی که چی بشه؟ که این مرد، عذاب‌وجدان بگیره و دلش برات بسوزه و بگه بمون؟!... یا چی؟... بگه غلط کردم دوستت نداشتم؟! الان چی بهت بگه می‌تونی کارهایی که باهات کرده رو ببخشی و عشق و محبتش رو باور کنی؟ بگو دیگه...! با خودت و من، صادق باش!...بگو بذار من هم بدونم! بدونم چی بگه و چی کار کنه، کارهایی که باهات کرده رو می‌بخشی؟!

نفسم ناگهان بند آمد. احساس کردم کسی صندلی را از زیر پایم کشید و طناب دار دور گردنم کشیده شد و خفه شدم! حالا من همان قربانی بی‌گناهی بودم که داشت آن بالا، توی هوا، دست و پا می‌زد... و در آخرین لحظات عمرمش فقط به یک چیز فکر می‌کرد! خدایا... به کدامین جرم؟ به کدامین گناه؟ چرا من؟!

اشک از چشمم سرازیر شد پایین و زانوهام لرزید. زانو زدم روی زمین. حالا دوباره دنیا، پیش چشمانم سیاه شده بود و همهٔ اثاث اتاق دور سرم می‌چرخید. دستم را گرفتم به گوشهٔ کاناپه و بلند عُق زدم.

شهرام به سمتم دوید و گفت:

-حالت خوبه آرام! آراااااام خوبی؟! سرت رو بالا کن، ببینم؟

جوابی ندادم!

به چشم بر هم زدنی مرا در آغوش کشید. حالا گرمای تنش توی بدنم می دوید. داد کشید:

-همونطور مثل مجسمه واینستا اونجا، هلنا!... برو یه لیوان آب قند بیار!

زن جوابی نداد.

شهرام خم شد روی بدنم و بعد صدایش مثل نجوا بیخ گوشم گفت:

- مزخرفاتش رو باور نکن، آرام! اون مثل چرچیل می‌مونه! تک تک‌حرف‌هاش با نیت و غرضه! می‌خواد از پا درت بیاره! بهشون اهمیت نده! (در این حالت، آنقدر صورتش نزدیک صورتم بود که گرمای نفسش را کاملا احساس می‌کردم)

صدای زن گفت:

-آب نمک آوردم. آب نمک زودتر فشار رو بالا میاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام عصبانی گفت:

-همین که سم نیاوردی جای شکرش باقیه! (و لیوان را به لب من نزدیک‌کرد)

مزهٔ نوشیدنی به قدری بد بود که با همان جرعهٔ اول حالت تهوعم صدبرابر بدتر شد. ناخواسته خودم را از آغوش شهرام بیرون کشیدم و بلندتر عق زدم. حالا روده‌هایم هم داشت از دهنم بیرون می‌آمد و احساس می‌کردم دیگر اصلا نفسم بالا نمی‌آید!

شهرام عصبانی لیوان را روی میز کوبید و با خشم به هلنا که با پوزخند زهرآگینی به من خیره شده بود نگاه کرد. بعد از روی کاناپه بلند شد و به سمت آشپزخانه دوید و با یک لیوان پر آب برگشت.

هلنا هنوز با همان حالت تمسخرآمیز به من زل زده بود که شهرام چند مشت از آبِ لیوان را روی صورتم پاچید. بعد دست خیسش را روی صورتم کشید و آن را روی صورت و گونه و پشت گردنم به آرامی پخش کرد. وقتی شهرام دوباره مرا در آغوش کشید و روی زانوهایش به پشت برگردادند و دگمه‌های پیراهنم را باز کرد و قزن لباس زیرم را آزاد کرد دیگر هیچ اثری از آن حالت تمسخر آمیز توی صورت هلنا نبود. حالا صورتش از خشم و عصبانیت قرمز شده بود.

بالاخره دلش طاقت نیاورد و همانطور که خون خونش را می‌خورد با حالتی غضبناک رو به شهرام گفت:

-شهرام جان... تو رو خدا راحت باش! می‌خوای من برم بیرون، راحت‌تر به کارت برسی!

شهرام بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد و به هلنا نگاه کند همانطور که آرام آرام دستش را در طول شانه‌ها و مهره‌ها و کتف من بالا و پایین می‌برد سرش را خم کرد و نزدیک گوش من آهسته گفت:

-بهتری؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره!

شهرام با رضایت خاطر به ماساژ دادنش ادامه داد. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم روی مسیر حرکت دست شهرام تمرکز کنم. این کار باعث می‌شد حالت تهوعم کمتر و نفس تنگی‌ام بهتر شود.

هلنا به ما نزدیک شد. حالا کفش‌هایش را می دیدم که درست زیرپای ما، کنار کاناپه ایستاده بود. با لحن خاصی گفت:

-شـــــــــــــــهرام، به من نگاه کن! می‌شه بگی داری چه غلطی می‌کنی؟

شهرام جوابی نداد-

رمان بازار
romanbazar.ir

هلنا با صدای بلندتری گفت:

- شـــــــــــــــــــــهرام؟! با توأم؟! به من نگاه کن!

شهرام بدون اینکه سرش را بالا بیاورد با لحن قاطعی گفت:

- هلنا... من فکر کنم حق با آرامِ! اینجا خونهٔ اونه! ... بهتره تو بری خونهٔ بابات!

سرم را کاملا روی زانوی شهرام یک‌وری کردم و از همان زاویه زل زدم به صورت هلنا! حالش اینقدر بد شده بود که دیگر اصلا حواسش به من نبود! تمام خطوط صورتش کشیده شده بود و لبخند هولناکی، روی صورتش ماسیده بود.

صورت شهرام را نمی‌توانستم ببینم، چون درست بالای سر من و در خلاف جهت صورت من بود. حتی نمی توانستم بفهمم هنوز هم به هلنا نگاه نمی‌کند یا حالا زل زده به او!

هلنا با لحن تهدیدآمیزی پرسید:

-تـــــــــــــــــو، الان چی گفتی؟ یه بار دیگه، تکرار کن؟!

لحن هلنا چنان تهدیدآمیز و توهین‌آمیز بود که فکر می‌کردم شهرام جرأت تکرار حرفش را نداشته باشد اما شهرام با خونسردی عجیبی تکرار کرد:

-گفتم همین الان، اسباب و اثاثیه‌ات رو جمع کن و برو خونه بابات!

هلنا به ما نزدیک‌تر شد و دستش را از بالای سر من دراز کرد سمت صورت شهرام. احتمالاً چانه‌اش را داد بالا. بعد پرسید:

-اونوقت تو کجا می‌مونی؟! خونهٔ بابای من یا خونهٔ کتی؟

شهرام بدون تأمل و با حرص جواب داد:

- هر جایی که تو نباشی!

دستان هلنا از کنار گوشم مثل یک آونگ سریع گذشت و از دو طرف بدنش آویزان شد. بعد بریده بریده و به زحمت گفت:

-الان،... این هم، یکی دیگه از اون شوخی‌های بی‌مزه‌ات بود دیگه، نه؟!

شهرام همچنانکه دستش را روی بدن لختم می‌کشید و نوازشم می‌کرد، با لحن‌تمسخرآمیزی جواب داد:

- نظر خودت چیه! الان حال و روز ما سه نفر، شباهتی به شوخی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بهتر شده بود. آرام در آغوش شهرام جا به جا شدم. بعد بلند شدم نشستم. حالا دیگر در آغوش شهرام نبودم، کنارش روی کناپه نشسته بودم.

شهرام سرش را خم کرد و نگاهم کرد. در نگاهش چیز غریبی بود که آتشم می‌زد. خاطراتی که حالم را بد می‌کرد و زجرکش شدنم را به من یادآوری می‌کرد.

شهرام با همان حالت پرسید:

-بهتر شدی؟ می‌خوای برم برات یه نوشیدنی شیرین بیارم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و زیر لب گفتم:

- ممنون! خوبم!

حالا ناخواسته نگاهم سُر خورده بود روی لکهٔ چایی که وسط فرش سفید اتاق‌خواب بود! حالا ناخواسته یاد آن وقتی افتاده بودم که با حوله در آغوشم گرفته بود و من عاشقانه و عاجزانه از حسرت و آرزویی گفته بودم که وجود داشت اما او محال توصیفش کرده بود؟! این مرد، اگر می‌خواست می‌توانست یک سوپر من تمام‌عیار باشد و این همه‌وقت، دل مرا سوزانده بود! این مرد قادر بود حتی با حرکت یک سر انگشتش، دل ببرد و دل ببازد و دیوانه‌ام کند، آن‌وقت دل و احساس مرا به بازی گرفته بود! این مرد قادر بود حتی با هوای گرم نفسش، با لحن کلامش، معاشقه کند آن وقت مثل یک چوب خشک با من رفتار کرده بود و شب عروسی مرا وسط این خانه درندشت به حال خودم رها کرده بود و رفته بود!

اشک ناخواسته از چشم‌هایم راه گرفت پایین! چه نامردی بزرگی! چه ظلم غیر قابل بخششی! نه،... گذشتن از این همه بدی، برایم ممکن نبود! این حجم از بخشش، در حدِ شخصیت من نبود!

شهرام همانطور که حیرت‌زده به من ماتش برده بود گفت:

- یهو چی شد آرام؟! هان؟! حالت خوب نیست؟ دوباره نفست تنگ شد؟!

سرم را تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم وبا احتیاط بلند شدم. دوباره چشم‌هایم سیاهی می‌رفت اما چند ثانیه بعد، حالم جا آمد.برای همین سلانه سلانه به سمت در اتاق راه افتادم.

شهرام همانطور که در حالت آماده‌باش، نیم‌خیز شده بود، زل زده بود به من و متعجب پرسید:

- کجا می‌ری؟!

بی‌آنکه نگاهش کنم زیرلب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌رم به بابام زنگ بزنم بیاد دنبالم!

شهرام با انگشت هلنا را نشان داد و کلافه و عصبی داد زد:

- من به "ایـــــــــن" می‌گم برو خونهٔ بابات، به جاش "تـــــــو" داری می‌ری؟ عجب بساطیه‌ها؟

نگاه حیرت‌زده و ناباور هلنا پهن شد روی صورت من! دلم خنک شده بود. واقعا که چوب خدا صدا نداشت! همین نیم‌ساعت پیش بود که داشت به من می‌گفت تا من هستم شهرام نگاهِ سگ هم به تو نمی‌کند!

دهنم خشک شده بود و مزهٔ آب نمک تلخ، زبانم را مثل چوب کرده بود. به زحمت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم:

- من نیومده بودم بمونم، اومده بودم چندتا تیکه لباس و وسیله‌ام رو بردارم و برم! اما اصلا خوشم نمیاد این خانوم جولون بده توی اسباب و اثاثیه من و هیکل کثافتش رو بماله به وسایلم! چند روز دیگه یه کامیون با چندتا کارگر می‌فرستم وسایلم رو ببرن!

حالا رسیده بودم جلوی در اتاق‌خواب. از ترس اینکه نیفتم دستم را گرفتم به چارجوب در و ایستادم. سرم وحشتناک گیج می‌رفت و از شدت سردرد و سر گیجه، حالت تهوع داشتم.

شهرام با لحن تندی گفت:

- حالا چرا از همین‌جا تلفن نمی‌زنی؟ چرا هی راه می‌افتی دور اتاق‌ها!؟... بیا!... بیا بخواب روی همین تخت، استراحت کن! از همین‌جام به هرکسی که خواستی زنگ بزن! اینقدر راه نیفت آرام! دوباره غش می‌کنی‌ها! بیا تو روخدا تا کار دستمون ندادی! بیا جون بابات!

تکیه داده به چارچوب در اتاق‌خواب با غصه و بغض گفتم:

-نه... اینجا... نه! ترجیح می‌دم برم اتاقِ بغلی! من دیگه روی این تخت نمی‌خوابم! حالم از این اتاق و این تخت و این حموم به هم می‌خوره! حالم از هرچیزی که یادآور خاطرات تلخ زندگی با یه مرد هتروورومانتیک‌آسکشوآل باشه به هم می‌خوره، شهرام!

شهرام درست مثل یک ظرف کریستال گران‌قیمت تراش‌خورده که از یک بلندی سقوط می‌کند کف زمین، جلوی چشمم سقوط کرد روی زمین و هزار تکه شد!

هلنا که مدت‌ها بود همانطور مات‌زده، وسط اتاق به من و شهرام ماتش برده بود بالاخره لب از لب باز کرد و با لحن تهدید آمیز و خوفناکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدبخت من... بدبخت کتی!... چه آشی پختیم واسه خودمون! آ-آ-آ-آ-(اصوات صدادار).... این هوا روغن، روش! (حالا دستش را به علامت یک وجب از هم باز کرده بود)

شهرام اما با همان حال خراب، نگاهش روی صورت من مات مانده بود.

هلنا دستش را لای موهایش فرو کرد و در حالیکه سعی می‌کرد با مرتب کردن ظاهرش، اعتماد به نفسش را حفظ کند گفت:

-چقدر به این پیرزن گفتم این دختربچه‌ها بدترن! چقدر گفتم این نقشه خطرناکه... چقدر گفتم زن‌های این دوره و زمونه به لاش‌مردهٔ یه پیرمرد صدساله هم بند می‌کنن، چه برسه به شهرامِ من! اما به گوشش نرفت که نرفت! حالا بیا... بیا جمعش کن! دختره شد آدامس و چسبیده به قالیِ زندگی من!

شهرام مثل آدم بی‌هوشی که یک سطل آب سرد رویش بریزند، ناگهان به خودش آمد. سرش را چرخاند سمت هلنا و با تَشر گفت:

-تو که هنوز اینجایی و داری وراجی می‌کنی؟! مگه نگفتم اسباب و اثاثیه‌ات رو جمع کن، برو خونهٔ بابات!؟ پس چرا هنوز معطلی؟!

هلنا سرش را تکان تکان داد و با حالت تأسف‌باری پوزخند زد.

شهرام بی‌توجه به حالت صورت او و اطوارهایش، با همان لحن سرد و تند گفت:

- حواست رو جمع کن، چیزی جا نذاری! جا بمونه، می‌ریزمشون دورا... فهمیدی؟

دستم را از چارچوب در برداشتم و به سمت اتاق کناری راه افتادم. دیگر برایم مهم نبود این زن بماند یا برود! حق با او بود. هیچ چیز در دنیا قادر نبود کمکم کند کارهایی را که شهرام با من کرده بود، ببخشم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

هلنا اثاثش را جمع کرد و این اثاث جمع کردن حدود یک ساعت طول کشید. من نمی‌دانم چرا اینقدر طولش می‌داد، منتظر معجزه بود یا فکر می‌کرد ممکن است نظر شهرام تغییر کند اما شهرام با اخم‌هایی درهم کشیده، بُغ کرده بود توی سالن و نشسته بود جلوی تلویزیون و با هیچکداممان حرف نمی‌زد.

بالاخره هم بعد از یک‌ساعت حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- هلنا، نگفتم کلِ اثاثِ این خونه رو جمع کنی‌ها! گفتم فقط اثاث خودت رو جمع کن!

بالاخره هلنا از اتاق بیرون آمد و با ترشرویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط اثاث خودم نبود که، اثاث آقا پسرتون هم بود! یه بچهٔ به اون کوچیکی کلی اثاث داره‌ها! طول می‌کشه وسایلش رو جمع کنم!

شاخک‌هایم ناخواسته تکان خوردند و صدایش در مغزم پیچید!" پسرت" – " پسرت"! لابد اگر هم طلاق نمی‌گرفتم این "پسر" بهانهٔ مداوم ملاقات دائم این دو نفر می‌شد و توجیه هر اتفاقی! هرچند که من وسایل این بچه‌ای را که می‌گفت، در هیچ اتاقی ندیده بودم.

شهرام به جای عکس‌العمل گفت:

-خُب، حالا بالاخره تموم شد این وسیله جمع کردن؟

هلنا با لحن دلخوری گفت:

- تا اونجایی که با این اعصاب خرد و خمیر حواسم بود هر چی رو دیدم، جمع کردم، حالا دیگه بقیه‌اش با خداست!

شهرام گفت:

-پس ایشاالله دیگه می‌شه بری!

هلنا جوابی نداد.

شهرام گفت:

- بده به من دستهٔ چمدون رو!

هلنا نالید:

- نمی‌شه ببریم هتل، شهرام؟! من دوست ندارم برم خونهٔ بابام این‌ها! اونجا کلی رفت و آمد هست! فک و فامیل و دوست و آشنا بفهمن من خونهٔ بابام هستم، کلی حرف و حدیث پشت سرم در میاد! خوبیت نداره، والا!

روی تخت جابه جا شدم.حالا از همان‌جایی که خوابیده بودم به راحتی می‌توانستم چهرهٔ شهرام و هلنا را ببینم!

شهرام همچنانکه متفکرانه به هلنا نگاه می کرد گفت:

- بری هتل؟! مگه کار یه روز و دو روزه که بری هتل؟!

هلنا بلافاصله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه عزیزم! طلاق توافقی زود سر و ته‌اش هم میاد! من تحقیق کردم! به یه ماه هم نمی‌کشه، تو ایران! بعدش هم من برمی‌گردم سر خونه و زندگی خودم!

شهرام جا خورد. بعد سرش را با حالت خاصی به یک طرف تکان داد و عاقبت بی‌حوصله گفت:

- حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم!

هلنا آشفته و کلافه گفت:

-یعـــــــــــــــنی چی؟!یعنی چی بعدا در موردش حرف می‌زنیم؟

شهرام به جای جواب، در خانه را باز کرد و گفت:

- لوازم آرایشت رو جمع کردی؟ چیزی جا بمونه من برات نمی‌یارم‌ها! ببین چندبار گفتم!

هلنا با حرص گفت:

- نه‌خیر،... چیزی جا نمونده!

و در را خانه را به عمد به هم کوبید.

در که بسته شد، هم دلم می‌خواست زنگ بزنم به کژال و هم دلم می‌خواست گریه کنم! حال بدی که داشتم آنقدر برایم غریب بود که در تمام عمرم شبیه‌اش را تجربه نکرده بودم، حتی در بدترین روزها و شب‌های زندگی‌ام! حتی در تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌ام! هیچ‌وقت، هیچ‌کجا!

مانده بودم میان یک دو راهی! یک دوراهیِ عجیب! درست همان وقتی که به این نتیجه رسیده بودم که فرد مناسبی برای انتقام گرفتن نیستم، ناخواسته افتاده بودم وسط بازی!... و حالا...! و حالا، نه راه پس داشتم، نه راه پیش!

بالاخره بعد از زار زدن‌های بسیار، گوشی تلفن را برداشتم و بر خلاف تصورم، به جای کژال زنگ زدم به مامانم! مامان از توی آشپزخانه گوشی را برداشت! این را از صدای خِر خِر گوشی فهمیدم!

به محض شنیدن صدایش بغضم دوباره تازه شد:

-به زحمت گفتم: الـــــــــــــوا! مامان!

مامان با صدای آهسته‌ای گفت:

- آراااااام؟ نصفه عمر شدم! چه عجب؟ بالاخره زنگ زدی! چی شد؟ چه خبر؟ شهرام رو دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم ترکید. به زحمت گفتم:

-بله. هم شهرام رو، هم اون عفریته خانوم رو!

مامان باتعجب پرسید:

- اون زنیکه رو کجا دیدی؟

با گریه گفتم:

- می‌خواستی کجا باشه؟ اینجا،... وسط اتاق‌خواب خونه‌ام!

مامان چنان محکم زد توی صورتش که من این‌طرف گوشی ترسیدم!

با گریه ادامه دادم:

- مامان،... مامان.... من اومدم انتقام بگیرم ولی...این زنیکهٔآشغال، اونقدر کلفت و کنایه بارم کرد که دستِ آخر همونی شد که بابا می‌گفت! دل خودم خون شد! حال خودم بد شد! البته شهرام حال اون هم گرفت! ولی چه فایده...؟!

مامان با لحن دردمندانه‌ای غرید:

- چرا حالت بد شد؟! عرضه نداشتی دوتا کلفت و کنایه درست و حسابی بارش کنی؟ رفتی وایستادی تماشاش کردی، اون هم هرچی لایق خودش و خانواده‌اش بود بارت کرد؟! باز هالو بازی در آوردی؟ جرئت نداشتی حسابش رو برسی؟

با صدایی که به زحمت از حنجره‌ام در می‌آمد گفتم:

-حرف عرضه نیست مامان‌جون! حرفِ شنیدن دو کلوم حرف حساب و منطقیه! من چی دارم به این آدم بگم وقتی همهٔ حرف‌هاش عین حقیقته؟! می‌گه شهرام عاشق تو نیست، تو رو نمی‌خواد، چون توی تمام روز و شب‌هایی که مثلا شوهر تو بوده، به من وفادار مونده و به تو دست نزده...! می‌گه شهرام،... این همه شب، این همه روز، این همه ساعت، دل تو رو شکسته و به خودش هزارتا انگ چسبونده اما به من خیانت نکرده! می‌گه برای تو این همه نقش بازی کرده... اما دست سمتت دراز نکرده! می‌گه شهرام، تا دنیا، دنیاست... دلش، قلبش،... همهٔ وجودش، تک تک سلول‌های تنش، دلبسته وعاشق منه، تو هم هر چی بگی و هر کاری بکنی ، فقط خودت رو خار و خفیف کردی چون شهرام اصلا تو رو نمی‌بینه!

حالا تو بگو مامان،... من تو جواب یه همچین آدمی، تو جواب یه همچین منطقی، چی دارم که بگم جز اینکه خودم بسوزم و آتیش بگیرم!؟ حرف نادرست که نمی‌زنه؟

مامان با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این رو نگه چی بگه!

با بغض گفتم:

- نه مامان، به نظرم حرف‌هاش عین واقعیته! راستش رو بخوای من خودم هم خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم. حرف‌های اون در واقع حرف‌های عقل و منطقِ هر آدم عاقلیه! شاید واسه همینه که شنیدنش اینقدر درد داره!

مامان با دلسوزی گفت:

-عزیز دلم! این یه جنگ زنونه است! هر کی پنجولش تیزتر باشه توی قلب اون یکی فرو می‌کنه! جنگ احساساته! عقل و منطق توش جایی نداره!

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

- می‌دونی مامان! از روزیکه فهمیدم مریضی شهرام واقعیت نداشته و شهرام یه مرد سالم بوده، جواب یه سئوالی مثل خوره افتاده به ذهنم و داره دیوونه‌ام می‌کنه! جواب این سئوال که اگه شهرام مریض نبود و مرد بود، پس یعنی،... یعنی من،... من اینقدر زنِ چندش‌آور و دوست نداشتنی و نخواستنی بودم که... که یه مرد با همهٔ غرایز مردونه‌اش، حتی یه بار... حتی برای یه بار، هم شده تحریک نشد سمتم بیاد؟! یعنی من اینقدر بد بودم؟ اینقدر نخواستنی بودم... اینقدر دافعه داشتم که یه مرد، این همه وقت، با من، توی شرایط مختلف تنها موند و حتی یه بار، حتی یه بار، غریزه‌اش تحریک نشد که به من به نوعی نزدیک بشه؟! بغلم کنه، فشارم بده، ببوسدم! یا هر کوفت و زهرمار دیگه!؟ اصلا مگه تو و بابا، همیشه نمی‌گفتین زن و مرد آتیش و پنبه‌ان... مشکل که از آتیش شهرام نبوده، پس حتما پنبهٔ من خیس و نسوز بوده که هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد!

حالا داشتم بلند بلند گریه می‌کردم.

مامان هم سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. نمی‌دانم از غصه بود یا از رنج!

حالا همانطور که ضجه می‌زدم و اشک و عرق آب بینی‌ام را با پشت دست پاک می‌کردم، ادامه دادم:

-مامان! به نظرم حق با کژالِ! من آدم جنگیدن نیستم! به اندازهٔ کافی برای جنگیدن و مبارزه قوی نیستم! توانش رو ندارم! می‌بینی،تو همون راند اول خونین و مالین شدم و از نفس افتادم! من ذاتم با این‌ها فرق داره! من از پسشون بر نمیارم! من فقط بلدم غش کنم! راه به راه غش کنم و بالا بیارم(حالا داشتم رسماً ضجه می‌زدم)

لا به لای ضجه گفتم:

-مامان من آدم قوی‌ای نیستم! هیچ‌وقت نبودم! اگه قوی بودم خرخرهٔ سامان رو می‌جوییدم بعد از اون معامله‌ای که با من کرد! اگه قوی بودم مثل تو، سامان رو از حلقوم نازیلا می‌کشیدم بیرون و با یه حرکت، ضربه‌فنی‌ایش می‌کردم! اگه قوی بودم تو همون

رمان بازار
romanbazar.ir

دوران عقد، حساب کتی و شهرام رو می‌رسیدم و سنگ‌بنای زندگیم رو درست می‌گذاشتم! من اگه قوی بودم الان حال و روزم این نبود! اینکه لباس‌خواب یه زن دیگه وسط اتاق‌خوابم باشه و شاهد خیانت شوهرم روی تخت‌خواب عروسیم باشم! من یه آدم ضعیف و بدبختم! اونقدر ضعیف و بدبختم که حتی دل تکنسین‌های اورژانس هم به حالم سوخته بود...! من نگاه‌ترحم‌آمیز رو به وضوح توی چشم‌هاشون دیدم!

مامان گفت:

- چی...؟! چی گفتی؟! دل کی به حالت سوخته بود؟

فکر نکرده گفتم:

- دل تکنسین‌های اورژانس!

مامان دستپاچه پرسید:

- تکنسین‌های اورژانس اونجا چه غلطی می‌کردن!

همانطور که گریه می‌کردم و دماغم را بالا می‌کشیدم، گفتم:

- اومده بودن من رو ببرن بیمارستان!

مامان داد زد:

- واسه چی ببرنت بیمارستان!

با لحن تحقیرآمیزی و تمسخرآلودی گفتم:

-چون طبق معمول غش کرده بودم وسط اتاق! مگه کاری جز این هم بلدم؟! فقط بلدم راه به راه غش کنم و برم بیمارستان! خاک توی سرم کنن!

مامان به جای جواب هوار زد:

-یا امـــــــــــام زمـــــــــــان...! مُـــــــــــتی؟... مُتـــــــــــــی؟! بدو... بدو که آرام دوباره غش کرده بوده! اورژانس اومده بوده ببردش بیمارستان! مُتی بدو ارواح خاک بابات!

همانطور که هق هق می‌کردم و به صدای جیغ جیغ مامان پشت تلفن ماتم برده بود، صدای دسته کلیدی که پشت سرم افتاد روی سنگِ کف اتاق، صدای گریه‌ام را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم آرام آرام بالا آوردم و بدنم را به سمت در اتاق چرخاندم. حالا چهرهٔ سرخ و صورت خیس از اشک شهرام که در آستانهٔ در اتاق ایستاده بود قاب چشمانم را پر کرده بود.

گوشی تلفن از دستم افتاد روی زمین!

مامان پشت تلفن داد زد:

-الـــــــــو...؟ الـــــــــــو....؟ آرام...؟ آرام...؟ الان خوبی مادر؟ آرام حاضر باش داریم میایم دنبالت! الو....؟ آراااام؟! آرام؟یا امام زمان...! مُتی، جواب نمی‌ده!؟... مُتی؟! بدو! بدو تو رو خدا!

نگاه من و شهرام گره خورده بود به هم و صدای مامان مثل یک ملودی ریز، در سکوت اتاق پیچیده بود! بالاخره صدای بوق آزاد جای صدای مامان را گرفت!

شهرام با همان صورت خیس از اشک، به زحمت گفت:

-اگه من...، اگه من... بهت دست نزدم واسه این نبود که پنبهٔ تو خیس بود یا نسوز؛ واسه این بود که بعدا ناله، نفرینم نکنی!

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم. پس همهٔ حرف‌هایمان را شنیده بود.

تکیه داده به چارچوب در گفت:

- نمی‌دونی چقدر برام سخت بود! و چقدر هر روز برام سخت‌تر می‌شد! اگه نمی‌اومدم توی این خونه،... اگه ازت فرار می‌کردم... اگه خودم رو حبس کرده بودم توی اون اتاق، دلیلش همین بود!(حالا انگشتانش در هم مچاله شده بود)

سر خورد به چارچوب در و مچاله در خودش نشست. حالا دیگر نگاهم نمی‌کرد. زل زده بود به بند ساعتش و چشمش خشک شد بود روی عقربه‌های آن! با همان لحن بم و نرم ادامه داد:

- قرص و جوشونده‌هایی که کوروش بهم داده بود دیگه اثر نداشت! رفتم پیش عطاره و بهش گفتم گرم‌مزاجی بیش از حد داره اذیتم می‌کنه! خندید و بهم گفت توی دوره و زمونه‌ای که همه دنبال درمان سردمزاجی‌ان تو اومدی دنبال برعکسش؟! برو پسرجون، برو خدارو شکر کن که سالمی! گرم‌مزاجی درمانش خونه و خونواده است! درمانش تشکیل خونواده است! درمانش زن و زندگیه! خلاصه بعد از اینکه کلی روی زخمم نمک ریخت، دوتا دونه قرص و جوشونده گذاشت کف دستم و از مغازه‌اش انداختم بیرون، اما حرف‌هاش اونقدر حالم رو بد کرده بود که هر بار می‌اومدم قرص و جوشونده‌هاش رو بخورم، یاد حرف‌هاش می‌افتادم و نصیحت‌هاش، حالم رو بد می‌کرد! با وجود همهٔ این‌ها،... مقاومت کردم به خاطر تو...چون،...این تنها کاری بود که از دستم بر می‌اومد...! تنها کاری که باعث می‌شد بیشتر از این گند نخوره به زندگیت! لااقل عقل ناقص من این رو می‌گفت!

با پشت دست اشک‌های صورتم را پاک کردم و همانطور که دل‌دل می‌زدم، سعی کردم نفس بکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام همانطور سر به زیر جلوی در اتاق نشسته بود و سرش در تنه‌اش فرو رفته بود. در این حال، حال جوجه گنجشکی را داشت که زیر باران مانده بود.

به زحمت و با صدایی که به وضوح از شدت گریه گرفته بود گفتم:

- این‌ها هیچ‌کدوم پستی و دروغ و خیانت تو رو توجیه نمی‌کنه، شهرام!

سرش بیشتر خم شد. حالا دیگر فقط کف سرش معلوم بود.بریده بریده و نالان گفت:

- من،...من خودم هم نمی‌دونستم هلنا قراره بیاد! یه مدت طولانی ازش بی‌خبر بودم! ... در واقع از وقتی با کتی ارتباطم قطع شده بود، از هلنا هم بی‌خبر بودم تا اون روز که یه دفعه پیداش شد! تو و بابات که رفتین، یهو زنگ زد و اومد تو! بی‌خبر اومد...! لابد کتی خبرش کرده بود! با کتی خیلی جون، جونی‌ان! حتما کتی بهش ندا داده بوده که برگرده! وقتی زنگ در خونه رو زد، من فکر کردم تویی که برگشتی، برای همین بدون اینکه بپرسم کیه، در رو باز کردم . بعد یهو دیدم سبز شد وسط اتاق با یه چمدون و یه ساک!

حالم خوب نبود! به هم ریخته بودم! حرف‌های بابات برام خیلی سنگین بود. بردنِ تو از حرف‌هاش هم سنگین‌تر بود. پناه بردم به الکل! داشتم دیوونه می‌شدم! هلنا هم این وسط واسه خودش می‌پلکید و روی مغزم رژه می‌رفت و مدام نطق می‌کرد و قر و غمزه می‌ریخت! وقتی دید من هیچ توجهی بهش ندارم، نگران شد! بعد رژه رفت روی مغزم، که نکنه واقعا تو بسکه قرص و دوا و جوشونده خوردی یه چیزیت شده و از مردونگی افتادی و خودت خبر نداری! من می‌دونستم اینطوری نیست... من می‌دونستم چیزیم نیست! خودم می‌دونستم از شدت غصه و اضطراب و ناراحتی رفتن و از دست دادن تو که مشکل پیدا کردم و دیگه هیچ غریزه‌ای توی وجودم نیست! اما مگه هلنا ول کن معامله بود؟ بالاخره هم تا زهرش رو نریخت، دست از سرم برنداشت! بعدش هم که یهو تو اومدی!

نفسم حالا بالا آمده بود. از جایم بلند شدم، زانوهایم یکمرتبه لرزید.

جلوی در که رسیدم شهرام ساق پایم را با مچ دستش گرفت و گفت:

-این،... این مرده، دکتر ستار وثوق که توی دادگاه بود، کیه آرام؟!وقتی سرت خورده بود به سکو، داشت پس می‌افتاد! واسه چی اینقدر نگرانت شده بود؟ از کِی همدیگر رو می‌شناسین؟

لبخند کجی روی لبم نقش بست!

خودش ادامه داد:

- فامیلتون که نیست! دوست و آشناتون هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را از مچ دستش بیرون کشیدم و با صدای دو رگه‌ای گفتم:

-عیسی به دین خود، موسی به دین خود، شهرام! من و تو راهمون دیگه از هم جدا شده! من و تو، از اولش هم لقمهٔ دهن هم نبودیم! ازدواجی که واسه خاطر رسیدن یه مرد به معشوقه‌اش تو یه کشور دیگه باشه، ازدواج نیست، یه دروغ بزرگه که نه سندیت قانونی داره، نه صحتِ شرعی!

دست شهرام از روی ساق پایم سُر خورد پایین!

ادامه دادم:

- حالا یادت نره قرص و جوشونده‌هات رو قطع کنی! می‌ترسم یه وقت توی نقشت گیر کنی، آقای هترورومانتیک!

شهرام چرخید سمت من و با حسرت زل زد به من.

رسیده بودم جلوی رختکن. سرم هنوز گیج می‌رفت و زانوهایم همچنان می‌لرزید. برای همین آنقدر نزدیک به رختکن ایستاده بودم که اگر خواستم بیفتم زود بنشینم روی نیمکت مبلی!

شهرام با غصه پرسید:

- حالا کجا داری می‌ری؟!

مانتوام را از چوب‌لباسی برداشتم و پوشیدم.

در این حال، ناخواسته تصاویر گنگ و مبهمی از جای جای این خانه توی ذهنم رژه می‌رفت و اشک به چشمم می‌دَوید!

شالم را روی سرم انداختم و کیفم را از داخل کمد برداشتم و جیب کوچک جلوی آن را باز کردم...!

دلم برای خودم می‌سوخت! چه خاطرات خوشی توی این خانه احاطه‌ام کرده بود؟! هر روزی که می‌گذشت، بدتر از دیروز! هر ساعتش، غم‌انگیزتر از ساعت پیش و هر روزش، دریغ از روز قبل!

دسته کلیدم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و نگاهش کردم. دسته کلید خانهٔ شهرام را با آن ایموجی خندان کوچکی که به آن آویزان بود. کلید را به سمت شهرام گرفتم و گفتم:

- این هم کلیدهای خونه‌ات! به نظرم همین امشب برو دنبال هلنا! منم از همین فردا آماده‌ام برای طلاق! هرچی زودتر هردومون خلاص شیم از این وصلتِ نکبتی که اسمش رو گذاشتیم ازدواج، بهتره! دیدارمون به قیامت!

رمان بازار
romanbazar.ir

در آپارتمان را که باز کردم صدای زنگ در بلند شد. مطمئن بودم مامان و بابا هستند. نگران شده بودند. این بیچاره‌ها هم گناه داشتند. بس بود هرچقدر خون به دلشان کرده بودم! این‌جا، ایستگاه آخر بود.

در را بستم و حتی منتظر آسانسور هم نشدم. از پله‌ها پایین دویدم و حتی به پشت‌سرم هم نگاه نکردم! من باید این آدم و خاطرات تلخش را جایی از ذهنم، جایی از زندگی‌ام مدفون می‌کردم! ... جایی که دیگر هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، رد و نشانی از آن باقی نماند! دیگر نمی‌خواستمش! دیگر بس‌ام بود، هر چه کشیده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

یک هفته، طول کشید تا حالم جا آمد! آنقدر که بتوانم دوباره سرپا شوم! آنقدر که بتوانم از اتاقم بیرون بیایم و سر میز صبحانه و ناهار و شام بنشینم،... و آنقدر که بتوانم بدون آنکه اشک بی‌دلیل توی چشم‌هایم پر شود، توی چشم‌های پدر و مادرم نگاه کنم!

روز هشتم، صبح، دکتر ستار وثوق زنگ زد! نمی‌دانم پدرم حرفی به او زده بود یا مثل همیشه بزرگواری خودش بود که برای احوالپرسی زنگ زد، اما هر چه بود درست سر به زنگاه بود، وقتی زخم دلم پینه بسته بود و وارد دوران نقاهتم شده بودم!

به جای احوالپرسی با خنده گفت:

-ای بابا...! چشممون به در خشک شد دختر، خوب نشدی برگردی سر کارت؟ مریض‌ها مثل مورچه، دارن از در و دیوار کلینیک بالا می‌رن!

نمی‌دانم چرا یکمرتبه این حرف را زدم! نمی‌دانم چرا، چون در موردش اصلا فکر نکرده بودم اما یکمرتبه صدای خودم را شنیدم که گفتم:

- دکتر... من الان اصلا آمادگی کار کردن توی محیطی رو که سامان توش باشه، ندارم! دلم می‌خواد برم یه جای دور...! یه جای متروک که هیچ‌کس نباشه! دلم می‌خواد با خودم خلوت کنم! حالم اصلا خوب نیست! رم و هاردم ریخته به هم! چارهٔ دردم الان، کار کردن و برگشتن به محیط‌های شلوغ نیست، چارهٔ درد الانِ من، خلوت کردن و تنهاییِه با خودم! من الان باید برم یه جایی که هیچ‌کس نباشه! هیچ‌کس من رو نشناسه! هیچ‌کس گذشته و زندگیم رو ندونه! من الان به یه سکوت طولانی احتیاج دارم! به یه غربت! به یه تبعید! به یه سفر طولانی، بدون شریک و همدم! به جایی که کسی رو نشناسم! این تنها چیزیه که الان آرومم می‌کنه! این تنها چیزیه که احتیاج دارم!

دکتر ستار وثوق ناگهان سکوت کرد! بعد گفت:

- باشه دخترم! من با پدرت صحبت می‌کنم اگر قبول کرد تبعیدت می‌کنم به تهِ تنهایی! به همون جایی که می‌خوای! فقط یادت باشه که خودت خواستی! بعدا معترض نشی که یه فرصت شغلی خوب رو از دست دادم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تأسف گفتم:

- دکتر، پذیرش هر کاری، یه مسئولیت بزرگه اما من الان اینقدر حالم بده که حتی نمی‌تونم مسئولیت زندگی خودم رو بپذیرم، چه برسه به مسئولیت‌های دیگه! نمی‌خوام شرمنده‌تون بشم! اینجوری اعصابم راحت‌تره!

دکتر گفت:

-باشه دخترم! بذار من با بابات یه گپی بزنم، خبرت می‌کنم!

گوشی را که گذاشتم مامان در اتاق را باز کرد و با امیدواری گفت:

- چی شد؟ گفت بیا سر کار؟

با لبخند کجی گفتم:

- اون گفت بیا اما من قبول نکردم!

دست مامان از روی دستگیرهٔ در سر خورد و از کنار بدنش آویزان شد. ادامه دادم:

-مامان جان... عزیز دلم! من حالم خوب نیست! اصلا- حالم – خوب نیست، نه از نظر جسمی، نه از نظر روحی! تو که از من توقع نداری من با این حالِ و روزِ زار و نزارم برم جایی کار کنم که قیافهٔ سامان دم به دقیقه مثل فرشتهٔ عذاب جلوم ظاهر می‌شه و مردم از سر و کولم بالا می‌رن!

چشم‌های مامان پر از اشک شد.

ادامه دادم:

- تازه مطمئن باش این آدم رذلی که من می‌شناسم از هیچ تلاشی برای خراب کردن وجههٔ من پیش همکارهام کوتاهی نمی‌کنه! به قول خودت، اون پسر فرنگیسه! مگه می‌تونه ذاتش رو تغییر بده! مگه می‌تونه آدم بشه! چند بار دیگه باید صابون این آدم، به تن من وتو بخوره، تا بفهمیم آدم نمی‌شه؟

مامان سرش را پایین انداخت! چهره‌اش شبیه دختربچهٔ کوچکی شده بود که از پسر تخس همسایه کتک خورده اما نمی‌تواند از خودش دفاع کند.

در این حال دلم می‌خواست بغلش کنم و بگویم که غصه نخورد،... که نگران نباشد، که بالاخره همه‌چیز درست می‌شود اما... نمی‌توانستم! نمی‌توانستم چون خودم هم دیگر چندان مطمئن نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با صدای آهسته‌ای گفت:

- راست می‌گی! یه جایی خوندم"کسی که از گذشته درس نگیره، محکوم به تکراره"! حکایت ما و این خانوادهٔ فرنگیس هم همینه!

دهانم را باز کردم جوابش را بدهم که تلفن زنگ زد. سرم را چرخاندم و به شمارهٔ روی دستگاه نگاه کردم. شمارهٔ دکتر ستاروثوق بود. گوشی را برداشتم.

به محض آنکه گفتم:« الو» ، دکتر ستار وثوق هیجان‌زده گفت:

- با پدرت صحبت کردم! برو چمدونت رو برای یه تبعید طولانی ببند! دو ساعت دیگه اونجام! پیش به سوی سفر به تـــــــــه دنیا! اون هم بدون همراه و همسفر!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همچنانکه گوشهٔ اتاق ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، کلافه گفت:

- این موبایل و خط من، مال تو! من به بابات می‌گم برای من یه خط و یه گوشی دیگه بخره! تو هم دست بردار از این مسخره‌بازیِ موبایل نمی‌خوام!... موبایل نمی‌خوام! هم‌سن‌های تو هر روز دنبال یه مدل گوشیِ جدیدن، اونوقت تو هنوز با کلیت قضیه مشکل داری! والا به خدا این قوم و قبیلهٔ سعادت، مشکل ساختاری دارن! از بیخ و بُن مغزشون خرابه! ژنتیکشون نیاز به یه جهش کلی داره، تا شبیه آدمیزاد شن!

با خنده گفتم:

- مامان، من که می‌دونم واسه چی اصرار داری موبایل ببرم! واسه اینکه دم به دقیقه زنگ بزنی و آمارم رو بگیری!

مامان گفت:

- تو این موبایل رو ببرم! من به گور بابام بخندم اگه به تو زنگ بزنم!... دخترجون... مگه ندیدی بابات چی گفت! گفت دکتر گفته ویلاش ته دنیاست! تو دل جنگل! وسط دریا! خوب آدم دلش هزار راه می‌ره! اقلا بذار این ماسماسک همرات باشه، اگه لازم شد بتونی خبرمون کنی، بیایم!

همچنانکه لبخند عریض و طویلی روی لبم نقش بسته بود، سرم را با تأسف تکان تکان دادم!

مامان عصبانی نگاهی به قد و بالای من انداخت و موبایل را روی تخت گذاشت.

با بدجنسی بلند داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نکن نمی‌دونم حسودیت شده، مامان خانوم! قشـــــــــــــنگ معلومه الان دلت می‌خواست جای من بودی! حالا گریه نکن، به بابا می‌گم ببردت لواسون!

مامان از توی نشیمن داد زد:

-من غلط بکنم حسودی کنم!... تو خوش باش و بخند، انگار دنیا رو به من دادن!... خدا پدر و مادرش رو بیامرزه! بالاخره یکی پیدا شد تو رو از اون حال زار و نزار، در بیاره و یه لبخند بشونه روی لب‌هات!... مادر نیستی که حال و روز این روزهای من رو بفهمی! روزی هزار بار می میرم و زنده می‌شم! کارم شده نفرین شهرام و دور و بری‌هاش! الهی که خِیر از زندگیشون نبینن!

قلبم لرزید اما جوابی ندادم. حالا دوباره غم‌باد گرفته بودم! نفرین چرا؟! من اصلا دلم نمی‌خواست کسی جز خودم، شهرام را نفرین کند!

مامان ادامه داد:

-حتما زنش هم با خودش میاره، مگه نه؟!

لب‌هایم را درهم جمع کردم و سردرگم و گیج و آشفته گفتم:

-زنش رو؟!... زنش کیه؟ هلنا رو؟!

مامان که حالا دوباره ایستاده بود توی چارچوب در اتاق با تعجب گفت:

-هلنا ؟!...هلنا دیگه کدوم خریه؟! من زن دکتر ستار وثوق رو می‌گم؟! می‌گم دکتر ستار زنش هم با خودش میاره دیگه، نه؟

نفس عمیقی کشیدم و نشستم لبهٔ تخت! از زن دکتر ستار وثوق هیچ‌چیز نمی‌دانستم! برای همین با بی‌تفاوتی گفتم:

-نمی‌دونم! احتمالاً!

مامان وارد اتاق شد و در حالیکه لباس‌های داخل چمدان را هم‌می‌زد، با دلواپسی گفت:

- نکنه یه وقت زنش رو نیاره؟! نکنه تنها بلند شه راه بیفته بیاد دنبالت؟! من این مرتیکه رو نمی‌شناسم، آرام! با چه اطمینانی بچه‌ام رو بسپارم دستش، ورش داره ببردش ته دنیا! عجب غلطی کردم!

در حالیکه لباس‌های به‌ریختهٔ داخل چمدان را دوباره مرتب می‌کردم، بی‌حوصله و عصبی گفتم:

-حالا مگه زنش رو می‌شناسی!؟ الان اگه دست یه زنی رو از توی خیابون بگیره بیاره بگه این زنمه، دیگه تو مشکلی نداری! یِهو دلشوره‌ات برطرف می‌شه! یهو بهش اطمینان می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ناگهان صاف ایستاد. بعد دستش را زد به کمرش و بُرّاق شد توی صورتم و با صدای بلند گفت:

- اون روی سگ من رو بالا نیار، آرام! یه کاری نکن بگم نمی‌شه بری! یه کاری نکن رأی بابات رو هم بزنم و بگم خودمون سه نفری می‌ریم! این چرت و پرت‌ها چیه می‌گی! خوبه خودت داری می‌بینی مردم چه حروم‌زاده‌هایی شدن! خوبه داری می‌بینی چه اومده به سر زندگی‌مون!

سرم را گرفتم بین دستانم و چشمانم را بستم.

مامان با بغض و حرص ادامه داد:

-خوش‌بینی به این روز انداختمون! به مردم اعتماد کردیم که با َسر افتادیم ته چاه گُه! حالا باز هم همون‌کار رو بکنیم؟ باز هم چشممون رو ببندیم و با چشم بسته بپریم وسط اتوبان؟ که ته‌اش چی بشه؟ که بهمون بگن آدم‌های خوش‌بین و مردم‌دار؟ یا ته دلشون بهمون بخندن و بگن احمق‌های نادون!

سرم را بلند کردم و با لحن محتاطی گفتم:

-حق با توِ مامان جون، حرص و جوش نخور!

مامان نشست کنارم روی تخت! این بیچاره هم به اندازهٔ من وسط این ماجرا له شده بود.

دستم را گذاشتم روی دستش و تکیه دادم به شانه‌اش. حالا به نظرم آرام‌تر شده بود. در همان حال گفتم:

- به خدا من هم چیز زیادی ازش نمی‌دونم! نه از خودش، نه از خونواده‌اش! مگه من همه‌اش چند وقت اونجا بودم! فقط می‌دونم آدم محترمیه! خیلی محترم! چون همهٔ پرسنل براش خیلی احترام قائل بودن و دوستش داشتن! و این هیچ ربطی به ریاستش یا پولش نداشت! اخلاقش خوب بود! وگرنه پسرش هم همین شرایط رو داشت اما اصلا محبوبیت پدرش رو نداشت!

مامان سرش را تکیه داد به سرم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- اما حدس می‌زنم کسی رو دنبال خودش نیاره چون من بهش گفتم می‌خوام تنها باشم، تنهای تنها! بنابراین فکر کنم من رو بذاره اونجا و خودش برگرده! اگه اینجوری باشه واسه چی زنش رو زابه‌را کنه؟ مگه راه قرض داره که قشون‌کشی کنه! من اگه حوصلهٔ کسی رو داشتم که پدر و مادرم رو با خودم می‌بردم! غیر از اینه؟

مامان با تأسف آه بلندی کشید و از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به چمدان نیمه پر شده‌ام انداختم و دوباره شروع کردم به جمع کردن. اما هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای مامان دوباره از توی آشپزخانه به گوشم رسید که گفت:

- آرام!... آرام...!

سرم را اتاق بیرون آوردم و گفتم:

-بله مامان!

مامان کفگیر به دست گفت:

-می‌گم اگه تو رو تنها ول کنه اونجا و بیاد، که من از دلشوره می‌میرم! ویلای لب جنگل، ته دنیا؟ لابد یا گرگ و خرس پاره، پاره‌ات می‌کنه یا دزد و معتاد!

زدم زیر خنده! امان از این دلشوره‌های بی‌پایان مادرانه که سر و ته نداشت!

مامان عصبانی گفت:

- جوک گفتم برات!

با خنده گفتم:

-نه عشقم، اما... یه همچین آدمی حتما ویلاش هزار جور نگهبان و دوربین و کوفت و زهرمار دیگه داره! خوشت میاد من و خودت رو آزار بدی دائم؟! باباجون، یه ذره این ذهن بیچاره‌ات رو آزاد بذار! ترکید از دست تو، به خدا! (و در همین حال،برگشتم داخل اتاق)

چمدانم دیگر چیزی کم نداشت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر ستار وثوق، همانطور که با آرامش چایی‌اش را می‌خورد رو به مامان و بابا با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- خیالتون راحت! اولا که اونجا یه شهرک بزرگه، با کلی نگهبان و دوربین و تجهیزات امنیتی! بعدش هم هر ویلایی برای خودش جداگانه کلی تجهیزات امنیتی داره! مثلا ما تو ویلامون هم حفاظ و دوربین داریم، هم نگهبان و کلی تجهیزات امنیتی! یه علی‌آقا و کبری خانوم و سمیه هم داریم که سال‌هاست اونجا مشغولن! کبری خانوم و سمیه، کار پخت و پز و رفت و روب رو ویلا رو انجام می‌دن، علی‌آقا هم می‌ره خرید و از ویلا همه جوره مراقبت می‌کنه! بنابراین خیالتون جمع! جای هیچ نگرانی نیست! جای آرام خانوم، امنِ امنه! انشالله که بهش خوش می‌گذره! مخصوصا که این کبری خانوم دست‌پختش هم خیلی خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لبخند گل و گشادی زد و سپاس‌گزارانه گفت:

-خـــــــــــــــــداروشکر! خیالم راحت شد! نیست‌که آرام هِی ذوق می‌کرد می‌خوام برم تهِ دنیا، والا من ترس برم داشته بود که یه وقت خطری اونجا تهدیدش نکنه! مادرم دیگه!

دکتر ستار وثوق یک جرعهٔ دیگر از چایی‌اش نوشید و در حالیکه می‌خندید از روی مبل بلند شد و گفت:

- خُب، دیگه، فکر کنم وقت رفتنه! آرام‌خانوم، بجنب که دیر شد!

مامان دستپاچه گفت:

- حالا تشریف داشتید!

دکتر وثوق گفت:

- فکر من رو هم بکنید خانوم! به شب برمی‌خوریم! هوا تاریک می‌شه!

مامان با دلواپسی سرش را تکان داد و نگاه کج و کوله‌ای به من انداخت و گردنش را معصومانه کج کرد. می‌دانستم داشت برای نپرسیدن کدام سئوال با خودش می‌جنگید! بیچاره مادرم!

بابا چمدانم را از گوشهٔ رختکن برداشت و همانطور که دنبال خودش می‌کشید گفت:

- باز هم ممنون دکترا! من واقعا راضی نبودم به زحمتتون! خودم می‌بردمش سفر! باور کنید تو برنامه‌ام بود! منتهی این جوون‌ها رو که می‌شناسید، صبر ندارن کار ما بزرگترها راست و ریست بشه! به محض اینکه هر چیزی رو اراده می‌کنن، باید اتفاق بیفته!

دکتر در ماشینش را با ریموت باز کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

-خُـــــــــــــب، البته واقعیت هم اینه، که این دختر الان حالش بده، و وقتی آدم حالش بده، همون موقع نیاز به درمان داره، بعدش دیگه...، کار از کار گذشته! به قول قدیمی‌ها گفتنی، رخت بعد از عید، واسه گَلِ منار خوبه! بعد هم فکر نمی‌کنم هر سفری به درد آرام بخوره! آرام، نیاز به خلوت و تنهایی و سکوت داره! یه سفر خانوادگیِ کوتاه وشلوغ، دردی از آرام دوا نمی‌کنه! البته این نظر منه، ممکن هم هست اشتباه باشه!

بابا چمدان را بلند کرد و داخل صندوق عقب گذاشت!

دکتر همانطور که با محبت و دلسوزی به من نگاه می‌کرد، ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقت‌هایی آدم نیاز داره تو تنهایی با خودش خلوت کنه! نیاز داره بدونه با خودش چند چنده! وقتی آدم تو یه همچین برزخی گیر می‌افته، فقط تنهایی و تفکره که به داد آدم می‌رسه! و فقط سکوت و خلوت و تنهایی که می‌تونه آرامش رو به زندگی آدم برگردونه! اون‌موقع، هیچ‌کس جز خود آدم نمی‌تونه به خودش کمک کنه!

بابا سپاس‌گزارانه سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

- بله... دقیقا همینطوره!

دکتر ستار وثوق دستش را روی شانهٔ بابا گذاشت و شمرده گفت:

- ویلای من اونجا خالی افتاده! من واقعا مشکلی ندارم آرام مهمون روزها و هفته‌های اون ویلا باشه تا آرامشش رو به دست بیاره! آرام هم مثل یکی از اعضاء خانوادهٔ خودمه! فرقی نمی‌کنه که! امیدوارم واقعا این سفر حالش رو بهتر کنه!

بابا سپاس‌گزارانه دستش را به سمت دکتر وثوق دراز کرد و با اطمینان‌خاطر گفت:

-واقعا ازتون ممنونم! در حقش برادری کردید!

دکتر ستار وثوق لبخند زد و گفت:

- انشالله که امانتدار قابلی باشم و شما ازم راضی باشین!

در ماشین را باز کردم و سوار شدم!

مامان آمد کنار پنجرهٔ ماشین و در حالیکه زل زده بود به من با صدای آهسته‌ای گفت:

- آرام!... یادت نره هر روز زنگ بزنی‌ها! نری، حاجی حاجی، مکه! من اینجا نگرانتم! می‌میرم از دلشوره! تو رو خدا من رو بی‌خبر نذار!

دکتر ستار وثوق با خنده گفت:

-من قول می‌دم اونجا اونقدر حوصله‌اش سر می‌ره که یکریز پای تلفنه! البته اگه،... اگه،...!

صورت مامان از خجالت سرخ شد. فکر نمی‌کرد صدایش را دکتر وثوق شنیده باشد با این همه از رو نرفت و بلندتر پرسید:

- البته اگه چی، دکتر...؟!

دکتر وثوق در حالیکه راه می‌افتاد گفت:

- البته اگه کبری خانوم و سمیه بذارن و بهش مجال حرف زدن با تلفن رو بدن!... یه جماعتی‌ان این دوتا واسه خودشون، خواهر...!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان وا رفت...!

دکتر ستار وثوق ماشینش را روشن کرد و با صدای بلند رو به همه گفت:

- خُب دیگه، ما رفتیم، با اجازهٔ همه تون!

و-پایش را روی پدال گاز گذاشت-

ماشین که از جا کنده شد، قیافهٔ وا رفتهٔ مامان در آیینهٔ بغل ماشین، هر لحظه کوچک و کوچکتر شد و هیولای غم دورتر و دورتر! خدایا یعنی بالاخره داشتم از این شهرِ کثیفِ لعنتی دور می‌شدم! یعنی داشتم می‌رفتم جایی که آسمان آبی‌تر و هوا صاف‌تر بود؟نه..! باورم نمی‌شد! من و این همه خوشبختی محال بود!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم! کاش همهٔ اتفاقات گذشته، فقط یک کابوس تلخ بود که صبح فردا، با طلوع اولین بارقهٔ نور خورشید، امیدی به تمام شدنش بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که صدای مهربانی بیخ گوشم گفت:

-آرام...! آرام جان...! خوابی؟! بیدار شو... ! آرام؟! آرام خانوم...؟

چشم‌هایم را باز کردم.

دکتر ستار وثوق صورتش را کمی از جلوی در ماشین عقب کشید و با مهربانی گفت:

- ببین چه غروب قشنگیه؟چه طبیعت بکریه! چه منظرهٔ قشنگیه! بیا بیرون یه چایی بخور، یه کمی روحت رو جَلا بده، حالت جا بیاد! بلند شو بیا دختر جون، خواب دیگه بسه!

هیجان‌زده نشستم روی صندلی ماشین! خدای من چه طبیعت زیبایی! چه غروب دلنشینی! اینجا کجا بود؟دروازهٔ بهشت بود؟!

خواستم پیاده شوم که دست دکتر ستار متوقفم کرد. یک پتوی نازک به سمتم دراز کرد و گفت:

- صبر کن... حتما الان عرق داری، این رو بپیچ دورت سرما نخوری!

پتو را پیچیدم دور تنم و از ماشین پریدم بیرون!

دکتر داخل یک لیوان برایم چای ریخت و لیوان چای را در سکوت به سمتم گرفت. همانطور که زل زده بودم به غروب آفتاب، لیوان چای را از دستش گرفتم و نشستم روی یک تخته سنگ! حالا منظرهٔ غروب، مثل یک تابلوی نقاشی زیبا، مقابل چشمانم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر دو بسته شکلات را به سمتم گرفت و گفت: تلخ یا شیرین؟

با لبخند گفتم:

- زهرمار! مثل زندگیم!

زد زیر خنده و یکی از بسته‌های شکلات را به سمتم گرفت.

شکلات را گرفتم و یکراست چپاندم توی دهنم! خوشمزه بود، طعم توت‌فرنگی و فندق می‌داد!

دکتر نشست روی یک تخته سنگ دیگر و در سکوت زل زد به غروب آفتاب. هیچ حرفی نمی‌زد، فقط به افق نگاه می‌کرد یک طوری که انگار امشب، آخرین شب زندگیست!

نمی‌دانم چرا به جای تماشای غروب آفتاب، به او ماتم برده بود! رفتارش برایم سئوال برانگیز بود و مهربانی‌اش یک‌طورهایی شگفت‌زده‌ام کرده بود! این‌روزها دیگر کسی اینطوری نبود! نکند پشت رفتارش راز سر به مُهری بود؟!

دکتر وثوق سرش را چرخاند و با مهربانی نگاهم کرد.

به زور لبخند زدم. لبخندم کج و یک‌وری بود.

پرسید:

- یه تیکه دیگه می‌خوای؟

با لپ‌های پر از شکلات گفتم:

- نه..!خوشم نیومد! این خوشمزه بود، طعمش شباهتی به زندگی من نداشت! من باید از این شکلات‌تلخ‌های درصد بالا بخورم! از اون زهرماری‌هاش!

زد زیر خنده! حالا گوشهٔ لپش چال افتاده بود. بی‌مهابا گفت:

- تو هنوز خیلی جوونی!... خیلی فرصت داری، واسه زندگی کردن... واسه عاشق شدن،... واسه دوست‌داشتن! چرا اینقدر بدبینی! واسه خاطر یه دستمال که قیصریه رو به آتیش نمی‌کشن!

با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من می‌کشم! من- می‌کشم! من از این به بعد به هیچ مردی، به هیچ آدمی، اعتماد نمی‌کنم! یعنی اگه بخوام هم با بلاهایی که سرم اومده، دیگه نمی‌تونم اعتماد کنم! واقعا دیگه نمی‌تونم فرق بین نقش بازی‌کردن آدم‌ها رو از حقیقت زندگیم تشخیص بدم! مرز بین حقیقت و دروغ واسه من از بین رفت! این بزرگترین ظلمی بود که شهرام به من کرد!

دکتر تا مدت‌ها همانطور مات‌زده به من نگاه کرد، بعد گفت:

- خورشید غروب کرد، بریم؟!

دستپاچه گفتم:

- چـــــــــــی...؟! آهان...! بریم؟!

دکتر از روی تخته سنگ بلند شد و خودش را تکاند و لیوان‌های یکبار مصرف را از روی زمین برداشت و داخل سطل زبالهٔ ماشین انداخت و منتظر سوار شدن من شد!

پتو را از دور بدنم برداشتم و در حالیه می‌تکاندمش آن را تا کردم و روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم. دکتر در را بست و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. حالا موسیقی بی‌کلام ملایمی در ماشین پخش می‌شد که بسیار آرام‌بخش بود.

دکتر ستار وثوق همانطور که با دقت به مقابلش چشم دوخته بود گفت:

- ببینم آرام، تو رانندگی هم بلدی؟!

با خنده گفتم:

-بله دکتر! چرا فکر کردین بلد نیستم؟! به نظر اینقدر دست و پا چلفتی می‌یام؟

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اصلا چنین فکری نکردم. فقط سئوال کردم!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و پرسیدم:

- شما دختر ندارین؟

بعد از یک مکث طولانی جواب داد:

-نه! من اصلا بچه ندارم!

با چنان شتابی به سمتش چرخیدم که رگ گردنم گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. حالا روی لب‌هایش لبخند تلخ و عجیبی ماسیده بود.

تته‌پته‌کنان گفتم:

- پس... پس... دکتر نادر وثوق؟؟؟؟!!

همانطور که زل زده بود به جاده، با همان لبخند عجیب جواب داد:

- پسرم نیست، برادرزادمه! از هفت سالگی من بزرگش کردم! پدر و مادرش توی یه تصادف از بین رفتن و بعد... من موندم و اون!

دهانم همانطور باز مانده بود.

دکتر ستار وثوق سرش را چرخاند و نگاهم کرد. حالا روی همان لبخند عجیب، یه نگاه تلخ و مبهم و توخالی هم سوار شده بود! خوب که دقت می‌کردی، چهره‌اش شبیه صورت جنازه‌ای بود که خودکشی کرده بود! تلخ و مبهم و سرد و هولناک!

دکتر ستار نگاهش را از من دزدید و دوباره زل زد به جاده. جاده یک‌طور عجیبی خلوت و تاریک و سوت و کور شده بود. دکتر ستار، چراغ‌های ماشین را روی نور بالا تنظیم کرد و ادامه داد:

- من اصلا ازدواج نکردم! به خاطر نادر نشد که ازدواج کنم! در واقع... در واقع... تنها دختری رو که دوست داشتم،... تنها عشق زندگیم رو، به خاطر نادر... از دست دادم!... یعنی، نادر مجبورم کرد که ترکش کنم! دختره هم به ستوه اومده بود از این وضعیت! مدام می‌گفت باید انتخاب کنم یا اون، یا نادر؟ و من...! من...، بعد از یه برزخ طولانی، نادر رو انتخاب کردم! خوب،... اون موقع فقط بیست سالم بود و فکر می‌کردم حالا حالاها فرصت برای عاشق شدن دارم!

بالاخره دهانم بسته شد. گلویم آنقدر خشک شده بود که داشتم خفه می‌شدم.

با لحن پر از حسرتی ادامه داد:

-البته،... فکر کنم هر کسی هم جای من بود همین کار رو می‌کرد! چطور می‌تونستم یه بچهٔ هفت ساله رو رها کنم به امان خدا...؟ تازه، آدم فکر می‌کنه عشق چیز مهمی نیست! فکر می‌کنه هنوز خیلی جوونه و حالا حالاها فرصت برای عاشق شدن و دوست داشتن هست، ... فکر می‌کنه به دررررک!... به دررررررک! این نشد، یکی دیگه هست! اما،... اما،... همیشه اینطوری نیست، آرام! همیشه اینطوری نیست! یه عشق‌هایی مثل میخ‌طویله فرو می‌رن وسط قلب آدم!... یه عشق‌هایی قاطی می‌شن با خون آدم! عشق‌هایی هستن که فقط با مرگ، فقط با مرگ از تن آدم بیرون می‌رن!

حالا صدایش در بغض می‌لرزید!

زیرلب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم!... واقعا متاسفم!

به سرعت دستش را در هوا تکان تکان داد و گفت:

- نه...! نـــــه... ! من متأسفم! من متأسفم که آوردمت اینجا تا مغزت هوا بخوره و حالت خوب شه، اما خودم شروع کردم به... به درد و دل کردن...! راستش مدت‌ها بود، شاید سال‌ها بود،... که با کسی اینطوری درد و دل نکرده بودم!

لبخند زدم. حالش را کاملا درک می‌کردم. درد و دل کردن از این چیزها، با هر کسی آسان نبود. گوش‌شنوا و حال غریبی می‌خواست!

به سرعت گفتم:

- حرف زدن حالم رو بد نمی‌کنه،دکتر! حرف زدن و درد و دل کردن، حال هیچ‌کس رو بد نمی‌کنه! قضاوت و اظهار نظر و باید و نبایدهاست که حال آدم رو بد می‌کنه! نظرشما غیر از اینه!؟

متأثر گفت:

- به هر حال، گوش کردن هم حوصله می‌خواد که این روزها هیچ‌کس نداره! مردم دیگه حوصلهٔ خودشون هم ندارن، چه برسه به بقیه!

سرم را تکان دادم!

دکتر ستار وثوق گفت:

- از این گذشته، هر گوشی که لایق شنیدن نیست! اون کیه که حرف‌هات رو بشنوه و فردا هزار جور داستان و دسیسه و ماجرا برات درست نکنه! یه وقت‌ها من با خودم می‌گم بی‌خود نبود حضرت علی می‌رفت با چاه درد و دل می‌کرد! بس که از مردم دور و برش، نامردی و بی‌معرفتی دیده بود! من فکر می‌کنم بهترین همدم آدم یا مشاور روانشناسه یا کاغذ! حرف زدن با کس دیگه، هیچ سودی به حال آدم نداره، چون یا مشاورهٔ اشتباه به آدم می‌دن و گرهٔ مشکل آدم رو کورتر می‌کنن یا بعداً همون مشکلت رو می‌کنن باتوم و می‌کوبن وسط فرق سرت!

راست می‌گفت! حرف‌هایش عین حقیقت بود. فقط مشکل اینجا بود که وقتی آدم حالش خیلی بد بود، منطق و استدلالش از کار می‌افتاد! اینقدر که به هر کسی اعتماد می‌کرد! به هر شانه‌ای تکیه می‌کرد و در هر آغوشی می‌گریست!

دکتر ستار با رضایت خاطر و با لحن سرخوشی گفت:

- خُب، دیگه رسیدیم...! این هم تـــــــــهِ تهِ دنیا! (و جلوی یک در بزرگ آهنی پیچید)

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان با دیدن دکتر وثوق ادای احترام کرد و در را با فشار یک دگمه باز کرد. در باز شد و تصویر ماشین بزرگ و شاسی‌بلند دکتر درتلویزیون افتاد. بعد دکتر از چند خیابان جدول‌کشی شده گذشت و جلوی یک ویلای دیگر ایستاد و با ریموت دستش در ویلا را باز کرد. در آهنی و بزرگ ویلا آرام آرام باز شد و دکتر با ماشینش وارد یک ویلای مشجر بزرگ شد و با لبخند گفت:

-به تهِ تهِ دنیا خوش اومدی... آرام خانوم! اقامت دلنشینی رو براتون آرزومندیم! (و خودش از ماشین پایین پرید)

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور هاج و واج به ویلا ماتم برده بود که دکتر ستارگفت:

- خشکت نزنه آرام! بیا بریم تو! هوای اینجا خنکه این وقت شب! می‌ترسم بچای!

-راه افتادم -

زن میانسالی از دور با قدم‌های بلند به سمتمان آمد و همچنان که به ما نزدیک می‌شد گفت:

- به...! به...! خوش اومدید! خوش اومدید! قدم روی چشممون گذاشتید! الهی شکر...! الهی شکر...! الهی شکر که نمردیم و یه همچین روزی رو دیدیم!... بفرمایید!... بفرمایید!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و متعجب به زن نگاه کردم.

زن حالا رسیده بود نزدیکمان!

دکتر ستار گفت:

-ایشون کبری خانوم هستن، آرام!

زیر لب و با خجالت گفتم:

- سلام! من آرامم! خوشبختم از دیدنتون!

کبری خانوم همچنانکه با لذت قد و بالای مرا برانداز می‌کرد، زیر لب چیزی می‌خواند و به من فوت می‌کرد. بالاخره دکتر سرش را نزدیک گوشش برد و چیزی به او گفت.

کبری خانوم ناگهان ساکت شد. بعد با صورتی متحیر و در هم کشیده سرش را چرخاند سمت دکتر و گفت:

- فقط همین؟! خسته نباشی، دلاور...! واقعا که...!

دکتر با لبخند معنی‌داری سرش را تکان داد و معصومانه شانه‌هایش را بالا انداخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کبری خانوم قری به گردنش داد و گفت:

- خُب اقلا زودتر می‌گفتی اینقدر انرژی مصرف نکنم! گفتم تو از این عرضه‌ها نداری!...دست و پا چلفتی! (دکتر زد زیر خنده!)

کبری خانوم چرخید سمت ویلا و گفت:

- بفرمایید شام حاضره! تا دست و روتون رو بشورید کشیدمش!

دکتر نگاهی به من انداخت و با گردن خمیده گفت:

-جالب‌ترین بخش این ویلا؛ همین زن و شوهرن! باور نمی‌کنی، بمون و خودت ببین! گولهٔ نمکن!

کبری خانوم همچنانکه به راهش ادامه می‌داد، داد زد:

- پس چرا خشکت زد پدرِ پسر شجاع؟!

دکتر ستار بی‌تفاوت گفت:

-تو برو ما الان میایم!

کبری خانوم همچنان که به راهش ادامه می‌داد گفت:

-حالا پسر شجاع کجاست؟ اون رو چرا نیاوردی؟

دکتر با خندهٔ موذیانه‌ای گفت:

- قالش گذاشتیم!

کبری خانوم که حالا تقریبا به ساختمان رسیده بود گفت:

-به دلت بمونه، اون رو بپیچونی! زنگ زد اینجا گفت دکتر جیم زده، نیومده اونطرف‌ها؟! من هم آمارت رو دادم! می‌خواستی قالش نذاری، رابین‌هود جان!

چمدان از دست دکتر افتاد روی زمین!

کبری خانوم بدون اینکه بچرخد یا به دکتر نگاه کند، همانطور پشت به دکتر ستار گفت:

- چمدون رو بذار همون‌جا، علی‌آقا که اومد، می‌گم بیاردش بالا!! الان رفته نون تازه بگیره واسه شام!

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ویلای دکتر یک ویلای دوبلکس بزرگ بود با هشت اتاق در دو طبقه، که با پله‌های مورب از دو طرف سالن بزرگی که در طبقهٔ همکف بود به هم مربوط می‌شد. طبقهٔ همکف، سالن پذیرایی بود با چند دست مبل و میز پذیرایی و پیانو و تزئینات دیگر که در انتها به آشپزخانه منتهی می‌شد! اتاق‌خواب‌ها درطبقهٔ اول و دوم واقع شده بود. واتاقی که دکتر برای من در نظر گرفته بود در طبقهٔ دوم بود.

همانطور که گیج و متحیر دنبال دکتر می‌رفتم دکتر در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و گفت:

- این هم اتاق vip مهمون ما!

سردرگم و هیجان‌زده وارد اتاق شدم.

دکتر پشت سرم وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد و در حالیکه در آستانهٔ اتاق ایستاده بود گفت:

- دو طرف این اتاق پنجره است! یکی رو به دریا، یکی رو به جنگل! مَسترِه و فکر کنم کلا اتاق راحت و دلباز و روشنی باشه! اما اگه آدمی هستی که نور اذیتت می‌کنه، می‌تونی پرده‌های ضخیمش رو بکشی یا حفاظ‌های چوبی پشت پنجره رو تا نیمه ببندی! توی هر دو تا بالکن، یه دست میز و صندلی چوبی هست رو به منظرهٔ دریا و جنگل! هر چیزی هم که خواستی، لازم نیست این همه پله رو بیای پایین، این زنگی که روی آیفون توی اتاقت هست رو فشار بده، مستقیم به سرایداری و آشپزخونه متصله، کبری خانوم و سمیه ردیفش می‌کنن! متوجه شدی؟

در حالیکه وسط اتاق ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می‌کردم سپاس‌گزارانه گفتم:

-بله، ممنونم! واقعا عالیه!

دکتر ستار وثوق سرش را تکان داد و گفت:

- آهان... یه چیز دیگه!

-یه...، کتابخونهٔ بزرگ توی اتاق پایین هست، درست توی اتاقی که زیر اتاقت خودته! اونجا، اتاق مطالعه است! توش کلی کتاب هست، فیلم هست، ... و خرت و پرت‌های دیگه! اگه به اینجور چیزها علاقمندی حتما یه سر به اونجا بزن! سرت رو حسابی گرم می‌کنه!

نمی‌دانم چرا ولی فکر نکرده پرسیدم:

-شما می‌خواین برین؟

سرش را مردد تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش می‌خواستم بعد از شام برگردم اما حالا... باید ببینم این جونور می‌خواد چی کار کنه و واسه چی اومده؟

ابروهایم را در هم کشیدم!

اضافه کرد:

- نادر رو می‌گم! احتمالا الان تو جاده است! لابد می‌خواد پنجشنبه، جمعه رو اینجا بمونه! نمی‌تونم تنها ولش کنم! تو امانتی پیشم! به خانواده‌ات قول دادم! از اون‌طرف هم نمی‌تونم اون رو از خونه‌اش بندازم بیرون! بنابراین... مجبورم اینجا بمونم و وساطت کنم! متوجه منظورم می‌شی که!

معنی لبخند و نگاهی که توی صورتش بود را نمی‌فهمیدم!

شرمنده گفتم:

- ببخشید... واقعا باعث مزاحمت شدم! هم برای شما و هم برای خونواده‌تون!

بلافاصله و با مهربانی گفت:

- دیگه هیچ‌وقت این حرف رو نزن آرام! تو هم درست مثل خونواده‌امی! از این گذشته... ، من باید از تو ممنون باشم که مجبورم کردم یه تکونی به خودم و زندگیم بدم و از ریل روزمرگی خارج شم! این توئی که به منِ پیر پسر لطف کردی!

سرم را انداختم پایین! شرمنده شده بودم!

ادامه داد:خُب دیگه، من میرم پایین تا تو هم یه کمی استراحت کنی! اگه علی‌آقا اومده بود می‌دم چمدونت رو بیاره بالا، وگرنه صبر می‌کنم تا نادر بیاد! بالاخره این همه فضولی باید یه جایی به کار بیاد!

همانطور با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش می‌کردم تا ببینم شوخی می‌کند یا جدی است، چشمکی حواله‌ام کرد و ازهمان‌جایی که ایستاده بود چرخید و پشت به من در را به رویم بست و رفت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

هنوز داشتم مات و مبهوت اتاق مجللی را که نصیبم شده بود وارسی می‌کردم که چند تقه به در اتاقم خورد و صدای پیرمردی از پشت در گفت:

-خانوم! علی‌ام! چمدونتون رو آوردم!

برگشتم وسط اتاق و صاف ایستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید!

علی‌آقا در اتاق را باز کرد و سلانه سلانه وارد اتاق شد و چمدان را گوشهٔ اتاق گذاشت و گفت:

- خانوم،... کبری گفت واسه شام یه نیم‌ساعت صبر می‌کنیم تا آقا نادر هم برسن، ظاهراً نزدیکن!

با خونسردی گفتم:

- باشه، علی‌آقا! ممنونم!

علی‌آقا دوباره گفت:

- چمدون رو که خالی کردین بگین، بیام از جلوی دست و پا برش دارم!

مردد سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه، چشم!

علی‌آقا اضافه کرد:

- کمد دیواری‌ها خالی‌ان! وسایلتون رو بذارین تو کمدها! اگر هم چیزی احتیاج داشتین اون زنگ رو بزنین و به کبری یا سمیه بگین براتون بیارن! سمیه هر روز از 9 صبح تا 8 شب اینجاست! دختر فرزیه! خیالتون راحت! از پس همه کاری برمیاد! خرید هم داشتین به خودم بگین! هرچی بخواین از شیر مرغ تا جون آدمیزاد اینجا براتون مهیاست! آقا خیلی پایین سفارشتون رو کرد! نور چشمی آقا، نور چشمی ماست!

شرمنده گفتم:

-دکتر وثوق لطف دارن!

علی‌آقا گفت:

-اگه امری ندارین من برم پایین!

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- عرضی نیست! باز هم ممنون بابت چمدون!

علی‌آقا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس با اجازه.(و در را بست!)

نشستم روی تخت و نفس راحتی کشیدم. بعد در کیفم را باز کردم و شماره خانه را گرفتم. تلفن دو زنگ خورد و بعد بلافاصله صدای مامان در گوشی پیچید:

- الو...؟ آرام؟! چه خبر...؟ رسیدین؟ خوبی؟ اونجا راحتی؟! امنه؟! کسی دور و برته؟ دهات ماهاته یا شهره؟... شام خوردی؟ دکتره رفت یا هنوز مونده؟ زنش چی شد؟ زنش هم اونجا هست؟

با خنده گفتم:

-مامان جان، مهلت بده من هم یه کلمه حرف بزنم!

مامان ساکت شد.

با طمأنینه گفتم:

- مامان ما رسیدیم! اینجا یه شهرک بزرگ و آنچنانیه! کلی دربون و نگهبان و دوربین و تجهیزات امنیتی داره! ویلای خود دکتر هم که نگو و نپرس! یه ویلای خیلی خیلی بزرگ چندطبقه است با یه عالمه اتاق! من طبقهٔ آخرم. اتاقم دوتا بالکن داره، یه طرفش رو به دریاست،یه طرفش رو به جنگل! تو اتاقم حموم و دستشوییِ اختصاصی هم هست! اینجا کلی خدم و حشم و کلفت و نوکر هست! نگهبان و دوربین هم هست! تازه یه دگمه هم هست که بزنم می‌تونم مستقیم با خدمتکار خونه حرف بزنم! خلاصه که خیالت راحت!... من جام هم امنه، هم راحت!

مامان داد زد:

- آرااااام... چرت و پرت نگو، مثل بچهٔآدم حرف بزنم ببینم اونجا چه خبره! چرا داستان می‌گی واسه من!

با صدای آرام‌تری گفتم:

-مامان.... به جون بابا... به جون تو، دارم راستش رو می‌گم! مگه من دیوونه‌ام بهت دروغ بگم! داستان چیه؟ من الان حوصلهٔ داستان گفتن دارم، آخه؟

مامان با لحن تند و دستوری گفت:

-آرام...، آدرس اونجا رو بده، من و بابات یه سر بیایم اونجا، ببینیم چه خبره؟

دستپاچه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!... نه...! مامان.....!خواهش می‌کنم! این کار اصلا صلاح نیست! بعد این‌ها با خودشون فکر می‌کنن خانوادگی چتر زدیم روی سرشون! با خودشون می‌گن بهشون رو دادیم، پررو شدن، یکی، یکی، همه‌شون دارن میان! زشته به خدا!

مامان گفت:

- حالا که اینجوری می‌گی، پس حتما باید بیایم! چون شک ندارم که داری چرت و پرت می‌گی! از قدیم هم گفتن آن را که پاک است از محاسبه چه باک است؟ تو اگه ریگی به کفشت نبود، اینطوری دست و پات رو گم نمی‌کردی! من تو رو می‌شناسم، آرام!

داشتم دیوانه می‌شدم. عجب غلطی کرده بودم زنگ زده بودم. چه گیری افتاده بودم. با غصه گفتم:

- مامان... به خدا اگه بیای بد می‌شه! اونوقت دکتر با خودش فکر می‌کنه، لابد من اومدم اینجا امکاناتش رو دیدم به شماها هم گفتم بیاین! زشته به خدا! مگه ما ندید بدیدیم...؟! تازه، ما که با این‌ها نسبتی نداریم! به خدا من خودم هم خجالت می‌کشم که اومدم! ساعتی صد دفعه پشیمون می‌شم!

مامان گفت:

-چطور مگه؟! نکنه چیزی می‌گه یا کاری می‌کنه که معذب می‌شی؟!

دستپاچه گفتم:

-نه به خدا!... بندهٔ خدا اینقدر هم مودب و خوش‌رو و خوش‌اخلاق و مهمون‌نوازه که نگو! ولی بالاخره من یه غریبه‌ام! ... واقعا پررویی کردم که دنبالش راه افتادم، اومدم!

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-... حالا کـــــــــــجا هست؟!

تته‌پته‌کنان گفتم:

- کی؟

مامان گفت:

-دکتره دیگه!

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان... دکتر ستار؟! نمی‌دونم! گفتم که من توی اتاق خودمم! خبر از بیرونِ این اتاق ندارم! الان هم می‌خوام اثاث چمدونم رو خالی کنم و برم دوش بگیرم. کاری نداری؟!

مامان با لحن مشکوکی پرسید:

- نمی‌دونی قراره خودش برگرده یا نه؟

کلافه گفتم:

- مامان..! من اومدم اینجا آرامش داشته باشم. خدا شاهده اگه بخوای اذیتم کنی یا اگه بخوای هی رژه بری روی اعصابم و سین جینم کنی، موبایل رو خاموش می‌کنم، دیگه هم بهت زنگ نمی‌زنم! تو هم که آدرس اینجا رو نداری،... خلاص!

مامان غرید:

- آفـــــــــــــرین... آفرین به تو... آفرین!

با عصبانیت بیشتر گفتم:

- مامان... من این همه راه نیومدم اینجا سربار یه مشت آدم غریبه شم که فقط مدل اعصاب خوردیم عوض شه! اومدم اینجا که آرامش داشته باشم، که دور از عالم و آدم با خودم خلوت کنم! این عالم و آدم شامل شما هم می‌شه مادر من!

مامان سکوت کرد.

عصبی و کلافه شده بودم. احساس می‌کردم کم مانده دوباره نفس‌تنگی بگیرم . برای همین به سرعت ادامه دادم:

- الان گوشی رو قطع می‌کنم. دیگه هم تا کار واجبی پیش نیومده نه شما به من زنگ بزن، نه من به شما، زنگ می‌زنم! وگرنه می‌رم موبایلم رو می‌ندازم تو آب دریا! اوکی؟!... حالام، شب به خیر!

و تماس را قطع کردم!

میگرنم دوباره عود کرده بود. لعنت به این سردرد همیشگی! لعنت به این یار وفادار دوست‌نداشتنی! لعنت به این زندگی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از حمام که بیرون آمدم، موهایم را مثل همیشه از دو طرف بافتم و با کش مشکی محکمی از پایین بستم. بعد یک بلوز آستین بلند لیمویی از توی کمد دیواری برداشتم و با یک شلوار جین آبی روشن پوشیدم. کمی کرم مرطوب کننده و پنکک صورتی به صورتم و یک رژ لب کم‌رنگ گوشتی به لبم زدم و صندل‌های مشکی پاشنه تختم را پوشیدم و از پله‌ها رفتم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا به پاگرد طبقهٔ اول رسیده بودم که صدای خندهٔ دکتر وثوق را شنیدم که داشت می‌گفت:

- خبری نیست... بپرس از غم دنیا چه خبر؟!

بعد صدای دکتر نادر وثوق گفت:

-جدا...؟ واسه همینه یواشکی جیم زدی دکتر جون؟ تو و غم دنیا؟! نگـــــــــــــــو! نگو که باور نمی‌کنم!

آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم!

دکتر ستار جواب داد:

- حالا نه دقیقاً به خاطر غم خودم، به خاطر غم یکی دیگه!... اصلا بذار ببینم، تو این همه جیم می‌زنی می‌آی اینجا، من از تو می‌پرسم چرا؛ که حالا هِی تو، من رو سین جیم می‌کنی، ناقلا؟

دکتر نادر وثوق با لحن حق‌به جانبی گفت:

- دکـــــــتر... دکتـــــــــــــــر... از سن و سالت خجالت بکش!... خودت هم خوب می‌دونی من واسه چی می‌آمدم اینجا! من پناه می‌آوردم اینجا!... پنـــــــــــــــاه!!! می‌فهمی؟!... من از دست اون گودزیلا... از دست اون هیولا... سر به کوه و جنگل می‌ذاشتم! اگه اینجا نبود که من تا حالا معتاد و هروئینی و الکلی شده بودم!... اما تو چی؟! هان...؟ تو چی؟ تو که گودزیلا نداری؟! داری؟

دکتر ستار با حوصله گفت:

- من ندارم، بقیه که دارن! فکر کن الان یکی، با شرایط تو، از دست یه گودزیلایی مثل تو، بخواد سر به کوه و جنگل و دریا بذاره! می‌شه دیگه،... نمی‌شه...؟!

دکتر نادر وثوق با قهقهه گفت:

- آخ...!آخ...!آخ...! اون‌وقت تو این وسط چه کاره‌ای؟! ناجیِ افسانه‌ای؟ زورو؟... رابین هود یا چی؟! خودت بگو!

دیگر رسیده بودم به طبقهٔ همکف.

با صدای آهسته‌ای، و با تشویش و نگرانی گفتم:

- سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر نادر وثوق ناگهان ساکت شد. بعد بدنش روی مبل چرخید سمت صدا و نگاه ناباورش ریخت وسط صورتم! به آنی صورتش مثل لبو بنفش و سرخ شده بود.

شرمنده نگاهم را از نگاهش دزدیدم!

سرش حیرت‌زده چرخید سمت دکتر ستار و دهانش برای گفتن حرفی باز شد اما... کلامی از میان آن‌ها خارج نشد!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

- می‌دونم چی می‌خواین بگین!... می‌خواین... می‌خواین بگین... اَکِ هِی!... باز هم تو؟!...

هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط به چشم‌های پدرش،... البته پدرش که نه،... در واقع عمویش، دکتر ستار وثوق خیره شده بود!

دکتر ستار سرش را چرخاند سمت دکتر نادر و با لحن خاصی رو به دکتر نادر گفت:

- من آوردمش اینجا چون متاسفانه، آرام تو وضعیتیه که باید پوست بندازه! وسط یه برزخ بد گیر افتاده و حالش، ... و حالش، درست شبیه حال اون‌وقت‌های خودمه!... نیاز به سکوت و تنهایی داره! ... من هم فکر کردم کجا بمونه، بهتر از اینجا؟!

در این حال، حالت صورت و زبان بدن دکتر ستار درست شبیه دزدی بود که در حین سرقت از گاوصندوق بانک دستگیر شده.

بالاخره لب‌های دکتر نادر وثوق تکان خورد. همانطور که با چشم‌های ریزشده و نگاه تیز و معنادار زل زده بود به دکتر ستار گفت:

-کار خوبی کردین... فقط ... من موندم کِی این اتفاق‌ها افتاد که من بی‌خبر موندم؟ چون، تا اونجایی که من اطلاع داشتم خانوم سعادت قرار بود بیان کلینیک سر کار! ...بعد الان،...یهـــــــــــــــــو،.... می‌بینم وسط ویلای مان! سرعت عملشون واقعا شگفت‌انگیزه!... تحسین‌برانگیزن تو مخزنی ایشون!

گونه‌هایم از شدت شرمندگی گُر گرفت، کُل هیکلم هم همینطور! حالا فقط دلم می‌خواست بمیرم! برگشتن به تهران و خانهٔ پدری پیشکشم!

دکتر ستار روی مبل جا به جا شد و با لحن تندی گفت:

- چرت و پرت نگو نادر! ... چرت و پرت نگو ! ادب داشته باش! باز تو قاطی کردی چشمت رو بستی روی همه‌چیز و هرچی به زبونت اومد گفتی؟ داستان اصلا اونطوری نیست که تو فکر می‌کنی! حالا فعلا بریم شام! بعداً سر فرصت همه چیز رو می‌گم برات!

نادرسرش را خم کرد و با تحقیر و تمسخر به من نگاه کرد. بعد در حالیکه لب‌هایش را یک وری کج کرده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... زحمت نکشین؛ فکر نکنم به توضیح برسه، چون با این سرعت عملی که شما و این خانوم دارین فکر کنم باید به زودی یه دسته گل بخرم بیام قدم نو رسیده رو تبریک بگم! خخخخخ!

حالا شکل پوزخندش از صدتا فحش و ناسزا بدتر شده بود.

دکتر متلک دکتر ستار را شنید اما جوابی به آن نداد. در عوض رو به من با لحن دلجویانه و مهربانی گفت:

- آرام‌جان، ول کن این نادر رو! بیا بریم، شام! یخ کرد توی هوای آزاد!

تکان خوردم اما احساس می‌کردم پاهایم دو وزنهٔ سنگین هستند که به بدنم آویزان شده‌اند.

دکتر ستار وثوق که دید تکان نمی‌خورم به سمتم آمد و در حالیکه دستش را از دور، دور بدنم حائل می‌کرد با خوش‌رویی گفت:

-خـــــــــــُب!... نگفتی،... اتاقت رو دوست داشتی یا نه؟!... مشکلی که نداشت؟ همه چیز رو به راه بود؟ راحتی،توش؟

همچنانکه زیر چشمی به حالت نگاه معنادار و نیشخند کنایه‌آمیز و توهین‌آمیز نادر ماتم برده بود، به زور لبخند زدم و زیر لب گفتم:

-بله، ممنون...! یعنی، نه...! مشکلی نداشت!

دکتر ستار وثوق گفت:

- یه وقت غریبگی نکنی‌ها! هر چی خواستی به علی‌آقا و کبری خانوم و سمیه بگو! باشه!

سرم را تکان دادم. در این حال همچنان همهٔ حواسم به دکتر نادر وثوق بود که با چشم‌های ریز شده و نگاه تنفرآمیز، به من و دکتر ستار ماتش برده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

کبری خانوم میز شام را در ایوان پشتی چیده بود. ایوان پشتی رو به دریا بود. رو به دریایی که آن شب عجیب مبهم و مشوش و دلهره‌آور بود. صدای امواج دریا که با قدرت و شدت خودشان را به سنگ‌های موج‌شکن می‌کوبیدند مرا به یاد خودم می‌انداخت! به یاد خودم که برای درمان شهرام خودم را به هر در و دیواری کوبیده بودم غافل از اینکه شهرام دلش جای دیگری بند بود!

از پله‌های ایوان پایین رفتم و داخل ساحل شدم. حالا شن‌های خشک، زیر پایم لیز می‌خوردند و شن‌های خیس زیر کفشم له می‌شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کردم و به انتهای دریا نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد، تاریکی بود و تاریکی...! هیچ مرزی بین آبی دریا و آبی آسمان مشخص نبود! درست مثل مرز بین صداقت و دروغ، مثل مرز بین عشق و نفرت، مثل مرز بین دوست‌داشتن و حماقت که هیچ‌وقت به درستی مشخص نبود!

چشم‌هایم را بستم و گوش سپردم به صدای امواج دریا! صدایش آرام‌بخش بود، درست مثل حرکت دست شهرام روی بدنم وقتی نفسم تنگ می‌شد! حالا چهرهٔ شهرام پشت پلک‌های بسته‌ام نقش بسته بود...! چرا این همه به من دروغ گفته بود؟! چرا با احساساتم بازی کرده بود...؟ اصلا چرا پای مرا به بازی مسخره‌اش با هلنا باز کرده بود؟! هلنا چرا زودتر به شهرام چیزی در مورد بچه نگفته بود؟ چرا این همه وقت صبر کرده بود؟ چرا درست حالا برگشته بود...؟ حالا که شهرام با من ازدواج کرده و سر خانه و زندگی‌اش بود؟! آن بچه قبل از به دنیا آمدنش، نه ماه توی شکمش بود؛ چرا هلنا برای فاش کردن رازش تا به دنیا آمدن بچه صبر کرده بود ؟! قطعا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسهٔ این ماجرا بود! یک جای این داستان می‌لنگید اما شهرام آنقدر هلنا را دوست داشت که نمی‌خواست چاه پر از گندش را هم بزند و سر از کارش دربیاورد، وگرنه واقعیت این مساله مثل روز روشن بود!

صدایی از پشت سرم گفت:

- از شوهر نامردت چه خبر؟! بالاخره طلاق گرفتی ازش!؟

چرخیدم سمت صدا. دکتر نادر وثوق بود. حالا ناخواسته تصاویر آن دادگاه کذایی دوباره جلوی چشمم جان گرفته بود. تصاویری که نمی‌دانستم خواب دیده بودم یا واقعی بود!

تته‌پته‌کنان گفتم:

-وکیلم دنبال کارهای طلاقه! قرار نیست دیگه من برم دادگاه! وکالت دادم به وکیلم! اون خودش کارها رو انجام می‌ده. دیگه نمی‌خوام با شوهرم روبرو بشم! وقتی می‌بینمش، حالم بد می‌شه!

دکتر نادر وثوق سرش را تکان داد و یکی از صندلی پلاستیکی های سفید را با انگشت کشید نزدیک خودش و ولو شد رویش! بعد همانطور که زیر چشمی مرا می‌پائید گفت:

- پس طلاقت جِدی، جِدیه!

زیرلب گفتم:

-مگه طلاق شوخی، شوخی هم داریم!

یکی از ابروهایش را با حالت فیلسوفانه‌ای بالا داد و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره که ... داریم! خیلی هم داریم! یه عده آدم مسخره هستن که واسه محک زدن عشق طرف مقابلشون مدام می‌رن دادگاه! گفتم شاید تو هم یکی از اون‌ها باشی! بهت می‌یاد!

وا رفتم. تمام قد چرخیدم سمت دکتر نادر وکلافه و عصبی پرسیدم:

- ببخشید، اونوقت می‌شه ازتون بپرسم شما چطور به یه همچین نتیجه ارزشمندی رسیدین؟

دکتر نادر از روی صندلی پلاستیکی بلند شد و در حالیکه برعکس روی آن می نشست دستش را قلاب کرد روی دستهٔ صندلی و زل زده به چشم‌های من گفت:

- از اونجایی که اون مرتیکهٔ دومتری، شوهرت، با دیدن من و ستار کنار تو، کم مونده بود هر دومون رو نِفله کنه!(حالا دوباره پوزخند روی لبش شبیه ناسزا شده بود)

تته‌پته‌کنان گفتم:

- اون... کلا اخلاقش، همین مدلیه!

سرش را با تمسخر تکان تکان داد و گفت:

- آره...می‌فهمم! می‌فهمم! بعضی‌ها کُلا اخلاقشون این مدلیه که وقتی زنی رو که می‌خوان طلاق بدن کله‌اش می‌خوره به سکو، به جای زنه، خودشون جون می‌دن!

ولو شدم روی صندلی پلاستیکی که پشت سرم بود.

دکتر نادر با همان لحن ادامه داد:

- ببیـــــــــــن!...این یارو، مهندسِ دراز دومتری، تو رو خیلی دوست داره! عمراً طلاقت بده! پس بی‌خود، خودت رو علاف نکن، بقیه رو هم سر کار نذار! باشه؟! آاااااااآفرین!

سرم را چرخاندم و حیرت‌زده نگاهش کردم.

با قاطعیت ادامه داد:

- من خودم مَردم. می‌دونم وقتی یه مرد می‌خواد زنش رو طلاق بده، ... واقعا می‌خواد طلاقش بده، یا نه! این یارو... اصلا قصدش طلاق دادن شما نیست! پس،... بی خـــــــیال!

صدای علی آقا در سکوت ساحل پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهـــــــــــــــاووووی .... آقای دکـــــــــــــــتررررررررررر... خانوم ســــــــــــعاااادت... شامتون...یخ کرد.....هـــاااا!

دکتر نادر وثوق از روی صندلی بلند شد و در همان حال گفت:

- اووووووووووووومدیـــــــــــــــم!

همانطور که وحشت‌زده نگاهش می‌کردم گفتم:

-شما... شما برای چی زنتون رو طلاق دادین؟

همانطور که بالای سرم ایستاده بود پوزخند زد. بعد یک قدم به من نزدیک‌تر شد و گفت:

-چون روانی بود! و بیمارهای روانی خیلی خطرناکن! ... هولناکن!... اعصاب‌خردکنن!... درست مثل صدای فِس و فِس مار،...مدام بیخ گوشتن و از هر طرف که بری و هر کاری کنی، بالاخره یه جا غافلگیرت می‌کنن و بالاخره، ناغافل، زهرشون رو می‌ریزن! حتی تصورش هم وحشتناکه،... نه؟!

-ترسیده بودم-

نادر نفس عمیقی کشید و خیره شد به چشم‌های من!

انگشتانم را مشت کردم در هم!

نادر خم شد روی من و هر دو دستش را روی دسته‌های پلاستیکی صندلی من گذاشت و همانطور زل زده به چشم‌هایم، با لحن تهدیدآمیز و قاطعی گفت:

- پات رو از زندگی ستار بکش بیرون! باشه دختر خوب؟! برو سر زندگی خودت! ستار همدم و همراه و شریک زندگی نمی خواد!(حالا صورتش آنقدر به صورتم نزدیک شده بودکه حرارت نفسش توی صورتم می‌خورد و حالم را به هم می‌زد)

ترسیده بودم. حقیقتا غافلگیر شده بودم. مثل ماهی که ناگهان در تور ماهی‌گیر می‌افتد یا موشی که ناگهان پایش توی قلاب تله موش گیر می‌کند! با این همه دهانم را باز کردم که از خودم دفاع کنم اما پیش از آنکه حرفی بزنم نادر با قدم‌های بلند به سمت ایوان رفته بود و مرا با آن حال، وسط ساحل تنها گذاشته بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر ستار وثوق همانطور که زیر چشمی به من که تنها از ساحل برمی‌گشتم نگاه می‌کرد گفت:

-فکر کردم با هم رفتین لبِ آب!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و به دکتر نادر وثوق که داشت با خونسردی و بی‌تفاوتی کامل برای خودش لقمه می‌گرفت نگاهی انداختم و سرم را به علامت منفی تکان دادم.

دکتر ستار وثوق یکی از صندلی‌های میز غذاخوری را برایم بیرون کشید و گفت:

- بیا بشین آرام جان! غذات یخ کرد.

همانطور که به سمت صندلی می‌رفتم، نگاه زیرچشمی دکتر نادر را به صندلی بیرون کشیده و دست عمویش دیدم اما دکتر ستار این نگاه را ندید، چون سر دکتر نادر نه بالا آمده بود و نه جهتش تغییری کرده بود!

-نشستم.-

دکتر ستار وثوق روی صندلی مقابل من نشست و گفت:

- انشالله که کوفته‌برنجی دوست داشته باشی! البته کوفته برنجی‌های کبری خانوم حرف نداره! شرط می‌بندم یه بار بخوری عاشقش می‌شی، مخصوصا با این نون تازه و این مخلفات! ترشی و شور و ماست و موسیر و دوغ ...!

با رضایت گفتم:

- دوست دارم دکترا! من کلا غذاهای سنتی ایرانی رو خیلی دوست دارم!

دکتر ستار ، هیجان زده دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- آفرین دختر... آفرین!... به تو می‌گن آدم با سلیقه! برعکس تو این نادرا! یک آدم بی‌سلیقه‌ایه،... یک آدم بی‌سلیقه‌ایه که نگو! شانس آوردیم وقتی کبری فهمیده آقا داره میاد، دیگه کار از کار گذشته بوده، وگرنه الان به جای این کوفته برنجی، باید یه غذای عجق وجق پر از سوسیس و کالباس، با یه خروار پنیر پیتزا نوش‌جان می‌کردیم! مزخرفِ شیکم‌پر کن!

دکتر نادر همچنانکه با خونسردی لقمهٔ داخل دهانش را می‌جوید گفت:

دکتر جون، من و تو لااقل بیست سال تفاوت سنی داریم!... بیست سال، می‌شه چندنسل؟ عجیب نیست اگه ذائقه‌مون به هم نیاد!

سر دکتر ستار حیرت‌زده به سمت نادر چرخید.

دکتر نادر با همان لحن سرد و بی‌تفاوت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدش هم، شما اگه نگران قلبتی، خوب شب‌ها سالاد بخور! چرا من رو از خوردن غذاهای جوون‌پسند محروم می‌کنی؟! من تازه اول جوونیمه! می‌خوام عشق و حال کنم! حوصلهٔ زندگی سالمندی و رژیم پیرمردی رو ندارم! واسه چی باید به پای تو بسوزم! عیسی به دین خود، موسی به دین خود!... بد می‌گم؟!

دکتر ستار اول کمی هاج و واج به نادر مات‌زده نگاه کرد. بعد سرش را انداخت پایین و دیگر لام تا کام حرفی نزد. سرش را انداخت پایین و غذایش را خورد اما رنگ چهره و حالت صورتش یک‌طوری شده بود که معلوم بود درونش غوغایی برپا شده است! غوغایی شبیه کشوری که ناگهان مورد هجوم نزدیک‌ترین همسایهٔ هم‌پیمانش قرار گرفته است!

من برای عوض کردن جو گفتم:

- یادمه بچه که بودم مادربزرگم همیشه جمعه شب‌ها، کوفته یا شامی یا کتلت درست می‌کرد، بعد همهٔ بچه‌هاش رو جمع می‌کرد خونه‌شون و از اینجور غذاها می‌پخت! من عاشق جمعه بعدالظهرها بودم. عاشق خونهٔ مادربزرگم! عاشق اون جمع! عاشق اون سفره و اون غذاها و بازی با پسرعمه‌ام و خاطره‌هاش! هنوز هم یادمه! چه دورانی بود! خوش به حالِ ...

جملهٔ دکتر نادر، حرفم را نیمه‌کاره گذاشت:

- منظورت از پسرعمه‌ات، ... احتمالا همین سامان خوش و ذات جنس خودمون نیست که تو کلینیک مدام بهت لطف می‌کنه؟! ببینم از بچگی هم همینقدر خوش ذات و جنس بود و بهت محبت داشت یا بعدا مراتب ترقی رو گذروند و اینقدر ارادت پیدا کرد بهت؟!

بغض بیخ گلویم را گرفت و مزه کوفته برنجی شد مزهٔ زهرمار!

دکتر نادر همچنان که با لذت لقمه‌اش را می جوید، زل زده به صورت من ادامه داد:

ببخشیدها... ولی ظاهرا جنابعالی از بچگی عادت داشتین به کاهدون بزنین! اون از انتخاب هم‌بازی، اون هم از انتخاب همسر، که کارت به دادگاه خانواده و طلاق و طلاق‌کشی رسید! به نظرم از این به بعد تو انتخاب‌های زندگیت بیشتر دقت کن! چون کلا انتخاب‌هات زیاد دقیق و جالب نیست!

دهانم باز مانده بود!

دکتر نادر صندلی‌اش را عقب داد و در حالیکه از روی صندلی میز غذاخوری بلند می‌شد گفت:

-راستی اگه می‌شه، من از این به بعد به اسم کوچیک صدات کنم! آخه "خانوم سعادت" همچین زیاد برازنده‌ات نیست، یه جورهایی تو دهن نمی‌چرخه!... مثل این می‌مونه که به یکی با قد صد و شصت سانت و وزن چهل کیلو، بگن" رستم" !

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

کبری خانوم در حالیکه میز را جمع می‌کرد گفت:

- دکتر، چایی‌تون رو همین‌جا میل می‌کنین یا داخل؟

دکتر ستار وثوق نگاهی به من انداخت و گفت:

- اگه زحمتی نیست به علی آقا بگو میز لب ساحل رو ردیف کنه، اونجا چایی‌مون رو می‌خوریم!

کبری خانوم گفت:

- گِلان* کجا رفت؟(*گِلان: شخصیت کارتونی بدبین و غرغرو در کارتون گالیور)

دکتر ستار وثوق کلافه گفت:

-چـــــــــه می‌دونم؟ نیش و کنایه‌هاش رو زد و رفت! لابد طبق معمول خزیده توی غارش، یه هندزفری گذاشته روی گوشش و صدای موسیقی‌اش هم تا ته زیاد کرده! پسرهٔ دیوونه!

کبری خانوم گفت:

- بالاخره طلاق داد اون بندهٔ خدا رو یا نه؟!

دکتر با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- بله... طلاق داد اما... اون بندهٔ خدا هم گناهی نداشت! اون هم حوصلهٔ تحمل اخلاق گند و داد و بیدادهای این رو نداشت! آخه این هم اخلاقش، اخلاق نیست، که! دو ساعت نمی‌شه تحملش کرد! جز نیش و کنایه و زخم‌زبون و اُلدرم، بُلدرم و قهر و اخم و تَخم، هیچی تو بساطش نیست! به مادر خدابیامرزش رفته! اون هم اخلاقش خوب نبود! یادمه دائم با داداش خدابیامرزم قهر بود! حالا سر چی چی‌ایش رو نمی‌دونم اما به هر حال با هم نمی‌ساختن! داداش خدابیامرزم که اخلاقش محمدی بود لابد زنه ناسازگار بود که دائم بینشون شکرآب بود!

کبری خانوم همچنانکه وسایل داخل سفره را داخل مجمعه می‌گذاشت گفت:

- اما قبول کن که تو هم خوب بارش نیاوردی، پدر ژپتو! خیلی لوس و ننُرش کردی! این رو باید می‌دادن دست من، دوتا نیشگون مشتی ازش می‌گرفتم،... دوتا چک هم می‌خوابوندم زیر گوشش،... آدمـــــــــــش می‌کردم!

دکترستار با تأمل سرش را تکان داد و گفت:

- چه می‌دونم! شاید هم همینطور باشه که تو می‌گی! به هر حال، فعلا همینیه که هست! من اینطوری بلد بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کبری خانوم مجمعه را بلند کرد و با تمسخرگفت:

-ماشاالله‌ات باشه واقعاً! تو درست تربیتش نکردی، حالا تقاصش رو دخترهای مردم باید پس بدن؟ فکر کردی این عَزب می‌مونه؟ دو روز دیگه دوباره فیلش یاد هندستون می‌کنه، می‌ره سراغ یه مادر مردهٔ دیگه، می‌یاد بهت می‌گه عـــــــاشق شدم! خیلی خودش اعصاب درست و درمونی داره و آدم شکیبا و با حوصله و صبور و منطقی ومؤدبیه، سراغ چه کسایی هم می‌ره! یکی از یکی دیگه نازپرورده‌تر و لوس‌تر و ننُرتر!

دکتر با خنده گفت:

- خیلی باهاش چپی، کبری خانوم‌ها؟

کبری در کشویی ایوان را باز کرد و در همان حال گفت:

-مگه کسی هم هست که با این خوب باشه؟ نـــــــــــــه،... خدایی هست؟!

در که بسته شد، دکتر ستار سرش را انداخت پایین و به فکر فرو رفت!

آهسته و با طمأنینه گفتم:

-کم کم دارم به این قطعیت می‌رسم که ازدواج، بزرگترین اشتباه دنیاست! واقعا هندوونهٔ دربسته است!

دکتر سرش را بالا آورد و با لبخند ملیحی نگاهم کرد. لبخندش رنگ و رو پریده بود و یک‌وری! با همان لبخند گفت:

- جامعه آماریت چند نفر بودن آرام جان؟ لابد دو نفرا! شهرام و نادرِ من؟

زدم زیر خنده!

ادامه داد:

- یک جامعهٔ آماری وسیع و قابل استناد و موثق!

بلندتر خندیدم!

با لحن شوخی گفت:

- همین‌جوری بود دیگه، مگه نه!

همانطور که می‌خندیدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر...من اصلا کاری به دکتر نادر ندارم اما کلا فکر می‌کنم جور شدن دوتا آدم با هم واسه یه عمر زندگی، خیلی سخت و محاله! یعنی... هر کاری کنی... بالاخره یه جای کار می‌لنگه!

حالا ناخواسته چشم‌هایم پر از اشک شده بود و دیگر خنده‌ای روی لب‌هایم نبود!

دکتر ستار گفت:

- دیگه ادامه نده، نمی‌خوام ناراحتت کنم! داشتم سر به سرت می‌ذاشتم!

با بغض گفتم:

- نه... ! نه، اتفاقا...! برعکس احساس می‌کنم،... احساس می‌کنم احتیاج دارم حتما با یه نفرحرف بزنم....! باید تخلیه شم! یه چیزی اینجا روی قفسهٔ سینه‌ام سنگینی می‌کنه! .... احساس می‌کنم بختک نشسته روی قفسهٔ سینه‌ام!

دکتر ستار وثوق با همان لبخند معنی‌دار سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-هیچ‌کس به اندازهٔ من تو رو درک نمی کنه! حال امروز تو، من رو پرت می‌کنه به بیست و پنج سال پیش خودم! به اون وقتی که...!

صدای نادر جملهٔ دکتر ستار را نیمه کاره گذاشت. با لحن خاصی گفت:

- کبری گفت می‌خواین برین لب دریا چایی بزنین، گفتم من هم بیام قلیون بزنم!

دکتر لبخند زد و گفت:

-خوب کردی بچه‌جون! چه عجب، تو از اتاق و تخت و فیلم دیدن، دل کندی؟ از عجـــــــایبه!

علی آقا همانطور که از کنار ما می‌گذشت گفت:

- آقا میز حاضره، بفرمایید!

دکتر ستار از روی صندلی بلند شد و گفت:

-دستت درد نکنه! به زحمت افتادی! دیگه جمعش نکن! بذار باشه! فقط سایه‌بون رو بذار بالای سرش که آفتاب و بارون نخوره!

علی‌آقا گفت:

- گذاشتم آقا!... گذاشتم! خیالتون جمع! نیست که هوای شمال خبر نمی‌کنه، گفتم باشه، خاطرمون جمع‌تره!

دکتر ستار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب بچه‌ها بلند شین بریم لب آب، یه چایی بخوریم و روحمون رو از صدای دریا پر کنیم!

دکتر نادر گفت:

- علی‌آقا، قلیون من هم بردی؟

دکتر ستار گفت:

- بچه‌جون، قلیون ده برابر سیگار نیکوتین داره! حیف این هوا نیست!؟ به ریه‌ات رحم کن! حالا که از تهرون اومدی بیرون اقلا هوای تازه نفس بکش!

دکتر نادر گفت:

- ولمون کن تو رو خدا، پیرمرد!... من همه‌اش سی‌سالمه! می‌خوام عشق دنیا رو بکنم! می‌خوام زندگی کنم! از دست اون جوُنوَر خلاص شدم، افتادم گیر تو ؟ بی‌خیال بابا! بی‌خـــــــــیال!

دکتر ستار گفت:

-من به خاطر خودت می‌گم! وگرنه، ...

کبری خانوم خم شد جلوی دکتر ستار و گفت:

-بفرما،... این هم چاییِ هل و گل‌سرخ، با باقلوا!

دکتر نادر گفت:

-نه... نه...! دکتر باقلوا نمی‌خوره! باقلوا رو بردار!

دکتر ستار سرش را چرخاند و با حیرت به نادر نگاه کرد.

نادر ادامه داد:

- باقلوا، ده برابر قند، گلوکز داره، فکر سلامتی‌ایت رو بکن! به کبدت رحم کن!حالا که اومدی اینجا، اقلا روی سلامتیت تمرکز کن!

دست دکتر ستار با باقلوا وسط هوا و زمین خشک شد. تته‌پته‌کنان گفت:

-اما... اما من که دیابت ندارم!

نادر با تَغَیُّر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من آسم دارم!؟

کبری خانوم گفت:

- ای بابا!... شما دوتا چرا امروز اینطوری شدین؟! چرا هی مثل تام و جری می‌پرین به هم؟! کسی چیز خورتون کرده یا جادو و جنبل شدین؟

کلمهٔ چیزخور و جادو و جنبل توی گوشم منعکس شد. بعد ناگهان سرم گیج رفت و تصاویر ماتی پیش چشمم زنده شد! حالا تصویر خودم را می‌دیدم که با آن دست و پای باندپیچی شده و گچ‌گرفته، روبروی ننه قُمری نشسته بودم و التماسش می‌کردم برای درمان سردمزاجی شهرام راهی نشانم دهد و او با اخم‌های درهم کشیده راه خروج را نشانم می‌داد، اما من باز هم اصرار می‌کردم...هِی اصرار می‌کردم! هِی اصرار می‌کردم! هِی التماس می‌کردم... ! گریه می‌کردم! چقدر احمق بودم، من!... چـــــــــــــــقدر احمق ! چرا نفهمیده بودم مشکل اصلی خودِ منم!

جلوی چشم‌هایم سیاه شد و چیزی مثل یک سیاه چاله مرا در خودش بلعید. شاید هم آن سیاهی، همان افکار سیاه بود و آن سیاه چاله هم همان خاطراتِ بی‌امان، که حتی برای لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد!

شروع کردم به لرزیدن! حالا صندلی که رویش نشسته بودم هم با من می‌لرزید. عاقبت تعادلم را از دست دادم و پیش از آنکه بفهمم چی به چیست، توی هوا معلق شدم. اما حتم دارم که روی زمین نیفتادم! در عوض در آغوش گرم کسی فرود آمدم و صدای ضربان قلبی در سکوت تنهایی و وحشت بی‌کسی‌ام پیچید و به وجود حمایتگرش چسباندم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چشم‌هایم را که باز کردم، دو جفت چشم بالای سرم بودند! چشم‌هایی سبز، طوسی و چشم‌هایی مشکی!

دکتر ستار وثوق گفت:

- چطوری آرام جان؟ خوبی؟ مشکلی نداری؟

با زبانی که در گلویم خشک شده بود گفتم:

-ببخشید! به زحمت افتادین!

دکتر نادر وثوق گفت:

-تو چرا همه‌اش در حال عذرخواهی هستی! ببینم، مازوخیسم داری؟

ساکت شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار گفت:

- چی شد یهو؟ می‌شه بگی تا بفهمیم چه اتفاقی برات افتاد؟ حسابی نگرانمون کردی! خیلی جلوی خودمون رو گرفتیم که به خانواده‌ات زنگ نزدیم! الان هم باید ببینیم تکلیف چیه؟ شاید لازم باشه برت گردونیم تهران!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست! نگران نباشین! یه حملهٔ عصبی بود! گاهی برام پیش میاد!

هردو با هم گفتن:

-حملهٔ عصبـــــــــــی؟!

شرمنده گفتم:

- از شنیدن کلمهٔ جادو و جنبل و چیزخور، حالم بد شد! ناخواسته یه خاطراتی به ذهنم هجوم آورد و یه تصاویری جلوی چشمم زنده شد! یاد ساده‌لوحی و حماقت خودم افتادم! بعد هم...،حالم اونطوری شد! ببخشید که،... ناراحتتون کردم! دست خودم نبود!

نادر با تعجب و پوزخندِ صداداری گفت:

-یعنی چـــــــــــی؟! چیزخور و جادو و جنبل، چه ربطی داره به غش کردن آخه؟ خدایا...! آخه چرا باید دور و برم من پر از زنِ خل و چل و دیوونه باشه!... چـــــــــــــــرا؟!... چـــــــــــــرا؟

دکتر ستار وثوق با لحن تندی گفت:

-نادر..!. می‌شه یه دقه دهنت رو ببندی؟! می‌شه اینقدر سین جیمش نکنی؟! الان اگه بخواد واسه من و تو توضیح بده که چی حالش رو بد کرده که دوباره حالش بد می‌شه! خوب لابد یه چیزی به یه چیزی ربط داشته دیگه! حالا واقعا این جزئیات چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که خدا رو شکر هر چی بوده الان به خیر گذشته! الان هم به جای فضولی، برو به کبری بگو، یه قوری گل گاو زبون دم کنه، واسه همه‌مون بیاره بالا، بلکه حالمون جا بیاد!

نادر از روی کاناپه بلند شد و با لحن عصبی گفت:

- باشه، چشم! دیگه امری نیست! تو رو خدا رودربایستی نکن، عموا! اگه امری هست بگو!

دکتر ستار وثوق گفت:

- نادر، به نظر من،... وقتی کبری گل‌گاو زبون رو آورد، اول تو دوتا فنجون بخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر ولو شد روی مبل تکی نیم ست اتاق من و زل زد به پنجرهٔ قدی که رو به دریا بود. حالا داشت گوشهٔ لبش را تند تند می‌جوید.

دکتر ستار وثوق همانطور که در سکوت، زیرچشمی نگاهش می‌کرد، چرخید سمت من و با لحن آرام‌بخشی گفت:

-باید کم کم یاد بگیری گذشته رو فراموش کنی، آرام! توی روانشناسی، یه روشی هست که بهش می‌گن" حساسیت زدایی منظم"! یعنی آدم آروم آروم روی خودش کار کنه که ترس یا حساسیتش رو نسبت به چیزهایی که آزارش می‌ده، کم کنه یا برسونه به کمترین حد! این روش رو من از یکی از همکارهام که دکتر روانشناسه یاد گرفتم. البته ساده نیست اما عملی و ممکنه!... من هم کمکت می‌کنم که برات ساده‌تر بشه! قبوله ؟

نادر همانطور که با انگشتان دستش ور می‌رفت با طعنه گفت:

- از این هنرهات برای من رو نکرده بودی دکتر!

دکتر نفس عمیقی کشید و روی یکی دیگر از مبل‌ها نشست. احساس می‌کردم داشت از همهٔ صبر و درایتش برای کنترل اوضاع استفاده می‌کرد. بالاخره گفت:

-تو پسر مستقل و مقتدری هستی! من هیچ‌وقت از هیچ‌کدوم از هنرهام برای تو استفاده نکردم! تو خودت بلدی چه جوری بری زیر دو خم زندگی و پدر روزگار رو دربیاری! من، پیش تو، یه شاگرد مبتدی‌ام که باید بیام کارآموزی! تو احتیاجی به پند و اندرز من نداری!

چند تقه به در خورد و کبری با یک قوری و چند فنجان داخل شد.

دکتر ستار وثوق گفت:

-بیا کبری جان... بیا که به موقع اومدی!

کبری سینی را روی میز، جلوی نیم‌ست گذاشت و صاف ایستاد و در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت:

- بهتر شدی دختر جون؟ خوب ما رو ترسوندی؟!

با لبخند گفتم:

- بله! ممنون! بهترم!

کبری خانوم گفت:

- فکر کنم سیر ترشی زیاد خورده بودی! سیر ترشی فشار خون رو می‌ندازه پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر با حرص گفت:

-ای بـــــابـــــــــــــا!!... امشب همه متخصص شدن اینجا! روانپزشکمون کم بود، این یکی هم شده متخصص داخلی!

کبری خانوم چرخید سمت نادر و با روی در هم کشیده و اخم گفت:

-اااااااووووووه! چته تو امشب، اُختاپوس؟ اگه حالت خوب نیست خوب برو تو غار تنهائیت دست از سر ما بردار! چرا هِی می‌پری به این و اون؟ دیوونه‌مون کردی از سر شب تا حالا؟

نادر اول چپ چپ قد و بالای کبری خانوم را چندبار برانداز کرد، بعد یک فنجان گل گاو زبان برای خودش ریخت و با قدم‌های بلند از اتاق من بیرون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید!

کبری خانوم زیرلب گفت:

- خودش دیوونه‌است، ما رو هم دیوونه کرده!(و پشت سر نادر از اتاق بیرون رفت)

دکتر ستار نگاه معناداری به رد قدم‌های نادر و کبری خانوم انداخت و در سکوت یکی از فنجان‌ها را از گل‌گاو زبان پر کرد و آمد کنار تخت من و فنجان را به سمتم گرفت!

سپاس‌گزارانه فنجان را از دستش گرفتم.

دکتر ستار گفت:

- یه چیزی بگم؟!

سرم را بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم!

صندلی‌لهستانی را کشید نزدیک تخت من و نشست روی آن و با لحن مهربانی گفت:

-می‌خواستم بگم،... از رفتار نادر دلخور نشو، واقعا منظوری نداره!.. نادر یه کم حسوده! یعنی یه کم نه، خیلی!... خیلی خیلی حسوده...! یه عمر مالک و صاحب همهٔ محبت و توجه من بوده، حالا طاقت نداره، حتی یه ذره،حتی یه ذره...، از این محبت و توجه، متوجه کس دیگه‌ای بشه! دلیل همهٔ رفتارهاش هم فقط همینه! من واقعا معذرت می‌خوام ازت و قول می‌دم این ماجرا زود تموم شه! یه کمی دندون روی جیگر بذاری، نادر می‌ره کلینیک دنبال کارش و آرامش دوباره به این ویلا برمی‌گرده! اون وقت تو می‌مونی و غار تنهائیت! قول می‌دم! قولِ مردونه!

سرم را شرمنده و سردرگم به علامت تایید تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار وثوق لب‌هایش را در هم جمع کرد وبا شرمندگی بیشتری ادامه داد:

- نادر درست شبیه یه ماشین خرابه، که تنظیم فرمون نداره! سرعتش که می‌ره بالا، فرمونش بدجور گیج می‌زنه! الان هم به خاطر حسادت، دور فرمونش رفته بالا، واسه همین اصلا متوجه رفتار و گفتار زشتش نمی‌شه! من ازت معذرت می خوام! تو خانومی کن و ببخشش!

برای اینکه ناراحت نشود به زور لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- درک می‌کنم! واقعا معذرت‌خواهی لازم نیست! من باید از شما معذرت بخوام که اومدم آرامشتون رو ریختم به هم!

دکتر ستار وثوق لبخندم را با لبخند جواب داد و با مهربانی گفت:

- اصلا این حرف رو نزن! باشه؟! تو به من لطف کردی که دعوتم رو قبول کردی! من ازت ممنونم!

سرم را انداختم پایین و نگاهم را از چشمانش دزدیدم.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خوب بخوابی! شبت به خیر، عزیزم!

و در اتاق را آهسته بست!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صبح با نور آفتابی که به چشمم زده بود از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را مالیدم و روی تخت نشستم. اتاق دلبازی که در آن بودم در نور روز، زیباتر و شکیل‌تر به نظر می‌رسید. هرچند که قوری گل‌گاو زبان روی میز هنوز هم به من دهن‌کجی می‌کرد.

از روی تخت پایین آمدم و صندل‌های مشکی‌ام را پوشیدم و رفتم داخل دستشویی! چهره‌ام در آیینهٔ قدی و بزرگ بالای دستشویی، چندان رنگ پریده نبود اما خودم خوب می‌دانستم که حال و روز خوشی ندارم! حال و روز خوشی نداشتم چون دیشب دوباره خواب شهرام را دیده بودم. خواب شهرام را با آن زنیکهٔ نچسب!

هردو توی‌خانه‌ام بودند! خوش و خرم! روی کاناپهٔ جهیزیهٔ من لم داده بودند و قربان صدقهٔ هم می‌رفتند! توی قوری جهیزیهٔ من برای خودشان چای دم کرده بودند! روی تختخواب جهیزیه من خوابیده بودند و توی جای جای زندگی من با هم معاشقه می‌کردند! مرتیکهٔ هتروورومانتیک آسکشوآل!...با آن لبخند لعنتی و آن چشم‌های قهوه‌ای و آن نگاه غلطانداز! با آن آغوشِ گرم و آن سینهٔ ستبر و آن بازوهای عضلانی و آن هیکل خواستنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را پر از آب ولرم کردم و پاچیدم به صورتم... هِی پاچیدم به صورتم!... هِی پاچیدم به صورتم! هِی پاچیدم به صورتم اما نه تصویر صورت شهرام از ذهنم محو شد و نه بغضی که توی گلویم گلوله شده بود کوچک‌تر شد!

بغضم کوچک که نشد، هیچ... بزرگ‌تر هم شد! بزرگ و بزرگ و بزرگ‌تر شد و عاقبت مثل بادکنکی که بیش از حد باد شده باشد، ناگهان ترکید و اشک را از چشم‌هایم سرازیر کرد!

نشستم روی در توالت فرنگی! حاضر بودم شرط ببندم شهرام وقتی از اثاثیه آن خانه استفاده می‌کرد حتی برای ثانیه‌ای، حتی برای دقیقه‌ای، فکر نمی‌کرد این وسایل مال چه‌کسی است؟ غیر ممکن بود وقتی داشت از وسایل من استفاده می‌کرد به ذهنش خطور کرده باشد این اثاثیه، جهیزیه دختر بدبختی است که با هزار امید و آرزو این وسایل را خریده بود تا مثلا خوشبخت شود... و حالا با آرزوهایی برباد رفته، گوشه‌ای از این دنیا، به سیاه‌بختی‌اش فکر می‌کند.

چند تقه به در خورد و صدایی از پشت در گفت:

-خانوم... آرام خانوم، بیدار شدین، یا هنوز خوابین؟

صدای کبری بود!

صورتم را با دستمال حوله‌ای پاک کردم و از دستشویی آمدم بیرون و گفتم:

- بیدارم کبری خانوم!

کبری خانوم با سینی صبحانه وارد اتاق شد و گفت:

-سلام خانوم! صبحتون به خیر! صبحانه‌تون رو آوردم!

لبخند زدم!

ادامه داد:

-والا اینجا هر کی یه ساعتی صبحانه می‌خوره، واسه همین من صبحانهٔ شما رو هم مثل آقا نادر، آوردم تو اتاقتون!

با خوشرویی گفتم:

- ممنون، لطف کردین! راضی نبودم به زحمتتون!

پرسید:

-صبحانه‌تون رو اینجا می‌خورید یا توی بالکن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان‌زده گفتم:

-توی بالکن، رو به دریا!

کبری خانوم در بالکن را باز کرد و باسینی رفت داخل بالکن. دنبالش رفتم داخل بالکن و نشستم روی صندلی چوبی داخل بالکن! به به عجب هوایی بود! عجب منظره‌ای بود! تا چشم کار می‌کرد دریا بود و آسمان! حالا دیگر تصاویر سیاه و نفرت‌انگیز خواب دیشب پیش نظرم کمرنگ شده بود!

کبری خانوم سینی را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و سفره را پهن کرد روی میز! بعد همانطور که محتویات سینی را روی میز جلوی صندلی خالی می‌کرد گفت:

- اثر گل‌گاو زبون دیشب از بین رفته، نه ؟

اینقدر در عالم خودم بودم که اصلا متوجه حرفش نشدم، برای همین گیج و سردرگم گفتم: بله؟!

همچنانکه سرش پایین بود ادامه داد:

- گریه کردین!؟ چشم‌هاتون حسابی قرمز شده!

به جای جواب آه بلندی کشیدم و روی صندلی چوبی جا به جا شدم!

کبری خانوم صاف ایستاد و سینی خالی را زد زیر بغلش! حالا زل زده بود به من!

همانطور که با گوشهٔ لباسم بازی می‌کردم گفتم:

- دیشب خواب بدی دیدم!خوابه، حالم رو بد کرد.

کبری خانوم گفت:

-نگران نباش، زخمت هنوز تازه است! کم کم دلَمِه می‌بنده، خونش بند میاد، پوست میاره و ازش جز یه اثر محو، هیچ‌چی باقی نمی‌مونه! تا بوده همین بوده! آدمیزاد، فراموشکاره و زمان، مرهم!

سرم را با بغض تکان دادم!

کبری خانوم گفت:

- ناشتایی‌ات رو بخور مادر، ضعف کردی!

و از اتاق بیرون رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند کردم و دوباره به ساحل و دریا و آسمان نگاه کردم. دلم می‌خواست تا ابد در آن هوای خنک، در آن فضای دل‌انگیز، در آن سکوت دوست‌داشتنی بنشینم و در پناه آن آرامش بی‌مثال، در مَعیّت موسیقی امواج، زل بزنم به هم‌آغوشی دریا و آسمان و به هیچ چیز دیگری فکر نکنم!

اما... اما مگر می‌شد؟ مگر می‌شد در زمان، در ثانیه‌ها و در دقایق منجمد شد؟ آن هم وقتی زندگی، جایی در یک قدمی من با شتاب، جریان داشت و منتظر من یا هیچ‌کس دیگری نمی‌ماند!؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

همانطور زل زده بودم به ساحل که چشمم به دکتر ستار وثوق افتاد که جت اسکی‌اش را به آب می‌انداخت! بعد دیدمش که پرید روی جت اسکی و دل دریا را با حرکاتش شکافت! حالا با موج‌ها مسابقه گذاشته بود! مثل کُشتی‌گیر ماهری که در هر حرکت پشت حریف قَدرش را به خاک می‌رساند!

ناخواسته لبخند روی لبم سبز شد. حتی اگر واقعا در شرف پنجاه سالگی بود، دلش جوانِ جوان مانده بود! چه روحیهٔ خوبی داشت! هاله‌اش سبزِ سبز بود! از آن آدم‌های دوست‌داشتنی و مهربان روزگار بود که شبیه‌شان خیلی کم بود.

صدای فریاد نادر مسیر نگاهم را تغییر داد. لب ساحل ایستاده بود و دست به کمر به دکتر ستار وثوق نگاه می‌کرد و با لحن طلبکاری برایش لغُز می‌خواند:

-هِی پیرمرد... می‌بینم که شیر شدی و یاد جوونی‌هات کردی؟! چی شده؟ دوپامینت زده بالا؟!... بیار بده اون ماسماسک رو تا کار ندادی دستمون!

-ببین دکتر، اون سه چرخهٔ بچگی‌هات نیست‌هـــــــــا، بخوری زمین، با این سن و سالی که داری تا آخر عمر ویلچرنشین می‌شی، دمار از روزگارمون درمیاری ها! نگی نگفتی‌ها!

-ببین دکتر، جانِ نادر، بی‌خیال این موتور گازی شو،... بیا همون قایقت رو سوار شو، برو وسط دریا، ماهی‌ات رو بگیر! بیا... پدرجون، ... باریک‌الله!

- دکتر... دکتـــــــــــــــــــر! چرا حرف گوش نمی‌کنی؟!می‌گم اگه بخوری زمین و شل و پَل می‌شی، اون وقت هیچ‌کس نیست اون کلینیک رو بگردونه‌ها!... خودت که می‌دونی، به من امیدی نیست!

-ببین دکتر، این پژمان میگه من یه مادربزرگ خوشگل،... باکلاس... لاکچری دارم! اگه دست از سر اون ماسماسک برداری و همین الان برگردی اینجا؛ می‌گم یه قرار بذاره، بری مادربزرگش رو ببینی! بیا پیرمرد! باریکلا!

- برگرد اینجا،...پیرمرد! تو چرا دیگه حرف حالیت نیست؟! ای بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار وثوق اما عین خیالش نبود. حرکات آکروباتیک و عجیب و غریبش ادامه داشت و گوشش بدهکار حرف‌های نادر نبود.

دکتر نادر با عصبانیت مشتی حوالهٔ هوا کرد و گفت:

-لا الله الا لله! همین یکی رو کم داشتیم! عجب گیری افتادیم‌ها! تو دیگه از کجا پیدات شد؟!

آهسته و بی‌صدا از روی صندلی بالکن بلند شدم و برگشتم داخل اتاق! اما برای اینکه صدایی تولید نکنم حتی در بالکن را نبستم فقط پرده توری را انداختم و مثل یک روح ایستادم پشت پرده به تماشا!

بالاخره دکتر ستار وثوق بعد از حدود یک ربع، به سمت ساحل برگشت و نزدیک نادر ایستاد.

نادر عصبانی داد زد:

- یاد جوونی‌هات افتادی دکتر جوون! خیر باشه! چه خـــــــبره؟!

دکتر ستار وثوق دستش را داخل موهای نادر فرو برد و در حالیکه موهایش را به هم می‌ریخت با خنده گفت:

-من هنوز هم جوونم پسر جون، خوب نگام کن! (و یک دور دور خودش چرخید)

نادر قوسی به کمرش داد و کمی قد و بالا و هیکل نیمه لخت دکتر ستار را تماشا کرد و بعد با حرص گفت:

-اِاااااااا...! نه بابا!؟!... اینطوری‌هاست؟!... به نظر من، که جوون نیستین، اما اعتماد به نفستون خیلی بالاست!

دکتر ستار وثوق تیر خلاص را زد:

- من و تو فقط بیست سال اختلاف سنی داریم پسر جون! با بیست سال اختلاف سنی، یکی پیرمرد نمی‌شه، یکی جوون! فوقِ فوقش یکی میشه جوون، یکی میشه میان‌سال!

دست‌های نادر از دو طرف بدنش آویزان شد و دهانش باز ماند.

افسوس که حالا دیگر دکتر ستار وثوق از تیرس نگاهم خارج شده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

حوصلهٔ صدای قِر قِر موتور جت اسکی نادر را نداشتم برای همین به محض آنکه سوار جت اسکی شد و از ساحل دور شد، آهسته در بالکن را بستم و پرده را کشیدم و از اتاقم رفتم بیرون.

به طبقهٔ اول که رسیدم دختر جوانی را دیدم که داشت گردگیری می‌کرد، چشمش که به من افتاد با خوشرویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام! من سمیه‌ام! شما باید آرام خانوم باشید!

با لبخند گفتم:

- بله! تعریفتون رو خیلی شنیدم!

سرش را تکان داد و گفت:

-دکتر ستار همیشه به من لطف دارن!

همچنان لبخند به لب نگاهش کردم.

پرسید:

- چیزی می‌خواین یا دنبال کسی می‌گردین؟!

دستپاچه گفتم:

- نه... فقط حوصله‌ام تو اتاق سر رفته بود، اومدم بیرون! راستش،... نمی‌دونم سر خودم رو چه جوری گرم کنم.

سرش را به من نزدیک کرد و با صدای آهسته و لحن مهربانی گفت:

-دکتر ستار، تو اتاق مطالعه است، اگه دوست دارین برین پیش ایشون، خیلی خوش‌صحبتن!... گِلان هم که طبق معمول مثل دریل داره تِر تِر می‌کنه، رو اعصابمون! کبری خانوم هم مشغول آشپزیه، علی‌آقا هم رفته خرید! بنده هم که می‌بینین... در خدمت نظافتم! البته اگه امری باشه با جون و دل انجام می‌دم براتون! حالا باز انتخاب با خودتونه!

به نظر دختر خوش‌ذاتی می‌رسید، این، از صورتش، از طرز نگاه‌کردنش و از لحن کلامش معلوم بود.

تکیه دادم به نرده و گفتم:

-تو چند سالته سمیه؟

همانطور که دستانش همراه دستمال تند تند روی اثاثیه، حرکت می‌کرد جواب داد:

-بیست و شیش سال!

با لبخند کجی گفتم:

- پس تقریبا هم سنی‌ایم! چون من هم بیست و پنج سالمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی گفت:

-چه خوب!... ولی خدایی خانوم اصلا بهتون نمیاد بیست و پنج سال! خیلی بچه‌سال‌تر می‌زنین! خوب موندین ماشالله!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-حالا به چه درد می‌خوره؟ مهم اینجاست...، اینجا! (و محکم زدم وسط پیشانی‌ام)

دستان سمیه بی‌حرکت روی گلدان چینی ایستاد.

با حرص ادامه دادم:

-تو واقعاً فکر می‌کنی فرقی می‌کنه شکل و شمایل و ریخت و قیافهٔ آدم چه جوری باشه؟! مهم پیشونی و پیشونی نوشته، که واسه من، اوضاع هر دوش خرابه، خـــــــــــراب!

سمیه نفس عمیقی کشید و دستانش دوباره به حرکت افتاد. اینبار در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و داخل اتاق شد و زیر لب گفت:

-من هیچ‌وقت نفهمیدم این همه اتاق، توی این ویلا واسه چیه؟

من با خنده گفتم:

-واسه اینکه اگه یه روز، دکتر خواست یه بیچاره‌ای مثل من رو پناه بده، جا و مکان داشته باشه بهش بده، طرف رو نخوابونه وسط سالن!

دست سمیه روی میز خشک شد. چرخید سمت من و گفت:

-واااااا؟ مگه شما خدای نکرده بیچاره‌این؟ بهتون نمیاد! ماشالله ماشالله سر و وضعتون که خوبه! بهتون نمیاد کارتون‌خوابی و این حرف‌ها!

زدم زیر خنده! چقدر ساده بود این دختر!

سمیه که از خندهٔ من فهمیده بود اشتباه کرده دوباره مشغول کارش شد.

تکیه‌داده به نرده‌ها، با حسرت گفتم:

- سمیه جان بیچارگی که فقط به فقر مالی نیست! من بیچارهٔ معنوی‌ام! خانوادهٔ خوب و تحصیلات و مال و اموال دارم اما شانس ندارم! اگه واست قصهٔ زندگیم رو تعریف کنم، اگه از شوهرم واست بگم، خون گریه می‌کنی به حالم!خـــــــــــــــون!

هیچ تغییری در حالت سمیه ایجاد نشد. همچنان که تند تند گردگیری می‌کرد، با خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بـــــــــــابـــــــــــا..! کدوم مردی خوب بوده، که شوهر تو خوب باشه! بیا... یکی‌ایش همین گِلان!

زیر لب تکرار کردم:

-گِـــــــــــلان؟

گفت:

- آره دیگه! من و کبری خانوم به دکتر نادر وثوق می‌گیم «گـِلان»! بسکه مثل اون شخصیته تو کارتون گالیور، آیهٔ یأس می‌خونه و بداخلاق و بد عُنقِ، مدام! واه...واه...واه... خدا به دور! آی این بشر گند دماغه!... آی این بشر بهانه‌گیر و بد قِلقه! ... آی این بشر روی مُخ آدمه! بعد با این همه کمالات، آخر زن بدبختش رو طلاق داد گفت روانیه! حالا خدا خودش باید قضاوت کنه، که این بیشتر روانی بود یا اون!

لبخند کجی روی لبم نقش بست!

با صدای آهسته‌ای پرسیدم:

- حالا واقعا زنه روانی بود؟

سمیه دستمال گردگیری‌اش را به کناری انداخت و گفت:

- از من بپرسی می‌گم نه، اینه که روانیه!.. البته، به نظر من، همهٔ ما آدم‌ها یه جورهایی دیوونه‌ایم‌ها، فقط مدلمون با هم فرق داره! وگرنه اون بیچاره هم یکی بود لنگهٔ بقیه بنده‌های خدا! منتهی این گِلان، اینقدر سگ‌اخلاق و بدقِلق و عوضیه که با خودش هم نمی‌سازه چه برسه به ما زن‌ها!

زدم زیر خنده!

سمیه نگاه اجمالی به اتاق انداخت و از اتاق بیرون رفت!

دنبالش از اتاق بیرون رفتم.

سمیه گفت:

- خُب دیگه این طبقه تموم شد، فقط موند طبقهٔ همکف! بعدش هم من باید برم کمک کبری، با من میاین پایین یا می‌رین پیش دکتر ستار؟

با لبخند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم پیش دکتر ستار! امروز ندیدمش! برم یه حال و احوالی باهاش بکنم!

با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

- پس با اجازه!

و از پله‌ها پایین دوید و کمی بعد از جلوی چشمم محو شد!

7&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

در اتاق باز بود با وجود این چند تقه به در باز اتاق زدم. دکتر سرش را از داخل کتابی که می‌خواند بالا آورد و با دیدن من لبخند زد.

مودبانه پرسیدم:

- اجازه هست؟!

با خوشحالی گفت:

- حتما..حتما..! خیلی زودتر از این‌ها منتظرت بودم! چی کار می‌کردی؟ خوابیده بودی کَلَک؟!

تته‌پته‌کنان گفتم:

- نه! بیدار بودم! توی اتاقم نشسته بودم و راستش ،...حوصله‌ام خیلی سر رفته بود.

دوباره لبخند زد، این‌بار لبخندش طور دیگری بود. بعد بالاخره گفت:

- پس من،... با اون صداهای ناهنجار، زاورات کردم!

با کمی مکث گفتم:

- نه...!چرا زاورا ؟ اتفاقا من...از توی بالکن، با لذت تماشاتون می‌کردم!

تمام خطوط صورتش از هم گشوده شدند! حالا احساس می‌کردم تمام اثرات حرف‌های سمی نادر را با همین یک جمله‌ام پاک کردم و از بین بردم!

همچنانکه با خوشحالی سرش را به علامت تائید تکان می داد، با لحن خاصی گفت:

-واقعاااا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم را همراه با لبخند ملیحی بالا انداختم و گردنم را به یک طرف کج کردم.

گونه‌هایش سرخ شد. سرش را انداخت پائین و با حالت شرمگینانه‌ای گفت:

- فکر کنم تو کل زندگیم این اولین باری بود که با جت‌اسکی یه همچین حرکاتی رو انجام می‌دادم و... و یه زن... از توی بالکن ویلا، داشت تماشام می‌کرد! به قول نادر، دوپامین خونم، حسابی زده بود بالا! فکر کنم اگه نادر جلوم رو نگرفته بود با اون جت اسکی، پرواز کرده بودم!

نفسم بند آمد. نفسم بند آمد چون مطمئن شدم که مرا روی بالکن ویلا، وقتی تماشایش می‌کردم دیده بود! بیچاره نادر، عجب صحنهٔ جرمی را از دست داده بود! اصل ماجرا، در چند قدمی‌اش، درست بالای سرش ایستاده بود! فقط کافی بود کمی گردنش را به عقب خم می‌کرد!

با اینکه ترس عجیبی مثل خوره به جانم افتاده بود برای دلخوشی‌اش گفتم:

- من، با لذت تماشاتون کردم. از لحظه‌ای که اون جت‌اسکی رو به آب انداختین تا لحظه‌ای که ازش پیاده شدین! همه رو دیدم!.. همه رو! همهٔ هنرنمائی و جسارت و رزمایش مردونه‌تون رو! به نظرم خیلی عالی و مقتدرانه و شجاعانه بود!حقیقتا تحسین برانگیز بود.

ناگهان حالت صورتش عوض شد. اول کمی مات‌زده نگاهم کرد. بعد پلک‌زد و در نهایت چشم‌هایش را به هم فشرد.

به جمله‌ای که گفتم فکر کردم. آیا حرف بدی زده بود؟! نه؟!... ابداً! پس چرا عکس‌العمل دکتر ستار از شنیدن حرفم، شبیه یک رنجش عمیق بود!؟ شاید دکتر ستار از شنیدن حرفم یاد یک خاطرهٔ دیگر افتاده بود... یا شاید جملهٔ من، ناخواسته، متلک‌های نادر را به یادش آورده بود!

با این حال دستپاچه ادامه دادم:

- شما خیلی مهارت دارین! باید خیلی لذت‌بخش باشه! به نظرم شبیه جنگ تن به تن با موج‌هاست! هیجان‌انگیزه، نه؟!

اول کمی روی مبل جا به جا شد. بعد یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و بالاخره با همان حالت متفکر سرش را تکان داد و گفت:

- بله، هیجان‌انگیزه اما راستش من هم مدت‌ها بود از این کارها نکرده بودم، فکر کنم باور کرده بودم که پیر شدم و دیگه باید بشینم گوشهٔ خونه و منتظر مردن بمونم!

از تعجب چشم‌هایم گرد شدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار بی توجه به حرف من ادامه داد:

- ولی اعتراف می‌کنم حالم رو خیلی خوب کرد! واقعاً بهم چسبید،... هرچند که، وقتی توی ساحل، نادر اون حرف‌ها رو بهم زد، همهٔ لذتش یهو از وجودم مثل اِتر پرید و الان فقط کوفتگی و عضله‌دردشه که دارم احساس می‌کنم!

تته‌پته‌کنان و دستپاچه پریدم وسط حرفش:

-این چه حرفیه دکتر! مگه شما همه‌اش چند ساله‌تون که این حرف‌ها رو می‌زنین!؟ این حرف‌هاتون واقعا مسخره و خنده‌داره! یعنی شما با این همه هوش و ذکاوتتون هنوز متوجه نشدین که نادر در موردتون، مغرضانه حرف می‌زنه و ناعادلانه قضاوت می‌کنه؟! به وضوح مشخصه که نادر این حرف‌ها رو به عمد و مخصوصا برای ناراحت کردن شما می‌زنه! نادر شبیه زندانبان بی‌رحمیه که نمی‌خواد زندانیش حتی به فرار فکر کنه؛ برای همین مدام بهش تلقین می‌کنه که پیر و فرسوده و از کار افتاده شده تا اینطوری دیگه نگران فرار زندانیش نباشه! اونوقت شما به همین سادگی باورش کردین و اختیار قلب و ذهن و روح و افکارتون رو دادید دستش!

دکتر ستار نفس عمیقی کشید و گفت:

- اما من خیلی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم شاید حق با اونه! شاید این کارها دیگه واقعاً از من گذشته! من احساس می‌کنم بی اونکه بفهمم یه ردهٔ سنی از تو شناسنامه‌ام حذف شده! من جوونی نکردم و همهٔ این‌ها فقط به خاطر وجود نادر بوده، اما اون، نه این حقیقت رو می‌فهمه و نه بابتش هیچ وقت سپاس‌گذاره!

از جایم بلند شدم و نشستم روی مبل مقابلش. حالا زل زده بودیم به هم. از ته دل گفتم:

- شما که خودتون می‌دونید مشکل نادر چیز دیگه است، پس چرا تحت تاثیر حرف‌هاش قرار می‌گیرین؟ شما که می‌دونین عمداً این حرف‌ها رو می‌زنه، تا شما رو برای خودش نگه داره، پس چرا بی‌خود خودتون رو از حق حیات محروم می‌کنین؟ البته اون هم گناهی نداره‌ها!... شاید این خود شما بودین که از اول، خودتون رو با این الگو، به ذهنش تحمیل کردین تا بتونین نقش پدری رو خوب و درست براش ایفا کنین! چون فکر می‌کردین اگه قرار باشه شما رو به عنوان یه دوست یا یه عمو بپذیره؛ دیگه ممکنه اونطور که باید و شاید ازتون حساب نبره و تربیتش آسیب ببینه، برای همین سعی کردین خودتون رو به عنوان یه بزرگتر...یه آدم جاافتاده، تو ذهنش جا بندازین! حالا اون هم در عوض، سعی داره به شما، که به قول خودتون فقط بیست سال باهاش اختلاف سن دارین، بقبولونه که پیرمردین تا هیچ‌وقت شما رو از دست نده! هر چی باشه شما فعلا تنها تکیه‌گاه امن عاطفیش هستین! از دست دادن شما، احساس امنیتش رو به خطر می‌ندازه! و احساس امنیت، دومین نیاز حیاتی هر انسانیه! پس طبیعیه که نادر نخواد شما رو ساده از دست بده!

ابروهای دکتر ستار وثوق حالا بالا رفته بود! بالاخره کتابی که دستش بود را بست و با لحن خاصی گفت:

- این شوهرِ احمقِ تو، شغلش چی بود؟ البته اگه حمل بر جسارت یا فضولی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم:

-رستگارها معروفن تو تهران! زیر اکثر پروژه‌های بزرگ و معروف ساخت و ساز تهران و خطهٔ شمال، اسم این پدر و پسر هست! البته نه مسکونی! لقمه‌های بزرگ عادتشون بود! هتل... برج تجاری... پاساژ! این‌ها انبوه‌سازن!

دکتر ستاروثوق متفکرانه سرش را تکان داد و با لبخند کجی گفت:

- دیدم خیلی مغرور و از خود متشکر بود!

پوزخند زدم. نمی‌دانم چرا هنوز هم اسم شهرام که می‌آمد وسط جناغ سینه‌ام تیر می‌کشید، انگار یک تیر بزرگ وسط قلبم کمانه کرده بود.

دکتر ستار وثوق همانطور که متفکرانه انگشتش را دور شیرازهٔ کتاب می‌کشید گفت:

-می‌دونی چرا این سئوال رو ازت پرسیدم؟!

سرم را به علامت سوال تکان دادم.

دکتر ستار گفت:

- چون کمتر مرد عاقل و بالغی و دانا و هوشمندی، حاضر می‌شه زن فهمیده و باکمالات و آگاهی مثل تو رو به راحتی از دست بده! فکر کنم این قوم و قبیلهٔ رستگار هم فقط در زمینهٔ سنگ و سیمان و آجر تخصص داشتن، وگرنه محال بود قدر و ارزش چنین جواهری رو نشناسن و به راحتی از دستش بدن!

صورتم سرخ شد و حسرتی عمیق در دلم زبانه کشید. کاش شهرام هم واقعا همین‌طور فکر می‌کرد!

دکتر ستار وثوق نفس عمیقی کشید و همراه با آه بلندی گفت:

- حالا مشکلش با تو چی بود؟

بغض تلخی مثل یه غدهٔ سرطانی وسط گلویم بالا و پایین رفت. می‌خواستم بگویم پیچیده است! می‌خواستم بگویم قابل گفتن نیست، می‌خواستم بگویم دوباره بازگو کردنش در توانم نیست اما اگر این حرف‌ها را می‌زدم دکتر ستار وثوق فکر می‌کرد می‌خواهم او را از سرم را باز کنم. برای همین با لحن غمگینی در دو جمله گفتم:

-من رو،... من رو دوست نداشت! کس دیگه‌ای رو دوست داشت!

دکتر ستار وثوق حیرت زده چرخید سمت من و متعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چـــــــــــــــــــی؟! تو رو دوست نداشت؟ این محاله! چرندترین بهانه‌ایه که می‌شه واسه این طلاق، به کسی ارائه داد!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. واقعا همهٔ عضلات صورتش از شدت تعجب در هم فرو بود!

با شرمندگی و تته‌پته‌کنان گفتم:

- اینکه شما فکر می‌کنین، من انسان دوست‌داشتنی هستم، از بزرگواری شماست اما خُب، واقعیت اینه که ... به هر حال این یه تعارفه! از قدیم هم گفتن علف باید به دهن بُزی شیرین بیاد،... که،... ظاهراً نیومده بود!

دکتر ستار وثوق گفت:

- نه...! نه...! من اصلا کاری به تعارف و نظر خودم و این حرف‌ها ندارم!... اون مدلی که ایشون توی دادگاه با من و نادر برخورد کرد و اون مدلی که تو رو نگاه می‌کرد و باهات برخورد می‌کرد،... اصلا مدل مردی نبود که نسبت به زنی بی‌تفاوت باشه و اون رو نخواد!

چقدر حرف‌هایش شبیه حرف‌های نادر بود. یعنی با هم دست به یکی کرده بودند؟ اما چرا؟! برای چی؟ قصد و نیتشان چی بود؟

شانه‌هایم را با غصه و حیرت بالا انداختم!

دکتر ستار وثوق گفت:

-ببینم، تو مطمئنی که این مرد، تو رو دوست نداشت؟! شاید دچار سوءتفاهم شده بودی! از این اتفاق‌ها بین زن و شوهرها خیلی پیش میاد!

ناگهان احساس کردم دکتر به دمل بزرگ و چرکی روحم سوزن تیزی زد. بی‌وقفه و بدون تأمل با پوزخند دردناکی گفتم:

- دکتر، این آقا و مادرشون، هفته‌ها و ماه‌ها به خاطر یه زن دیگه، من رو بازی دادن! منِ معصوم و بی‌گناهِ از همه جا بی‌خبر رو! این‌ها، بلایی سر زندگی من آوردن که تا عمر دارم یادم نمی‌ره! این‌ها، یه عروسی برای من گرفتن که تا عمر دارم از هرچی عروسی و مراسم عروسیه بیزار شدم! من هفته‌ها بدون شوهر، بی‌کس و تنها، توی یه خونه، حبس شدم بدون اینکه زنِ شوهرم باشم یا دخترِ پدرم و از خودم مدام پرسیدم به چه جرمی به چنین سرنوشتی گرفتار شدم! من معلق شده بودم وسط دو دنیا که دیگه به هیچ‌کدومشون تعلق نداشتم! من شب‌هایی که باید بهترین شب‌های عمرم باشن، از هر صدایی می‌ترسیدم چون هیچ مردی بالای سرم نبود! من،... من،... شب عروسیم تا صبح توی یه خونهٔ غریب، تک و تنها اسیر شده بودم و حتی از تصویر سایهٔ خودم روی دیوار می‌ترسیدم! من مجبور شده بودم در مورد چیزهایی به مادرم دروغ بگم که هیچ تجربه‌ای در موردشون نداشتم و از اضطراب اینکه مادرم حقیقت رو نفهمه، حتی از خونهٔ پدریم،... حتی از مادرم، فراری شده بودم! و همهٔ این‌ها، فقط و فقط به خاطر این بود که این نامرد ادعا می‌کرد که مریضه و مرد نیست و از جنسِ زن بیزاره و حالش از هر جنسیتی به هم می‌خوره! می‌گفت من یه انسان بدون جنسیت‌ام و اسم یه مرضی رو از اینترنت پیدا کرده بود و گذاشته بود روی خودش و چنان قشنگ نقشش رو بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که دل سنگ هم به حالش کباب می‌شد، چه برسه به دلِ من که یه دختر بچهٔ نادونِ آسمون ریسمون ندیده بودم! دستِ آخر هم، مادرش وقتی دید که من خسته شدم و دارم نقشه‌شون رو خراب می‌کنم، پول داد به یه موتوری که چنان بزنه بهم که از اون دنیا با پست سفارشی برگردم! این سرنوشت منه! حالا شما می‌گی مطمئنی این مرد دوستم نداره؟... نظر شما چیه دکتر؟! نکنه شما تو این داستانی که من برات گفتم ردپایی از عشق می‌بینی؟! دلت خوشِ‌ها دکتر؟! نفرت که شاخ و دم نداره؟

حالا نفسم تنگ شده بود و صورتم گر گرفته بود.

دکتر ستار وثوق نشست کنار من و دست‌هایم را محکم گرفت توی دست‌هایش!

با همان نفس بریده به زحمت ادامه دادم:

-حالا همهٔ این‌ها به کنار...! روز دادگاه فهمیدم همهٔ این‌ها بازی بوده! فهمیدم شهرام خان، شوهرم، همچنان دیوونهٔ زن سابقشه، زنه هم دیوونهٔ خوانندگی تو آمریکا! شهرام هم به باباش گفته ارث و میراثم رو بده می‌خوام مهاجرت کنم آمریکا! باباش هم واسه اینکه اسم و رسم و ثروت و شغل خانوادگی‌شون از دست نره گفته: محاله! یا می‌مونی همین‌جا توی ایران و شغل خانوادگی‌مون رو ادامه می‌دی و زنت رو طلاق می‌دی و یه زن درست و حسابی می‌گیری و مثل آدم زندگی می‌کنی، یا هیچ‌وقت رنگ ارث و میراث من رو نمی‌بینی! شهرام و مادرش هم واسه این که نه سیخ بسوزه، نه کباب، نشستن دوتایی این نقشه رو کشیدن! این وسط هم قرعه به نام منِ بخت برگشتهٔ سیاه‌اقبال افتاده بوده که بشم قربانی این ماجرا! به همین سادگی! ... به همین ســـــــــــادگی! حالا شما به من بگو، عشقِ من، کجای دل و زندگی این آقاست؟ کجای دل و زندگیِ مردی که همهٔ حواسش دنبال نقش بازی کردن و فریب دادن من و گرفتن ارثش و پیوستن به معشوق عزیزش تو آمریکاست!

حالا اشک مثل سیل از چشم‌هایم سرازیر شده بود پایین. دکتر ستار وثوق دست‌هایم را محکم‌تر در دستش فشرد و سرم را به شانه‌اش تکیه داد.

در همان حال به زحمت ادامه دادم:

- شما، قبول داشته باشی یا نه، شهرام من رو نمی‌خواد! از اولش هم من رو نمی‌خواست! از همون روزی که اومدن خواستگاریِ من تـــــــــــا ... تا همون روزی که برگشتم خونه و دیدم هلنا ایستاده وسط اتاق خواب خونه‌ام، می‌دونستم که شهرام من رو نمی‌خواد! می‌دونستم هر کاری هم که بکنم،... پیش هر فالگیر و رمال و دعا نویس و جادوگری هم که برم، هرکاری که بکنم و هر چیزی هم که به خورد شهرام بدم بی‌فایده است، چون شهرام عاشق هلنا بود و من رو نمی‌خواست! تازه اون موقع فکر می‌کردم شهرام واقعا مریضه، نمی‌دونستم صحیح و سالمه و یه بچه هم داره! اما حالا،... حالا دیگه مطمئنم... مطمئنم که با همهٔ وجودش از من بیزاره!چون فقط نفرته که می‌تونه از یه آدم سالم، یه همچین هنرپیشهٔ قابلی بسازه که نقش یه مرد مریض و زن‌گریز رو اینقدر خوب بازی کنه که آدم باورش بشه واقعا مرد نیست و مشکل داره! اصلا نقش رو ولش کن دکتر! این مرد اونقـــــــــــدر عاشق

رمان بازار
romanbazar.ir

هلنا جونش بود که به خاطرش از غرایزش گذشته بود تا مبادا یه وقت به زنی که طلاقش داده بود و اونطرف دنیا بود خیانت نکنه! باورتون می‌شه؟!

حالا دوباره از شدت گریه، به هق هق افتاده بودم!

دکتر ستار وثوق سرش را با تأسف تکان داد و زیر لب حیرت‌زده گفت:

-پنـــــــــــــاه بر خدا! پناه برخداااا! عجب شیطونی شده این اشرف مخلوقات! این انسان دوپا! (حالا توی چشم‌هایش اشک جمع شده بود)

مدت‌ها در سکوت همانطور نشستیم و حرفی نزدیم، هیچکداممان! بعد بالاخره دکتر ستار از جایش بلند شد و به سمت آیفون رفت و زنگ را فشار داد و گفت:

-سمیه جان، یه پارچ شربت بهارنارنج و گل سرخ بیار بالا!

من هم خم شدم و صورتم را با دستمال خشک کردم و صاف نشستم. نمی‌دانم چرا اما حالا احساس سبکی بیشتری می‌کردم.

دکتر برگشت سر جایش و دوباره نشست روی صندلی روبروی من. سرش را انداخته بود پایین و عمیقا به فکر فرو رفته بود. دلم می‌خواست بدانم به چه چیزی فکر می‌کند! دلم می‌خواست می‌توانستم فکرهایش را بخوانم، اما نمی‌شد! نمی‌توانستم!

در اتاق درست همین‌موقع با صدای قژ قژ ملایمی باز شد و نادر با سر و صدا داخل شد:

-به.. به...! می‌بینم باز جمعتون جمع، اما گُلتون کمه!؟!

دکتر ستار وثوق به زور لبخند زد اما من نه سرم را چرخاندم و نه نگاهش کردم. حوصله‌اش را نداشتم. لااقل حالا! دلم می‌خواست باز هم با دکتر ستار وثوق تنها بمانم، تنهای تنها!

نادر روی صندلی تکی‌ای که نزدیک من بود ولو شد و گفت:

- شما جت اسکی سوار نمی‌شین بانو؟! هوا عالیه‌ها! بهتون خوش می‌گذره، مخصوصا روی نوک موج‌ها!(حالا دوباره حالت نگاه و صورتش، طعنه‌آمیز شده بود و دوپهلو)

نگاهم را از چشمان سبز-طوسی‌اش دزدیدم و گفتم:

- من بلد نیستم! ممنون!

دوباره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینکه مساله‌ای نیست، می‌تونید بشینید پشت من یا دکترا! قول می‌دیم آروم بریم! خیلی کیف داره‌ها، مخصوصا دو نفری! به نظر من که این مدتی که اینجائید حتما استفاده کنید. اصلا من پیشنهاد می‌کنم، یه روز با من سوار شید، یه روز با دکترا! بعد امتحان کنین ببنین کدوممون بهترسواری می‌دیم!

حوصلهٔ متلک‌ها و کلفت و کنایه‌هایش را نداشتم برای همین جوابش را ندادم. فقط از جایم بلند شدم و زیر لب گفتم:

- با اجازه‌تون!

و از اتاق خارج شدم.

پشت سرم صدای نادر را شنیدم که گفت:

-اِاااا... ای بابا! این چرا رفت، دکتر؟ یعنی بهش برخورد؟ پس این هم تنش خورد به تنهٔ سمیه؟! ما رو باش با کی اومدیم اردو!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رفتم داخل اتاقم و دراز کشیدم روی تخت! حالا ناخواسته دوباره اوقاتم تلخ شده بود. یادآوری خاطرات گذشته مثل چنگالی که به جگر می‌کشند، روحم را آزرده و دلم را آشوب می‌کرد. همانطور که زل زده بودم به سقف، به شهرام فکر می‌کردم. به روزها و لحظات اندکی که با هم گذرانده بودیم! به خاطرات کوتاهی که با هم ساخته بودیم! به شب‌هایی که کنار هم خوابیده بودیم و روزهایی که کنار هم از خواب برخاسته بودیم! چقدر اندک بودند خاطرات مشترک ما با هم...! چقـــــــــــــــدر اندک!... حقیقتا ما با هم زندگی نکرده بودیم!... با هم شوخی کرده بودیم! واقعیت این بود که شهرام متعلق به من نبود! نه خودش، نه زندگی‌اش و نه احساسش! و این یک حقیقت تلخ بود، حقیقت تلخی که دوست داشتم یا نداشتم، باید می‌پذیرفتم!

ما دو نفر فقط دوتا اسم بودیم توی شناسنامهٔ همدیگر! دوتا اسم که حتی فرصت نکرده بودیم همدیگر را درست بشناسیم! غریبه بودیم با هم، دوتا غریبه که هیچ شناخت و درکی از هم نداشتیم! از گذشتهٔ هم، از احساسات و هیجانات هم، از حالات روحی هم، از آرزوها و دردها و رنج‌های هم! ما هیچ‌چیز از هم نمی‌دانستیم! و از همه مهمتر، از همه مهم‌تر نقطه‌ضعف‌ها و وسواس‌های هم را نمی‌شناختیم! آن ساعت‌های محدودی را هم که کنار هم گذرانده بودیم، به جای شناخت، به عادت و انس رسیده بودیم! نمی‌دانم شاید هم وضعیت من آنقدر ترحم‌انگیز بود که نشده بود منطقی رفتار کنیم! اصلا مگر می‌شد منطقی رفتار کرد وقتی در یک رابطهٔ دو نفره، یکی از طرفین فقط داشت "نقش" بازی می‌کرد. سر بازی مارپله نشسته بود اما داشت شطرنج بازی می‌کرد!

چند تقه به در خورد و صدای سمیه از پشت در گفت:

- اجازه هست بیام تو؟

نشستم روی تخت و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو عزیزم!

سمیه در را به آرامی باز کرد و با یک لیوان شربت داخل شد. بعد با لبخند پیش‌دستی را دراز کرد سمت من و با ابروهای بالا داده و لبخند مهربانی گفت:

- دکتر ستار من رو با این لیوان شربت فرستاد سراغِ شما و سفارشم کرد تا شربتتون رو نخوردین، از این اتاق نرم بیرون! بنابراین اگه می‌خواین زودتر از دستم خلاص شین، چاره‌ای ندارین جز اینکه لاجرعه بدینش بالا!

لبخند زدم و شربت را از توی پیش‌دستی برداشتم! بوی عطر بهارنارنج که به مشامم خورد روحم تازه شد.

سمیه ولو شد روی کاناپهٔ دو نفری مقابل تخت من و گفت:

- حالا چی شد که شربت لازم شدین؟ لابد باز این نادر نمک ریخت؟ خیـــــــــارِ تو کنسرو خیارشـــــــــور!

ناخواسته زدم زیر خنده!

سمیه با مظلومیت گفت:

- ببخشید قصدم فضولی نیست، بس که من خودم از این بشر بدم می‌یاد، مدام فکر می‌کنم همه مثل خود من با این بنده خدا مشکل دارن! به خدا دست خودم نیست! ولی خدایی، رفتارش عجیب، رو مُخه‌امه! ؟! با اون چشم‌های درشتِ سبز گربه‌ای!؟(و چشم‌هایش را درشت و تا به تا کرد)

دوباره زدم زیر خنده! اینبار شربت پرید ته حلقم و به سرفه افتادم!

سمیه دوید سمتم و گفت:

- خدا مرگم بده، چی شد؟

همانطور که می‌خندیدم گفتم:

- هیچی! خدا خفه‌ات نکنه دختر، با این مثال‌هایی که می‌زنی! چقدر بانمکی!

سمیه ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من..؟ من با نمکم؟ نه تو رو خدا! من بادوم‌تلخم!من زهر مارم! من پستهٔ گندیده‌ام!(و محکم کوبید پشتم)

نفس عمیقی کشیدم و با چشم‌های گشادشده به سمیه نگاه کردم.

سمیه با آب و تاب ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کافیه از دهنت در بره و یه وقت این حرف رو جلوی این نادر بُخت‌نصر بزنی، اون وقته که دیگه روزگار من سیاهه! یه بار دکتر ستار از دهنش در رفت جلوی نادر گفت اگه سمیه و کبری خانوم نبودن، من افسردگی می‌گرفتم؛ می‌خواستی ببینی این نادر چـــــی کـــــــــــــار کرد؟ تا آخر اون شب، همینطور راه رفت و به من و کبری‌خانوم گوشه و کنایه زد و متلک بارمون کرد. همچین که آخر شب هردومون با چشم گریون رفتیم کَپیدیم!

دهانم از حیرت باز مانده بود.

سمیه خودش را روی کاناپه جلو کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- از من بپرسی می‌گم همه‌اش تقصیر این نادره که دکتر ستار عزب موند بندهٔ خدا! نه زنی، نه دوست‌دختری! نه انیسی، نه مونسی! نه هم‌دردی! باورت می‌شه؟ شما اولین زنی هستی که توی تمام این سال‌ها، ما با دکتر ستار دیدیمش! من شونزده سالم بود که با کبری خانوم اومدم تو این خونه و الان بیست و شیش سالمه! ده ساله آزگار اینجام! توی این ده سال، این مرد پیش چشم‌هام مثل شمع آب شد، موهاش سفید شد، صورتش چروک شد اما کفشی کنار کفشش جفت نشد، که نشد! دلش به کسی خوش نشد، که نشد! دستش تو دست کسی گره نشد، که نشد! بس که این پسر تو همهٔ این سال‌ها، موش دووند و حسودی کرد و سُوسه اومد! واه... واه... واه...! خدا به دور! خدا از این برادرزاده‌ها نصیب آدم نکنه!

با دلسوزی و کنجکاوی پرسیدم:

- خُب، چرا همون وقتی که نادر خودش ازدواج کرد، دکتر ستار برای خودش آستین بالا نزد؟!

سمیه زد زیر خنده و در همان حال، لا به لای خنده‌اش گفت:

-فکر کردی، نادر یه لحظه از دکتر غافل می‌شد؟ من موندم این شب عروسیش، چه جوری شب رو بدون دکتر ستار تا صبح تو خونه‌اش موند؟! اصلا یکی از شکایت‌های زن نادر همین بود! می‌گفت نادر در اصل دوتا زن داره، اولیش دکتر ستاره، دوومیش منم! بیچاره دکتر ستار! یعنی مظلوم تر و بی‌آزارتر از این مرد روی کرهٔ زمین پیدا نمی‌شه! اما نادر آدم نیست که! رفتارش هر زنی رو جَری می‌کنه! از بس که درست مثل زنی که هووش رو می‌پاد، شبانه‌روز با وسواس حواسش به زندگی دکتر ستاره و دیوونه‌وار دوستش داره و روش تعصّب داره! یعـــــــــــــــــنی، تمام تمرکز این بشر، روی این مساله است که دکتر ستار، کجا می‌ره، کجا میاد! با کی میره، با کی میاد؟ کِی میره، کِی میاد؟!.... بعد خدا نکنه به چیزی یا کسی شک کنه!.. اونوقته که داستان تازه شروع می‌شه!

به زحمت بزاق دهانم را فرو دادم و روی تخت جا به جا شدم.

سمیه سری تکان داد و با لبخند بسته و کشیده‌ای که صورتش را عریض کرده بود گفت:

-خلاصه کنم برات!... این هم داستان این عمو و بردارزاده است، دیگه!... این‌هام اینجوری عجیب و غریبن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه هنوز خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت که صدای درِ اتاق کلامش را قطع کرد. کبری خانوم بود. با عصبانیت گفت:

- ســـــــــــــــُمیه! تو اومدی این‌ها رو صدا کنی واسه ناهار، یا خودت هم بمونی این بالا؟

سمیه با حالت با نمکی گفت:

- من اومدم بالا که اوامر شما رو اجرا کنم اما،... دکتر بهم یه دستور مهم دیگه دادن که فرمایش شما توش حل شد!

کبری خانوم متعجب پرسید:

-چی شد؟!

سمیه با لبخند معنی‌دار و چشم‌های ریز شده‌ای گفت: حَـــــل عزیزم! ... حَـــــل! مثل قند توی چایی... مثل نمک توی آب! باز هم مثال بزنم برات!

و جلوتر از کبری خانوم، با قامتی برافراشته و گردنی کشیده از در اتاق بیرون رفت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دست‌پخت کبری خانوم واقعا خوشمزه بود، هر غذایی که می‌پخت عطر و بو و طعم و مزه‌اش دل از آدم می‌برد. حتی از آدم بی‌اشتهایی مثل من که از عالم و آدم سیر شده بود!

دهانم را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم:

-ممنون کبری خانوم! واقعا خوشمزه بود! چقدر دست‌پختتون خوشمزه است! من واقعا تا حالا مرغ و مسما به این خوشمزگی جایی نخورده بودم! بعد از مدت‌ها کلی غذا خوردم!

کبری خانوم با خنده و روی خوش گفت:

-نوش‌جونت عزیزم! حتما خیلی گرسنه‌ات بوده!

نادر با خونسردی گفت:

- شاید هم پرخوری عصبی گرفتی! خیلی شایعه!

دندان قروچه کردم اما حرفی نزدم!

کبری خانوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه دسر خوشمزهٔ ویژه هم درست کردم، که مال عصره! البته اگه الان جا دارین، الان میارمش!

دکتر ستار سرش را به سمت من چرخاند و با لحن مهربانی گفت:

-هر چی مهمونمون بگه! فعلا رئیس اونه!

بزاق دهانم را فرو دادم و با شرمندگی گفتم:

- واقعیتش من الان حتی جا ندارم یه قلوپ آب بخورم، چه برسه به دسر!

دکتر با لبخند رضایت‌بخشی گفت:

- اوکی! پس عصری می...!

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که نادر همانطور که با صندلی‌اش تاب می‌خورد گفت:

- اما من جا دارم، واسه همین دسرم رو الان می‌خورم! عصر هم جایی کار دارم، نمی‌رسم دسرم رو بخورم! من می‌خوام الان دسرم رو بخورم! اشکالی داره؟

کبری خانوم مستاصل و پریشان به دکتر ستار نگاه کرد. دکتر ستار اما خونسرد و آرام بود. انگار نه انگار چیزی شنیده! با لحن سرد و متین و شمرده‌ای گفت:

- کبری خانوم، شما لطف کنین دسر نادر رو بدین؛ بقیه عصری دسرشون رو می‌خورن! (و از پشت میز بلند شد و بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به نادر بیندازد از پله‌ها بالا رفت!)

نمی‌دانم چرا وقتی دکتر ستار رفت، یکمرتبه ته دلم، یک‌جور بدی خالی شد، درست مثل بچه‌ای که در یک بازار شلوغ، در یک شهر غریب، مادرش را گم کرده باشد! یا یک بیمار آلزایمری که ناگهان خودش را میان یک جمع غریبه، در مکانی ناآشنا، احساس کرده باشد. برای همین بلافاصله من هم صندلی‌ام را عقب کشیدم و از روی آن بلند شدم.

چرخیدم بروم که صدای نادر میخکوبم کرد. با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-اِاِاِاِ...؟! شما م تشریف می‌برین؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. برای همین بعد از کمی تعلل و با اکراه جواب دادم:

- بله!

سرش را با حالت به خصوصی تکان تکان داد و با لحن عجیبی و کشیده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه! ظهر به خیر! اوقات خوشی داشته باشین!

فکر نکرده و فقط برای اینکه دست از سرم بردارد و زودتر از دستش خلاص شوم، گفتم:

-شما هم همینطور! (و یک قدم بلند برداشتم که بروم)

چرخید سمت من. بعد در یک حرکت سریع مچ دستم را از پشت گرفت و با پوزخند تحقیرآمیزی گفت:

- نه دیگه!... امکان نداره!... امـــــــــــکان نداره به من، به اندازهٔ شما خوش بگذره، چون وسایل عیش و نوش و چتربازی اینجا برای من، به اندازهٔ شما مهیا نیست! اینجا واسه شما، وسط بهشته!...نه؟!

چشم‌هایم حیرت‌زده گشاد شدند!

نادر خودش را روی صندلی ناهارخوری جلو کشید و در حالیکه با آن نگاهِ نفرت‌انگیزش زل زده بود به چشم‌های من، با صدای آهسته و لحن تند و تهدیدآمیزی گفت:

- اون روز که تو بارون، سوار ماشینم کردمت، یادته؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

زبانش را لوله کرد توی دهانش و با مکث ادامه داد:

- همون روز می‌خواستم بهت بگم که اگه نزدیک ستار بشی، گردنت رو می‌شکنم!... اما یه کم که گذشت احساس کردم، قدِ این حرف‌ها نیستی، واسه همین هم هیچی بهت نگفتم و پیاده‌ات کردم! اما، حـــــــــــالا...! حالا مجبورم حرف اون‌شب رو خیلی واضح و روشن بهت بگم!

گوشهٔ پلک چپم شروع کرد به پریدن.

نادر از روی صندلی بلند شد و بدنش را به بدنم نزدیک کرد. حالا صورتش کاملا نزدیک صورتم بود وفشار انگشتانش روی مچ دستم آنقدر زیاد شده بود که داشتم به وضوح درد می‌کشیدم.در همان حال گفت:

-حواست خیلی به خودت باشه، دختر! من سر ستار با کسی اصلا شوخی ندارم! پس سر به سرم نذار، تا سر به سرت نذارم! این الان یه نصیحت جوانمردانه است!

با نفرت خودم را عقب کشیدم و سعی کردم مچ دستم را از دستش بیرون بکشم. اما توان دستش آنقدر زیاد بود که نتوانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر با یک حرکتِ دوباره مرا به راحتی جلو کشید و اینبار مچ دستم را محکم‌تر از قبل فشار داد. حالا از شدت درد نفسم بند آمده بود. با پوزخند گفت:

-آدم‌های باهوش، هم اندازهٔ قدرت خودشون رو درست حدس می‌زنن و هم اندازهٔ قدرت حریف رو! واسه همین هیچ‌وقت اشتباهِ مهلک نمی‌کنن! به خاطر خودت هم که شده، باهوش باش!(و مچ دستم را رها کرد)

به سرعت خودم را عقب کشیدم و با نفرت نگاهش کردم.

همچنانکه با خونسردی زل زده بود به من گفت:

- نذار به بار دوم بکشه! وگرنه بد می‌بینی، دختر!

پوزخند زدم. نفرت و انزجار و بیزاری از تمام اجزاء صورتم می‌ریخت!

نادر بی‌تفاوت به عکس‌العمل من، از پشت میز غذاخوری بلند شد و در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفت داد زد:

- پشیمون شدم کبری خانوم! من هم دسرم رو عصری می‌خورم! الان نیارش! باشه برای بعد! وقتی همه خوردن!

سرم را چرخاندم و به مسیر حرکتش نگاه کردم. ناگهان ایستاد و سرش را چرخاند و نگاهم کرد. بعد انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحن تهدیدآمیزی تکرار کرد:

- باهوش باش دختر! لااقل به خاطر خودت و خونواده‌ات!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

برگشتم به اتاقم و نشستم روی تخت. بعد مچ دستم را بالا آوردم و نگاهش کردم. به وضوح قرمز شده بود و قطعا تا چند ساعت دیگر کبود می‌شد! این مرد دیوانه بود!... قطعا دیوانه بود! و من اینجا با یک آدم دیوانه و مجنون، ته دنیا تنها بودم! عجب حماقتی کرده بودم! با چه اعتمادی دنبال این آدم ها راه افتاده بودم و آمدم بودم ته دنیا؟ فقط چون پزشک بودند و کلینیک داشتند و صاحب نام بودند؟ خوب شهرام و خانواده‌اش هم خیر سرشان آدم‌های معروف و مشهور و سرشناسی بودند، ته‌اش چه شده بود؟! برای فرار از آن‌ها به این‌ها پناه آورده بودم!

سردرگم و کلافه سرم را بین دستانم گرفتم! نه...! انگار قرار نبود من وخانواده‌ام هیچ وقت عبرت بگیریم و تجربه کسب کنیم و آدم شویم! هرچه هم که به سرمان می‌آمد دوباره از همان سوراخ قبلی نیش می‌خوردیم!

نفسم تنگ شد. باید برمی‌گشتم. باید همین فردا برمی‌گشتم. از اول هم اینجا آمدنم اشتباه بود! بی‌خود راه افتاده بودم دنبال غریبه‌ای که هیچ قرابتی با او نداشتم و درست نمی شناختمش! اصلا چطور همچین کاری کرده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض بیخ گلویم را گرفت. احساس حقارت می‌کردم. به خاطر اشتباهات خودم بود که به این روز افتاده بودم! اشتباه پشت اشتباه! حماقت پشت حماقت! ندانم‌کاری پشت ندانم‌کاری! من چرا عقـــــــــــل نداشتم؟!حالا خودم به درک! چرا پدر و مادرم با عقل و با درایت عمل نمی‌کردند؟! چرا مدیریت بحران نداشتند؟

لب‌هایم شروع کرد به لرزیدن. حالا صدای نادر با آن لحن تمسخرآمیز توی گوشم تکرار می‌شد:« نه... امکان نداره به من، به اندازهٔ شما خوش بگذره، چون وسایل عیش و نوش و چتر بازی اینجا برای من، به اندازهٔ شما مهیا نیست! اینجا واسه شما، وسط بهشته!»

اشک از گوشهٔ چشم‌هایم سرازیر شد پایین. دیگر تحمل نداشتم، باید همین امشب برمی‌گشتم خانه! دیگر حتی دلم نمی‌خواست یک ساعت در بهشت این مرتیکه مهمان باشم! بهشتش مال خودش، مرتیکهٔ شیطان‌صفت! من الان فقط دلم می‌خواست یک جا باشم! کنج همان اتاقم، گوشهٔ همان خانهٔ پدری‌ام! بی‌منت و بی‌ترس و بدون وحشت!

گوشی تلفن همراهم را برداشتم و شمارهٔ خانه را گرفتم. تلفن هی بوق خورد... هی بوق خورد اما کسی گوشی تلفن را برنداشت! بالاخره هم صدای بوق اشغال در گوشی پیچید.

گوشی را قطع کردم و تلفن را گذاشتم توی کیفم و دوباره برگشتم نشستم روی تخت! بعد چند نفس عمیق کشیدم و چشم‌هایم را بستم. بهترین کار این بود که از دکتر بخواهم هر روزی که خواست برگردد مرا هم با خودش برگرداند تهران. قطعا دکتر تا قبل از شنبه برمی‌گشت تهران! باید صبور بودم و آرامشم را حفظ می‌کردم. با خودش آمده بودم، با خودش هم برمی‌گشتم!

از جایم بلند شدم و در کمد دیواری را باز کردم تا لباس‌ها و اثاثم را جمع کنم که یادم افتاد چمدانم را علی‌آقا برده. در اتاق را باز کردم و از پله‌ها سرازیر شدم پایین دنبال علی‌آقا. علی‌آقا نه توی طبقات بود، نه توی حیاط، نه توی ایوان، برای همین رفتم توی آشپزخانه سراغ کبری‌خانوم! کبری‌خانوم داشت با حوصله داخل سبدی را با فلاکس چای و تعدادی لیوان یکبار مصرف و چند ظرف پر می‌کرد. چشمش که به من افتاد لبخند زد.

بی‌حوصله گفتم:

- کبری خانوم، علی آقا رو ندیدن؟

با همان لبخند مهربان گفت:

- نیست، رفته خرید! چی کارش داری؟ به من بگو عزیزم!

لب‌هایم را در هم جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شما... شما نمی‌دونین چمدونم رو کجا گذاشته؟ همون چمدون قرمز رو؟

با تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه اثاث توش رو خالی نکردی؟!

نگاهم را از کبری خانوم دزدیدم و گفتم:

-چرا خالی کردم اما... اما حالا می‌خوام دوباره پرش کنم! می‌خوام برگردم تهران!

همانطور که سرم پایین بود متوجه سنگینی نگاه حیرت‌زدهٔ کبری‌خانوم شدم. یک قدم به من نزدیک شد و دستش را روی شانهٔ من گذاشت و متعجب پرسید:

- شما دوتا چه‌تون شده، امروز؟! اون از ستار، این هم از تو؟!

سرم را بالا کردم و با جملاتی که مثل روغن سرد توی دهانم می‌ماسیدند پرسیدم:

-ما دوتا؟! واسه چی؟! چطور؟!

کبری خانوم کلافه به سبد صورتی روی میز اشاره کرد و گفت:

- من چه می‌دونم والا! این از دکتر که نیومده، می‌گه سبد برگشتنم رو حاضر کن، برگردم تهران! این هم از تو! ... نه به اون با شوق و ذوق اومدنتون، نه به این برگشتنون! ببینم، نکنه دعواتون شده با هم؟! هان؟!

دستم را گرفتم به دستگیرهٔ در آشپزخانه که نیفتم.

صدای سمیه با ناله از پشت سرم گفت:

- پرسیدن داره خواهرِ من؟ جفتی‌شون دارن از دست این هیولای آدم‌خوار در می‌رن! من هم بودم همین کار رو می‌کردم! مثل بختک افتاده به جونشون! نمی‌بینی چی کار داره می‌کنه باهاشون؟

پوست سفید صورت کبری‌خانوم ناگهان صورتی شد. سردرگم پرسید:

- واااا؟! مگه چی کار می‌کنه؟ این بشر، همیشه همین جوری بوده، با یه من عسل نمی‌شده خوردش!

سمیه سرش را کج کرد و با دلسوزی، زیرچشمی نگاهی به من انداخت و با صدای آهسته‌ای بیخ گوش کبری خانوم گفت:

-نـــــــــــه!... این دفعه قضیه فرق داره کبری جون! این دفعه گِلان داره تبدیل به دکستر مورگان، تو سریال دکتر دکستر می‌شه! همون قاتل زنجیره‌ای محبوب! یادت هست؟ همون که خوشگل و خوش‌تیپ و جذاب و قد بلند بود اما بی‌رحم و وحشی و روانی بود! همون‌که چون تو بچگی خانواده‌اش رو از دست داده بود،...

کبری خانوم اجازه نداد سمیه حرفش را تمام کند. چرخید سمت سمیه و با تَشر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز چرت و پرت گویی‌هات شروع شد؟ بسه دیگه سمیه، حالم بد شد!(و شروع کرد و به چیدن مابقی وسایل داخل سبد)

سمیه پوزخند معنی‌داری زد و سرش را عقب کشید و لب‌هایش را در هم غنچه کرد و با نگاه معناداری رو به کبری‌خانوم گفت:

- پس فکر می‌کنی دارم چرند می‌گم؟ آره؟... باشه!... باشه!.. پس خودت از این خانوم بپرس ظهر جناب دکتر نادر وثوق، سر میز ناهار، با چه جملات و کلمات دلنشین و محبت‌آمیزی، مورد لطف و مرحمت، قرارشون داده بود؟! بپرس دیگه کبری جون؟ بپرس تا بفهمی الان چرا این دختر با رنگ مثل زردچوبه و اون مچ دست کبود، فرار رو بر قرار ترجیح داده!

دستهٔ سبد از دست کبری خانوم رها شد و سرش دلواپس و پریشان چرخید سمت من!

من که حسابی جا خورده بودم و غافلگیر شده بودم، تته‌پته‌کنان گفتم:

- نه...! نه...! من،... من همین‌جوری می‌خوام برگردم تهران! کلا از سفر اومدن پشیمون شدم! یعنی فکر می‌کنم کافیه واقعا! همین‌قدر که اومدم تو جاده و یه بادی به مغزم خورد کافی بود...! حالام واقعا ممنون می‌شم اگه بگین چمدونم کجاست چون تصمیمم برای برگشتن جدیه! یعنی... دیگه بسمه واقعا! همین سفر دو روزه برام کافی بود! (حالا بغض داشت خفه‌ام می‌کرد)

کبری‌خانوم جوابی نداد، در عوض نگاهش سر خورده بود روی مچ دست من و مثل النگو افتاده بود دور کبودی مچ دستم، اما سمیه با مهربانی و دلسوزی گفت:

-برو بالا عزیزم، من برات میارم تو اتاقت! احتمالا تو لَندریِ همون طبقه است! من برات پیداش می‌کنم!

چرخیدم بروم بالا که با دکتر ستار وثوق سینه به سینه شدم و ناخواسته یکراست رفتم وسط آغوشش!

با چنان وحشت و ترس و دستپاچگی‌ای خودم را از آغوشش بیرون کشیدم که متعجب سرش را خم کرد و نگاهم کرد. در این حال، چشم‌هایش یک طوری شده بود، حالت نگاهش هم همینطور. انگار که توی بدنش چاقو فرو کرده بودم.

همچنانکه حیرت‌زده و رنجیده‌خاطر به من و سمیه نگاه می‌کرد، خودش را به زحمت جمع و جور کرد و رو به سمیه پرسید:

-چی تو لندری همون طبقه است؟ (به عمد به من نگاه نمی‌کرد، انگار که قهر کرده بود)

سمیه که کاملا متوجه اتفاقی که افتاد و رنجش دکتر ستار شده بود اول کمی من و من کرد و بعد بالاخره با تعلل جواب داد:

- چمدونش دکتر!

دکتر بی‌آنکه پلک بزند از سمیه پرسید:

- چمدونش؟!.. چمدونش رو برای چی می‌خواد؟ (همچنان نه به من نگاه می‌کرد؛ نه با من حرف می‌زد. خنده‌دار بود)

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه زیرچشمی نگاهی به من انداخت. بعد هِی لب‌هایش را در هم جمع کرد و باز کرد و گوشه‌اش را گاز گرفت و مکث کرد و من و من کرد و بالاخره تته‌پته‌کنان گفت:

- می‌خواد... می‌خواد... با شما برگرده تهران!

بالاخره سر دکتر چرخید سمت من و نگاهش پهن شد روی صورتم. حالا انگار بالاجبار مجبور به آشتی شده بود.

نگاهم را از نگاهش دزدیدم و زل زدم به زمین!

فقط یک جملهٔ کوتاه و با لحنی سرد پرسید:

- چرا؟ مگه اینجا راحت نیستی، آرام؟

بی‌آنکه نگاهش کنم به همان کوتاهی و با لحنی، شبیه لحن خودش جواب دادم:

- نه!... راحت نیستم!

لحنش تغییری نکرد.دوباره پرسید:

-چرا؟!

همچنانکه پایین را نگاه می‌کردم، سرم را به علامت منفی تکان دادم.

دوباره پرسید:

- به خاطر حضور منه؟!

به اجبار سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. حالا زل زده بودیم به هم. او با نگاهی رنجیده و من با نگاهی خالی و سرد و تلخ. با لحن قاطعی گفتم:

- نه! همه می‌دونن که وجود شما مایهٔ آرامشه!! من با حضور شما مشکلی ندارم!

لب‌هایش تکان خوردند اما کلامی از لابه‌لایشان خارج نشدند. فقط لای دندان‌هایش گزیده شدند و خون افتادند! بعد بالاخره سرش چرخید سمت سمیه. سمیه چشم دوخته بود به لب‌هایش اما این انگشتانش بود که مدام در هم مچاله‌تر می‌شد و در کف دستانش فرو می‌رفت. بالاخره گفت:

-سمیه جان، چمدونش رو بده بهش و ... و... کمکش کن وسایلش رو سریع جمع کنه! صداش رو در نیار! نمی‌خوام، نادر بفهمه ما داریم با هم برمی‌گردیم تهران! نمی‌خوام تو راه هم آرامشمون رو به هم بزنه! همین که سفرمون رو کوفتمون کرد کافیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه لبخند زد و سرش را تکان داد.

بعد چرخید سمت کبری‌خانوم و گفت:

- این بند و بساط رو هم زود جمع کن! نیاد ببینه! شاید اصلا امشب نرفتیم! شاید سفرمون افتاد فردا صبح زود! حالا ببینم چی می‌شه!

کبری خانوم در حالیکه با عجله سبد را از روی میز برمی‌داشت و گفت:

- آقا جسارته، ولی بیاد ببینه شما نیستید، هر وقت و هر ساعتی که باشه، راه می‌افته تو جاده، دنبالتون! بعد هم هزارتا سرعت می‌ره که برسه بهتون و مچتون رو بگیره! می‌شناسیدش که! اخلاق‌های خاص خودش رو داره! بی‌کله و بی‌مغزه! لجباز و یه‌دنده و غُدّه! اصلا نمی‌شه سر به سرش گذاشت! یهو کار دستمون نده؟!

دکتر ستار صندلی آشپزخانه را کنار کشید و مستأصل نشست روی آن و همراه با نفس عمیقی گفت:

- می‌گی چی کار کنم کبری‌خانوم؟ تا کِی به ساز این پسر برقصم؟ تا چند سال دیگه؟ تا چند روز دیگه؟! به خدا خسته شدم از دستش!

کبری خانوم صندلی مقابل دکتر را بیرون کشید و متفکرانه گفت:

- حق داری والا! تو که سهله، ما هم خسته شدیم به خدا!

حالا همه ساکت شده بودند. همه به جز صدای نادر که تهِ ذهن من پیچیده بود و همچنان داشت با الفاظ خوشایندش تهدیدم می‌کرد!«باهوش باش»

بالاخره کبری خانوم گفت:

- چطوره نصفه‌شب برین! وقتی خواب باشه، دیگه نمی‌تونه راه بیفته دنبالتون! غیر از اینه؟

بلافاصله گفتم:

-دکتر، اگه اجازه بدین... فردا همه با هم برگردیم تهران! بدون این گنگستربازی‌ها! من واقعا دوست ندارم به خاطر من مشکلی پیش بیاد و میونهٔ شما دو نفر شکرآب بشه! واقعا چه لزومی به این کارها هست!؟ بذارید فردا صبح شه، همگی با هم برمی‌گردیم تهران! بالاخره دکتر نادر هم می‌خواد شنبه بره سر کار دیگه! بنابراین مجبوره برگرده تهران!

سر دکتر و کبری‌خانوم متعجب چرخید سمت من!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزاق دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم:

- خواهش می‌کنم دکتر! من واقعا دوست ندارم مشکلی پیش بیاد! اون قدر روح و ذهنم خسته است که اصلا حوصلهٔ دغدغهٔ فکری و دلشوره و ریسک و ماجرای تازه رو ندارم! یادتونه که من برای چی اومدم اینجا! دنبال یه کف دست آرامش! خیر سرم اومده بودم اینجا، ریلکس بشم!

حالا بغض بیخ گلویم را گرفته بود. به زحمت ادامه دادم:

- اما انگار قسمتم نیست آرامش داشته باشم! باشه.... باشه! تسلیم شدم! تسلیم این زندگی لعنتی! برمی‌گردم خونه و می‌سوزم و می‌سازم! فقط، اجازه بدین بدون یه قصهٔ تازه برگردم خونه‌ام! چون واقعا توان تحملِ یه کشمکش و اعصاب‌خوردی تازه رو ندارم!

حالا همانطور که دستانم را به علامت تسلیم شدن، بالا گرفته بودم، اشک‌هایم بی‌وقفه صورتم را خیس می‌کردند.

صدای سمیه، نفس‌نفس‌زنان از پشت سرم به نجوا گفت:

-دکتر! من همهٔ وسیله‌ها و لباس‌های آرام رو جمع کردم! هر چی بود و نبود رو! نادر هم خوابیده، صدای خر و پفش می‌اومد! به نظرم الان وقتشه! اگه واقعا می‌خواین برین، به سلامت! (و کیف دستی و مانتو و شالم را گرفت به سمتم)

صورت دکتر سپاس‌گزارانه از هم گشوده شد. به نجوا گفت:

-ممنونم سمیه جان! ممنونم!

کبری خانوم دستپاچه گفت:

- پس من هم می‌رم سبد رو بیارم!

دکتر خم شد و در حالیکه چمدان قرمز رنگ را برمی‌داشت سرش را چرخاند سمت من و گفت:

-پس چرا خشکت زده دختر؟ بالاخره می‌یای یا نه؟!

با ترس نگاهی به پشت سرم انداختم و گفتم:

- دکتر به نظرم... نریم بهتره‌ها...! صبر کنید نادر هم بیاد، همگی با هم بریم! آخه این چه کاریه؟! بفهمه بهش بر می‌خوره! خب چرا صبر نکنیم همه با هم بریم!

دکتر ستار با حرص و رنجش و عصبانیت، کوتاه جواب داد:

-راه بیفت! بجنب!

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ماشین شاسی‌بلند دکتر ستار که از حیاط بیرون می‌رفت، سرم را خم کردم و دزدکی از آیینهٔ بغل، به پنجره‌ها نگاه کردم. پردهٔ اتاق نادر به وضوح تکان خورد و قد بلندش پشت پنجره جا به جا شد.

وحشت‌زده گفتم:

-دکتر... دکتر...! نادر بیداره! به خدا، بیداره! خودم دیدم، پشت پنجره بود! ما رو دید که داریم می‌ریم! به خدا، دیدمون...! مطمئنم! مطمئنم دیدمون!

دکتر ستار کمی روی صندلی‌اش جا به جا شد، اما با تظاهر به بی‌تفاوتی گفت:

- خیلی‌خُب، آرام! خونسرد باشه! خوب ببینه ! مگه چی می‌شه؟ چه اهمیتی داره؟ به درک، ببینه!

دستپاچه گفتم:

- چی چی رو به درک دکتر! الان آشوب به راه می‌ندازه! این پسر اعصاب درست و درمونی نداره! الان میاد حساب جفتون رو می‌رسه!

دکتر ستار یکی از ابروهایش را بالا داد و در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، با لبخند گفت:

- معلومه حرف‌های سمیه و کبری حسابی روت اثرگذاشته‌ها! اما نترس!... نادر بیچاره، اینقدرهام که این‌ها می‌گن، دیوِ دوسر نیست! سمیه و کبری شلوغش کردن! کلا میونه‌شون زیاد با نادر خوب نیست! واسه همین دنبال بهانه‌ان که...

کلافه پریدم وسط حرف دکتر ستار و گفتم:

- من به اون بیچاره‌ها چی کار دارم، دکتر! من، دارم نظر خودم رو می‌گم...! می‌گم کار درستی نکردیم، نادر رو قال گذاشتیم...! بیاید همین الان برگردیم، بریم سوپر مارکتی، جایی، یه چیزی بخریم و برگردیم؛ بعد هم بگیم رفته بودیم خرید. اینطوری آب ها از آسیاب می افته. بعد فردا همگی با هم برمی‌گردیم!

دکتر ستار همچنانکه با سرعت، از ویلا دور و دور و دورتر می‌شد گفت:

- من نمی‌دونم تو چرا اینقدر می ترسی یا از چی می‌ترسی؟ فوقِ فوقش چی می‌خواد بشه؟ هان؟! می‌خواد راه بیفته دنبالمون! خوب بذار راه بیفته! اصلاً مگه تو از اول نمی‌گفتی همه با هم بریم!؟ خوب اگه راه افتاد دنبالمون، که می‌شه همون حرف تو و ناخواسته فیض بردیم و همه‌مون دسته جمعی با هم برگشتیم تهرون! غیر از اینه؟

نگاهش کردم. نگاهم هراسان بود و مردد! مثل نگاه کودک 6 ساله‌ای که نمی‌دانست باید تهدیدهای ناظم مدرسه را جدی بگیرد یا نه!دهان باز کردم، مثل دهان باز کردنِ کودکی که نمی‌دانست باید از پدرش، پیش مادرش چُغلی بکند یا نه؟ اما بالاخره دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شود در مورد تهدید نادر به او حرفی بزنم! دیدم نمی‌توانم! دیدم نمی‌شود! یک جوری بود! یک جوری که انگار داشتم غلو می‌کردم برای همین ساکت شدم و سرم را انداختم پایین!

ماشین دکتر ستار بیشتر سرعت گرفت و در پیچ و خم‌های جاده پیچید. نسیم خنک جاده از پنجره داخل ماشین شد و لا به لای موهایم پیچید و هوای روحم را تازه کرد. سرم را تکیه دادم به پشتی عقب صندلی ماشین دکتر و زل زدم به جاده. هوا داشت گرگ و میش می‌شد. دوباره داشت غروب می‌شد. درست مثل آن روزی که آمدیم!

دکتر ستار سرش را چرخاند و با مهربانی نگاهم کرد. سنگینی نگاهش را احساس کردم اما نه سرم را چرخاندم و نه نگاهش کردم. با لحن مهربانی گفت:

- غصه نخور آرام! من، همه‌چیز رو ...

فرصت نشد جمله‌اش را تمام کند چون تلفن همراهش زنگ خورد. دکتر نگاهی به صفحهٔ موبایلش انداخت و با تعجب گفت:

-از ویلاست! می‌شه جواب بدی ببینی کیه و چی کار داره؟

هراسان گفتم:

-نه... نه...! شاید نادر باشه! من جواب نمی‌دم...

دکتر به علامت تایید سرش را تکان داد و گوشی را از من گرفت و همانطور که آرام آرام ماشین را کنار جاده می‌کشید گفت:

-بله؟

صدای ضجهٔ کبری در تلفن پیچید:

- دکتر... دکتر....، بعد از رفتن شما، نادر اومد پایین، سراغ شما رو گرفت! بعد هِی سمیه رو سئوال‌پیچ کرد! سمیه هم همون جور که خودتون گفته بودین جوابش رو نداد و پیچوندش! بعد نادر رفت بالا سراغ اتاق آرام خانوم! وقتی دید خانوم نیست و کمدها خالیه، شستش خبردار شد که شما دوتا با هم رفتین تهرون! بعد اومد پایین قیامتی به پا کرد که باید بودین و می‌دیدین! وحشی شده بود...! اینقدر داد زد... اینقدر هوار کشید... اینقدر عربده کشید...اینقدر وسایل ویلا رو شکست، اینقدر همه چیر رو داغون کرد که ما سه تا می‌ترسیدیم اصلا بریم سمتش و بگیریمش! بعد هم سوئیچش رو برداشت، اومد دنبالتون! دکتر، به خدا این نادر اینقدر وحشی شده که اگه دستش به آرام خانوم برسه می‌کشدش! تو رو خدا برین یه جایی که نبیندتون! که دستش بهتون نرسه! به خدا اگه پیداتون کنه، تیکه تیکه‌تون می‌کنه! از من گفتن بود! تو رو خدا دکتر،... برین یه جایی دم دستش نباشین... که نبیندتون!

سرم را چرخاندم و به دکتر ستار نگاه کردم! رنگش شده بود مثل گچ دیوار! سفید سفید یا گچیِ مات!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت وبا کلماتی که کشیده می‌شد گفت:

-باشه کبری خانوم! ممنون که خبر دادی!-(وگوشی تلفن را قطع کرد)

حالا وقت گفتنش بود. همهٔ شجاعتم را در زبانم جمع کردم و سرم را چرخاندم سمت دکتر ستار و یک نفس، گفتم:

- من می‌دونستم اینجوری می‌شه، دکتر! ظهر، بعد از بلند شدن شما از سر میز ناهار، نادر من رو تهدید کرد! بهم گفت اگه ببینم دور و بر دکتر ستار می‌پلکی گردنت رو می‌شکنم! بهم گفت سر ستار با کسی شوخی ندارم! بهم گفت، اخطار دومی وجود نداره! بهم گفت پات رو از زندگی ستار بکش بیرون، وگرنه بد می‌بینی!

دست‌های دکتر ستار روی فرمان شروع کرد به لرزیدن... بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

- پس واسه همین بود که یهو تصمیم گرفتی برگردی تهران!

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه به شدت سعی می‌کردم از ریزش‌اشک‌هایم خودداری کنم گفتم:

- با وجود نادر، بدترین ظلمی که می‌تونستم در حق خودم بکنم، اومدن به این ویلا بود. کم زخم‌خورده بودم و تحقیر شده بودم، کلکسیونم، کامل شد!

سرش را چرخاند و حیرت‌زده و پریشان و متاسف نگاهم کرد. نگاهش درست مثل بچه گربه‌ای بود که ناغافل، زیر چرخ‌های یک تریلی هیجده چرخ مانده بود!

نگاهم را از صورتش دزدیدم و دوباره زل زدم به جاده! نزدیک یک هتل ایستاده بودیم. ملتمسانه ادامه دادم:

- دکتر... التماستون می‌کنم. من ظرفیتم پره! اگه یه ذره... فقط یه ذره رحم و انصاف دارین همین الان، قبل از اینکه نادر برسه بهمون، بپیچید تو پارکینگ این هتل و اجازه بدین من برم توی این هتل و چند روز با آرامش زندگی کنم! خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم! من دیگه طاقتم طاق شده! واقعا دیگه نمی‌کشم! شما که می‌دونین، من اومده بودم دنبال سکوت و آرامش، ولی الان... داغون‌تر از قبلم! خواهش می‌کنم اجازه بدین برم توی این هتل و یه مدت تو حال خودم باشم! واقعا ممنونم از لطفی که بهم کردین!

دکتر با همان نگاه ویران شده و حال آشفته، ناباورانه سرش را چرخاند و به تابلوی هتل نگاه کرد. در این حال شبیه جنگل باشکوهی شده بود که آتش از جای جای گوشه و کنار آن زبانه می‌کشد! پرسید:

-مگه شناسنامه‌ات همراته؟

با قاطعیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله! همراهمه! این هم از دوراندیشی مامانم بود! واقعا که زن عاقل و دوراندیشیه!

معطل نکرد. با چنان سرعتی توی پارکینگ هتل پیچید که انگار ما دزد بودیم و تحت تعقیب پلیس! بعد در دورترین و کورترین نقطهٔ پارکینگ هتل پارک کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- فقط امیدوارم اتاق خالی داشته باشه! (و از ماشین پرید پایین)

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دکتر ستار وثوق همانطور که نگاه سرسری و اجمالی به اتاق هتل می‌انداخت گفت:

-زیاد هم بد نیست! کاچی بعض هیچیه!

به زور لبخند زدم، کاملا مشخص بود که اینقدر آشفته و پریشان است که اصلا نه چیزی را می‌بیند و نه حواسش به چیزی هست!

چرخید و در حالیکه پشت به من به سمت در اتاق می‌رفت، صدایش را صاف کرد و گفت:

- می‌گم علی آقا شنبه صبح بیاد دنبالت و برت گردونه ویلا! نگران نباش! دیگه از شنبه، همه دنبال کار و زندگیشونن، کسی مزاحمت نیست! با خیال راحت، توی اون ویلا، استراحت کن!

جوابش را ندادم.

دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و کلافه ادامه داد:

-من هم الان برمی‌گردم ویلا، تا این پسرهٔ پررو و چشم سفید فکر کنه من تو رو برده بودم برسونم ترمینال اتوبوس‌ها و بعد هم خودم برگشتم ویلا! فقط اینطوریه که شرش از سر همه‌مون کم می‌شه!

حالا لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایش نقش بسته بود! تا کِی می‌خواست اینطوری ادامه دهد! چرا نمی‌فهمید نادر مریض است و بیماری و خودخواهی‌اش زندگی او را هم تباه کرده است! چرا خودش را نجات نمی‌داد؟ چرا فکری به حال نادر نمی‌کرد؟ چرا این وضع را سر و سامان نمی‌داد؟!

دکتر ستار جلوی در، یک دور، دور خودش چرخید و گفت:

- خُب دیگه من برم. الان متصدی هتل هزار جور فکر می‌کنه با خودش! فعلا خداحافظ! کاری داشتی زنگ بزن!(و از در اتاق بیرون رفت)

نگاهش کردم. عمیق و دقیق! حالا هزار جور فکر متفاوت توی ذهنم پرسه می‌زد. فکرهایی که هر کدام سر فصل متفاوتی داشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر ستار دستش را به چار چوب در گرفت و دم رفتن معذب گفت:

-بهت زنگ می‌زنم! گوش به زنگ تلفنم باش! گوشیت هم بذار دم دستت که زنگ زدم بشنوی! از هتل هم بیرون نرو! همین‌جا توی اتاقت باش تا بهت خبر بدم!

گردنم را کج کردم و سرم را تکان دادم.حالت نگاهم مثل حالت نگاه کسی بود که یک بیمار در حال احتضار را تماشا می‌کند! ناامید و متاسف و سردرگم!

دکتر ستار وثوق در اتاق را بست و چند ثانیه بعد صدای پایش در راه‌پله‌ها پیچید و کم‌کم محو شد.

رفتم جلوی پنجره اتاق و نگاهش کردم. سوار ماشینش شد و چند ثانیه بعد دور برگردان جلوی هتل را پیچید و جاده را خلاف جهت تهران، در پیش گرفت و با سرعت از هتل دور شد. هنوز هم تند می‌رفت؟ چرا؟!...؟ نمی‌دانم! شاید برای اینکه می‌خواست زودتر برسد به ویلا و گناهش را برای نادر توجیه کند!

وقتی ماشینش آنقدر دور شد که از تیررس نگاهم خارج شد، دستهٔ چمدانم را بیرون کشیدم و در اتاق هتل را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم و برگشتم به رسپشن!

زن جوانی که داخل رسپشن نشسته بود با دیدن من و چمدانم، متعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!

بی‌حوصله گفتم:

-نه! فقط،... من می‌خوام اتاق رو کنسل کنم و برگردم تهران!

زن دهان باز کرد حرفی بزند که ادامه دادم:

-مشکل ازشما و هتلتون نیست! هتل شما خیلی هم عالیه، ولی حال مامان من، اصلا خوب نیست! برای همین، من همین الان، حتما باید برگردم تهران!

چشم‌های زن گرد شد.

مظلومانه ادامه دادم:

- اگر باید بابت اتاق جریمه بدم، اصلا مهم نیست، فقط خواهش می‌کنم زنگ بزنید به یه آژانس تا برسوندم ترمینال مسافربری! ممنونم خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بی‌هیچ حرفی شناسنامه و مدارکم را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- جریمه لازم نیست! مدارکتون!

سپاس‌گزار مدارک را برداشتم و نشستم روی مبل، منتظر آژانس!

زن همانطور که شماره می‌گرفت گفت:

- اگه خیلی عجله دارین که با اتوبوس دیرتون می‌شه!

مستأصل پرسیدم:

- مگه چارهٔ دیگه‌ای هم هست؟

لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

- آره... تو ترمینال، ماشین‌های خطی هم هستن! با خطی‌های ترمینال برین، زودتر می‌رسین!

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- آره، اما من یه دختر تنهام! راستش می‌ترسم با خطی‌ها برم تهران! اتوبوس مطمئن‌تره!

زن گفت:

- باشه، هر طور خودتون صلاح می‌دونین!

چند دقیقه بعد آژانس جلوی در هتل ایستاد. دختر گفت:

- ماشین اومد. سفر خوبی داشته باشین!

تشکر کردم و از در هتل بیرون آمدم. کارگر هتل، چمدانم را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و در صندوق را محکم بست. روی پلهٔ هتل ایستادم و برای آخرین بار نگاهی به اطرافم انداختم. این هم یک تجربهٔ دیگر بود. حقارتی دیگر،...به حال خود رهاشدنی دیگر، تیپا خوردنی دیگر،... و... سرخوردگی و دل‌شکستگی دیگر!

اشک توی چشمم حلقه زد. *هیچ‌کس به اندازهٔ خودم مقصر نبود! هیچ‌کس به اندازهٔ خودم به خودم بد نمی‌کرد! هیچ‌کس در حق خودم به اندازهٔ خودم ظالم نبود! خودم اولین نفری بودم که با ساده‌انگاری، با زودباوری، با بخشش بی‌حد و حصر ، با ایثارهای احمقانه و با حماقتی که اسمش را عشق گذاشته بودم خودم را تا این اندازه خار و خفیف می‌کردم! من در حق خودم از شهرام، از کوروش، از کتی، از سامان، از نادر، از دکتر ستار وثوق، نامردتر و بی‌رحم‌تر بودم!*

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق راننده مرا به خودم آوردم. اشک‌هایم را پاک کردم و انگشتانم را در در مشتم فشردم و همچنانکه به کوه‌های سرسبز مقابلم و به غروب آفتاب خیره شده بودم به خودم قول دادم که خودم را، شخصیتم را، چشم‌اندازم را به زندگی و پردازشم را از آدم‌ها تغییر دهم! فقط این‌طوری بود که می‌توانستم مسیر سرنوشتم را عوض کنم، وگرنه زندگینامه‌ام مدام می‌شد تکرار همان مکرراتی که تا امروز گذرانده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ساعت دوازده شب رسیدم خانه! شانس آوردم که مامان طبق معمول نشسته بود جلوی سریال‌های ماهواره و بیدار بود. چشمش که به من افتاد داشت قبضه روح می‌شد. چنانکه مثل آدم‌های لال به تته‌پته‌افتاده بود و فقط مدام سر و ته خیابان را نگاه می‌کرد!

دستهٔ چمدانم را گرفتم و از کنارش گذشتم و وارد خانه شدم.

بالاخره زبانش باز شد:

- چرا به این زودی برگشتی؟ این... این‌وقت شب، با کی اومدی تهران؟ دکتر کجاست؟

چمدان را گذاشتم داخل خانه و گفتم:

- بااتوبوس اومدم! حوصله‌ام سر رفت، برگشتم!

مامان محکم زد توی صورتش و دستپاچه پرسید:

- یعنی با دکتر برنگشتی؟

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

-نه! دکتر نبود که باهاش برگردم! دیشب برگشت تهران!

مامان همان‌جا، جلوی در وا رفت.چمدانم را هل دادم کنار در و مانتو و شالم را آویزان کردم به چوب‌لباسی رختکن و وارد خانه شدم.

مامان همانطور که با چند قدم فاصله دنبالم راه افتاده بود، با صدایی که مثل سی‌دی خش‌دار کِش می‌آمد پرسید:

- خبر داره تو با اتوبوس برگشتی تهران!

با بی‌رحمی تمام گفتم:

- نه، بهش نگفتم! لزومی نداشت! اما بالاخره یکی بهش می‌گه دیگه! اون همه آدم اونجا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهش کردم. رنگ صورتش مثل گچ، سفید شده بود! ولو شد روی اولین راحتی نشیمن و حیرت‌زده زمزمه کرد:

- واقـــــــــــعاً که...! زهی به غیرتش! با ماشین آخرین مدل، بچهٔ آدم رو از جلوی در سوار می‌کنه، بعد ولش می‌کنه با اتوبوس بین راهی، نصفه شب برگرده خونه‌اش!

نشستم روی یک راحتی دیگر و چرخیدم سمت مامان و در حالیکه زل زده بودم به چشم‌هایش گفتم:

- مامان...! من برای یه هدفی رفته بودم و به نتیجهٔ دلخواهم رسیدم! چه اهمیتی داره با چی رفتم و با چی برگشتم! الان هم خوبم! خوبِ خوب! خیالت راحت!

با پوزخند تلخی، سرش را تکان داد.

بی‌حوصله گفتم:

-من می‌رم یه دوش بگیرم، بعد هم می‌خوابم! تو هم برو بخواب! آفرین مامان گلم! شبت به خیر!

مامان نگاهی به چمدان انداخت و با چشم به آن اشاره کرد و گفت:

- تکلیف این چی می‌شه؟!

همانطور که با تأسف به چمدان ماتم برده بود، گفتم:

-لباس‌های توش همه تمیزن! فردا جا به جاشون می‌کنم! تو کاری بهشون نداشته باش!

دوباره گفت:

-اگه بابات پرسید برای چی به این زودی برگشته، جوابش رو چی بدم؟!

با خونسردی گفتم:

- همین چیزهایی که من بهت گفتم رو بهش بگو!

سرش را از سمت چمدان به سمت من چرخاند و زل‌زده به چشمانم گفت:

- فکر می‌کنی اون هم مثل منه؟ ساکت می‌شینه و نگاهت می‌کنه؟ اون تا مو از ماست نکشه بیرون، ولت نمی‌کنه!

نگاهم را نگاهش دزدیدم و بی‌حوصله گفتم:

- مو و ماستی وجود نداره که بخواد از هم جداشون کنه مامان. خیالت راحت! (و به سمت اتاقم راه افتادم)

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را که بستم، تازه نفسم بالا آمد! نعمتی بود این تاریکی و سکوت اتاقم که پیش از این قدرش نمی‌دانستم! انگار باید حتما گیر آدمی مثل نادر می‌افتادم تا بفهمم حتی چاردیواری امن یک اتاق هم می‌تواند نعمتی بزرگ باشد! که بفهمم معنای آرامش می‌تواند همین حس تعلقی باشد که نسبت به اشیاء و آدم‌ها دارم! اینجا هرچه بود، مال خودم بود! هر چیزی که می‌خوردم، هر جا که می‌رفتم!... تختی که رویش می‌خوابیدم... بالشی که بغل می‌کردم، پتویی که روی سرم می‌کشیدم و تاریکی که سر در آن فرو می‌بردم و گریه می‌کردم! اینجا، همه‌چیز، بی‌منت و بدون ترس، مال خودم بود! اما آنجا... یا هر جایی، غیر از اینجا، با هر اندازه از وسعت و شکوه و زیبایی... و با هر چشم‌اندازی، اگر مال من نبود، آرامشی برای من نداشت! و انگار این، آن درسی بود که باید می‌آموختم!

حالا ناخواسته دوباره یاد شهرام افتاده بودم! راستی، شهرام مالِ من بود یا نبود؟! قطعا شهرام را کسی از زندگی آن دیگری دزدیده بود!؟ یا من او را از هلنا یا هلنا او را از من، قاپیده بود!؟ یکی از ما دونفر با زیاده‌خواهی، آرامش زندگی آن دیگری را به هم ریخته بود! یکی از ما دو نفر، چیزی فراتر از سهمش، فراتر از حقش طلب کرده بود!

کیفم را از کنار تخت برداشتم و شناسنامه‌ام را از داخلش بیرون کشیدم و به صفحهٔ ازدواج و طلاقش نگاه کردم. هنوز اسم "شهرام رستگار" در صفحهٔ ازدواجش پر رنگ و واضح نوشته شده بود. محضردار یکطوری به عمد با خط نستعلیق اسم شهرام را وسط صفحهٔ شناسنامه‌ام نوشته بود که انگار یکی از مفاخر بشری بود!

چیزی ته قلبم تیر کشید. این صفحه نشان می‌داد من و شهرام هنوز زن و شوهریم! هرچند به اسم، هرچند به ظاهر، هرچند به دروغ، اما... هنوز مال هم بودیم و اسممان به هم سنجاق شده بود.

شناسنامه را داخل کیفم گذاشتم و رفتم داخل حمام. باید دوش می‌گرفتم. دوش آب گرم همیشه حالم را بهتر می‌کرد. فردا وقت داشتم بیشتر و بهتر فکر کنم. فردا وقت داشتم به زندگی‌ام از یک زاویهٔ دیگر نگاه کنم! فردا وقت داشتم این من تازه متولد شده را بیشتر و بهتر بشناسم! فردا وقت داشتم به همه چیز دوباره فکر کنم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

بابا همانطور که از پشت میز صبحانه، هاج و واج زل زده بود به من گفت:

-از دکتر ستار وثوق، واقعا یه همچین کاری بعید بود، مردم چقدر عوضی شدن! دیگه نمی‌شه به هیچ‌کس اعتماد کرد، دیگه نمی‌شه هیچ‌کس رو شناخت!

همچنانکه به برگ‌های سبز تازه رستهٔ درخت پشت پنجرهٔ آشپزخانه نگاه می‌کردم گفتم:

-باباجون! چی ازش بعید بود؟ من خسته شدم از اونجا موندن، یه آژانس گرفتم اومدم ترمینال، سوار اتوبوس شدم اومدم تهران! حالا این وسط اون بندهٔ خدا چه تقصیری داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا در مَعیّت نگاه مشکوکی، پوزخند زد و سرش را تکان تکان داد.

به سرعت و دستپاچه ادامه دادم:

-بعد هم،.. مهم اینه که من به نتیجهٔ دلخواهم رسیدم!

بابا ابروهایش را بالا داد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

-مثلا چه نتیجه‌ای؟!

با خونسردی گفتم:

-زندگیم رو ... و این اتفاقات اخیر رو یه بازنگری کلی کردم و به این نتیجه رسیدم که از ماست که بر ماست!

بابا استکان خالی چایی‌اش را توی سفره گذاشت و با اخم‌های در هم کشیده گفت:

-یعنی واقعا تا حالا غیر از این فکر می‌کردی؟

همانطور که نگاهم به درخت پشت پنجره خشک شده بود گفتم:

- آره! تا حالا نگاهم غیر از این بود. فکر می‌کردم من آدم بدشانس و بدبختی هستم... فکر می‌کردم بداقبالی با من زاییده شده! فکر می‌کردم دچار نوعی جبرم که بدشانسی و بداقبالی فرضیهٔ مسلم‌اشه! اما حالا... حالا فکر می‌کنم مقصر همهٔ بلاهایی که سرم اومده خودمم! چون حتی اگه این‌ها یه سری مسائل از پیش تعیین شده هم بودن، جواب متفاوت من به این مسائل می‌تونست مسیر سرنوشت من رو تغییر بده و روزگارم رو متفاوت از امروز کنه، بابا!... چه در مورد سامان... چه در مورد شهرام . ... و چه در مورد ... در مورد هر کس دیگه ای که بعدا توی زندگیم بیاد!

صدای زنگ تلفن، مامان و بابا را که به من ماتشان برده بود، از جا پراند.

چند دقیقه طول کشید تا مامان به خودش آمد و گوشی تلفن را برداشت. چند ثانیه هم طول کشید تا صدای آنطرف خط را شناخت و دوزاری‌اش افتاد و توانست با کسی که پشت خط بود ارتباط برقرار کند. بعد شروع کرد با چشم و ابرو به من اشاره کردن، که البته من چیزی از منظورش نفهمیدم! بالاخره هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودش برگشته جناب شرفی! می‌خواین گوشی رو بدم با خودش صحبت کنین؟!

-بله... ! بله...! نه خیر... نه خیر... دیشب از سفر برگشت!

- نمی‌دونم والا...گفت خسته شده بودم، برگشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خیر... نه خیر... تماسی نداشته! مطمئنم! آخه اصلا نمی‌دونست کجاست! بعد هم آرام که موبایل نداره! من موبایل خودم رو دم رفتن، دادم بهش که اگه کاری داشت زنگ بزنه.

-نه! بعیده...! آخه آرام برای چی باید به اون زنگ بزنه!

-چطور مگه؟!

-نه؟!!

-... واقعاً؟...

-از کجا؟...

- من،... من، نمی‌دونم، واقعاً...!!

-چشم!... چشم...! چند لحظه گوشی خدمتتون باشه، الان گوشی رو می‌دم به خودش!

همانطور با چشم‌های ریزشده به مامان ماتم برده بود که صدای زنگ در بلند شد.

بابا گفت:

-پناه بر خدا...! کیه این وقت صبح؟!

صدای زنگ در دوباره بلند شد.

حالا مامان همچنانکه دستش با گوشی تلفن وسط هوا و زمین، روی میز خشک شده بود، با صدای آهسته‌ای رو به بابا گفت:

- برو در رو باز کن دیگه! هِی زر زر می‌کنه!

بالاخره بابا با نارضایتی از جایش بلند شد و رفت سمت آیفون. مامان هم همانطور که دستش را روی گوشی گذاشته بود سرش را روی میز به سمت من جلو آورد و آهسته گفت:

-وکیلته! شرفی... ببین چی می‌گه!

و گوشی را گرفت سمت من!

گوشی را گذاشتم روی گوشم.

آقای شرفی بدون سلام و علیک مستقیم رفت سر اصل مطلب. لحنش مضطرب و کلافه و عصبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرام؟! تو رفته بودی سفر؟

با ترس و دلهره گفتم:

- بله... فقط چند ساعت...چطور مگه؟

با لحنی که به وضوح عصبانی بود گفت: می‌شه بپرسم با کی؟!

دهن باز کردم جواب بدهم که بابا نفس‌نفس‌زنان ایستاد توی چارچوب در آشپزخانه و سراسیمه گفت:

-شهرامه!! شهرام رستگار! واسه چی اومده اینجا؟ اون هم این وقت صبح؟! شماها بهش گفتین بیاد؟! باز چه خبر شده، که من ازش بی‌خبرم؟!

ناگهان جلوی چشم‌هایم سیاه شد و گوشی تلفن از دستم افتاد پایین!

حالا صدای زنگ در ورودی، بی‌وقفه و ممتد در فضای ساکت خانه می‌پیچید و توی گوش من طنین‌انداز می‌شد!

مامان کلافه و سردرگم گفت:

- در رو باز کردی روش؟!

بابا گفت:

- چی کار می‌کردم؟! از پشت آیفون می‌گفتم ببخشید ما خونه نیستیم؟

مامان گوشی تلفن را از روی زانوی من قاپید و یک نفس گفت:

-آقای شرفی، الان زنگمون رو زدن، دیدیم شهرامه! حالا چی کار کنیم؟!

- بله...!
- بله...!
- بله! چشم!
- خداحافظ! (و گوشی رو قطع کرد)

همانطور به دهان مامان ماتم برده بود.

مامان دستپاچه گفت:

- شرفی می‌گه لام تا کام مُقر نیاین که آرام رفته بود ویلای دکتر وثوق! حالا برو در رو باز کن، مُتی! بجنب! (بابا دوید سمت در!)

رمان بازار
romanbazar.ir

با رنگی که مثل گچ سفید شده بود چرخیدم سمت مامان و پرسیدم:

- چی می‌گفت شرفی!

مامان با صدای آرامی، نجوا کرد:

- یکی به گوش شهرام رسونده تو با دکتر وثوق رفتی ویلاش! بهش گفتن دکتر وثوق کشته مرده‌ات شده و می‌خواد بگیردت! این هم ...

صدای شهرام بم و دو رگه از پشت سرم با لحن تندی گفت:

-از کِی تا حالا اینقدر خودسر شدی آرام!

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتش! نگاهش که کردم چیزی ته قلبم تیر کشید، چیزی مثل پیش‌زمینهٔ یک حملهٔ قلبی! خدایا یعنی هنوز هم دوستش داشتم؟! نه...! محال بود!... محال بود! مگر می‌شد کسی را با این همه بدی که درحقم کرده بود، دوست داشته باشم؟ قطعا این درد، فقط درد یادآوری یک مشت خاطرات تلخ بود! وگرنه این مرد با آن همه بلایی که به سرم آورده بود فقط می‌توانست یک حِس را در من زنده کند و آن حس قطعا تنفر بود.

شهرام وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، از دو پلهٔ آشپزخانه بالا آمد و با صدای بلندتر داد زد:

- پرسیدم مگه تو شوهر نداری که با مرد نامحرم راه افتادی تو جاده‌ها؟! فکر کردی من بی‌غیرتم؟

حالا زل زده بود به من و آن چشم‌های قهوه‌ای خوش‌رنگش راه نفسم را بسته بود! خدایا... چقدر این چشم‌ها و این نگاه، دلربا بودند!

شهرام خم شد روی صورتم. حالا نفس گرمش به گونه‌هایم می‌خورد. از چشم‌هایش عصبانیت می‌بارید و صورتش شبیه یک فشفشهٔ آتش زده شده بود. حالا چنان از کمر روی بدنم خم شده بود که می‌توانست در آغوشم بگیرد و محکم ببوسدم! درست مثل آن روز که بابا دنبالم آمده بود... یکمرتبه و ناغافل!... می‌شد دیگر ... مگر نمی‌شد؟!همیشه می‌توانست غافلگیرم کند!

شهرام داد زد:

- مگه با تو نیستم؟ می‌گم برای چی با مرد نامحرم رفتی شمال؟ با اجازهٔ کی سوار ماشینش شدی؟ با اجازهٔ کی رفتی توی ویلاش؟

بزاق دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. بعد به دستاورد دیروزم فکر کردم و به شعار امروزم! بعـــــــــــــــــله!...بعـــــــــــــــله! از ما بود که بر ما بود، پس باید درست و سنجیده عمل می‌کردم. نباید احساساتی می‌شدم و افسار زندگی‌ام را به هیجاناتم می‌سپردم. باید عاقلانه و مقتدرانه برای زندگی‌ام تصمیم می‌گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار سختی بود اما خودم را آرام آرام از زیر نیم‌تنهٔ شهرام که حالا کاملا مماس با بدنم شده بود بیرون کشیدم و با نگاه به ظاهر بی‌تفاوتی زل زدم به صورتش!

شهرام با دیدن واکنش و نگاه من به خودش لرزید.

لب‌هایم را در هم جمع کردم و با تمسخر گفتم:

-شـــــــــــــــــــــــوهر؟! نه!... من هیچ‌وقت شوهر نداشتم! می‌خوای همین الان بریم یه دکتر زنان یا پزشک قانونی، تا بهت ثابت شه من هیچ‌وقت شوهر نداشتم؟! البته اگه منظورت از شوهر، اسم یه مرده توی شناسنامه‌امه...؟! آررررررره...! اون رو یه مدت داشتم اما اون هم...تازگی‌ها وکیل گرفتم که از شرش خلاص شم! چون راستش حتی دیگه از دیدن اسمش هم تو شناسنامه‌ام، حالم به هم می‌خوره! یه خط خطیِ اضافه است!

حالا چشم‌های شهرام به وضوح آتش گرفته بود و لب‌های باریکش چنان لای دندانش گزیده می‌شد که خون افتاده بود.

مامان از پشت صندلی آشپزخانه بلند شد و مثل موشی که بوی گربه شنیده، از پشت سر ما رد شد و پشت سرش بابا را هم از آشپزخانه بیرون کشید.

شهرام همانطور که با نگاه آتش گرفته زل زده بود به من گفت:

- من اگه مردونگیم رو به رخت نکشیدم از جوون‌مردیم بود، نه از بی‌عرضگیم، اما تو شعور نداری این رو بفهمی!

قاه قاه بلند زدم زیر خنده! حالا ناخواسته اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود پایین! همچنانکه بلند و عصبی می‌خندیدم رفتم سمتش و کرواتش را گرفتم توی دستم و همچنانکه می‌کشیدم با نفرت و بیزاری و رنجش گفتم:

- تـــــــــــــــــــــــو،... تو، جناب آقای مهندس شهرام رستگار، آخرین کسی هستی که توی دنیا اجازه داری راجع به واژهٔ جوونمردی حرف بزنی! چون تو، نامردترین مردی هستی که من توی تمام عمرم دیدم! پس بی‌خود خودت رو با یه مشت دلیل مسخره توجیه نکن! نه حالا، نه هیچ‌وقت دیگه!

شهرام هیچ‌عکس‌العملی به حرفم نشان نداد. در عوض یک قدم دیگر به من نزدیک شد.حالا بدنش کاملا مماس با بدن من شده بود.دستش را حلقه کرد دور کمرم و محکم بدنش را چسباند به کمرم. کمرم داشت از شدت فشار دستش می‌شکست. خودش را به من تحمیل کرده بود. این را به وضوح می‌فهمیدم. بعد سرش را خم کرد کنار گوش من و گفت:

- مرد یا نامرد... این پنبه رو از توی گوشت دربیار که من طلاقت بدم! فهمیدی، یا نه؟! نه حالا، نه هیچ‌وقت! تو مال منی! فقط مـــــــــــــــال من! این رو به اون مرتیکهٔ پیر سگ هم بگو! هم به اون، هم به هر کسی که بوی خر داغ کرده رسیده به مَشامِش و افتاده پشت سرت و داره عَر عَر می‌کنه واست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر زدم زیر خنده! حالا بلند بلند می‌خندیدم و قاه قاه و عصبی!

شهرام با غیظ گفت:

- برای چی می‌خندی؟ حرف خنده‌داری زدم ؟!

لابه‌لای خنده‌ام گفتم:

- نه...! فقط ناخواسته یاد یه سری خاطرات افتادم. مثلا یاد شب عروسیم که سرم گیج می‌رفت و می‌خواستم یکی دستم رو بگیره و تو مُردد هِی به کوروش نگاه می‌کردی، کوروش به من!

شهرام مهلت نداد جمله‌ام را تمام کنم دستش را از دور کمرم باز کرد و مشت کرد دور یقه‌ام و با خشم عجیبی گفت:

- خفه‌شو، آرام! اون روی سگ من رو بالا نیار!

خنده از روی لب‌هایم جمع شد اما حرف از روی لب‌هایم نه! ادامه دادم:

-راستی الان که اومدی اینجا، هلنا جونت خبر داره؟ کتی جونت چی؟! آهـــــــــــــــان! یادم نبود! شما دائما نقشه‌های جدید می‌چینین! احتمالا این هم یه پلان جدیده! اون‌ها فیلم‌نامه‌اش رو نوشتن، تو هم داری مو به مو اجرا می‌کنی!

دستش شل شد و یقهٔ لباسم از لا به لای انگشتان دستش رها شد.

به سرعت چند قدم رفتم عقب و در حالیکه زل زده بودم به شهرام با لحن رنجیده‌ای گفتم:

-بازی تموم شد، شوهرِ سابقِ من! بازی تموم شد! من طلاق می‌گیرم و می‌رم دنبال زندگیم! تو هم برو دنبال هلنای عزیزت و هر غلطی خواستی بکن، آقای هترورومانتیک‌آسکشوآل! دیگه احتیاج به هیچ نقشه و دوز و کلکی هم نیست! تو رو به خیر و ما رو به سلامت! من می‌رم دنبال زندگیم، تو هم برو دنبال کسی که کنارش لازم نیست راه به راه، جوهر نعنا و جوشوندهٔ نیلوفر آبی بخوری!

گوشهٔ پلک شهرام پرید. بعد دندان‌هایش را به هم سائید و گوشهٔ لبش را محکم گزید.در این حال شبیه گربه‌ای شده بود که آمادهٔ حمله شده است.می‌دانستم... دیگر آنقدر می‌شناختمش که بدانم این آرامش قبل از طوفان است اما برای دفاع از خود هیچ کاری به ذهنم نمی‌رسید.

عاقبت شهرام حرکت کرد. قدم به قدم به من نزدیک شد و سلانه سلانه به سمتم آمد. در این حال، همچنان زل زده بود به من و چشم از نگاه من بر نمی‌داشت.حالت نگاهش طوری بود که سرجایم خشکم زده بود، انگار هیپنوتیزمم کرده بود. به من که رسید دستش را قلاب کرد دور کمرم، بعد همهٔ وجودش را چسباند به وجود من و لب‌هایش چسبید به لبم و بعد صدایش بیخ گوشم به نجوای آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من فقط با زنی زندگی می‌کنم که نه جوهر نعنا حریفش باشه، نه هیچ کوفت و زهرمار دیگه‌ای... و اون زن، فقط تویی!... فقـــــــط تـــــــــــویی!... فقط، تویی آرامم!... تو، از من و زندگی با من راه فراری نداری،... من با کسی قسمتت نمی‌کنم! نه حالا...، نه هیچ‌وقت! این رو توی اون مغز پوکت فرو کن! برای همیشه! برای همیشه، عزیز دلم!

مابقی‌اش را درست یادم نیست، فقط یادم هست که وقتی رهایم کرد، چنان تلو تلو می‌خوردم که دستش حائلم شد و نشاندم روی صندلی کنار در!

سرم را چرخاندم و دیدمش که از آشپزخانه بیرون می‌رفت. جلوی در که رسید مکث کرد. دوباره چرخید سمت من و گفت:

-من طلاقت نمی‌دم، آرام! هیچ‌وقت! هیـــــــچ‌وقـــــــــت! پس خودت دختر خوبی باش و مثل یه زن سر به راه و شوهر دوست، برگرد و بیشتر از این، نه من رو اذیت کن، نه خودت رو! وگرنه متوسل به راه‌هایی میشم که تو خواب هم ندیدی! پس واسه خودت و من دردسر درست نکن، آرام! خودت مثل بچهٔ آدم برگرد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صدای در خانه که بلند شد و مامان و بابا دویدند سمت آشپزخانه؛ من اما هنوز حالم جا نیامده بود از آن حرف‌ها و از آن بوسه‌ای که معلوم نبود بوسه بود یا جام شوکران !

مامان دستپاچه پرسید:

-چی شد؟!

فقط دستم را توی هوا تکان دادم.

بابا گفت:

- یه لیوان شربت درست کن واسه این بچه؟! زود باش!

مامان در حالی‌که قندها را داخل لیوانِ آب می‌انداخت با حرص گفت:

-من موندم کی راپرت مسافرت تو و دکتر وثوق رو به این مرتیکه داده بود؟ پناه بر خدا!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم. معلوم بود دیگر، لابد نادر. مگر من و دکتر ستار وثوق، دشمنی، دشمن‌تر از نادر هم داشتیم؟!

مامان همانطور که قاشق چایخوری را تلق تلق به دور لیوان می‌کوبید گفت:

- حالا چی می‌گفت؟ حرف حسابش چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا صندلی مقابل من را با سر و صدا بیرون کشید و ولو شد روی آن و با تَغَیُر گفت:

- می‌خواستی بهش بگی من و تو دیگه، هیـــــــــــچ نسبتی با هم نداریم، داریم از هم جدا می‌شیم! فوق فوقش دو هفته دیگه صیغهٔ طلاق جاری می‌شه و تموم!تمـــــــــــــوم! عیسی به دین خود، موسی به دین خود! تو می‌ری پِی کار خودت، من هم می‌رم پِی زندگی خودم! خلاص می‌شیم از این بلای آسمانی که اسمش ازدواج بود!

مامان چرخید سمت بابا و کلافه گفت:

-چی چی می‌گی بیخود، هِی دو هفته دیگه... دو هفته، دیگه؟! شرفی می‌گفت چون این مرتیکه صحیح و سالمه، ما دیگه الان دلیلی نداریم که بتونیم باهاش تقاضای طلاق بدیم! چون دیگه شامل شروط دوازدهگانه طلاق نمی‌شه! می‌گفت حالا یا باید منتظر بمونیم شهرام خودش بره تقاضای طلاق بده، یا باید صحبت کنیم، توافقی جدا بشن! چون آرام که حق طلاق نداره!

بابا داد زد:

- یعنـــــــــی چی؟! پس اون همه دروغ و دونگی که تحویلمون دادن چی؟! این همه بازی‌ای که سر دختر مون درآوردن چی؟ اینها دلیل طلاق محسوب نمی‌شه؟ این‌ها جزو شروط دوازدهگانه طلاق محسوب نمی‌شه؟! حتما آقا باید اجاقش کور باشه که دختر ما از شرش خلاص بشه؟! بابا این شرفی هیچ‌چی حالیش نیست! باید یه وکیل دیگه بگیریم!

مامان گفت:

- نه خیرا... این‌ها دلیل طلاق محسوب نمی‌شه، ربطی هم به شرفی بدبخت نداره! اون موقع که اون‌ها سر مهریه حرص می‌زدن، ما هم باید حواسمون رو جمع می‌کردیم، حق طلاق می‌گرفتیم! نه اینکه مثل بَبوها بشینیم تماشاشون کنیم! به هر حال ازدواج هم مثل هر قرارداد دیگه‌ای یه معامله است، ما باید خودمون حواسمون رو جمع می‌کردیم!

بابا از روی صندلی نیم‌خیز شد سمت مامان و هوار زد:

- تو هول شده بودی، هی واسشون مدل به مدل میز می‌چیدی و دسر درست می‌کردی!... می‌خواستی به جای صحن و سفره، فکر آخر و عاقبت دخترت رو بکنی و با دوتا وکیل خانواده مشورت کنی!

مامان با کج‌خُلقی صورتش را در هم کشید و گفت:

-اِ...، نه بابا! اونوقت تو به عنوان باباش چه وظیفه‌ای داشتی؟

کلافه شده بودم.عجب گیری افتاده بودم ها. فکر نکرده داد زدم:

- الان سر چی دعوا می‌کنین؟ سر فعل گذشته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو ساکت شدند.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره... واقعا!... دعوا کردن سر این قضیه احمقانه است چون... این مرتیکه، واسه رسیدن به اون زنیکه، به هر حال مجبوره خودش تو رو طلاق بده!.. اینجوری، مجبوره همهٔ مهریه‌ات رو هم تا قرون آخر بده! اصلا چه بهتر! بذار خودش بره تقاضای طلاق بده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه‌خیر! طلاقم نمی‌ده!

هردو با هم، حیرت‌زده، چرخیدند سمت من!

در حالیکه سعی می‌کردم بغضم را کنترل کنم گفتم:

- شهرام گفت هیچ‌وقت طلاقم نمی‌ده! بهم گفت مثل یه دختر خوب، برگرد سر زندگیت! بهم گفت، نه خودت رو اذیت کن، نه من رو! بهم گفت... بهم گفت،... دوستم داره!

سر مامان و بابا شگفت‌زده، چرخید سمت هم!

اشک ناخواسته پر شد توی چشمم!

بالاخره لب‌های مامان تکان خورد، با غیظ و غضب عجیبی گفت:

-نـــــــــــــه‌بـــابـــــا!... تورو خدا! یه وقت رودل نکنه!

بابا بریده بریده گفت:

-اون وقت تکلیف اون زنیکهٔ پتیاره و تخم و ترکه‌اش چی می‌شه؟! لابد شما دوتا می‌شین هوو، ایشون هم می‌شین آقا بالا سرتون! تا حالا اصلاً مرد نبود، حالا یه دفعه پدر سالار شده!

سرم را با بغض، مستأصل تکان دادم.

مامان منفجر شد:

-یعنی چی نمی‌دونم؟ ازش نپرسیدی؟! لالی؟! یا بی‌سواد و کم‌شعوری؟!

همانطور که سرم را پایین انداخته بودم و زل زده بودم به سنگ‌های کف آشپزخانه و با گریه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نشد بپرسم...! به خدا می‌خواستم بپرسم ... اما موقعیتش پیش نیومد!... نشد که بپرسم!

بابا محکم کوبید روی میز.(یک متر پریدم هوا) داد زد:

- این مرتیکه دیوونه است!... ولله، که دیوونه است! اون از اون موقعاش، اینم از حالاش! نه به اون موقع که یه زن هم نمی‌خواست! نه به حالا که دوتا، دوتا می‌خواد! لابد دو روز دیگه هم دست دوتا زن صیغه‌ای رو می‌گیره میاره ور دلتون، می‌گه کنیزک‌هامن!

مامان با بغض و غصه پرسید:

- حالا چی می‌شه؟ بدبختی‌مون دوتا شد!

بابا در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شد، با خشم و غضب، صندلی را به عقب هُل داد. صندلی لق لقی زد و افتاد وسط زمین آشپزخانه. بابا در حالیکه از در آشپزخانه بیرون می‌رفت با عصبانیت غُرید:

- چه می‌دونم خبر مرگم!؟.. برم زنگ بزنم به این مرتیکه،... شرفی، ببینم چی می‌ناله! ولی قطعا افتادیم توی دردسر! ای خـــــــــدا...! لعنت به اون روزی که این‌ها در خونهٔ ما رو زدن! کاش زلزله اومده بود، هممون مرده بودیم، اما چشممون به ریخت نحس این جماعت نمی‌افتاد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

آقای شرفی همانطور که با دلسوزی، زل زده بود به من، شمرده گفت:

- ببین دخترم، طبق قوانین جمهوری اسلامی ایران، حق طلاق با مرده! مگر در یه سری موارد خاص! یکی از این موارد، همون شروط دوازدهگانه‌ایه که توی قبالهٔ ازدواجت ذکر شده که الان با توجه به سلامت جسمی و جنسی شهرام دیگه شامل حال تو نمی‌شه! یه مورد دیگه، غیبت شوهر بیشتر از 4 ساله که این هم شامل حال تو نمی‌شه! مورد بعدی، استنکاف شوهر از پرداخت نفقه است، که این هم شامل حال تو نمی‌شه! در سختی قرار گرفتن زوجه و عسر و حرج هم که شامل حال تو نمی‌شه! ترک زندگی مشترک، توسط زوج هم که شامل حال تو نمی‌شه! تازه این تویی که الان خونه و زندگیت رو ترک کردی و از همسرت تمکین نکردی، چون الان شهرام همچنان توی خونهٔ خودتون داره زندگی می‌کنه و تا اونجایی که من اطلاع دارم خونهٔ کتی هم نرفته! یه شرط دیگه که به زن حق طلاق می‌ده، اعتیاده، که شهرام به هیچ چیزی اعتیاد نداره! محکومیت هم نداره که بخوای با توسل به حکم حبسش برای خودت حکم طلاق بگیری! اهل ضرب و جرح و فحاشی هم نیست که بخوای بگی امنیت جانی ندارم! هیچ بیماری مسری و صعب‌الاعلاجی هم که نداره...! بدون اجازهٔ تو هم که بعد از ازدواج با تو، با کسی ازدواج نکرده، لااقل هنوز همچین کاری نکرده...! قضیهٔ هلنا هم مربوط به پیش از ازدواج با تو بوده و طلاقش داده و هیچ ربطی هم به ازدواج فعلی شما پیدا نمی‌کنه؛ در واقع از نظر دادگاه اون یه موضوع تموم شده است! اگه طلاقش نداده بود، البته موضوعش فرق می‌کرد، اما الان!... از نظر دادگاه مسألهٔ هلنا اصلا ربطی به زندگی شما پیدا نمی‌کنه! مورد بعدی شغل شهرامه که اون هم با مصالح خانوادگی در تضاد نیست... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که ازش، حق طلاق نگرفتی، خوب!... حالا با این اوصاف،... خودتون بگین، من با چه دلیل و مدرکی برای آرام پروندهٔ طلاق تشکیل بدم و درخواست طلاق کنم!؟... شما خودتون بفرمایید، من دقیقا طبق گفتهٔ خودِ شما، دادخواست طلاق رو تنظیم می‌کنم و کاری می‌کنم که آرام اصلا چشمش به ریخت این آدم نیفته! فقط قبلش بگم که شما هر ادعایی بکنید دادگاه، برای ادعاتون، مستندات محکمه‌پسند می‌خواد و صحت مستنداتتون رو دقیق بررسی می‌کنه! این رو گفتم که بعداً نگید نگفتی!

بابا محکم با مشت کوبید روی میز و گفت:

- لا الله الا الله! عجب گیری افتادیم‌ها! تو وکیلی جناب! از ما می‌پرسی؟ این همه راه واسه دور زدن قانون هست، خودت یه راهی پیدا کن، پوزهٔ این مرتیکه رو بمالیم به خاک دیگه!

آقای شرفی با لحن محتاطانه‌ای گفت:

-چرا حرف زور می‌زنین آقای سعادت! دور زدن قانون یعنی چی؟ من چطوری می‌تونم کانون یه زندگی رو از راه دور زدن قانون از هم بپاچم؟ اصلا برای چی باید یه همچین کاری کنم؟ با چه انگیزه‌ای؟ که به چی برسم؟ فقط برای اینکه دل شما رو خنک کنم و خودم به پول برسم! من یه همچین آدمی نیستم آقای سعادت! واقعا نیستم!

چشم‌های بابا درشت شد و خون دوید توی صورتش!

آقای شرفی بی‌وقفه ادامه داد:

-آقای سعادت، من با این بنده‌خدا صحبت کردم و به نظرم رسید که،... که آرام رو خیلی دوست داره...! من شما رو به آرامش دعوت می‌کنم و بهتون توصیه می‌کنم یه کم صبر و حوصله به خرج بدید و اجازه بدید این دوتا جوون خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن!

بابا مثل بمب ساعتی منفجر شد:

- تو برای چی با این مرتیکه حرف زدی؟ اصلا تو وکیل مایی یا وکیل اون؟ اصلا تو پول می‌گیری که خواستهٔ ما رو انجام بدی یا خواستهٔ اون رو؟! اصلا مگه تو مشاور ازدواج و طلاقی که واسه ما نظر کارشناسی می‌دی! عجب گیری افتادیم‌ها!

شرفی به تته‌پته افتاد. دستپاچه گفت:

- آقای سعادت! خواهش می‌کنم آرامشتون حفظ کنین! قطعا من وکیلم و وکیل شما هم هستم، دلیل تماس ایشون هم با من، تماس یه شخص ناشناس با ایشون بود در مورد سفر آرام خانوم و دکتر ستار وثوق!

بابا ناگهان ساکت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

شرفی نفس عمیقی کشید و به سرعت ادامه داد:

-ظاهرا یه از خدا بی‌خبری زنگ زده به ایشون (شهرام رستگار) و یه مشت چرت و پرت در مورد آرام خانوم و دکتر ستار وثوق تحویلشون داده، ایشون هم حسابی به هم ریخته بود. زنگ زد به من تا صحت و سقم ماجرا رو بفهمه و البته تهدیدم کنه که اگه این ماجرا واقعیت داشته باشه ال می‌کنه و بل می‌کنه! که کاملا طبیعیه! برای هر مردی که زنش رو دوست داشته باشه و روی ناموسش غیرت داشته باشه، طبیعیه! در ثانی، به هر حال، من وکیل آرام خانوم هستم، تعجبی نداره اگه ایشون در پاره‌ای از موارد با بنده تماس بگیرن! این یه روال طبیعی در جریان هر پرونده ایه!

بابا بی‌حوصله و کلافه گفت:

- پس لااقل نظرات ارزشمندت رو واسه خودت نگه‌دار! حالا دیگه به جای وکیل، واسه ما شده مشاور روانشناس!

صورت آقای شرفی مثل لبو قرمز شد.

بابا با همان عصبانیت ادامه داد:

-به جای دعوتِ من به صبر و آرامش، بگو عرضه‌اش رو ندارم، کار رو به یکی دیگه بسپار!

آقای شرفی از روی صندلی بلند شد و محترمانه گفت:

- جناب سعادت، من از امروز دیگه با پروندۀ آرام‌خانوم کاری ندارم! شما هم دنبال یه وکیل کار بلد دیگه بگردید ولی،... ولی این رو بدونید... توی این مملکت، تا یه مرد نخواد زنش رو طلاق بده، زن کاری از دستش بر نمیاد! اون هم مرد صحیح و سالم و با نفوذی مثل شهرام رستگار، که مو لای جرز کار و زندگیش نمی‌ره!

بابا گفت:

-خوش اومدی جناب شرفی! خوش اومـــــــــــــــدی! حق الوکاله‌ات هم فردا می‌ریزم به حساب!

آقای شرفی کیفش را از روی زمین برداشت و رو به من گفت:

- دخترم، به نظر من که شهرام می‌خواد برگرده سر زندگیش! دیگه دلش با اون زنیکه، هلنا، صاف نیست! چراش رو، نمی‌دونم اما زنیکه بدجور از چشمش افتاده! این رو از حرف‌زدنش، از موضع گرفتنش، از استراتژیش، راحت می‌شه فهمید! کاری نکن که از چشمش بیفتی!

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم و زل زدم به چشمانش. در نگاهش صداقت و اطمینان موج می‌زد. برعکس بابا من به این مرد اطمینان کامل داشتم. خیلی مرد کاردرستی بود. کاربلد و قاطع و صادق! بدون پیچیدگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن محکم‌تری ادامه داد:

-دور این دکترستار وثوق رو خط بکش و برگرد سر زندگیت! حیفه اول جوونی یه مُهر طلاق بخوره وسط زندگیت! بالاخره هر مَردی یه حُسن‌هایی داره، یه عیب‌هایی! هیچ آدمی بدون عیب نیست! فقط مدل عیب آدم‌ها با هم فرق می‌کنه! پس کنار اون کسی بمون که از ته دل و قلباً دوستش داری!

بابا با تَغَیُر گفت:

- ای بابا!... جناب شرفی، شما مطمئنی شغلت رو اشتباه انتخاب نکردی؟! من دنبال یکی می‌گردم که طلاق دخترم رو از این مرتیکهٔ بی‌ناموس بگیره، اونوقت تو وایسادی اینجا هِی تشویقش می‌کنی به آشتی؟! توباید مشاور ازدواج می‌شدی، نه وکیل طلاق!

شرفی در حالیکه به سمت در خروجی می‌رفت گفت:

-من جای شما بودم تو زندگی دخترم اینقدر دخالت نمی‌کردم جناب سعادت! هرکسی خودش بهتر می‌دونه حالِ دلش با کی و کجا خوبه، با کِی و کجا خوب نیست؟!

دلم هُری ریخت پایین. احساس برگ خشکی را داشتم که ناگهان یک موج عظیم آب، او را در بر گرفت!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

من همانطور خشکم زده بود روی صندلی آشپزخانه و قدرت برخاستن نداشتم اما بابا مثل مرغ پربسته مدام طول و عرض آشپزخانه را بالا و پایین می‌رفت و زیر لب جملاتی را می‌گفت و شرفی و شهرام را مستفیذ می‌کرد.

دکتر ستار وثوق درست وسط چنین ول‌بشویی تلفن زد. این‌بار هم مامان دستش را دراز کرد سمت تلفن و گوشی را برداشت. این‌بار هم صورتش چندبار رنگ به رنگ شد و چند بار "بله- بله" گفت و عاقبت گوشی تلفن را با عصبانیت گرفت سمت من و با غضب از جایش بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت!

نزدیک بابا که رسید، بابا غُرید:

- این یکی دیگه چی می‌گه این وسط؟!

مامان گفت:

- چه می دونم والا! دسته گل‌های دخترت که یکی دوتا نیست! هر دم از این باغ بَری می‌رسد! (و گوشهٔ لباس بابا را کشید و با خودش از آشپزخانه بیرون بُرد!)

گوشی تلفن را کنار گوشم گذاشتم و آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو؟!

صدای دکتر ستار وثوق توی گوشم پیچید:

-خیلی بی‌معرفتی آرام! خیـــــــــــــلی! خیـــــــــــــلی! (جوابی ندادم)

با همان لحن رنجیده، ادامه داد:

- من دیشب، با هزار امید و آرزو برگشتم هتل، دختره تو رسپشن گفت برگشتی تهران! فهمیده بود بهش دروغ گفتی! بهم گفت نمی‌خواست بمونه اینجا! شبونه برگشت تهران!

بزاق دهانم را فرو دادم!

دکتر ستار وثوق گفت:

-من می‌خواستم اوضاع رو جمع و جور کنم که تو ناراحت نشی، که تو عاصی نشی! بعد تو... باید یه همچین معامله‌ای با من بکنی؟ با منی که هزار جور نقشه کشیدم واسه روزهای بعد؟ با منی که نشستم و فکر کردم که چطوری تو رو به آرامشی که قولش رو بهت داده بودم برسونم؟ به منی که حتی زنگ زدم به کلینیک و گفتم یه هفته نمیام تا بتونم کنار تو باشم؟! با تو باشم؟! باهات حرف بزنم! آرومت کنم! آره دختر؟! این رسمشه؟! یعنی تو اینقدر کم‌طاقت و بی‌منطق بودی و من نمی‌دونستم؟!

بالاخره صدایم از حنجره‌ام در آمد:

- نادر زنگ زده به شهرام گفته زنت رو جمع کن، با مرد نامحرم راه افتاده تو جاده‌ها و ویلاهای شمال، مگه تو غیرت نداری؟!... گفته، مگه آرام، زنِ تو نیست؟ پس تو ویلای دکتر ستار وثوق چی کار می‌کنه؟! گفته تو چه جور مردی هستی که زنت داره از مردهای دیگه دلبری می‌کنه؟

صدای نفس دکتر ستار وثوق توی گوشی پیچید. زیرلب و حیرت‌زده گفت:

- نـــــــــــــــه! یـــــــــــــــا خدا!

ادامه دادم:

- امروز صبح هم، اول وقت شهرام اومد اینجا! چشمش که به من افتاد یه کمی آروم شد چون فکر کرد نادر بهش دروغ گفته اما...! اما کلی خط و نشون برام کشید، که وای به حالم اگه چنین و چنان! بعد هم گفت که طلاقم نمی‌ده و تهدیدم کرد که زودتر خودم با پای خودم برگردم سر خونه و زندگیم، وگرنه به زور برم می‌گردونده اونجا!

حالا صدای نفس‌های دکتر وثوق بلندتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همهٔ قدرت و جرئتم را در زبانم جمع کردم و گفتم:

- بنابراین، ممنون می‌شم اگه دیگه با من تماس نگیرین دکتر وثوق، ممنون به خاطر همـــــــــهٔ محبت‌هاتون! واقعا ممنونم از برادری و بزرگتری که این مدت در حقم کردین! ممنونم به خاطر انسانیت و بزرگواری‌تون! (صدای نفس‌های دکتر وثوق سریع‌تر شد)

بی‌وقفه ادامه دادم:

-به پسرتون یا همون برادرزاده‌تون هم سلام برسونید و بگید لازم نیست گردن من رو بشکونه، چون من عادت ندارم از خط قرمزهای خودم عبور کنم! من نه بی سر و صاحبم، نه به دنبال چتر زدن وسط زندگی کسی می‌گردم! من فقط چند روز مهمان شما و ویلاتون بودم. فقط همین! فقـــــــــــط- چند روز!

و گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشتم.

به دستم نگاه کردم، هنوز داشت می‌لرزید و اسید معده‌ام تا حلقم بالا آمده بود. می‌دانستم که حال خوشی ندارم اما شک نداشتم که کار درستی کرده‌ام. حال و روز امروز من، حال و روز یک پرِ معلق در هوا بود که هنوز جهت و سمت و سوی پایین آمدنش مشخص نبود! با این شرایط،درست‌ترین تصمیم، دوری کردن از هر جریانی بود! اینطوری درصد اشتباه و خطایم خیلی کمتر بود!

از جایم بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم و یکراست رفتم داخل اتاقم. روی تخت که دراز کشیدم از پنجرهٔ اتاقم، آسمانِ آبی و تکه‌های سفید ابر، قاب چشمانم را پرکرده بود. چه ابرهای قشنگی! می‌شد با هر کدامشان کلی لباس طراحی کرد! این سرگرمی کودکی‌هایم بود. آن‌وقت‌ها هم همیشه با ابرها توی ذهنم کلی طرح می‌کشیدم! بزرگتر که شدم رفتم کلاس خیاطی! بعد هم کلاس طراحی لباس! عاشق این رشته بودم و چقدر موفق در این کار اما... وقت انتخاب رشته و دانشگاه رفتن که شد، مامان و بابا گفتند حیف این هوش و استعداد نیست؟ رشتهٔ هنر؟! نه...! ممکن نبود! من باید می‌رفتم رشتهٔتجربی! باید دکتر می‌شدم! باید سری توی سرها در می‌آوردم! من باید با این استعداد مایهٔ فخر فامیل می‌شدم! مخصوصا مایهٔ دق عمه فرنگیس! و بالاخره من شدم یک اُپتومتریست! اما عشقم به طراحی لباس و استعدادم به این کار هیچ‌وقت... هیچ‌وقت دست از سرم برنداشت! و حالا...! و حالا در سخت‌ترین لحظهٔ زندگی‌ام، خوابیده بر روی این تخت، غرق شده وسط این همه خاطرهٔ در هم برهم و تو در تو، دوباره داشتم با تکه‌های ابر، توی ذهنم، طرح لباس می‌زدم! خنده‌دار بود!

اما، نه!...نـــــــــــــــه! شاید چندان هم خنده‌دار نبود! شاید حالا دیگر دقیقا وقتش بود! وقت آن که عوض شوم! وقت آن که خودم شوم! مگر نه اینکه دیشب از نو متولد شده بودم!؟ مگر نه اینکه فهمیده بودم باید همهٔ ترس‌ها و باید و نبایدهای زندگی‌ام را کنار بگذارم و قفسم را بشکنم؟ مگر نه اینکه فهمیده بودم تنها مانع خوشبختی‌ام، خودم هستم و تنها نجات دهنده‌ام هم خودم...! پس باید از همین حالا...از همین امروز شروع می‌کردم... باید جسارت می‌کردم... ریسک می‌کردم... باید کاری را که همیشه عاشقش بودم شروع می‌کردم و از همین امروز برای خودم، فقط برای خودم زندگی می‌کردم! باید از تمام ترس‌هایم رها می‌شدم و جسارت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم و ریسک کردن را یاد می‌گرفتم! تنها در اینصورت بود که زندگی‌ام تغییر می‌کرد و تنها در اینصورت بود که این آرامِ راکدی که مدت‌ها بود سَبکِ زندگی‌اش داشت حالم را به هم می‌زد، می‌مرد و از کنارش زن دیگری متولد می‌شد که می‌توانست زندگی‌اش را متحول کند!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

صورت بابا از عصبانیت سرخ شده بود،اینقدر که می‌ترسیدم فشارخونش رفته باشد بالا و سکته کند. داد زد:

- به قرآن قسم، تو دیوونه شدی، دختر! آخه کدوم آدم عاقلی با تحصیلات تو، با معدل تو، بعد از کلی درس خوندن و دانشگاه رفتن، کار کردن تو رشتهٔ تحصیلی خودش رو ول می‌کنه و می‌ره می‌شه خیاط! بچه‌های مردم خودشون رو به آب و آتیش می‌زنن، معلم خصوصی می‌گیرن، خرج می‌کنن، شب تا صبح بی‌خوابی می‌کشن که دست آخر برسن به جایی که تو رسیدی،... که بهشون بگن خانوم دکتر.... بعد تو می‌خوای یه همچین کاری رو ول کنی بری بشی فاطی خیاط؟! خودت بگو، یه همچین کسی عقل داره؟

محکم زدم توی پیشانی‌ام و کلافه گفتم:

- اولا که طراحی لباس با خیاطی خیلی فرق داره بابا جان!... بعد هم خیاطی هنره! کی گفته فقط دکتر شدن ارج و قرب داره! هر کاری ارزش خودش رو داره! آخه این چه حرفیه شما می‌زنید؟

بابا رو کرد به مامان و عصبانی گفت:

- چرا نشستی اونجا زل زدی به ما! خُب تو هم یه چیزی بگو ! زبون نداری الحمدلله؟

مامان اول مکث کرد. بعد همانطور که به صورت من ماتش برده بود صادقانه گفت:

-مُتی، مگه نمی‌بینی بچه‌ام حالش خوب نیست؟! بذار همون کاری رو بکنه که دوست داره! که فکر می‌کنه صلاحشه! تا کِی می‌خوای بهش امر و نهی کنی؟! بچه که نیست! نمی‌بینی چی اومده به سر زندگیش؟! دست بردار از سرش!

از ته دل گفتم:

- آخ، قربون دهنت!!

بابا مثل بمب منفجر شد:

- چرا چرت و پرت می‌گی زن! با هم دست به یکی کردین، نـــــــــــه؟

مامان همچنانکه با کف دست زانوهایش را می‌مالید نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه والا! به ارواح خاک بابام، نه! من خودم هم الان دارم می‌شنوم! اما... به عنوان یه مادر، حاضرم هر کاری بکنم که حال بچه‌ام روبه‌راه شه! حاضرم حمایش کنم! پشتش باشم! کمکش باشم، تا حالِ دلش خوب شه! به نظرم تو هم همین کار رو بکن، مُتی! اگه بابای خوبی هستی، پُشتش باش! حامیش باش! دلگرمیش باش! و به جای اینکه با حال دل خودت واسش تعیین، تکلیف کنی، به حرف دلش گوش کن و پشتیبانش باش!

بابا سرش را تکان تکان داد و با حرص و غیظ گفت:

-سخنرانی‌تون تموم شد؟

مامان پوزخند زد.

بابا با تَشر گفت:

- اینجا رو با میزگردهای روانشناسی توی تلویزیون عوضی گرفتی؟! به خودت بیا، زن!... به خودت بیـــــــــــا! این زندگی واقعیه! نه فیلم و سریاله، نه میز گرد روانشناسی و برنامهٔ آموزشیه! این زندگی بچه‌اته! زندگی تنها دخترت! شوخی‌بردار نیست‌ها!

مامان آه بلندی کشید و با رنجش و دلخوری واضحی گفت:

- چرا نمی‌خوای قبول کنی اشتباه کردیم مُتی! یه نگاه به حال و روز این دختر بنداز! از من بپرسی، می‌گم زندگیش رو ما خراب کردیم! وگرنه داشت زندگیش رو می‌کرد اصلا شوهر می‌خواست چه کار؟ مگه چند سالش بود؟ از روی لج و لجبازی با فرنگیس شوهرش دادیم! بعد هم زدیم زیر کاسه و کوزهٔ زندگیش با شهرام و بخت و اقبالش رو به خاک سیاه نشوندیم! این بچه داشت زندگیش رو می‌کرد. اگه یه ذره صبر کرده بودیم و دندون روی جیگر گذاشته بودیم خودش راه و چاه کنار اومدن با شوهرش رو پیدا کرده بود. اگه من رازدار خوبی بودم و دهن‌لقی نمی‌کردم، یا اگه تو یهو نمی‌شدی دایهٔ مهربون‌تر از مادر و جِد نمی‌کردی که آرام باید از شهرام طلاق بگیره و برگرده ور دلم، الان این جفتی داشتن زندگیشون رو می‌کردن! بد می‌گم؟!...

چشم‌های بابا گرد شد و بعد هم از شدت عصبانیت مثل بمب منفجر شد:

- چرا چرند می‌گی لیلا؟! لابد اون زنیکه رو هم ما فرستادیم سراغ شهرام؟! لابد اون بچه رو هم ما درست کردیم و اون نقشه‌ها رو هم ما کشیدم، نه کتی و شهرام! چرا می‌خوای یه جوری وانمود کنی که انگار همه چیز طبیعی و درست و عالی بوده و مشکل از ما دوتا بوده که نخواستیم و نذاشتیم این‌ها با هم زندگی کنن! چرا...؟! چـــــــــــــرا؟

یکدفعه از کوره در رفتم. واقعا تحملم تمام شده بود. دیگر حوصلهٔ هیچ جر و بحثی را نداشتم. پیش‌دستی میوه را روی میز کوبیدم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کنید بابا!... دیوونه‌ام کردین! حمایتم می‌کنین، بکنین، نمی‌کنین، نکنین! به درک!...به درررررررررررک! می‌رم مزون گل‌سرخ! مطمئنم هنوز گلرخ جون روی هوا، طرح‌هام رو می‌بره! منتهی من می‌خواستم این‌بار روی پای خودم وایستم! نمی‌خواین حمایتم کنین، خوب نکنین! دیگه چرا این چاهِ پر از گند رو ، روزی ده دفعه هم می‌زنین؟! چرا هِی اعصاب من رو خرد می‌کنین! خسته نشدین از این بحث‌ها و حرف‌های تکراری؟ چقدر این جمله‌ها رو تکرار می‌کنین!

بابا از روی مبل بلند شد و با غیظ گفت:

-اصلا به من مربوط نیست! هر کاری می‌خوای بکنی بکن اما روی من حساب نکن! چون من از نظر مالی توان کمک کردن بهت رو ندارم! هنوز کمرم از زیر بار خرج هزینهٔ جهیزیه‌ای که برات خریدم راست نشده! اون هم که باید همه رو بدم به سمسار!

بی‌تفاوت گفتم:

-اتفاقا فکر خوبیه! می‌فروشمشون!

بابا همان‌جایی که ایستاده بود خشکش زد. بعد چرخید سمت من و باصدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

-تو چـــــــــــــی گفتی؟! می‌فروشی‌شون؟! ... می‌دونی من چـــــــــــــــقدررر بالای اون جهیزیه پول دادم؟ الان بخوای بفروشی‌شون، شیش ماه نشده همه‌شون رو مفت می‌خرن! مگه من از دیوار مردم رفته بودم بالا که اینجوری پولم رو بریزم دور؟

با لحنی که پر از رنجش و انزجار بود گفتم:

- پس چی کار کنمشون؟ بالاخره باید یه فکری به حال جهیزیه‌ام بکنم دیگه! نمی‌شه که خودم طلاق بگیرم اما جهیزیه‌ام بمونه خونهٔ شهرام ؟!

چیزی در عمق نگاه بابا برق زد.

دستپاچه ادامه دادم:

-یا باید یه جایی رو اجاره کنم که جهیزیه‌ام رو ببرم اونجا، یا باید بفروشمشون! فکر نکنم راه سومی وجود داشته باشه! داره؟!

بابا همچنانکه به من زل زده بود گفت:

-چرا... یه راه سومی هم هست! اینکه دوباره شوهر کنی و جهیزیه‌ات رو از این خونه ببری توی اون خونه! این از همهٔ راه‌ها بهتره! (و قبل از اینکه من حرفی بزنم از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید!)

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

گلرخ جان، صاحب مزون گل‌سرخ را از سال ها قبل می‌شناختم! از همان دوران دبیرستان که عاشق طراحی لباس شده بودم و این کار شده بود تنها سرگرمی مورد علاقه‌ام! گلرخ جان را اولین بار در یکی از دوره‌های تابستانی طراحی لباس دیدم. من، کم سن و سال‌ترین هنر جویش بودم! اوایل به خاطر همین سن و سال کمم، جدی نمی‌گرفتم اما وقتی دید چقدر مشتاقم و علاقمند، به چند نفر دیگر که در این کار استاد بودند معرفی‌ام کرد و کم‌کم فوت و فن کار را بهتر و بیشتر یاد گرفتم! آن‌وقت‌ها فکر می‌کردم در نهایت می‌توانم مامان و بابا را راضی کنم که کنکور هنر بدهم و بروم دنبال کاری که عاشقش هستم اما وقت کنکور دادن که شد، دیدم زهی خیال باطل! زورم به آرزوهای دور و دراز آن‌ها نمی چربد! این شد که بی‌خیال طراحی لباس شدم.

حالا بعد از این همه سال، دوباره نشسته بودم روبروی گلرخ جان و به چروک‌هایی که روی صورتش افتاده بود نگاه می‌کردم!

گلرخ جان گفت:

-پس ازدواج کردی!؟

همانطور که با گوشهٔ شالم بازی می‌کردم با لحن تلخی گفتم:

-بله ، اما دارم طلاق می‌گیرم!

جا خورد.

تته‌پته‌کنان گفت:

-واااای؟ چـــــــــرا؟!

نگاهم را از نگاهش دزدیدم و بی‌حوصله گفتم:

- قصه‌اش خیلی طولانی گلی جون! الان حوصلهٔ تعریف کردنش رو ندارم، اعصابش هم همینطور! حالا باشه برای بعد!

متفکرانه سرش را تکان داد و لب‌هایش را به هم فشار داد. نمی‌دانم چرا ناگهان اینقدر غصه‌اش شد، شاید طلاق باعث بد شدن طرح‌هایم می‌شد!

با همان لحن بی‌حوصله و کِسل ادامه دادم:

- راستش من توی دانشگاه رشتهٔ اُپتومتری، یعنی بینایی سنجی خوندم! خیلی هم دانشجوی موفقی بودم! در واقع...، یه جورهایی شاگرد اول دانشگاه بودم اما الان،...! الان دلم می‌خواد اون کاری رو انجام بدم که همیشه آرزوش رو داشتم! نه اینکه فکر کنید برای رشتهٔ تحصیلیم کار نیست‌ها!... نه، هست!... اما... شما که می‌دونید، من همیشه عاشق طراحی لباس بودم!... و الان... الان که حالِ

رمان بازار
romanbazar.ir

روحیم خوب نیست دلم می‌خواد همون کاری رو انجام بدم که همیشه دوست داشتم انجامش بدم و اون کار، طراحی لباسه! در واقع الان اینقدر کلافه و بی‌حوصله‌ام که به جز طراحی لباس حوصلهٔ انجام هیچ کار دیگه‌ای رو ندارم، حتی حوصلهٔ بی‌کاری رو!

گلی جون صمیمانه لبخند زد و زیر لب گفت:

-می‌فهمم!

با انگیزه ادامه دادم:

- راستش اولش می‌خواستم برای خودم کار کنم اما بابام حمایتم نمی‌کنه! می‌شناسیدش که! الان اگه بگم می‌خوام مطب اُپتومتری بزنم پایه است اما واسه انجام کاری که خودم دوستش دارم،... واسه هنر،... حاضر نیست یه ریال هم خرج کنه! واسه همینه که دوباره مزاحم شما شدم!

گلی جون دستش را دراز کرد سمت من و در حالیکه دستانم را در دستش می‌گرفت گفت:

- خوب کردی عزیزم! این هم از شانس منه! چون راستش خیلی وقته طرح‌هامون همه تکراری و از مد افتاده شده! یه مشت پیر، پاتال جمع شدیم دور هم و از تغییر می‌ترسیم! جوونی مثل تو، با خلاقیت و توانمندی که تو وجودت سراغ دارم، می‌تونه خیلی بهمون کمکمون کنه! چه اتفاقی بهتر از این؟

با دودلی گفتم:

- ممنون! ممنونم ازتون!

گلی‌جون گفت:

- بسیارخُب! برای شروع، این آلبوم‌ها رو ببر خونه و با دقت نگاهشون کن! همهٔطرح‌هامون توش هست! هم قدیمی‌ها، هم جدیدی‌ها! می‌خوام طرح‌هایی واسم بزنی که کاملا با این‌ها متفاوت باشه! می‌خوام همه بفهمن یه طراح جوون و خوش‌ذوق به جمعمون اضافه شده!

با رضایت از جایم بلند شدم و گفتم:

-چشم! سعیم رو می‌کنم!

گلی جون به سمت میزش رفت و در حالیکه آلبوم‌ها رو بیرون می‌کشید گفت:

- اگه تونستی یه گشتی هم تو نت بزن و یه نگاهی هم به مدل‌های روز رقبا بنداز! ببین اون‌ها تو چه وضعیتی‌ان، بازار تو چه وضعیتیه! به هر حال کار ما همه‌اش رقابته! خودت که بهتر می‌دونی! هرکی خلاق‌تر باشه، برد با اونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم:

- بله! حتما ... خیالتون راحت!

گلی جون گفت:

- خیالم راحته بانوی جوان! پای تو که وسط باشه خیالم همیشه راحته!

در حالیکه وزن آلبوم‌ها را به سختی تحمل می‌کردم گفتم:

- امیدوارم با دست پر برگردم.

گلی جون گفت:

-به سلامت عزیزم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تمام راه به جای اینکه خوشحال باشم، ناراحت بودم! قاعدتا باید از اینکه گلی‌جان با آغوش باز پذیرفته بودم قند توی دلم آب می‌شد اما حقیقت این بود که وقتی صاحب مزون معتبر و خوش‌نامی مثل گل‌سرخ به این راحتی کسی را برای همکاری می‌پذیرفت معنایش این بود که به خلاقیت و توانمندی‌اش ایمان داشت. از این گذشته، گلی جان، هرچقدر هم که سعی می‌کرد باز هم یک پیرزن قدیمی با ایده‌های فسیل شده بود! و هرچقدر هم که تظاهر می‌گرد و انعطاف نشان می‌داد باز نظر و عقیده‌اش به طرح‌های من تحمیل می‌شد.

من دلم می‌خواست برای خودم کار کنم! دلم می‌خواست حالا که دل به دریا زده‌ام و میله‌های قفسم را شکسته‌ام، اوج بگیرم و بدون ترس و دغدغه تا هرآنجایی که توانش را داشتم، اوج بگیرم! کار کردن پیش گلی‌جان و زیر دست او بودن، شاید ایده‌آل هجده‌سالگی‌ام بود اما قطعا رویای بیست و پنج سالگی‌ام نبود!... نه...! هرگز نبود! پس باید هرطور شده راهی پیدا می‌کردم. راهی که من را به رویاهایم برساند! باید جسارت به خرج می‌دادم و دوباره بر ترس‌هایم غلبه می‌کردم. باید به جای ناامید شدن و به نزدیک‌ترین راه ممکن متوسل شدن، جرئت به خرج می‌دادم و ریسک می‌کردم و دل به خطر می‌سپردم. باید راهی به جز راه همیشگی ،برای حل مشکلاتم انتخاب می‌کردم. باید بر خلاف جهت باد حرکت می‌کردم.

فرمان ماشین را چرخاندم و دوباره برگشتم جلوی مزون!

استکان نیم‌خوردۀ چایی‌ام هنوز روی میز بود و بوی سیگار گلی جان هنوز فضا را پر کرده بود. گلی جان لبخند به لب سمتم آمد و گفت:

- جانم آرام جان! چیزی جا گذاشتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را در هم مچاله کردم و با همهٔ جسارتی که در وجودم سراغ داشتم گفتم:

- نه...ولی... بابا همین الان زنگ زد گفت... گفت... برام یه جایی رو پیدا کرده!

چهرهٔ گلی جان به علامت استفهام در هم کشیده شد.

آلبوم‌ها را روی میز گذاشتم و به سرعت ادامه دادم:

- بابا با خواسته‌ام موافقت کرده! بالاخره برام یه جایی رو گرفته که خودم مزونم رو بزنم و روی پای خودم بایستم! من هم از خداخواسته، برگشتم پیشتون که آلبوم‌ها رو بدم خدمتتون و بگم شرمنده... با وجود این اتفاق، دیگه از ادامهٔ همکاری باهاتون معذورم! حالا دیگه خودم مزون دارم! از فردا باید برای مزون خودم کار کنم!

چهرهٔ گلی جون هیچ تغییری نکرد. نه لبخند زد، نه تبریک گفت. فقط با لحن خشکی گفت:

-مزونت رو که جمع کردی، دوباره برگرد همین‌جا، پیش خودم. در اینجا همیشه به روت بازه!

و پشت به من از سالن بیرون رفت!

احساس موش کوچکی را داشتم که توی یک استخر بزرگ آب افتاده؛ اما هیچ حرفی نزدم. هیچ اعتراضی هم نکردم. فقط چرخیدم و پشت به منشی مزون از در مزون بیرون آمدم.آن بیرون، هوا ابری بود و آسمان رعد و برق می‌زد. چه بهتر...! من عاشق هوای بارانی بودم. در ماشین را با ریموت باز کردم و نشستم داخل ماشین و زل زدم به شیشهٔ ماشین که حالا نم باران داشت خیسش می‌کرد.

خوب، حالا تکلیف چه بود؟ حالا دوباره برگشته بودم سر جای اولم! حالا باید چه کار می‌کردم؟! چه کار می‌کردم با یک دنیا آرزو وخواب و خیال و مزونی که نداشتمش!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که با غصه زل زده بود به من گفت:

- این فکر خوبی نیست آرام! قطعا بابات عصبانی می‌شه! خونه که جای مزون زدن نیست!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- چاره‌ای نیست مامان. من جایی رو ندارم واسه شروع کارم. پولی هم ندارم که جایی رو اجاره کنم بنابراین مجبورم اتاق خودم رو بکنم مزون! شما اگه راه بهتری سراغ داری بگو! فقط پیشنهاد من رو وِتو نکن، یه پیشنهاد تازه بده!

مامان نفس عمیقی کشید و چندبار با کف‌دستش روی زانویش کوبید و بالاخره بعد از کمی مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش من هنوز یه کمی از پول ارثیه‌ام برام باقی مونده! گذاشته بودم توی بانک، واسه روز مبادا! فکر کنم حالا همون روز مبادا باشه! می‌دمش به تو!

حیرت‌زده و با ناباوری گفتم: واقعاً!

مامان گفت:

- آره...! واقعاً! اون پول مال تو! برو ببینم چند مرده حلاجی خانوم طراحِ ایده‌های نو!

شرمنده گفتم:

- ولی خودت چی، مامان!؟ تازه، جواب بابا رو چی بدیم؟ بگیم پول رو از کجا جور کردیم؟

مامان با لبخند مهربانی گفت:

-من واقعا به اون پول نیازی ندارم! خودت که می‌بینی! خداروشکر از همه نظر تأمینم! جواب بابا رو هم من می‌دم! می‌گم از صندوق دوست‌هامون وام گرفتم! می‌گم یکی از بچه‌ها نوبت وامش رو داد به من، من هم پول رو دادم به تو!

نفس عمیقی کشیدم و با یک حرکت پریدم توی بغل مامان!

مامان در حالیکه به سختی خودش را از زیر دست و پای من نجات می‌داد گفت:

- فقط یادت باشه جلوی بابات از دهنت در نره پول‌ها مال من بوده‌ها! من توی همهٔ این سال‌ها، دربارهٔ این پول به بابات چیزی نگفتم چون اگه می‌فهمید براش هزارتا نقشه می‌کشید و پول‌ها رو به باد می‌داد.

با شرمندگی گفتم:

- حالام چندان فرقی نکرد. اون نقشه نکشید؛ دادیش به من! سگ زرد برادر شغاله! سعادت بزرگه ازت نگرفتش، سعادت کوچیکه بالا کشیدش!

مامان با محبت زد روی شانه‌ام و گفت:

- اشکال نداره عزیزم! خودم خواستم، بدم؛ تو که مجبورم نکردی! تو عزیزمی...، پارهٔ تنمی...! عشقمی! بچه‌امی! من واسه دلخوشی تو حاضرم دنیا رو به آتیش بکشم، مال دنیا که سهله...! هر مادری هم جای من بود همین کار رو می‌کرد! تو فقط دوباره خوشحال باش... همین واسه من بسه!

چشم‌هایم پر از اشک شد. کاش می‌شد دوباره خوشحال باشم... کاش می‌شد دوباره از ته دل، بخندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستش را حلقه کرد دور شانهٔ من و گفت:

-غصه نخورعزیزم! بالاخره همه‌چیز درست می‌شه! یا این‌وری... یا اون‌وری! یه طوری می‌شه دیگه! تو فقط صبور باش!

اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- فردا بریم دنبال جا؟!

سرش را تکان داد و با رضایت خاطر گفت:

- بریم!

همانطور که هیجان‌زده فکر می‌کردم گفتم:

- تصمیم دارم یه شو برگزار کنم مامان! از همهٔ مدل‌هایی که توی ذهنمه، یه نمونه تولید می‌کنم، بعد یه شو برگزار می‌کنم؛ از چندتا از مجله و سایت مد و لباس هم دعوت می‌کنم بیان! خلاصه حسابی شلوغ، پلوغش می‌کنم. بعد اون‌ها می‌افتن دنبال من، به جای اینکه من بیفتم دنبال اون‌ها! حالا ببین، این من، این تو! اگر کاری نکردم کارستون!

مامان فقط لبخند زد. لبخندش یک جوری بود! دلواپس یا پر از خوف و ترس!

متفکرانه گفتم:

- فقط خدا کنه،... خداکنه... سرمایه کم نیاریم این وسط!

مامان همانطور که زل زده بود به من و با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد محتاطانه پرسید:

- تکلیف شهرام چی می‌شه،این وسط؟ به اون فکر کردی؟! به اون...، به شناسنامه‌ات! به سرنوشت زندگی زناشوئیت! بالاخره یه داستان نیمه‌کاره هست این وسط!؟

ناگهان جوش آوردم:

- مامان تو رو خدا... یه مدت اسم این مرتیکه رو جلوی من نیار! بذار یادم بره یه همچین شوهری داشتم! بذار مثل یه قطره گم بشه تو زیر و بم زندگیِ من! بذار یادم بره چه خاطرات نحسی باهاش داشتم! بذار اسم و رسمش، قیافه‌اش، کارهاش، بدی‌هایی که بهم کرده، همه و همه‌اش رو فراموش کنم! بذار یادم بره چقدر تحقیرم کرده این بشر!.. بذار خط بکشم روی گذشته‌ای که دوستش ندارم! شاید اینطوری بتونم درست تر واسه آینده‌ام تصمیم بگیرم!

مامان با حوصله و صبوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه آرام جان، انکار شهرام، اسم توی شناسنامه‌ات رو کتمان نمی‌کنه! اسم شهرام، به عنوان شوهر، وسط شناسنامه‌ات نوشته شده و این که تو چشمت رو روی حقیقت ببندی چیزی رو عوض نمی‌کنه!..می‌کنه؟!

سرم گیج رفت.

مامان از روی صندلی بلند شد و رفت توی آشپزخانه و با یک سینی چای برگشت. حالا داشت یک نبات را توی لیوان من هم می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم. به وضوح داشت برای گفتن حرفی دل دل می‌کرد.

لیوان چایی نبات را از دستش گرفتم و گفتم:

- باز چی شده؟ چی می‌خوای بگی و دو دلی، که بگی یا نگی؟!

مامان بزاق دهانش را فرو داد و گفت:

-امروز صبح بعد از رفتن تو، شهرام دوباره زنگ زد.

دستم با نبات توی لیوان از چرخش ایستاد.

مامان ادامه داد:

- سراغ تو رو گرفت، گفتم رفتی بیرون! کلافه شد، اینقدر سین،جیمم کرد که مجبور شدم سیر تا پیاز همه‌چیز رو بهش بگم! به خدا چاره‌ای نداشتم! عین یه مفتش داشت بازجویی‌ایم می‌کرد. اگر هم چیزی رو پس و پیش می‌گفتم عین این مأمورهای ساواک مچم رو می‌گرفت و به روم می‌آورد! یعنی اینکه حواسم هست!

لیوان توی دستم لرزید.

مامان یکی از دستانم را توی دستش گرفت و با لحن آرامبخشی گفت:

- آرام، من عمری ازم گذشته، مردی که زنی رو دوست نداشته باشه، نسبت بهش بی‌تفاوت می‌شه، اینجوری نمی‌افته دنبالش! اهمیت دادن به کسی، مهم‌ترین علامت دوست داشتنشه! می‌خوای باور کن، می‌خوای نه! شهرام واقعاً تو رو دوست داره! من نمی‌دونم مشکلش چی بوده که این همه وقت با تو زیر یه سقف زندگی کرد اما بهت دست نزد، من نمی‌دونم واسه چی برات فیلم بازی کرد یا چرا بهت گفت مردونگی ندارم اما... اما این مردی که الان من می‌بینم، اونقدر تو رو دوست داره که محاله،... محاله طلاقت بده! این مرد، حتی از تصور اینکه تو به یه مرد دیگه‌ای فکر کنی، دیوونه می‌شه، یه همچین آدمی غیر ممکنه اسم تو رو از توی شناسنامه‌اش خط بزنه! حالا ببین کی بهت گفتم! من مُرده، تو زنده! این نشون، این هم خط!

کلافه و سردرگم، لیوان چایی نبات را روی میز کوبیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان...، من کاری به شهرام و احساساتش ندارم! من هم آدمم! من هم احساسات دارم! دل دارم! منطق دارم! چیزی به اسم غرور دارم! عزت نفس دارم! قلب دارم!... من هم واسه خودم هویت دارم! واسه همین هر کاری می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم ببخشمش! دوستش دارم اما نمی‌تونم کارهاش رو فراموش کنم! بدی‌هاش یک لحظه از جلوی چشمم پاک نمی‌شه! یادم نمی‌ره چقدر بهم دروغ گفته! یادم نمی‌ره چقدر هنرمندانه و با سماجت، برام فیلم بازی کرده! و دوست‌داشتن امروزش قادر نیست هیچ‌کدوم از این‌ها رو از ذهن و قلب و روحم پاک کنه!

مامان زیرلب و از ته دل گفت:

-پناه برخدا! بر شیطون خیره‌سر لعنت!

زانوهایم را جمع کردم توی شکمم و با افسوس ادامه دادم:

- مامان، به خدا قسم اگه مریض بود؛ اگه واقعا همون هتروررومانتیک آسکشوآلی که ادعاش رو می‌کرد، بود؛ من حاضر بودم تا آخر عمرم به پاش بسوزم و بسازم اما... اما مردی که به خاطر عشقش به یه زن دیگه، اونطوری به من جفا کرد و دلم رو سوزوند رو هیچ وقت... هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشم! حتی اگه اون مرد، تنها مرد روی کرهٔ زمین باشه و تنها شانس من واسه ازدواج و فرار از تنهایی و این زندگی نکبتی! من احتیاجی به ترحم و دلسوزی شهرام ندارم مامان! من محبت اون رو گدایی نمی‌کنم! این عشق گندیده و محبت دست چندمش رو هم نمی‌خوام! مفت چنگ همون هلنا جونش! این‌ها رو به خودش هم بگو! من، من هر کاری که می‌کنم می‌بینم دلم باهاش صاف نمی‌شه! چی کار کنم دست خودم نیست که!

مامان همچنانکه متفکرانه نگاهم می‌کرد گفت:

- به خودت زمان بده آرام! الان تو عصبانی و افسرده و به هم ریخته‌ای! تو یه همچین شرایطی نمی‌تونی درست فکر کنی و تصمیم بگیری! زندگی و آینده‌ات رو خراب می‌کنی، بعدا پشیمون می‌شی!

از روی کاناپه بلند شدم و در حالیکه سلانه سلانه به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

-مامان، دوست داشتن یه چیزه، بخشیدن یه چیز دیگه! من شهرام رو دوست دارم! انکار نمی‌کنم! حتی هنوز هم وقتی می‌بینمش دلم براش ضعف می‌ره اما... اما هرچی با خودم کلنجار می‌رم می‌بینم نمی‌تونم ببخشمش! و این بزرگترین پارادوکس این روزهای زندگی منه! واسه همین هم هست که وقتی در موردش حرف می‌زنین اینقدر کلافه و عصبانی می‌شم و حالم به هم می‌ریزه. چون تا حد مرگ، عاشق کسی‌ام که تا سرحد مرگ ازش رنجیده و عصبانی و خشمگینم!

! &&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

آقای رودکی همانطور که با دقت زیر اجاره‌نامچه را امضاء می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- انشاءالله که اینجا خیر و برکت داشته باشه براتون و کار و بارتون توی این مزون بچرخه و سال‌های سال مستاجر ما بمونید!

مامان با خنده گفت:

- آقای رودکی اگه انشالله کار و بارمون بچرخه که ملک رو می‌خریم ازتون، چرا مستاجرتون بمونیم!؟

آقای رودکی لبخند کجی زد و گفت:

-اون که بعـــــــــله!... بعـــــــــــله!... البته این هم می‌شه!

مامان با ملاحظه و لحن دوستانه‌ای گفت:

- البته برعکسش هم صادقه‌ها!..یعنی اگه یه درصد بازار خراب شد و اوضاع اقتصادی و کسب و کار ریخت به هم، انشاالله که شما با ما راه می‌یاد و نمی‌ذارید که ما زمین بخوریم و مجبور به تخلیه شیم! همینطور دیگه؟!

آقای رودکی گفت:

-اون هم بعـــــــــله... نگران نباشین! بالاخره با هم کنار می‌یام! کاره دیگه! بالا و پایین زیاد داره! خدا بزرگه!

صاحب معاملات ملکی گفت:

- خوب، مبارکتون باشه! انشاالله به دلخوشی و سلامتی! این هم اجاره‌نامه‌تون خانوم سعادت!

دستم را دراز کردم و اجاره‌نامه مزون را گرفتم و نگاه سپاس‌گزارانه‌ای به مامان انداختم. مامان از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خوب دیگه با اجازه! اگه امری نیست ما مرخص شیم که خیلی کار داریم!

از در معاملات ملکی که زدیم بیرون، پریدم بغل مامان و محکم بوسیدمش!

مامان با رضایت‌خاطر گفت:

-خیلی خُب، اوستا... قدم بعدی چیه؟

همهٔ وجودم پر از مسرت و شادی بود، در آن لحظات به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم شهرام و خاطرات تلخی بود که کنار او سر زندگی‌ام آمده بود. با خوشحالی گفتم:

- باید دوتا نظافتچی بگیریم مزون رو مثل دسته گل کنن! بعد هم بریم دنبال وسایلی که باید برای اتاق من و اتاق دوخت و دوز بخریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که با دزدگیر در ماشین را باز می‌کرد گفت:

-پس اول زنگ می‌زنیم به یکی از این شرکت‌های‌نظافتی و برای فردا هماهنگ می‌کنیم! بعد هم می‌ریم دنبال خرید وسایل! موافقی؟!

شصتم را به علامت لایک نشانش دادم و پریدم جلو، روی صندلی کنار راننده!

مامان داشت با تلفن حرف می‌زد که از توی آیینهٔ بغل یک آن چشمم افتاد به ماشینی که شبیه ماشین شهرام بود. باورم نمی‌شد!... یعنی خودش بود! او اینجا، در مرکز شهر چه کار می‌کرد؟!

هراسان چرخیدم سمت عقب و با چشم‌های ریز شده و با دقت به ماشینی که چند ماشین عقب‌تر از ما پارک کرده بود نگاه کردم. ماشین از پارک درآمد اما به جای آنکه خیابان یکطرفه را به سمت ماشین ما طی کند، دنده عقب گرفت و از سر دیگر کوچه ورود ممنوع در آمد!

مامان بالاخره تلفن همراهش را قطع کرد و زل زد به صورت حیرت‌زده و رنگ پریدهٔ من!

تته پته‌کنان گفتم:

-مامان، راستش رو بگو! تو به شهرام چیزی راجع به قرار امروزمون گفتی؟

ابروهای مامان بالا رفت. متعجب گفت:

-به والله نه! فکر می‌کنی من جاسوس شهرامم؟ برای چی باید یه همچین کاری بکنم؟ خیلی ازش دل خوشی دارم؟! تا وقتی تو ازش خوشت بیاد، برای من هم عزیزه، وقتی تو نمی‌خوایش، من واسه چی باید ازش حمایت کنم؟ حالا مگه چی شده؟ باز چه دسته‌گلی به آب داده؟ راستش رو بگو!

با لحن مرددی گفتم:

-مطمئن نیستم اما... اما فکر کنم داره تعقیبمون می‌کنه! همین الان یه ماشین شبیه ماشین شهرام از توی پارک دراومد. بعد هم که دید من زل زدم بهش، به جای اینکه خیابون یکطرفه رو از این طرفی بیاد، دنده عقب، ورود ممنوع بیرون رفت!

مامان با خونسردی گفت: این که دلیل نمی‌شه! این خیابون رو اگه دنده عقب بری، صاف می‌افتی تو ولی‌عصر، ولی اگه کوچه رو یکطرفه بیای بالا، باید دور دنیا رو بچرخی تا دوباره بتونی برگردی تو خیابون ولی‌عصر!

لب‌هایم را به علامت تردید در هم جمع کردم و همچنانکه به آینه بغل ماشین زل زده بودم ،سردرگم و کلافه برگشتم سمت مامان!

مامان پایش را روی پدال گاز فشار داد و به شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم خیلی دلت می‌خواد بیاد منتت رو بکشه، نه؟! همه‌جا شهرام رو می‌بینی! اون هم در شرایط خاص!

رنجیده و با حرص گفتم:

- آره! می‌دونـــــــــــــــی که! خیـــــــــــلی!

مامان همچنان که با خونسردی ماشین را جلو و عقب می‌کرد گفت:

- فکر کنم یادت رفته نفرت و عشق، هردوشون، دو روی یه سکه‌ان! که از قضا تو هر دو روش هم داری!

تا حالا کسی اینقدر رُک احساسم را در مورد شهرام توصیف نکرده بود. شاید برای همین بود که هیجان زده و دلخور چرخیدم سمت مامان و گفتم:

-فکر کنم قرار شده بود در مورد این آقای بـــــــــــــوق، دیگه اصلا حرف نزنیم، یادت رفت؟

مامان زد زیر خنده و در حالیکه به سختی از پارک بیرون می‌آمد گفت:

- بیچاره شهرام ، با اون سر و تیپ و شکل و شمایل دخترکُش آخر عمری اسمش شد، بـــــــــــوق!

برای اینکه حرف را عوض کنم گفتم:

- اول واسه خریدکجا باید بریم؟

مامان سرش را چرخاند و با تأمل نگاهم کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت:

-نمی دونم عزیزم! هر جایی که تو بگی! فعلا که رئیس تویی!

با خوشحالی و ذوق‌زده گفتم:

-پس برو یه جایی که میز و صندلی داشته باشه! اول باید یه میز و صندلی شیک واسه خودم بخرم. یه نیم سِت شیک و قشنگ هم باید بخریم واسه مهمون‌هامون که بذاریم توی سالن! وسایل اتاق خیاطی رو هم فردا می‌خریم!

مامان با مهربانی و شوخ‌طبعی گفت:

- پس بزن بریم! بـــــــــــــــــــوق!

محکم با حرص زدم روی پایش!

مامان با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا می‌زنی! با یارو موتوریه بودم! چی کار کنم خوب! یهو پیچید جلوم! لابد دیگه بوق هم نباید بزنیم؟

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

به همت مامان، مزون خیلی خیلی زودتر از آنکه فکرش را می‌کردم سر و سامان گرفت! هرجا پای مامان وسط بود، همین اتفاق می‌افتاد؛ وقتی همه در حال نقشه کشیدن بودند، مامان در حال انجام دادن بود. مامان شخصیتاً چنین زنی بود! مردِ عمل بود!

حالا هم وسط مزون ایستاده بود و چنان با لذت و رضایت دستش را به کمرش زده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد که انگار از اول این، او بود که خواستار برپایی این مزون بود، نه منی که از کودکی این رویای دور ازدسترس و یکی از آرزوهای دست‌نیافتنی‌ام بود.

مامان همانطور که با چشم‌هایش وجب به وجب مزون را می‌کاوید پرسید:

-خُب، خانوم رییس! حالا قدم بعدی چیه؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- باید یه خیاط خیلی خوب و زبده استخدام کنیم! این خیاط نباید زیاد پا به سن گذاشته باشه وگرنه تو طرح‌های من دخالت می‌کنه، زیاد هم نباید جوون باشه، وگرنه تجربهٔ کافی تو خیاطی نداره! واسه همین قطعا سخت‌ترین مرحلهٔ کارمون پیدا کردن یه خیاط خوبه!

مامان با خنده گفت:

- سفارش دیگه‌ای ندارین؟ به نظر من که بهتره قدش هم زیادی بلند نباشه، وگرنه دراز به نظر میاد؛ زیاد هم کوتاه نباشه وگرنه کوتوله به نظر میاد! زیاد تپل نباشه، وگرنه چاق به نظر میاد، زیاد هم لاغر نباشه، وگرنه چوب خشکیده به نظر میاد!... تو رو خدا ببین، با این وسواسش می‌خواد «شو» هم برگزار کنه! خدا به دور!

با خنده گفتم:

-به خدا راست می‌گم مامان! تو مزون گل‌سرخ این مشکل همیشه وجود داشت! خیاط‌های پا به سن گذاشته واسه خودشون کلی ادعا دارن! اون‌ها مدعی‌ان خودشون آخرِ طراحی‌ان و کار ما رو جنگولک‌بازی می‌دونن! خیاط‌های جوون هم چون از پس انجام طرح‌های پیچیده بر نمی‌یان توی طرح‌ها دست می‌برن! یا وِتوش می‌کنن! اینجوری می‌شه که هیچ طرح خوبی توی بازار نمیاد!

مامان گفت:

- خیلی خوب بابا! خودت رو نکش! قانع شدم. خیاط رو بسپار به من! تو بشین سر طرح‌هات، استخدام خیاط با من! خیالت راحت، قبل از اینکه ایده‌پردازیِ تو تموم بشه، من یه خیاط عـــــــــــالی، که نه پیر باشه، نه جوون؛ نه چاق باشه، نه لاغر؛ نه دراز باشه، نه کوتاه، برات پیدا کردم! یه خیاط خوب، با قد و قواره و شکل و شمایلِ بـــــــــــــــــوق!

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم زیر خنده. به مامان و توانایی‌هایش اطمینان داشتم، وقتی می‌گفت کاری را انجام می‌دهم، قطعا به بهترین شکل انجامش می‌داد. مامان اهل سنبل‌کاری نبود!

چند روز بعد وسایل مزون را آوردند...! من و مامان خودمان دونفری، وسایل مزون را چیدیم. لوازم کامل خیاطی را در اتاق دوخت و دوز، لوازم و وسایل کامل طراحی و میز و صندلی مرا در اتاق کار من و ستِ مهمان را در سالن گذاشتیم! حالا واقعاً مزون، شکل مزون شده بود. باورم نمی‌شد این مزون واقعا مزون من باشد! مزون" ایده‌های نو"! شاید برای همین بود که حیرت‌زده وسط سالن ایستاده بودم و به اطراف ماتم برده بود!

مامان همانطور که با لذت نگاه شاد و شگفت‌زدهٔ من را دنبال می‌کرد گفت:

- راستش رو بگو آرام! الان چه احساسی داری؟ هنوز هم از خودت متنفری یا به خودت افتخار می‌کنی؟

از ته دل گفتم:

- راستش... الان بیشتر دارم به شما افتخار می‌کنم تا به خودم!

خنده از روی لبش جمع شد. بلافاصله گفت:

- یادت نره این جسارت و شجاعت خودت بود که به اینجا رسید، وگرنه الان داشتی تو مزون گل سرخ، واسه گلی جون طرح می‌کشیدی! آفرین به تو!

شانه هایم را بالا انداختم.

مامان با قاطعیت گفت:

-پس یادت باشه آرام. رمز اول موفقیت، اعتماد به نفسه! تا خودت، خودت رو باور نکنی، کس دیگه‌ای این لطف رو در حقت نمی‌کنه! تو تنها نجات‌دهندهٔ خودتی! پس خودت رو دوست داشته باش و به خودت اعتماد کن! این همون چیزیه که زندگی من رو نجات داد!

رفتم کنارش ایستادم و محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

-مرسی مامان! مرسی که اینقدر مامان خوب و حمایتگری هستی!

مامان لپم را بوسید و گفت:

-بیا بریم تا بابات نیومده! راستی فردا صبح خیاطت هم می‌یاد! بهت معرفیش نکردم تا سورپرایز شی! اسمش نرگس خانلری! درست هم‌سن و سال خودته! و عین خودت کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌ده! ببینم دوتایی چی کار می‌کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده گفتم:

-عـــــــــــــالیه! از کجا پیداش کردی؟!

مامان همانطور که درِ مزون را قفل می‌کرد گفت:

- یه کاسب موفق هیچ‌وقت اسرار کارش رو لو نمی‌ده، خانوم مدیر! این هم درس دوم! این هم تو مخت فرو کن!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از دیدن نرگس خانلری همانقدر حیرت‌زده شدم که روز خواستگاری از دیدن شهرام رستگار متحیر شدم. نرگس خانلری، دختری بود قدبلند، زیبا، خوش اندام، جذاب، و فوق‌العاده خوش‌پوش! درست هم‌سن و سال خودم!

چشمش که به من افتاد دستش را به سمتم دراز کرد و مودبانه گفت:

-سلام آرام جون، من نرگس هستم! نرگس خانلری! خیاطتون! خانوم سعادت فرمودن امروز رأس ساعت 9 برسم خدمتتون!

ناخواسته مچ دستم چرخید. ساعت نه و نیم بود! ای وای! پس نیم ساعت بود که پشت در ایستاده بود.

شرمنده گفتم:

-ببخشید خیلی ترافیک بود. اینجا هم که مرکز شهره و شلوغ!

با لبخند کم‌رنگی گفت:

- اشکالی نداره! من خودم هم تازه رسیدم!

در را باز کردم و کنار ایستادم تا داخل شود. مودبانه گفت:

- استدعا می‌کنم... شما اول بفرمایید!

حس عجیبی زیر پوستم جا به جا شد! یعنی واقعا من صاحب‌کار شده بودم؟!

لبخند موذیانه‌ای زدم و وارد مزون شدم و چراغ‌ها روشن کردم. می‌خواستم مزون حسابی چشمش را بگیرد. می‌خواستم در همان نگاه اول کیش و ماتش کنم!

نرگس با کنجکاوی همان جا جلوی در ایستاد و با دقت به اطرافش نگاه کرد. نگاهش مثل نگاه کسی بود که توی یک سطل ماست دنبال یک تار مو می‌گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقم شدم و نشستم پشت میزم. حالا واقعا احساس ریاست می‌کردم. این میز اعتماد به نفس بر بادرفته‌ام را به من برگردانده بود. انگار روی سرم تاج پادشاهی گذاشته بودم!

نرگس آمد جلوی در و مودبانه ایستاد.

با لحن مهربانی گفتم:

- بیا تو نرگس جان! بیا بشین چند کلمه با هم حرف بزنیم!

نرگس داخل اتاق شد و نشست روی صندلی‌ای که کنار میز من بود!

همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم:

- چون مامان، شما رو استخدام کرده من چیز زیادی از سوابق کاریت نمی‌دونم! اینکه سابقهٔ خیاطی داری یا نه؟ کجاها کار کردی؟ برای خودت کار می‌کردی یا برای جای خاصی؟! متأهلی یا مجرد؟ ... از اینجور چیزها دیگه! راستش رو بخوای کلاً هیچی ازت نمی‌دونم! مامان گفت: می‌خواد سورپرایز باشی واسم!

با همان لبخند ملیحی که روی لب‌هایش بود گفت:

- بله! من هفت سال سابقهٔ کار دارم و با مزون‌های بزرگ و نامداری کار کردم. البته چون مادرم هم خیاط بود از بچگی کنار دستش کار می‌کردم، بنابراین می‌شه گفت همهٔ عمرم در حال خیاطی بودم!

ابروهایم ناخواسته بالا کشیده شدند. حقیقتا غافلگیر شده بودم. مامان عجب تیکه‌ای برایم پیدا کرده بود، دست مریزاد!

در حالیکه سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، پرسیدم:

-می‌شه بپرسم چرا باهاشون ادامه ندادین!؟ با همون مزون‌های بزرگ؟

سرش را بالا کرد و زل زد به چشم‌هایم و با صراحت گفت:

- درست به همون دلیلی که شما ادامه ندادین! کار کردن با برندهای بزرگ، اجازهٔ رشد رو از آدم می‌گیره! چون اسم امثال من و شما، زیر سایهٔ اسم بزرگ اون‌ها، همیشه گم می‌شه! کنار اسم‌های خیلی بزرگ، هیچ فرصتی برای رشد یه نهال تازه رسته نیست! درخشش اینجور برندها فرصت درخشیدن رو از امثال من و شما می‌گیره! اما اگه من با کسی شبیه خودم کار کنم، می‌تونم دیده بشم! من و شما، می‌تونیم مکمل هم باشیم و به رشد هم کمک کنیم! می‌تونیم با هم اوج بگیریم و هر کدوممون یه بال پرواز واسه پرندهٔ غول‌پیکر آرزوهای خودمون باشیم، بدون اینکه مزاحم شهرت اون دیگری بشیم! غیر از اینه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. حالا تحسین و رضایت از نگاهم می‌بارید. این دختر درست همان کسی بود که من همیشه آرزو داشتم باشم. یک "منِ" قوی و محکم و تحسین‌برانگیز! زنی که همه را به کُرنش وا می‌داشت! زنی که در هیچ‌کجای شخصیتش ضعفی نداشت یا اگر داشت، آنقدر دانا و با درایت و با تدبیر بود که درایت و تدبیرش، ضعفش را می‌پوشاند!

حیرت‌زده سرم را به علامت تایید تکان دادم. حق با مامان بود. قطعا این دختر نیمهٔ مکمل من بود!

همانطور که گوشهٔ لبم را می‌گزیدم، گفتم:

- یه سئوال دیگه! نظرت دربارهٔ مزون چیه؟!

سرش را متفکرانه تکان داد و مرددگفت:

- صادقانه بگم؟!

بی‌تأمل گفتم:

-البته!

لب‌هایش را در هم جمع کرد و گفت:

- بدک نیست!

جا خوردم. واقعا جا خوردم! متعجب پرسیدم:

- بدک نیست؟! فقط همین؟!

نرگس سرش را بالا آورد و گفت:

- بله! فقط همین!

دستپاچه پرسیدم:

- اونوقت می‌شه بپرسم چرا" عالی" نیست؟! یا حداقل "خوب" نیست؟

نرگس همانطور که با گوشهٔ کیفش بازی می‌کرد گفت:

- چون مهمترین فاکتور در طراحی یه مزون، قرار دادن آیینه‌های مختلف و با کیفیت، در جاهای مختلف مزونِه، اما اینجا من هیچ آیینه‌ای نمی‌بینم! شما می‌بینید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا رفتم-

نرگس گفت:

- شما بهترین لباس رو هم که طراحی کنید و من بهترین لباس رو هم که بدوزم اگر مشتری نتونه اون رو از ابعاد و زوایای مختلف توی تن خودش ببینه، هنر شما و زحمت من به باد می‌ره! غیر از اینه؟

نقدش اونقدر کوبنده و منطقی بود که لال شده بودم و جوابی نداشتم بدهم. برای همین متوسل به دروغ شدم و تته‌پته‌کنان گفتم: راستش... سفارش دادیم اما... آیینه‌ساز هنوز نیاورده‌تشون! بدقولن دیگه!

نرگس با سر حرف من را تایید کرد و با همان لبخند ملیح سرش را پایین انداخت.

با سماجت پرسیدم:

-دیگه چه ایرادی داره؟

سردرگم پرسید:

- چی؟! چی چه ایرادی داره؟

با خنده گفتم:

-مزون دیگه؟! نکنه سر و تیپ من هم پر از ایراده و بهم نمی‌گی؟!

با همان لبخند معنی‌داری گفت:

-من جسارت نمی‌کنم آرام خانوم! فقط یه لحظه حواسم رفته بود جای دیگه‌ای!

سرم را تکان دادم. به نظر خیلی با سیاست و دانا می‌آمد. هیچ حرفی را بدون فکر نمی‌زد. درست برعکس من که اول حرف می‌زدم بعد فکر می‌کردم!

همانطور که با چشم‌هایم زل زده بودم به صورتش گفتم:

- اتاق کناری، اتاق شماست، نرگس جان! فعلا آبدارچی نداریم! بنابراین مجبوریم خودمون از خودمون پذیرایی کنیم اما کارمون که راه افتاده یه مستخدم هم می‌گیریم که هم اینجا رو نظافت کنه، هم به ما دوتا برسه! فکر کنم اگه خدا بخواد خیلی زود راه بیفتیم!

نرگس گفت:

-قطعا همینطوره! البته این در درجهٔ اول بستگی به طرح‌های شما داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اطمینان گفتم:

- نگران نباش! من از خودم و طرح‌هام مطمئنم!

نرگس در حالیکه به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- منم از کار خودم مطمئنم! ببینیم کی تو کارش مهارت بیشتری داره!

با خنده گفتم:

- باشه! قبوله! ببینیم!

با خنده گفت:

-می‌بینیـــــــــم!...می‌بینیـــــم!

و در اتاق را بست!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که بادمجان‌ها را توی خورشت‌خوری می‌چید گفت:

- پس ازش خوشت اومد!

هیجان‌زده گفتم:

-آآآآآآآآآره...! خیلی! به نظر دختر خوبی میاد! خیلی دانا و پخته است! احساس می‌کنم خیلی چیزها هست که می‌تونم ازش یاد بگیرم.یه جورهایی نقطهٔ مقابل منه، مامان! من به یه همچین کسی تو زندگیم نیاز داشتم!

مامان متفکرانه سرش را تکان داد.

با کنجکاوی پرسیدم:

-از کجا پیداش کردی، بَلا؟ وقتی گفت مامان هم خیاط بوده و از بچگی ور دست مامانم کار کردم از ته دل تحسینت کردم! خدایی خیلی زبلی!

مامان فقط لبخند زد.

گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه، چرا جواب نمی‌دی؟ نکنه این هم جزو اسرار کاریته که نمی‌تونی بگی؟!

با کمی مکث گفت:

- مامانش خیاط محلمون بود! از بچگی می‌دیدم که کنار دستش مامانش کار می‌کنه! اما تو بهش چیزی نگو، آدم از اخلاق مردم چیزی نمی‌دونه، شاید دلخور شه!

با تعجب پرسیدم:

- دلخور شه از چی؟! از اینکه کنار دست مامانش کار می‌کرده؟ یا اینکه مامانش خیاط محلتون بوده؟!

مامان آب خورشت را توی پیرکس ریخت و گفت:

- چی می‌دونم؟ از هر چی؟ گفتم که... آدم از مردم و روحیاتشون خبر نداره! یه وقت یه چیزی می‌گی، بی‌خود بهش بر می‌خوره و می‌رنجه! بذار، هرچی خودش خواست، همون رو از زندگیش برات تعریف کنه! تو به روی خودت نیار چیزی می‌دونی!

بابا در را با کلید باز کرد.

مامان انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت و با یک چشمک، به من لبخند زد.

به صندلی میز غذاخوری آشپزخانه تکیه دادم و زیرچشمی به مامان خیره شدم. پس نرگس را از قبل می‌شناخت. گفتم یک چنین کسی، همینطوری، یکهو سر از مزون من در نمی‌آورد!

بابا از جلوی آشپزخانه گذشت و گفت:

-یاالله!

مامان گفت:

- سلام علیکم! خسته نباشی. دست و روت رو بشور بیا، که غذا یخ کرد.

بابا که رفت توی دستشویی با صدای آهسته‌ای گفتم:

-حالا مجرده یا متأهل؟

مامان هیـــــــــــــس کشداری کشید و گفت:

-از خودش بپرس، چرا من رو بازجویی می‌کنی، مفتشِ بـــــــــــــــــــوق!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برگرداندم و با عصبانیت زل زدم به چشم‌هایش!

ریسه رفت از خنده و با معصومیت گفت:

-تقصیر خودته آتو دادی دستم!

بابا وارد آشپزخانه شد و با لحن دوپهلویی پرسید:

- خُب، چه خبرها!؟

مامان گفت: هیچی!... هیچ خبر! تو چه خبر!

بابا گفت: که اینطـــــــــــــــــور؟ هیچ خبر! مطمئنین؟

من و مامان متعجب زل زدیم به هم!

مامان گفت:

- یعنی چی؟ از چی مطمئنیم؟

بابا چند پر سبزی از داخل سبد سبزی برداشت و داخل دهانش گذاشت و همانطور که با تأمل به من و مامان نگاه می‌کرد گفت:

- از اینکه هیچ خبری ندارین!

مامان لب‌هایش را در هم جمع کرد و صندلی بین من و بابا را بیرون کشید و نشست رویش. حالا دیگر حرفی نمی‌زد. فقط دستش را دراز کرد بود سمت بشقاب بابا و متفکرانه داشت برایش برنج می‌کشید.

بابا سرش را چرخاند سمت من و گفت:

- خُب، آرام جان،... تو چطوری بابا جون؟! چند شبه کم پیدا شدی! من که میام خونه، مامانت می‌گه خوابیدی؟! خدای نکرده ناخوش احوالی؟! یا چون من باهات مخالفت کردم، دیگه دل خوشی ازم نداری؟!

دست و پایم را گم کرده بودم. زیر چشمی نگاهی به مامان انداختم و تته‌پته‌کنان گفتم:

- نـــــــــــه!... نه به خدا... این چه حرفیه! من... من، فقط یه کم بی‌حوصله‌ام! تنهایی و سکوت و خواب رو ترجیح می‌دم! خودتون که می‌دونین اخلاقم رو!

بابا ابروهایش را بالا داد و با پوزخند تمسخرآمیزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جداً؟ که بی‌حوصله‌ای؟! نه...! خدا نکنه!... خدانکنه دختر من، بی‌حوصله و کسل و خواب‌آلود باشه!؟ خدا نیاره اون روز رو!

زیرچشمی، ملتمسانه به مامان نگاه کردم. چشم‌هایش ریز شده بود و داشت با چشم‌های تنگ شده بابا را برانداز می‌کرد. انگار او هم شستش خبردار شده بود یک جای کار می‌لنگد. قطعاً یک‌طوری شده بود!

بابا از توی پیرکس چند قاشق خورشت برای خودش ریخت و چندتا بادمجان برداشت. مامان هم برای خودش چندتا بادمجان برداشت و با نون شروع کرد به خوردن.

بشقابم را برداشتم و چند قاشق برنج و خورشت برای خودم ریختم داخل بشقاب و مشغول خوردن شدم. حالا جز صدای قاشق و چنگالمان صدایی در آشپزخانه نبود. و این عجیب بود. عجیب بود چون ما عادت داشتیم موقع غذا خوردن حرف بزنیم. عادت داشتیم درد و دل کنیم... عادت داشتیم سر میز غذا گپ بزنیم. برای همین گاهی غذا خوردنمان مدت‌ها طول می‌کشید، اینقدر که حتی غذازده می‌شدیم یا غذا از دهن می‌افتاد و حالا... سکوت شده بود!

بابا غذایش را تمام کرد و بشقابش را کناری گذاشت. مامان هم ته بشقابش را تمیز کرد و بشقاب بابا را از کنار میز برداشت و از سر میز بلند شد و رفت. من اما غذای توی بشقابم تمام نشده بود. مدت‌ها بود دیگر اشتها نداشتم... مدت‌ها بود که از غذا افتاده بودم. شاید از شب عروسی‌ام با شهرام... یا حتی کمی قبل‌تر از آن، مثلا از شب خواستگاری‌ام به بعد!

همانطور که به بشقاب غذایم زل زده بودم صدای بابا در گوشم پیچید. امروز شهرام رو دیدم.

قاشق از دستم افتاد توی بشقاب!

بابا ادامه داد:

-زنگ زده بود به شرفی، آدرس دانشگاه رو ازش گرفته بود، از دانشگاه که اومدم بیرون دیدم صدام زد!

مامان گفت:

- چی کار داشت؟!

بابا گفت:

-اومده بود به من بگه که دخترم مزون زده! مزونِ «ایده‌های نو»!

ته‌ماندهٔ لقمه پرید توی گلویم و به سرفه افتادم. اما هیچ کس به دادم نرسید و هیچ کس پشتم نزد.

لابه لای صدای سرفهٔ من، بابا ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هم خیلی ازش تشکر کردم و گفتم ممنون که حواست به زن و بچهٔ من هست! چون من مثل یابو سرم رو کردم تو خُمرهٔ علوفه و از هیچی خبر ندارم!

مامان شیر آب را بست و چرخید سمت بابا! من هم پریدم روی لیوان آب و لاجرعه تمام آب داخلش را سر کشیدم.

حالا نفسم بالا آمده بود و جنگ هم شروع شده بود. حالا هر سه زل زده بودیم به هم!

بابا همچنانکه مستقیم چشم‌های مرا نشانه رفته بود پرسید:

-راست می‌گه این مرتیکه؟!

مامان دستش را با حولهٔ کنار سینک خشک کرد و به‌جای من رو به بابا گفت:

- بله! درست به عرضتون رسوندن!

بابا دماغش را بالا کشید و سرش را چرخاند سمت مامان و مردد ماند که چه بگوید.

مامان با قدرت ادامه داد:

-یکی از بچه‌ها نوبت وام صندوقش رو داد به من، خودم هم هنوز یه کمی پس‌انداز داشتم، گذاشتم روی اون، آرزوی بچه‌ام رو برآورده کردم. تو ازدواج که شانس نداشت؛ گفتم لااقل دلش توی این دنیا به کارش خوش باشه! حالا هم بچه‌ام خیلی خوشحالِ! خوشحال و پر از انگیزه! اون مرتیکه هم از همین آتیش گرفته که اومده سراغ تو! حالا تو تکلیفت رو معلوم کن ما بفهمیم از کدوم قماشی؟ از اون دسته‌ای که از خوشحالی بچهٔ من خوشحالن یا از اون دسته‌ای که آتیش گرفتن؟

بابا گفت:

- اتفاقا اون اصلا آتیش نگرفته، این وسط اونی که آتیش گرفته، منم! منی که توی این خونه اونقدر غریبه‌ام که اخبار خونه‌ام رو باید از صد پشت غریبه بشنوم!

مامان با لحن سرد و طعنه‌آمیزی گفت:

- لابد اخلاقت یه مشکلی داره که واقعیت رو ازت پنهون کردیم، وگرنه دیوونه نبودیم که این همه کار سخت و مردونه رو یه تنه و بدون مرد انجام بدیم! ما هم دلمون سوخت که مرد داریم اما باید مثل بیوه‌ها و یتیم‌ها زندگی کنیم!

بابا با مشت کوبید روی میز و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دوتا... هردوتون ناقص‌العقلید! آخه کدوم آدم عاقلی مدرک اُپتومتری بهترین دانشگاه تهران رو با بالاترین معدل ول می‌کنه می‌ره میشه خیاط؟! هـــــــــــــان؟! آخه شأن اجتماعی این کجا، شأن اجتماعیِ اون کجا؟! درآمد این کجا، درآمد اون کجا؟

پلک‌هایم را به هم فشار دادم و زیرلب گفتم:

- برای همینه که بهتون نگفتیم! چون شما با من همدلی نمی‌کنین! شما اصلا نمی‌تونین حال الان من رو درک کنین. عین غریبه‌ها شدین! بین خودتون و من یه دیوار کشیدین!

بابا از کوره در رفت: خوش‌به حال تو و مامانت که درکتون اینقدر بالاست که همه‌چیز رو درک می‌کنین! آره...! آره...! من بی‌شعورم!... من قدرت درکم پایینه، چون هر روز هفته از 8 صبح تا 8 شب دارم تو دانشگاه‌های مختلف این مملکت خراب شده به بچه‌های مردم درس می‌دم، واسه همین خیلی بیشعورم! اونقدر بی‌شعورم که می‌گم کسی که مدرک آکادمیک داره نباید بره بشه خیاط! کسی میره می‌شه خیاط می‌شه که تحصیلات دانشگاهی نداره! هر کسی یه شأن اجتماعی و یه جایگاهی داره! همه چیز دنیا حساب و کتاب داره! هر کی هرکی و هر چی به هر چی نیست!

با پوزخند تأسف‌آمیزی گفتم:

- باباجون، چرا فکر می‌کنی درس، فقط فیزیک و شیمی و زیست و ریاضیه؟ چرا فکر می‌کنی همهٔ دانشگاه‌ها فقط دارن پزشکی و مهندسی و زیرشاخه‌هاش رو تدریس می‌کنن؟ می‌دونین چندتا دانشکدهٔ هنر داریم و چندتا رشتهٔ هنری؟ طراحی لباس یه رشتهٔ دانشگاهیه؟ حتی خیاطی، حتی طراحی پارچه هم الان یه رشتهٔ دانشگاهیه!

بابا زد زیر سبد خالی سبزی و در حالیکه از پشت میز آشپزخانه بلند می‌شد داد زد:

-جـــــــــــــمع کن خودت رو بـــــــــابـــــــــا....! مسخره کردی ما رو!... از اول هم لیاقتت همین بود! همین که بشی فاطی خیاط!

و از در آشپزخانه بیرون رفت!

سرم را چرخاندم سمت مامان.

مامان دستکش‌های کفی‌اش را به هم مالید و در حالیکه به سمت سینک ظرفشویی می‌چرخید همراه با نفس عمیقی گفت:

-خُب، دیگه دلواپسی هم نداریم! بابات هم فهمید. دیگه با خیال راحت و بدون دلواپسی، به کارمون می‌رسیم. فقط این وسط، من بالاخره نفهمیدم شهرام با بابات چی کار داشته که رفته پیشش فضولی!

همانطور که با انگشت‌هایم روی میز خطوط کج و معوج می‌کشیدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی مامان خانوم! دیدی اشتباه نکرده بودم. اون ماشین مشکی، اون روز، توی کوچه، خودش بود! خودِ شهرام! تعقیبمون کرده بود، وگرنه موضوع مزون رو از کجا می‌فهمید! کی به جز من و تو این موضوع رو می‌دونست! هیچ کی؟! هیچ کی!

مامان با همان دستکش‌های کفی جلوی ظرفشویی خشکش زده بود! حالا سخت رفته بود توی فکر. بالاخره گفت:

-حالا معلوم نیست با بابات چی کار داشته، این آقای بـــــــــــــــوق؟! این هم که دیگه قهر کرد و لام تا کام حرف بزن نیست! موندیم تو خماری!

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- برای من که اصلا مهم نیست!

مامان چرخید سمت من و با تَغَیّر گفت:

- مهم باشه آرام خانوم! مهم باشه! زندگی زناشویی شوخی بردار نیست! الان اسم این مرتیکه توی شناسنامه‌اته! جهیزیه‌ات هم توی خونه این مرتیکه زیر دست اون زنیکه یا هر عنتر خانوم دیگه‌ای که بیاد توی اون خونه، داره هرز می‌ره! عمرت هم که همینطوری داره ویلون و سیلون، می‌گذره! بالاخره باید تکلیفت روشن بشه، یا نه؟ یا این‌وری یا اون وری! نمی‌شه که همینطوری لنگ در هوا بمونی! (حالا به وضوح عصبانی شده بود)

سرم را تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم.

مامان گفت:

- برو بشین فکرهات رو بکن و سنگ‌هات رو با خودت وا بکن و زودتر تکلیف این مرتیکه رو روشن کن! زیاد هم معطلش نکن! هر تصمیمی که گرفتی باید زود عملیش کنیم! راستی اگه تصمیمت به طلاق بود، باید یه جایی هم برای جهیزیه‌ات پیدا کنیم. نمی‌شه اثاث نو، نو رو بفروشیم که!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نرگس همانطور که خم شده بود روی کاغذ و با دقت به اولین طرح من نگاه می‌کرد گفت:

-این طرح عالیه! آفرین! مامانت گفته بود ایده‌هات فوق‌العاده‌ان ولی نه تا این حد!

به زور لبخند زدم.

نرگس کاغذ را بلند کرد و در حالیکه همچنان هیجان‌زده از زوایای مختلف به آن نگاه می کرد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین آرام جان؛ اگه بتونی یازده تا طرح نامبر وان دیگه، مثل این واسه من بزنی، من بهت قول می‌دم نونمون تو روغنه! ببین تو فقط طرح رو بزن، باقیش رو بسپار به من! من خودم میرم پارچهٔ مناسبش رو با کم‌ترین قیمت می‌خرم، بعد درست مطابق طرح، واست بُرش می‌زنم و می‌دوزم! یه کاری می‌کنم نتیجهٔ کار با این طرح مو نزنه! خوبه؟! از اونجا به بعدش هم با تو! ببینم چه گرد و خاکی به پا می‌کنی با حاصل هنر خودت و من!

سرم را با ناامیدی تکان دادم.

نرگس خودش را عقب کشید و با ترس و سردرگمی زل زد به من. حالا صدایش می‌لرزید:

- چرا اینطوری جواب می‌دی؟ نکنه شک داری باز هم بتونی طرح‌های به این خوبی بزنی؟

با غصه گفتم:

- آره! راستش یه کمی شک دارم!

نرگس روی صندلی ولو شد و زیرلب پرسید:

-چـــــــــــــــرا؟ مگه این طرح رو خودت تنهایی نزدی؟

همانطور که معصومانه و مأیوسانه نگاهش می‌کردم گفتم:

-چرا، اتفاقا تمامش کار خودمه! اما اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودم! حالم خوبِ خوب بود! اوکی بودم! اونقدر عاشق و ساده‌لوح و خوش‌خیال بودم که حتی وقتی به ابرهای آسمون نگاه می‌کردم هزار تا ایده و طرح می‌اومد توی ذهنم اما حالا تا مداد رو می‌گیرم دستم و می‌خوام ذهنم رو روی یه طرحی متمرکز کنم همهٔ غصه‌های دنیا تلمبار می‌شه روی سرم! بعد به جای فکر و طرح و ایده، ذهنم پر می‌شه از خاطرات بد و تعارضات و کشمکش‌های ذهنی و تو مغزم جار و جنجال به پا می‌شه! بعد اصلا یادم می‌ره چه کاری می‌خواستم بکنم؟می‌خواستم دادخواست طلاق بنویسم؟ می‌خواستم به شهرام نامه بنویسم؟ می‌خواستم دلایلم رو واسه ادامه زندگی زناشوییم با شهرام بنویسم؟ می‌خواستم لیست جهیزیه و هدایای خانواده عروس رو بنویسم، یا یه طرح تازه بزنم؟ خلاصه حتی یادم نمیاد این کاغذ سفیدی که جلوی روم گذاشتم رو برای چه کاری می‌خواستم!؟

نرگس دو دستی زد توی سرش!

شرمنده و دستپاچه گفتم:

- حالا نگران نباش! فکر کنم به مرور خوب شم! خُب،...! خُب حالا اولشه!... قطعا کم کم عادت می‌کنم! به قول مامانم الان توی بدمرحله‌ایم! باید سخت‌ترین تصمیم زندگیم رو بگیرم! باید تصمیم بگیرم که علاقه‌ام به رنجشم می‌چربه یا رنجشم به علاقم! ولی بالاخره این دوران هم تموم می‌شه دیگه، مگه نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس با تأسف سرش را تکان تکان داد. نوعی دلهره و تشویش و یأس عجیب در حرکاتش بود که می‌ترساندم.

با غصه گفتم:

-به هر حال تصمیم آسونی نیست! حساب یه عمر زندگیه! از اون طرف هم... ذهنم خسته است! مغزم درمونده است! قلبم جا زده از دوست‌داشتن و تکیه کردن و امید بستن! خلاصه از اینجا رونده و از اونجا مونده شدم! تو این اوضاع و احوال، اصلا از خودم توقع یه طرح محیرالعقول رو ندارم! به نظرم تو هم نداشته باش تا اوضاع روحیم یه کمی بهتر شه!

نرگس نفس عمیقی کشید و روی پایش زد و از روی صندلی‌اش بلند شد. حالا به نظرم از کار کردن با من پشیمان شده بود.

دهان باز کردم حرفی بزنم که صدای بی‌وقفهٔ زنگ، دهانم را بست.

نرگس سرش را چرخاند و گفت:

- شما با کسی قرار ملاقات داشتین؟

به سرعت سرم را به علامت منفی تکان دادم.

نرگس از سر جایش بلند شد و گفت:

- پس یعنی کیه؟ ما که هنوز مشتری قبول نکردیم.

همانطور که گردنم را با کنجکاوی به سمت در خم کرده بودم گفتم:

- شاید اشتباهی زنگ زدن!

نرگس که حالا جلوی در رسیده بود گفت: من باز می‌کنم. (و در همان حال در را باز کرد)

حالا چهرهٔ شهرام با یک سبد گل بزرگ، قاب چشمانم را پُر و دهانم را بسته بود!

نرگس همانطور که هاج و واج به قد و بالای شهرام نگاه می‌کرد گفت:

- ببخشید با کی کار دارین!؟

شهرام همچنانکه از دور به من چشم دوخته بود گفت:

- باخانوم آرام سعادت! همسرم!

سر نرگس، حیرت‌زده به سمت من چرخید و نگاه ناباورش پهن شد روی صورتم! بعد به سرعت از جلوی در کنار رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عذرمی‌خوام! بفرمایید! بفرمایید خواهش می‌کنم! ببخشید به جا نیاوردم!

شهرام با سبد گل از سالن گذشت و وارد اتاق من شد و در آستانهٔ در اتاق ایستاد. حالا لبخند معناداری روی لبش نقش بسته بود و چشم‌های قهوه‌ای‌اش با حالت خاصی به من خیره شده بود!

نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

سبد گل را کنار اتاق گذاشت و در اتاق را بست و نشست روی صندلی کنار میز من و با لبخند گفت:

- ناقابله خانوم رئیس!

هیچ عکس‌العملی نشان ندادم.

خودش ادامه داد:

- مبارکـــــــه!... کارآفرینی خیلی بهت می‌یاد! لااقل از اون روپوش سفیدی که تنت می‌کردی، خیلی بهتره!

باز هم نگاهش نکردم. جوابی هم ندادم.

سرش را روی میز به سمت من کشید و با لحن خاصی گفت:

-ولی از همهٔ این‌ها بیشتر،... خانوم رستگار بودن بهت می‌یاد! باور نمی‌کنی به خودت توی آیینه نگاه کن!

با حرص و خشم عجیبی گفتم:

-اتفاقا اون اصلا بهم نمیاد! از اون تصویر بیزارم! تناقضِ آشکار!

شهرام صورتش را عقب کشید، از روی صندلی بلند شد و دست کرد توی کیف پولش و آن را باز کرد مقابل صورتم. یک عکس عروسی کوچک داخل آن بود. یک عکس از آن شب کذایی هولناک! من و او زیر طاق‌نصرتی از گل، دست در دست هم وارد سالن می‌شدیم. چهرهٔ من پر از بغض و اخم و خشم بود و چهرهٔ او...؟! و چهرهٔ او از عشق و شور و شعف می‌درخشید! خدای من... این عکس چقدر عجیب بود! چطور چنین چیزی ممکن بود؟ باورم نمی‌شد.

شهرام کنارم ایستاد و با صدای آرام و لحن عاشقانه‌ای گفت:

- به این عکس‌ها نگاه کن... ببین چقدر به هم می‌یایم؟ با اینکه اونقدر گریه کرده بودی که همهٔ آرایشت رو خراب کرده بودی... با اینکه اونقدر اخم کرده بودی که انگار کتک خوردی اما باز هم... باز هم من و تو خیلی به هم می‌اومدیم! هنوز هم خیلی به هم می‌یایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کردم و حیرت‌زده نگاهش کردم. این عکس‌ها را از کجا آورده بود. چطور توانسته بود از فیلمبردار بگیردشان! کتی که حسابی به فیلمبردار و عکاس سفارش کرده بود! کتی که همان شب همه‌چیز را نابود کرده بود!

چند تقه به در اتاق خورد و نرگس با دو استکان چای وارد شد. بعد در حالیکه استکان چای شهرام را مقابلش می‌گذاشت، با شرمندگی زیرلب گفت:

- ببخشید آقای رستگار،... که من شما رو به جا نیاوردم! شرمنده! من اصلا نمی‌شناختمتون!

شهرام بی‌آنکه به نرگس نگاه کند، با لحن مودبانه‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم خانوم! اینجا خیلی‌ها هنوز درست من رو نمی‌شناسن! شما که جای خود دارین!

نرگس سرش را چرخاند و رو به من گفت: اگه امری داشتید بفرمایین، من در خدمتتون هستم!

زبانم بند آمده بود برای همین به زحمت فقط سرم را تکان دادم.

نرگس سرش را پایین انداخت و نگاه زیرچشمی به شهرام انداخت و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در را بست!

در که بسته شد شهرام دوباره سرش را به اطراف چرخاند و در حالیکه به زوایای اتاق من نگاه می‌کرد، با لحن دلواپسی پرسید:

-خُب آرام خانوم... حالا از تبریک و تعارف و این حرف‌ها گذشته، می‌شه رُک و پوست کنده بهم بگی مقصودت از این کارها چیه؟ اینجا رو زدی که بهم چی بگی آرام؟ بهم بگی بر نمی‌گردی سر زندگیت؟ یا بهم بگی نمی‌بخشیم... یا بهم بگی می‌خوای من رو از زندگیت بندازی بیرون و واسه همیشه فراموشم کنی یا چـــــــی؟.. یا چـــــــی آرام؟ می‌شه اون پیام رو خودت با کلمات سلیس و واضح بهم بگی؟

همچنانکه نگاهم روی عکس‌ها ثابت مانده بود انگشتانم در هم مچاله شد.

شهرام چرخید سمت من و زل زد به صورتم و گفت:

-بگو دیگه! من منتظر شنیدنم! می‌خوام بدونم پیامی که پشت این کارت بود چی بود!

سخت بود خودم را جمع و جور کنم اما باید به خودم مسلط می‌شدم. باید جوابش را می‌دادم. برای همین نگاهم را از عکس‌ها دزدیم و کلافه گفتم:

-می‌شه بگی تو چرا اینقدر توی زندگی من فضولی می‌کنی؟ مگه تو هلنا رو دوست نداشتی؟ مگه نیاورده بودیش وسط زندگی من و نخوابونده بودیش روی تخت عروسی من، مگه به خاطرش هزارجور درد و مرض لاعلاج نگرفته بودی؟خب برو پی کارت دیگه! چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های شهرام لرزید و چشمان قهوه‌ایش مات شد. با لحن حق‌به جانبی گفت:

-داری راهت رو اشتباه می‌ری آرام! داری نور بالا می‌زنی! داری هم من رو گیج می‌کنی، هم خودت رو! داری هردومون رو می‌ندازی ته درهٔ نیستی! داری نابودمون می‌کنی!

با پوزخندی پر از طعنه و کنایه گفتم:

-اااااا...؟! نه بابا!؟... توروخدا! (شهرام پلک‌هایش را به هم فشار داد)

به سرعت ادامه دادم:

- تو اگه خیلی زرنگی، بپا کلاه خودت رو باد نبره، نمی‌خواد نگران نوربالاهای من باشی! اگر هم خیلی نگران جونتی، از سر راهم برو کنار که نیفتی ته درهٔ نیستی و نابود بشی!

شهرام سرش را با تأسف چندبار تکان تکان داد. حالا انگار برای گفتن حرفی دل دل می‌کرد بالاخره هم در حالیکه استکان چایی‌اش را روی میز می‌چرخاند گفت:

-پس می‌خوای موش و گربه‌بازی کنی؟! می‌خوای انتقام بگیری! داری بازیم می‌دی تا تلافی کنی، واسه همینه که برنمی‌گردی سر زندگیت!

با تعجب گفتم:

- موش و گربه‌بازی؟! تلافی؟! انتقام؟! تو واقعا فکر می‌کنی من دارم بازیت می‌دم تا از تو انتقام بگیرم و تلافی کنم شهرام؟... تو... واقعا تفکرت اینه؟! متأسفم برات!

شهرام سرش را بالا کرد و زل زد توی چشم هایم.

با لحن مطمئن و قاطعی گفتم:

- شهرام، تو، به من خیانت کردی، به بدترین شکل ممکنش! بهم دروغ گفتی به پست‌ترین صورت ممکنش! تو دل من رو یه جوری شکستی که ترمیم نمی‌شه! تو یه جوری من رو تحقیر کردی که هر کاری می‌کنم حالم خوب نمی‌شه! بعد اومدی نشستی اینجا، جلوی من از موش و گربه‌بازی حرف می‌زنی و می‌پرسی چرا برنمی‌گردی سر زندگیت؟! کدوم زندگی شهرام؟!کـــــــــــدوم زندگی؟ مگه من و تو با هم زندگی‌ای داشتیم؟! من و تو حتی با هم یه روز خوش هم، نداشتیم! من از روزیکه تو به عنوان خواستگار، پات رو گذاشتی توی خونه‌ام تا امروز، حتی یه خاطرهٔ خوب، حتی یه خاطرهٔ خوب هم ازت ندارم! بعد تو از ادامه‌دادن حرف می‌زنی؟! مگه من دیوونه‌ام که برگردم به اون زندان انفرادی؟ به اون شکنجه‌گاهی که هر لحظه‌اش واسه‌ام یه سال گذشت؟! تو از کدوم ادامه‌دادن حرف می‌زنی؟ بیام با تو چی رو ادامه بدم؟ بدبختی و دروغ و فریب و شکنجه رو؟! واقعا که خودشیفته‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های شهرام توی کاسهٔ چشمش دو دو زد!

با قاطعیت بیشتر ادامه دادم:

- نه شهرام‌جان...! نه...! امکان نداره! من دیگه نمی‌تونم با تو زندگی کنم! اون هم وقتی عفریته‌هایی مثل هلنا و کتی بیخ گوشم هستن! لابد دو روز دیگه کوروش هم از زندان آزاد می‌شه و گروهشون تکمیل می‌شه! من ترجیح می‌دم تو همون مردِ هتروروماتیک آسکشوال باشی و من ازت جدا شم! تو رو به خیر و من رو به سلامت!

شهرام با صدای بم و دورگه‌ای گفت:

- هلنا زن من نیست! اسمش توی شناسنامهٔ من نیست! تو زنمی! تو اسمت توی شناسنامهٔ منه! یعنی تو، اینقدر احمقی که این رو نمی‌فهمی! هلنا هیچ‌جای زندگی من نیست! به خدا، هیـــــــــچ‌جـــــــــای زندگی من نیست! من و اون خیلی وقته طلاق گرفتیم! اون بچه‌ای هم که برداشته بود، دنبال خودش راه انداخته بود، بچهٔ من نیست! کتی هم هشتاد و خرده ای سالشه! مهمون چند صباح بیشتر نیست! کوروش هم دیگه کاری با ما نداره! یه غریبه است! چرا بهانه‌های بی‌خود می‌یاری!

دهانم باز مانده بود و حیرت‌زده به صورت شهرام ماتم برده بود. پس قصه این بود. داستان هلنا دقیقا در این نقطه به پایان رسیده بود. بریده بریده پرسیدم:

- تـــــــو،... تـــــــو الان چی گفتی؟! در مورد بچهٔ هلنا؟

شهرام سرش را انداخت پایین و با شرمندگی و خجالت گفت:

- سر یه سری مسائل به هلنا و بچه اش شک کردم، از بچه آزمایش دی‌ان‌ای‌گرفتم، متوجه شدم بچهٔ من نیست! معلوم نیست بچهٔ کدوم حروم‌زاده‌ای رو می‌خواست آویزون گردن من کنه، زنیکهٔ دزدِ هرزِ خائن!

اشک توی چشم‌هایم پر شد و کلمهٔ دزدِ هرزِ خائنِ هزار هزار بار توی گوش و قلبم پیچید!

با لب‌هایی که می‌لرزید و با بغض به زحمت گفتم:

-همین؟! فقط همین رو داری بگی؟! "زنیکهٔ دزدِ هرز خائن"؟! اصلا چرا بهش می‌گی " دزدِ هرز خائن"؟! اونکه به تو تعهدی نداشته!؟ زنت نبوده؟! نه شرعی، نه قانونی! پای کدوم تعهد و قول و قرار باید می‌ایستاده که نایستاده؟!

شهرام نالید:

- پای قول و قرار اخلاقیمون! ما به هم قول داده بودیم! ما به هم اخلاقاً قول داده بودیم! تعهدی بالاتر از اخلاق هست!

با قهقهه‌ای سرشار از بیزاری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهـــــــــــــــــــان! آره... راست می‌گی! پای جوهر نعنا... و عصارهٔ نیلوفر آبی و تخم کاهو و هزارکوفت و زهرمار دیگه باید می‌ایستاده...!

حالا صورتم از خشم و غیظ و حرص و عصبانیت سرخ سرخ شده بود و احساس می‌کردم فشارخونم رفته روی چهل! با نفرت گفتم:

- تو خودت هم خوب هلنا رو می‌شناختی! لااقل اونقدر می‌شناختیش که بدونی وقتی پای دلش و آرزوهاش وسط باشه، روی همه‌چیز پا می‌ذاره، همونطور که با تو و زندگی زناشوئیش این‌کار رو کرد! بعد چطور توقع داشتی بدون هیچ تعهدی، بدون هیچ قانونی، به تو متعهد بمونه؟! اون هم وقتی کسی بالای سرش نیست که ضبط و ربطش کنه؟! تو یه احمق تمام عیاری شهرام! یه احمق تمام عیار، که بازیچهٔ دست کتی و هلنا شده!

شهرام سرش رو بین دستانش گرفت.

با لحنی پر از تأسف و رنجش ادامه دادم:

- و شک نکن آقای شهرام رستگار...، شک نکن که وقتی تو اینجا تا تا پای به خاک و خون کشیدن و تباه کردن زندگی و دل یه دختر جوون بی‌گناه، به اون وفادار مونده بودی، اون اونجا توی آمریکا، واسه خودش جولون می‌داد و توی اون محیط کثیف، از تن دادن به هیچ کثافت‌کاری دریغ نمی‌کرد تا به خواسته‌ها و آزوهاش برسه! می‌بینی که،... تبعاتش هم واست به عنوان سوغاتی به همراه آورده تا به نامت کنه!

چانهٔ شهرام شروع کرد به لرزیدن!

با قاطعیت بیشتر ادامه دادم:

- حالام به نظرم، بیشتر از این، وقتت رو اینجا، با من حروم نکن جناب شهرام رستگار! به جای نشستن کنار من و زل زدن به زمین، بلند شو برو دنبال هلنای عزیزت و حماقتت رو به اوج برسون و دوباره باهاش ازدواج کن و نذار بچه‌اش بدون پدر بزرگ شه!... بذار اسم و رسم خـــــــاندان بزرگ و نامـــــــــدار رستگار، پشت خون بچهٔ حرومزاده هلنا باشه!... چون، این یعنی، عشـــــــــــــق! بلند شو برو فیلم‌نامه‌ات رو تموم کن جناب آقای هترورومانتیک آسکشوآل!

شهرام، با آن قد بلند، با آن هیکل ورزیده و آن سر سینه‌فراخ حالا چنان در خودش مچاله شده بود که انگار کودکی است که سخت تنبیه شده است!

حالا واقعا دلم داشت خنک می‌شد. حالا انگار فقط قطره‌ای، قطره‌ای از آن دریای رنجی که کشیده بودم داشت جبران می‌شد! واقعا که خدا جای حق نشسته بود! واقعا که راست گفته‌اند بهشت و جهنم آدمیزاد در همین دنیاست!

بالاخره لب‌های شهرام تکان خوردند. بی‌آنکه سرش بالا بیاید یا حالت بدنش تغییر کند با دلشکستگی و رنجش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گذشته‌ها گذشته آرام! ازت خواهش می‌کنم برگرد سر زندگیت! اینقدر کینه‌ای نباش! همه اشتباه می‌کنن! خودِ تو هم در مورد سامان اشتباه کردی! ما هردومون رو دست خوردیم! نباید همدیگر رو سرزنش کنیم! باید به هم فرصت جبران بدیم!

تمام قد، ایستادم و گفتم:

-من در مورد سامان اشتباه کردم اما به خاطر اشتباهم کس دیگه‌ای رو مجازات نکردم! من از سامان رو دست خوردم اما به خاطر این رودست خوردن، یه مرد دیگه رو نیاوردم توی تختخواب جهیزیه‌ام! من خودم به تنهایی،... به تنهایی،... تقاص اشتباهاتم رو پس دادم! من به خاطر اشتباهم گند نزدم به جوونی و آرزوها و زندگی یکی دیگه! می‌فهمی؟! من به تنهایی،... به تنهایـــــی،... تقاص اشتباهاتم رو پس دادم! اما تو،... تـــــــو،... با نامردی، تقاص اشتباهاتت رو با من شریک شدی! اون هم وقتی من هیچ گناهی، هیچ تقصیری توی اشتباهات تو نداشتم!

سیبک زیر گلوی شهرام بالا و پایین رفت!

با قدرت بیشتر ادامه دادم:

-من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم شهرام! نه حالا، نه هیچ‌وقت دیگه! من دیگه هیچ وقت،... هیچ‌وقت با کسی که تحقیرم کرده و قدرم رو ندونسته و دلم رو شکسته زیر یه سقف زندگی نمی‌کنم! من دیگه اسم کسی رو که بهم خیانت کرده به عنوان شوهر توی شناسنامه‌ام نمی‌پذیرم! اینجا پایان قصهٔ من و توِ! و قصهٔ من و تو، همونطوری که بی‌مقدمه شروع شد، بی‌مؤخره هم تموم می‌شه! حالام بلند شو از دفتر کار من برو بیرون! و دیگه هیچ‌وقت... هیچ‌وقت جلوی چشمم ظاهر نشو! چون حالم از چشم‌هات... از نگاهت... از صورتت... حتی از بوی ادکلنت به هم می‌خوره، شهرام! دیگه نمی‌خوام هیچ وقت ببینمت!

شهرام از روی صندلی بلند شد و ایستاد. بعد همانطور که به من زل زده بود گفت:

-باشه، آرام...! باشه! من می‌رم اما... طلاقت نمی‌دم! هیچ‌وقت طلاقت نمی‌دم! تو زن من می‌مونی، تا روزیکه موهات رنگ دندون‌هات بشه! حالا می‌بینی آرام! داغت رو به دل اون مرتیکه می‌ذارم! داغت رو به دل همهٔ مردهای دنیا می‌ذارم! تو مال منی آرام! و اگه قراره مال من نباشی، نمی‌ذارم مال هیچ کس دیگه‌ای هم بشی آرام! این من، این تو! حالا ببین، آرام!

با پوزخندگفتم:

- اصلا برام مهم نیست شهرام! اصلا برام مهم نیست، طلاقم بدی یا ندی فرقی به حالم نمی‌کنه چون من دیگه قصد شوهر کردن ندارم! تو و سامان واسه هفت پشتم بس بودین! یه حیوون خونگی بیارم از شما مردها معرفتش بیشتره! باور کن!

شهرام با غیظ به سمت در مزون رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا من مانده بودم و بوی ادکلنی که در فضای خفه و خسته و درماندهٔ اتاقم پیچیده بود! حالا من مانده بودم و عکس‌های عروسی که روی میزم مانده بود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام که در مزون را بست نرگس چند تقه به در اتاقم زد و از لای در گفت:

-اجازه هست بیام تو!؟

به سرعت عکس‌های عروسی را از روی میزم جمع کردم و داخل کشو ریختم و گفتم:

- بیا تو !

نرگس داخل اتاق شد و یکراست رفت سمت صندلی که قبلا شهرام روی آن نشسته بود! صدای پاشنهٔ کفش‌هایش روی سرامیک‌های کف زمین روی اعصابم بود.

نشست روی صندلی!

سرم را از بین دستانم درآوردم و نگاهش کردم! پرسید:

-این آقـــــــــا...، واقعا... همسرتون بود؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

لب‌هایش را با حالت عجیبی در هم جمع کرد و به علامت تعجب ابروهایش را بالا داد.

همانطور که زل زده بودم به صورتش گفتم:

- از چی تعجب کردی؟ از تفاوت سنی‌مون!؟

دستش را بالا آورد و موهای مشکی‌اش را پشت گوشش زد و با کمی مکث گفت:

-خُب راستش،... اگه بخوام صادق باشم،... باید بگم،...نه فقط اون!

پشتم تیر کشید!

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دوتا از خیلی جهات با هم متفاوتین! از لحاظ سنی... قدی،... حتی هیکل و اندام‌تون! یعنی، چطوری بگم....! اِمـــــــــــم! یه جورهایی اصلا به هم نمی‌خورین!... وصلهٔ ناجورین!

بزاق دهنم را به زور فرو دادم!

با لحن سرزنشگرانه‌ای ادامه داد:

- آخه شما دوتا، چه وجه تشابهی بین خودتون دیدین که تصمیم گرفتین با هم ازدواج کنین؟! البته تو رو می‌تونم حدس بزنم چی قلقلک داد اما اون رو؟!... واقعا نمی‌دونم؟! (حالا پوزخند و حیرت با هم روی لبش ماسیده بود)

همانطور که هاج و واج از این‌همه رُک‌گویی و صراحت به نرگس ماتم برده بود، سرم را با تأسف تکان دادم و گفتم:

- این ازدواج، انتخاب ما نبود، انتخاب خانواده‌هامون بود!

دیگر نتواست خودش را کنترل کند. با صدای عجیبی زد زیر خنده! حالا دلش را گرفته بود و داشت ریسه می‌رفت. انگار خنده‌دار ترین جوک دنیا را شنیده. بالاخره لابه لای خنده گفت:

- شوخی می‌کنین! مگه الان عهد قجره؟! این چه حرفیه! این آدمی که من دیدم، یه گردان آدم رو تنهایی حریفه!... مگه می‌شه یه همچین چیزی؟! امـــــــــــکان نداره! چرنده!

شانه‌هایم را بی‌تفاوت بالا انداختم و گفتم:

- قصه‌اش طولانیه!حوصله ندارم برات تعریف کنم، اعصابم خرد می‌شه!

لب‌هایش را به زحمت جمع کرد و روی صندلی صاف نشست و دوباره پرسید:

-حالا برای چی اومده بود اینجا؟

بی‌حوصله گفتم:

- منت‌کشی! می‌گفت برگرد سر زندگیت!

دوباره حالت صورتش تغییر کرد. اینبار ابروهایش بالا رفته بود و چشم‌هایش گشاد شده بود! زیرلبی گفت:

- ایـــــــــــــــن...؟! ایـــــــــــن اومده بود منت‌کشی؟!... واقعا!؟اصلاً بهش نمی‌اومد اهل منت‌کشی و این حرف‌ها باشه! خیلی جدی‌تر و جنتلمن‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسید!

کلافه شده بودم.بی‌حوصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا... هرچی!

یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با سماجت پرسید:

-حالا ... حالا تصمیمت چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟! برمی‌گردی یا طلاق می‌گیری؟!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم و عاجزانه گفتم:

-نمی دونم ... واقعاً نمی دونم! باید بیشتر بهش فکر کنم! هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم!

نرگس همانطور که پایش را روی پای دیگرش تکان تکان می‌داد و با ناخن‌های لاک‌زدهٔ دستش بازی می‌کرد، زیرچشمی نگاهی به من کرد و گفت:

- ببین، آرام جان! خیلی از زن‌هایی که از طلاق وحشت دارن و به هر خفت و خاری هست، می‌سوزن و می سازن، به این خاطره که توانایی اداره کردن خودشون رو بدون شوهر ندارن! یعنی استقلال مالی ندارن و شغل و حرفه‌ای بلد نیستن که باهاش امرار معاش کنن! اون‌ها چون نمی‌دونن بعد از جدایی چه جوری باید زندگی کنن و چه جوری باید شکمشون سیر کنن، کجا باید زندگی کنن و چطور از پس مشکلات زندگی‌شون به تنهایی بربیان، می‌مونن و به هر زندگی تن می‌دن، مخصوصا اگه بچه داشته باشن؟ اون‌ها می‌ترسن طلاق بگیرن چون هیچ تحصیلات و شغل و پشتوانه و خانوادهٔ حمایتگری ندارن که بتونن بعد از طلاق بهش تکیه کنن! اما تو با اون‌ها فرق داری، تو همهٔ اینها رو داری و خانواده‌ات اونقدر حمایتت می‌کنن که حتی اجازه نمی‌دن یه خواستهٔ کوچیکت، در حد یه آرزو، توی دلت بمونه! با وجود همهٔ این‌ها، تو برای چی باید بمونی و تحمل کنی و تحقیر بشی؟ برای چی باید اسیر خودخواهی‌های یه مرد عوضی بشی! تو اونقدر توانایی داری و چنته‌ات پره، که راحت می‌تونی سرت رو بالا بگیری و طلاق‌نامه‌ات رو بکوبی توی صورت طرف مقابلت و با خیال راحت بری دنبال زندگیت!

ناخواسته ابروهایم بالا رفت. این دختر چرا کاسهٔ داغ‌تر از آش شده بود؟! از طلاق من و شهرام چی نصیبش می‌شد که اینقدر جوش می‌زد و مدافع حقوق زنان شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و مستاصل و مردد گفتم:

-نمی دونم! شاید هم حق با تو باشه! گفتم که... باید بیشتر فکر کنم!

نرگس سرش را تکان داد و در حالیکه از روی صندلی‌اش بلند می‌شد گفت:

- به نظر من که، هیچ چیز خرابی رو نمی‌شه بازسازی و تعمیر کرد. باید انداختش دور و دنبال یه « تازه‌اش» گشت!

یخ کردم. این جملهٔ آخر نرگس، درست مثل دِشنه، وسط قلبم فرود آمد و قلبم را دو نصف کرد. بی‌حوصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من امروز دیگه حوصلهٔ کار کردن ندارم. می‌خوام برم جایی کار دارم. تو می‌یای یا می‌مونی؟!

لبخند معناداری روی لب نرگس نقش بست! سرش را به اطراف چرخاند و با آرامش گفت:

- منم اینجا تو مزون کاری ندارم! می‌رم دنبال خرید پارچه واسه این طرح!

سوئیچ ماشین بابا را از روی میز برداشتم و گفتم:

-پس بیا بریم!

نرگس جلوتر از من از در خارج شد. من هم پشت سرش از در خارج شدم و در مزون را قفل کردم و پریدم توی ماشینم! حالا همانطور که به انتهای کوچه زل زده بودم به حرف های نرگس فکر می‌کردم. حق با نرگس بود. شاید هم دیگر نیازی به فکر کردن نداشتم! شاید باید می‌پذیرفتم که چیزی که خراب شده، تعمیر نمی‌شود! اصلا چطور می‌خواستم تعمیرش کنم؟ چطور می‌خواستم آن همه خاطرهٔ بد را از ذهنم پاک کنم؟ چطور می‌خواستم با خودم، با گذشته، با این فیلنامهٔ هترورومانتیک‌آسکشوآل کنار بیایم؟ چقدر دیگر باید به خودم زمان می‌دادم و منتظر معجزه‌ای که اتفاق نمی‌افتاد می‌ماندم! آلزایمر که قرا نبود بگیرم، پس هربار که شهرام را می‌دیدم همراهش تمام آن داستان‌ها را هم به خاطر می‌آوردم! بی‌فایده بود، داشتم وقت و عمرم را هدر می‌دادم! شاید باید واقعا این قصه را تمام می‌کردم! حتما باید این قصه را تمام می‌کردم! دیگر به آخر خط رسیده بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان همانطور که وسط نشیمن ایستاده بود و هاج و واج به من نگاه می‌کرد ضجه زد:

-آخه بچه‌جون... اون همه اثاث که توی مزون 100 متری جا نمی‌شه! خراب می‌شه جهیزیه خدادمیلیونی!

همانطور که تند تند شمارهٔ باربری را می‌گرفتم با عصبانیت گفتم:

- من جاش می‌کنم! مـــــــــــن- جـــــــــاش -می‌کنم! بعد هم چند ماه که بیشتر نیست! پول که اومد دستم، یه جایی رو واسه خودم اجاره می‌کنم و اون اثاث رو از اونجا می‌برم!

مامان دوباره نالید:

- چرا چرت و پرت می‌گی! یعنی می‌خوای بری تو خونه مجردی؟ نکن بچه!... نکـــــــــــن!... زنگ نزن به باربری! بابات بفهمه شر به پا می‌کنه‌ها! باز خودسر شدی؟

دستم را به کمرم زدم و با پوزخندی حاکی از تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا اون خیلی هم خوشحال می‌شه! مگه نمی‌گفت طلاق بگیر! طلاق بگیر! خوب حالا من دارم طلاق می‌گیرم دیگه! از دو دلی دراومدم، به مرحلهٔ اقدام و عمل رسیدم! باید خیلی هم خوشحال باشه که دارم حرفش رو گوش می‌دم! همین رو می‌خواست دیگه! غیر از اینه؟

مامان مستأصل و نالان گفت:

-آخه یهو چی شد تو جِنی شدی! تو که صبح رفتی سر کار خوب و خوش بودی! راستش رو بگو ، تو مزون اتفاقی افتاده که به من نمی‌گی؟

عصبی جیغ زدم:

-نه خیر...! نـــــــــــه خیـــــــــــر..! هیچ اتفاقی نیفتاده! هیچ چیزی هم نشده! فقط من نشستم سنگ‌هام رو با خودم وا کندم و فکرهام رو کردم و دیدم بعضی‌چیزها تعمیر شدنی نیست!

مامان با دهان باز همانطور به من ماتش برده بود.

با حرص و بغض بیشتری ادامه دادم:

-مامان... من نمی‌تونم این آدم رو ببخشم! نمی‌تونم گذشته‌ها رو فراموش کنم! نمی‌تونم ببینمش و یادم بره باهام چی کار کرده، نمی‌تونم چشمم روی اشتباهاتش ببندم! با این حساب چاره‌ای جز طلاق ندارم، دارم؟

مامان ولو شد روی کاناپه!

یک نفس ادامه دادم:

-خُب، وقتی قصدم طلاقه؛ وقتی با این مرتیکه زندگی بکن نیستم، وقتی تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم برگردم تو اون خونه؛ واسه چی اثاثم باید بمونه اونجا، زیر دست یه مشت آدمِ عوضی؟! اصلا مگه کتی نمی‌گفت جهیزیه‌ات مالی نیست، خیلی خوب، مالِ بد، بیخ ریشِ صاحبش!

مامان سرش را بین دست‌هایش گرفت.

مسئول باربری از آنطرف خط گفت :

- ظریف بار، بفرمایید!

بلافاصله گفتم: برای فردا دوتا کامیون بزرگ می‌خوام، برای ساعت 8 صبح! شیش تام کارگر بفرستین، قلچماق باشن لطفا! مرد نداریم! (و آدرس را دادم)

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سرش را از بین دستانش درآورد و با چشمان پر از اشک نگاهم کرد. لب‌هایش به آرامی تکان خوردند:

-داری اشتباه می‌کنی آرام! به خدا داری اشتباه می‌کنی! شهرام خیلی دوستت داره! حالا یه اشتباهی کرده، همه اشتباه می‌کنن! بهش یه فرصت دیگه بده! اینقدر ساده زندگیت رو خراب نکن!

توجهی به حرفش نکردم. به نظرم حرفش منطقی نبود. حرف نرگس به نظرم منطقی‌تر بود. تلویزیون و یخچال و ماشین‌لباسشویی هم وقتی بدجور خراب می‌شدند بابا می‌انداختشان دور. هیچ‌وقت دست تعمیرکار نمی‌داد. وای به حال رابطهٔ بین دو انسان!

گوشی تلفن را برداشتم و با اطمینان خاطر زنگ زدم به تلفن همراه شهرام. تلفن همراهش چندتا بوق خورد تا بالاخره گوشی را برداشت. صدایش گرفته بود. یک طوری که انگار کتک‌خورده بود! صدای من را که شنید گلویش را صاف کرد و سعی کرد به خودش مسلط شود اما بی‌فایده بود. یک غم عمیقی توی صدایش بود. مثل گرفتگی صدای کسی که ساعت‌ها گریه کرده بود.

با همان لحن ناراحت و رنجیده و صدای بم گفت:

- چی شده آرام؟ چیزی از افاضاتت جا افتاده، زنگ زدی تکمیلش کنی؟

با لحن بی‌حوصله و تلخی گفتم:

نه خـــــــــــیر! کجایی؟ خونه‌ای؟!

پرسید:

-چطور مگه؟!

کلافه و با لحن تندی دوباره گفتم:

-پرسیدم خونه‌ای یا نه؟

گفت:

-آره! خونه‌ام! چطور مگه؟

بلافاصله با همان لحن تند و عصبی و خشن گفتم:

-همون‌جا بمون تا بیام!

با ترس گفت:

- یا خـــــــــــــــدا! باز چی شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ندادم. به جای جواب، گوشی را گذاشتم و به سمت در دویدم.

مامان داد زد:

- کجا می‌ری، آرام؟

در حالیکه کفش‌هایم را می‌پوشیدم جواب دادم:

- خونهٔ شهرام! می‌رم اثاثم رو کارتون‌بندی کنم! تا کارم تموم نشه هم برنمی‌گردم! یه ساعت دیگه راه نیفتی بیای دنبالم، بگی دلم شور افتاد!... نترس، غش نمی‌کنم!

مامان گفت:

- بذار اقلا من هم بیام کمکت! دست تنها که نمی‌تونی! یک عالمه اثاثه!

گفتم: لازم نکرده! خودم جمعشون می‌کنم! کتی نذاشت، لذت چیدنشون رو بچشم، اقلا بذار لذت جمع کردنشون رو خودم تنهایی ببرم!

و در را محکم به هم کوبیدم.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شانس آوردم تمام کارتون‌های جهیزیه‌ام هنوز توی انباری بود، وگرنه باید توی این هیری ویری دنبال کارتون هم می‌گشتم. این هم از عقل و درایت و دوراندیشی مامان بود.

شهرام که در خروجی را به رویم باز کرد، اول رفتم داخل انباری و کارتون‌ها را گذاشتم توی آسانسور، بعد با کارتون‌ها دگمهٔ آسانسور را زدم تا برسم به طبقهٔ خودمان. شهرام که دیده بود دیر کردم، نگران و مضطرب، جلوی در آپارتمان ایستاده بود تا ببیند چرا نیامدم؟! چشمش که به من و کارتون‌ها افتاد، انگار یک پارچ آب سرد روی سرش ریختند. تازه فهمید دنیا دست کیست و موضوع از چه قرار است و من چرا آمده‌ام!

دستپاچه و سردرگم پرسید:

- این‌ها دیگه چیه، آرام؟! این‌ها رو واسه چی آوردی بالا؟! (حالا تشویش و نگرانی از صدایش می‌بارید و رنگش مثل گچ سفید شده بود)

بی‌تفاوت کارتن‌ها را از داخل آسانسور چندتا، چندتا بیرون گذاشتم و در همان حال نفس‌نفس‌زنان گفتم:

-می‌بینی که، کارتن خالیه! باهاش اثاث‌کشی می‌کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست توی موهای جوگندمی‌اش کشید و وحشت‌زده جواب داد:

- کور که نیستم، دارم می‌بینم کارتن خالیه! می‌گم برای چی آوردیشون بالا!؟

آسانسور خالی شد و درش بسته شد. نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم. کمرم درد گرفته بود.کارتن‌ها سنگین بودند و من سبک‌وزن! حمل و نقلشان واقعا برای منِ مگس‌وزن سخت بود!

شهرام همانطور که جلوی در خشکش زده بود،تکرار کرد:

-نشنیدی چی پرسیدم؟! گفتم برای چی آوردیشون بالا!؟

خم شدم و چندتا از کارتن‌ها را از روی زمین برداشتم و در حالیکه دستش را با دستم از جلوی در، پس می‌زدم وارد خانه شدم و در همان حال گفتم:

- برای اینکه فردا قراره اثاثم رو از خونهٔ تو ببرم بیرون و واسه همیشه گورم رو از زندگی تو گم کنم، بیرون! حالام اومدم اثاثم رو جمع و جور کنم!

همان جا جلوی در وا رفت. چنانکه برای اینکه نیفتد تکیه داد به چارچوب در و دستش را گرفت به درگاه!

برگشتم توی راه‌پله‌ها و چند تا کارتن دیگر برداشتم و با خودم آوردم داخل خانه. جلوی شهرام که رسیدم شهرام کارتن‌ها را از دستم گرفت و گذاشت گوشه ورودی خانه و در را بست.

حالا مچ دستم توی حلقهٔ دستش ذوق ذوق می‌کرد. با تَغَیُّر گفت:

-چی فرمودین؟! من درست متوجه فرمایشتون نشدم! می‌شه یه بار دیگه بگین؟(حالا حالت صورتش تغییر کرده بود. هرچند هنوز رنگ صورتش مثل گچ سفید و مات بود)

با حرص و شمرده، شمرده تکرار کردم:

-گفتم فردا ساعت هشت‌صبح، باربری میاد جهیزیه‌ام رو از خونهٔ آرزوهام ببره بیرون! اومدم جهیزیه‌ام رو بسته‌بندی کنم آماده باشه، فردا اومدن معطل نشن، جناب مهندس شهرام رستگار!

حالا حلقهٔ دستان شهرام دور دستم می‌لرزید. با خشم گفت:

-تـــــــو،... تـــــــــــــو،... با اجازهٔ کی، می‌خوای یه همچین غلطی بکنی؟! مگه من طلاقت دادم که تو می‌خوای اسباب و اثاثیه‌ات رو از این خونه ببری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم را بی‌تفاوت در هم جمع کردم و با پوزخند سرم را چرخاندم و گفتم:

- من احتیاجی به اجازهٔ تو و طلاق‌نامه‌ات ندارم! من دیگه برنمی‌گردم تو این خونه! من دیگه تحت هیچ شرایطی با تو زندگی نمی‌کنم!

حلقهٔ دستان شهرام دور دستم محکم‌تر شد.حالا صورتش اینقدر سرخ شده بود که رگ‌های عروقی‌اش از زیر پوست سفید صورتش نمایان بود! با عصبانیت بیشتر داد زد:

- پس نشنیدی من چی گفتم؟! یا شنیدی و فکر کردی دارم باهات شوخی می‌کنم! من طلاقت نمی‌دم، آرام؟! تو، اینقدر زن من می‌مونی تا موهات رنگ دندون‌هات شه، به تمام مقدسات عالم قسم دارم راست می‌گم، آرام؟! من جنازه‌ات هم روی دوش یه مرد دیگه نمی‌ذارم!من ولت نمی‌کنم، آرام!

با تمسخر و استهزاء نگاهی به قد و بالایش انداختم و گفتم:

-شهرام، تو فکر کردی کی هستی، هـــــــــــان؟! فکر کردی کی هستی که حرفت، نظرت، خواسته‌ات، علاقه‌ات، دوست‌داشتن و دوست‌نداشتنت باید برای زندگی همه تعیین تکلیف کنه؟! تو فکر کردی می‌تونی واسه همهٔ عمر من تصمیم بگیری!

انگشتان شهرام در هم مچاله شد.

با نفرت و غیظ و خشم ادامه دادم:

-تو فکر کردی کی هستی که اگه من رو خواستی به زور نگه‌ام داری و اگه نخواستیم، با تحقیر و خفت، از زندگیت بیرونم کنی؟! تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می‌دی با احساسات و عزت‌نفس و غرور آدم‌ها به این راحتی بازی کنی؟! تو فکر کردی اونقدر آدم مهم و بزرگ و تأثیرگذاری هستی که می‌تونی سرنوشت و زندگی آدم‌ها رو به خاطر خواسته‌های خودت به بازی بگیری؟! نـــــــــــــه...! نـــــــــــه عزیز من، تو... هیچی نیستی!... هیچی جز یه آدم ترسو و خودخواه،... که اگه پول و ثروت و امکاناتش رو ازش بگیرن، شخصیتش به تنهایی یه هِل پوچ نمی‌ارزه و هیچ‌کس دور و برش نیست! یه آدم ضعیف و ترسو و بی‌هویت که با کلی منم ، منم زدن، همیشه مترسکه! یا مترسکِ دست کتی، یا مترسک دست کوروش، یا مترسک دست یه زن هرجایی! تو خودت از خودت هیچ قدرت و اراده و جنمی نداری! تو یه بادکنک بزرگ و قشنگ و مجللِ تو خالی‌ای! تو یه اشراف‌زادهٔ بی‌هویتی که حتی نمی‌تونی واسه زندگی خودش تصمیم بگیره، چه برسه واسه زندگی من!

سیلی محکمی که زیر گوشم خورد ساکتم کرد، وگرنه هنوز خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتم!

دستم را روی صورتم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم. از چشم‌های شهرام آتش می‌بارید چنانکه حتی از نگاه کردن به چشم‌هایش وحشت داشتم. برای همین نگاهم را از چشمانش دزدیدم و زل زدم به زمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن عجیبی که تا به حال نشنیده بودم غُرید:

- همین‌جا بتمرگ تا بیام تکلیفت رو روشن کنم!

بعد تلفن همراهم را از کیفم در آورد. تلفن‌های خانه را هم جمع کرد و در را پشت‌سرش قفل کرد و رفت!

حالا من مانده بودم و سکوت همان خانه‌ای که در و دیوارش همیشه به من دهن‌کجی می‌کرد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام که رفت، وقت را مغتنم شمردم و چند کارتنی که داخل خانه گذاشته بودم را باز کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایل داخل کابینت‌ها! مامان جعبهٔ تمام وسایل را داخل خود کارتن‌ها گذاشته بود. جعبهٔ وسایل را درآوردم و وسایل و ظروف را یکی یکی داخل جعبهٔ خودشان گذاشتم و بعد داخل کارتن گذاشتم. فقط خدا می‌داند مامان وقت خریدن تک تک این وسایل، چه امید و آرزوهایی که برای تنها دخترش نداشت! هر چند که همان موقع هم خوب می‌دانست رفتار شهرام نرمال نیست اما مجدانه اصرار داشت بعد از مراسم عروسی همه چیز درست خواهد شد! نمی‌دانم شاید هم شجاعت و جسارت به هم زدن این عقد را قبل از مراسم عروسی نداشت! شاید هم حرف مردم، به خصوص حرف عمه فرنگیس برایش از هرچیزی توی این دنیا مهم‌تر بود! شاید هم به آسان‌گرفتن کار دنیا عادت کرده بود، غافل از اینکه وصلت دو آدم برای یک عمر، تنها کار آسان‌گرفتنی دنیا نبود...! به هر حال، هرچه بود، با اینکه می‌دانست این دیوار کج است، تا آخر، آجر روی آجر گذاشت و بالایش برد تا آنجا که بالاخره ویران شد روی سر هردونفرمان!

حالا هر سه کارتنی که با خودم داخل خانه آورده بودم، پر شده بود! با این حساب، عملا دیگر در آشپزخانه کاری نمی‌توانستم انجام دهم. در کارتن‌ها را چسب پهن زدم و به زحمت چیدمشان روی هم! حالا سه کارتن بزرگ، مثل برج ایفل وسط آشپزخانه سبز شده بود! چه منظرهٔ دل‌انگیز و فرح‌بخشی! نمای سعادت یک عروسِ سیاه‌بخت، که تنها چند ماه از عروسی شاهانه‌اش گذشته بود!

از آشپزخانه بیرون آمدم و رفتم سراغ کمد لباس‌ها. در کمد لباس‌ها را باز کردم و مقابلش ایستادم. لباس‌هایم به صف از چوب‌لباسی آویزان شده بود! بیچاره‌ها ماه‌ها بود دست نخورده بودند.آخر من عروسی بودم که به جای ماه عسل و پاگشا، تمام روزهای پس از عروسی‌ام را در بیمارستان‌های مختلف و بخش‌های مختلف بیمارستانی گذرانده بودم! چه روزهای دل‌انگیزی را با شهرام سپری کرده بودم! حقیقتا چه ازدواج فرخنده و چه سعادت بزرگی را تجربه کرده بودم! این خاطرات فراموش‌نشدنی را در کجای حافظهٔ بلندمدتم باید ثبت می‌کردم که در سخت‌ترین و بدترین روزهای زندگی‌ام با یادآوری‌شان از سختی‌ها و تاریکی‌های زندگی‌ام عبور کنم!؟

حالا به طلاق مُسِرّتر شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از ریزش اشک‌هایم خودداری کنم. دیگر تمام شده بود... خوب یا بد، درست یا غلط، احمقانه یا زیرکانه، به هر حال داشتم تمامش می‌کردم! پس دیگر نباید غصه می‌خوردم! گذشته‌ها، گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و حالا من در آستانهٔ یک شروع تازه بودم. می‌خواستم این جنس کهنه و خراب را «دور» بیندازم و بعدها با حوصله به جایش یک جنس «نو» بخرم!

خم شدم داخل کمد و شروع کردم به گشتن! لباس‌ها باید با بقچه‌های مخصوص خودشان منتقل می‌شدند اما من بقچه‌ها را پیدا نمی‌کردم و نمی‌دانستم مامان بقچه‌ها را چه کار کرده، تلفن‌ها را هم که شهرام با خودش برده بود! کلافه شده بودم.

همانطور مردد و سردرگم به کمد لباس‌ها ماتم برده بود که کلید در قفل در پیچید و شهرام برگشت خانه!

چرخیدم سمت در! می‌دانستم اولین چیزی که نظرش را جلب می‌کند کارتن‌های بسته‌بندی شدهٔ وسط آشپزخانه است. همینطور هم شد. کلید به دست ایستاده بود وسط سالن پذیرایی و به کارتن‌ها ماتش برده بود. بعد صورتش چرخید سمت من و نگاهش به نگاه من گره خورد. حالا زل زده بودیم به هم! نگاهمان درست شبیه نگاه یک موش و گربه بود به هم و روی لب هردونفرمان لبخند بود اما معنای لبخند روی لب‌هایمان از زمین تا آسمان با هم متفاوت بود! لبخند روی لب من پیروزمندانه بود و لبخند روی لب او...؟

لبخندش طوری بود که معنایش را نمی‌فهمیدم!

بالاخره شهرام لب‌هایش را در هم جمع کرد و با لحن تلخی گفت: زرنگ شدی، چقدر زود دست به کار شدی!

بی‌تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

-باید تا شب تمومش کنم! فردا صبح اول وقت کامیون‌ها میان! ساعت 8 صبح!

شهرام لب‌هایش را با دندان گزید و سرش را به علامت تایید تکان داد. حالا به نظر آرام‌تر می‌رسید. لابد با کتی یا هلنا یا وکیلش حرف زده بود!

دوباره گفتم:

- تو نمی‌دونی مامانم این بقچه‌های لباس و رختخواب رو کجا گذاشته؟ هرچی می‌گردم نیست!

شهرام بی‌حوصله گفت:

- بالای کمدهای اتاق‌خوابه.

سرم را بلند کردم و به درهای بالایی کمد نگاه کردم! محال بود حتی اگر روی صندلی هم می‌رفتم، دستم به درهای بالایی کمد می‌رسید! درهای بالایی کمد برای قد من زیادی بلند بود!

همانطور که سرم را بالا کرده بودم و به درهای کمد نگاه می‌کردم، عاجزانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که دستم به اون درها نمی‌رسه! می‌شه تو برام بیاری‌شون پایین! ممنون می‌شم! خیلی لطف می‌کنی!

با کمی مکث صدایش را شنیدم که گفت:

- فعلا که تشنه‌امه! اول باید یه شربتی، چیزی بخورم! حالا تا بعد...!

سرم را پایین انداختم و نشستم لبهٔ تخت!

چند دقیقه بعد شهرام همانطور که شربتش را می‌خورد یک لیوان شربت آلبالو را مقابل من گرفت و گفت:

- بیا... تو هم یه لیوان شربت بخور، دوباره غش نکنی بیفتی اینجا!! من دیگه تحت هیچ شرایطی زنگ نمی‌زنم اورژانس! این‌دفعه اگه غش کنی، زنگ می‌زنم خدمات بهشت‌زهرا! واقعا دیگه حوصلهٔ نعش‌کشی ندارم! حالا که می‌خوای طلاق بگیری، واسه غش کردنت هم برو خونهٔ بابات!

نمی‌دانم چرا اما از جمله‌اش دلم بدجوری شکست. مهم نبود، این‌بار هم روی دفعات قبل! این مرد دل‌شکستن، عادتش شده بود!... له‌کردن، عادتش شده بود! لجن‌مال کردنِ من، عادتش بود! این مرد، نامردی در ذاتش بود!

شهرام لیوان را به سمتم دراز کرد و نگاهم کرد.

برای اینکه گریه‌ام نگیرد نگاهش نکردم. فقط دستم را دراز کردم سمت لیوان و لیوان را از دستش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. حاضر بودم بمیرم اما دیگر توی این خانه و کنار او و جلوی چشم او غش نکنم!

شهرام که شربتش را خورده بود، لیوان خالی را از من گرفت و با لحن مهربانی گفت:

-حالا برو بشین اونجا، رو تخت و جلوی دست و پای من نباش، تا من برم اون‌بالا، بقچه‌ها رو برات بیارم!

با تعجب نگاهش کردم! یکدفعه چه مهربان شده بود؟! لابد خودش هم از حرفی که زده بود عذاب وجدان گرفته بود! آن هم در روز آخر و دیدار آخر!! شاید هم می‌خواست با من مدارا کند شاید این دمِ آخری پشیمان شوم و بمانم!اما کور خوانده بود!... کورخوانده بود! من دیگر توی این خانه نمی‌ماندم!

رفتم نشستم روی کاناپه! از آن تخت متنفر بودم! حتما می‌فروختمش! وجب به وجبش برایم یادآور یک مشت خاطرات تلخ بود!

شهرام با صندلی برگشت و زیر چشمی نگاهی به من انداخت و از صندلی بالا رفت. سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. در کمد را باز کرد و شروع کرد به کنار زدن چند جعبه که جلوی دستش بود. نمی‌دانم چرا چشمانم داشتند تار می‌شدند...! هِی تارتر و تارتر و تارتر! انگار چشمانم ضعیف شده بود! با صدایی که کش می‌آمد گفتم:

- اووووون... اووون... جع.... جعبـــــــــــــــه‌ها رم بیـــــــــــــــــاررررررر!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تقریبا دیگر هیچ‌چیز نمی‌دیدم. جلوی چشمانم سیاهِ سیاه شده بود و پلک‌هایم سنگین شده بودند! واااای خدای من، نه....! یعنی دوباره داشتم غش می‌کردم! واااای نه، خدای من...نه! اینجا نه...! حالا نه! جلوی چشم این مرد نه...! نـــــــــــه...! نـــــــه!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چشمانم رو به یک سقف کار شدهٔ زیبا باز شد. یک سقف گرد فرو رفته، که داخلش کلی فرشتهٔ زیبا نقاشی شده بود! از سقف یک لوسر کاراملی رنگ آویزان شده بود و چراغ‌های داخل آن همگی روشن بود. هرچند که نورپردازی سقف آنقدر زیبا بود که لامپ‌های روشن لوسر در میان آن همه نورپردازی گم شده بود.

آرام سرم را چرخاندم. روی یک تخت دونفرهٔ بسیار مجلل در یک اتاق‌خواب بسیار باشکوه و بزرگ خوابیده بودم و اطرافم هیچ‌کس نبود!

خدای من؛ اینجا کجا بود؟! من کجا بودم؟ یعنی مرده بودم و اینجا بهشت بود؟!

با ترس با یکی از دستانم به دست دیگرم دست زدم... نه! می‌توانستم خودم را لمس کنم! خودم را حس می‌کردم پس احتمالا زنده بودم و مرگی در کار نبود؛ پس اینجا کجا بود؟!

به سرعت پتویی که رویم کشیده شده بود را کنار زدم و به خودم نگاه کردم. بدنم نیمه عریان بود و یک لباس خواب نازک حریر تنم را به ظاهر پوشانده بود. هرچند که بود و نبودش فرق چندانی هم نداشت!

وحشت‌زده و هراسان خودم را زیر پتو پنهان کردم و پتو را تا گلویم بالا کشیدم.حالا به وضوح وحشت کرده بودم. خدایا، چه بلایی سرم آمده بود. یعنی دزدیده شده بودم؟ قطعا به من تجاوز شده بود!

حالا چشم‌هایم پر از اشک شده بود و لب‌هایم می‌لرزید. خدایا، چی به سرم آمده بود؟ من... من کجا بودم؟! اینجا کجا بود؟! چه بلایی به سرم آمده بود؟

خواستم از جایم بلند شوم اما ناگهان چنان درد عجیبی در کمر و زیر دلم پیچید و امانم را برید که دوباره از درد روی تخت خوابیدم و در خودم مچاله شدم! نه، نمی‌توانستم حرکت کنم، درد زیر دل و کمرم وحشتناک بود! حالا دیگر شک نداشتم که به من تجاوز شده! چون حتی رد و گرمای خون به وضوح در کنار کشالهٔ رانم محسوس بود.

پاهایم را در شکمم جمع کردم و سعی کردم در حالتی قرار بگیرم که درد کمتری داشته باشم. بعد چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که به صداهای اطرافم گوش کنم! اما هیچ صدایی نبود جز سکوت... تا اینکه بالاخره لولای در، در خودش چرخید و صدای قدم‌هایی به تختم نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. از شدت ترس و وحشت و هول و اضطراب کم مانده بود سکته کنم؛ با این همه آرام لای چشمانم را باز کردم و به مسیر صدا نگاه کردم. حالا صورت شهرام، با لبخندی عریض، در قاب چشمانم جای گرفته بود!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را کامل باز کردم. شهرام با یک سینی غذا بالای سرم ایستاده بود و داشت با مهربانی نگاهم می‌کرد! چشمش که به من افتاد، تمام صورتش را لبخند پوشاند. با لحن عاشقانه‌ای گفت:

-شب به خیر عروس خانوم! بلند شو شامت رو بخور تا ضعف نکردی! اینجا اورژانس ندارن‌ها!

نفسم بند آمد و بغض حلقه زد ته گلویم. حس غریبی که نمی‌دانستم چیست در همهٔ وجودم پا گرفته بود.

شهرام سینی غذا را روی پاتختی کنار تخت گذاشت و در حالیکه کنارم روی تخت می‌نشست گفت:

-می‌تونی بشینی یا کمکت کنم؟

انگشتانم را در هم مچاله شد.

با لحن شیطانی و وسوسه‌انگیزی با خنده نزدیک گوشم گفت:

- می‌بینی؟! درست همونطوری عمل کردم که روز پاتختی اداش رو برای مردم درآوردی و وصفش رو برای مامانت گفتی! فقط حیف!... حیف که مامانت نبود دست‌رنجم رو ببینه!... مردم هم همینطور! هیچ‌کس هم نبود برات کاچی بپزه! نامـــــــــــردها!

چرخیدم و با نفرت و رنجش نگاهش کردم.

نگاهش را از نگاهم دزدید. حالت نگاهم اصلا برایش مهم نبود!

من هنوز داشتم بِر و بِر نگاهش می‌کردم که بی‌توجه به حالت نگاه من، با یک حرکت مرا مثل یک پَر، به سمت خودش کشید و هولم داد توی آغوشش و همانطور که با کف دست آرام آرام پشت کمرم را می‌مالید و همراه با نفس عمیقی گفت:

-می‌دونی آرام! تو خیلی خودخواهی! خیلی خودخواه! چون وقتی به گذشته نگاه می‌کنی و گذشته رو مرور می‌کنی فقط رنج‌های خودت رو می‌بینی! برای همینه که اینقدر از من متنفر می‌شی! غافل از اونکه، توی این ماجرا، این فقط تو نبودی که رنج کشیدی و صدمه خوردی، من هم به اندازهٔ تو صدمه خوردم و رنج کشیدم و داغون شدم...!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و با بیزاری دستش را پس زدم.

با تلخند دردناکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست من رو پس نزن، خانوم کوچولو...! این همون دستیه که به خاطرش جیش کردی تو گچ پاهات تا ببرمت حموم و... لیف بکشم به تنت! به این زودی یادت رفت؟

با عصبانیت و بغض گفتم:

-اون موقع دوستت داشتم شهرام، اما الان ازت متنفرم.... این رو بفهم... این رو بفـــــــهم!

شهرام همانطور که بی‌تفاوت به مقاومت من دستش را به سمتم دراز کرده بود و داشت کمکم می‌کرد تا بنشینم گفت:

- فرقی نداره عزیزم، نفرت هم همون عشقه که روش گرد و غبار رنجش و دلخوری نشسته! به خودت فرصت بده درست می‌شه! من بهت قول می‌دم!

دوباره با حرص دستش را از بدنم پس زدم.

شهرام با خنده گفت:

-آخه موش کوچولو... تو که حریف من نمی‌شی! واسه چی سر به سر من می ذاری؟ می‌خوای چی رو به من و خودت ثابت کنی؟ حالا دیدی بهت گفتم از موش و گربه بازی خوشت میاد! حالا دیدی خوب شناختمت، کلک!

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. داد زدم:

- احمق! اقلا دهنت رو ببند!

دوباره زد زیر خنده! حتی خنده‌اش هم اعصابم را خرد می‌کرد.

دوباره داد زدم:

- اینقدر هم نخند!بی‌ادبِ بی نزاکت!

ساکت شد و دستش را روی دهنش گذاشت و زل زد به من!

سعی کردم بنشینم توی تخت اما اینقدر درد داشتم که قادر نبودم لگنم را توی تخت بالا بکشم.

حالا شهرام همچنانکه دستش روی دهنش بود داشت می‌خندید.

با غیظ و عصبانیت داد زدم:

-زهرمار ! مرتیکهٔ وحشی! معلوم نیست چی کار کرده باهام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی دهنش برداشت و بلند بلند زد زیر خنده! حالا همانطور که می‌خندید گفت:

-جای بابات خالی!

کلافه شده بودم. درست مثل سوسکی که چپه افتاده بود روی زمین!

بالاخره شهرام دوباره به سمتم آمد و دستش را حلقه کرد دور کمرم و کمکم کرد بنشینم! حالا همانطور که سینی غذا را از روی پاتختی بر می‌داشت برایم سخنرانی هم می کرد:

-ببین عزیزم، اینجا می‌تونی هر چقدر دلت می‌خواد داد بزنی عشقم! این ویلای رستگارها، تهِ تهِ تهِ دنیاست! روی یه تپه، وسط کوه، مشرف به دریا! یه زمین‌خوار پدرسوخته، زمین رو خورده، بعد اون رو خداد میلیارد فروخته به بابا! واسه همین الان دور و بر ما جز خدا و فرشته‌ها هیچ‌کس نیست!... البته خدمتکارها هم هستن، اما می‌دونی که، اون‌ها در خدمت منن، نه در خدمت تو! بعد اینجا یه مزیت بزرگش اینه که نه، موبایل آنتن می‌ده، نه کابل تلفن داره، نه نت و نه از اینجور امکانات! بنابراین از هفت دولت آزادیم! حالا هرچی دوست داری داد بزن عشقم! متوجه شدی جون و نفسم!

اشک بی‌وقفه راه گرفت روی صورتم. با تأسف گفتم:

- الان مامانم دق می‌کنه از دلشوره! حتما فکر می‌کنه یه جایی غش کردم و مُردم!

شهرام روبدوشامبرش را از تنش در آورد و با لباس زیر نشست مقابل من. عجب صحنهٔ دلربایی بود برای شام خوردن!

سرم را چرخاندم سمت مخالف و گفتم:

- مگه اینجا لب دریاست بی‌شعور! برو لباست رو بپوش!

زد زیر خنده و در حالیکه قاشق رو پر می‌کرد گفت:

- یادته جیش کرده بودی تو گچ پات، که ببرمت حموم که ببینی چه خبره، اون پشت مشت‌ها... حالا من می‌خوام خیالت رو راحت کنم عشقم!...که ببینی و بفهمی من کاملا سالمم!

داد زدم:

-شهـــــــــــــــرام! یه بار دیگه راجع به گچ پای من و جیشم و اون حموم و ماجراهاش حرف بزنی به خدا با این بشقاب می کوبم وسط دوتا پات!

شهرام از خنده ریسه رفت و در همان حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدی.... دیدی، عشقم.... بالاخره داری آشتی می‌کنی! دیدی یخت داره باز می‌شه! وگرنه الان می‌تونستی بگی می‌کوبم تو فرق سرت! ببین چه زود پیشرفت کردی! آفرین همسر خوبم!

بعد در حالیکه همچنان آرام آرام برای من لقمه می‌گرفت گفت:

-نگران مامانت هم نباش تو راه که می‌اومدیم زنگ زدم بهشون گفتم که تو غش نکردی!

لقمه پرید ته گلوم!

شهرام با آن لباس مناسب خم شد روی من و در حالیکه با مسخرگی می‌زد پشتم ادامه داد:

- بهشون گفتم من و تو آشتی کردیم، الان هم داریم می‌ریم ماه عسل تا یک ماه دیگه هم برنمی‌گردیم! البته من دوست داشتم برای ماه عسل بریم یه کشور خارجی! اما چون زنی رو که با داروی خواب، بی‌هوش کردی، نمی‌تونی سوار هواپیما کنی، به همین‌جا راضی شدم. انشالله دختر خوبی که شدی می‌برمت هرجایی که خواستی! باشه عشقم! البته قول نمی‌دم لباس‌های مناسب‌تری بپوشم! فعلا به همین رضایت بده!

با کف دست هلش دادم عقب و با بغض گفتم:

-محاله اون‌ها حرفت رو باور کرده باشن! مامانم می‌دونست من چقدر از تو متنفر شدم! می‌دونست می‌خوام ازت طلاق بگیرم!

شهرام ولو شد روی صندلی و نفس عمیقی کشید و گفت:

- البته سخت بود اما،... اما خُب،...من قانعشون کردم و خیلی محترمانه ازشون خواستم پاشون رو از وسط زندگی من بکشن بیرون! مخصوصا از جناب استاد، پدر محترمتون که در تشخیص مردونگی آقایون استعداد عجیبی هم دارن!(و دوباره بدنش را با آن لباس شگفت‌انگیزش به نمایش گذاشت! در این حال پوزخند کج مسخره‌ای هم روی لب‌هایش بود)

دستم را روی صورتم گذاشتم وبا گریه گفتم:

-من رو برگردون خونه‌مون عوضی! من با تو بهشت هم نمی‌یام! این کار تو جرمه! آدم رباییِ! تجاوزه! می‌فهمی؟! خیلی کار زشتی کردی! خیلی!

شهرام سرش را تکان تکان داد و با خنده گفت:

- ای خـــــــــــــــدااااا!... آخه چرا بنده‌های تو اینقدر ناشکرن!... خدایا... حالا من هیچی، اما تو که یادت میاد؟! یادته همین دختر، همیـــــــــــــــن دختر، با دست و پای شکسته و پر از پلاتین، با اون حال و روز خرابش، واسه اینکه با من راه بیفته تو

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده‌ها، چه ترفنده‌ها نزد و چه کارهایی که نکرد؟ حالا خودت شاهد باش... شاهد باش که چطور داره کفران نعمت می‌کنه و چرت و پرت میگه! من نشنیده می‌گیرم، تو هم لطف کن و نشنیده بگیر! نکنه یه وقت من از دستش بپرم!

خم شدم روی شهرام و در حالیکه با مشت توی سینه‌اش می‌کوبیدم با نفرت گفتم:

-عوضی ... من واسه خاطر مسافرت رفتن با تو نبود که با اون دست و پای شکسته و اون حال و روزِ خراب با تو راه افتادم تو جاده‌ها، من می‌خواستم برم پیش ننه‌قمری تا مرضِ کوفتی تو رو درمان کنم! می‌خواستم خیر سرت " مرد" شی!

صدای قهقهه شهرام اتاق‌خواب را پر کرد. بعد دستش بالا آمد و دستان مرا گرفت و خواباندم روی تخت و محکم بوسیدم! چنانکه انگار کسی روحم را از ریشه‌وجودم بیرون می‌کشید، چنانکه انگار آخرین روز زندگی‌مان بود و تا دقایقی دیگر برای همیشه از این دنیا می‌رفتیم... چنانکه انگار ما سال‌های سال، قسمتی از یک تخته سنگ بودیم و رعد و برقی، ناغافل، از هم جدایمان کرده بود، چنانکه انگار کسی دو سنگ چخماخ را برای درست کردن آتش به هم می‌سائید، بعد در همان حال گفت:

خُب،... حالا خوشحال باش دیگه، درمان شدم! ببین! پس چرا ناشکری می‌کنی!

نفسم گرفته بود و داشتم بی‌هوش می‌شدم که بالاخره رهایم کرد .

بعد ولو شد روی صندلی و همانطور که زل زده بود به من گفت:

-تو که برای درمون درد من، به هر دری زدی، چرا حالا که دردم درمون شده، اینقدر اذیتم می‌کنی؟! چـــــــــرا؟! چرا؟ مگه مازوخیسم داری یا نکنه فکر می‌کنی لیاقت خوشبختی رو نداری؟!

نه می‌توانستم، نفس بکشم، نه می‌توانستم جواب حرفش را بدهم.

ادامه داد:

-تو که برای ساختن و سرپا نگه داشتن این زندگی اینقدر زحمت کشیدی،... تو که شربت بهارنارنج و گل سرخ درست کردی و دعای مهر و محبت بستی به بازوت؛ چرا حالا که مهر و محبتت ریشه کرده تو تک تک سلول‌های تنم، داری ولم می‌کنی و می‌ری؟! چرا آرام؟!

من اگه به تو بد کردم، به خودم بیشتر جفا کردم! چرا گذشت نمی‌کنی از اشتباه من، تا هردومون با هم خلاص شیم از اون گذشته‌ای که مثل طوق نفرین افتاده گردن زندگی‌مون؟! چرا کمکم نمی‌کنی گذشته رو جبران کنم تا با هم از این بحران بگذریم؟! این مشکل، مشکل تو یا من نیست، مشکل هردومونه! باید با هم ازش عبور کنیم! باید به هم فرصت بدیم؛ آرام!

حالا نفسم کمی بالا آمده بود. حالا می‌توانستم حرف بزنم. لااقل در حد یه جمله. به زحمت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دنیا، دو چیز هیچ‌وقت در اختیار خود آدم نیست، شهرام! یکی‌ایش، عشقِه! یکی‌ایش نفرت!

چشمان قهوه‌ای خوشرنگ و زیبایش ناگهان مثل دوتیله، سرد و ثابت شد و دستش از زیر سرش سُر خورد و رها شد.

به زحمت ادامه دادم:

-متاسفم! باور کن!

حالا دیگر هیچ شوخ‌طبعی در نگاه شهرام نبود.حالا حالت نگاهش کاملا تغییر کرده بود. حالا رنگ چهره‌اش نه سفید بود نه سرخ، بلکه بنفش شده بود.

شهرام از روی تخت بلند شد، روبدوشامبرش را پوشید و کمربندش را محکم بست و بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

- شامت رو کامل بخور، بعد هم خوب بخواب ! اینجا از اورژانس خبری نیست!

و از اتاق بیرون رفت!

نمی‌فهمیدم در این نیم‌جمله چه حرف بدی بود که اینقدر آشفته‌اش کرده بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

با نور تند آفتاب از خواب بیدار شدم. بعد بلافاصله توجه‌ام به هیکل ورزیده و پوست خوشرنگ شهرام جلب شد که سرش را چسبانده بود به سر من و مثل یک نوزاد معصوم چند روزه خوابیده بود. چهره‌اش در خواب آنقدر معصوم بود که آدم باورش نمی‌شد او هنرپیشهٔ این هم ظلم و نامهربانی‌ایست که قلب و روح مرا پاره پاره کرده است!

ناخواسته سرم را چرخاندم و بدنم را از بدنش دور کردم.چند ماهِ پیش چقدر آرزوی چنین صحنه و چنین لحظه‌ای را کشیده بودم، اما حالا... ! حالا... حتی بوی تنش که با بوی ادکلنش قاطی شده بود حالم را به هم می‌زد!

آرام از جایم بلند شدم و نشستم! دیگر کمرم درد نمی‌کرد. زیر دلم هم همینطور. نفس عمیقی کشیدم و از رختخواب پایین آمدم و به سمت کمد دیواری رفتم. در کمد دیواری با صدای قژ قژ ملایمی باز شد.شکر خدا لااقل عقلش رسیده بود قبل از آدم دزدی لباس‌هایم را بیاورد.

صدای شهرام خواب آلود از پشت‌سرم گفت:

- بهتری عزیزم؟!

پس بیدارش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم سمتش! داشت توی تخت، عضلات ورزیده و عضلانی‌اش را می‌کشید و همزمان خمیازه می‌کشید. چه اندام قشنگی داشت! عضلانی و در هم‌تنیده و مردانه و وحشی! چطور من احمق باور کرده بودم که این مرد می‌تواند یک هتروورومانتیک‌آسکشوآل باشد؟! شاید برای اینکه هیچ‌وقت با یک لباس زیر تنگ، در حال ورزش کردن توی تختخواب دونفره، وقت بیدار شدن از خواب ندیده بودمش! ندیده‌بودمش، چون فرصتش را پیدا نکرده بودم! من در همهٔ روزهای کنار او بودن، فقط مدل به مدل، حسرت کشیده بودم!

حالا دوباره چشم‌هایم پر از اشک شده بودند! حالا دوباره نفرت و رنجش جای دوست‌داشتن را توی دلم گرفته بود و خواستنش را به فراموشی سپرده بودم!

دوباره چرخیدم سمت کمد و زل زدم به لباس‌ها اما تمرکز نداشتم. حالا دوباره همهٔ حواسم رفته بود پِی آن روزها!

شهرام ایستاد پشت سرم و چسبید به بدنم. بعد دستش را از پشت حلقه کرد دور کمرم و چانه‌اش را گذاشت روی موهایم.! همانطور که با حرکت چانه و بدنش، موهایم را به هم می‌ریخت، فِس‌فِس نفسش توی گوشم پیچید:

-عشقم... نگفتی بهتری یا نه؟! هنوز درد داری؟! خون‌ریزی چی؟! نکنه می‌خوای کَلک بزنی؟!... هـــــــــــان؟! اصلا ازت بعید نیست! تو از اون ناقلاهایی!

با تمام قدرتم پسش زدم!... متنفر بودم از مردی که می‌توانست اینچنین مردی باشد و شب عروسی‌ام را تلخ‌ترین شب زندگی‌ام کرده بود! متنفر بودم از مردی که می‌توانست یک مرد تمام عیار باشد و ادای یک مرد هتروورومانتیک آسکشوآل را برایم درآورده بود! آن هم فقط به خاطر یک زن دیگر!...فقط به خاطر یک زن دیگر! آن هم چه زنی؟!... زنِ بی‌ارزش و هرزی مثل هلنا!... یک مترسک هزارچهره، که هر روز حواسش دنبال یک بالهوسی تازه بود !

قدرت دستان من، شهرام را چند قدم از من دور کرد! دور که نه، پرت کرد! حالا شهرام با دهان باز، هاج و واج به من ماتش برده بود و چشمانش در حدقهٔ چشمانش دو دو می‌زد؛ چنانکه انگار مرگ عزیزترین فرد زندگی‌اش را تماشا می‌کرد.

به سختی و بریده بریده گفت:

-آرام...! تو، تو،... واقعاً چه‌ات شده! نمی‌خوای این بازی رو تموم کنی؟ دیگه واقعا داری گندش رو در میاری! خسته‌ام کردی!

با همهٔ وجودم و با نفرت پوزخند زدم و سرم را به علامت تأسف تکان دادم. عجب آدم از خودراضی بود. دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت از اینکه نمی‌توانستم به راحتی ببخشمش، خسته شده بود! عجب!... عجب!

شهرام همچنانکه به من چشم‌دوخته بود وحشت‌زده گفت:

- نکنه... نکنه... پای کس دیگه‌ای در میونه، آرام؟.... نکنه... نکنه اون مرتیکه.... دکتر وثوق هواییت کرده!.. نکنه منظورت دیشب از اون جمله‌ای هم که گفتی همین بود! نکنه...واقعاً... واقعاً من رو نمی‌خوای؟ (حالا رنگ صورتش مثل رنگ صورت مِیّت شده بود)

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه ندادم جمله‌اش را تمام کند، از ته دل و با همهٔ وجودم داد زدم:

-حرف مفت نزن شهرام! این نفرت و رنجش و بیزاری که از تو، توی وجودِ منه، هیچ ربطی به هیچ کسی نداره جز خودت! هیچ مردی توی زندگی من نبوده و نیست جز خودت! ریشهٔ این نفرت، تو همون عشقیه که خودت با دست خودت، از ریشه سوزوندیش! این آیندهٔ همون گذشته‌ایه که خودت با دست خودت ساختیش! چه توقعی داشتی؟هان؟! چه توقعی داشتی؟ جوابِ "های"، همیشه "هوووی"ِ! دوی ضربدر دو همیشه می‌شه چهار،! نمی‌شه بیست، شهرام!.... نمی‌شه!

زانوهای شهرام سست شد و هیکل ورزیده و تنومندش خم شد روی زمین! حالا دیگر هیچ اثری از شوخ‌طبعی و خوش‌خلقی در وجودش نبود! حالا چشم‌هایش پر از اشک شده بود و چانه‌اش می‌لرزید.

نگاهم را از صورتش دزدیدم و چشم‌دوختم به منظرهٔ پشت پنجره. توان دیدنش را در این حال نداشتم! هنوز خیلی دوستش داشتم، خیلی، اما توان بخشیدن و فراموش کردن اشتباهاتش را هم نداشتم! ولی اینکه نمی‌توانستم ببخشمش، هیچ ربطی به حجم علاقه‌ام به او نداشت! برای همین بود که طاقت فروریختن و شکستن و خرد شدنش را نداشتم! تماشای به زانو درآمدن و کمر خم کردن شهرام، مثل این بود که فرو ریختن قلهٔ اورست را پیش چشمم ببینم. دیدن انهدام یک امپراطوری، نگریستن به فروریختن یک بنای عظیم و تماشای سقوط یک عقاب از بلندترین شاخهٔ درخت به زمین، هرگز برای من، اتفاق دلچسب و لذت‌بخشی نبود! مهیب بود، غم‌انگیز بود و تأسف‌بار!

حالِ آن لحظهٔ من هم همینطور بود! اگرچه توان بخشیدن و فراموش کردن خطا و جفا و بی مهری شهرام در وجودم نبود اما تماشای فرو ریختن و شکستن و نابود شدنش هم حالم را بد کرده بود! من خار کردن و خارشدن آدم‌ها را دوست نداشتم! تحقیر کردن آدم‌ها در مرامم نبود! من آدم انتقام گرفتن نبودم! منتقم بودن در ذات من نبود! و حالا ناخواسته تبدیل به چنین آدمی شده بودم فقط برای اینکه هر چه با خودم می‌جنگیدم نمی‌توانستم مردی که روبرویم ایستاده بود را ببخشم! فقط برای اینکه اینبار حجم رنجشم از حجم عشقم بیشتر شده بود!

بالاخره صدای شهرام درآمد. نالید:

- تو،... تو چرا باور نمی‌کنی من هم به اندازهٔ تو، توی اون زندگی رنج کشیدم! چرا باور نمی‌کنی من هم بازی داده شدم و بازی خوردم! چرا باور نمی‌کنی از یه جایی به بعد من هم اصلا توی بازی نبودم! چرا باور نمی‌کنی من هم تو رو دوست داشتم و به خاطرش عذاب کشیدم!

زدم زیر خنده! حرف‌هایش واقعا از هر جوکی خنده‌دارتر بود. چی فکر می‌کرد در مورد من! چقدر احمق فرضم کرده بود؟! چقـــــــــدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام که دید حرف‌هایش را مسخره می‌کنم و باورش نکرده‌ام، از جایش بلند شد و با قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شدند، رفت سمت کمد دیواری غربی اتاق و در کیف سامسونتش را باز کرد و از داخلش سررسیدی را بیرون کشید و برگشت سمت من. حالا هم دستانش می‌لرزید، هم صدایش:

-من رو مجبور به کاری کردی که هیچ‌وقت،... که هیچ‌وقت نمی‌خواستم انجامش بدم! هیچ‌وقت...!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم. درست مقابل من ایستاده بود. مقابل من ایستاده بود با چشمانی سرخ شده از اشک، صورتی گل انداخته از درد و لب‌هایی لرزان از بغض. این چهره‌اش برایم غریبه بود. این شهرام را اصلا نمی شناختم! همان شهرام مغرور و سرد و بی‌تفاوت برایم ملموس‌تر بود! همان شهرام هترورومانتیک آسکشوآل را بیشتر دوست داشتم.

دستش را دراز کرد سمتم و دستانم را گرفت و یک سررسید ضخیم و چرمی را توی دستانم گذاشت و گفت:

- یه قراری می‌ذاریم! تو این سررسید رو می‌خونی و بعد....، هر تصمیمی که برای زندگیمون بگیری، من بی‌برو و برگرد قبول می‌کنم! به جون تو، به خدا قسم، یه لحظه هم تعلل نمی‌کنم! اگه بگی، طلاق،... مهریه‌ات رو تمام و کمال می‌دم و می‌ریم دادگاه و طلاق! و اگه بگی... اگه بگی... می‌مونم،...! دیگه باید بمونی! بدون حرف و حدیث و ادا و اصول!

حالا اشک دوباره امانش را بریده بود!...

سررسید را از دستش گرفتم و نگاه کردم. بعضی صفحاتش با خودکار آبی سیاه شده بود؛ و چه خط خوشی داشت.

همراه با نفس عمیقی ادامه داد:

-فقط یه چیزی...!

سرم را بالا کردم و مات و مبهوت نگاهش کردم.

به زحمت اضافه کرد:

-تا وقتی که... تا وقتی که تمومش نکردی... نمی‌خوام دیگه همدیگر رو ببینیم! به هیچ‌وجه!

ناخواسته انگشتانم در هم جمع شد.

شهرام بزاق دهنش را به سختی فرو داد و گفت:

- من توی همین ویلام! اما می‌مونم توی اتاقم و بیرون نمیام! تو اما آزادی!... هرجای ویلا که خواستی برو!... من اما از اتاقم بیرون نمیام! اتاقم، همین اتاق کناریه! تصمیمت رو که گرفتی، یه مشت هم به دیوار اتاق بکوبی، من میام! پر می‌کشم و میام! با پا نه، با سر میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا اما دلم گرفت! دلم نمی‌خواست از اتاقم برود بیرون!

شهرام با مهربانی گفت:

-فعلا خداحافظ! هر چی خواستی به خدمه بگو! بهشون می‌سپارم حسابی هوات رو داشته باشن! راستی از ویلا بیرون نرو! اینجا وسط جنگله! خیلی خطرناکه! فقط تو محوطه ویلا بمون! باشه!

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

شهرام لبخند کجی زد و کیف سامسونتش را از داخل کمد برداشت و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست! حالا سکوت مبهمی اتاق را پر کرده بود! بدون شهرام، اتاق خالیِ خالی شده بود! بدون شهرام، انگار هیچ‌کس توی دنیا نبود!

چند قدم عقب رفتم و نشستم لب تخت. احساس عجیبی داشتم! گیج بودم و قدرت حلاجی آنچه به سرم آمده بود را نداشتم. سررسید توی دستم می‌لرزید و اشک ناخواسته توی چشمم پر می‌شد و از گوشهٔ گونه‌ام روی جلد دفتر می‌ریخت. حال غریبی داشتم.

سرم را خم کردم و به سررسید جلد چرمی نگاه کردم.یعنی توی این سررسید چی نوشته بود؟! اصلا این سررسید چی بود؟! مال کی بود؟! این خط، خط چه کسی بود؟! و... چرا مطالب داخل آن آنقدر مهم بود که می‌توانست تکلیف رابطهٔ من و شهرام را روشن کند؟!

سر رسید را گذاشتم روی تخت و رفتم سراغ لباس‌های توی کمد! قبل از هرچیز باید صبحانه می‌خوردم. غش‌نکردن مهم‌ترین وظیفه‌ام بود! چون اینجا اورژانس نداشتند.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

زنی که پایین توی آشپزخانه مشغول بود یک زن حدودا شصت ساله بود با لباسی مرتب و آراسته و رفتاری کاملا حرفه‌ای و مودبانه! از کتی کمتر از این هم انتظار نمی‌رفت. به هر حال این ویلای خانوادگی رستگارها بود.

زن با دیدن من، در آستانهٔ در آشپزخانه مودبانه گفت:

-سلام خانوم! صبحتون به خیر! میز صبحانه رو توی بالکن چیدم! از این طرف بفرمایید!(و در حالیکه یک قدم عقب‌تر از من ایستاده بود با دست به من اشاره کرد).

راه افتادم. زن بی‌صدا و در کمال احترام پشت سر من راه می‌آمد. به بالکن که رسیدیم در توری را باز کرد و مجدداً کنار ایستاد تا اول من وارد بالکن شوم. میز صبحانه مفصلی داخل بالکن چیده شده بود و یک خدمتکار تقریبا جوان دیگر با روپوش سفید بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

میز ایستاده بود تا حشره روی غذاها ننشیند. چشمش که به من افتاد سلام داد و بلافاصله یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و مودبانه برای انجام دستورات من، بالای سرم ایستاد.

زن مسن‌تر گفت:

- ببخشید خانوم. با من امری ندارین!

با لبخند گفتم:

- نه عزیزم. فقط اسم شما رو نمی‌دونم!

زن با شرمندگی گفت:

- شوکت هستم. با اجازه‌تون مسئول همهٔ خدمه اینجا من هستم!

با لبخند معنی‌داری دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- خوشبختم. مشخصه به کارتون خیلی وارديد... البته از کتی‌جون غیر از این هم انتظار نمی‌رفت!

شوکت مِن و مِن کنان گفت:

-شما لطف دارین!...

به یک لبخند کم‌رنگ اکتفا کردم!

شوکت رفت . بعد من ماندم و یک صبحانهٔ مفصل و چشم‌اندازی از جنگل که هرچه نگاهش می‌کردم، عطش روحم را سیراب نمی‌کرد. بالاخره یک ساعت بعد تصمیم گرفتم از آن هوا و از آن منظره و چشم‌انداز دل بکنم و برگردم به اتاقم و بروم سراغ سررسیدی که روی تخت گذاشته بودم. از جایم که بلند شدم خدمتکار جوان گفت:

- خانوم رستگار، یه کمی اونطرف‌تر از این بالکن، تو سمت شرقی ویلا، آقا یه باغ بزرگ ساختن، توش هم چند تا تاب و آلاچیق گذاشتن، هم چشم‌اندازش محشره؛ هم به خاطر درخت‌ها و سرسبزی باغ و رودخونه‌ای که از وسطش رد می‌شه، هواش حرف نداره! اگه دوست ندارین برگردین اتاقتون، می‌تونیم برین تو آلاچیق‌های اونجا بشینید!

انگار دنیا رو بهم داده بودن. با خوشحالی گفتم:

-وای چه عالی! مرسی که بهم گفتی! خیلی ممنون!... فقط بذار من برم بالا توی اتاقم یه کتابی هست اون رو بیارم پایین، بعد میام پیشتون که با هم ببریم اونجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتکار جوان که اسمش فرناز بود گفت:

- باشه! تا شما برید اتاقتون، من هم میز رو جمع می‌کنم!

خوشحال و راضی از بالکن برگشتم به سالن و رفتم طبقهٔ دوم و وارد اتاقم شدم. قطعا اینجا همان بهشت گمشده‌ای بود که من این همه وقت دنبالش می‌گشتم! همان تهِ تهِ تهِ دنیایی که نیاز داشتم تا حال روحم را خوب کند! عجب روزگاری بود! آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گشتیم!

سررسید را برداشتم و خرسند و مشتاق، دوان دوان پله‌ها را دویدم پایین! در این حال به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، شهرام و محتویات سررسید چرمی بود.

درست برعکس شهرام که در اتاق کناری، پشت پنجرهٔ اتاقش ایستاده بود و در حالیکه به من نگاه می‌کرد، تمام فکر و ذکرش، عکس‌العمل من، پس از خواندن محتویات سررسید بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نشستم روی آلاچیق، رو به رودخانهٔ خروشان و در حالیکه به پشتی نرم و راحت تکیه داده بودم رو به فرناز(خدمتکار جوان ویلای شهرام) گفتم:

- خدایی عجب جای دنجی! ممنون که بهم گفتین!

با لبخند مهربانی گفت:

-خواهش می‌کنم! خود مهندس کجاست؟! از صبح ندیدمشون! صبحونه‌شون رو هم گفتن ببریم توی اتاقشون!

شاخک‌هایم ناگهان تکان خوردند. بلافاصله گفتم:

- یه چندتا کار نیمه تموم داره که باید حتما به موقع تمومشون کنه! خودش رو حبس کرده تو اتاق که به کارهاش برسه!

لبخند زد.

سرم را به اطراف چرخاندم و گفتم:

- فقط یه چیزی،... این‌طرف‌ها امن هست!؟ شهرام بهم گفت از ویلا نرم بیرون! یه وقت کسی نیاد اینجا، یه بلایی سرم بیاره!

فرناز زد زیر خنده! بعد همانطور که می‌خندید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیالتون راحت خانوم! اینجا حیاط ویلاست، بیرون از ویلا که نیست! درثانی،شوهر من و شوهر شوکت دائما توی ویلا گشت می‌زنن! بعد هم اینجا هزار جور دزدگیر و دوربین مدار بسته و آژیر خطر و سگ نگهبان داره! پشه هم نمی‌تونه بیاد داخل ویلا! خیالتون جمع!

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- ممنون! خیالم راحت شد.

فرناز با لبخند معنی‌داری گفت:

- فکر کنم هنوز شوهرتون رو خوب نمی‌شناسین! ایشون یکی از بهترین مهندس‌های ایرانه! مو لای جرز کارش نمی‌ره! اینجام که دیگه مال خودشه! سنگ تموم گذاشته!

سرم را چرخاندم و دوباره به اطرافم نگاه کردم. حق با فرناز بود. به نظر ویلای منحصر به فردی می‌آمد. حتی از ویلای دکتر ستار هم خیلی بهتر بود. هنوز همینطور مات‌زده به اطرافم ماتم برده بود که فرناز راهش را کشید و رفت.

شانه‌هایم را بالا انداختم و بی‌تفاوت سررسید را باز کردم و گذاشتم روی پایم. هنوز هم نمی‌دانستم این نوشته‌ها دست‌پخت چه کسی بود. صفحهٔ اولش نوشته بود:

*******&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
****

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل

چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهارم

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

یادداشت اول

مطمئن نیستم ولی احساس می‌کنم دلیلِ بعضی اتفاق‌های زندگی هر انسانی، اینه که واقعیت‌های بزرگتری رو بهش ثابت کنه! مثلا بهش بگه چقدر احمق و نادون بوده یا چقدر اشتباه کرده یا چقدر از مرحله پرت بوده! یا چقدر خودبزرگ‌بین و مغرور بوده! یا هرچی...

دیدن تو و تجربهٔ احساسی که بهت دارم دقیقا با من همین کار رو کرد! انگار تازه دارم می‌فهمم که چقدر ساده‌لوح و زودباور بودم و چقدر بی‌تجربه و ناآگاه، که فکر می‌کردم بعد از این همه سال زندگی، بعد از اون همه بازی دادن و دل بردن و دلبری، می‌دونم عشق و دوست‌داشتن یعنی چی؟!

الان، دقیقا احساس موشی رو دارم که تا تهِ تهِ یه پنیرتبریز رو خورده و حسابی کیف کرده و به زرنگیش نازیده و بعد،... تازه وقت رفتن که شده، سرچرخونده و فهمیده که ای بابا، گیرافتاده وسط یه تله‌موش بزرگ و این پنیر تبریزی که به خوردنش اینقدر نازیده، فقط یه طعمه بوده واسه به تله انداختنش!

خنده‌داره ، نه! من اومده بودم تو رو توی تله بندازم، اما خودم توی تله افتادم! من اون کوزه‌گری‌ام که عاقبت خودش توی کوزه افتاده... من اون چاه‌کنی‌ام که الان خودش ته چاهه! من اون بیچاره‌ایم که الان از تو بیچاره‌تره! من الان اون آتش‌نشانی‌ام که خودش وسط یه آتیش مهیب گیر افتاده!

****

تـــــــــــــــــــــــــو، سرزمین ناشناختهٔ وجود منی! تو، کشف تازهٔ منی! تو یک جزیرهٔ زیبایی وسط یک اقیانوس مهیب! تو،تکلیف هندسهٔ یک شاگرد کودنی! تو تجسم سه بعدی یک معمار تازه‌کاری از یک بنای فروریخته و قدیمی! تو یک خواب شیرینی در یک شب طوفانی! تو یک لیوان چای داغی در یک روز سرد زمستانی! تو یک پناهگاهی وسط یک کولاک سهمگین! تو،... شاید همون فرشتهٔ نجات منی! تو آرامِ روح و جانِ منی، آرامم!

****

با تو من تمام ناشناخته‌های وجودم رو شناختم! با تو فهمیدم که قلبم می‌تونه جورهای دیگه‌ای هم بزنه، خیلی خیلی تند، یا خیلی خیلی نامنظم! با تو فهمیدم بدنم می‌تونه در عین استقامت، رعشه بگیره و در عین حال که گُر گرفته، بلرزه! با تو فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونم در عین حال که نفس می‌کشم از نفس‌تنگی، حال خفگی پیدا کنم یا در عین حال که خوابم، رنگ آرامش رو نبینم! با تو فهمیدم که می شه زنده بود اما زندگی نکرد... با تو فهمیدم، همه‌جوری می شه زندگی کرد!

با تو، من کاشف تمام ناشناخته‌های وجودم شدم. کنارت خندیدم، وقتی در درونم، های های گریه می‌کردم! بی تو گریه کردم، وقتی کنارت سرد و بی‌تفاوت ایستادم! با تو ، نگاه از چشمانت دزدیدم وقتی توی خلوتم فقط به تو فکر کردم! و تظاهر کردم که دوستت ندارم، وقتی دیوانه‌وار عاشقت شده بودم! با تو من از عرش به فرش و از فرش به عرش رسیدم!

***** .....

تـــــــــــــــــــــــــــــــو... دقیقا... دقیقا شبیه دختر رویاهای منی! ظریف! شکننده، گندمی، با چشم‌های درشت مشکی و موهای بلند نسکافه‌ای که با دقت از دو طرف بافته شده! وقتی نگاهت می‌کنم احساس می‌کنم یک شب یواشکی نفوذ کردی به ناخودآگاه من و تصویری از آنیمای من رو دزدیده‌ای! تو درست شبیه همون زنی هستی که سال‌هاست تو رویای منه!.. تو درست، همون زن رویاهای منی، با همون صورت ظاهری و همون واکنش‌های رفتاری! شاید برای همین بود که اینقدر راحت و سریع به دلم نشستی! وقتی دیدمت، اصلا احساس نکردم غریبه‌ای! تو برام آشنا بودی! آشنای آشنا! سال‌ها بود می‌شناختمت، فقط نمی‌دونستم کجایی!

****

من هیچ‌وقت آدم رمانتیکی نبودم، هیچ‌وقت! حتی وقتی که هلنا وارد زندگیم شد و فکر کردم که دوستش دارم! دوست داشتن هلنا، نوع عجیبی از دوست‌داشتن بود. مثل یه توهم که چیزی بین واقعیت و خیاله! حالا که به آن روزها فکر می‌کنم احساس می‌کنم دوست داشتن هلنا یک احساس مبهم بود که نمی‌تونستم درست تفسیرش کنم و هلنا و کتی اسم این احساس مبهم را عشق گذاشتن و به من هم تلقین کردن که عشقه! بعد، کم کم،من هم باورم شد که عاشق شدم! و باور کردم اسم احساسی که به هلنا دارم عشقه! و باور کرده بودم تا روزیکه"تو " رو پیدا کردم!

دیدن و شناختن" تو" من رو به این باور رسوند، که احساس‌های زیادی توی دنیا وجود دارن با درجات متفاوتی از علاقه، اما اسم هیچ‌کدومشون عشق نیست! عشق نوع متفاوتی از احساسه! کاملا متفاوت و متمایز از احساسات دیگه! عشق، نه دوست‌داشتنه، نه ترحمِ، نه تعلق‌خاطره، نه ارادتِ، نه محبتِ، نه رفاقتِ، نه شفقتِ و نه دلسوزیه! عشق یه حسِ عجیبه که فقط وقتی تجربه‌اش کنی می‌فهمی، با بقیه احساسات دنیا چقدر متفاوته! و من تا وقتی تو رو ندیده بودم، نمی‌دونستم اصلا چنین حس قشنگی توی دنیا وجود داره! ازت ممنونم که چنین حسی رو بهمن هدیه دادی، عزیزم! ازت ممنونم که اجازه دادی تجربه‌اش کنم! ازت ممنونم که عاشقم کردی، آرامم!

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ‌وقت به عشق در یک نگاه اعتقادی نداشتم! هنوز هم اعتقادی ندارم! اما اعتراف می‌کنم... اعتراف می‌کنم از همون اولین باری که تو رو دیدم می‌دونستم این شروع یک داستان پیچیده و نفس‌گیره که ته‌اش قراره به خاک و خون کشیده بشم!... من از همون روز خواستگاری هر بار که سر بلند کردم و نگاهت کردم، می‌دونستم که توی هچل افتادم... می‌دونستم مثل یک موش کثیف، توی تله موش گیر افتادم و ته‌اش قراره خوراک گربه‌های محل بشم! من حتی در اولین برخورد با تو، اونقدر دستپاچه شده بودم که سبد گلی که دستم بود را پرت کردم توی بغلت و به جای زل زدن به صورت مثل ماهت، یورتمه رفتم به سمت مبل و مچاله شدم توی خودم! چون از همون موقع فهمیدم که در همون حرکت اول؛ کیش و مات شدم!

من... بعد از پایان همون اولین جلسهٔ خواستگاری می‌دونستم غم‌انگیزترین تراژدی دنیا را رقم زدم! من آخر این داستان رو از همون روز اول حدس می‌زدم! اما هرچی با خودم کلنجار می‌رفتم، نتونستم بر احساسم غلبه کنم و به کتی بگم برای اجرای نقشه‌اش، نامناسب‌ترین کاراکتر دنیا را انتخاب کرده! نمی‌تونستم چون، دلبسته‌ات شده بودم! چون هربار که نگاهت که می‌کردم چیزی مهیب در درونم فرو می‌ریخت و حالم رو زیر و رو می کرد! انگار که سوار ترن هوایی شده بودم و با دست‌های رها شده ، سرازیری تندی رو پایین می‌اومدم!

****

فردا قراره برید برای خرید لباس عروس! نمی‌دونی ته دلم چه قشقرقی برپاست! دلم می‌خواست می‌شد من هم باهاتون بیام! دلم می‌خواست وقتی لباس‌ها را امتحان می‌کنی و خودت رو توی آیینه تماشا می‌کنی، من هم چشم‌های تو رو تماشا کنم! اون برق قشنگ چشم‌هات رو و اون حالت خاص نگاهت رو ! به قول شاعر " در تو هزار مزرعهٔ خشخاش تازه هست! آدم به چشم‌های تو معتاد می‌شود"

اما، می‌دونم که محاله کتی اجازه بده همراهتون بیام! که محاله اجازه بده ببینمت! که محال اجازه بده با دیدنت، هوای دلم تازه بشه! که محاله بذاره هوای نگاهم از نگاه تو تَر بشه، چون از دیدگاهِ اون،... این ازدواج، فقط یک ازدواج صوریه! یک ازدواج صوری، مثل ازدواج هنرپیشه‌ها، توی تلویزیون! ایفای نقشمون که تموم بشه، نسبتمون هم با هم تموم می‌شه، بعد هرکس می‌ره دنبال زندگی خودش! عیسی به دین خود، موسی به دین خودش! انگار نه انگار که اون دیگری هیچ‌وقت توی زندگیش وجود داشته! با این حساب، منطقش حکم می‌کنه که تا اونجایی که ممکنه ما دو نفر رو از هم دور نگه داره! به نظر خودش اینطوری ریسک خطر کمتره!

من اما، ... راستش... خیلی وقته گذر کردم از اون باید و نبایدهایی که کتی ازش می‌ترسیده! من از مرزها گذشتم! من...، قانونمون رو... قول و قرارمون رو زیر پا گذاشتم و حالا از چیزهای دیگه‌ای می ترسم! من این روزها از تموم شدن جونم بعد از تموم شدن نقشم می‌ترسم! من از ایفای نقش یک مرد، بدون حضور تو، می‌ترسم! من از زنده بودن و زندگی کردن بدون تو می‌ترسم! من از روزی که این بازی تمام بشه و به جای تو، خودم تموم بشم، می‌ترسم! عشق من، من این روزها از بازی‌ای که دیگه شبیه بازی نیست؛ از نقشی که دیگه نقش نیست، می‌ترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

واااای خدا!!!! دخترا! امان از دست تو!!! مُردم از خنده! کاش اینجا بودی و می‌شد بغلت کنم و محکم ببوسمت! کاش می‌شد اینقدر توی بغلم فشارت بدم که صدای استخوون‌هات رو بشنوم! کاش می‌شد توی وجود خودم، حَل کنمت!

این چه کاری بود که با کتی کردی؟! فکر کنم تو اولین کسی در تاریخ زندگیش بودی که باهاش مخالفت کردی! بر خلاف اسمت، عجب قشقرقی هستی! اصلا از این به بعد به جای آرام صدات می‌زنم قشقرق! کسی که با کتی چنین کاری کنه، قطعا چیزی نیست، جز قشقرق! اصلا فکر نمی‌کردم یه همچین شخصیت جالبی داشته باشی!

وای دختر، کاش اینجا بودی و می‌دیدی کتی چه جنجالی به پا کرد! برای اینکه تو را از چشم من بندازه، از ظهر تا حالا فقط چهاربار غش کرده!! چنان معرکه‌ای گرفته و چنان یک کلاغ، چهل کلاغی می‌کنه که بابا با دهان باز همینطور بهش ماتش برده! حالا هم چون معرکه‌اش به قدر کافی کارساز نبوده، شروع کرده به تمارض! زنگ زده به دکترش، می‌گه قلبم و قفسه سینه‌ام درد می‌کنه! ول کن معامله نیست که! دستِ آخر بابا برای اینکه آرومش کنه گفت، حتما باید با آرام حرف بزنیم بیشتر مراقب رفتارش باشه! این طرز برخورد با بزرگتر اصلا صحیح نیست! کتی هم در حالیکه برای پنجمین بار غش می‌کرد گفت: نه... حرف نه!... بایدیه جوری ادبش کنیم که حساب کار دستش بیاد!

بنابراین قرار شده من بیایم خونهٔ شما و یه جوری ادبت کنم که حساب کار دستت بیاد! حالا از ظهر تا حالا از خوشحالی این مراسم تأدیب دارم ذوق‌مرگ می‌شم!دست خودم نیست! باور کن دست خودم نیست! اینقدر دلم برات تنگ شده که حاضرم به بهانهٔ کندن پوستت و داغ کردن پشت دستت تا آخر عمر داوطلب بشم!

*****

قطعا دوست داشتن، بزرگترین رنجی نیست که یک عاشق می‌کشه، وقتی کسی را بی‌نهایت دوست داری رنج‌های بی‌شمار و عجیبی رو تجربه می‌کنی که با هیچ واژه‌ای قابل توصیف نیست! مثلا من برای از دست ندادن تو مجبورم تظاهر کنم که بهت هیچ حسی ندارم و ازت بیزارم! و هرچقدر بهتر بتونم نقشم رو بازی کنم احتمال از دست دادن تو کمتر و کمتر می‌شه!

این واقعیت رو مدت‌هاست که می‌دونم! از همون شبی که اومدیم خواستگاریت یا بعدتر وقتی کتی برام خط و نشون کشید که این فقط یه ازدواج صوری و من نباید بهت نزدیک بشم! یا حتی بعدتر از اون وقتی من رو برای ادب کردن تو فرستاد خونه‌تون اما ازم خواست تمام مدتی که خونهٔ شما هستم دگمهٔ ضبط موبایلم رو روشن بذارم تا همهٔ مکالماتمون ضبط بشه!

درست همون موقع بود که فهمیدم، رنج ، بزرگ‌ترین تاوانیه که یه عاشق به خاطر دوست‌داشتنش می‌ده! فهمیدم که خیلی از آرزوها اگرچه غیرممکن نیست اما همیشه در حد یه رویا باقی می‌مونه! فهمیدم عشق اصلا برای این عشق می‌شه که وصل در اون به راحتی مُیَسَر نیست! فهمیدم پارادُکس و تعارض حتی توی دنیای عاشقی هم ممکنه! اونقدر که می‌شه کسی رو به اندازهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

جونت دوست داشته باشی اما با وقاحت زل بزنی تو چشم‌هاش و بهش بگی:" حق با مادرمه! تو اصلاً در شأن خونوادهٔ ما نیستی! من تقاضای طلاق توافقی می‌دم و تموم ! ما رو به خیر و شما رو به سلامت! ما اصلا به درد هم نمی‌خوریم!

یا اونقدر که می‌شه برای موندن و نگه داشتن کسی تو زندگیت، خودت رو نسبت بهش سرد و بی‌تفاوت نشون بدی! یا اونقدر که ،...می‌تونی به جای عشق،... نقش نفرت رو بازی کنی! یا خیلی «یا»های دیگه....!

با تو شبی از حسرت امروز خواهم گفت/ وقتی که حرف موی سپید محترم باشد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شب از نیمه گذشته، نشستم روی تختم و به تو فکر می‌کنم! به تو و عاقبت این دلبستگی! به تو و کتی و هلنا و این بازی مسخره‌ای که شروع کردیم! امروز کتی عصبانی داشت ازت چوغولی می‌کرد. می‌گفت رفتی سر کار! می‌گفت عین خیالت نیست که ولت کردیم به امان خدا! انگار نه انگار که عروسیت به هم خورده و پای آبروت در میونه! می‌گفت انگار هیچ‌چیزی برات مهم نیست! همونطوری که زل زده بودم بهش، صورت معصوم تو جلوی چشمم بود! کتی جلزِ و ولزِ می‌کرد و من غرق شده بودم توی خیالِ تو! دنیا عجب جای عجیبیه! عجیب در و تخته رو با هم جور کرده! کتی یه جوری آتیش گرفته بود از دستت که انگار به جای اینکه کتی تو را ادب کنه، تو ادبش کرده بودی! همیشه همینطوره، خدا با نقشه‌هاش به آدمیزاد رو دست می‌زنه! وگرنه تو از کجا می‌دونستی که بی‌تفاوتی و کم‌محلی بهترین سلاحه برای شکستن و خرد کردن کتیِ! وگرنه بین این همه دختر توی این شهرِ به این بزرگی، چرا باید دقیقا تو سر راه کتی قرار بگیری؟ تویی که دختر رویاهای منی،... و سردی و بی‌تفاوتی و کم‌محلی ذاتی‌ات، نقطه ضعف کتی؟! من شک ندارم که این تصادفی نیست، حکمتهِ! پای مصلحت و حکمت خدا در میونه! خدا دقیقا تو رو سر راه ما قرار داد چون ، تو تنها دختری هستی که از پسِ کتی برمیاد! و تنها دختری هستی که من نمی‌تونم طلاقش بدم و نقشهٔ مسخرهٔ کتی و هلنا نقش برآب می‌شه اینجوری! خدا دلش نمی‌خواد سر اون پیرمرد کلاه بره! خدا هوای همه رو داره، می‌بینی؟

****

امروز همونطور غم‌باد گرفته بودم جلوی تلویزیون که یکمرتبه کتی گفت: باید بریم خونهٔ این دختره، سنگ‌هامون رو باهاشون وا بکنیم! این‌ها عین خیالشون نیست! چیزی تا عروسی نمونده! ما آبرو داریم!

سرم رو چرخوندم و ناباورانه نگاهش کردم. فقط خدا می‌دونه چطور داشتم همهٔ سعی‌ام رو می‌کردم که جونم از خوشحالی درنیاد و پَس نیفتم جلوی کتی!

کتی همونطور که زیر چشمی زل زده بود بِهم پرسید: تو نظری نداری؟!

به زحمت خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: خودت و بابا برین! من واسه چی بیام!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش رو برگردوند و گفت:نمی‌شه! بعضی وقت‌ها، بعضی‌جاها، دیگه تو حتما باید باشی! یکی‌ایش هم اینجاست!

نفس راحتی که کشیدم که از چشمش پنهون نموند!! برای اینکه بلافاصله ادامه داد: برای اینکه یه کاری کنی این دختره کاملا ادب شه! برای اینکه کاری کنی که حساب کار کاملا دستش بیاد!

نفس تو سینه‌ام گیر کرد.کتی با حرص ادامه داد: کار خودته شهرام! این دخترهٔ چموش فقط از تو حساب می‌بره! واسه ما تَره هم خرد نمی‌کنه! بنابراین... کار نیمه تموم من رو تو باید تموم کنی!...ببینم می‌تونی کاری کنی اشک این دختره دربیاد؟!

حالم بد شد. کتی لبخند مرموزی زد و از جلوی تلویزیون بلند شد. حالا دیگه اونقدر حالم بد شده که اصلا دلم نمی‌خواد بیام اونجا!

*****

من، تا قبل از دلبستن به تو، هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوست داشتن آدم ها کار سختی باشه!و قتی هم شعری در مورد دلبستگی و دوست‌داشتن می‌خوندم به نظرم می‌اومد شاعر اغراق کرده تا شعرش سوزناک به نظر برسه! اما حالا که خودم گرفتار شدم احساس می‌کنم هیچ کدوم از اون شعرهایی که خوندم قادر نیستن حال این روزهای من رو توصیف کنن! حال منی که هم دوباره دیدن تو آرزومه و هم حاضر نیستم با این شرایطی که کتی برام گذاشته پام رو توی خونهٔ شما بذارم! آخه من چطور کاری کنم که اشک به اون چشم‌های نازنین تو بیاد!؟ چشم‌هایی که تجسمشون زیباترین تصور این روزهای منه؟!

******

نشستم روی صندلی اتاق‌پذیرایی خانهٔ شما و جنگیدم با خودم که سرم رو بالا نکنم! سرم رو بالا نکنم و چشم ندوزم به تویی که اون طرف اتاق نشسته بودی و همهٔ زندگیم بودی! به تویی که حسرت یک لحظه سیر دیدنت، شده بود بزرگترین حسرت این روزهام! به تویی که رویای دور از دسترسم بودی!

کتی نشسته بود روی مبل کناری و مدام با گردنش قر و قمیش می‌اومد! یک طوری که انگار اسلحه گذاشته‌ان زیر گلوش و آوردنش اینجا! اما من،...! فقط خدا می‌دوست چه ولوله‌ای توی دلم بر پا بود!..

و درست وسط همین ولوله بود که له‌ام کردی! له‌ام کردی با اون جملهٔ ناجوانمردانه‌ات! با اون بی‌رحمیِ سنگدلانه‌ات! با اون کلمات تیز و برنده‌ات !چطور دلت اومد اونطوری قضاوتم کنی؟!چطور دلت اومد در مورد شدت احساسات و هیجانات من، اظهار نظر کنی، وقتی از رنج و درد هر شب من هیچ‌چی نمی‌دونی؟!

هنوز صدات توی گوشم زنگ می‌زنه: {یه پیشنهادی براتون دارم.به نظر من برای پسرتون به جای زن، یه دونه از این الهه‌های بزرگ سفید گچی بخرید! اون‌ها بیشتر به کارتون میاد! هم زبون ندارن که حرف بزنه و اعتراض کنه که بهتون بر بخوره، هم با این شدت احساسات و هیجانی که پسر شما داره اون‌ها بیشتر به کارش میاد!}

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بده، آرام! من نه رومیِ، رومم؛ نه زنگیِ ، زنگ! گیر کردم بین تو و کتی و هلنا! مرده‌شور این ارث کوفتی رو ببرن! من اصلا ارث نخوام کی رو باید ببینم؟

****

کتی شک کرده. شک کرده که مدام برام خط و نشون می‌کشه. تا چشمش به من می‌افته شروع می‌کند به روضه خوندن: «یادت باشه که نباید هیچ کاری به کار این دختره داشته باشی! یادت باشه که چطور باید رفتار کنی؟ یادت باشه که بین شما دوتا هیچ رابطهٔ عاطفی نیست! شما دوتا فقط صوری ازدواج می‌کنین؟! بنابراین رفتارت باید باهاش طوری باشه که انگار صد پشت غریبه‌این؟ نری چشمت بیفته به یه دختر بچه، عشق و عاشقی و قول و قرار از سرت بپره، اونجام خر داغ کردن، وگرنه هیچ خبری نیست!»

مدام از خودم می‌پرسم تا کی قراره این بازی مسخره رو ادامه بدم؟تا کی باید به خودم و تو و کتی و بقیه دروغ بگم؟ یه اتفاقی درونم افتاده! یه چیزهایی عوض شده! من دیگه اون آدم سابق نیستم! خواسته‌هام تغییر کردن! دیگه دلم نمی‌خواد برم آمریکا! اصلا دیگه دنبال مهاجرت نیستم! زندگی هلنا هم به خودش مربوطه! آرزوهاش هم همینطور! راهمون از هم جدا شده! همه چیز به هم ریخته! اما من جرأت گفتنش رو به کتی و هلنا ندارم!

من هر شب که روی تختم دراز می‌کشم فقط از خودم یه سوال می‌پرسم: تا کی می خوام به ساز این دوتا برقصم؟ بالاخره چی؟! یعنی می خوام از خودم بگذرم؟

*****

باورم نمی‌شه کتی بدون مشورت با من، یه همچین سیرکی به راه انداخته باشه! باورم نمی‌شه به جای خونهٔ ویلایی من، اون آپارتمان زوار در رفته دو کوچه پایین‌تر رو داده باشه برای رنگ و نقاشی و جهیزیه تو رو فرستاده باشه توی اون خونه و بعد هم برای کم کردن میزان مهریه‌ات، اون الم شنگه رو به راه انداخته باشه! وای خدا! سرم داره گیج میره! امروز وقتی داشت پُز هنرنمایی و شاهکارش رو به من می داد، دهنم باز مونده بود! واااای، خدای من! فقط خدا می‌دونه الان تو و خانواده‌ات از شنیدن این همه دروغ و جفنگ چه حالی دارین؟!

از شنیدن خبر ورشکستگی پدرم؟ از به باد رفتن همهٔ ثروت و دارایی من برای صاف کردن طلب‌های بابام، از نداشتن هیچ پولی برای گرفتن مراسم عروسی، و از هم بدتر از اینکه قراره ما و کتی با هم توی یه خونهٔ 170 متری زندگی کنیم !واقعا من درک نمی‌کنم هدف کتی از این همه دروغ، از شکنجهٔ به این بزرگی چی بوده؟! واقعا فقط کم کردن مهریه؟ یا به هم زدن کلی این ازدواج؟! به نظر من که دومیش!... دومیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر من کتی به من شک کرده! هم شک کرده و هم ترسیده! کتی می‌ترسه من تو رو بگیرم و بعد طلاقت ندم! کتی نگرانه، و مثل سگ پشیمون شده از کاری که کرده! من این رو از تک تک حرکات و رفتارش می‌خونم! حتی یه روز که داشت یواشکی با هلنا حرف می‌زد شنیدم که بهش گفت: ما اشتباه کردیم! این نقشه ریسکش زیاده! رو عاطفهٔ مردجماعت نمی‌شه حساب کرد!احتمال باختش بالاست!

آرام، کاش بدونی که من در همهٔ این اتفاقات بی‌تقصیرم! کاش بدونی که من هم مثل تو یه قربانی‌ام! قربانی خودخواهی و زورگویی کتی و هلنا!

******

روی مبل، مقابل تو نشستم و زل زدم به فرش!

کتی مثل سردار فاتحی با پوزخند گفت: من نمی‌دونستم شما قراره با پسر من تجارت کنین! دیدی بهت گفتم پسرم! دیدی بهت گفتم این خونواده فقط دنبال پول ما هستن؟! دیدی گفتم کسی که دختر جوونش رو، با این مهریهٔ بالا، به پسری با سن و سال تو، می‌ده، جای شک و شبههٔ فراوون داره؟! حالا باور کردی من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم؟

-خجالت کشیدم! دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه! مگه من چند سالم بود؟ مگه چقدر با تو تفاوت سنی داشتم؟! این آدم نادون چرا اینطوری من رو جلوی تو ضایع می‌کرد؟

شرمنده سرم را بالا کردم و زل زدم به صورت پدرت. نکنه پشیمون می‌شد؟! نکنه تو را از من می‌گرفت؟نکنه این ازدواج رو به هم می‌زد؟

کتی از رو نرفت. دوباره رو کرد به بابام و گفت: دیدی رستگار...؟! دیدی؟! دیدی نقشه‌ام گرفت! تیرم درست خورد وسط هدف! مچشون رو گرفتم! اون هم درست سر به زنگاه! به محض اینکه فکر کردن خبری از پول و مال و منال نیست، زدن زیر همهٔ کاسه کوزه‌ها و پشیمون شدن از این ازدواج! حالا دیگه دخترشون رو به پسر ما نمی‌دن!

ما همه به هم ماتمون برده بود. اما کتی مثل دلقکی که وسط یک جمع، هنرنمایی می‌کنه، ول کن معامله نبود. برای همین رو کرد به مادرت و گفت: هیچ چیز اونجوری نیست که شما دیدین، خانوم! ما، همون آدم‌هایی هستیم که دوست عزیزتون بهتون گفته بود، اما... از امروز به بعد دیگه خبری از هزارتا سکهٔ مهریه نیست! خبری نیست چون ظاهرا شما برای پولِ ما و پسرمون کیسه دوختین! از کجا معلوم دو روز بعد از عروسی، دخترتون یه بامبولی در نیاره و نره تقاضای طلاق بده و هزارتا سکه رو از پسر من نخواد!؟ چه تضمینی برای آدم‌های پول‌پرستی مثل شما هست؟! حالا این مائیم که دیگه به شما اطمینان نداریم! حالا دیگه این مائیم که فکر می‌کنیم شما با ما صداقت نداشتین و ندارین!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشهٔ پلک چشمم شروع کرد به پریدن و نفسم به شماره افتاد. احساس می‌کردم دیگه اصلا کتی رو نمی‌شناسم! خدایا این چه بساطی بود!؟ عرق شرم به تنم نشسته بود!

کتی با لحن حق به جانبی رو به تو ادامه داد: : من فردا صبح میام دنبالت بریم محضر، تا هشتصد و پنجاه‌تا سکه مهریه‌ات رو ببخشی! اگه با صد و پنجاه‌تا سکه زن شهرام می‌شی، قول و قرار عروسی سر جاشه! وگرنه وکیل می‌گیرم دست خالی می‌فرستمت خونهٔ بابات!

برگشتم و نگاهت کردم! هیچ واکنشی توی صورتت نبود! انگار اصلا طرف حساب کتی تو نبودی! انگار کتی مادر شوهر تو نبود!

کتی هم جا خورده بود. توقع هر واکنشی رو داشت جز این سردی و بی‌تفاوتی و بی‌خیالیِ تو رو! تو درست روی مرز صفر ایستاده بودی! انگار این تو بودی که ما رو به بازی گرفته بودی، نه ما تو رو!

کتی کم نیاورد! رفت جلوی مادرت ایستاد و ضربهٔ آخر رو زد: اگه آرام فردا اومد و مهریه‌اش رو بخشید، که هیچ...!کارت‌های عروسی رو همراهش می‌فرستم براتون! محدودیتی هم ندارین! هر چندتا مهمون خواستین دعوت کنین! فقط خواهشاً در و دهاتی نباشن، که ما آبرو داریم ...!اما اگر نیومد ....! اگه نیومد، یه کامیون بفرستین، بیاد اثاث‌هاش رو برگردونه خونه‌تون! ما جای اضافه نداریم اثاث کسی رو نگه داریم!

همچنان مثل یک عروسک کر ولال به تو ماتم برده بود! به تو که نگاهت درست مثل یک مجسمهٔ بی‌روح بود ! به تو که حالت صورتت درست شبیه حالت صورت یک مترسکِ وسط جالیز بود! به تو که به نظرت این جنگ بزرگترها بود؛ نه جنگ تو! به تو که هیچ چیز و هیچ جای این بحث برایت مهم نبود!

ناگهان دلم گرفت! کاش بغض کرده بودی! کاش گریه گرده بودی! کاش اخم کرده بودی! اما اینطور بی‌تفاوت نبودی! کاش مترسک نبودی! کاش عروسک نبودی! کاش قهر کرده بودی! کاش جر و بحث کرده بودی! کاش برای گرفتن حقت، جنجال به پا کردی بودی، اما اینطور بی‌تفاوت نبودی! من دوستت دارم آرام!من، خیلی دوستت دارم! خواهش می‌کنم نسبت به من، نسبت به این زندگی، اینقدر بی‌تفاوت نباش!

****

وقتی امروز صبح، اینقدر مظلومانه و معصومانه مهریه‌ات رو بخشیدی، جایی ته دلم به خودم قول دادم که یه روز این بخششت رو جبران کنم! به خودم قول دادم که اجازه ندم مظلومیت تو و خانواده‌ات، وسیله‌ای بشه برای زورگویی بیشتر کتی! به خودم قول دادم که این همه خانومیت رو جبران کنم! کاری به جز قول دادن به خودم نمی‌تونستم بکنم! فعلا این تنها کاریه که از دستم بر میاد! فعلا فقط می‌تونم صبر کنم و دندون روی جیگر بذارم و به خودم قول جبران بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم یکی از اون روزها بود! یکی از اون روزهایی که فقط داشتم نگاهت می‌کردم و صبوری می‌کردم و دل‌آشوبه و التهاب درونم رو با وعده و وعید آروم می‌کردم که یهو برگشتی و نگاهم کردی! نمی‌دونم چرا، ولی نگاهت بند دلم رو پاره کرد! یه جوری که کم مونده بود کاسهٔ صبرم لبریز بشه و یه کاری دست و خودم و تو و کتی بدم!؟! فکر کنم کتی هم فهمید که اوضاع قاراشمیش شده چون یهو شهر رو شلوغ کرد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن و حرف آرایشگاه فردا رو پیش کشید و حرف‌های نامربوط زد!

اما هر چی می‌گفت و هرکاری می‌کرد نمی‌تونست اتصال نگاه من و تو رو به هم قطع کنه! نمی‌دونم توی نگاه هردومون چی بود که نمی‌تونستیم چشم از هم برداریم! مثل قطب مثبت و منفی یه آهن‌ربا نگاهمون چسبیده بود به هم! الان که به اون موقع فکر می‌کنم می‌بینم تو نگاه تو فقط رنج بود! درد بود! سرزنش بود! شماتت بود اما تو نگاه من،...! تو نگاه من،..عشق بود،... تشنگی بود،... عطش بود،... شیفتگی بود،...ولع بود،... التماس بود،... نیاز بود،... رنج بود،...درد بود،... میل به وصل بود،.. و یک دنیا حرف، و البته هزار افسوس و حسرت!

بین عاشق شدن و مرگ مگر فرقی هست؟

وقتی از عشق نصیبی نبری؟ غیر از آه؟

******

کتی همونطور که نشسته بود روی صندلی رستوران برای چندمین بار گفت: دیگه سفارشت نکنم شهرام! ببین چندبار تا حالا بهت گفتم، گند نزنی‌ها! تو یه هتروورومانتیک آسکشوآلی! یعنی یه آدمِ بدون جنسیت! یعنی نه گرایش به جنس مرد داری، نه به جنس زن! متوجه شدی!؟

کوروش با قهقههٔ بلندی خندید و لابه لای خنده‌اش گفت: کتی جون، اصلاً نگران نباشین! من یه جوری تو این مدت شیرفهمش کردم که بعداً هم که برگرده پیش هلنا خانوم کلاً جنسیت، مِنسیت رو بی‌خیال شده! می‌ره معبد، راهب میشه!حالا خودتون ببینین! این من، این شما!آن؛ آن!- و کف دستش خط کشید-

کتی عصبانی با چشم‌غره به کوروش گفت: از تو هیچی بعید نیست! تو که تعادل نداری! همیشه یا این کفه‌ات چسبیده کف زمین، یا اون کفه‌ات!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم.داشتم دیوانه می‌شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی با تَحَکُم و شمرده شمرده گفت: محلش نمی‌ذاری! نازش رو نمی‌کشی! بهش توجه نمی‌کنی! هیچ محبتی نمی‌کنی! کوچکترین کاری که احساس کنه بهش تمایل یا کششی داری انجام نمی‌دی! درست، برعکس...! کاری می‌کنی که از همون آرایشگاه حساب کار بیاد دستش و بفهمه چقـــــــــــــدر ازش بیزاری! باید از همون آرایشگاه، از همون خان اول، بفهمه نمی‌خوایش، که دوستش نداری! باید فکر کنه به این ازدواج مجبور شدی! اصلا بذار فکر کنه من مجبورت کردم که با این دختره ازدواج کنی! ببین، برای من اصلا مهم نیست که توی مغز پوکِ این دختره چی می‌گذره و چی فکر می‌کنه، برام مهم نتیجهٔ این قضیه است! برام این مهمه که این دختر بفهمه و باور کنه که به تو تعلق نداره؛ حالا می‌خواد فکر کنه، پای یه زن دیگه در میونه،... می‌خواد فکر کنه تو مریضی،... یا لاتی،... یا عوضی‌ای، یا هرچی...، هـــــــــرچـــــــــــی... !!! ما فقط می‌خوایم حالیش کنیم که تو اصلا نمی‌خوایش! فهمیدی شهرام؟! برای ما مهم اینه که این قضیه رو بفهمه! بنابراین تو باید کاری کنی که از همون آرایشگاه دوزاریِ کجش بیفته و این مطلب رو بفهمه!

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود. شروع کردم به نفس عمیق کشیدن. احساس می‌کردم توی دادگاهی نشستم که قاضی داره حکم قصاص نفسم رو می‌ده! داشتم خفه می‌شدم، اطرافم انگار هیچ اکسیژنی نبود!انگار داشتم غرق می‌شدم.

کتی با قاطعیت و خونسردی ادامه داد: پس بذار حسابی تو آرایشگاه، انتظار بکشه! حقارت‌آمیزترین اتفاق زندگی یه زن، وقتیه که توی لباس عروس، توی آرایشگاه، منتظر نشسته و داماد دنبالش نیومده! پس تو اونقدر دیر بیا دنبالش که همون موقع، توی آرایشگاه بفهمه که نمی‌خوایش،... که با همهٔ سلول‌های وجودش تحقیر شدن رو تجربه کنه! من هم حسابی شلوغش می‌کنم که ترس برش داره و باورش بشه که قالش گذاشتی! اینطوری حسابی ازت می‌رنجه و بیزار می‌شه! بعد هم وقتی اومدی دنبالش، یه جوری باهاش رفتار کن که انگار به زور و اجبار من و از ترس آبروریزی جلوی دوست و فامیل و آشنا اومدی، نه به میل و خواست خودت! خلاصه، یه کاری کن که حسابی آب شه بره تو زمین و از همون‌جا بفهمه قرار نیست مثل آدم با هم زندگی کنین! اینجوری کارمون خیلی راحت‌تر می‌شه!

تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن! دیگه به زحمت داشتم خودم روکنترل می‌کردم!کاش می‌مردم و به صبح فردا نمی‌رسیدم!

کتی ادامه داد: ببین هرچقدر شب عروسی بیشتر و قاطع‌تر به این دختر کم‌محلی کنی بعدا کار خودت راحت‌تر می‌شه! من به خاطر خودت می‌گم! ولی الان اگه دلت بسوزه و کوتاه بیای، بعدا جمع کردنش خیلی برات سخت میشه! سخت‌تر از اونکه حتی بتونی تصورش رو بکنی!! دقیقا حکایت همون دیوار کجه، که اگه خشت اولش رو کج بذاری دستِ آخر همه‌اش خراب می‌شه روی سر خودت! بنابراین از همین قدم اول، قدم‌هات رو درست بردار!

کوروش با سر تایید کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی گفت:

-برای اینکه انجام هر کاری برات راحت شه، به هلنا فکر کن! اون دختر معصوم و بی‌گناه، اونطرف دنیا، چشم انتظار توِ، تا تو زودتر برگردی پیشش و زندگیش از نو بسازه! به آرزوهای اون فکر کن! به عشقش به تو، به آرزوهای خودت، به زندگی تو اِمریکا... به رفاه و راحتی که اونجا چشم انتظارتونه... به یه دنیای جدید به یه عالمه اتفاقات نوابه کلی چیزهای خوب!

نمی‌دونم چرا هیچکدام از وعده و وعیدهای کتی دیگه حالم رو خوب نمی‌کرد! دیگر هیچکدوم از این چیزها برام جذاب نبود. دیگه داشتنش خوشحالم نمی‌کرد.

بالاخره کتی چرخید سمت کوروش و گفت: ببین کوروش، تو از امشب به بعد، بادی گارد شهرامی! ببینم عرضه‌اش رو داری یا نه!

کوروش با پوزخند گفت: والا من الان خیلی وقته بادی‌گارد حضرت آقام! اینکه شغل جدیدی نیست!

کتی بی‌تفاوت ادامه داد: من این چک دویست میلیونی رو برای تو نوشتم! تاریخش هم مالِ آخر ماه دیگه است! اگه بتونی یه ماه شهرام رو خوب ضبط و ربط کنی که سر از خونه زعفرانیه در نیاره و جیک و پوکش با این دختره نریزه رو هم، این چک رو بهت تحویل می‌دم، وگرنه خوابِ این چک رو می‌بینی! ببینم عرضه داری این چک رو مال خودت کنی یا نه!

نیش کوروش تا بناگوشش باز شد! با خنده گفت: دست کم گرفتیم کتی خانوم! امر، امر شماست! شما بفرمائید من اجرا می‌کنم!

کتی گفت: یه چیز دیگه! اصلا نمی‌خوام دختره بفهمه من و تو دستمون با هم تو یه کاسه است! فهمیدی کوروش! بَند رو آب ندی یه وقت؟! شیش دنگ حواست رو بده به من!

کوروش دستش رو گذاشت روی چشمش و گفت: خاطرتون جمع بانو! از امروز من دشمن درجه یکتونم!

کتی لب‌هایش را بین دندان‌هایش گرفت و گفت: ما خیلی دیر می‌یایم سالن! اگه زود بیایم فک و فامیل رستگار بو می‌کشن یه مشکلی بین این دوتا هست و باز موش می‌دوونن! بعد از شام هم تو و شهرام از پنجرهٔ اتاق عقد بزنین به چاک و یه ربع مونده به تعطیلی سالن برگردین! یه جوری که دیگه همهٔ مهمون‌ها رفته باشن! من هم می‌گم عروس و داماد رفتن دور دور، تا مجبور نشن با مهمون‌ها خداحافظی کنن! این فامیل رستگار خیلی تیزن! بفهمن کاسه‌ای زیر نیم‌کاسهٔ این ازدواج هست راپرتش رو می‌دن به رستگار و دمار از روزگارمون در میارن!

کوروش گفت: بسکه ناخلفن! لابد بوی خر داغ کرده شنیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی بی‌حوصله گفت: خلاصه اینکه من نمی‌خوام این جفتی زیاد جلوی چشم فک و فامیل رستگار باشن. چون اگه باشن باید ادای عاشق و معشوق‌ها و زن و شوهرهای عادی رو در بیارن اونوقت اون‌طرف ماجرا داستان پیدا می‌کنم با دختره، که توهم عشق و عاشقی و یه زندگی زناشویی عادی رو چه جوری از توی مخش بیرون کنم! واسه همین بهترین کار اینه که این جفتی رو از جلوی چشم فامیل دور کنم تا حرف و حدیثی پیش نیاد . این کار هم می‌سپارم به تو کوروش! تو که توی این کارها واردی! دیگه برنامه‌ریزیش با خودت! ببینم چقدر خلاقیت به خرج می‌دی و مایه می‌ذاری؟ گند نزنی به همهٔ خرج و زحمت‌های من!

کوروش گفت: غمتون نباشه رییس! من کارم درسته! حَلِه! خیالتون تخت تخت! توجیه شدم!

قلبم پاره پاره شده بود و پیشونیم خیسِ عرق! خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم اما نتونستم! با حرص گفتم:بابا خدایی شماها خیلی ناجوونمردین! گناه داره دخترهٔ بدبخت! آخه این کارها چیه می‌کنین! اقلاً یه شب عروسی رو بهش رحم کنین!

کتی برگشت زل زد توی صورت من و با تَغَیُر گفت: همهٔ این کارها به خاطر شخصِ توِ شهرام خان! تا ارث میلیاردیت رو بگیری و بری پیش عشقت آمریکا و خوش بگذرونی! من و کوروش هم داریم نوکریت رو می‌کنیم تا آب تو دلت تکون نخوره و مثل یه ولیعهدِ شکم سیر، بری دنبال عیش و نوشت! پس تو هم کاری به کار نقشهٔ ما نداشته باش و سرت به کار خودت باشه، لطفا! این فعلا تنها لطفیه که می‌تونی به ما بکنی!

با نفرت گفتم: بله،... البته... اما قراره شما رو هم با خودم ببرم،کتی جان! پس این سلام و لطف گرگ، همچین بی‌طمع هم نیست!

کتی شانه‌هایش رو عصبی بالا انداخت و گفت: من برای مهاجرت نیازی به تو ندارم! بخوام برم، خودم می‌رم!

با پوزخند گفتم: نه! نیاز داری کتی جون! نیاز داری! تو تنهایی می‌ترسی با این سنت مهاجرت کنی اونور دنیا! از همه مهم‌تر....! از همه‌مهم‌تر، پولِ این کار رو نداری؟! رستگار ارثت رو نمی‌ده! مهریه‌ات رو هم نمی‌ده! تو هم نازپرورده و راحتی طلبی! اگه من ارثم رو نگیرم تو با کدوم پول می‌خوای بری آمریکا، شاهانه زندگی کنی؟هان؟!...پس می‌بینی که محتاج منی! البته محتاج خودم نه! محتاج ارثم!

سیبک گلوی کتی چندبار بالا و پایین رفت! بعد بالاخره روی صندلی صاف نشست و با لحن خاصی گفت: به هر حال، الان بحث ما این نیست! نکتهٔ مهم الان اینه که فردا همه چیز باید درست و اصولی پیش بره تا هیچ مشکلی پیش بیاد! من دیگه حوصلهٔ دردسر ندارم! متوجه شدی، شهرام؟!

کوروش گفت: حرص نخور کتی جون! بسپارش به من! من همه چیز رو اوکی می‌کنم! فقط...، فقط یه قولی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی سرش را چرخاند و به کوروش نگاه کرد.

کوروش گفت: رفتین آمریکا، یه دعوتنامه‌ام هم برای من بفرستین! من اینجا، تنهایی، بدون شما و شهرام چه غلطی کنم؟می‌پوسم از بی کسی و تنهایی!

کتی از سر میز بلند شد و گفت: بلند شین! دیر وقته! فردا باید صبح زود بلند شیم بریم آرایشگاه! بِجُنبین!

****

صبح با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم. سرم اونقدر درد می‌کرد که احساس می‌کردم هر آن ممکنه مغزم داخل جمجمه‌ام منفجر بشه! کتی اما ریلکس بود! ریلکس و خونسرد! نشسته بود پای میز صبحونه و با چنان لذت و اشتهایی صبحونه می‌خورد که انگار قراره بود بره جشن تولد! من اما حال تهوع داشتم درست مثل کسی که مسموم شده باشه!

کتی همچنانکه با لذت و آرامش صبحانه‌اش رو می‌خورد زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: خب،شهرام خان! چه خبر؟ دیشب خوب خوابیدی؟چشم‌هات چرا اینقدر قرمز شدن؟نکنه سرماخوردی؟

با پوزخند نگاهش کردم! دلم می‌خواست می‌تونستم با چشم‌هام خفه‌اش کنم!

سرش رو بی‌تفاوت تکون داد و همچنانکه فنجان قهوه‌اش رو توی دستش می‌چرخوند گفت: می‌دونی الان داشتم به چی فکر می‌کردم شهرام؟ به روز عروسیت با هلنا! چه روز با شکوهی بود... چه روز باشکوهی! ؟چه مراسمی؟!چه ابهت و جلال و جبروتی! همه چیز عین یه خوااب بود! عین یه رویا!

می‌فهمیدم از این حرف‌ها چه منظوری دارد. داشت به این وسیله دوباره تاکید می‌کرد که امروز روز عرسیم نیست و این مراسم صرفاً یه مراسم فرمالیته و بی‌ارزش است! مثل یک بازی!

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، فقط بی‌تفاوت زل زده بودم بهش!

کتی ادامه داد: یادت هست چقدر همه‌چیز اون روز باشکوه بود!حتی هوا هم باهامون یار بود! یه دقه بارونی می‌شد، یه دقه آفتابی! بعد یهو رنگین کمون می‌بست! وای خدا، آسمان اون روز پر از رنگین کمون بود، یادت هست؟! وقتی یه وصلتی فرخنده باشه، اینجوری می‌شه دیگه! همهٔ کارها خود به خود جور در میاد!

از حرصم فکر نکرده گفتم: من که یه همچین چیزی یادم نمیاد! فقط یادمه تو مدام غُر می‌زدی که این وصلت حتماً بدشگونه! چون رعد و برق و طوفان یه ثانیه هم امونمون نمی‌داد و مثل سیل هم از آسمون بارون می‌اومد! واقعا هم حدست درست بود! وصلت فرخنده‌ای نبود! واسه همین هم دستِ آخر کارمون کشید به طلاق ! هلنا رفت دنبال رویاهای مسخره‌اش اون ور دنیا ، من هم موندم این ور دنیا، تک و تنها، با یه دل شکسته و یه دنیا حسرت و آرزو! راستش الان که فکر می‌کنم می‌بینم حال و

رمان بازار
romanbazar.ir

روز زندگی من و هلنا، دست کمی از حال و روز آسمون تو روز عروسی‌مون نداشت! زندگی من و هلنا هم مدام پر از طوفان و رعد و برق و باد و بارون بود با این تفاوت که هیچ‌وقت رنگین کمونی نداشت! اما امروز خدا رو شکر هوا خیلی آفتابی و دلپذیره! چه بهاریه! آدم دلش می‌خواد بره بشینه توی باغی، پارکی، فضای سبزی، جایی،... اینقدر که هوا خوب ودلپذیره!

کتی مثل توپ جنگی منفجر شد، چنانکه قهوه از دهنش پرید بیرون: چرت نگو شهرام! چرت نگو! آب و هوا چه ربطی داره به عاقبت زندگی زناشویی آدم‌ها ؟! از کِی تا حالا تو اینقدر خرافاتی و نفهم و کم‌عقل شدی؟! واقعاً که! خجالت بکش!

با پوزخند شونه‌هام رو بالا انداختم. کتی به سرعت ادامه داد: بعد هم کی گفته هوای زندگی زناشویی تو و هلنا طوفانیه؟مگه زن و شوهر حتماً باید مثل کَنه بچسبن به هم تا به خوشبختی برسن ؟ هلنا یه زنِ جوونِ خوشگِل و خوش‌صدا و خوش‌آتیه است! یه مدت رفته خارج دنبال آرزوهاش! این چه دخلی داره به خوشبختی و سعادت زندگی زناشویی شما دوتا؟

با پوزخند گفتم: دخلش اینه که من به عنوان یه مرد آبرودار و خوش‌نام و با غیرت، اصلا دلم نمی‌خواد زنم خواننده بشه! اون هم کجا، تو آمریکا! من اصلا نمی‌گم خوانندگی عیب و ایرادی داره‌ها؛ اصلاً...! من، شخص« من» خوشم نمیاد، زنم خواننده باشه! وگرنه شاید باشن مردهایی که اتفاقا آرزوشون باشه زنشون خواننده یا هنرپیشه یا چه می‌دونم هر کوفتِ زهرمار دیگه‌ای باشه! اما من اون آدم نیستم!.. بعد هم من یه مهندس تحصیل کردهٔ خوش‌نام و خوش‌رزومه‌ام با یه شجره نامهٔ درخشان! برای چی « من،» نباید برم دنبال آرزوهام؟! هان کتی جون؟!...

رنگ صورت کتی مثل لبو قرمز شده بود!

تیر آخر رو زدم. با نفرت گفتم: وقتی مسیر آرزوهای دو نفر خلاف جهتِ همدیگه است،یعنی اون دونفر به درد هم نمی خورن! یعنی مناسب هم نیستن! یعنی باید راهشون رو از هم جدا کنن تا هر کدومشون بتونن برن دنبال آرزوهای خودشون! و این قلدری برنمی‌داره، کتی جون! حتی اگه تو خیلی دلت بخواد بری آمریکا و تنها راهش، چسبوندن من و هلنا به هم باشه!

کتی لب‌هایش را به هم فشرد و چشم‌هایش را ریز کرد. حالا حالت نگاهش شبیه گرگی شده بود که برای چطور پاره‌کردن بره‌ای نقشه می‌کشد. بالاخره گفت: ببین شهرام! شیشهٔ عمرت دست منه! این پیرمرد، عمرش لب گوره و مشاعرش رو از دست داده! یه روز ما رو می‌شناسه، یه روز نمی‌شناسه! من اما حواسم خیلی خوب کار می کنه و شماها رو هم خوب می‌شناسم! هم گذشتهٔ خودم خوب یادم مونده، هم گذشتهٔ شماها رو! تو هم من رو خوب می‌شناسی؟! لااقل اونقدر خوب می‌شناسی که بدونی آدمی نیستم که به کم راضی بشم! من آدم همه یا هیچم! یه کاری نکن که یه شب که با این پیرمرد توی خونه تنها بودم، داغ ارث و میراث این پیرمرد رو برای همیشه به دلت بذارم و اینطوری حسابم رو با اون ننهٔ عوضیت هم تسویه کنم.

با تلخند تأسف‌باری گفتم :ننهٔ عوضی من، قبل از اینکه مادر من بشه، خواهر بزرگ شما بود! نبود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی گفت:آره!بود....! بود...، اما عشقم رو دزدید! ادای یه فرشتهٔ مهربون و دلسوز رو برام بازی کرد و شد شونهٔ امن و محرم رازم و بعد تا بیام به خودم بجنبم و بفهمم چی به چیه، دیدم نشسته بغل بابای عزیزت و شده زن تنها عشق زندگیم !خیانتی بدتر از این سراغ داری؟ آدم اگه از غریبه زخم بخوره، غمش نیست، اما خواهر آدم اگه از پشت به آدم خنجر بزنه، دردش هیچ‌وقت فراموش شدنی نیست! یه دردیه، یه زخمیه، درست این وسط؛ این وسط که مدام نیش می‌کشه و یادت می‌ندازه که از عزیزترین آدم زندگیت، رودست خوردی! و تو،... پسر همون مادری! فهمیدی؟

همونطور که مات‌زده نگاهش می‌کردم گفتم: تو که اینقدر از مادرم متنفر بودی، برای چی بعد از فوتش مسئولیت من رو قبول کردی؟! مسئولیتِ پسر همون مادر رو؟!

زد زیر خنده!!حالا بلند بلند می‌خندید. خنده‌اش شبیه خندهٔ دیوانه‌ها بود یا شبیه خنده‌هایی از سرِ مستی! لابه‌لای خنده‌اش گفت: من... من که واسه خاطر تو نیومدم اینجا، احمق! من به خاطر خودم برگشتم! من برگشتم اینجا، چون اینجا مال من بود، نه مال ننهٔ تو! من برگشتم چون اینجا متعلق به من بود نه مالِ هیچ‌کس دیگه‌ای! من اومدم اینجا چون ،... چون، «تو»، تنها راه تلافی گذشته بودی...تنها وسیلهٔ انتقامم! تنها کسی که از پوست و گوشت و خون مادرت بود و می‌شد با نادیده گرفتنش انتقام گذشته رو از اون مادر نامرد و خائن و خبیثت گرفت! من برگشتم اینجا، توی خونه‌ای که حقم بود و توی همهٔ این سال‌ها با نادیده گرفتن تو، دقیقا همون کاری رو کردم که مادر عزیزت با من کرد! البته قطعا در بی‌شرفی و نامردی و خباثت مادرت رتبهٔ اول رو داره، چون لااقل من از اول باهات صادق بودم و ادای یه مادر مهربون رو برات در نیاوردم اما اون... اون...تو همهٔ اون روزها... تظاهر می‌کرد که خواهر دلسوز و مهربونیه و داره کمکم می‌کنه و بعد درست وقتی بهش تکیه کرده بودم، با نامردی از پشت بهم خنجر زد!

پاهایم می‌لرزید. از روی مبل میز ناهار خوری بلند شدم.کتی بلافاصله اضافه کرد: خدا شاهده اگه نقشه‌ام رو خراب کنی شهرام، داغ ارث و میراث رو میذارم به دلت! کاری می‌کنم یه پاپاسی هم واست نمونه! می‌دونی اینقدر پست و عوضی و دغل هستم که این کار رو بکنم و اونقدر از تو و اون ننهٔ عوضیت حرص دارم که هرچی بیشتر تو رو بچزونم، بیشتر خوشحال شم!

زیرلب گفتم: دست از سر جنازهٔ مادرم هم بر نمی‌داری؟

با قهقهه گفت: تو رو که بچزونم، اون خودش تو گور برام تِکنو می‌زنه! حالا انتخاب با خودته، شهرام جان! می‌دونی که من آدم روشنفکری‌ام! همیشه به انتخاب‌های آدم‌ها احترام می‌ذارم! الان هم هر چی تو بگی، همون کار رو می‌کنیم! می‌تونی انتخاب کنی، یا این دختره، یا هلنا به علاوهٔ همهٔ ارث و میراثت! چی می‌گی؟

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس دامادیم رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه می‌کنم! قراره بیام دنبال تو و دلت رو بشکنم! قراره حسابی تحقیرت کنم و بهت از همین اول کاری بفهمونم که هیچ ارزشی برام نداری و ازت متنفرم! قراره کاری کنم که له شی! که ازم برنجی و متنفر شی! قراره بشم هنرپیشه و برات نقش بازی کنم! نقش نفرت رو ، نه نقش عشق رو! قراره هنرپیشه قابلی باشم!

اما من می‌خوامت! خیلی می‌خوامت، آرامم! اونقدر که هرچقدر هم از این آشغالی که کوروش بهم داده بخورم، هر چقدر هم که مست کنم و عقل از سرم بپره، باز هم با بند بند تنم می‌خوامت!... می‌خوامت لعنتی! می‌خوامت لعنتی دوست‌داشتنیِ من!

******

توی آرایشگاه، وقتی نگاهم به نگاهت افتاد، قالب تهی کردم! قالب تهی کردن می‌دونی یعنی چه؟ یعنی تو ایستاده باشی و روحت مثل پیستون دستگاه تنفس مصنوعی در هم فشرده بشه و هِی بره بالا و هِی بیاد پایین ! هی بالا، هی پایین! پیـــــــــــــس-پیـــــــــــــــس!

تو ایستاده بودی جلوی من و من داشتم از شدت کشش و اشتیاقِ به تو جون می‌دادم و مجبور بودم برات نقش یه مرد منفعل و بیزار و نفرت‌انگیز رو بازی کنم؟! مردی که از تو فراری بود! مردی که از تو بیزار بود! مردی که به تو مجبور شده بود! خدای من، مگه می‌شد! مگه می‌شد؟؟ این نگاه عاشق ، چطور می تونست تبدیل به یه نگاه پر از بیزاری و نفرت و اجبار بشه وقتی نورون به نورونش به تو مشتاق و علاقمند بود؟

تو نگاهت را از من دزدیدی و اتصال نگاهمون قطع شد.

حالا نقش بازی کردن برام راحت‌تر شده بود. صدام رو انداختم ته گلوم و گفتم: چیه؟چرا مثل مترسک سرِجالیز به من ماتت برده؟!چه توقعی داشتی؟ لابد فکر می‌کردی الان با یه دسته گل رز قرمز می‌آم دنبالت و در مَعیّتِ سه تا دوربین در آغوش می‌گیرمت!

حالا بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. سرت را بالا کردی و رنجیده نگاهم کردی. قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید. صدای کتی توی گوشم گفت: هرچی روز عروسی بی‌رحم تر باشی بعداً کار برات راحت‌تره!

با صدای دورگه‌ای گفتم: برات متاسفم خانوم کوچولو... خودت رو توی بد مخمصه‌ای انداختی!

روی صندلی‌ای که پشتت بود از حال رفتی! حالا من هم دیگه توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم. زانوهام به وضوح می‌لرزید.

به زحمت ادامه دادم: فکر کنم مجبور باشی روزهای سخت و بدی رو تجربه کنی! انتخاب خودت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا زانوهایم چنان می‌لرزید که داشتم روی پاهایم تاب می‌خوردم. لعنت به هر چی ارث و میراث بود. لعنت به من! لعنت به این زندگی! لعنت به روزی که مادرم از دست رفت! لعنت به روزی که افتادم زیر دست کتی!

کتی در آرایشگاه رو باز کرد و پشت سرم داد زد: شـــــــــــــــهرام! شهـــــــــــــرام! این پسرهٔ عوضی رو واسه چی دنبال خودت راه انداختی؟ اقلا یه امشب قید رفیق بازی رو می‌زدی!

برگشتم و نگاهش کردم. ده برابر نفرتی که باید نقشش رابرای آرام بازی می‌کردم در نگاهم به کتی آشکار شده بود. مقصر این همه رنج و عذاب، مقصر این نفرتِ عاشقانه، مقصر این لباس دامادی که به تنم گل و گشاد بود، مقصر این بغض نابکار ، مقصر این همه اتفاق ناخوشایند که کمرم را خم و زانوهایم را سست کرده بود، فقط و فقط این زن بد کینهٔ شیطان صفت بود!

کتی تیزی نگاهم رو دید، اما خم به ابروش نیاورد! پوست کلفت‌تر از این حرف‌ها شده بود که از کسی بترسه یا شاید اصلا خشم و نفرت من برایش مهم نبود!

با همون نفرتی که توی چشم‌هام بود گفتم: من از پسِ این سیرکی که تو راه انداختی، تنهایی بر نمیام، خودت هم این رو خوب می‌دونی، کتی! مجبور بودم کوروش بیارم بلکه دونفری بتونیم از پسِ این نمایشنامهٔ مسخرهٔ تو بربیایم!

کتی همون‌طور که به چشم‌های پر از نفرتم زل زده بود، یه قدم جلو اومد. حالا نگاهش شبیه نگاه مادری بود که مچ پسربچهٔ شیطونش رو بالای ظرف خالی شکلات گرفته!

بعد دستش بالا اومد و محکم خوابید زیر گوشم! سیلی‌ایش اونقدر محکم بود که برق رو از سرم پروند! می‌دونم چرا داشتم سیلی می‌خوردم! برای اینکه عقل و هوش به سرم برگرده و زیبایی و ظرافت و طنازی تو که گوشهٔ آرایشگاه ایستاده بودی و مثل یک بچه گربهٔ معصوم و ترسیده، زل زده بودی به ما، بیشتر از این دامن احساسم رو نگیره یا برای اینکه بیشتر از این حرفی از دهنم بیرون نیاد!

سیلی کتی، اثر داشت، اما فقط تا وقتی که کتی دستت رو حلقه نکرده بود دور دستم و تنت رو نچسبونده بود به تنم تا من و تو جلوی لنز دوربین‌ها از زیر طاق نصرتی که پیش رومون بود، رد بشیم و بریم داخل اون تالار لعنتی! سنگینی سیلی کتی، اثر داشت اما فقط تا وقتی که گرمای بدن تو، ندویده بود زیر پوست تنم و رعشه نیفتاده بود به سلول سلول این کالبد لعنتیم!

مردم کف می‌زدن و هلهله می‌کشیدن و من سرم گیج می‌رفت و همه رو تار می‌دیدم و فقط به یه چیز فکر می‌کردم! به اینکه شب که شد چطور و با چه نیرو و قدرتی تو رو بذارم خونه و برگردم پیش اون کوروش لوده و عوضی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل جایگاه عروس و داماد که نشستیم دیدم حال تو هم دست کمی از حال خودم نداره! زیر اون همه آرایش،رنگ صورتت مثل گچ دیوار سفید شده بود و مردمک چشم‌هات وسط صورتت چنان دو دو می‌زد و بی‌حال بود که انگار همین الان به هوش اومدی یا هر آن ممکن از هوش بری! چه حال خنده‌داری داشتیم من و تو! همونطور که به صورتت ماتم برده بود گفتی: نمی‌شه زودتر بریم! من حالم خیلی بده!

انگار هفت تا آسمون روی سرم خراب شد! تازه فهمیدم کتی هیچی در مورد امشب و من و رابطهٔ من و تو و مرض هتروورومانتیک آسکشوآل من و مابقی مسائل به تو نگفته! معلومه که قبل از مراسم چیزی نمی‌گفت! اگه می‌گفت که تو، الان اینجا با لباس سفید عروسی کنار من، نمی‌نشستی! عقلت که کم نبود!

با وجود این ازت پرسیدم:کتی چیزی در مورد امشب بهت نگفته؟ یعنی کلا در مورد من چیزی بهت نگفته!

همینطور با چشم‌های از حدقه درآمده، ناباورانه به من ماتت برده بود که فیلمبردار مثل مگس سر جالیز، بالای سرمان نازل شد و فرستادمون برای شام!

موقع شام دیگه حاضر نشدم دستت رو بگیرم. دیگه نمی‌خواستم حالم بد شه! دیگه نمی‌خواستم بیفتم توی اون سرازیری قبر و بعد ندونم که چطور باید ازش دربیام بیرون! برای همین بی‌اونکه دستت رو بگیرم خودم یه بشقاب برداشتم و تنهایی برای خودم غذا کشیدم. دلت شکست می‌دونم اما خودت رو بذار جای من! دامادی که شب عروسی نداره، نیازی هم به فیلم تایتانیک و ادا و اطوارهای عاشقانه نداره! من هم آدمم، من هم دل دارم! من هم غریزه دارم! من هم به بازی گرفته شدم! من هم شدم وسیلهٔ انتقام‌جویی یه خواهر از خواهرش! من هم مثل تو قربانی‌ام! قربانی نفرت یه مشت آدم مریض! حالم از خودم به هم می‌خوره!

*****

تمام دقیقه‌ها، ثانیه‌ها و لحظه‌ها رو، از زمانی که دستت رو، توی اون سالن لعنتی گرفتم و جلوی باقی‌موندهٔ مهمون‌ها گفتم ما خودمون، خودمون رو دست به دست دادیم، تا وقتی که درِ اون آپارتمان لعنتی رو به روی چشم‌های گریون و ناباورت بستم و روی صندلی ماشین، کنار کوروش ولو شدم، مو به مو یادم هست! من در اون لحظه‌ها و دقیقه‌ها منجمد شدم!

من از نیمه‌شبِ دیشب، تا طلوع خورشید امروز، هر ثانیه،... هر ثانیه، هزار هزار بار مُردم و زنده شدم! هِی مردم و زنده شدم! هِی مردم و زنده شدم! و در این مردن و زنده شدن، تصویر چشم‌های تو آنی رهام نکرد و اون نگاه آخرت،... اون نگاه آخرت، وقتی در رو به رویِ تو بستم، مثل خنجر فرو رفت وسط قفسهٔ سینه‌ام و اون گرمای دلچسب و لذت بخش تنت، وقتی وجودت رو چسبوندم به وجودم تا از در سالن بیایم بیرون، مثل اعتراف ناتموم یک مظنون متهم به قتل قبل از مرگ، دیوونه‌ام کرد و راه نفسم رو بست!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال من امروز، حال یه ماشین ژیانه که توی لاین سبقت، با یه تریلی از روبرو تصادف کرد! هیچی ازم باقی نمونده، هیچی! نه غروری، نه عزت‌نفسی! نه شخصیتی! نه امیدی! نه آرزویی! نه دلخوشی! نه لذتی! نه میلی! و نه حتی جنسیتی! خنده‌داره،...نه؟! کتی حتی هویت من رو هم زیر سئوال برد! چه انتقام تمیزی ازم گرفت! عجب انتقامی! مرده‌شور ترکیبش رو ببرن!

کجایی مهری خانوم! کجایی ببینی خواهر عزیزت داره به جای تو چه انتقام تر و تمیزی از پسر یکی یه دونه‌ات می‌گیره! خون به جای خون! چشم در برابر چشم و له کردن و نابود کردن و گذر کردن، به جای له کردن و نابود کردن و گذرکردن!

****

نمی‌دونم آدمیزاد از کِی یاد گرفت یکی دیگه رو به جای یکی دیگه تنبیه کنه؟! از زمان هابیل و قابیل؟ یا از زمان حضرت یوسف و برادرهاش؟! هابیل و قابیل رو که بعید می‌دونم چون اون دوتا لااقل اینقدر انسان بودن که دق و دلیشون رو سر کس دیگه‌ای خالی نکنن اما بعد از اون‌ها چی به سر انسانیت اومد، معلوم نیست...!

به هر حال، مقصر این ماجرا هر کسی که بوده، خدا لعنتش کنه چون اگه یه همچین رسمی رو باب نکرده بود، من الان یه شوهر خوب بودم، نه مایهٔ شرمندگی خودم و آرام! نه مردی که مجبور به زنش دربارهٔ ساده‌ترین مسائل زناشوییش یه مشت دروغ و چرت و پرت تحویل بده! نه مردی که مجبوره شب عروسیش قنبرک بزنه گوشهٔ خونهٔ دوستش و تا صبح به خودش بپیچه و اشک بریزه و هزار جور آت و آشغال بخوره بلکه بتونه شبش رو صبح کنه! نه مردی که کمرش می‌شکنه از شنیدن دروغ‌هایی که زنش از شاهکارهای شب عروسیش تحویل مادرش می‌ده! نه مردی که شرمش می‌شه از نامردیِ خودش و خانواده‌اش! نه تازه دامادی که حتی شرم داره توی چشم‌های زنش نگاه کنه! نه مردی که می‌ترسه، قدم از قدم برداره و پا توی خونهٔ خودش بذاره مبادا عشق و اشتیاق و هوس،کار دستش بده و نقشه‌های زن‌بابای رذلش، نقش بر آب بشه! نه مردی که خودش با خودش در افتاده و بین غریزه و خودکنترلیش مسابقه گذاشته! نه مردی که وحشت داره به اندازهٔ خوردن یه استکان چای، به اندازهٔ خوردن یه استکان چای، توی خونهٔ خودش با زنش تنها بمونه! نه مردی که مجبوره بین ارث و میراث و زنی که دوستش داره، یکی رو انتخاب کنه!

*****

نشستم روی تختم و به گذشته فکر می‌کنم. صدای کتی از اون بیرون می‌یاد که داره با حرارت با هلنا حرف می‌زنه و ماجراهای عروسی رو براش تعریف می‌کنه و یه خط در میون هم، هِی بهش می‌گه: آررررره عزیزم...، آررررره! تو خیالت رااااحت! همه چیز روبراهه! نه...!هیچ مشکلی نیست! همه چیز طبق نقشه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصلهٔ حرف زدن با هلنا رو ندارم! بدم اومده ازش! قبلا اینطوری نبودم! فقط نسبت بهش بی‌تفاوت شده بودم اما الان دیگه احساسم نسبت بهش شده مثل احساسم نسبت به اَنِ کفترا! چندشم می‌شه ازش! شاید برای اینکه می‌دونم اون هم تو همهٔ این اتفاقات بی‌تقصیر نیست! زنیکهٔ حسابگر منفعت‌طلب!

خودم رو سُر دادم زیر پتو و چشم‌هام رو بستم و دوباره شروع کردم به نوشتن!

خوب یادمه! من هفت سالم بود که مامانم سرطان گرفت و مُرد.پیش از اون هیچ‌وقت خاله کتی رو ندیده بودم.البته عکسش رو خونهٔ مادربزرگ دیده بودم اما خودش رو نه! مادربزرگم و مامانم می‌گفتن خارج از کشوره. بعد که مامانم مُرد یهو سر و کلهٔ خاله کتی هم پیدا شد. خیلی مهربون بود! جوون بود و خوشگل و خوش‌سر و زبون و یه طور عجیبی مهربون! روزی که از خارج اومد یکراست اومد خونهٔ ما! مثلا می‌خواست من جای خالی مامانم رو احساس نکنم! بعد هم دیگه هیچوقت نرفت. بعداً فهمیدم شده زن بابام! اینطوری شد که واسه همیشه موندگار شد ورِ دلِ من! عروسی ، مروسی نگرفتن! ماه‌عسل هم نرفتن! همین واسش شد یه عقده! یه وقت‌ها می‌شنیدم که به بابام می‌گفت واسه مهری خوب حوصله داشتی! خوب ولخرجی کردی! اما به من که رسیدی افسرده و بی‌حال و حوصله شدی! چی شد، من از ذوق و شوق انداختمت یا خودت از رونق افتادی که من رو مثل بیوه‌زن‌ها چپوندی یه گوشهٔ خونه‌ات؟بابام بهش جوابی نمی‌داد اما... به نظرم، بابام اصلا خاله کتی رو دوست نداشت! درست برعکس مامانم که خیلی دوستش داشت! اصلا بابام یه جور خاصی مامانم رو دوست داشت! یه جور خیلی خیلی خاص! یه جور خاصی که هیچ زنی رو اونطوری دوست نداشت! خود کتی هم بعد از یه مدت این رو فهمید و همین شد براش کینه! براش شد عقده! براش شد یه دردی که درمونی نداشت! بعد هم آروم آروم اخلاقش تغییر کرد و فرشتهٔ مهربون یهو شد این خالهٔ کتی بی‌تفاوت و سرد و نامهربون که جز زخم زدن و اذیت کردن کار دیگه‌ای بلد نبود!

از من بپرسی می‌گم مامان من از همون اول هم گناهی نداشت! من شاهدم که هومن رستگار هیچ‌وقت خاله کتی رو دوست نداشت! لابد مامان هم همین رو فهمیده بود که ماجرای ازدواج خاله کتی و بابام رو منتفی کرده بود. زنی که هومن رستگار واقعا عاشقش بود، مامان من، بود، نه خاله کتی! بالاخره هم هومن رستگار، با مامانم ازدواج کرد، نه با خاله کتی! به هر حال عشق که زوری نیست! اما خاله کتی نمی‌خواست این موضوع رو بفهمه! یا فهمیده بود، اما نمی‌خواست بپذیره! بعد هم که مامانم فوت کرد، برگشت تا انتقامش رو از تنها خواهرزاده‌اش، از تنها بازماندهٔ خواهرش که منِ بدبخت بودم، بگیره! به همین سادگی!

دنیای عجیبیه! دنیایی که توش عشق و نفرت با هم مخلوط شده! زشتی و زیبایی هم! هوا یه دقیقه ابری و بارونیه، یه دقیقه دیگه آفتابی! بارونی می‌پوشی می‌ری بیرون، بعد چنان آفتابی می‌شه که تنت خیس از عرق می‌شه! تکلیف آدم‌ها نه با خودشون معلومه، نه با بقیه!!« تو » وسط یه همچین دنیایی افتادی وسط قلب من! وسط قلب زخمیِ من؛ درست مثل یه قاصدک، که به یه آدم افسرده، امید روزهای بهتر رو می‌ده!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از دوازده شب گذشته! نشسته‌ام توی ماشین و با حسرت زل زدم به جای خالیت! احساس می‌کنم بوی عطرت هنوز توی فضای ماشین پیچیده و ملکول‌های نفست هنوز توی هوا معلقه! درست مثل من که کنار تو مثل یه پَر ، یه پَرِ بدون وزن، جایی بین هوا و زمین تاب می‌خورم و بلاتکلیف و پا در هوام!

شاید باورت نشه اما تمام مدتی که پشت فرمون این ماشین نشسته بودم، همهٔ حواسم به تو بود! اصلا نمی‌فهمیدم کجا می‌رفتم و چه کار می‌کردم؟ از من بپرسی می‌گم فرشته‌های مهربون خدا، مراقبمون بودن که اتفاقی برامون نیفتاد وگرنه عقل و هوش من که اصلا سر جاش نبود! من یه مردهٔ متحرک بودم که پشت فرمون این ماشین نشسته بودم!

عشق خیلی چیز عجیبیه! خیلی خیلی عجیب! یه وقت و یه جا، یهو کسی رو می‌بینی و بعد از اون، بی‌اونکه بفهمی چی شد و چرا، ناگهان خودت رو از دست می‌دی و بعد از اون، دیگه « من»ای ازت باقی نمی‌مونه! از اون لحظه به بعد، تو فقط یه کالبدی! یه کالبد بدون روح! یه کالبد بدون عقل! یه کالبد بدون قلب! یه کالبد بدون مغز! یه کالبد بدون تفکر! و یه کالبد بدون دل که حتی برای انجام اعمال فیزیولوژیک بدنش هم قدرت چندانی نداره! چون جسم و روح به هم وابسته‌ان! و روح بدون جسم می‌شه اما جسم بدون روح نمی‌شه!

شاید باورش برات سخت باشه ولی...! ...نشسته‌ام گوشهٔ صندلی ماشینم و زل زدم به جای خالیت و صدات مدام توی گوشم می‌پیچه{ ***از روزیکه پام رو توی خونوادهٔ شما گذاشتم با یه زندانی که فرستادنش به بند انفرادی هیچ فرقی ندارم! دارم مجازات می‌شم بدون اینکه بدونم گناهم چیه! لااقل خودت یه چیزی بگو تا من بفهمم دارم به چه جرمی اینطوری تنبیه می‌شم! شب‌ها از ترس و تنهایی تا صبح نمی‌تونم بخوابم! روزها دیوارهای خونه و سکوتش مثل سنگ قبر فشار میارن روی قفسه سینه‌ام! اقلا یه چیزی بگو بلکه بفهمم چرا و تا کِی باید اینطوری زندگی کنم؟*** *}*

سرم را *می‌کوبم روی فرمون ماشین! محکم... محکم... محکم‌تر! اما درد پیشونیم آرومم نمی‌کنه!*

حالا یاد خودم افتادم... یاد تنهایی و ترس یه پسربچهٔ 7 ساله که بالای سر رختخوابش ایستاده بود و از وحشت و هراس، از خفت و خاری، از تقصیر و پشیمانی، از غم و دلتنگی، از شرم و خجالت و از ظلم و تحقیر، از اضطراب و دلهره، از تشویش و نگرانی به خودش می‌لرزید! یاد ترس پسر بچهٔ 7 ساله‌ای که مادرش تازه مرده بود و از تنها خوابیدن و تنها موندن توی یکی از اتاق‌های طبقهٔ سوم یک عمارت تریپلکس می‌ترسید اما کتی مجبورش کرده بود که توی اون اتاق تک و تنها بخوابه! یاد پسربچه‌ای که هر شب صدای پایی رو می‌شنید که توی راهرو راه می‌رفت و صدای لباس بلندی رو که خِش خِش روی زمین کشیده می‌شد و تا مدت‌ها... تا مدت‌ها از ترس رختخوابش رو خیس می‌کرد و فقط خدا می‌دونه به خاطر این شب اداری‌ها، کتی چی‌ها که به روزش نمی‌آورد! یاد پسربچهٔ 7 ساله‌ای که رنج‌هایی رو تجربه کرد که برای شونه‌های کوچیکش خیلی خیلی سنگین بودن! اما چون قربانی بود کسی نفهمید!هیچ کس نفهمید، درست مثل همین حالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم اینجا، گوشهٔ ماشین و به تو فکر می‌کنم، آرام! به تو که جلوی من به پهنای صورتت اشک ریختی، اما نه به خاطر من،آرام! اما نه به خاطر من، بلکه به خاطر یه مرد دیگه!

نشستم اینجا و زل زدم به انتهای یه خیابون تاریک و به تو فکر می‌کنم! به تویی که، ازدواج با من، فقط یه بخش کوچیک از یه زخم بزرگ تو زندگیت بوده! به تویی که یه‌دردِخیلی خیلی بزرگتر،... یه جایی گوشهٔ سینه‌ات،گوشهٔ دلت، جا خوش کرده! اونقدر که،...حتی مطمئن نیستی اگه من یه آدم دیگه بودم و با یه رفتار متفاوت ، تو الان حال بهتری داشتی یا نه!... وای برمن، آرامم!... وای برمن!... اِی، خاک بر سر من، آرام! خاک بر سر من بی‌غیرت!کاش می‌مردم و این حرف‌ها رو نمی‌شنیدم!

حالم بده آرام!... حالم خیلی بده آرام! ... حال سوسکی رو دارم که کاشی‌های لیز آشپزخونه رو هِی می‌ره بالا، تا از دریچهٔ باز آشپزخونه بره بیرون و خودش رو نجات بده اما چون بِهش سم زدن، درست چند قدم مونده به دریچه، از روی کاشی‌ها سُر می‌خوره و دَمَر می‌افته کف زمین آشپزخونه!

حالم بده آرامم! حالم خیلی بده! تو،... اون هوای آزادی! تو،... اون شب آروم و قشنگ و ستاره‌های درخشانی که دارن از ورایِ اون دریچهٔ باز و هوای خنک، بهم چشمک می‌زنن و تشویقم می‌کنن که دوباره تلاش کنم! که خودم رو نجات بدم از این هوای مسمومی که داره خفه‌ام می کنه! این دریچه رو نبند آرام! ... این دریچه رو نبند آرامم! من جونِ چندانی برام باقی نمونده! سم‌ها دارن اثر می‌کنن! اگه این‌بار هم بیفتم، محاله دیگه بتونم از جام بلند شم! این دریچه رو نبند ! التماست می‌کنم!

*****

حالم اصلا خوب نیست! پناه بردن به کاغذ و الکل هم دیگه چارهٔ کارم نیست! اونقدر بی‌حوصله و کم‌طاقت و کلافه شدم که دیگه حتی حوصلهٔ کوروش و لودگی‌هاش هم ندارم! اومدم خونهٔ خودم و زدم به دل تنهایی! گاهی کوروش یهو میاد اینجا و می‌گه اومدم بهت سر بزنم نپوسی توی این تنهایی! گاهی هم می‌ریم بیرون دور دور یا می‌ریم رستوران اما تهِ تهاِش می‌دونم مرگش چیه؟!نگرانه یه وقت سُر بخورم سمت تو و چکی که کتی بهش وعده داده، دود بشه بره هوا! خاک توی سرش کنن با این رفاقت پولکی و الکیش!

کارم شده دراز کشیدن روی تخت و زل زدن به سقف اتاق و فکر کردن به تو و عاقبتمون! گاهی هم زمزمه کردن یه خط شعر یا دو خط ترانه توی این تاریکی و سکوت! بعضی‌وقت‌هام چشم‌هام رو می‌بندم و همهٔ انرژیم رو متمرکز می‌کنم و تو رو تداعی می‌کنم گوشهٔ ذهنم و از خدا می‌خوام که قانون تله‌پاتی درست باشه و همون آن، من از ذهنت یا از قلبت گذر کنم و محبتم رخنه کنه توی وجودت!

****

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌شد دوست‌داشتنت را

جایی دور از زندگی‌ام رها کنم!

من خسته‌ام از این دوست‌داشتنی که هیچ‌وقت با من

به خانه برنمی‌گردد!

از این تنی که در آغوش تو آرام نمی‌گیرد

از این شب‌هایی که کنار تو سحر نمی‌شود

و از این زمستانی که کنار تو بهار نمی‌شود!

کاش می‌شد، دوست داشتنت را جایی دور از

زندگی‌ام رها کنم!

به چه کارم می‌آید این بیهوده زیستن

که اسمش را زندگی گذاشته‌ام!؟(صفایی)

****

امشب باران آبرویم را خرید

شبیه مردی که از دلتنگی گریه نکرده است،

به خانه برگشتم!

امشب باران آبرویم را خرید.

کسی نفهمید به خاطر تو گریه کرده‌ام!

امشب شبیه مردی به خانه برگشتم

که زیر باران مانده است!

کاش همیشه باران بماند!

کاش آسمان آبرویم را بخرد!

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها،

به آیینه که نگاه می‌کنم ،

عکس تو را نشانم می‌دهد!

من از دست رفته‌ام،

باور نداری صدایم کن

دیگر خودم را نمی شناسم!(صفایی)

*****

عقربه‌های ساعت، با من لج کرده‌اند

هرچه من بیشتر دلتنگت می‌شوم،

آنها تنبل‌تر می‌شوند(صفایی)

****

زمان، واژه بی معنائیست وقتی که عاشقی

دلتنگ که باشی همهٔ واحدهای شمارش زمان، قرن می شود

یک قرن است تو را ندیده‌ام

یک قرن است در آغوشت نکشیدم

یک قرن است تماشایت نکرده‌ام

یک قرن است تو را نبوسیده‌ام!

و این قرن‌ها، ... تمام نمی‌شوند تا عمر من تمام شود!

می‌دانم!...(صفایی)

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهاست...

تمام درهای این خانه، دیوار شده!

هر دری که به سوی توی باز می‌شده

سیمانی شده!

ومن، ته تمام کوچه‌ها و در تمام اتاق‌ها، به بن‌بست می خورم!

نردبانی برایم بیاور، به بلندای دلتنگی‌ام...

شاید دستم به تو برسد!(صفایی)

*****

چو آرزو به دلم خفته‌ای و حیف... هزاران حیف...؟

که آرزوی فریبندهٔ محال منی!(سیمین بهبهانی)

******

من همان آدم پر منطقِ بی‌احساسم!

پس چرا آمدنت حالِ مرا ریخت به هم؟(امید صباغ‌نو)

*****

چتر کن عشق خودت را که نبارد غصه

خیسِ اندوه شدن، عادت ما قبل تو بود!(زهرا شاکری)

****

شب‌هاخیال تو مرا می‌برد به خواب بلند پنجره‌ها

به رویا

رمان بازار
romanbazar.ir

هر شب، تو در منـی و من در تو پیدا!

گم شده‌ام از خویش و در تو، هویدا!

شب‌ها، خیال تو مرا می‌برد،

از این منـی که تو را گم کرده

در میان این همه غوغا

هر شب تو در منـی و من در تو پیدا!(صفایی)

****

نگذار دستان من،...

اعتمادی که به دستان تو دارد را

به فراموشی بسپارد!

مگذار مرغان سپید دستت

دست پر مهر مرا،

*سرد و تهی بگذارد!(*حمید مصدق)*

******

چه امیدی به اثر بخشی مشتی پند است

عشق تنها به قوانین خودش پابند است(نوری)

******

چقدر حرف زدم با دل خودم اما

نشد که بگذرد ز مراد دلش!

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

من در دیوانه‌ترین حالت عشقم

غرقِ جنونم

دلتنگم و دلبسته و...

زنجیر گسستم!

بیهوده نیائید سراغم

من، غرق جنونم

بر دیوانه حرج نیست

نگویید؛ نگفتم!(صفایی)

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دیشب خواب دیدم صدایت کردم!

تو گفتی:« جاااانم؟»

من هول کردم...!!

تب کردم...!!

ضعف کردم...!!

خوشبختی را باور کردم...!

دیشب خواب دیدم در آغوش تو، ترک جان کردم!

دیشب، خوابِ آغوشت را دیدم!

واااای! دیشب دوباره خواب تو را دیدم!

و ناگهان جان دادم

حتی خواب خوشبختی هم به من نیامده!

حتی در خواب هم، از وصال تو، می‌میرم!

حتی در خواب هم، از وصال تو، می‌میرم!(صفایی)

******

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامم تو هیچ وقت نفهمیدی اما... من ،

تو را بیشتر از خودم دوست دارم!

تو را بیشتر از خودم دوست دارم!

تو را بیشتر از خودم دوست دارم!

****

آرامم من خیلی سعی کردم که تو بفهمی که من،

تو را بیشتر از خودت دوست دارم!

تو را بیشتر از خودت دوست دارم....!

تو را بیشتر از خودت دوست دارم!

*****

آرامم، من خودم هم تازگی‌ها فهمیده‌ام که،... که،.

من، تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، دوست دارم!

من، تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، دوست دارم!

من، تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، دوست دارم!

من تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، بیشتر از هرکسی و هر چیزی در این دنیا، دوست دارم!

##

****

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

****
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&%.

دفتر را بستم و سرم را پایین انداختم. حالا کف زمین تصویری از خودم را می‌دیدم که زل زده بود توی چشم‌های شهرام و داد می‌کشید: تو فکر کردی کی هستی، شهرام؟..هــــــــان؟! فکر کردی کی هستی که حرفت، نظرت، خواسته‌ات، علاقه‌ات، دوست‌داشتن و دوست‌نداشتنت باید برای زندگی همه تعیین تکلیف کنه؟! تو فکر کردی کی هستی که اگه من رو خواستی به زور نگه‌ام داری و اگه نخواستیم، با تحقیر و خفت، از زندگیت بیرونم کنی؟! تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می‌دی با احساسات و عزت‌نفس و غرور آدم‌ها به این راحتی بازی کنی؟! فکر کردی اونقدر آدم مهم و بزرگ و تأثیرگذاری هستی که می‌تونی سرنوشت و زندگی آدم‌ها رو به خاطر خواسته‌های خودت به بازی بگیری؟!...نه!...! نه عزیز من، تو... هیچی نیستی!... هیچی جز یه آدم ترسو و خودخواه،... که اگه پول و ثروت و امکاناتش رو ازش بگیرن، شخصیتش به تنهایی یه هِل پوچ هم نمی‌ارزه و هیچ‌کس دور و برش نیست! یه آدم ضعیف و بی‌هویت که با کلی منم، منم زدن، همیشه یه مترسکه! یا مترسکِ دست کتی، یا مترسک دست کوروش، یا مترسک دست هلنا! تو خودت از خودت هیچ قدرت و اراده و جنمی نداری! تو فقط یه بادکنک بزرگ و قشنگ و مجللِ تو خالی ! تو یه اشراف‌زادهٔ بی‌هویتی!

بعد صدای شهرام با اون لحن بمش توی گوشم پیچید:

{ من، تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، بیشتر از هر کسی و هر چیزی توی این دنیا دوست دارم، آرامم!!}

بلند عُق زدم. حالا به وضوح سرم گیج می‌رفت! دفتر را برداشتم و به زحمت به سمت ساختمان راه افتادم. حق با شهرام بود. دنیای جای عجیبی بود. جای عجیبی که قضاوت در آن اصلا آسان نبود! حق و ناحق، راست و دروغ در آن مثل رشته‌های DNA به هم پیچیده بود!

فرناز از دور به سمتم دوید و گفت:

- خانوم... خانوم... ناهار حاضره!

فقط سرم را تکان دادم. احساس می‌کردم اگر دهانم را باز کنم حالم به هم می‌خورد!

فرناز که حالا نزدیک من رسیده بود وحشت‌زده پرسید:

- طوری شده خانوم؟ رنگ و روتون چرا اینقدر پریده؟ حالتون خوب نیست؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمکم کن برم اتاقم! فعلا اشتها ندارم ناهار بخورم. بهتر که شدم بهت می‌گم ناهارم رو بیار توی اتاقم!

-فرناز وا رفت!

تته‌پته‌کنان گفت:

- اتفاقی افتاده؟ شما که صبح خوب بودین؟ جایی‌تون درد می‌کنه؟ می‌خواین به مهندس بگم ببردتون درمونگاه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه....! فقط می‌خوام برم بخوابم! ممنون می‌شم کمکم کنی! همین!

فرناز دستش را قلاب کرد دور شانه‌ام و گفت:

- باشه! هر طور راحتین! اما اگه اجازه بدین به مهندس بگم که ناهار نخوردین! آخه به من سپردنتون! بعدا ناراحت می‌شه اگه بفهمه پنهون کردم ازشون!

جوابش را ندادم. حالا حواسم رفت بود به کتی! به خاله‌ای که نامادری شده بود! به زنی که آنقدر مریض بود که حتی به پسربچهٔ هفت سالهٔ هم‌خون خودش هم رحم نکرده بود. به کودکی شهرام فکر کردم و به ترسش! به ترس پسربچهٔ هفت ساله‌ای که بالای سر رختخوابش ایستاده بود و از ترس و وحشت، از خفت و خاری، از تقصیر و پشیمانی، از غم و دلتنگی، از شرم و خجالت و از ظلم و تحقیر، از اضطراب و دلهره، از تشویش و نگرانی به خودش می‌لرزید و نمی‌دانست به چه کسی پناه ببرد! چه گذشتهٔ رقت‌باری داشت این مردی که من فکر می کردم یک هیولای بی‌شاخ و دم است؟

فرناز در اتاقم را باز کرد و گفت:

- اگه با من کاری داشتین کافیه این زنگ بالای سرتون رو بزنین! یا من یا شوکت زود میایم پیشتون!

با شرمندگی گفتم:

- شما شربت بهارنارنج یا دم‌کردهٔ گل گاو زبون تو بساطتون پیدا نمی‌شه!؟

فرناز اول کمی با تعجب، هاج و واج به من نگاه کرد. بعد مُردد گفت:

-من که نه! اما شوکت فکر کنم گل گاو زبون داشته باشه! می‌گم براتون دم کنه! ولی به هر حال شکم خالی که نمی‌شه جوشونده خورد. قبلش باید چند تا قاشق غذا بخورین! اگه داشت و دم کرد، براتون یه پیشدستی کوچیک هم غذا می‌یارم که شکم خالی جوشونده نخورین! باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.

مؤدبانه از اتاق بیرون رفت و در را بست!

دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به سقف! حالا دوباره یاد شهرام افتاده بودم. حتما او هم داشت همین کار را می‌کرد. هرچه که او استادِ این کار بود! استادِ خوابیدن روی تخت و زل زدن به سقفی که همدم تنهایی‌هایش بود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود. خودم را توی تخت بالا کشیدم و نشستم توی تخت! نفسم هنوز بالا نمی‌آمد و غم سنگینی مثل یک بختک روی سینه‌ام افتاده بود. دستم را گذاشتم روی قفسه سینه‌ام و سعی کردم با کشیدن نفس‌های عمیق قفسه سینه‌ام را از اکسیژن پر کنم تا شاید دردی که وسط قفسهٔ سینه‌ام جا خوش کرده بود آرام بگیرد اما بی‌فایده بود...! بی‌فایده بود!

زانوهایم را جمع کردم داخل شکمم...سردم بود! پتو را پیچیدم به خودم! حالم هنوز خوب نبود! دوباره سُر خوردم داخل تخت و پتو را کشیدم روی سرم! حالا صدای شهرام زیر پتو منعکس شده بود:

تو را بیشتر از خودم، بیشتر از خودت، بیشتر از هر کس و هر چیزی در این دنیا دوست دارم، آرامم!

پتو را از روی صورتم کنار زدم و سرم را چرخاندم و به دیوار اتاق نگاه کردم. دیوار اتاق سرد و ساکت به من زل زده بود! احساس می‌کردم نگاه شهرام از آن سوی دیوار مثل اشعهٔ x می‌گذرد و اینطرف دیوار فرو می‌رود توی بند بند تنم!

حق داشت منتظر و چشم به راه باشد! دفتر را خوانده بودم و حالا باید تصمیم می‌گرفتم! هم برای خودم، هم برای او...!

ناخواسته یاد یکی از شعرها افتادم...

روزهاست...

تمام درها،دیوار شده!

هر دری که به سوی توی باز می‌شود

سیمانی شده!

ومن، ته تمام کوچه‌ها و در تمام اتاق‌ها به بن‌بست می خورم!

نردبانی برایم بیاور، به بلندای دلتنگی‌ام...

شاید دستم به تو برسد

شاید دستم به تو برسد(صفایی)

رمان بازار
romanbazar.ir

مستأصل و درمانده سرم را بین دستانم گرفتم! حالا می‌خواستم چه کار کنم؟می‌خواستم ببخشمش؟! واقعاً می‌توانستم یا فقط از سر ترحم می‌خواستم که این کار را بکنم؟

قبول! دوستم داشته!...دوستم داشته اما بازی خورده ومن را هم بازی داده! دلش شکسته و دل من را هم شکسته! قربانی شده و مرا هم قربانی کرده! رنج کشیده و مرا هم رنج داده! حماقت کرده و با حماقتش، آرزوهای مرا هم به باد داده! ضعف به خرج داده و به خاطر ضعفش کمر من را هم شکسته! و همهٔ این‌ها چیزی از گناهش کم نمی‌کند! نه چیزی از گناهش کم می‌کند و نه اشتباهش را توجیه می‌کند!

نشستم لب تخت و به جای دیوار روبرو، زل زدم به منظره‌ای که آن‌سوی پنجره بود.

آیا واقعا شهرام نمی‌توانست طور دیگری عمل کند؟! آیا معنی دوست داشتن واقعا چپیدن کنج یک اتاق تاریک و نوشتن یه مشت جفنگیات عاشقانه و پناه بردن به الکل و سیگار و زل زدن به سقف بود؟! یا جنگیدن و سینه‌سپر کردن و دل به دریا زدن و با درایت و سیاست راهی در دل تاریکی یافتن بود؟! آیا انتخاب میان عشق و ثروت اینقدر انتخاب سختی بود؟ یا عشق آنقدر نیروی عظیم و حادثهٔ بزرگی نبود که در کنارش هر انتخابی آسان و ساده شود؟! علاقه‌ای که با چرتکه انداختن و حساب دو دوتا، چهارتا می‌شد مهارش کرد قطعا یک محبت خالص و یک عشق واقعی نبود! رگه‌های ساده‌ای از یک هوس ساده و زودگذر بود!

پلک‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نه!... نه...! نمی‌توانستم دلایلش را بپذیرم! آنچه نوشته بود و خوانده بودم برای بخشیدنش کافی نبودند! لااقل حالا کافی نبود!... من برای بخشیدنش، برای فراموش کردن آنچه به سرم آورده بود، نیازمند گذر "زمان" بودم ! نیازمند زمانی برای جدا کردن "دوست داشتنم" از این "حس ترحم" لعنتی که به جان احساسم افتاده بود! من نیازمند گذر زمان بودم تا علاقه‌ام دوباره خالص شود و جلا بگیرد! من نیازمند فرصت بودم تا بتوانم دوباره شهرام را به اوج برگردانم و او را در جایگاه قدرت و قوت و درایت ببینم، نه در این موضع ضعف و حقارت! من برای فراموش کردن گذشته، نیازمند فرصت، نیازمند گذر زمان بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چند ضربه به در اتاق شهرام زدم.

صدایش بلافاصله از آن سوی در گفت:

-بله؟

صدایم از ته حلقم در آمد، به زحمت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم، آرام!

به جای صدایش، خودش آمد پشت در! حالا دیگر روبدوشامبر تنش نبود. یک بلوز و شلوار منزل پوشیده بود. چشمش که به من افتاد لبخند عریض و طویلی صورتش را پوشاند. یکی از همان لبخندهای معروف دو پهلو که عاشقش بودم!

زیر لب گفت:

- بالاخره اومدی!... چه عجب! رمان هزار صفحه‌ای که ننوشته بودم برات!

نگاهم را از نگاه مشتاقش دزدیدم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. اتاقش، بوی ادکلنش را می‌داد.

پشت سرم در را بست و بلافاصله پرسید:

- حالت چطوره؟ فرناز می‌گفت ظهر حالت روبراه نبوده؟! ناهار هم که نخوردی؟ دیگه می‌خواستم قولم رو بشکنم و بیام سراغت! خیلی نگرانت شده بودم! گفتم همین الان‌هاست که غش کنی! گفتم بیام دور و برت اقلا اگه خواستی غش کنی، روی من غش کنی!

ناخواسته لبخند زدم. لبخندم شبیه کسی بود که یک لیس به بستنی یخی‌اش زده!

دوباره گفت:

- باز حالت بد شده بود؟ (اینبار لحنش جدی بود)

لب‌هایم را در هم جمع کردم و پلک‌هایم را به هم فشار دادم.

با کج‌خلق ادای مرا در آورد و گفت:

- الان این ادا یعنی چی؟ یعنی حالت بد شده بود؟!

بی‌حوصله گفتم:

- بد شده بود اما... خداروشکر اینبار غش نکردم، فقط در حد سرگیجه و حالت تهوع بود! فکر کنم دیگه دارم قوی می‌شم! شدم مثل این موش‌های آزمایشگاهی که اینقدر بهشون شوک می‌دن که دیگه بدنشون به هر نوع شوکی عادت می‌کنه! دیگه دارم پیشرفت می‌کنم!

لب‌های باریکش را زیر دندانش گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم روی رُکینگ‌چیر روبروی پنجره و زل زدم به تاریکی آن سوی پنجره! حالا صدای چرق چرق پایهٔ رکینگ‌چیر تنها صدای توی اتاق بود!

بالاخره شهرام گفت:

-خُب؟!....

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- خُب، واقعا غافلگیر شدم!

نشست روی یک مبل راحتی مقابلم!

حالا اگر سرم را کمی می‌چرخاندم می‌توانستم نگاهش کنم اما به عمد سرم را متمایل به چپ کرده بودم و زل زده بودم به افق سیاهی که پیش رویم بود.

همانطور که روی صندلی تاب می‌خوردم به آسمان نگاه می‌کردم! حالا هلال ماهِ وسط آسمان، با حرکت پای من روی پایهٔ صندلی بالا و پایین می‌شد. پرسیدم:

- می‌شه بپرسم چرا نوشتن رو نیمه‌کاره رها کردی؟ از یه جایی به بعد، چند خط شعر جای یادداشت‌هات رو گرفته بود؟ در واقع می‌شه گفت از یه جایی به بعد عملا از نوشتن دست کشیدی!؟ برام جالبه که بدونم چرا؟! از نوشتن خسته شده بودی یا دیگه انگیزه‌ای برای نوشتن نداشتی؟! دلیلش چی بود؟

شهرام انگشتانش را در هم فرو برد. بعد در حالیکه باز و بسته‌شان می‌کرد متفکرانه جواب داد:

- ببین، تصور کن یه نفر یه گونی سیمان می‌ذاره روی دوشت و بهت می‌گه از یه سر بالایی برو بالا!... تو می‌بینی می‌تونی؛ می‌بریش! بعد دو تا گونی می‌ذاره روی دوشت و می‌گه برو بالا! باز می‌بینی می‌تونی، می‌بریش! بعد سه تا می‌ذاره، غر و غر می‌کنی اما می‌بریش...! چهارتا می‌ذاره، باز غر می‌زنی و ناله و نفرین می‌کنی، اما به هر جون کندنی هست می‌بریش! حالا فکر کن شیش تا گونی بذاره روی دوشت، اون وقت تو چی کار می‌کنی؟!

با لحن رنجیده و تمسخرآمیزی گفتم:

-بستگی به آدمش داره هر کسی یه جور واکنش نشون می‌ده! یه کسی دنیا رو به هم می‌ریزه، قیامت به پا می‌کنه و زیر بار حرف زور نمی‌ره؛ یکی هم سکوت می‌کنه و می‌شینه یه گوشه و می‌شه یه تماشاچی که دیگه حتی حالِ اعتراض‌کردن هم نداره!

شهرام بی‌تفاوت به لحن تمسخرآمیز و رنجیدهٔ من جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از یه جایی به بعد همین بلا سر من اومد! بار عاطفی‌ای که به من و روحم تحمیل شده بود، اونقدر سنگین بود که احساس آدمی رو داشتم که توی یه دستگاه پِرس گذاشتنش و محکم فشارش می‌دن! یک طرف تو بودی و خودم و احساساتم!... یک طرف کتی و هلنا و دیکتاتوری که جز یه انتقامِ کور، هیچ منطقی براش وجود نداشت! دیگه تحمل این بار رو نداشتم! دیگه حتی توان نوشتن و درد و دل کردن و هم‌دردی کردن با خودم هم نداشتم! از یه جایی به بعد،... من.... احساس می‌کردم دارم متلاشی می‌شم... احساس می‌کردم دیگه به هیچ وجه توان ادامه دادن این وضعیت رو ندارم! دیگه نه توان صبوری کردن داشتم، نه توان مقاومت! حال سدی رو داشتم که داشت می‌شکست!

پوزخند زدم! حالا پوزخندِ تمسخرم واضح بود!

شهرام همانطور که زیرچشمی نگاهم می‌کرد گفت:

-می‌شه بپرسم چرا پوزخند می‌زنی؟!

سرم را پایین انداختم و با نوک کفشی که پایم بود روی پارکتِ کف زمین، خطوط کج و مأوج کشیدم. جنگ به زودی شروع می‌شد؛ آیا برای شروع چنین جنگی به اندازهٔ کافی فکر کرده بودم؟ آیا در تصمیمم به حد کافی قاطع بودم؟! آیا برای مدیریت چنین جنگی به اندازهٔ کافی با انگیزه و بادرایت و باسیاست و باتدبیر بودم؟ نکند در میانهٔ راه پشیمان می‌شدم؟!نکند در میانهٔ راه دچار تردید می‌شدم!؟ نکند بعدها بابت تصمیم امروزم پشیمان می‌شدم؟!

شهرام سرش را بالا کرد و مستقیم زل زد به چشم‌هایم و دوباره پرسید:

-نگفتی چرا پوزخند زدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و با لحن قاطعی جواب دادم:

- چون من بین جنگیدنت و تسلیم شدنت فرق چندانی ندیدم!

چشم‌های شهرام ریز شد.

ادامه دادم:

-وقتی مثلا برای عشقت می‌جنگیدی، می‌چپیدی گوشهٔ اتاقت و می‌خزیدی روی تختت و زل می‌زدی به سقف و مثل دختر دبیرستانی‌ها، صفحه‌های یه سررسید چرمی رو سیاه می‌کردی و ... وقتی نمی‌جنگیدی... از نوشتن دست کشیده بودی!... واقعا تغییر شگرفی بوده،...نه؟! تاثیر گذار و تکان‌دهنده! متعجبم چطور کتی و هلنا تسلیم نشدن بودن در برابر این همه تغییر و تهدید! واقعا ترسناکه!... نه؟

لب‌های باریک شهرام در هم مچاله شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تأسف گفتم:

- اندازهٔ عشق آدم‌ها، از میزان شجاعت و خطرپذیری و ریسک‌پذیری‌شون معلوم می‌شه، نه از تعداد مصرع‌های عاشقانه‌شون! آدم هرچقدر بیشتر کسی رو دوست داشته باشه، بیشتر به خاطرش خودش رو به آب و آتیش می‌زنه! یه جا نشستن و تصورات عاشقانه داشتن که علامت عاشق بودن نیست! عاشق واقعی واسه عشقش خطر می‌کنه، خواب و خیال به هم نمی‌بافه!

حالت نگاه شهرام تغییر کرد. حالا چشم‌هایش ریزتر شده بود و لب‌های باریکش دیگر در هم غنچه نبود بلکه کشیده شده بود و مثل یه پوزخند عجیب در یک طرف صورتش کش آمده بود. بالاخره از روی صندلی‌اش بلند شد و با قدم های آهسته به سمت من آمد. حالا او با آن قد بلند و اندام ورزیده مقابل من،تمام قد ایستاده بود و من مثل یک موش کوچک روی یک صندلی، زیرپایش نشسته بودم! صحنهٔ خنده‌داری بود!

همانطور که از بالا به من نگاه می‌کرد با لحن شماتت‌باری گفت:

- فکر می‌کنی اگه من فقط نشسته بودم گوشهٔ اتاقم و زل زده بودم به سقف،... تو الان اینجا، توی این ویلا نشسته بودی مقابل من و داشتی من رو متهم به بی‌عرضگی می‌کردی؟!(حالا خشم عجیبی توی چشم‌هایش بود)

تته پته‌کنان گفتم:

-من... ، من منظورم...

مهلت نداد حرفم را تمام کنم، عصبی ادامه داد:

-تو اصلا می‌دونی توی اون صفحه‌های نوشته نشده چی گذشته به من؟! تو چرا قضاوت‌هات همیشه به اندازهٔ زاویهٔ دیدت هستن؟

مچاله شدم در خودم!

سرش را تکان داد و رنجیده و متاسف گفت:

- با وجود این می‌شه حدس زد که چطور فکر کردی و چه تصمیم گرفتی؟!

دستپاچه و بدون وقفه گفتم:

- من فقط احتیاج به زمان بیشتری برای یه تصمیم درست دارم! من دلم بدجوری شکسته و برای بخشیدن و فراموش کردن یا حتی برای گذشتن و رفتن احتیاج به دلیل‌های منطقی‌تر و محکم‌تری دارم! صادقانه بهت بگم شهرام، من،... من بعد از خوندن دست‌نوشته‌های تو، دیگه نه برای طلاق انگیزه و دلیل کافی دارم، نه برای زندگی کردن! حالا دقیقا شدم اون پَری که مُعلقه میونِ زمین و هوا! تو بی‌وزنی کاملم! نیازمند نیرویی‌ام که یا بکشدم سمت زمین یا بلندم کنه سمت آسمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های شهرام توی صورتش دو، دو زد.

به سرعت ادامه دادم:

- دونستن اینکه دوستم داشتی و این همه بهم ظلم کردی و دلم رو شکستی به تنهایی نمی‌تونه قانعم کنه که کنارت بمونم شهرام! چون دوست داشتن حقیقی برای من و توی ذهن من، چنین مفهومی نداره! به نظر من اندازهٔ عشق آدم‌ها رو با شجاعت و جسارت و جرئتمندی‌شون که می‌شه محک زد! یعنی همون چیزی که تو نداشتی! بنابراین علاقهٔ تو به من... فقط یه مشت خواب و خیال و توهم قشنگ عاشقانه بوده نه یه عشق حقیقی!

قامت مردانه شهرام لرزید و آرام آرام بدنش از من دور شد.

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم و شمرده گفتم:

- من،... من.... این علاقه و عشق رو باور ندارم! من،... من.... باور ندارم که تو،...که تو واقعا دوستم داشتی و داری شهرام! برای همین...! برای همین خیلی برام سخته که بخوام .... بخوام ببخشمت! که بخوام گذشته رو فراموش کنم!

شهرام ولو شد روی مبل مقابلم. حالا یک قطره اشک گوشهٔ چشمش برق می‌زد. مثل یگ نگین که گوشهٔ چشم کسی بچسبانند!

نگاهم را از نگاهش دزدیدم و سرم را پایین انداختم.

حالا سکوت شده بود و فقط صدای امواج دریا بود که از دوردست به گوش می‌رسید.

بالاخره صدای شهرام در سکوت اتاق پیچید:

- باشه...! باشه...! من بهت فرصت می‌دم! اما... توی این مدت حق نداری جایی بری!...هیچ‌جا! پیش خودم می‌مونی! توی همین ویلا و هر جای دیگه‌ای که من رفتم! یک ماه کنار هم، مثل یک زن و شوهر خوشبخت و عاشق زندگی می‌کنیم و بعد از یک ماه برای مابقی عمرمون تصمیم می‌گیریم! باشه؟!

جا خورده بودم. عصبانی و کلافه داد زدم: مگه دیوونه شدی؟!

شهرام با پوزخند همیشگی‌اش زیرلب گفت: هیـــــــــــــس!

و در همان حال ادامه داد:

-بعد از یک ماه بهت اجازه می‌دم هر تصمیمی که خواستی بگیری! اگه خواستی می‌تونی طلاق بگیری و بری دنبال زندگیت! من هم همهٔ مهریه‌ات رو تمام و کمال بهت می‌دم و اگه نخواستی ...! برای همیشه می‌مونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم و غیظ گفتم:

- تو،... تو به چه حقی داری زندانیم می‌کنی؟! این جرمه؟! می‌دونی؟!

یکی از ابروهایش را با حالت خاصی بالا داد و گفت:

-زندانی؟! آدم‌ربایی؟! دیوونه، تو زنِ رسمی و شرعی و قانونی منی! و من .. دارم دعوتت می‌کنم به یک ماه‌عسل رویایی! آدم‌ربایی چیه؟ جرم چه کوفتیه؟! مگه نمی‌گی من یه مرد بی‌عرضه‌ام که عاشق بودن و عشق‌ورزی رو بلد نیست؟ خوب من می‌خوام یک ماه از وقت ارزشمندت رو بگیرم تا بهت نشون بدم چه در گذشته و چه در آینده تا چه اندازه بی‌عرضه بودم در عشق‌ورزی به جنابعالی!

سرم را مستأصل بین دست‌هایم گرفتم.

شهرام با لحن رنجیده‌ای گفت:

-در وجود هر مردی یه شیر نر وحشی خفته، که یه زن هیچ‌وقت، هیچ‌وقت نباید بیدارش کنه چون اگه بیدار بشه خشمش مستقیما دامن خودش رو می‌گیره! تو امشب این شیر نر وحشی رو بدجور بیدار کردی آرام! و حالا خشم این شیر نر وحشی مستقیما دامن خودت رو خواهد گرفت. گوش کن.... صدای نعره هاش رو می‌شنوی!

سرم را بالا کردم و به شهرام که دوباره بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم.

شهرام خم شد و در یک آن مرا مثل پر کاه در دستانش و سپس در آغوشش گرفت و در حالیکه از در اتاق بیرون می‌رفت گفت:
-شام حاضره! تا هردومون از گرسنگی نمردیم باید بریم شام بخوریم! بعداً در مورد خشم این شیر نر وحشی، بیشتر با هم حرف می‌زنیم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام به محض آنکه پایش را داخل اتاق خواب گذاشت دکمه‌های بلوزش را باز کرد و بلوزش را پرت کرد گوشهٔ اتاق! ناخواسته یاد روبدوشامبرش افتادم که روی راحتی اتاق‌خوابم افتاده بود. حالا حالم دوباره بد شده بود.

شهرام رفت سراغ تلویزیون اتاق‌خواب و همانطور که به آن ور می‌رفت گفت:

- بذار ماهواره رو راه بندازم حوصله‌مون این مدت سر نره اینجا!

نشستم روی رکینگ چیر مقابل پنجره و زل زدم به آب. نمی‌دانم چرا کاملا ناخواسته یاد دکتر ستار وثوق افتاده بودم. یک جزیرهٔ تنها! آدمی که هرگز کسی وجودش را فتح نکرده بود! خیلی از لذت‌ها را هرگز تجربه نکرده بود! آدمی که به خاطر ایثاری که برای برادرزاده‌اش کرده بود، از خودش، دلش، احساساتش و حتی غریزه‌اش گذشته بود، آدمی که... سال‌ها بود خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کرده بود! آدم‌هایی مثل او این روزها گوهر کمیابی بودند...این روزها که همه فقط به فکر خودشان بودند... او از خودخواهی گذشته بود.

دست شهرام روی شانه‌ام خورد.

ناخواسته شانه‌ام را از زیر دستش کشیدم.

کاملا متوجه عکس‌العملم شد.پرسید:

-به چی فکر می‌کردی؟!

تته‌پته‌کنان گفتم:

- هیچی...! هیچی...! به چیز خاصی فکر نمی‌کردم! همین جوری زل زده بودم به آب!

لبخندش کج و یک‌وری شد. بعد سرش با حرکت سنگینی چرخید سمت تلویزیون و گفت:

- درست شد.

زیرلب گفتم:

-چه خوب!

شهرام گفت:

-حالا دیگه حوصله‌مون سر نمی‌ره!

با پوزخند تمسخرآمیزی گفتم:

- با تلویزیون حوصله‌مون سر نمی‌ره؟

لب‌های شهرام در هم جمع شد. همانطور که عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کرد پرسید:

- تو پیشنهاد بهتری داری؟!

فکر نکرده و بدون تأمل از دهنم پرید:

-اینجا جت اسکی و قایق‌موتوری نداری؟!

چشم‌های شهرام ناگهان ریز شد و رنگ نگاهش مات شد. بعد تمام خطوط صورتش از طرفین کشیده شد. بالاخره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس دکتر وثوق توی ویلاش جت اسکی و قایق موتوری داشت؟!

ناگهان یک پارچ آب سرد ریختند روی سرم!

همانطور که زل زده بود به من گفت:

- خُب، دیگه چی‌ها داشتن؟ خجالت نکش بگو؟! می‌شنوم!

تته‌پته‌کنان گفتم:

- نـــــــــــه... نـــــــــــه... !یکی از فامیل‌هامون،...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم. با صورتی که مثل لبو قرمز شده بود گفت:

-حدس می‌زدم! پس،... پس اون پسرهٔ لندهور راست گفته بود!

دهن باز کردم حرفی بزنم که شهرام مهلت نداد. نگاهش را از من دزدید و با قدم‌های بلند به سمت در اتاق رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید.

بدون شک گند زده بودم. آن هم گند بدی که جبران کردنی نبود! چند ساعت بیدار نشستم اما شهرام برنگشت. عاقبت با همان لباس‌هایی که تنم بود چپیدم داخل تخت دونفره و پتو را کشیدم روی سرم و خوابیدم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

ازخواب که بیدار شدم دیدم شهرام همانطور با بالاتنهٔ لخت و یک شلوار نشسته روی رکینگ چیر مقابل پنجره و زل زده به دریا و سیگار دود می‌کند.

نشستم روی تخت.

نه سرش را چرخاند سمتم، نه نگاهم کرد.

با لحن شرمنده و محتاطی گفتم:

- سلام، صبح به خیر!

همانطور که خیره شده بود به دوردست زیرلب گفت:

-سلام!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه از روی تخت پایین می‌آمدم گفتم:

- خیلی وقته بیدار شدی؟!

از روی صندلی بلند شد و در همان حال گفت:

- اصلا نخوابیدم که بخوام بلند شم!

وسط تخت و زمین عضلاتم خشک شد.

شهرام بلوزش را از روی صندلی برداشت و گفت:

-می‌رم مسواک بزنم، بعد هم می‌رم سر میز صبحانه، پایین! تو هم زود بیا! منتظرم!

و از در اتاق بیرون رفت!

در اتاق که بسته شد تکان خوردم و از روی تخت پایین آمدم و رفتم سمت دستشویی! مسواک زدم. صورتم را شستم. لباسم را عوض کردم. آرایش ملیحی کردم و رفتم پایین!

شهرام پشت میز غذاخوری داخل بالکن نشسته بود و دستش را زیر چانه‌اش زده بود و زل زده بود به امواج دریا. درِ توری بالکن را باز کردم و وارد بالکن شدم و به زور لبخند زدم.

هیچ‌عکس‌العملی نشان نداد. نه لبخند زد، نه اخم کرد.

فرناز همانطور که با حوصله صبحانه ما دونفر را تدارک می‌دید گفت:

- سلام خانوم. صبحتون به خیر. امروز بهترید!؟

کلافه گفتم:

-فعلا بله! حالا تا شب خدابزرگه؟

فرناز سرش را بالا کرد و با تعجب به من نگاه کرد اما شهرام باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. بی‌تفاوتی‌اش داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

فرناز چایی‌مان را ریخت توی استکان‌های مقابلمان و گفت:

-من مزاحمتون نمی‌شم! اگه چیزی احتیاج داشتین خبرم کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام با لحن سردی گفت:

- ممنون فرناز ! می‌تونی بری!

فرناز در یک چشم به هم زدن رفت!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به سمت نان دراز کردم و شروع کردم به لقمه گرفتن.

شهرام هم همین‌کار را کرد. بعد همانطور که پنیرش را روی لقمهٔ نانش می‌مالید با لحن تأسف‌آمیز و ملامت‌باری گفت:

- هنوز هم باورم نمی‌شه، واقعا با اون یارو رفته بودی ویلاش! ... آخه چه جوری؟! چه جور تونستی!؟ تو یه زن متأهل بودی، مگه می‌شه؟!

دستم شروع کرد به لرزیدن. بی‌وقفه و دستپاچه گفتم:

-ببین شهرام، بی‌خود برای خودت آسمون ریسمون نباف! دکتر وثوق یه پیر پسر بیچاره است که برادرزاده‌اش مثل شیر مراقبشه که دست از پا خطا نکنه! یه روزی دکتر وثوق از روی دلسوزی مسئولیت برادرزادهٔ یتیمش رو قبول کرده و حالا بعد از این همه سال، هنوز اون پسرهٔ لندهور حاضر نیست عموی عزیزش رو با کسی قسمت کنه! تمام حرف‌هایی هم که بهت زده بود فقط از روی حسادت بوده! چون می‌ترسه که یه وقت عموی نازنینش به کسی دل ببنده! اون پسر یه آدم مریضه! هرچی می‌گه زاییده فکر بیمارشه! من نمی‌دونم به تو چی گفته ولی... هرچی گفته، دروغه!

شهرام در حالیکه لقمه‌اش را توی دستش می‌چرخاند، بی‌آنکه به من نگاه کند متفکرانه و با حال عجیبی گفت: منِ احمق رو بگو... حرف اون شرفیِ بی‌شرف رو باور کردم و فکر کردم پسره دروغ می‌گه! پس واقعا رفته بودی!؟... پس حق با پسره بود! پس پسره داشت راست می‌گفت! حق با اون بود!

مثل موشی که توی تله افتاده و نمی‌داند برای نجات خودش دقیقاً باید چه کار بکند، واقعا نمی‌دانستم صحیح‌ترین حرکت و درست‌ترین عکس‌العمل ممکن چیست؟برای همین فکر نکرده فقط دلیل و برهان می‌آوردم:

-باشه، اصلا فکر کن رفتم! حالا مگه چی شده!؟ من احتیاج به خلوت و آرامش داشتم و می‌خواستم یه مدت از شهر دور باشم! دنبال یه جای امن و خلوت می‌گشتم! دکتر وثوق به پدرم ویلاش رو پیشنهاد داد، پدرم هم قبول کرد! به هر حال ویلای اون مطمئن‌تر از ویلای یه آدم غریبه بود، نبود؟!

شهرام با عصبانیت محکم کوبید وسط پیشانیش! حالا از شدت عصبانیت یا بغض شانه‌هایش می لرزید.

با دلهره و سردرگم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین،... من نمی‌دونم دکتر نادر وثوق چی بهت گفته... ولی اون پسره،خیلی مریضه!... هیچ کدوم از حرف‌هاش عقلانی و درست نیست! هرچی می‌گه یه مشت چرت و پرت و توهمه! حرف‌هاش هیچ‌کدوم حقیقت ندارن!

شهرام لقمه‌اش را گوشهٔ سفره گذاشت و زیرچشمی نگاه معناداری به من انداخت وگفت:

- فعلا که همهٔ حرف‌هاش درست از کار دراومده... و ظاهرا اونی که تو توهم و خیال بوده، من احمقم، نه اون!

لقمه‌ام را روی میز پرت کردم و عصبانی گفتم: خسته‌ام کردی شهرام! الان منظورت از این حرف‌ها دقیقا چیه؟! من متوجه نمی‌شم؟! می‌شه رُک و پوست‌کنده حرفت رو بگی؟

شهرام سرش را چرخاند سمت من و زل زد به صورتم! حالا بالاخره داشت نگاهم می‌کرد. با لحن تلخی گفت:

-اتفاقاً من هم از دیشب تا حالا هرچی فکر می‌کنم خیلی چیزها رو متوجه نمی‌شم! مثلا متوجه نمی‌شم برای چی یه زن جوونِ شوهردار باید با دوتا مردِ نره‌خر جوون راه بیفته بره ویلاشون تو شمال؟! یا اصلا یه زن شوهردار چه صنمی با دو تا مرد غریبه داره؟ اصلا پدر و مادرت برای چی اجازه دادن؟ روی چه حسابی؟! شما چه جور خانواده‌ای هستین؟! هان؟! اصلا گیرم که تو طلاق گرفته بودی و مطلقه بودی یا شوهر نداشتی و مجرد بودی؟ برای چی باید با دوتا مردِ لندهور که هیچ نسبتی با تو نداشتن راه می‌افتادی می‌رفتی شمال؟!... فقط چون ویلاشون امنه؟ ببینم تعریف تو و خانواده‌ات از «امنیت» چیه؟ می‌شه بگین من هم بدونم؟

حس کردم باید صاف بزنم به هدف، وگرنه دیگر هیچ‌وقت این مشکل حل نمی‌شد.

بی‌حاشیه و رُک و پوست‌کنده گفتم:

- ببین شهرام، من هلنا نیستم که یه بچهٔ حروم‌زاده رو بذارم روی دستت و بگم این بچهٔ خودتته! تو فرصت نکردی درست من رو بشناسی اما... محض اطلاعت من یه زن پاکدامنم! پاک‌دامن و نجیب معتقد و متعهد و با وجدان!

استکان چای توی دست شهرام لرزید.

با بغض ادامه دادم:

- و فکر نکن نفهمیدم چرا با اون نقشهٔ مسخره، من رو بی‌هوش کردی و کشون کشون آوردی اینجا، توی این ویلا و بعد هم مثل وحشی‌ها بهم تجاوز کردی! برای اینکه بفهمی هنوز باکره‌ام یا نه...؟! برای اینکه اون ذهن مریضت پر شده بود از فکر و خیال و توهم...! برای اینکه نمی‌تونستی با افکار وسواس‌گونه‌ات دربارهٔ نوع رابطهٔ من و دکتر وثوق کنار بیای! برای اینکه می‌ترسیدی حکایت تو و این ازدواج و طلاق بشه حکایت آش نخورده و دهن سوخته! برای اینکه افتاده بودی توی دور باطلِ یه مشت فکر و خیال که دست از سرت بر نمی‌داشت! فکر نکن ندونستم و نفهمیدم که فکر طلاق ندادن و اصرار به نگه‌داشتنم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کِی افتاد توی سرت! درست از وقتی که توی دادگاه چشمت به دکتر ستار وثوق افتاد! از همون روز و همون‌جا، جنگ با دکتر ستار وثوق تمام فکر و ذهنت رو پر کرد و تصور اینکه دست اون به من برسه، خواب و خوراک رو ازت گرفت! و حالا هم، این عشقِ به من نیست که عرقت رو درآورده شهرام، حرصِ زمین زدن دکتر وثوق و سوزوندن دماغشه که بهت انگیزه و عشق داده و داره پیش می‌بردت! وگرنه تو کجا و عشق به من کجا؟!

استکان چای از دست شهرام رها شد روی میز.

یک نفس ادامه دادم:

-برات متاسفم شهرام اما... من... من... الان دیگه حتی مطمئن نیستم که یادداشت‌های اون دفتر رو قبلا نوشته باشی! چون رنگ خودکار در گذر زمان تغییر می‌کنه اما رنگ نوشته‌های اون دفتر، همه یک رنگ هستن! درست مثل اینکه همشون رو توی یه پروسهٔ زمانی نوشته باشی! مثلا همین یک هفته پیش! یا همین پریروز!

رنگ صورت شهرام رنگ صورت مِیّت شده بود و لب‌هایش می‌لرزید!

با بغض گفتم:

-من در مورد صحت و سقمشون قضاوت نمی‌کنم اما... اما به هر حال شک دارم که به مرور زمان نوشته باشی‌شون!

سیبک زیر گلوی شهرام بالا و پایین شد.

با صدایی که به سختی از ته حلقم خارج می‌شد گفتم:

-و در ضمن،... حرف‌های الان تو بیشتر از اون نوشته‌ها برام حجت و دلیلن! حجت و دلیل و برهانی که بهم ثابت می‌کنه قصد تو بیشتر از اونکه دوست داشتن من و به دست آوردن دل من باشه، یه جور مچ انداختن با دکتر ستار وثوق و به خاک مالیدن پشت اونه! از عروسی کردن وحشیانه و تجاوز غیرمحترمانه‌ات گرفته تا... این... یادداشت‌های مثلا عاشقانه‌ات! همه و همه‌شون بیشتر بوی جنگ می‌ده تا بوی صلح!

انگشتان دست شهرام روی میز در هم مچاله شد. حالا چشم‌هایش پر از اشک شده بود و لب‌های باریکش می‌لرزید. حالا جز صدای برخورد امواج خشمگین دریا به ساحل هیچ صدایی نبود. بالاخره لب‌های شهرام تکان خورد. زیر لب و به زحمت گفت:

-من... من... واقعا برای هردومون متاسفم، آرام! متاسفم که ،... قضاوت و برداشت تو از صادقانه‌ترین احساسات من، در نهایت شد این!

در حالیکه اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود سرم را به علامت تأسف و انکار تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام بریده بریده و به زحمت گفت:

-من وقتی اون یادداشت‌ها رو توی اون دفتر می‌نوشتم، حتی برای یک‌بار ... حتی برای یک‌بار، به فکرم نرسید ممکنه روزی بیاد که بخوام این دفتر رو به دست تو برسونم! اونوقت ،تو حالا... در موردشون، اینطوری قضاوت می‌کنی! (حالا بغض دوباره راه گلویش را بسته بود)

با تاسف سرم را تکان دادم و در حالیکه دماغم را بالا می‌کشیدم گفتم:

-بهتره برگردیم تهران، شهرام! من اصلا حالم خوب نیست! و واقعا نیاز دارم یه مدت تنهای تنها باشم و چشمم به هیچ مردی نیفته! دوست داشتن و نداشتن اجباری نیست شهرام! کار دلِ... و دل، منطق و استدلال حالیش نیست! این رو که دیگه می‌فهمی!

شهرام به وضوح در خودش مچاله شد.

به سختی ادامه دادم:

- من نیاز به زمان دارم، شهرام! باید به احساساتم فرصت بدم و منتظر شم تا ببینم زمان می‌تونه این حجم بزرگ رنجش رو از روی احساسم به تو، پاک کنه یا گذر زمان هم چنین قدرتی نداره! من، در این که تو رو دوست دارم، تردیدی ندارم اما اونـــــــــــقدر از تو رنجیدم که علاقه‌ام به تو، توی این حجم بزرگ رنجش، مثل یه حبه قند توی یه پارچ بزرگ آب حل شده!

شهرام دستش را روی میز گذاشت و به زحمت از پشت میز بلند شد و داخل سالن شد. در این حال چنان پشتش خمیده شده بود که انگار کمرش شکسته بود.

چند دقیقه بعد من هم از پشت میز بلند شدم و رفتم داخل اتاق. داخل اتاق که شدم شهرام نبود. فکر کردم شاید رفته حمام... یا شاید رفته قدم بزند... یا شاید رفته خرید کند ... یا... یا....یا!

اما هیچ «یایی» در کار نبود. آن دیدار، آخرین دیدار ما بود!.... و آن جمله، آخرین گفتگوی میان ما!... و پس از آن....!

و پس از آن دیگر هرگز شهرام را ندیدم. شهرام مثل یک قطره برف، آب شد و در دل زمین فرو رفت و من ماندم خاطرهٔ او و جملا تاسف‌آمیزی که آخرین جملات رد و بدل شدهٔ میان ما بود!

****
****

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&
*%%
****

همچنان نشسته بودم گوشهٔ اتاق و شناسنامه به دست، دفترچه را مچاله کرده بودم توی بغلم. حالا دو سال از آن آخرین دیدار من و شهرام در آن ویلا می‌گذشت! از آن روز شوم! از آن روزی که شهرام با آن کمر شکسته، در آن ویلا ترکم کرد و زنگ زد به پدرم و مادرم و آدرس داد که بیایند دنبالم و ببرندم تهران! از آن روزی که زمین زیر پایم ناگهان خالی شد و خودم نفهمیدم!

اولش زیاد ناراحت نشدم. اصلا به نظر نمی‌آمد که اتفاق حادی برایم افتاده باشد! زندگی من با شهرام از اول هم همینطوری بود! ما که روز خوش نداشتیم! ما که هیچ‌وقت مثل آدم زندگی نکرده بودیم! ما که زن و شوهر عادی نبودیم! کِی زندگی‌مان شبیه آدمیزاد بودکه اینبار باشد؟ برای همین بابت هیچ‌کدام از این اتفاقات زیاد ناراحت نشدم! یعنی ناراحت شدم اما شیون و زاری نکردم! برگشتم تهران و بی‌آنکه به پدر و مادرم کلامی در مورد اتفاقات ویلا و عروسی و همخوابگی‌ام با شهرام و دفترچه خاطرات شهرام و جر و بحثمان سر دکتر ستار وثوق چیزی بگویم، سر و ته ماجرا را هم آوردم و گفتم قرار شده من و شهرام یک فرصت دوباره به هم بدهیم و ببینیم می‌توانیم همدیگر را خوشبخت کنیم یا نه!؟

بعد هم برگشتم مزون و چسبیدم به کارم و سعی کردم جای همهٔ زخم‌های وجودم را با کار زیاد خوب کنم و کلا فراموش کنم که جر و بحثی بین من و شهرام پیش آمده و همه چیز را بسپارم به گذر زمان!... غافل از اینکه سرنوشت گاهی بی‌رحم‌تر از آن است که التیام زخم‌هایمان را به گذر زمان بسپارد!

چون بعضی‌وقت‌ها درست همان‌وقتی که ما مشغول سخنرانی هستیم، یا کارآگاه بازی مان گُل کرده یا سر درد و دلمان باز شده و نُطقمان گل انداخته، طرف مقابلمان در آسیب‌پذیرترین حالت ممکن است. آنوقت است که اگر حرف نابه جایی بزنیم یا کار نابه جایی بکنیم یا عکس‌العمل نا به جایی نشان دهیم برای جبرانش باید یک عمر تاوان پس دهیم!...

و ظاهرا منِ بدشانس، در آن ویلای لعنتی، آن روز صبح، سر میز صبحانه، دقیقا در چنین موقعیتی بودم و خودم خبر نداشتم. و این را چند روز بعد فهمیدم، وقتی که کتی را جلوی در مزون دیدم!

آن روز، یکی از روزهای پر کار مزون بود! یکی از آن روزهایی که من خیلی بعد از نرگس از در مزون بیرون آمدم. همین که در مزون را بستم و خواستم سوار ماشینم بشوم. ماشین کتی را دیدم که کنار پایم ترمز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم.

کتی از ماشینش پیاده شد و با غضب کنار در ماشینش مقابلم ایستاد.حالا رخ در رخ هم ایستاده بودیم.

کتی گفت:

-شهرام کجاست؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که پاش رو از خونهٔ من می‌بری و بهش می‌گی جواب تلفن من رو نده دخترهٔ ایکبیری؟

با چشم‌های از حدقه درآمده گفتم:

- چـــــــــــی؟!

بلندتر داد زد:

-خودت رو به خریّت نزن عوضی؟ من صدتا مثل تو رو می‌برم لب جوی آب و برمی‌گردونم! حالا تو یه الف بچه می‌خوای واسه من نقشه بازی کنی؟

یه قدم به کتی نزدیک شدم و گفتم:

-نقشه دیگه چه کوفتیه؟ مگه من مثل شما اهل شامورتی بازی‌ام که نقشه بکشم؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟!

کتی به جای جواب دادن با خندهٔ عصبی و مضحک و مسخره‌ای گفت:

- تو رو خدا ببینش! فکر کرده با بچه طرفه! من رو دست می‌ندازی؟ بهت می‌گم شهرام رو کجا قایم کردی؟

عصبانی دستم را حلقه کردم دور بازوی کتی! حالا ترسیده بود و داشت می‌لرزید. هیکل پیر و فرسوده‌اش را کشیدم سمت خودم و با لحن تهدیدآمیزی گفتم:

- ببین! من و شهرام، چند روز پیش توی ویلاش با هم دعوامون شد. بعد شهرام من رو وِل کرد اونجا، به امان خدا و رفت! من هم از اون روز تا حالا دیگه ندیدمش! نه دیدمش... و نه صداش رو شنیدم! من رو هم پدر و مادرم برگردوندن تهران! چون آقا زنگ زده بود به مامان و بابام گفته بود برین دخترتون رو بیارین تهران! من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم سفر کاری! اونجام امن نیست تنها بمونه! حالا باز وایسا اینجا حرف مفت بزن!

رنگ کتی مثل گچ دیوار سفید شد. تته‌پته‌کنان گفت:

-سفر کاری چیه؟ کدوم سفر کاری؟! اگه قرار بود بره سفر که باباش می‌دونست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند تلخی گفتم:

-خُب، طبق معمول دروغ گفته! برای من که اصلا عجیب نیست، واسه شما چی؟! واسه شما عجیبه شهرام دروغ بگه؟!

کتی وحشت‌زده گفت:

- داری دروغ می‌گی، عوضی! من مطمئنم تو می‌دونی کجاست! شما با هم اومدین تهران و حالام یه جایی با هم مخفی شدین که ما رو دق‌مرگ کنین!

زدم زیر خنده! پیرزن دیوانه!...

کتی گفت:

- ازت شکایت می‌کنم. پدرت رو در میارم! حالا ببین!

دستم را دراز کردم سمتش و در حالیکه بازویش را محکم توی دستم فشار می‌دادم، بی‌حوصله گفتم:

-به جای الدرم، بلدرم، برو یه زنگ بزن به فرناز و شوکت، ازشون بپرس که اونجا چه اتفاقی افتاد! تو که خوب بلدی جاسوسی کنی! از هوش سیاهت استفاده کن!

بریده بریده گفت:

-اونجا که تلفن نداره!

با سر تاییدش کردم. راست می‌گفت. اونجا تلفن نداشت.

بازویش را رها کردم و در همان حال زیر لب گفتم:

-لابد رفته خونهٔ خودش! یا خونهٔ خودمون! برو اونجاها رو بگرد! بالاخره یه جایی هست دیگه! آب نشده بره تو زمین که!(حالا انگار داشت بینمون صلح می‌شد)

کتی با ضجه گفت:

-من همه‌جا رو گشتم! همـــــــــــه جا رو! هر جایی رو که عقلم می‌رسید ممکنه رفته باشه! تمام خونه‌هامون رو... ویلاهامون رو... حتی به هلنا زنگ زدم! با اون هم نبود! هیچ‌جا نیست! آب شده رفته توی زمین!

سرم را گرفتم بین دست‌هایم! یعنی کجا رفته بود؟!

کتی همانطور که زار می‌زد نشست روی صندلی ماشینش و در همان حال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه... نکنه بلایی سرش اومده باشه! نکنه تو راه تصادف کرده باشه! نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!

چیزی از وسط وجودم کنده شد و افتاد پایین!

کتی سرش را بالا کرد و همچنانکه نگاهم می‌کرد مستأصل و پریشان پرسید:

- سر چی دعواتون شد؟

سردرگم و کلافه سرم را تکان دادم و گفتم:

- چه می‌دونم...؟! سر حقیقت و دروغ بودن احساس شهرام به من و سر مزخرفاتی که تحویلم داده بود..!

سیلی محکم کتی چنان زیر گوشم خورد که چند قدم به عقب پرت شدم و جمله‌ام نیمه‌کاره ماند!

کتی با همهٔ وجودش جیغ کشید:

- دخترهٔ نمک‌نشناس پررو، شهرام به خاطر تو، توی روی من و هلنا و وکیلش ایستاد! شهرام به خاطر تو به همه چیز و همه کس پشت کرد! شهرام به خاطر تو، این همه سال زحمت من رو برد زیر سوال! شهرام، به خاطر تو، به این همه ثروت پشت کرد، به خاطر تو، همهٔ نقشه‌های من رو به باد فنا داد، به خاطر تو، داغ مهاجرت رو به دل من گذاشت! بعد، تو یه الف بچه، با یه وجب قد و بالا وایستادی جلوی روش و پررو،... پررو عشقش رو بردی زیر سوال؟! تف به روت...! تف به روت! واقعا که بی لیاقتی! دخترهٔ آسمون جُل!

همانطور سر جایم خشکم زده بود!

کتی سوار ماشینش شد و در حالیکه در ماشینش را به هم می‌کوبید با گریهٔ ریزی گفت:

-خدایا... یعنی الان من برم تو بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها دنبالش بگردم؟!وای خـــــــــدا خودت به دادم برس! چه مصیبت به سرم اومدها! حالا جواب رستگار رو چی بدم؟!

اما آمدن کتی و باور گم شدن شهرام، پایان ماجراهای تلخ آن دوران نبود. سرنوشت هنوز بازی‌های زیادی برای من در آستینش داشت و این تازه سکانس اولش بود.

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان در اتاق را باز کرد و با دیدن من که شناسنامه به دست و دفترچه به بغل به دیوار روبرویم ماتم برده بود همان جا جلوی در اتاق خشکش زد!

سرم را انداختم پایین و همانطور که دفتر توی بغلم بود، زانوهایم را در آغوش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شد و کنارم نشست.

سرم را تکیه دادم به شانه‌اش! حالا سکوت شده بود.بالاخره گفت:

- باز چی شده؟!

باز؟!... ؟!.... باز؟!....؟!

پوزخند زدم!

دوباره گفت:

- حرف بزنیم؟!

اشک از لای پلک‌های ورم کرده‌ام سرازیر شد پایین!

دستش را دراز کرد سمت دستم که قلاب کرده بودمشان دور زانوهایم!

بی‌حوصله گفتم:

- باید برم کارت ملیم رو بگیرم. امروز آخرین مهلتِشه!

مامان با غصه گفت:

- خوبه! بلکه به هوای کارت ملیت مجبور شی از این زندان انفرادی که برای خودت ساختی بیای بیرون و یه هوایی به مخت بخوره!

دوباره اشک پر شد توی چشمم!

مامان از جایش بلند شد و گفت:

- من می‌رم حاضر شم! بجنب تا تعطیل نکردن!

بلند شدم و در کمد دیواری را باز کردم و یک مانتوی مشکی برداشتم و پوشیدم و یک شال مشکی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم.

نور آن بیرون چشمم را می‌زد. مدت‌ها بود آفتاب را ندیده بودم،.. مردم را ندیده بودم،... خیابان‌ها و ماشین‌ها را ندیده بودم!... مغازه‌ها را ندیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان همانطور که رانندگی می‌کرد زیرچشمی نگاهم می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت، هر چه به سر من آمده بود، به سر هردو نفرمان آمده بود. این مصیبت، مثل آوار زلزله روی سر همه آوار شده بود، حتی روی سر کتی! هر چند که،... هرچند که،... او اول و آخر انتقامش را خیلی مفصل و تر و تمیز از خواهرش و مهندس هومن رستگار پس گرفته بود!

چشم‌هایم را بستم و روسری‌ام را روی عینک آفتابی‌ام انداختم! نور آفتاب حتی از پشت شیشهٔ سیاه عینک آفتابی اذیتم می‌کرد، درست مثل آن روزهای کذایی و لعنتی! آن روزهای جهنمی! چه روزهایی بودند! مثل کابوس‌هایی که توی خواب می‌بینی و ثانیه‌شماری می‌کنی که از خواب بپری و ببینی که خواب دیده‌ای!

مامان تکانم داد و گفت:

- پیاده شو آرام، رسیدیم!

روسری را از روی عینکم برداشتم و صاف نشستم روی صندلی!

مامان جلوی دفتر خدمات دولت الکترونیک پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

در را باز کردم و دنبالش راه افتادم. حالا همانطور که از لابه لای مردم می‌گذشتم و به ردیف جمعیت نگاه می‌کردم خاطرات پیش نظرم زنده می‌شدند. خاطراتی که مدت ها بود سعی می‌کردم فراموششان کنم!

مامان دگمهٔ نوبت دهی را فشار داد و با یک کاغذ نشست کنارم و غر زد: واااای! صد و چهار نفر جلوی ما هستن!

اما من زمان و مکان را پرت شده بودم به عقب! من پرت شدم بودم به دو سال پیش و نشسته بودم روی صندلی‌های دادگاهی که به جای آنکه صندلی‌های دادگاه خانواده باشد دادگاه جنایی بودند!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

{قاضی همانطور که زل زده بود به شهرام گفت: خوب جناب مهندس شهرام رستگار، شما متهمید به قتل دکتر ستار وثوق! آیا اتهامتون رو می‌پذیرید؟

شهرام در حالیکه به زحمت ایستاده بود گفت:

- نه جناب قاضی! من و ایشون فقط جر و بحث کردیم! بعد هم چند تا مشت حوالهٔ هم کردیم که اصلا در حدی نبود که بخواد برای ایشون اتفاقی بیفته! بعد من از محل کار ایشون خارج شدم و دیگه خبری از ایشون نداشتم تا اینکه مأمورها ریختن توی خونه‌ام و به اتهام قتل بازداشتم کردن!

قاضی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این درسته که شما جلوی همهٔ پرسنل کلینیک ایشون رو تهدید به مرگ کردین؟

شهرام به موهای جوگندمی‌اش دست کشید و گفت:

- جناب قاضی، ایشون به همسر من نظر داشتن! دلبسته زن شوهردار شده بودن و داشتن بین من و همسرم فاصله می‌نداختن! شده بودن ناجی افسانه‌ای و داشتن توی رابطهٔ ما از من یه ظالم، از همسرم یه قربانی و از خودشون یه رابین‌هود می‌ساختن! من کاملا از نیت شوم ایشون خبر داشتم! اگه ایشون خودشون رو نمی‌نداختن وسط زندگی ما، من می‌تونستم خیلی راحت‌تر رابطه‌ام رو با همسرم اصلاح کنم! اون روز هم رفتم پیششون تا بهشون بگم دقیقا از نیت شومشون خبر دارم! تا بهشون بگم اگه واقعا آرام رو دوست دارن، پاشون رو از زندگی ما بکشن بیرون چون آرام شوهر داره! اون هم شوهری که عاشقانه دوستش داره و حواسش بهش هست!

قاضی دوباره پرسید:

- جواب سوال من رو بدید مهندس! شما دکتر ستار وثوق رو تهدید به مرگ کردید یا نه؟!

شهرام اول مکث کرد بعد با صدای ضعیفی گفت:

- بله... اما اون فقط یه تهدیدِ تو خالی بود برای اینکه بترسونمش! من که قاتل نیستم!

قاضی سرش را تکان داد و گفت:

- اما من اینطور فکر نمی‌کنم چون چند ماه پیش هم همسر شما خانوم آرامش سعادت، با یه موتور، تصادف عمدی داشتن که اگه رضایت نداده بودن الان مادرتون توی حبس بودن! ظاهرا خانواده شما در ایجاد ضرب و جرح و قتل عمد ید طولایی دارن!

شهرام نالید:

- جناب قاضی باور بفرمایید من توی اون جریان هیچ نقشی نداشتم! در ثانی،... من و دکتر وثوق مثل دوتا مرد با هم حرف زدیم... و مثل دوتا مرد بالغ با هم تسویه حساب کردیم!

قاضی با تاسف و پوزخند گفت:

- برای همین هم هیچ‌وسیله‌ای توی اتاق دکتر سالم نموند؟برای همین هم طبق اعتراف همهٔ حضار توی کلینیک لباس هر دونفر شما، خونی و پاره شده بود و ... سر و صورتتون یه جای سالم نداشت؟! چون مثل دوتا مرد با هم حرف زدین؟

شهرام تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مافقط با هم دعوا کردیم... بحث کردیم... اما آسیبی که باعث مرگ هم بشه به هم نزدیم! ما در نهایت خشم، مُتمدنانه رفتار کردیم!

صدای خنده حضار در دادگاه بلند شد!

شهرام با لحن ملتمسانه‌ای که هنوز غرور در آن موج می‌زد نالید:

- باور بفرمایید که من آسیبی که باعث مرگ دکتر وثوق بشه بهش نزدم. آخه کدوم آدمی از چندتا چَک و لگد و داد و هوار می‌میره؟! }

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان تکانم داد و گفت: بلند شو آرام. صدامون زدن.

گیج و سردرگم سرم را بلند کردم. زمان و مکان را گم کرده بودم. نمی‌دانستم کجا هستم و در چه زمانی؟! من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟ شهرام کجا بود؟ قاضی چرا نبود؟ چرا فقط من بودم و مردمی که به ریش ما و زندگی‌مان می‌خندیدند؟

مامان زیر گوشم غُرید:

- چرا ماتت برده! بلند شو بیا تا جامون رو نگرفتن!

دنبالش راه افتادم! درست مثل یک ربات ! یا یک عروسک بدون مغز و پوشالی!

مامان مدارک را داد به زنی که مسئول بود. او یک سری سئوالات را پرسید و مامان به جای من جواب داد.

زن پرسید:

-چرا خودش جواب نمی‌ده!

مامان با کج‌خلقی گفت:

- حالش خوب نیست! افسردگی حاد داره! یه نگاه به حال و روزش بندازین! خدا خیرتون بده خانوم، کارمون راه بندازین! والا به خدا دنیامون شده حکایت جهنم یزید!

بقیهٔ حرف‌هایش را نشنیدم! ذهنم کلید کرده بود روی همین یک جمله! راست می‌گفت. خیلی وقت بود دنیای من شده بود حکایت جهنم یزید! درست از وقتی فهمیدم سامان این همه سال، این همـــــــــــــه سال، دوستم نداشته و فقط به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تسویه حساب احمقانه بازی‌ام داده!... از وقتی شهرام آمد خواستگاری من و عقدم کرد و رهایم کرد به امان خدا! یا کمی بعدتر وقتی شب عروسی ایستاد توی چارچوب در و گفت من مریضم، یه هتروورومانتیک آسکشوآل...! یا وقتی هلنا را وسط اتاق‌خوابم با آن لباس توری سیاه دیدم و فهمیدم واقعاً هتروورومانتیک آسکشوآل نیست!

جهنمِ یزیدترهای بدتری هم در انتظارم بود، مثلا وقتی در ویلای شهرام از خواب بیدار شدم و فهمیدم در بی‌هوشی، همبسترم شده و مردانگی‌اش را به جسورانه‌ترین شکل ممکن به من اثبات کرده! یا وقتی آن دفتر را خواندم و رسیدم به خط آخر و دیدم که چه واقعیت‌هایی پشت تمام این اتفاقات عجیب و غریب پنهان بوده! یا وقتی فهمیدم که کتی، مادر حقیقی و واقعی شهرام نبوده و نامادری‌اش بوده و تمام این سال‌ها انتقام یک نفرت کور را از شهرام می‌گرفته، یا همان وقتی که فهمیدم شهرام، مرا بیشتر از هرکسی و هر چیزی دوست داشته!

اما اینجا، باز هم، خانِ آخرِ عاقبتِ یزیدیِ من نبود! آتش جهنم من وقتی گُر گرفت که فهمیدم شهرام را به جرم قتل دکتر ستار وثوق گرفته‌اند و از بد روزگار تمام ادله و شواهد بر علیه اوست! مادرم راست می‌گفت دنیای من حکایت جهنم یزید بود، وگرنه الان دکتر ستار وثوق زیر یک مَن خاک نپوسیده بود و شهرام رستگار هم پشت میله‌های زندان منتظر تکمیل پروندهٔ قتل و اجرای حکم اعدامش نبود!

مامان دستم را کشید و از دفتر خدمات دولت کشیدم بیرون! حالا به نظر عصبانی می‌رسید. در ماشین را که با دزدگیر باز کرد همزمان گفت:

-می‌دونی آرام! اون‌وقت‌ها که مدام ازم می‌خواستی ببرمت امامزاده‌های مختلف تا برای آزادی شهرام و تبرئه‌اش نذر و نیاز کنی باهات می‌آمدم چون امیدوار بودم با نذر و نیاز و دعا، روحت سبک شه اما حالا می‌بینم توی همهٔ این دو سال هیچ‌گشایشی که نشده هیچ... دیوونه‌تر هم شدی! یه نگاه به خودت توی آیینه بنداز! واقعاً شبیه مردهٔ متحرک شدی! یا از اون هم بدتر، شبیه این زباله جمع‌کن‌های معتاد!

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

ساکت شد.

زیرلب گفتم:

-مقصر همهٔ این اتفاقات منم! می‌تونی درک کنی؟! مـــــــــــن...! منِ احمقِ ابلهِ بی‌شعور! به نظرت احساسِ خوبیه؟!

مامان قفل فرمان ماشین را باز کرد و همزمان با حرص و خشم گفت:

-این احساس گناه لعنتیِ بی‌خودت، داره دیوونه‌ام می‌کنه،آرام! تو تنها مقصر این ماجرا نیستی! هر کسی توی این ماجرا، سهم خودش رو داره! لزومی نداره تو از خودگذشتگی کنی و سهم بقیه رو هم به دوش بکشی، رابین‌هود!

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماشین را روشن کرد و راه افتاد!

عینکم را زدم و روسری‌ام را کشیدم روی چشمم و گفتم:

- دلم هوای شهرام رو کرده. می‌خوام برم ملاقاتش! نمی‌دونم واقعا چند بار دیگه می‌تونم ببینمش! چندتا ملاقات دیگه!

حالا بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و اشک دوباره راه گرفته بود روی صورتم!

مامان بالحن تلخ و قاطعی گفت:

- باید صبر کنی کارت ملی‌ایت بیاد!

بی‌وقفه گفتم:

- اون هم میاد! ولی تا اون بیاد با همون کاغذی هم که بهمون دادن می‌شه رفت ملاقات!! فکر کردی واسه چی اومدم اینجا؟! فقط واسه گرفتن اون یه تیکه کاغذ، واسه گرفتن وقت ملاقات! فقط واسه دیدن شهرام! وگرنه کارت ملی می‌خوام چی کار؟!

مامان کم نیاورد. با لجبازی گفت:

-کدوم کاغذ؟! توهم زدی؟

با پوزخند گفتم:

-قرص‌های ضدافسردگی گیجم کردن مامان، ولی نه اونقدر که نفهمم به جای کارت ملی، فعلا بهمون یه تیکه کاغذ دادن که با اون هم می‌شه رفت ملاقات!

مامان سرش را چرخاند و با نارضایتی و خشم نگاهم کرد.کلافه و خسته و عصبی و درمانده بود! حالش را می‌فهمیدم! دیگر شهرام را دوست نداشت! خیلی وقت بود که احساسش به شهرام دیگر شبیه احساس یک مادر زن به دامادش نبود! شاید درست از همان وقتی که احساس من نسبت به شهرام از صافی خودخواهی و احساسات و هیجانات و تعابیر و تفاسیر عجیب و غریب و نامتعارفم گذشته بود و تهِ تهِاش فقط یک چیز مانده بود: عـــــــــــشق! عشق خالص!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دو سال بود که وقتی روبرویم می‌نشست فقط سرش را می‌انداخت پایین و حتی نگاهم هم نمی‌کرد. این حقیقت تلخ را جز خودم هیچ‌کس،... هیچ‌کس،... هیچ‌کس در این دنیا نمی‌دانست!

هیچ‌کس جز خودم نمی‌دانست که شهرام دیگر حتی نگاهش را هم از من دریغ می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زل می‌زد به زمین و نگاهش را از من می‌دزدید، من نگاهش را تصور می‌کردم. آن چشمان زیبا و نگاه شیطنت آمیزش را، که با اخمش می‌گفت« برو» و با خنده‌اش التماسم می‌کرد «بمانم»!

شهرام چنان سرش را می‌انداخت پایین که چشمان من جز موهای جوگندمی کف سرش چیزی را نمی‌دید اما من وجب به وجب صورتش را از بر بودم! آن صورت چهارگوش استخوانی را... آن بینی عقابی را... آن لب‌های نازک را... آن چانهٔ مربع شکل را... آن چشمان کشیده و قهوه‌ای رنگ را و حتی سیبک استخوانی زیر گلویش را...! من حتی می‌دانستم که زیر گلویش، دو انگشت پایین‌تر از چانه‌اش ، سمت چپ، یک خال مشکی درشت دارد! من حتی می‌دانستم چند موی سینه‌اش، در وسط جناغ سفید شده! شمرده بودمشان! دوازده‌تا! کِی فهمیده بودم؟ خودم هم نمی‌دانم! فقط وقتی محاکمه می‌شد من هم خودم را محاکمه کردم و فهمیدم در تمام آن روزهایی که فکر می‌کردم.... *فکر می‌کردم* از او رنجیده شده‌ام و دوستش ندارم، با تک تک نورون‌های وجودم دوستش داشتم و دیوانه‌وار عاشقش بودم! فقط این حجم از عشق و دوست‌داشتن را زیر کوهی از رنجش پنهان کرده بودم!

چند دقیقه بیشتر به پایان وقت ملاقات نمانده بود که بالاخره لب‌هایم تکان خوردند. با صدایی که به زحمت از ته حلقم خارج می‌شد گفتم:

-من... تصمیم گرفتم یه بار دیگه برم پیش نادر! می‌خوام برم به پاش بیفتم! می‌خوام برم التماسش کنم! می‌خوام ...

شهرام از روی صندلی بلند شد.

نگاه ناباورم گره خورد به قامت تکیده‌اش! این اولین بار بود که قبل از پایان وقت ملاقات از روی صندلی بلند می‌شد.

هراسان از روی صندلی بلند شدم و دستم را دراز کردم سمت شیشه!

سر شهرام بالا آمد و نگاهش ریخت وسط صورتم.

نفسم بند آمده بود. حالا زل زده بودیم به هم. بعد از دو سال نگاهمان با هم تلاقی کرده بود. اما این نگاه دیگر آن نگاه نبود! این شهرام دیگر آن شهرامی نبود که می‌شناختمش! من این آدم را، این نگاه را نمی‌شناختم! انگار یک آدم غریبه به من زل زده بود! یک عابر که اولین بار بود، می‌دیدمش!

دستم از زیر چادرم شل شد و چادر رها شد روی شانه‌ام!

شهرام با صدای بمی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت:

-لازم نیست بری! دیگه فرصتی نمونده! حکم به زودی اجرا می‌شه!

زانوهایم خم شد و پخش زمین شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا همانطور که نقش زمین شده بودم قدم‌های شهرام را می‌دیدم که لحظه به لحظه از من دورتر و دورتر می‌شدند! اگر حکم اجرا می‌شد، قطعا زودتر از او، نفس من بند می‌آمد!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

تمام راه اشک‌هایم خشک نمی‌شد. صدای ضجه‌ام ماشین را پر کرده بود! تصویر نگاه شهرام مثل طناب دار افتاده بود بیخ گلویم و داشت خفه‌ام می‌کرد! و این جمله که:"حکم به زودی اجرا می‌شه، دیگه فرصتی نمونده" مثل صدای وز وز مگسی که توی گوشم گیر افتاده، داشت روانی‌ام می‌کرد!

مامان داد زد:

- بس کن دیگه آرام! الان تو با گریه و ضجه و ناله خودت رو بکشی، چیزی عوض می‌شه؟ حکم عقب می‌افته یا بی‌گناهی شهرام ثابت می‌شه؟

محکم با مشت کوبیدم توی سرم!

مامان ماشین را پارک کرد گوشهٔ خیابان و محکم مچ دستم را توی دستانش نگه داشت! می‌دانستم که دارد ریز ریز گریه می‌کند. مدت‌ها بود کارش شده بود همین!

خودم را هل دادم وسط آغوشش و گفتم:

-مامان... مامان من مطمئنم شهرام بی‌گناهه! شهرام خیلی آرومه! اصلا آدم خشونت و این حرف‌ها نیست! یه آدم بی‌گناه برای چی باید مجازات شه؟

مامان دستش را کشید روی سرم!

همانطور که از شدت گریه هق هق می‌کردم گفتم:

- اگه حکم شهرام رو اجرا کنن، من هم خودم رو می‌کشم! حالا ببین! ... حالا ببین! اگه من خودم رو نکشتم! اصلا این زندگی به چه دردم می‌خوره! والا به خدا مرگ واسه من شرف داره به این زندگی!

مامان همانطور که به آرامی سرم را نوازش می‌کرد گفت:

- اینقدر چرت و پرت نگو آرام! به جای گریه کردن و چرندگفتن، باید یه راه چاره‌ای پیدا کنی! حتما هنوز یه راهی هست! باید فکرت رو به کار بندازی و اون راه رو پیدا کنی! اگه شهرام بی‌گناه باشه تا پای چوبهٔ دار می‌ره ولی بالای دار نمی‌ره! از خدا کمک بخواه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از بین دست‌های مامان بیرون کشیدم و دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

-من رو ببر خونهٔ کتی، مامان! باید با هم همفکری کنیم!

مامان راه افتاد و در همان حال گفت:

- از دست اون پیرزن از کار افتادهٔ ویلچری که کاری برنمیاد آرام‌جان! اون بیچاره روز روزنش چه حال و روزی داشت، که الان با شنیدن این خبر، پیدا کنه! این اتفاق، این‌ها رو هم بدبخت کرد. اون از باباهه که در جا سنگوپ کرد و مُرد. این هم از این پیرزن بیچاره!

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی و همچنان که گریه می‌کردم گفتم:

- پس ببرم کلینیک! باید یه بار دیگه خودم همه رو بازجویی کنم! باید بفهمم اون روز دقیقاً چه اتفاقی افتاده! باید یه مدرکی واسه قاتل نبودن شهرام پیدا کنم! باید...

مامان گفت:

- باشه... باشه...! اما اول باید بریم خونه! ناهار بخوریم! تو هم داروهات رو بخوری! یه کم استراحت کنی، بعد بریم! اینجوری از پا در میای!

با ضجه گفتم:

- بهتر... بهتر...! کاش بشه بمیرم! کاش زودتر از پا دربیام! الان مردن بزرگترین آرزوی منه! هیچ به زندگی من بدون شهرام فکر کردی، مامان؟! الان هم من مُردم! این زندگی نیست که من می‌کنم! من فقط یه موجود بی‌حاصلم که گوشهٔ یه اتاق افتادم و هر روز مرگم رو از خدا می‌خوام! کاش بشه بمیرم! فقط اینجوریه که راحت می‌شم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

خانوم شبیری، همانطور که با چشمان خیس از اشک به من خیره شده بود گفت:

- من واقعا بابت تمام این اتفاقات متأسفم! می‌دونی که من اون روز کلینیک نبودم... و هرچی شنیدم، از زبون بچه‌ها بوده! و... روایتی هم که از این و اون بشنوی، چندان قابل استناد و معتبر نیست!

لب‌هایم لرزید!

خانوم شبیری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-علاوه بر این... به هر حال، دکتر وثوق، ولی‌نعمت این بچه‌ها بوده، اون‌ها هیچ‌وقت ولی‌نعمتشون رو ول نمی‌کنن یه آدم غریبه رو بچسبن!

بریده بریده و با بغض گفتم:

-من فکر کردم شاید حالا که یه مدت طولانی گذشته، حاضر شن بیشتر همکاری کنن!

خانوم شبیری سرش را تکان داد و مردد گفت:

-می‌تونی ازشون بپرسی اما بعید می‌دونم تغییر فاحشی تو گفته‌هاشون اتفاق بیفته مخصوصا که مدت‌ها از اون اتفاق گذشته! قطعا تا حالا جزئیات ماجرا هم فراموش شده!

همانطور که کلافه با انگشتانم بازی می‌کردم گفتم:

-اگه اشکالی نداشته باشه می‌خوام شانسم رو امتحان کنم!

خانوم شبیری با همدردی گفت:

-عزیزم... از نظر من هیچ کاری، هیچ اشکالی نداره! هر کاری صلاح می‌دونی، انجام بده! من خوشحال می‌شم بتونیم بهت کمکی کنیم!

سپاس‌گزار از روی صندلی‌ام بلند شدم. نزدیک در که رسیدم پرسیدم:

- دکتر نادر هم هست؟!

لبخند معنی‌داری روی لب‌های خانوم شبیری نقش بست! نمی‌دانم چرا جواب نمی‌داد! بالاخره با لحن بمی گفت:

- نه! خیالت راحت، نیست!

از ته دل گفتم:

- خدا رو شکر! امیدوارم تا من هستم، نیاد!

لبخند کجی زد! لبخندش یک طوری بود! دستم که به دستگیره رسید گفت:

-راستی،... آرام جان، پسرعمه‌ات چطوره؟!

متعجب چرخیدم سمتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لبخند کج و معنادار گفت:

-اگه دیدیش، سلام من رو بهش برسون، بگو گاهی یه سری هم به ما بزنه! حالا خداحافظی پیش‌کشمون، اقلا بیاد واسه حساب و کتاب و گرفتن سفته‌هاش!

حیرت‌زده گفتم:

- مگه... مگه سامان دیگه اینجا نمیاد!

خانوم شبیری همچنانکه با طمأنینه در خودکارش را باز و بسته می‌کرد، زل زده به چشم‌هایم، کوتاه گفت:

- نه! دیگه نمی‌یاد!

سرم را تکان دادم و در را باز کردم و از پله‌ها سرازیر شدم پایین. حالا دوباره خاطرات به ذهنم هجوم آورده بود!

انگار همین دیروز بود که از این پله‌ها می‌رفتم بالا! انگار همین دیروز بود که دکتر ستار وثوق به من گفت من مطمئنم تو اینجا پیش ما موندگار می‌شی، انگار همین دیروز بود که دکتر نادر وثوق توی اتاق دکتر ستار وثوق به من گفت این دختر، مثل دختر دبیرستانی‌ها می‌مونه! انگار همین دیروز بود که با یک سبد گل آمدند ملاقاتم بیمارستان!

کسی محکم خورد به من! از درد در خودم مچاله شدم!

صدای تو دماغی پروانه توی گوشم پیچید:

- اووووا! چشمت رو باز کن! مگه کـــــــــــــوری! خوب عینک بزن!

سرم را بالا کردم و نگاهش کردم!

زبان در دهانش نمی‌چرخید به زحمت گفت:

-تو...تو.... تویـــــــــــــــی، آرام؟!... چرا این شکلی شدی.... ؟!

و دستش را با ترحم به سمتم دراز کرد.

یعنی تا این حد ترحم‌برانگیز شده بودم؟! فکر کنم حق با مامان بود، نابود شده بودم، حتی بیشتر از شهرام!

پروانه زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد بنشینم روی صندلی آبدارخانه! بعد پرسید:

- یه لیوان آب قند بیارم برات!؟ انگار حالت زیاد خوش نیست؟ رنگت شده مثل گچ دیوار!

رمان بازار
romanbazar.ir

مخالفتی نکردم. سرم گیج می‌رفت! می‌ترسیدم بیفتم روی زمین یا به قول شهرام، غش کنم کف اتاق!

پروانه رفت سمت سماور و برایم چایی و نبات درست کرد. همانطور که چایی و نبات را هم می‌زد گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟ کاری داشتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

سرم را بالا کردم و ملتمسانه نگاهش کردم. هنوز داشت با ترحم و دلسوزی نگاهم می‌کرد. بی‌وقفه گفتم:

-اون روزی که این اتفاق لعنتی افتاد تو اینجا بودی، مگه نه؟! تو همیشه هستی! پشت اون کانتر نشستی و حواست جمع همه چیز هست! تو خیلی دقیقی! می‌دونم! دیدم! تو خیلی باهوش و حواس جمعی! مگس پر بزنه، می‌فهمی!

دستش داخل لیوان چای متوقف شد!

دستم را دراز کردم سمت لباسش و چنگ زدم به پایین دامنِ لباس فرمش! با بغض گفتم:

-می‌دونی دارن شهرام رو اعدام می‌کنن؟! دارن اعدامش می‌کنن با یه پروندهٔ ناقص! بدون وجود ادلهٔ کافی...! دارن اعدامش می‌کنن،...چون...چون همهٔ اون شواهدی که دارن بر علیه‌شه و شواهد و ادلهٔ دیگه‌ای ندارن تا بی‌گناهیش رو ثابت کنه! دارن اعدامش می‌کنن چون مستأصل شدن از حل این معما... چون این قتل شده یه کلاف گوریده وسردرگم که سر و ته‌اش معلوم نیست! خودشون هم می‌دونن بی‌گناهه اما چون مدرکی ندارن که بی‌گناهیش رو ثابت کنه، دارن می‌فرستنش بالای چوبهٔ دار!

پروانه لیوان چایی نبات را گرفت سمت من و به جای جواب، نفس عمیقی کشید.

چند قلپ از چایی، نبات را نوشیدم و گفتم:

- می‌شه واسه یه بار هم که شده، واسه یه بار هم که شده، درست و دقیق بهم بگی اون روز چه اتفاقی افتاد؟ مو به مو با جزئیات؟!

پروانه همانطور با لب‌های بسته و به هم دوخته شده خیره شده بود به من و لام تا کام حرف نمی‌زد. فقط غصه‌دار و متأسف و متأثر نگاهم می‌کرد و پلک نمی‌زد! انگار داشت با خودش سر چیزی می‌جنگید!

با بغض،لا به لای هق هقِ گریه‌ام گفتم:

-من می‌دونم پلیس چقدر سوال و جواب کردتتون، اما...اما من... من می‌خوام واسه یه بار هم که شده از زبون خودتون بشنوم چی شده؟ من حق دارم بدونم! به نظر تو این حق رو ندارم؟

پروانه پلک‌هایش را به هم فشار داد و انگشتانش را در هم مشت کرد. بعد بالاخره لب‌هایش تکان خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا از پسر عمه‌ات نمی‌پرسی؟ اونکه خوب بلبل‌زبونه!

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

- واسه پلیس‌ها که خوب بلبل زبونی می‌کرد! صحنهٔ جرم رو بازسازی می‌کرد. شنیده‌ها و گفته‌ها و دیده‌هاش رو مثل نمایشنامه اجرا می‌کرد! همچین هیجان‌زده بود که انگار قرار بود بعد از این اتفاق به اون اُسکار بدن! فکر می‌کرد اگه با پلیس همکاری کنه، بهش مدال افتخار می‌دن!

دهانم بسته شد و خفه‌خون گرفتم.حالا رعشه افتاده بود به تمام بدنم. بریده بریده و به زحمت پرسیدم:

- سا-ما-ن؟ پسر عمه‌ام؟!

پروانه به سرعت و با قاطعیت گفت:

- بعـــــــــــله!... بـــــــــــــعله...! سامان! پسر عمه‌ات!..بعد از یه مدت هم که غیبش زد و بی‌خود و بی‌دلیل دیگه نیومد سرکار و آخر همون ماه هم وامش رو یکجا تصویه کرد!

وا رفتم! چرا این چیزها را قبلا کسی به من نگفته بود؟! من فکر می‌کردم... !؟... من... فکر می‌کردم سامان از شهرام دفاع کرده! خودش اینطوری به بابا گفته بود! من حتی فکر می‌کردم هنوز توی این خراب‌شده کار می‌کند!

پروانه که از حال و روز من فهمیده بود از هیچ‌چیز خبر نداشتم لیوان چایی نبات را گرفت سمت من و گفت:

-وقتی سامان با مأمورها حرف می‌زد من اینجا بودم! نشستم بودم سر جام، پشت کانتر و مو به موی حرف‌هاش رو می‌شنیدم! می‌شنیدم که چطور بعضی‌چیزها رو بزرگ می‌کرد...چطور غُلو می‌کرد... چطور به همه چیز شاخ و برگ می‌داد و چطور اتفاقات اون روز رو به یه سمت و سوی خاصی هُل می‌داد!

حیرت‌زده و تته‌پته کنان گفتم:

- این‌ها رو به پلیس هم گفتی!

با تأسف سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- نه! ... نگفتم! چون فکر می‌کردم خودشون می‌فهمن! تو هم شک نکن که فهمیدن! رفتار سامان تابلو بود!

با گریه به لباس پروانه چنگ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنـــــــــــــی چی؟!... تو باید بهشون می‌گفتی! مگه با تو هم حرف نزدن؟ مگه از تو هم سئوال نکردن؟ چرا بهشون نگفتی سامان داره مغلطه می‌کنه! چرا بهشون نگفتی سامان داره همه چیز رو یه جور دیگه جلوه می‌ده؟!

پروانه دستم را از لباسش باز کرد و در دست گرفت و نشست روی صندلی مقابل من و با لحنی پر از همدردی گفت:

- خودت رو بذار جای ما! اون موقع هیچ کدوم از ما حال و روز خوشی نداشتیم! همه‌مون شوک‌زده بودیم!... گیج بودیم! شبیه آدم‌هایی بودیم که یه جای خیلی محکم ایستادن و یهو زیر پاشون خالی شده و فرسنگ‌ها پرت شدن پایین!... ما کم کسی رو از دست نداده بودیم! تو که خودت دکتر ستار وثوق رو می‌شناختی! یه شخصیت محکم و مطمئن! یه حمایتگر واقعی! یه مردِ دوست‌داشتنی...! یه حاشیهٔ امن...! اون واسهٔ همهٔ ما یه پدر سالار بود! پشت و پناه و تکیه‌گاه امن همه‌مون بود! ما... یه‌مرتبه، یه همچین کسی رو از دست داده بودیم! یک روز قبلش، شاهد جر و بحث و دعوا و مرافعه و داد و هوارش، سر "تو"، با "شوهرت"، توی شلوغ‌ترین ساعت کلینیک، جلوی اون همه مریض بودیم! ... شاهد یقهٔ پاره‌کردن و یقه پاره شدن و کتک خوردن و کتک زدن و الفاظ زشت و تهمت‌های ناروا و اون همه آبروریزی بودیم و بعد... فرداش، ...! فرداش....! یک مرتبه، خبر قتلش رو شنیدیم! ما همه‌مون از این همه ماجرا شوک‌زده بودیم!

خودت رو بذار جای ما آرام! ما هم حال و روز خوشی نداشتیم! اصلا در موقعیت و حال روحی مناسبی برای بازجویی نبودیم! ما،... ما هنوز نتونسته بودیم دعوا و کشمکش ناموسیِ دیروز دکتر رو و حرف‌هاشون رو با هم هضم کنیم که خبر قتلش رو شنیدیم! ما هنوز توی آخرین جملهٔ دکتر وثوق مونده بودیم که خبر عملی شدن تهدید شوهرت رو شنیدیم!

شانه‌هایم از شدت گریه می‌لرزید و چشم‌هایم آنقدر تار بود که نمی‌دید. پروانه لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت گفت: من خودم به شخصه هیچ وقت فکر نمی‌کردم دکتر ستار وثوق، مردی باشه که یه روز به یه مرد، به شوهرِ یه زن، بگه :{" تو لیاقت این زن رو نداری و من، اگه یه روز ، فقط یه روز، از عمرم باقی مونده باشه، آرام رو از زندان زندگی با تو نجات می‌دم و بهش نشون می‌دم خوشبختی و عشق یعنی چی؟!"}

احساس درختی را داشتم که تبر به کمرش خورد.

پروانه ادامه داد: من کاری به قانون ندارم اما... هر مردی این جمله رو بشنوه قطعا در جوابش همون جمله‌ای رو می‌گه که شوهر تو گفت!{"من هم اگه یه روز، فقط یه روز از عمرم باقی مونده باشه، تو رو زنده نمی‌ذارم که واسه ناموس من خواب و خیال عاشقانه ببافی مرتیکه دیوس"!}

صدای ضجه‌ام بلند شد.

پروانه دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونم دقیقا چی می‌خوای بدونی ولی... اوضاع اون موقع اصلا طبیعی نبود! هیچ‌کس نمی‌دونه توی اون اتاق واقعا چه اتفاقی افتاد! اون‌ها مثل دوتا شیر نر وحشی، افتاده بودن به جون هم و هیچ‌کس جرأت دخالت نداشت! نه ما که پرسنل کلینیک بودیم، نه مریض‌ها! تا اینکه بالاخره دکتر نادر اومد توی کلینیک و به محض ورود متوجه آشوبی که به راه افتاده بود، شد! بعد یکراست رفت توی اتاق دکتر و بعد از چند دقیقه، یکمرتبه همه‌چیز آروم شد و آب‌ها از آسیاب افتاد! بعد هم شوهرت با لباس پاره و خونی از اتاق دکتر ستار اومد بیرون و بی‌اونکه به کسی نگاه کنه از پله‌ها رفت پایین و صدای ویراژ ماشینش تو خیابون پخش شد. چند دقیقه بعد از اون هم دکتر ستار وثوق با وضعیتی مشابه اون، از اتاقش بیرون اومد و با سری افکنده و صورتی غرق خون از پله‌ها سرازیر شد پایین و رفت پارکینگ و سوار ماشینش شد و از کلینیک خارج شد! بعد از اون هم دیگه... هیچ‌وقت کسی ندیدش! معلوم نیست که چی شد!

مثل آدمی که لحظات آخر احتضار را می‌گذراند پرسیدم:

- نادر چی؟ بعدش از نادر نپرسیدید توی اون اتاق، بین این سه نفر چی گذشت و چی شد؟

پروانه سرش را کمی را خاراند و گفت:

- نه! نپرسیدیم چون نادر هم حدود یک‌ساعت بعد از کلینیک خارج شد. توی اون یک‌ساعت هم در اتاق رو روی خودش قفل کرده بود و کسی رو راه نمی‌داد تو! بعد هم که دکتر ستار کشته شد و تا مدت‌ها نیومد کلینیک! بعد هم که اومد، مریض و داغون بود!

سرم را بالا کردم و دقیق شدم روی صورتش!

سرش را بی‌تفاوت تکان داد.

با نفسی که به سختی از سینه ام بیرون می‌آمد پرسیدم:

- اون روز به جز شهرام و دکتر ستار و نادر کس دیگه‌ای از کلینیک نرفت بیرون؟

پروانه گفت:

- چرا!... یه نفر دیگه هم رفت!... سامان! پسرعمه‌ات!

ته‌ماندهٔ نفسم بند آمد.

پروانه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمام اتفاقات اون روز، مو به مو یادم مونده! اون روز، ما کلاً، مریض‌های دکتر ستار و دکتر نادر رو کنسل کردیم که برن! خانوم شبیری هم که نیومده بود! سامان هم بعد از این اتفاقات رفت! گفت دیگه حوصلهٔ کار کردن ندارم! برم ببینم خونهٔ دایی‌ام چه خبره؛ واسه همین فقط من مونده بودم و خدمه و دکتر فلاحت! دکتر فلاحت هم مریض‌هاش رو که دید، رفت! اون روز خیلی زود تعطیل کردیم! نه اعصاب برامون مونده بود، نه آبرو و حیثیت! همه‌مون یه جوری داغون بودیم که انگار همگی با هم کتک خورده بودیم و کتک زده بودیم! انگار اصلا خودمون وسط این دعوا بودیم!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم! که اینطور! پس بعد از این اتفاق کلی آدم اینجا، توی این کلینیک، جا به جا شده بودن!

از روی صندلی بلند شدم. هنوز سرم گیج می رفت. پروانه پرسید:

- بهتری؟

با تلخند دردناکی گفتم:

-هیچ‌وقت کسی رو بیشتر از خودت دوست داشتی؟!

جوابی نداد!

گفتم: من داشتم! من کسی رو بیشتر از خودم دوست داشتم و حالا.... دارم از دستش می‌دم!

پروانه دستش را به سمت دستم دراز کرد و بازویش را حلقه کرد دور شانه‌ام!

زیر لب نالیدم:

- این یارو، دکتر نادر کجاست؟ پیداش نیست؟ شاید بد نباشه چندتا سئوال هم از اون بپرسم!

متعجب و حیرت‌زده پرسید: نمـــــــــــــی‌دونی؟!

با صورت در هم کشیده پرسیدم:

-چی رو؟!

یک قدم به من نزدیک شد و گفت:

- از بس غصهٔ دکتر ستار رو خورده سرطان معده گرفته! داره می‌میره! دکترها گفتن چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست! دیگه نمی‌یاد سر کار! خیلی وقته!

رمان بازار
romanbazar.ir

حال آن آدمی را داشتم که سیل، بی‌خبر و ناغافل، ناگهان از پشت سر، ربوده بودش! لعنت به این نیمه نفس که مدام گیرمی‌کرد وسط قفسهٔ سینه‌ام و نه بالا می‌رفت و نه پایین می‌آمد!

پروانه با افسوس گفت:

-سرنوشتشون رو می‌بینی، دختر؟! ببین با اون همه عزت و احترام و جلال و جبروت به چه روزی افتادن! مثل کاخ باشکوهی که یکمرتبه فرو بریزه! این همه ثروت، این همه اسم و رسم، این کلینیک...،اون بیمارستان چشم پزشکی در حال تأسیس.... حتی یه نفر نیست که بعد از خودشون، جمعش کنه! چند روز پیش از خانوم شبیری شنیدم نادر می‌خواد همه چیز رو وقف کنه! آدم واقعا تو کار خدا حیرون می‌مونه! عجب روزگاری شده!

حالا صورت مهربان و آرام دکتر ستار وثوق جلوی نظرم نقش بسته بود و خاطره‌اش مثل بختک افتاده بود روی قفسهٔ سینه‌ام! زانو زدم روی زمین و شروع کردم به بلند بلند گریه کردن. از خودم متنفر بودم!

پروانه گفت:

- متأسفم... نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحتت کنم....!

لرزیدم! حالا صدای دکتر ستار وثوق توی گوشم می‌پیچید که به پدرم می‌گفت:

- این آرامِ که با اومدنش به ما لطف کرده...!

واقعا چقدر لطف کرده بودم، نه فقط به خودم،... به همه! به همهٔ اطرافیانم...! به پدرم! به مادرم! به شهرام! به دکتر ستار وثوق! به مهندس هومن رستگار! و حتی به نادر!... و حتـــــــــــی به نادر! خدایا،چه موجود نحسی بودم من! هرجا که پا می‌گذاشتم، حضور و وجودم مایهٔ بدبختی و فلاکت و مصیبت می‌شد!

پروانه گفت:

- زنگ بزنم آژانس بیاد دنبالت؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه! با مامانم اومدم! بیرون منتظرمه!

پروانه زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد از روی زمین بلند شوم و بروم سمت در!

همانطور که سلانه سلانه خودم را می‌کشیدم سمت در گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا می‌خوام برم عیادت نادر! کجاست؟ خونه‌اشه یا بیمارستان؟

مردد گفت:

-فعلا خونه‌اشه! تحت درمانه! ولی من می‌دونم امیدی بهش نیست! مطمئنم! داره زور بی‌خود می‌زنه! بابای من هم از همین سرطان مرد! تلاشش بی‌فایده است! این سرطان با کسی شوخی نداره! اون هم وقتی اینطوری متاستاز می‌ده! واقعا متأسفم!

مامان با دیدن من و پروانه از ماشین پیاده شد و در ماشین را باز کرد و به سمت ما دوید. به پروانه گفتم:

-هنوز همون‌جا می‌شینه؟ همون خونهٔ قبلی؟

پروانه گفت:

-من نمی‌دونم شما برای رضایت گرفتن کجا رفته بودین اما ما برای عیادتش رفتیم یه خونه ویلایی توی جردن!

سرم را تکان دادم. آدرسش همان بود! همان خانهٔ لعنتی که دو سال بود چشم امیدم به آن دوخته شده بود!
&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

مامان نگاهش روی صورت من خشک شده بود. مثل آدمی که تنها فرزندش را پای چوبهٔ دار می‌برد گفت:

-حالا نمی‌شه فردا بری؟ یه نگاه به حال و روز خودت بنداز، آرام! دستِ کمی از یه سرطانی رو به موت نداری!

همچنانکه به خیابان تاریک مقابلم خیره شده بودم گفتم:

-شما صد در صد تضمین می‌کنی که نادر تا فردا صبح زنده بمونه؟ اگه تضمین می‌کنی باشه، فردا صبح بریم! این شاید آخرین فرصت من و شهرام باشه مامان! نمی‌خوام از دستش بدم! خودت رو بذار جای من، مامان! نادر هر آن ممکنه بمیره!

مامان زیر لب غرید:

لا الله الا الله!(و ماشین را راه انداخت!)

حالا هردو در سکوت زل زده بودیم به آدم‌ها و ماشین‌ها!

جلوی در خانه که رسیدیم با نفرت گفتم:

- هیچ‌وقت... هیچ‌وقت ... فکر نمی‌کردم روزی برسه که کارم به این لعنتی بیفته! که مجبور شم به این آدم نچسبِ از خودراضی این همه التماس کنم! مرده‌شور این زندگی رو ببرن که نه بالاش معلومه، نه پایینش!

مامان با همدردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرامشت رو حفظ کن! با قداره‌کشی و خون وخون‌ریزی که نمی‌شه به نتیجه رسید! تو هم شدی شوهرت! می‌خوای بری یه مصیبت به مصیبت‌هامون اضافه کنی؟! اگه بلد نیستی درست و با سیاست و با آرامش حرف بزنی بهتر بشینی همین‌جا توی ماشین!

سرم را بین دستانم گرفتم و در حالیکه جمجمه‌ام را با انگشتانم فشار می‌دادم گفتم:

- امشب هرطور شده باید ازش رضایت بگیرم! باید قبل از اینکه بمیره، از خر شیطون بیارمش پایین و جواز آزادی شهرام رو ازش بگیرم! اگه بمیره، دیگه کاری از دست کسی ساخته نیست! امشب باید... هر طور شده راضیش کنم رضایت بده! باید رضایت بده...! بـــــــــاید رضایـــــــــت بده! باید قبل از اینکه بمیره رضایت بده!(و در ماشین را با همهٔ قدرتم باز کردم)

مامان دستپاچه در ماشین را باز کرد و گفت:

- صبر کن، آرام!... صبر کن! من هم همرات می‌یام!

راه افتادم سمت در خانه و انگشتم را نشانه رفتم سمت زنگ!

مامان انگشتم را گرفت و با لحن قاطعی گفت:

-من حرف می‌زنم.... اوکِی؟! من حرف می‌زنم!... تو الان اعصاب درست و درمونی نداری و نادر آدم چموش و زیرک و با سیاستیِه! اگه می‌خوای دست خالی برنگردی و از اینجا نتیجه بگیری اجازه بده من حرف بزنم! باشه آرام!

دستم را از جلوی زنگ کشیدم کنار!

مامان لبخند زد و شانه‌ام را در بغلش فشرد! بعد دست دراز کرد و زنگ را فشرد. کمی بعد صدای زنی از پشت آیفون گفت:

- بله؟!

مامان گفت:

- سعادت هستم. آرامش سعادت! اومدم عیادت نادر خان! تشریف دارن دیگه؟!

زن مردد گفت:

- بله! ... بفرمایید! (و در را باز کرد)

مامان جلوتر از من وارد حیاط شد، من هم پشت سرش وارد شدم. مامان همانطور که آرام آرام قدم برمی‌داشت با صدای ضعیفی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرام، قول بده هرچی گفت و هر کاری کرد از کوره در نری! یادت باشه تو به خاطر شهرام اینجایی! پس به خاطر نجات جون شهرام هم که شده باید معقول و سنجیده عمل کنی! اگه عصبانی شی یا بدون فکر و درایت عکس‌العمل نشون بدی، دیگه جایی برای جبران مافات نیست! زندگی شهرام الان به یه مو بنده و سر اون مو الان دست توِ! پس کاری نکن که بعدا یه عمر خودت رو شماتت کنی!

نفس عمیقی کشیدم و بزاق دهانم را فرو دادم. حالا رسیده بودیم به در ورودی!

مامان سرش را چرخاند و به زن خدمتکاری که با لباس سفید در آستانهٔ در ورودی ایستاده بود نگاه کرد و در حالیکه قدم داخل ساختمان می‌گذاشت، زیر لب گفت:

- عکس‌العمل هیجانی و احساسی شهرام هردوتون رو بدبخت کرد، حالا تو چاره‌ای نداری جز اینکه با صبر و درایتت همه چیز رو درست کنی! خُب!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

داخل خانهٔ نادر، هیچ چیز با دفعهٔ پیش فرق نکرده بود. همه جا بوی عود جنگلی می‌آمد! همه‌جا از تمیزی برق می‌زد! همه‌جا آراسته و شیک و مرتب بود! و خودش با یک لباس منزل ابریشمی، لم داده بود به یکی از مبل‌های استیل ایتالیایی وسط سالن و در حالیکه با لذت پیپ می‌کشید با نیشخند زل زده بود به من!

سعی می‌کردم نگاهش نکنم. می‌ترسیدم شدت نفرت و انزجارم از پشت نگاهم معلوم باشد! می‌ترسیدم بفهمد دلم می‌خواهد با همین دست‌هایم خفه‌اش کنم! می‌ترسیدم بفهمد چقدر دلم می‌خواهد به جای شهرام او را اعدام کنند!

بالاخره گفت:

-چرا زحمت کشیدین؟ خودتون گل بودین آرام خانوم!

مامان با لبخند به جای من گفت:

- خواهش می‌کنم، قابل شما رو نداره!

شهرام همچنانکه زیرچشمی مرا می‌پائید گفت:

-شربتتون رو بفرمایید! گرم شد!...

مامان با خوشرویی گفت:

- چشم، ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر همچنانکه شربت خودش را سر می‌کشید گفت:

-حالا چی شد سعادت دوباره به ما رو کرد و زیارتتون قسمت ما شد؟ انشاالله که واسه جلب رضایت نیومدین باز دوباره؟

مامان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و تته‌پته‌کنان گفت:

-نه...! راستش امروز آرام رفته بود یه سر به بچه‌های کلینیک بزنه از بچه‌ها شنیده بود که شما کسالت دارین، از من خواست بیارمش اینجا برای عیادتتون!

سر نادر چرخید سمت من! حالا لبخند کج و نیش‌دارش توی قلبم فرو می‌رفت و آن چشم‌های طوسی و سبزش شبیه یک لجنزار متعفن شده بود!

بعد از یک مکث خیلی طولانی بالاخره تکانی به خودش داد. لیوان خالی شربت را روی میز گذاشت و با لحن سردی گفت:

- پس واسه همین این وقت شب اومدین اینجا؟! چون می‌ترسیدین یه وقت من تا فردا صبح بمیرم و دیگه قسمت نشه بیاین عیادتم! واقـــــــــــــــعاً که چقدر شما به من و خانواده‌ام محبت دارین! مخصوصا به مرحومِ عموم!

حالا روی صحبتش به جای مامان با من بود!

من جوابش را ندادم اما مامان دستپاچه جواب داد:

-خُب، واقعیتش چون آرام زیاد از خونه بیرون نمیاد، وقتی میاد دیگه ما هرجا می‌خواد می‌بریمش! چون اگه برگرده توی خونه دیگه معلوم نیست کی دوباره...

نادر بی‌توجه به حرف مامان، رو به من با صدای بلندتری گفت:

-پس تو هم بالاخره خبر رو شنیدی و بدو بدو اومدی اینجا و با خودت گفتی بذار تا نمرده، ازش رضایت بگیرم!... و اونقدر هول بودی که حتی نتونستی تا فردا صبح صبر کنی!آره، آدم فرصت‌طلبِ بیمار؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهم قاطع و محکم و سرد و بی‌رحم بود.

نادر با همان لحن تند و توهین‌آمیز ادامه داد:

-لابد تو هم مثل وکیلت یا مثل اون چند نفری که توی این مدت، بهم زنگ زدن و ازم خواستن که به ببخشیدنش فکر کنم، با خودت فکر کردی حالا که خودم هم دارم می‌میرم، شاید از خون برادرم بگذرم و بی‌خیال خونِ این قاتلِ جانی شم، آره؟!

انگشتانم در هم مچاله شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر با لحن تمسخرآمیز و عصبی داد زد:

- آره دیگه!آآآآآآآآآآآآآآآره؛ قطعا تو هم با خودت همین فکر رو کردی که این وقت شب، اَنر اَنر بلند شدی اومدی اینجا و نشستی روبروی من و با وقاحت تموم زل زدی توی چشم‌های من؟لابد با خودت فکر کردی می‌رم بهش می‌گم تو که مریضی، تو که داری می میری، ... بیا و جونمردی کن و دست از سر ما بردار، بذار با خوبی و خوشی، یک عـــــــــــــــــمر کنار هم مثل لیلی و مجنون زندگی کنیم و به ریش تو و داداشت بخندیم!...آره؟!... آآآآآآره؟!... یعنی تو اینقدر پررویی؟! یعنی تو اینقدر نفهمی؟! یعنی تو اینقدر کودنی؟! اینقدر نفهم و پررو و کودن که از من بخوای از خون کسی که حتی حاضر نبودم، یه ذره،... حتی یه ذره، از وجودش رو با تو قسمت کنم، بگذرم؟! آره؟... آآآآآآآآآآآآره؟(حالا داشت هوار می‌کشید)

لب‌هایم را محکم گزیدم! حالا دهنم مزهٔ خون می‌داد!

نادر هوار زد:

- زنیکهٔ آشغالِ عوضی، من حتی حاضر نبودم اجازه بدم اون عاشق تو باشه و با تو زندگی کنه! یادت نیـــــــــــست؟! من می‌خواستم گردنت رو بشکنم که سمتت نیاد، که عاشقت نباشه، که با تو ازدواج نکنه، که قلبش رو با تو قسمت نکنه، بعد توقع داری از خونش بگذرم و بذارم تو با قاتلش یه عمر خوش بگذرونی؟! واقعا که عجب نفهم بی‌شعوری هستی، تـــــــــــو دیگه!

-حالا صورتش مثل لبو قرمز و بنفش شده بود-

نگاهم را از نادر زدیدم و زل زدم به زمین اما نادر ول‌کن معامله نبود. یک نفس عمیق و صدادار کشید و دستش را به دستهٔ مبل قفل کرد و بلندتر داد کشید:

-اون مـــــــــرد،... اون مـــــــــــــــرد، ... ستـــــــــــــــــــار، بزرگترین عشق زندگی من بود! اون مرد، قبلهٔ آمال من بود! اون مرد، پدرم، مادرم، عموم، فامیلم، همهٔ قبیلهٔ من، همهٔ ثروتم بود! از من چی می‌خوای زنیکهٔ نمک‌نشناس! از من می‌خوای از قاتلِ خون یه قبیله بگذرم؟! تو می‌دونی شوهر تو با من چی کار کردی؟ شوهر تو اگه خودم رو کشته بود، ازش می‌گذشتم اما ... اما کشتن ستار، کشتن یه نفر نبود! کشتنِ... کشتنِ... همهٔ ما بود!... نابود کردن همهٔ‌آرزوها و آمالِ خانوادهٔ وثوق بود! ببین ... ببین به چه روزی افتادیم! به روزی که باید همهٔ زندگیمون رو وقف کنیم! مثل یه نقطهٔ کوچیک خاکستری وسط یه صفحهٔ بزرگ سیاه، گم شدیم! ازمون هیچی نموند، هیچی! هیچـــــــــــــــــــی!

حالا به سرفه افتاده بود و نفس نفس می‌زد و اشک توی چشم‌هایش پر شده بود! بعد زانوهایش خم شد و قد بلندش خمیده شد و کف زمین افتاد!

چشم‌هایم از شدت اشک تار تار شده بود و تمام مفاصل بدنم به هم قفل شده بود! کمی آنطرف‌تر از من مامان وحشت‌زده به نادر ماتش برده بود و قدرت تکان‌خوردن نداشت! بالاخره خدمتکار نادر از آشپزخانه به سمت نادر دوید و دستش را دور بازویش

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه کرد و از زمین بلندش کرد و روی مبل نشاندش! بعد لیوان جوشانده‌ای را به سمتش گرفت و کمکش کرد آرام آرام جوشانده را بخورد و آرام بگیرد!

حالا سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود!

احساس خفگی می‌کردم! احساس کسی را داشتم که زنده به گورش کرده‌اند! حالم اصلا خوب نبود! من زندگی چند نفر را نابود کرده بودم؟ زندگی چند نفر را؟ ای خدا، چرا نمی‌مردم؟

سرم را چرخاندم و به مامان نگاه کردم، حال و روزی بهتر از من نداشت!

بالاخره نادر چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. حالا انگار حالش بهترشده بود!

مامان زیر لب گفت:

- متأسفم! ما قصد نداشتیم ناراحتتون کنیم!

نادر هیچ اهمیتی به عذاب وجدان و حال خراب مامان نداد در عوض سرش چرخید سمت من و نگاهش پهن شد روی صورتم! حالا حالت نگاهش یک طور دیگری بود! شبیه آن‌وقتی که توی ویلا داشت می‌گفت گردنت را می‌شکنم!

انگشتانم ناخواسته در هم مچاله شد.

نادر همچنانکه با همان‌حالت عجیب زل زده بود به من گفت:

-ببین آرام، من برای اینکه رضایت بدم باید معادل همون چیزی که ازم گرفته شده رو ازت بگیرم! تو می‌تونی چنین چیزی رو به من بدی؟! اگه بتونی، من حاضرم رضایت بدم!

همانطور بی‌تفاوت و رنجیده و دلشکسته نگاهش می‌کردم! می‌دانستم دارد بازی‌ام می‌دهد! می‌دانستم حرف‌هایش مشتی جفنگیات و خزعولات بیهوده و بی‌نتیجه است که مثل تمام دفعات قبل، قرار است ته‌اش به رضایت ندادن و ناسزا و کلفت و کنایه شنیدن، ختم بشود! برای همین بی‌تفاوت و ساکت، فقط نگاهش می‌کردم!

نادر بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- من از روزی‌که فهمیدم سرطان گرفتم دارم خیلی جدی به این موضوع فکر می‌کنم! تمام روزهایی که روی تخت شیمی‌درمانی خوابیدم، چشم دوختم به قطره‌های سرمم و به جواب این سئوال فکر کردم. حتی توی اتاق عمل، قبل از اینکه بی‌هوشم کنن، فقط به جواب این سئوال فکر کردم! و بالاخره، چند روز پیش، وقتی باهام تماس گرفتن و گفتن که حکم شهرام به زودی اجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شه، جوابش رو پیدا کردم! من حاضرم باهات معامله کنم، آرام! من جون شهرام رو باهات معامله می‌کنم! ببینم اهل معامله هستی یا نه؟!

حالم دگرگون شد و بدنم در رعشه‌ای ریز لرزید! حالا دیگر بی‌تفاوت نبودم! حالا چشمم چنان دوخته شده بود به دهان نادر که انگار داشتم جان می‌دادم!

نادر همچنانکه با پوزخند معنی‌داری به من زل زده بود منتظر جواب من بود.

عزمم را جمع کردم و انگشتانم را در هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من برای نجات جون شهرام حاضرم هر کاری بکنم!... هر معامله‌ای!

ابروهای نادر بالا کشیده شد. با تمسخر گفت:

- مطمئنـــــــــــــی؟! هر کاری؟! هر معامله‌ای؟

چشم‌هایم را به هم فشار دادم. حالا چهرهٔ شهرام پیش نظرم نقش بسته بود و آن شیطنت چشمانش ته دلم را قلقلک می‌داد. چشمانم را باز کردم و یک نفس و بی‌وقفه گفتم:

-هر کاری!... هر معامله‌ای!

نیشخند زهرآگین روی لب نادر کشیده‌تر شد. با لحن نفرت‌انگیزی گفت:

-می‌دونی برای چی برای قتلِ نفس، حکم اعدام می‌ذارن؟! برای اینکه در عوض جون و زندگی که گرفته شده، باید جون و زندگی‌ای گرفته بشه تا عدالت رعایت بشه! البته خیلی وقت‌ها الزاماً ارزشِ حیات و زندگی اون کسی که اعدام می‌شه برابر با ارزش حیات و زندگیِ اون کسی که به قتل رسیده نیست؛ اما چه می‌شه کرد! عدالت هیچ‌وقت تمام و کمال اجراشدنی نیست!

ناخن‌هایم را کف دستم محکم‌تر فشار دادم و سعی کردم صبور و آرام باشم. نادر ادامه داد:

-حالا من هم برای قصاص پدرم، عموم، قَیِّمَم، و مردی که در واقع همهٔ فامیلم محسوب می‌شد باید حتماً حیات و زندگیِ کسی رو بگیرم وگرنه،... نه تنها عدالت رو زیرپا گذاشتم بلکه به خودم و عموم خیانت بزرگی کردم و این گناه، از نظر خودم اصلا بخشودنی نیست!

چشم‌هایم را به هم فشار دادم.

نادر روی مبل جابه جا شد و خودش را جلوتر کشید و در حالیکه مستقیم زل زده بود به من ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من و تو، هر دومون خوب می‌دونیم که آخرین آرزوی دکتر ستار وثوق چی بود؟

بزاق دهانم را به سختی فرو دادم.

نادر سرش را خم کرد و در حالیکه خیره شده بود به صورت من گفت:

- ازدواج با تو و داشتن بچه‌هایی که صاحب نام‌خانوادگی وثوق باشن و وارث کلینیک و بیمارستانش بشن! دقیقا به همین دلیل بود که من می‌خواستم گردنت رو بشکنم! چون قبل از اینکه تو رو ببینه همهٔ این آرزوها رو برای من داشت، اما از وقتی که تو رو دید،... یهو فیلش یاد هندوستون کرد و یادش افتاد که هنوز خیلی جوونه و کلی فرصت برای زنده‌موندن و زندگی کردن داره و من و آرزوهایی که برام داشت رو یادش رفت و یادِ خودش افتاد!

لب‌هایم از بغض لرزید!

نادر از روی صندلی‌اش بلند شد و مقابل من ایستاد و زل زده به صورتم گفت: من حاضرم رضایت بدم و از قصاص شهرام بگذرم، به شرط اونکه تو هم در عوض همهٔ عمر و زندگی و جوونی و عاطفه‌ات رو وقف خانوادهٔ وثوق کنی و از خیر ازدواج و زندگی با شهرام بگذری! زندگی در عوض زندگی! و مرگ در عوض مرگ! فکر می‌کنم معاملهٔ منصفانه‌ای باشه! به نظر تو نیست...؟!

روح از بدنم پر کشید بیرون!

نادر خم شد روی زانوهایش و صورتش را نزدیک صورت من آورد و ادامه داد:

-اینطوری آخرین آرزوی ستار برآورده می‌شه و این خانواده بی‌وارث نمی‌مونه! و همه‌چیز همونطور که ستار می‌خواست به وُراث خانوادهٔ وثوق می‌رسه! اون هم وقتی یک طرف ماجرا تویی!

مثل بادکنکی که ناگهان می‌ترکد اشک بی‌وقفه دوید توی چشم‌هایم و از چشم‌هایم رها شد روی صورتم و از چانه‌ام پایین چکید!

نادر گردنش را خم کرد و با همدردی چندش آوری گفت:

-نگران آینده‌ات نباش، من قرار نیست حالا حالاها بمیرم! اوضاع من اونقدرهام که بچه‌های کلینیک فکر می‌کنن و بهت گفتن وخیم نیست! یه‌عمل کوچیک داشتم و چند جلسه‌شیمی درمانی! دکتر گفت پیش‌آگهی بیماریم به خاطر تشخیص به موقع خیلی خوبه و احتمال عود بیماریم خیلی کمه، چون متاستاز نداده! بنابراین اگه تو این معامله رو قبول کنی، قطعا حالا حالاها بیوه نمی‌شی!

لرز کرده بودم. حالا به وضوح لب‌ها و دندان‌هایم به هم می‌خوردند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر دوباره صاف ایستاد و در حالیکه با نارضایتی قد و بالا و حال و روز مرا برانداز می‌کرد گفت:

- هر چند که،... با این حال و روزی که تو داری،... بعید می‌دونم به درد یه همچین معامله‌ای هم بخوری! اینجوری که نمی‌تونی حامله شی؟! تو وضعت از یه مریض سرطانی هم بدتره! بعید می‌دونم بتونی حامله شی!

مامان آرام کیفش را از کنار مبل برداشت و بی‌آنکه به من نگاه کند یا حرفی به نادر بزند از اتاق پذیرایی خارج شد و از خانه بیرون رفت!

نادر چرخید و بی‌تفاوت و خونسرد به رد قدم‌های مامان نگاه کرد. بعد با نیش‌خند زهرآگینی رو به من گفت:

- شما تشریف نمی‌برید؟! علیا مخدره مادرتون تشریف بردن! فکر کنم از پیشنهاد من خوششون نیومد!

همانطور که نگاهم به نگاه و لبخندش گره خورده بود با لحن قاطع و مصممی گفتم:

- من معامله‌ات رو قبول می‌کنم، به شرط اینکه همین فردا رضایت بدی و شهرام رو آزاد کنی!

نادر به وضوح جا خورد.بعد ناگهان زد زیر خنده! حالا بلند بلند می‌خندید و عصبی! خنده‌اش شبیه خندهٔ کسی بود که دچار جنون شده! بالاخره لابه لای خنده گفت:

- ببین اگه فکر کردی با کلاهبرداری و بچه‌بازی و دودره‌بازی می‌تونی سر من رو کلاه بذاری و بگی شرطم رو قبول می‌کنی و از من رضایت بگیری و بعد بزنی زیر قولت، کور خوندی! من وکیل دارم! اون هم یه وکیل کاردرست و حسابی! من قبل از اینکه با تو حرف بزنم همه چیز رو با اون چک کردم! من اگه بخوام یه همچین کاری رو بکنم همه‌چیز رو قانونی می‌کنم، تا تو نتونی حتی قدر یه ارزن من رو دور بزنی!! بنابراین اگه نقشه‌ات اینه که الان بگی باشه و بعداً بزنی زیر قولت و شهر رو به هم بریزی، باید بگم کور خوندی!

همانطور که اشک بی‌وقفه صورتم را خیس می‌کرد گفتم:

-من قصد ندارم تو رو دور بزنم! من نمی‌خوام شهرام اعدام بشه و بهاش هرچی باشه می‌دم! هرچی!... هرچی...!

لب‌های نادر با نفرت درهم کشیده شد. با همان حال پرسید:

-این همون مردی نبود که داشتی توی دادگاه ازش طلاق می‌گرفتی؟!

شانه‌هایم از شدت گریه لرزید. با غصه جواب دادم:

- این همون مردیه که خیلی دیر فهمیدم من رو بیشتر از خودش، بیشتر از خودم دوست داشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

-امان از دست مغز پوک شما زن‌ها! مطمئنم وقتی من بمیرم سر خاک من هم می‌شینی همین حرف‌ها رو میزنی!

جوابی ندادم!

نادر خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه به سمت مبل برمی‌گشت گفت: نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟! شاید بعداً پشیمون شی!

سرم را به سرعت تکان دادم و گفتم:

- نه...! پشیمون نمی‌شم! مطمئنم!

ابروهای نادر بالا کشیده شدند! مردد گفت:

- خیلی خوب، من فردا با وکیلم هماهنگ می‌کنم برای کارهای طلاقت!

بی‌معطلی گفتم:

-این‌کارها باید موازی با هم انجام بشه! طلاق من و رضایت تو! وگرنه من نیستم!

ابروهای نادر بالاتر کشیده شدند.با لحن مشکوک و نامطمئنی پرسید:

- اون وقت من از کجا مطمئن باشم بعد از آزادی شهرام، تو به من خیانت نمی‌کنی و به تعهدت پایبندی؟!

در کمال خلوص نیت گفتم:

-من به هر شرطی و شرایطی که تو بذاری پایبندم! حاضرم حبس بشم! حاضرم به دستم دستبند بزنی! حاضرم تعهد قانونی بابت این ازدواج بدم یا هر کار دیگه‌ای که تو بخوای و بگی! اما... من باید قبل از ازدواج با تو، از رضایت تو و آزادی شهرام مطمئن بشم! می‌خوام بدونه که من به خاطر آزادی خودش، مجبور شدم ازش طلاق بگیرم! نمی‌خوام دچار سوءتفاهم بشه!

هر جمله‌ای که من می‌گفتم حال نادر را بدتر و خطوط صورتش را فشرده‌تر می‌کرد! بالاخره هم دلش طاقت نیاورد و گفت:

-من واقعا نمی‌فهمم... واقعا نمی‌فهمم یه همچین لیلی و مجنونی چرا می‌خواستن از هم جدا شن!... قطعا شما دوتا دیوونه‌این، دیوونه!

از روی مبل بلند شدم و در حالیکه به زحمت و تلو تلوخوران به سمت در می‌رفتم گفتم: کارهاتون رو بکنین و زودتر خبرم کنین! من نمی‌خوام هیچ فرصتی رو از دست بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک در که رسیدم صدای نادر با تمسخر از پشت سر گفت:

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که برای ازدواج با من اینقدر مشتاقی! واقعا یه همچین لحظه‌ای رو توی خواب هم نمی‌دیدم!

انگشتانم گره خورد دور چارچوب در و چشمانم پر از اشک شد. با بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد گفتم:

- الحق که معاملهٔ منصفانه‌ای کردی! رندگی به جای زندگی و مرگ به جای مرگ! امشب سرت رو راحت بذار زمین! قصاص خون عموت رو تمام و کمال پس گرفتی! نه در یک حد یه نفر! اندازهٔ همون یه قبیله‌ای که گفتی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

چای صبحانه‌مان یخ کرده بود، نان سنگگ داغمان خشک شده بود و نگاه‌هایمان روی صورت هم ماسیده بود! بالاخره بابا گفت:

حالا واقعاً می‌خوای این کار رو بکنی؟

لب‌هایم بی‌مهابا تکان خوردند:

- بله! هم به خاطر شهرام و هم به خاطر خودِ دکتر ستار وثوق! من به هردوشون مدیونم بابا! من به هردوشون بد کردم! و راستش رو بخوای حتی یه جورهایی به نادر هم مدیونم! حق با اونه! من مثل یه نارنجک افتادم وسط انبار کاه خونواده‌اشون! نمی‌دونی چقدر از خودم متنفرم، بابا!!

بابا سرش را متأسف و مستأصل تکان داد و گفت:

- نمی‌دونم والا، چی بگم...! شاید اگر من هم بودم همین کار رو می‌کردم! به هر حال در برابر نجات جون یه انسان ... ازدواج با یه آدم دیگه که خودش هم عمرش چندان به دنیا نیست، شاید کار هوشمندانه‌ای باشه!

همانطور که با انگشتم روی سفره، خطوط کج و ماوج می‌کشیدم گفتم:

-روی مرگ نادر اصلا حساب باز نکنید بابا! من مطمئنم اون با بند و ماده و قانون یه جوری چهارمیخم می‌کنه که نتونم به زنده و مرده‌اش خیانت کنم! شما نمی‌شناسیدش! خیلی آدم پست و رذل و عوضیه!

بابا گفت: هر کاری کنه تا وقتیه که زنده است! وقتی بمیره که دیگه کاری از دستش بر نمیاد!...

صدای زنگ در ساکتمان کرد. از روی صندلی بلند شدم و در همان حال گفتم:

- حتما وکیل نادره! می‌خواد هماهنگ کنه بریم دنبال کارهای طلاق و رضایت و لابد بعد هم ازدواج ! خودم ازش خواستم عجله کنه! دلواپس اجرای حکمم! می‌ترسم یه وقت نادر بمیره، دیگه کاری از دستم برنیاد!

مامان سرش را بالا کرد و همانطور که دلواپس نگاهم می‌کرد، مردد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرام!... به نظر من بهتره فعلاً در مورد ازدواجت با نادر، چیزی به شهرام نگی! فعلاً فقط ازش طلاق بگیر و بیا! بعداً خودش آزاد می‌شه و همه‌چیز رو می‌فهمه!

هاج و واج نگاهش کردم.

به سرعت ادامه داد: هیچ فکر کردی اگه شهرام با این پیشنهادت موافقت نکنه، چی می‌شه؟! تمام نقشه‌هات، نقش بر آب می‌شه! اون‌وقت دیگه هیچ‌کاری از دستت بر نمیاد!

دستم را گرفتم به دیوار!

مامان گفت:

- اما اگه اول ازش طلاق بگیری و بعد بهش بگی، دیگه کاری از دستش برنمیاد! توی عمل انجام‌شده قرار می‌گیره و به حال مجبوره بپذیره! در واقع وقتی آزاد شده باشه که دیگه نمی‌تونه برگرده تو زندان و طلاق رو پس بگیره! می‌تونه؟

نفسم گیر کرده بود وسط قفسهٔ سینه‌ام! راست می‌گفت! احتمالش خیلی زیاد بود که شهرام قبول نکند! که طلاقم ندهد! که مرگ خودش را به این ایثار احمقانهٔ من ترجیح دهد! مگر نه اینکه ***او همان کسی بود که من را بیشتر از خودش دوست داشت***!

کمرم خم شدم و زانوهایم زیر وزن بدنم تا شد.

مامان با لکنت گفت:

-البته میل خودته‌ها! اما... اگه واقعا هدفت نجات شهرامه و نمی‌خوای شویِ ایثار و جوونمردی بدی، بهتره خودت نری ملاقات شهرام! برگهٔ طلاق رو با وکیل خودت و وکیل نادر بفرست زندان! وکیل‌ها امضاءها رو از شهرام می‌گیرن و رضایت نادر رو به زندان ابلاغ می‌کنن! بعد هم بدون اونکه شهرام بفهمه چی به چی بوده آزاد می‌شه! بعداً که اومد بیرون، فرصت هست برای اینکه حقیقت ماجرا رو بفهمه!! اینطوری ریسکش خیلی کمتره!

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

-دقیقا حق با شماست! باز هم داشتم اشتباه می‌کردم! امکان نداشت شهرام با پیشنهاد من موافقت کنه و طلاقم بده! اون تا ته این ماجرا رو یه کله می‌ره! می‌شناسمش!

مامان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب دیگه! تو برو به وکیل نادر بگو خودش تنها بره زندان دنبال کارهای رضایت! من هم الان زنگ می‌زنم به شرفی می‌گم بره زندان، دنبال کارهای طلاق! بعد هم شماره‌شون رو می‌دم به هم، که اونجا با هم هماهنگ باشن که ما بتونیم از روند کارشون سر در بیاریم!

سلانه سلانه راه افتادم سمت در! در این حال فقط به یک چیز فکر می‌کردم، به چهرهٔ شهرام موقع دیدن دادخواست طلاق!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نشسته بودم روی راحتی و در انتظار خبری از وکیل‌ها، تند تند ناخن‌هایم را می‌جویدم که تلفن خانه‌مان زنگ زد. شماره‌اش ناشناس و عجیب بود برای همین نمی‌خواستم جواب بدهم اما وقتی دیدم سه بار زنگ خورد مطمئن شدم که طرف دست بردار نیست و تا جواب ندهم بی‌خیال نمی‌شود.

کلافه گوشی را دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- بله؟!

صدای آنطرف خط ضعیف و نامفهموم گفت:

- خانوم آرام سعادت؟

نمی‌شناختمش. برای همین با تعجب گفتم:

-بله؟! شما؟!

صدای آن طرف خط همانقدر ضعیف و آهسته گفت:

- من از طرف بچه‌های کلینیک چشم‌پزشکی تماس می‌گیرم خدمتتون! شما من رو نمی‌شناسید! من هم شما رو نمی‌شناسم! من فقط یه واسطه‌ام واسه رسوندن یه پیغام به شما!

نفسم بند آمد!

ادامه داد:

-بچه‌های کلینیک من رو مأمور کردن تا بهتون بگم کلید معمای قتل دکترستار وثوق، پیش پسرعمه‌تونه! باید برید سراغ اون!

گوشی تلفن توی دستم لرزید... حالا یاد چهرهٔ خانوم شبیری افتاده بودم که وقت خداحافظی با لحن خاصی حال سامان را پرسید و گفت لااقل بگو بیاد سفته‌هاش رو بگیره! یا یاد پروانه که گفت وقتی سامان با مأمورها حرف می‌زد من اینجا بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شنیدم که چطور بعضی‌چیزها رو بزرگ می‌کرد...چطور غلو می‌کرد... چطور به همه چیز شاخ و برگ می‌داد و چطور اتفاقات اون روز رو به یه سمت و سوی خاصی هُل می‌داد!

همهٔ تنم عرق کرده بود. بریده بریده گفتم:

-چرا... چرا بچه‌ها زودتر چیزی بهم نگفتن؟! چرا به پلیس چیزی نگفتن؟!

صدای آنطرف خط گفت:

-کسی حاضر نیست مستقیماً خودش رو وارد این موضوع کنه! بچه‌ها هیچکدوم حوصلهٔ درگیری تو چنین پرونده‌ای رو ندارن! حالام خودت باید دنبالش رو بگیری! ما سر نخ رو بهت دادیم! مابقی‌ایش با خودته!

دستپاچه گفتم:

- اما الان دیگه خیلی دیر شده! اگه بچه‌ها کمکم نکنن من توی این فرصت کم، دستِ خالی و بدن شاهد و مدرک چه جوری ثابت کنم شهرام بی‌گناهه؟

به جای جواب صدای بوق آزاد توی گوشی پیچید.

مامان در حالیکه بالای سرم ایستاده بود و هاج و واج نگاهم می‌کرد گفت:

-کی بود؟

شوک‌زده و پریشان و آشفته جواب دادم:

- یه آدم ناشناس! گفت از طرف بچه‌های درمونگاه مأمور شده زنگ بزنه به من!

مامان صورتش را با تعجب در هم کشید!

حیرت‌زده ادامه دادم:

-گفت کلید معمای قتل دکتر ستار، پیش سامانه! گفت برید سراغ اون!

مامان دستش را گرفت به لبهٔ مبل و ولو شد روی آن و زیر لب نالید:

- باز هم ســــــــامان!... دوباره سامــــــــــان! دوباره سامــــــــــــان...! خدایا چی‌می‌خوان این‌مادر و پسر از جون ما؟!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با لحنی آکنده از غصه و رنج و حیرت گفت:

-حالا از کجا معلوم یارو راست گفته باشه! شاید دسیسه باشه؟! شاید نادر خاطرخواه داشته باشه و به این وسیله طرف بخواد تو رو از نادر دور کنه و خودش به خواسته‌اش برسه! تو این دوره و زمونه اعتماد کردن سخت‌ترین کار دنیاست!

سرم را سردرگم تکان دادم و گفتم:

- واقعا نمی‌دونم اما اون‌روز که خودم هم رفته بودم کلینیک، خانوم شبیری و پروانه هم چندبار با زبون بی‌زبونی هی به سامان اشاره می‌کردن! حتی خانوم شبیری گفت سامان بعد از این اتفاق، کارش رو یکمرتبه و بی‌دلیل ول کرده و رفته و حتی بعدش نیومده سفته‌هاش رو ازمون بگیره! خوب واقعا این عجیبه دیگه! به نظر تو نیست؟! اون هم سامان که کار کردن توی این کلینیک رو اینقدر دوست داشت!

مامان همانطور که با گوشهٔ دامنش بازی می‌کرد، گفت:

- نمی‌دونم والا!... اما آخه پلیس هم که بی‌تجربه و احمق نیست! اگه یه همچین چیزی بود حتما پلیس می‌فهمید! نمی‌فهمید؟ مگر اینکه عمدی تو پنهان کردن این موضوع وجود داشته باشه! یعنی این آدم‌ها اون موقع به یه دلیلی نخواسته باشن اصل موضوع رو لو بدن! و حالا اون انگیزه رو از دست داده باشن!

زیرلب گفتم:

-نادر!

مامان سرش را بالا کرد و نگاهم کرد!

به سرعت ادامه دادم:

- اون موقع نادر سالم بوده و قرار بوده بالای سر کلینیک بمونه و جای دکتر ستار وثوق رو بگیره اما حالا خودِ نادر هم داره از این بازی حذف می‌شه! این تنها چیزیه که از اون موقع تا حالا تغییر کرده!

تمام خطوط صورت مامان به طرز عجیبی از هم گشوده شد. مامان دهانش را باز کرد حرفی بزند که صدای زنگ در دهانش را بست! مامان به جای اظهار نظر از جایش بلند شد و متعجب و هیجان زده به سمت آیفون رفت. بعد در حالیکه در را باز می‌کرد با لحن پریشانی گفت:

- آقایِ شرفیِ! وکیلت!

نمی دانم چرا ناخواسته حالم بد شد. انگار جگر مسموم خورده‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

شرفی در ورودی را باز کرد و وارد خانه شد و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با مامان یکراست آمد سمت من و در حالیکه مقابل من می‌ایستاد با صورتی سرخ‌شده از عصبانیت گفت:

-من رو مسخره کردی آرام؟! من رو با این همه کار از دفترم کشیدی بیرون و چند تا قرار کاری مهمم رو کنسل کردی که برم زندان، مجری یه بخشی از یه نقشهٔ لو رفته باشم برات!؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که من هم بازی می‌دی؟ حالا دیگه من هم شدم جزو نقشه‌هات؟!

هاج و واج و وحشت‌زده به مامان و شرفی نگاه کردم! این مرد داشت چی می‌گفت؟!

مامان با لحن آرام و محترمانه‌ای گفت:

-خواهش می‌کنم آروم باشین آقای شرفی! بفرمایید بشینید من برم براتون یه لیوان شربت بیارم یه کمی حالتون جا بیاد! بعد درست تعریف کنین ما هم بفهمیم چی شده؟! والا به خدا ما هم اصلا سر از حرف‌های شما در نمی‌یاریم؟!

آقای شرفی نشست روی راحتی و نفس عمیقی کشید و با حرارت گفت:

- از چی سر در نمی‌یارین، خانوم؟ از اینکه جناب مهندس شهرام رستگار برگه دادخواست طلاق دخترتون رو پاره کرد و گفت: به آرام بگو نمی‌خواد طلاق بگیری، یه ذره دیگه دندون روی جیگر بذاری من رو اعدام می‌کنن، بعد می‌تونی با خیال راحت بری زن دکتر نادر وثوق بشی!؟

مامان حیرت زده داد زد:

- چی؟! شهرام چی گفت؟

آقای شرفی شمرده تکرار کرد:

- داماد عزیزتون گفت: به آرام بگو، من هنوز همونی‌ام که تو رو بیشتر از خودش، بیشتر از خودت، بیشتر از هرکسی و هر چیزی توی دنیا دوست داشت! نمی‌خواد به خاطر من فداکاری کنی! اگه حق با من باشه، سرم بالای دار نمی‌ره! نمی‌خواد به خاطر آزادی من، بری زن اون نادر نامرد شی و یه عمر خودت رو بدبخت کنی! اگر هم خیلی عاشقشی، چند روز صبر کنی، من رو اعدام کنن، اونوقت به وصالش می‌رسی! – بعد هم برگهٔ دادخواست طلاق رو پاره پاره کرد،ریخت دور!-

حال برج دوقلوهای آمریکا را داشتم وقتی هواپیما دلشان را شکافت !

مامان مثل کودکی که تازه به حرف افتاده پرسید: از... از... کُ-ج... کُ -جا... ف-ه-م-ی-د-ه .... بو-د؟

شرفی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این مرد خیلی باهوشه، نابغه است! شما دست کم گرفتیدش! نقشهٔ شما واسه یه همچین آدم تیزی، خیلی احمقانه است! این مرد، وقتی آدم رو نگاه می‌کنه، نگاهش مغز آدم رو اسکن می‌کنه، معلومه که می‌فهمه پشت این طلاقِ مسخره، یه نقشه‌ای هست! از این گذشته، یه نگاه به حال و روز این دختر بنداز! آخه یه همچین عاشق پاک‌باخته‌ای، دم آخر، از کسی مثل شهرام، طلاق می‌گیره؟! که چی بشه؟مدال وفاداری بگیره؟!

زدم زیر گریه!

شرفی گفت:

- باید یه راه دیگه پیدا کنین! و محض اطلاع،... اصلا هم وقت ندارین!

دستپاچه و با ضجه گفتم:

-من یه چیزهایی می‌دونم! یه سرنخ‌هایی دارم! اما نمی‌دونم باید چی‌کار کنم!!

آقای شرفی ایستاد!

به سرعت ادامه دادم:

-بچه‌های کلینیک بهم راپورت دادن که پسرعمه‌ام، سامان، توی این ماجرا دست داشته! اما وقتی که پلیس ازشون بازجویی کرده بنا به دلیلی که معلوم نیست چی بوده، هیچ‌کدوم چیزی به پلیس نگفتن! بعد هم سامان از کلینیک متواری شده! ما باید کاری کنیم که بازجویی‌ها از سر گرفته بشه! ما باید اجرای حکم رو عقب بندازیم! ما باید مستندات تازه برای این پرونده جور کنیم! من مطمئنم که سامان بی‌تقصیر نیست، آقای شرفی! وقتی حرف‌های بچه‌ها رو می‌ذارم کنار هم... می‌بینم... قضیه اصلا یه جور دیگه بوده! اما اون موقع معلوم نیست چرا و به چه خاطر همه قضیه رو پیچوندن و یه سری چیزها رو نگفتن! خودشون می‌گن شوک‌زده بودیم اما من فکر می‌کنم واقعیت یه چیز دیگه بوده!

آقای شرفی چرخید سمت من! حالا نگاهش متمرکز شده بود روی صورتم!

با ته ماندهٔ قوای توی بدنم گفتم:

- آقای شرفی! نادر اولین کسی بوده که بعد از دکتر ستار وثوق و شهرام از در کلینیک اومده بیرون؛ بعدش هم سامان با این بهانه که بیاد خونهٔ ما و به من و شهرام سر بزنه از کلینیک زده بیرون و دیگه هم برنگشته! ولی هیچ شبی سامان نیومد به ما سر بزنه! اصلا مدت‌هاست که من و سامان با هم قطع رابطه کردیم. سامان اون روز کجا رفته؟ برای چی یه همچین دروغی گفته؟می‌خواسته کجا بره که خونهٔ ما رو بهانه کرده؟ این همه وقت کجا بود؟ چی‌کار می‌کرده؟

لبخند معنی‌داری روی لب‌های آقای شرفی نقش بست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه گفتم:

- شهرام واقعا بی‌گناهه! باید قاتل اصلی رو پیدا کنیم ! تنها راهش همینه! شهرام برگه های طلاق رو امضا نمی‌کنه! این نقشه جواب نمی‌ده!

آقای شرفی نشست روی راحتی و گفت:

این هم که خیلی وقت می‌بره! کار دوباره کشیده می‌شه به دادگاه تجدید نظر و بازجویی‌های دوباره و ... و روز از نو و روزی از نو ... اما،.... اما،...

دستاچه پرسیدم:

- اما چی؟

آقای شرفی سرش را بالا کرد و نگاهم کرد. حالا توی چشم‌هایش برق عجیبی بود. با لبخند مرموزی گفت: اما می‌شه همین رو دست‌آویز کرد و به همین بهونه از شهرام طلاقت رو گرفت! فقط کافیه بلد باشی نقشت رو خوب بازی کنی!

محکم زدم توی سرم!آخرین باری که قرار بود نقش بازی کنم روز پاتختی‌ام بود که رسماً گند زده بودم!

آقای شرفی گفت:

- خودم زنگ می‌زنم به وکیل شهرام و مقدمات کار رو ردیف می‌کنم! تو هم الان برو بشین خوب فکر کن هر اطلاعات جدیدی در مورد اتفاق اون روز داری، سریع برام تلگرام کن! باید پرونده رو دوباره به جریان بندازیم! باید کاری کنیم که شهرام قانع شه حالا حالاها تا اعدامش فرصت باقیه و فعلا ول معطله! اونجاست که تو دوباره می‌ری سراغش و نقشه‌ات رو عملی می‌کنی و می‌گی حال و حوصلهٔ این همه دادگاه و دادگاه‌بازی و استرس و اعصاب‌خوردی رو نداری و می‌خوای ازش جدا شی و بری خارج از کشور تا به آرامش برسی! اصلا بگو دکتر روانپزشکم گفته باید طلاق بگیری و مهاجرت کنی وگرنه حالت خوب نمی‌شه!

با غصه گفتم: بیچاره شهرام!

آقای شرفی در حالیکه از روی راحتی بلند می‌شد و به سمت در می رفت با صدای زنگ‌داری گفت: مثل اینکه خودت هم باورت شده قرار واسه فرار از سختی و بدبختی بری خارج‌ها! دخترجون، بهتره واسه خودت دل بسوزونی، نه شهرام! چون اون در نهایت خلاص می‌شه و می‌ره پی زندگیش! اما تو واسه یه عمر، می‌افتی تو زندان نادر و آب خنک نوش جان می‌کنی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند ساعت بیشتر از رفتن آقای شرفی نگذشته بود که وکیل شهرام زنگ زد به تلفن همراهم. ظاهرا آقای شرفی حرف‌های من را به او گفته بود و پیام‌هایی را که برایش فرستادم، به او منتقل کرده بود! حالا وکیل شهرام، سینه‌سپر کرده و حاضر به یراق، واقعیت را بو کشیده بود و آمادهٔ شکار قاتل واقعی بود!

من اما دستپاچه و سردرگم و دستپاچه بودم.برای همین درک درست و غلط حرف‌های وکیل برایم سخت بود!

وکیل شهرام هیجان‌زده اما قاطع گفت:

- من ازتون خواهش می‌کنم هر نقشهٔ احمقانه‌ای توی ذهنتون هست را فراموش کنید و همهٔ هوش و حواستون رو فقط و فقط متمرکز کنید روی پیدا کردن واقعیت، خانوم!

جوابی ندادم.

وکیل شهرام شتاب‌زده ادامه داد:

-ببینید خانوم محترم، حتی اگه نادر رضایت بده باز هم شهرام باید 3 تا 10 سال رو توی زندان بمونه، این قانونه! یعنی باز هم بهترین سال‌های عمرش تباه می‌شه! بنابراین این نقشه‌ای که شما کشیدید اصلا نقشهٔ خوبی برای نجات شهرام نیست! تنها راه نجات شهرام اینه که بتونیم ثابت کنیم که شهرام، واقعا بی‌گناهه! فقط اینطوریه که می‌تونیم اون رو آزاد کنیم! در غیر اینصورت اون حالا حالاها باید توی زندان بمونه و بپوسه! علاوه بر این با این نقشهٔ احمقانه، زندگی شما هم نابود می‌شه!

سردرگم گفتم:

-نمی‌دونم... ! آخه به نظرتون می‌شه؟! نکنه تا ما داریم دنبال دلیل و مدرک می‌گردیم، اعدامش کنن و داغش به دلم بمونه!

وکیل شهرام کلافه گفت:

- نه...! نه...! این چه حرفیه! من تقاضای تجدید نظر می‌کنم! مدارکم رو کامل می‌کنم و دوباره از نو شروع می‌کنم! من می‌دونم باید با چه‌کسی و چه زمانی حرف بزنم! این کار منه! شما کار رو بسپارید به من و با من همکاری کنین، من بهتون قول می‌دم شهرام رو صحیح و سالم تحویلتون بدم!

با چشم‌هایی پر از اشک گفتم:

- یعنی می‌شه؟!

وکیل شهرام با لحن مطمئنی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما به من اعتماد کنین و به خدا توکل،... انشاالله که می‌شه! فقط یه چیزی... فعلا به هیچ‌کس... به هیچ‌کس در این مورد چیزی نگید! حتی به پدرتون!

متعجب پرسیدم: ولی....!

بلافاصله اضافه کرد:

- ممکنه از دهنش در بره و حرفی به عمه‌تون بزنه! به نظر من که حتی به مامانتون هم فعلا چیزی نگید! شاید از دهنش در بره و به باباتون حرفی بزنه!

بزاق دهانم را فرو دادم و ناباورانه سرم را به علامت تایید تکان دادم و زیر لب گفتم:

-چشم!

وکیل شهرام اضافه کرد:

- ببینید سرکار خانوم ، این فعلا یه رازه!... یه راز! و تا وقتی من ضربهٔ نهایی رو نزدم و برگه‌هام رو رو نکردم، کسی نباید بویی از ماجرا ببره، وگرنه شکست می‌خوریم! متوجه شدین؟

منتظر مابقی جمله‌اش نشدم. با صدای آهسته‌ای گفتم:

- متوجه شدم! اما اگه ازم پرسیدن، چه جوابی باید بدم!

وکیل کمی مکث کرد و بعد گفت:

-زمان بخرا... باید به نفع شهرام زمان بخری! بلدی این کار رو انجام بدی؟!

جوابی ندادم!

ادامه داد:

- در جهت طلاق از شهرام و ازدواج با نادر زمان بخرا! هیچ‌کس، نه نادر، نه وکیلش، نه سامان، نه مادرت و پدرت نباید بفهمند که نقشه تغییر کرده! این یه رازه فقط بین من و تو و وکیلت، آقای شرفی! اوکی؟!

با اطمینان گفتم:

- اوکی!

دماغش را بالا کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مدام برو دیدن شهرام و بگو دارم راضیش می کنم به طلاق! به هر حال کار راحتی نیست ولی باید انجامش بدی! اگر شهرام رو واقعا دوست داری باید سعی کنی از پسش بر بیای! چون این تنها کاریه که به واسطهٔ اون واقعا می‌تونی به شهرام کمک کنی!

زیر لب گفتم:

- بله!

همراه با نفس عمیقی گفت:

- حتما تا داخل زندان برو چون ممکنه تعقیبت کنن اما... اگه دیدن شهرام تو اون وضعیت آزارت می‌ده، می‌تونی،...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه...! مشکلی نیست! آزارم نمی‌ده! می‌رم دیدن شهرام! برای شهرام هر کاری حاضرم بکنم، حتی اگه سرش رو بالا نکنه یا حتی اگه نگاهم نکنه!

وکیل شهرام گفت:

- شماره‌ام رو سیو کن اما با یه اسم دیگه! مثلا با اسم امیدی! چطوره؟!

جوابی ندادم.

کوتاه گفت:

-فعلا خداحافظ. (و تماس را قطع کرد)

تلفن همراهم را روی میز گذاشتم و متحیر و مات‌زده به پنجره مقابلم خیره شدم.دلم شور می‌زد. نکند اشتباه کرده بودم. نکند کار درستی نکرده بودم! نکند داشتم دستی دستی شهرام را به کشتن می‌دادم! نکند داشتم مرتکب یک اشتباه دیگر می‌شدم! نکند باز داشتم خَریّت می‌کردم! از من هیچ‌چیز بعید نبود! تازگی‌ها جز گند زدن، کاری بلد نبودم!

دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به آسمان! غروب شده بود و ماه کامل وسط دل سیاه شب مثل یک مروارید بزرگ درخشان می‌درخشید. شبیه این صحنه را یک شب دیگر هم به خاطر داشتم. شبی که با شهرام رفته بودم دیدن ننه‌قِمری، ته آن کوچهٔ خاکی!

اشک از گوشهٔ چشمم سرازیر شد روی بالشم! حالا آن صحنه‌ها دوباره پیش چشمم زنده شده بود! چهرهٔ نورانی ننه‌قُمری و سرش را که روی مصحف قرآن خم کرده بود و کلماتی را که زیر لب زمزمه می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم لرزیدند!

سرم را گرفتم بین دستانم و در خودم مچاله شدم. حالا همانطور که اشک بی‌وقفه از چشمانم روان شده بود از ته دل گفتم:

-الهی... اعطنی‌الفضل...! الهی... اعطنی الفضل! الهی،... اعطنی الفضل!

حالم دگرگون شد!

از روی تخت بلند شدم و چهارزانو نشستم روی زمین و سرم را بلند کردم رو به آسمان و چشم‌هایم را بستم و از ته دل ... از تهِ تهِ دل نالیدم:

- الهی،... اعطنی الفضل... الهی اعطنی الفضل !

حالا چهرهٔ درهم شهرام، در آن شب تاریک پیش نظرم نقش بسته بود! لرزش دستانش وقتی کولم کرده بود! و سایهٔ تاریکش وقتی سردرگم و مستاصل به دیوار کاهگلی تکیه داده بود! چطور نفهمیده بودم دوستم دارد؟ چطور دروغ‌هایش را باور کرده بودم؟چطور به این سادگی فریبش را خورده بودم؟! چطور به یک عصارهٔ تند نعنا باخته بودم؟

پیشانی‌ام را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- خدایا... خدای مهربونم... من،... من،... شهرامم رو از تو می‌خوام! و اگه به من برش نگردونی... اگه به من برش نگردونی.... دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت دوستت نخواهم داشت! چون اونوقت ... اونوقت ... باور می‌کنم که تو هم هیچ‌وقت،... هیچ‌وقت،... من رو دوست نداشتی!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

دادستان (قاضی) همانطور که زل زده بود به شهرام گفت:

- آقای شهرام رستگار! این اولین دادگاه تجدید نظره که بنا به مستندات تازه‌ای که به دست اومده و بنا به درخواست وکیلتون تشکیل شده! بنابراین ازتون می‌خوام نهایت همکاری رو بکنین تا ابهامات این پرونده هرچه زودتر برطرف بشه و رأی نهایی صادر و اجرا بشه!

شهرام همچنانکه زل زده بود به قاضی با لحن قاطعی گفت:

- صدتا دادگاه دیگه هم تشکیل بشه در بی‌گناهی من و در اظهاراتم حتی به اندازهٔ کلمه‌ای تغییر حاصل نمی‌شه! شما ببینید اظهارات من از لحظه اول تا الان به اندازهٔ کلمه‌ای تغییر کرده؟ نکرده! برای اینکه مو به مو مطابق حقیقته! من اگر دروغ می‌گفتم حتما جایی از اظهاراتم پس و پیش می‌شد چون دروغگو فراموشکاره اما همانطور که می‌بینید هیچ تغییری در اظهارات بنده نیست! چون همگی بر اساس حقیقته!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاضی گفت:

-بسیار خوب، حالا یکبار دیگه بفرمایید دقیقا اون روز چه اتفاقی افتاد؟!

شهرام گفت:

- من با مرحوم دکتر ستار وثوق، سر همسرم بحثم شد. ایشون بدون اطلاع و اجازهٔ بنده، همسرم رو برده بودن ویلاشون و وقتی هم که من رفتم کلینیک و بابت این قضیه بهشون معترض شدم خیلی خونسرد و بی‌تفاوت گفتن که چون همسرم قصد جدا شدن از من رو داره و ما داریم از هم جدا می‌شیم، مسائل مربوط به همسرم دیگه به من مربوط نمی‌شه! من عصبانی شدم و گفتم به هیچ‌وجه قصد طلاق دادن همسرم رو ندارم و اونچه بین و من همسرم اتفاق افتاده، فقط یه مشاجرهٔ سادهٔ زن و شوهریه که ممکنه بین هر زن و شوهری پیش بیاد و اتفاق بیفته! اما مرحوم دکتر ستار وثوق، در حالیکه با پوزخند قد و بالای من رو با حالت تمسخرآمیز و تحریک برانگیزی برانداز می‌کردن گفتن: جداً! یعنی همهٔ شوهرها توی یه برههٔ زمانی، نقش یه خواجه رو برای زن تازه‌عروسشون بازی می‌کنن و زندگی رو بهش زهرمار می‌کنن، تا بتونن با هزار دوز و کلک ارثشون رو از باباشون بگیرن و برن پیش معشوقهٔ عزیزشون تو بلاد غربت؟! بلاهایی که تو سر زنت آوردی رو باید تو کتاب‌ها بنویسن، مرتیکهٔ نامرد!

وقتی مرحوم وثوق این جملات رو به من گفتن، من دیگه حال خودم رو نفهمیدم! پریدم سمتشون و یقهٔ لباسشون رو گرفتم و یه مشت محکم خوابوندم توی صورتشون! مشتم مستقیم خورد توی دماغشون! چون دستشون رو گرفتن به بینی‌شون و خون هم از بینی‌شون جاری شد روی صورتشون! در این حال داد می‌زدم: مردک خرفت، من این زن رو، از خودم، از خودش، از هرکسی توی دنیا بیشتر دوست دارم! وقتی چیزی رو نمی‌دونی بی‌خود قضاوت نکن! تو چی می‌دونی از زندگی من! از رنج من! از گذشتهٔ من! اصلا به تو چه من با زنم چه رفتاری داشتم! تو ننه‌اشی یا باباشی که دخالت می‌کنی؟! مسائل خصوصی بین ما به خودمون مربوطه! خجالت بکش! به تو چه توی مسائل شخصی و خصوصی بین ما دخالت می‌کنی؟

دکتر وثوق همانطور که افتاده بود به جون من و جواب مشت و لگدهایم رو می‌داد گفت: ببین عوضی، تو لیاقت این زن رو نداری! این دختر جواهره! جـــــــــــواهر! اما تو یه مرتیکهٔ عوضیِ لاشخوری که افتادی دنبال یکی لنگهٔ خودت! پس برو دنبال لش‌گیری و خوش‌گذرونیت و دست سر از این دختر معصوم بردار و بذار نصیب و قسمت کسی بشه که قدر و ارزشش رو می‌دونه! کبوتر با کبوتر، باز با باز! من نمی‌ذارم این سیب سرخ، قسمت دست چلاقِ تو بشه!

مرحوم دکتر وثوق رو خوابوندم کف زمین و نشستم روی سینه‌اش و گفتم: داغش رو به دلت می‌ذارم مرتیکهٔ پیرسگِ چترباز! خجالت نمی‌کشی با این سن و سالت؟! تو جای باباشی! بوی حلوات از صدتا کوچه اونطرف‌تر میاد! بعد واسه ناموس مردم نقشه می‌کشی؟ حیا و خجالت هم خوب چیزیه!

مرحوم دکتر ستار وثوق فیتیله‌پیچم کرد و در حالیکه ضربه‌فنی‌ام می‌کرد روی سینه‌ام نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین،... خوب گوش کن،... اگه یه روز،... فقط یه روز،... از عمرم باقی مونده باشه، آرام رو از زندانِ زندگی با تو نجات می‌دم و بهش نشون می‌دم خوشبختی و عشق یعنی چی؟!یه پیرمردی که هنوز یه جو غیرت و مردونگی براش مونده سگش می‌ارزه به تویی که از بی‌غیرتی و نامردی روی صدتا خواجه رو سفید کرده! فهمیدی؟!

این جمله‌ها رو که گفت خون توی رگ‌هام منجمد شد و دست‌هام از دور بدنش شل شد و افتاد! مرحوم دکتر وثوق هم از روی سینه من بلند شد و ایستاد و شروع کرد به تکان دادن خودش!

به زحمت از جایم بلند شدم و نگاهش کردم. با آرامش تمام داشت خاک‌های کت و شلوارش رو می‌تکوند. انگار نه انگار که به آنی، من و زندگی و غرور و مردونگی و همهٔ عشق و آرزوهام رو توی دب لجن کرده بود!

رفتم سمتش و دستم رو حلقه کردم دور یقهٔ لباسش و با همهٔ عشق و نفرتی که حالم رو زیر و رو کرده بود گفتم: اگه جرئت داری به آرام نزدیک شو تا ببینی زنده‌ات می‌ذارم یا نه!... حسرت یه نفس، حسرت یه نفس دیگه رو به دلت می‌ذارم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه، اسم آرام رو از اون دهن نجست بشنوم! فهمیدی؟!

نمی‌دونم لحنم چطوری بود که مرحوم ستار وثوق همین‌طور خشکش زد وسط اتاق! بعد یکمرتبه در اتاق باز شد و این جناب دکتر نادر وثوق پرید توی اتاق و ما دوتا رو در این حال، وسط اتاق دید! بعد هم چون نمی‌دونست عموی عزیزش چرا وسط اتاق خشکش زده، فکر کرد ضربهٔ مهلکی خورده و شروع کرد به داد و هوار! اما من و ستار که خودمون می‌دونستیم چی بینمون گذشته، هیچ‌کدوم هیچ‌حرفی نمی‌زدیم! بالاخره هم مرحوم دکتر ستار وثوق به نادر تشر زد، داد و هوار نکن نادر! آروم باش! بعد هم من از در کلینیک اومدم بیرون و رفتم خونه‌ام و دیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده تا روز بعد که پلیس آگاهی اومد خونه‌ام و به اتهام قتل دکتر ستار وثوق دستگیرم کرد و آوردم اینجا!

قاضی نفس عمیقی کشید و درحالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: ممنون آقای رستگار می‌تونید برگردید سر جاتون!

بعد همانطور که سرش را بالا گرفته بود چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: آقای سامانِ...! لطفا تشریف بیارید به جایگاه!

سامان همانطور که زیرلب غر و لند می‌کرد از روی صندلی ردیف دوم بلند شد و با قدم‌های آهسته به سمت جایگاه راه افتاد. دادستان،تمام مدت، از زیر عینک پنسی‌اش، با دقت نگاهش می‌کرد.

سامان با حالت خاصی پشت جایگاه ایستاد و چرخید سمت دادستان و زل زد به او!

دادستان همانطور که خیره به سامان نگاه می‌کرد پرسید:

- شما، بعد از خروج آقای شهرام رستگار و مرحوم وثوق، از کلینیک خارج شدید، در حالیکه ساعت کاریتون هنوز تمام نشده بود! می‌شه برای ما توضیح بدید اون‌روز دقیقا کجا رفتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان با لب و لوچهٔ آویزان و روی درهم کشیده جواب داد:

-قتل دکتر وثوق، هیچ ربطی به من نداره آقای قاضی! من اگرچه برای ایشون خیلی متأسف شدم اما اصلا علاقه‌ای ندارم قاطی این پرونده بشم! کلا ماجراهای مربوط به دخترداییایم هیچ ربطی به من نداره! من این رو به جناب سرگرد آگاهی هم گفتم! ولی ایشون باز هم به زور روونه‌ام کردن اینجا!

قاضی با تحکم گفت: مشخصا جواب سئوال من رو بدید آقای سامانِ...؟ پرسیدم اون روز بعد از خروج از کلینیک کجا رفتید؟

سامان لب‌هایش را بیشتر در هم جمع کرد. حالا پوست روی دماغش چین افتاده بود. بالاخره با اکراه جواب داد: من اون روز رفتم خونهٔ دوست دخترم، لاله! ایشون در دادگاه حضور دارن و می‌تونن شهادت بدن! علاوه بر این خونهٔ لاله توی برجه! هم دوربین داره، هم نگهبان! بنابراین، خداروشکر... من احتیاجی به اثبات حرفم ندارم! این رو قبلا هم تو بازجویی گفتم! بعید می‌دونم تا حالا نرفته باشین واسه تحقیق و پرس و جو!

سر دادستان به سمت پرونده چرخید. دوباره پرسید: از چه ساعتی تا چه ساعتی اونجا بودی؟

سامان با پوزخند گفت: دقیقا از وقتی از کلینیک در اومدم بیرون تا حدود ساعت نه! لاله با ماشینش اومده بود جلوی در کلینیک دنبالم! اگه بخواین می‌تونین دوربین‌های جلوی در کلینیک رو هم چک کنین واسه اثبات حرفم!حدود ساعت نه شب هم برگشتم خونه‌مون!

دادستان دوباره گفت: و اصلا دنبال ماجرای شهرام و دختر داییات رو نگرفتی؟!

سامان شانه‌هایش را با لاقیدی بالا انداخت و با لحن سرد و بی‌تفاوتی گفت: نه! به من چه مربوطه! خیلی خوشم میاد ازشون؟!

دادستان همانطور که عینکش را به بالا هل می‌داد گفت: پس چرا توی کلینیک به همکارهات گفتی دارم می‌رم دنبال پیگیری این ماجرا؟! چرا دروغ گفتی بهشون؟!

سامان با همان پوزخندی مسخره جواب داد: جناب قاضی! مثل اینکه شما کلا قواعد مربوط به پیچوندن و پیچیدن رو بلد نیستی! خوب من دنبال بهانه بودم، این هم بهانهٔ خوبی بود! من هم زدم تو گوشش و پیچوندم و رفتم دنبال عشق و حال!

قاضی گفت: کِی فهمیدی دکتر ستار وثوق مرحوم شده؟!

سامان گفت: فرداش! من هم مثل بقیه روز بعد، اومدم سر کار و بعد فهمیدم که دکتر مرحوم شده!

دادستان گفت: کی بهت گفت؟ فکر کن ببین دقیقا این خبر رو اولین بار از زبون کی شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان کلافه دستی به سرش کشید و گفت: گیردادی جناب قاضی‌ها! چه می‌دونم!؟... مگه فرقی هم می‌کنه؟ بعد از این همه وقت من الان کل ماجرا رو درست یادم نیست؛ چه برسه به اینکه بخوام فکر کنم اولین بار این خبر میمون و خجسته رو از زبون کی شنیدم؟!

دادستان با لحن جدی گفت: بهتره جواب سئوال‌های من رو یادت بیاد جوون! وگرنه مجبوری بری جایی که جواب هر سئوالی رو خوب یادت میاد!

سامان زیرلب گفت: ای بـــــــابـــــــــــا! عجب گیری افتادیم‌ها! این دختر دایی، جز شر، واسه ما چیزی نداره! ما این دختر دایی رو نخوایم باید کی رو ببینیم؟(حالا قبافه‌اش نفرت‌انگیز شده بود)

دادستان به جای همدردی، با لحن تندی گفت: خُب؟ چی شد؟ یادت اومد؟

سامان دستی به سرش کشید و با لب‌های چین خورده گفت: زیـــــــــــــاد مطمئن نیستم! اما... فکر کنم خانوم شبیری بود! چون وقتی به من گفت دکتر وثوق مرحوم شده، من هم در جوابش گفتم پس دیگه باید فاتحهٔ کارکردن توی این کلینیک رو خوندا!... و واقعا هم دیگه برنگشتم اونجا! چون می‌دونستم بدون دکتر ستار وثوق اونجا، سنگ روی سنگ بند نمی‌شه! دکتر ستار وثوق، اهرم زیر چادر بود! اگه یه هفته می‌رفت مسافرت، همه‌چیز به هم می‌ریخت، وای به حال اونکه کلا حضورش از کلینیک حذف بشه!

دادستان گفت: الان کجا مشغولید؟

سامان گفت: با دوست‌دخترم، یه عینک فروشی زدیم! توش اپتومتری هم می‌کنیم! خیلی راضی‌ام! هفتهٔ دیگه هم قراره برم خواستگاریش! می‌خوایم همه چیز رو رسمی کنیم!

دادستان پرسید: چرا نرفتی سفته‌هات رو بگیری؟

سامان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: رفتن تو اون محیط حالم رو بد می‌کنه! من دکتر ستار وثوق رو خیلی دوست داشتم!... همه دوستش داشتن! آدم محترمی بود! دلسوز و مهربون! گفتم باشه واسه بعدا! بعدا که یه کم حالم بهتر شد! بعد هم واقعا فرصتش پیش نیومد! حالا اون سفته‌ها هم به درد کسی نمی‌خوره که! یه روز می‌رم می‌گیرمشون!

دادستان گفت: می‌تونید برید سر جاتون بشینید!

سامان از جایگاه متهم بیرون آمد و بی‌حوصله و سلانه سلانه از کنار من گذشت و حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخت!

دادستان با صدای بلند گفت: آقای دکتر نادر وثوق، لطفا تشریف بیارید به جایگاه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اول وکیل نادر بلند شد! بعد نادر، پس از یک مکث طولانی از روی صندلی‌اش بلند شد و با قدم‌هایی ربات وار به سمت جایگاه راه افتاد.

نادر که پشت جایگاه قرار گرفت، دادستان کامل به سمتش چرخید و در حالیکه با دقت به نادر نگاه می‌کرد گفت: خُب، آقای دکتر نادر وثوق، ...آقای دکتر ستار وثوق، پدرخوانده و عموی شما بود،... از زمان طفولیت، کفالت و قیمومیت شما رو بعد از فوت پدرتون به عهده گرفته بود... و از هیچ محبت و حمایتی در حق شما دریغ نکرده بود! با این همه،... چطور شد که شما تصمیم گرفتین که بکشیدش؟!

با چشمان گشادشده و دهان‌باز مانده از حیرت، به قاضی ماتم برد! داشت یک‌دستی می‌زد! حتما هینطور بود، وگرنه چنین چیزی درعمل و در دنیای واقعیت محال بود! نادر دیوانهٔ دکتر ستار وثوق بود! می‌خواست به خاطر تصاحب قلب او، گردنم را بشکند! نادر حتی حاضر نبود محبت ستار را با کسی قسمت کند آن‌وقت چطور ممکن بود دست روی او بلند کند و بکشدش؟! نه این غیر ممکن بود!

در دادگاه ولوله شده بود!

دادستان روی میز کوبید و با صدای بلند گفت:

-لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید.

صدای ولوله‌ها آرام‌تر شد.

صدای دادستان دوباره و اینبار بلندتر در سکوت بهت‌زدهٔ دادگاه پیچید:

-آقای دکتر نادر وثوق! شما متهمید به قتل پدرخوانده‌تون، دکتر ستار وثوق! ما آماده‌ایم تا دفاعیات شما رو بشنویم، البته اگر دفاعیاتی دارید!

نه! به نظر نمی‌رسید دادستان قصد یک‌دستی زدن داشته باشد! لحنش خیلی محکم و جدی و قاطع بود! حتما مستنداتش هم!

وکیل نادر بلند گفت:

-اعتـــــــــــراض دارم جناب قاضی!

قاضی با خونسردی گفت

-: اعتراض شما وارد نیست، جناب وکیل! فعلا فقط خود متهم اجازهٔ صحبت کردن دارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر سرش را چرخاند سمت من و زل زد توی صورتم. حالا حالت نگاهش یک‌طوری بود. پر از نفرت! پر از خشم! پر از درد! پر از عصبانیت! پر از رنج! پر از بیزاری!

به خودم لرزیدم و نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم. در این حال، دنیا با همهٔ رنگ‌هایش پیش چشمم سیاه و سفید شده بود و صدای همهمه توی سالن مثل صدای یک بوق ممتد توی گوشم می‌پیچید!

قاضی همچنان که به نادر چشم دوخته بود با قاطعیت بیشتری گفت:

-جوون شنیدی می‌گن، سر بی‌گناه تا پای چوبهٔ دار می‌ره اما بالای دار نمی‌ره؟! حکایت تو و این جناب شهرام رستگار و چوبهٔ دار هم همینه!... تو، فیلم همهٔ دوربین‌های خونهٔ مرحوم ستار وثوق رو پاک کردی اما حافظهٔ پیرزنی رو که هر روز از صبح تا شب توی بالکن طبقهٔ اول خونهٔ همسایهٔ روبرویی می‌نشست و کوچه و خونهٔ همسایه‌ها رو دید می‌زد، نتونستی پاک کنی! اون هم چه حافظهٔ دقیق و نکته‌سنجی! قشـــــنگ تصویر ورود و خروجت رو به خونهٔ عموت، همراه با ساعت و دقیقه و ثانیه‌اش ضبط و ثبت کرده بود! هم ساعت ورود و خروجت رو به خونهٔ عموت و هم حالت پریشون رفتارت رو موقع خروج! حتی رنگ لباس‌هات رو هم یادش بود! هم رنگ لباس تو رو ، هم رنگ لباس مرحوم وثوق رو وقتی برای آخرین بار رفت توی خونه‌اش! بقیه‌اش هم درست مثل یه حساب سر انگشتی بود. برآورد ساعت احتمالی مرگ مرحوم توسط پزشکی‌قانونی و تطبیقش با ساعت ورود و خروج تو به خونهٔ مرحوم! راستی برای چی رفته بودی اونجا؟ برای دلداری دادنش یا برای انجام کار نیمه‌تموم شهرام؟

وکیلِ شهرام گفت:

- جناب قاضی اعتراض دارم!

قاضی گفت:

- اعتراض وارده!

وکیل شهرام بلافاصله گفت:

- دکتر نادر وثوق هیچ‌وقت میونهٔ خوبی با موکل بنده نداشته و نداره! و در واقع به نوعی از موکل بنده بیزاره! برای چی باید با موکل بنده، یعنی مهندس شهرام رستگار، برای کشتن عموی خودش زد و بند کنه! از اون گذشته، قبل از این اتفاق، ایشون، یعنی دکتر نادر وثوق، زنگ زدن به موکل بنده و کلی چرت و پرت و ناسزا حوالهٔ موکل بنده کردن که چرا اجازه داده همسرش همراه مرحوم ستار وثوق، بره ویلاشون توی شمال! هربار هم که ما برای گرفتن رضایت، به منزل ایشون مراجعه کردیم کلی ناسزا و کلفت و کنایه بار جناب مهندس و ما کردن و انداختنمون بیرون! در صورتیکه اگر همدست هم بودن لااقل رضایت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادن همگناه و همدستشون بیاد بیرون! بنابراین من از محضر دادگاه و از شما درخواست دارم که این مساله رو مد نظر داشته باشین که امکان همکاری دکتر نادر وثوق با موکل بنده، اساسا محاله!

قاضی گفت:

-اعتراض وارده، البته نه به خاطر دفاعیات شما بلکه به خاطر کامل بودن مدارک داخل پرونده!

سرم را چرخاندم و به نادر نگاه کردم. میمیک صورتش هیچ تغییری نکرده بود اما رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود! دادستان با لحن قاطع اما خونسردی ادامه داد:

- جناب آقای دکتر نادر وثوق، شما دقیقا دو ساعت بعد از مرحوم دکتر ستار وثوق وارد خونهٔ ایشون شدید. پیرزن همسایه ورود شما رو دو ساعت بعد، تایید کرده و البته بررسی دوربین‌های منازل همسایه‌ها هم تصویر ورود شما رو به کوچه به وضوح ضبط کرده. شما ماشینتون رو کج جلوی در خونهٔ عموی مرحومتون پارک کردید و با قدم‌های بلند به سمت خونه رفتید. زنگ زدید و کمی بعد، در به روی شما باز شده! پس تا اون زمان عموی شما، مرحوم دکتر ستار وثوق زنده بوده! چون همونطور که گفتم پیرزن همسایه از داخل بالکن طبقه اول و از نزدیک همه چیز رو با دقت و تیزبینی تماشا می‌کرده! ایشون تأکید می‌کنه که بعد از شما احدی وارد خونه مرحوم ستار وثوق نشده . پس منطقا و عقلاناً کسی که در رو به روی شما باز کرده، خود مرحوم دکتر ستار وثوق بوده!

نادر نه حرفی می‌زد، نه به دادستان نگاه می‌کرد و نه عکس العملی نشان می‌داد!

دادستان ادامه داد: پیرزن همسایه عنوان می‌کنه که دقیقا حدود نیم ساعت بعد، شما هراسون از خونهٔ عموتون خارج شدید! رفتارتون کاملا دستپاچه بوده، اونقدر که سوئیچ چند بار از دستتون افتاده روی زمین و موقع خروج از پارک هم به ماشینی که کنار ماشین شما پارک شده بوده، برخورد کردید و حتی سپر ماشین کناری کنده شده؛ اما شما نه پیاده شدید که ببینید چه دسته‌گلی به آب دادید و نه شماره‌ای برای راننده گذاشتید، در عوض پیچیدید وسط کوچه و کم مونده بوده با یه ماشین عبوریِ دیگه هم تصادف کنید! ... بعد از شما، دیگه هیچ‌کس وارد خونهٔ عموتون نشده تا اینکه صبح روز بعد، خدمتکارش با کلید خودش، وارد خونه شده و بعد هم صدای جیغ و فریاد و شیونش همه کوچه رو پر کرده... بعد هم که پلیس آگاهی اومده!بنابر اظهارات پیرزن، زمانی که خدمتکار جنازه رو پیدا کرده بود، حداقل چهارده ساعت از زمان فوت مقتول، مرحوم ستار وثوق گذشته بوده! بنابراین... برای ما محرضه که جناب دکتر ستار وثوق به دست شما به قتل رسیده!

وکیل نادر هراسان از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

اعتـــــــــــراض دارم جناب قاضی! اعتـــــــــــراض دارم!

دادستان با خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اعتراض وارد نیست! اگر خود متهم دفاعیاتی دارند می‌شنویم!

بالاخره نادر تکان خورد. زیر لب گفت:

- از کجا مطمئنید که کتک‌کاریش با شهرام رستگار توی کلینیک باعث مرگش نشده؟! چرا فکر می‌کنید که حتما باید پای من وسط باشه؟! چرا می‌خواید همه‌چیز رو بندازید گردن من؟! این چه جور قضاوت کردنیه؟!

وکیل بالاخره طاقت نیاورد و بدون اجازه گفت:

-من هم دقیقا می‌خواستم همین رو بگم! موکل من رفته توی خونه و با جنازهٔ نیمه‌جان عموش مواجه شده و بعد حالش خراب شده و تعادل روحی و روانیش رو از دست داده! اینکه پریشون احوال بوده یا تصادف کرده یا سوئیچش افتاده که دلیل بر....!

قاضی حرف وکیل را قطع کرد و با لحن مطمئنی گفت:

- اگر ایشون قاتل نبودن و در بدو ورود به منزل با بدن مجروح یا بی‌جان یا بدحالِ عموشون مواجه می‌شدن، به جای فرار به اون شکل، زنگ می‌زدن به اورژانس و نیروهای انتظامی و پیگیر ماجرا می‌شدن و خودشون یک پا مدعی بودن! نه اینکه متواری بشن و مثل موش کز کنن کنج خونه‌شون و منتظر پیامدهای بعدی این اتفاق بشن! غیر از اینه جناب وکیل؟! شما اگه برید خونهٔ پدرتون و ببینید ایشون ناخوش احوالن، با اون حال پریشون متواری می‌شین یا زنگ می‌زنید به اورژانس و نیروهای انتظامی و پیگیر ماجرا می‌شین؟!

وکیل جوابی نداشت که بدهد.

قاضی گفت:

- فرار از صحنهٔ جرم، فقط در یک صورت عقلانی و منطقیه، اون هم وقتیه که شما خودتون مجرم باشید!

وکیل سرش را انداخت پایین!

قاضی با صدای رساتری ادامه داد:

- من وقتی پرونده رو یک‌بار دیگه دقیق و با تمام جزئیاتش مطالعه کردم متوجه شدم از ابتدای امر هم شواهد زیادی بر علیه آقای نادر وثوق در دست بوده، اما از اونجایی که قبل از این اتفاق، مهندس شهرام رستگار درگیری فیزیکی و لفظی شدیدی با مرحوم داشته و مرحوم رو تهدید به قتل کرده بود و بعد هم شاهدین حاضر در کلینیک در بازجویی همگی انگشت اتهامشون رو به سمت مهندس شهرام رستگار نشونه رفتن و مدرکی هم دال بر بی‌گناهی ایشون پیدا نشده بوده، روند بازجویی و دادرسری دچار خطا شده و مهندس رستگار به جای ایشون متهم به قتل دکتر ستار وثوق شده! حالا اینکه شما این موضوع رو می‌دونستید و از ناحق دفاع کردید یا نمی‌دونستید و الان متوجه حقیقت شدید، دیگه به خودتون و وجدانتون مربوطه، جناب وکیل!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دادگاه در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

بالاخره نادر زیرلب و با رنج عجیبی گفت:

- من،... من... واقعا نمی‌خواستم ... این اتفاق بیفته! ستار... بزرگترین و ارزشمندترین آدم زندگی من بود! ستار،... پدرم، مادرم، عموم، دوستم، فامیلم، ...ستار همـــــــــــــهٔ زندگی من بود!

همهٔ سرها به سمت نادر چرخید.

باورم نمی‌شد. داشت اعتراف می‌کرد. پس کار خودش بود. خود نامردش دکتر ستار وثوق را کشته بود و داشت انتقامش را از من و شهرام پس می‌گرفت! عجب نامردی بود!

نادر با صدایی که می‌لرزید و با بغض ادامه داد:

- من عصبانی بودم. مدت‌ها بود از دست ستار و این عشق مسخره‌ای که تازگی‌ها پیدا کرده بود عصبانی بودم. کارهاش من رو یاد بچگی‌هام می‌نداخت! یاد هفت‌سالگیم! یاد اون‌وقت‌هایی که تازه پدر و مادرم مرده بودن! یاد دوران یتیمیم! یاد بی‌کَسیم! اون وقت‌ها هم ستار عاشق یه دختری شده بود به اسم طناز! بدترین کابوس زندگیم بود اون دوران! ستار دختره رو خیلی می‌خواست، اما دختره من رو نمی‌خواست و برای من، تنها کسی که باقی مونده بود ستار بود! با وجود همهٔ این اتفاقات، احساس بچه‌ای رو داشتم که می‌خوان بذارنش سر راه! کلی کشمکش راه افتاد! کلی برو و بیا! ستار عوض شده بود! دیگه اون عموی مهربون و صبور و باحوصلهٔ همیشگی نبود! همه‌اش خودش رو حبس می‌کرد توی این اتاق و اون اتاق و اصلا حوصلهٔ من رو نداشت! عصبانی و بداخلاق و کلافه شده بود! سیگار پشت سیگار! شب تا صبح راه می‌رفت توی اتاق! بالاخره هم بعد از یه کشمکش طولانی و اعصاب‌خردکن، دختره قید ستار رو زد و گفت تو رو با یه بچه نمی‌خوام! خدا می‌دونه چقدر طول کشید تا ستار دوباره آدم شد... تا دوباره برگشت به زندگی عادی... تا طناز و عشقی که به طناز داشت رو فراموش کرد و دربست شد مال من و بابای خوبِ خودم شد! بعدش هم واسه همیشه دور زن‌جماعت رو خط کشید و شد یه مرد بیوهٔ زن‌گریز و ازجماعتِ نسوان دست کشید! ما از چنین روزهایی گذشتیم واسه رسیدن به آرامش و سال‌های سال تنها کس هم بودیم و یاد گرفتیم که دل نبندیم به هیچ‌کسی! ما،... با هم خوشحالِ خوشحال بودیم! خوشحال و راضی! و داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم تا اینکه سر و کلهٔ این زنیکه توی کلینیک ما پیدا شد! این زنیکه که اومد، آرامش ما دوباره ریخت به هم و زلزلهٔ ده ریشتری آوار شد روی سرمون! یه وقت چشم باز کردم دیدم دوباره برگشتیم به همون زمان، به همون زندگی! روزگار طناز دوباره تکرار شده بود! ما باز برگشته بودیم به همون قصهٔ تکراری!

حالا همهٔ سرها به سمت من چرخیده بود.

نادر با نفرت و بیزاری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعضی آدم‌ها بوی شر می‌دن!... این زنیکه از همون تیپ آدم‌هاست، وگرنه ستار اصلا از کوک زن‌جماعت اومده بود بیرون! کم زن و دختر جوون نیومد توی کلینیک ما! همه هم خوش قیافه و خوش هیکل و جذاب! بـــــــعد این، با این نیم‌متر قد و بالا، با این هیکلی که آدم رو یاد موش آب کشیده می‌ندازه، با این قیافهٔ ماتم‌زده و زرد و سوگوار، نمی‌دونم چه ورد و جادویی خونده بود به ستار، که اینطور مرید و مرادش شده بود! آخر هم سر یه همچین نوبری افتاد به جون این مهندسِ شاخ‌شمشاد و تو کلینیک برامون آبرو نذاشت! خدا می‌دونه چه حالی شدم وقتی رفتم توی کلینیک و دیدم جلوی اون همه پرسنل و مریض، دعوای ناموسی راه افتاده! اون هم به خاطر کی؟! به خاطر ایـــــــــــــن! به خاطر کسی که از نظر من اصـــــــــلا ارزشش رو نداشت! ستار که رفت، رفتم نشستم توی اتاقم و سعی کردم خودم رو آروم کنم اما مگه می‌شد؟! مگه می‌شد؟!... همهٔ خاطرات بچگیم دوباره زنده شده بود! دوباره پای یه زن اومده بود وسط و باز ستار داشت به خاطرش خودش رو به آب و آتیش می‌زد و اصلا توجهی به مخالفت من و نظر من و احساس من نداشت! می‌گم توجهی نداشت چون چندبار قبلش نظرم رو گفته بودم. از شمال که برگشت بهش گفتم با این زن، با وصلتش با این زن، مخالفم. اما اون زل زد توی چشم‌هام و گفت دیگه نظرم اصلا براش مهم نیست، چون دیگه هفت ساله نیستم که کفیل و قَیِّم بخوام!

اون روز هم اونقدر این فکر و خیال‌ها بهم فشار آوردن که بالاخره از کلینیک زدم بیرون و رفتم سراغ ستار تا تکلیفم رو باهاش یکسره کنم! الان که به اون روز فکر می‌کنم نمی‌دونم واقعا چه توقعی داشتم اما... می‌خواستم هر طور شده از این ازدواج منصرفش کنم و خیال این دختره رو از سرش بندازم بیرون! همونطور که سال‌ها پیش بالاخره از ازدواج با طناز منصرفش کردم و راضیش کردم به زندگی مجردی کنار خودم!

وارد خونه که شدم دیدم با همون سر و لباس خونی، نشسته روی رکینگ چیرش و از پنجرهٔ نشیمن زل زده به حیاط! ایستادم وسط سالن و بهش گفتم: خجالت نمی‌کشی؟ تو مثلا بزرگ مایی؟ این سیرکی که امروز راه انداختی به نظرت واقعا شایسته نام‌خانوادگی وثوق بود؟! شرم نکردی با این سن و سالت؟! همینمون مونده بود که دعوای ناموسی راه بندازیم وسط کلینیکمون!

محلم نگذاشت. حتی سرش را بالا نکرد نگاهم کند. همانطور بی‌تفاوت روی صندلی‌اش تاب می‌خورد.

ادامه دادم: همهٔ مردم صدای داد و بیداد و جر و بحثتون رو شنیدن! صدای جر و بحث و داد و بیداد دوتا مرد رو که یکی‌شون دزد ناموس اون یکی بود و اون یکی می‌گفت یه بار دیگه اسم زن من رو بیاری، خونت رو می‌ریزم! فکر می‌کنی دیگه آبرو مونده برامون؟

ستار همانطور روی صندلی‌اش تاب می‌خورد و صدای جیر جیر برخورد پایهٔ صندلی‌اش روی پارکت در سکوت خانه پیچیده بود.

با حرص بیشتری گفتم: تو... یه همچین آدمی بودی و من نمی‌دونستم ستار؟! آدمی که پای منافع خودش که بیاد وسط، شرع و عرف و قانون و انسانیت رو می‌ذاره کنار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی ایستاد.

یک نفس ادامه دادم: همـــــــــــــــۀ عمر،... از بچگیم تا حالا، فکر می‌کردم آدم بزرگی هستی! بزرگ‌ترین الگوی زندگیم بودی! خدای دومم بودی!... اما امروز فهمیدم تو هم،... تو هم یکی هستی مثل بقیه!... یه انسان که اسیر نَفسِتی! بردۀ شهوتتی! که هوا و هوس که بهت غلبه کنه، چشمت رو روی همه چیز می‌بندی و می‌افتی دنبال ناموس مردم!

از روی صندلی بلند شد و چرخیدم سمتم. حالا زل زده بود توی چشم‌هام!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون دختر بچۀ ریقو، ارزشش رو نداشت بودای قلب و ذهن من رو بعد از این همه سال بُکشی!... ارزشش رو نداشت به خاطرش خودت رو از من بگیری! ارزشش رو نداشت که من رو یتیم کنی!

ستار چند قدم به سمتم جلو آمد. حالا درست سینه به سینۀ من ایستاده بود چنانکه حرم نفسش توی صورتم می‌خورد. بالاخره لب‌هایش تکان خورد. کوتاه گفت: نادر رجب‌زادۀ دشتی، من فکر کنم به اندازۀ کافی توی خانوادۀ وثوق‌ها پلکیدی و به اندازۀ کافی، خودت و پدرت و مادرت، خون من و مادرم رو توی شیشه کردین! دیگه وقتشه راهمون رو از هم جدا کنیم! دیگه شما رجب‌زاده‌ها رو به خیر و ما وثوق‌ها رو به سلامت! از این خونه برو بیرون نادر! همین که اسم فامیل ما رو یدک می‌کشی و از دارایی‌های ما ارث می‌بری و از قِبل لطف من و پدرم تحصیل کردی و آدم شدی از سرت هم زیاده! حالا دیگه پات رو از گلیمت درازتر نکن و برو پِی کارت!

اصلا معنی حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم. برای همین سردرگم و متعجب گفتم: مثل اینکه واقعا به سرت ضربه خورده، عمو! این چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی؟!رجب‌زاده دشتی کیه؟!

ستار به جای جواب، رفت سراغ کشوی درآور و آن را بیرون کشید و یک پاکت مهر و موم شده رو از داخل اون بیرون کشید و در حالیکه اون رو جلوی پام پرت می‌کرد گفت: برش دار! این شجره‌نامۀ خانوادگی پر افتخارته! عکس‌ها و مدارک و شناسنامه هاو... هرچیزی که برای اثبات حقیقت لازمه! برش دار و نگاهش کن! نگاهش کن و به گذشتۀ خودت و خاندانت افتخار کن!

گیج و گنگ به ستار ماتم برده بود.

ستار نزدیکم اومد و همچنانکه رخ به رخم ایستاده بود ادامه داد: مادربزرگ تو، زن درستی نبود! با شکم پر، که معلوم نیست حاصل کدوم دسته‌گلش بود یه شب بارونی به قصد خودکشی خودش رو انداخت جلوی ماشین پدر من و از شانس بد ما و از شانس خوب شما، نمرد! فقط دست و پاش شکست و بعد از اون شد وبال زندگیِ ما! خدا می‌دونه مادر خدابیامرز من چقدر خون دل خورد و چه‌ها کشید تا شوهر و زندگیش رو از گزند مار خوش خط و خالی مثل مادربزرگ تو که دندون عاطفۀ پدرم رو شمرده بود و واسۀ سادگیش نقشه کشیده بود حفظ کنه اما دست آخر هم موفق نشد و مادربزرگت، بچۀ بی‌باباش رو هوار کرد توی شناسنامۀ پدرِ من و اینطوری پدر تو، بی‌اونکه کوچکترین نسبت خونی با من داشته باشه شد برادر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای خدابیامرزم، مرحوم دکتروثوق بزرگ، دوست نداشت به بابات بگم برادر ناتنی یا به این چشم نگاهش کنم، مجبورم کرد بهش بگم" داداش"! من هم گفتم چشم وبابایِ بی‌بابای حروم‌زادهٔ تو، شد برادر ما و فامیلش شد" وثوق"! چند وقت بعد هم مادربزرگ محترمتون کلا قاپ پدر من رو دزدید و ما دیگه رنگ بابامون رو ندیدیم و بابامون دربست شد شوهر مادربزرگ بابای شما و بابای داداشمون، یعنی بابای بابایِ شما!

روزهای سیاهی بود! روزهای اشک و غصه و ماتم و آه! مادرم شب تا صبح نماز حاجت می‌خوند و گریه می‌کرد و صبح تا شب برای برگشتن پدرم و باطل شدن سحر و جادوی مادربزرگت، قرآن و دعا می‌خوند ! شده بودیم انگشت‌نمای عام و خاص! مشکل مالی نداشتیم، چون بابام(دکتر وثوق بزرگ) نمی‌ذاشت لنگ پول بمونیم اما دیگه رنگش رو نمی‌دیدیم! یه جوری شده بود که هرکی نمی‌دونست فکر می‌کرد مادرم بیوه است و سایهٔ سر و همسری بالای سر این خونه نیست! بالاخره هم بابای خدابیامرزم برنگشت تا روزیکه مادرم از غصه دق‌مرگ شد و مجبور شد بیاد زیر تابوتش رو بگیره و ببردش قبرستون! بعد هم، من موندم و مادربزرگ جنابعالی و بابای تو و بابام که صبح تا شب خونه نبود!

چند سال بعد، مادربزرگت هم سرطان گرفت! گمونم آه مادرم دامنش رو گرفته بود. همون هفته‌های آخر که حالش خوب نبود یه روز، داداشم، یعنی بابای تو رو صدا زد و بهش گفت: پسرم، فک و فامیلمون، تو فلان دهاتِ فلان شهرستانن! این هم آدرسشونه! اگه خواستی برو پیششون! ولی بابات هیچ‌وقت، نه دنبالشون رفت، نه علاقه‌ای داشت بدونه جد و آباد واقعیش کی‌ان و کی بودن و کجان! مگه مغز خر خورده بود اسم و رسم و ثروت وثوق‌ها رو ول کنه، بره شهرستان دنبال رجب‌زاده‌های دشتی آملی بگرده؟! بعد هم که خودش و زنش توی یه تصادف جوون‌مرگ شدن و جنابعالی رو گذاشتن روی دست من و گند زد به جوونی و مابقی زندگیم! کلاً شما رجب‌زاده‌ها قسم خوردین، گند بزنین به جوونی و زندگی من و مادرم! کاری جز این بلد نیستین! آدم توبه‌کار می‌شه بهتون یه لطفی بکنه! آدم رو به گُه‌خوردن می‌ندازین!

من نفسم از شنیدن حقیقت بند اومده بود، و هارد و رم مغزم ریخته بود به هم، اما ستار عین خیالش نبود. دوباره با همون عصبانیت و خشم ادامه داد:

حالا تو،... بعد از این همه ماجرا،... بعد از این همه قصه و داستان، با یه همچین گذشتهٔ درخشانی که خودت و ایل و تبارت داشتین، اومدی اینجا واسه من شاخ و شونه می‌کشی؟ رفتی بالای مِنبَر و واسه من روضه می‌خونی؟ جلوی روم قد کشیدی و واسم اُلدُرم و بُلدُرم می‌کنی؟! تو با وجود اون مادربزرگی که شجره‌نامهٔ سیاهش، اونطوری گند زد به زندگی من و مادرم، اومدی وایستادی جلوی من، سینه سپر کردی و واسم از عزت و آبرو و ناموس دم می‌زنی؟ برو بچـــــــــــه جون! برو پِـــــــــــی کارت! تو و خاندانت یه عمره زندگی من و جد و آبادم رو به باد فنا دادین! مادربزرگِ عوضیِ تو چهل سال پیش، با عشوه و ناز، یه خانواده رو بی‌سرپرست کرد و مادر نجیب من رو فرستاد سینهٔ قبرستون! حالا تو برای من از ناموس‌دزدی حرف‌می‌زنی؟! برو پی کارت...! برو پی کارت، بذار این دوصباح باقی موندهٔ عمرم رو بی سَرِ خر زندگی کنم؛ بسه دیگه هرچی به اسم کار خیر، من و ایل و تبارم خَرّیت کردیم! این همه سال به دندون کشیدمت، این همه سال برات هم پدر بودم، هم مادر، حالا دیگه بسه! دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

برو پِی کارت جوون! برو بذار به زندگیِ خودم برسم! بابای من چهل سال پیش یه غلطی کرد، خواست در حق دوتا آدم غریبه، مروّت و جوونمردی کنه، من و مادرم رو زنده زنده تو آتیش کباب کرد، حالا دیگه بسه! حالا دیگه دست از سر ما بردارین، بذارین زندگی‌مون بکنیم! حالا دیگه ما رو به خیر و شما رو به سلامت!

ستار که این‌ها رو گفت، دیگه هیچ‌چی نفهمیدم! محکم و با همهٔ قدرتم کوبیدم تختِ سینه‌اش و داد زدم: چرا چرند می‌گی؟! چرا شعر می‌بافی؟ این قصه‌ها رو کِی ردیف کردی؟ یعنی چی ما رو به خیر و شما رو به سلامت؟! از کی تا حالا من و تو ، از هم جدا شدیم؟! باز پای یه زن اومد وسط قاطی کردی؟! باز چشمت افتاد به یه زن، من رو لاک غلط‌گیر کشیدی؟!

ستار با ضربهٔ محکم دست من چند متر پرت شد عقب و از پشت سر نقش زمین شد. پشت‌سرش دو تا پلهٔ سنگ مرمر بود که تی‌وی روم رو از نشیمن جدا می‌کرد. سرش محکم خورد به پله‌ها و صدای عجیبی داد اما هیچ اعتراضی نکرد. حتی ناله هم نکرد!

هوار زدم: من برادرزاده‌اتم عوضی! به خاطر یه زنیکهٔ نیم وجبی عنترِ زشت، که تازه شوهر هم داره، داری با خودت و من چی کار می‌کنی؟ حواست هست؟

حالا زانو زده بودم روی زمین و زار می‌زدم!

با گریه ادامه دادم: رجب‌زادهٔ دشتی آملی دیگه چه کوفتیه؟ ... این مادربزرگی که می‌گی کیه؟ این چرت و پرت‌ها چیه که به هم می‌بافی؟! این داستان رو از کجا درآوردی؟! یعنی چی که بابای من هیچ وقت برادر واقعیت نبوده! جد و آباد دهاتی دیگه چه کوفتیه؟

ستار هیچ جوابی نداد.

همونطور که ضجه می‌زدم عصبانی سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم. دیدم تکون نمی‌خوره. همونطور که پخش زمین شده بود، روی زمین بی‌حرکت مونده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. داد زدم: ستار؟... ! ســــــــــــتار....؟! عمو....؟ عمووووو!!...بابا؟! باباااا!... بابا.....!!! دکتر.... دکتر....؟!!! یا امام زمان...!

دیگه هیچی نفهمیدم....! دوییدم سمتش!... بلندش کردم!... بغلش کردم...! بوسیدمش!... التماسش کردم!... قسمش دادم!... گفتم غلط کردم!... قول دادم دیگر کاری به کار زندگیش نداشته باشم!... قول دادم اصلا خودم براش برم خواستگاری و این زنیکه رو هر طور شده از شوهرش جدا کنم و براش بگیرمش! اما.... اما دیگه دیر شده بود. ستار نبض نداشت! ستار تنهام گذاشته بود! بالاخره نامردی کرده بود و قالم گذاشته بود؛ همون‌موقع من هم مُردم! زندگی بدون ستار، همیشه کابوس من بود! مطمئن بودم بدون ستار، زنده نمی‌مونم! برای همین وقتی دکتر یه ماه بعد بهم گفت سرطان معده گرفتم و سرطان متاستاز داده به همهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

اعضا و جوارحم و کارم تمومه، فقط بلند بلند خندیدم! چون از همون وقتی که جنازهٔ ستار رو کف اتاق نشیمن دیدم مطمئن شدم که خودم هم مردنی‌ام! من بدون ستار می‌مردم! این واقعیتی بود که از همون بچگی فهمیدم!

قاضی گفت: پس چرا اینقدر سعی کردین با گمراه کردن مسیر بازپرسی، شهرام رستگار رو گنهکار نشون بدین؟!

نادر سرش را چرخاند سمت من و در حالیکه دوباره زل زده بود به من، با نفرت عجیبی جواب داد: چون من قاتل اصلی ستار نیستم! قاتل اصلی من و عموم، این زنه آقای قاضی! این زن احمق که با حماقت و ندونم کاری... با تظاهر به مظلومیت و معصومیت، حس ترحم و شفقت و دلسوزی رو در وجود ستار زنده کرد و بعد دقیقا از همون راه تونل زد به قلب و احساس و عاطفه‌اش! درست شبیه همون کار کثیفی که مادربزرگ آشغال من کرد! اینجور زن‌ها، مستحق اعدام و مرگ و اشد مجازاتن!

زانوهایم لرزیدند!

نادر با قدرت ادامه داد: من زن‌هایی از این قماش رو خوب می‌شناسم! خـــــــــــــــــوب! اولش مثل یه بچه‌موشِ کوچیکِ زیر بارون موندهٔ رنجور و مریض، کِز می‌کنن کنج یه دیوار و بعد وقتی دلت سوخت و دستت رو دراز کردی سمتشون و کمکشون کردی، ناغافل تمام انبار غلات رو خالی می‌کنن! نگاهش کنین! همه‌شون درست همین شکلی‌ان! یه مشت دزد پست کثیفن با یه ظاهر معصوم!

اشک پر شد توی چشمم! حالا نگاه سنگین تمام افراد حاضر توی دادگاه داشت کمرم را می‌شکست!

قاضی با صدای بمی گفت: ولی تو داشتی شوهر این مرد رو مجازات می‌کردی، نه خودش رو!

نادر با پوزخند زهرآگینی گفت: من قانون بازی رو خوب بلد بودم جناب قاضی، ولی شما درست لحظهٔ آخر بازیم رو خراب کردین! بازی با زن‌هایی از این دست درست مثل بازیِ حکم می‌مونه! باید بدونی چه برگه‌ای رو کِی رو کنی! این مردی که شما انداخته بودینش پشت میله‌های زندان، حکم تَک‌خال حُکم رو داشت برای من! این زن هرطور که بازی می‌کرد دستِ آخر رو من می‌بُردم! چون جون این زن به این مرد بسته بود! و اعدام این مرد در واقع یه انتقام خیلی تر و تمیز بود از زنی که زندگی سه نفر رو به باد داده بود! من که اول و آخر مردنی بودم! ستار هم که مرده بود! این مرتیکه رو هم اعدام می‌کردیم! بعد این زنیکهٔ چترباز می‌موند با همهٔ خون‌هایی که به خاطرش ریخته شده بود و عذاب وجدانی که قطعا راه نفسش رو می‌بست! تمیزترین انتقام از این زن، همین عذاب وجدانی بود که می‌گرفت و درد عشقی که از دست داده بود! مجازاتی بهتر از این براش سراغ داشتین! به نظر من که از اعدام خیلی بهتر بود!

اشک از چشم‌هایم روی گونه‌هایم ریخت!

صدای قاضی گرفته و بم در سکوت دادگاه پیچید: آقای دکتر نادر وثوق، شما به اتهام قتل مرحوم دکتر ستار وثوق به قصاص نفس و ده سال حبس محکومید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامهٔ حرف‌های قاضی را نشنیدم. از روی صندلی بلند شدم و بی‌آنکه به اطرافم نگاه کنم از دادگاه خارج شدم. دیگر آنجا کاری نداشتم. قطعا شهرام به زودی آزاد می‌شد. اما من....، من،... برای همیشه آن موش کوچک و کثیفی باقی می‌ماندم که با تظاهر به مظلوم‌نمایی به انبار غله می‌زدم!

اشک بی‌وقفه از چشم‌هایم سرریز شد پایین و شانه‌هایم از شدت گریه لرزید. حق با نادر بود... حالا من مانده بودم و عذاب وجدان حرف‌ها و نگاه‌هایی که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد! چه کسی باور می‌کرد من حقیقتا در تمام این ماجراها بی گناه بودم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

آقای شرفی همانطور که مات‌زده به من نگاه می‌کرد گفت:

- شهرام فردا آزاد می‌شه! حتما توقع داره تو با دسته گل و شیرینی بری استقبالش و کلی ذوق‌زده بشی از این اتفاق! آخه این چه تصمیم عجیبیه که گرفتی؟! " طلاق"؟!

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

-آره! طلاق!

آقای شرفی بریده بریده پرسید:

- می‌شه بهم بگی چرا؟!

سرم را پایین انداختم و همانطور که با گوشهٔ لباسم بازی می‌کردم به سختی و با بغض گفتم:

- چون،... چون دلم نمی‌خواد شهرام هم من رو همونطوری قضاوت کنه که نادر کرد! مثل یه موش کوچیکِ کثیف، که با تظاهر به معصومیت و مظلومیت، انبار غلهٔ ناجی‌اش رو نابود می‌کنه!

حالا نفسم به زحمت بالا می‌آمد.

دست‌های آقای شرفی بالا آمد و حیرت‌زده از هم گشوده شد و در هوا ماند. حالا لب‌هایش برای گفتن حرفی گشوده شده بود اما کلامی از لا به‌لای آن خارج نمی‌شد.

با تأسف عمیقی ادامه دادم:

-هر کلمه،....! هر کلمه‌ای که نادر توی دادگاه در موردم می‌گفت،... مثل یه تیر سمی بود که از دهنش رها می‌شد و وسط قلبم من فرو می‌رفت! من شک ندارم که تک تک اون کلمات رو با زیرکی و درایت انتخاب کرده بود! و ... و .... به هدفش رسید! من ،... من دیگه شهرام رو نمی‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای شرفی پلک‌هایش را به هم فشار داد!

با کلماتی که هر حرفش در بغضی سنگین می‌شکست ادامه دادم:

- من، اونقدر از خودم بدم میاد که دیگه دلم نمی‌خواد توی زندگی هیچ کسی باشم! من از خودم، از وجود خودم شرمنده‌ام! من مایهٔ ننگ خودمم! من از خودم فراری‌ام! حالم به هم می‌خوره از خودم و مطمئنم از اینجا به بعد هم احساس شهرام به من نمی‌تونه چیزی فراتر از ترحم یا تحمل یا نفرت و بیزاری باشه!

بالاخره لب‌های آقای شرفی تکان خورد. آخه چرا؟ این چه قضاوتیه که در مورد خودت داری؟ نفرت برای چی؟ چرا از خودت بیزار شدی؟!

با گریه گفتم:

-من مقصر اصلی مرگ دکتر ستار وثوقم! من مقصر همهٔ این بلاهایی‌ام که سر شهرام اومد. من اون سلول‌های سرطانی‌ام که توی وجود نادر لونه کرده! من باعث و بانی بی‌وارث موندن اون کلینیکی‌ام که حالا باید وقف بشه! چرا باید از خودم متنفر نباشم؟ حق با نادره! من با صد و شصت سانت قد و این قیافهٔ زرد و عنترم، دودمان یه مشت مرد موفق و تحصیلکرده و نامدار و اصیل رو به باد دادم! چون یه احمقم! یه احمقِ بی‌تدبیر!

آقای شرفی خودش را روی صندلی جلو کشید و با قاطعیت گفت:

- این چرت و پرت‌ها چیه که می‌گی؟ چرا عزت‌نفست رو از دست دادی؟ تو فقط بدشانسی آوردی! و خوب، البته یه کمی هم بی‌تجربه بودی! در ثانی، همهٔ آدم‌ها توی زندگیشون اشتباه می‌کنن! همهٔ ما آدمیم! سهم اشتباه تو، توی این اتفاقات اصلا بیشتر از خود شهرام و دکتر ستار و نادر نیست!

همچنانکه سرم پایین بود و اشک‌هایم روی لباسم می‌ریخت گفتم:

-این‌ها چرت و پرت نیست آقای شرفی! واقعیت محضه! من مدت‌هاست که می‌رم دیدن شهرام اما شهرام حاضر نیست حتی توی صورتم نگاه کنه! فکر می‌کنید چرا؟! حتما این آدم توی تنهایی‌هاش،... پشت میله‌های زندان، به حرف‌هایی شبیه حرف‌های نادر فکر کرده،که حتی حاضر نیست توی صورت من نگاه کنه! فقط خدا می‌دونه توی ذهن شهرام چه ذهنیتی در مورد من وجود داره!؟ و اینکه حاضر نشده بود برگه‌های طلاق رو توی زندان امضا کنه اصلا نمی‌تونه دلیل دوست داشتنش باشه! هیچ‌کس نمی‌دونه واقعا توی ذهن آدم‌ها چی می‌گذره؟ ذهن و روان آدم‌ها خیلی پیچیده است! یه وقت‌ها خودِ آدم هم از کار خودش سر در نمیاره چه برسه به دور و بری‌هاش!

آقای شرفی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به شهرام فکر کردی؟ به لحظه‌ای که دادخواست طلاقت رو می‌بینه؟! از زاویهٔ دید اون به این ماجرا نگاه کردی؟!

با تلخند عذاب‌آوری گفتم:

-من مطمئنم شهرام هم از این پیشنهاد استقبال می‌کنه! قطعا اون هم احتیاج داره یه مدت طولانی تنها باشه! بعد از این همه اتفاق، بعد از این همه ماجرا،... واقعا فکر نمی‌کنم اون هم دیگه علاقه‌ای به زندگی کردن کنار من و موندن کنار من داشته باشه! ازدواج من و شهرام، از اولش هم درست نبود! ازدواج ما از اولش هم یه بازی مسخره و بدون سرانجام بود!

آقای شرفی دستپاچه گفت:

-حرف‌هات قبول! اما من با طلاق موافق نیستم! لااقل یه فرصتی به هم بدین! یه چیزی شبیه فاصله سلامت!

سرم را تکان دادم و با لب‌هایی که می‌لرزید گفتم:

- کاش می‌تونستین بفهمین چه احساسی دارم! با بند بند تنم، با تک تک سلول‌های قلبم، با همهٔ وجودم، با تک تک نورون‌های مغزم، هنوز شهرام رو دوست دارم اما... همین سلول‌ها و نورون‌ها و اعضا و جوارحم می‌گن خرابش نکن، آرام! خرابش نکن! همین‌جا، تمومش کن، نذار بیشتر از این آبروت بره! نذار بیشتر از این از تو بدش بیاد! نذار همه چیز از اینی هم که هست افتضاح‌تر بشه!

حالا شانه‌هایم از شدت گریه می‌لرزید. با همان حالت ادامه دادم:

-احساس بدی دارم نسبت به خودم! یه جور احساس ضایع شدن! احساس بی‌ارزش بودن، یا... بی‌ارزش شدن!... احساس به لجن کشیده شدن یا لجن‌مال شدن!... احساس کسی رو دارم که واسه رفتن به مهم‌ترین جشن زندگیش ساعت‌ها دنبال یه لباس خاص گشته و رفته آرایشگاه و خودش رو آراسته کرده و بعد درست جلوی چشم مهم‌ترین آدم زندگیش، کسی یه سطل تاپاله خالی کرده روی سرش!

-حالا صدای ضجه‌هایم در دفتر آقای شرفی می‌پیچید و انعکاسِ پژواکش گوش خودم را اذیت می‌کرد!

به زحمت ادامه دادم:

- هیچی ازم باقی نمونده، هیچی! نه عزت‌نفسی!! نه مَنّیَتی! نه هُویتی! نه شخصیتی! نه عِزّت و احترامی! نه آبرویی! نه اعتباری! من دیگه حتی نمی‌تونم جلوی خودم سرم رو بالا بگیرم! من حتی خجالت می‌کشم به خودم توی آیینه نگاه کنم! با این وضعیت....، چطور می‌تونم دوباره با شهرام مواجه شم و توی صورتش نگاه کنم؟!چطور می‌تونم به یه شروع دوباره و به زندگیِ با اون فکر کنم؟!

آقای شرفی سکوت کرده بود و دیگر حرفی نمی‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شدم و در همان حال گفتم:

-دادخواست طلاقی رو که تنظیم کرده بودیم به جریان بندازین آقای شرفی! شما وکیلید از جانب من! من نمی‌خوام توی هیچ‌کدوم از جلسات دادگاه باشم و نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت شهرام رستگار رو ببینم! یه بلیط گرفتم به مقصد ناکجاآباد! دارم برای یه مدت طولانی می‌رم از ایران! می‌خوام همهٔ این اتفاقات رو فراموش کنم و می‌خوام به شهرام هم فرصت بدم همه چیز رو فراموش کنه! هم من رو ، هم همهٔ نحسی‌هایی رو که با خودم آوردم توی زندگیش! ما دوتا از اول هم قسمت هم نبودیم! وصلهٔ هم نبودیم! جفت هم نبودیم! واسه همین هم بود که ... آخر و عاقبتمون نهایتاً شد این!

آقای شرفی با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

- بسیار خوب! هر طور خودت صلاح می‌دونی! من توی کارت بیشتر از این دخالت نمی‌کنم دختر جون! هرطور خودت صلاح می‌دونی!

از روی صندلی بلند شدم و در حالیکه به سمت در اتاق می‌رفتم گفتم:

-ممنونم بابت همهٔ زحمت‌هایی که برای من و شهرام کشیدین!

آقای شرفی گفت:

- امیدوارم هیچ‌وقت از تصمیم امروزت پشیمون نشی! کاش حرفم رو گوش می‌کردی و یه مدت به خودتون فرصت می‌دادی! کاش عجله نمی‌کردی!

در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شدم گفتم:

- نمی‌خوام شهرام فکر کنه مجبوره تحملم کنه یا مجبوره بپذیردم چون یه روزی تحت شرایط و احساس خاصی که اون موقع بهم داشته، بهم گفته دوستم داره! من خوب می‌دونم که احساس آدم‌ها در گذر زمان تغییر می‌کنه، درست مثل خود آدم‌ها که دائماً در حال تغییر و تحولن! هیچ آدمی شبیه دیروزش نیست! احساس ما نسبت به هیچ‌کس دقیقا همون احساس دیروزی نیست! عواطف ما درست مثل یه گیاهِ توی گلدونه! ممکنه سبز بشه، رشد کنه، بزرگ بشه و گل‌های قشنگ بده یا اینکه زرد و پژمرده بشه، خشک و آفت‌زده بشه و در نهایت از بین بره! هیچ‌تضمینی بابت همیشگی بودن هیچ احساسی توی وجود هیچ انسانی نیست! نه عشق، نه نفرت! غیر از اینه؟ غیر از اینه آقای شرفی؟

آقای شرفی گوشهٔ لب‌هایش را به دندان گرفت و گزید!

انگشتانم را در هم جمع کردم و با ته ماندهٔ جسارتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌خوام وقتی شهرام از در زندان اومد بیرون، فکر کنه حالا که دوباره به زندگی برگشته دوتا انتخاب بیشتر نداره، یا تحمل زندگی با من یا برگشتن پیش کتی و تحمل نیش و کنایه‌های اون! دلم می‌خواد آزاد باشه! آزاد و رها از هر قید و بندی!

آقای شرفی گفت:

-تک‌تک حرف‌هات رو قبول دارم! فقط اینکه... خودت خوب می‌دونی که شهرام وقتی توی زندان بوده پدرش رو از دست داده و حالا دیگه تکیه‌گاهی نداره! کتی هم مدت‌هاست توی بستر بیماری افتاده و به قول خودت فقط زبونش کار می‌کنه! فکر نمی‌کنی توی یه همچین شرایطی، شهرام بیشتر به حمایت عاطفی احتیاج داره تا اینکه تک و تنها و بدون دل‌گرمی و دلخوشی به حال خودش رها بشه!

سرم را بالا کردم و از پنجرهٔ بالای سر آقای شرفی زل زدم به آسمان! دلش گرفته بود اما خبری از باد و باران نبود! شاید هم این ابر نبود که هوا را مه‌آلود کرده بود، دود و دی‌اکسید کربن بود! توهم به همین سادگی می‌توانست ذهن انسان را به اشتباه بکشاند! خطاهای ادراکی عمدتاً ناشی از تفسیر اشتباه بود!

آقای شرفی گفت:

-من جای تو بودم صبر می‌کردم. صبر می‌کردم تا شهرام از زندان بیاد بیرون! فوقش جلوی چشمش ظاهر نمی‌شدم! دَمِ پرش نمی‌رفتم! سراغی ازش نمی‌گرفتم! اما طلاق و احضاریهٔ طلاق نه! این‌ها دیگه تیر آخرن! این‌ها یه معنا و مفهوم دیگه دارن!

همانطور که گریه می‌کردم سرم را انداختم پایین!

آقای شرفی ادامه داد:

-حتی اگه می‌خوای بری سفر، برو! اصلا همین امشب برو! هر کاری می‌خواستی بعد از طلاق بکنی، بکن اما بدون طلاق! بدونِ‌طلاق! همیشه یه راهی برای برگشتن، یه راهی واسهٔ پشیمونی بذار! همهٔ پل‌های پشت سرت رو خراب نکن،آرام! حرف من پیرمرد رو گوش کن!

سرم را تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم.

آقای شرفی با امیدواری پرسید:

- قبول؟!

جوابی ندادم.

ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر جا رفتی موبایلت رو با خودت ببر و روشنش بذار!

باز هم جوابی ندادم. در را بستم و از پله‌های دفتر پایین دویدم! چه دل خوشی داشت این پیرمرد! آنچه پیش رویم بود مثل روز برایم روشن بود!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

نشسته بودم جلوی چمدان خالی و زل زده بودم به فضای خالیِ درون آن! چند روز قرار بود در آن شهر غریب بمانم؟ یک هفته؟ یک ماه؟ یک سال؟! چقدر؟ چند روز؟ چند فصل؟ چند سال؟! اصلا سال‌های بدون او چگونه می‌گذشت؟ فصل‌های بدون او چگونه به بهار می‌رسید! زندگی بدون او چگونه بود؟ زندگیِ من بدون آن چشم‌ها، بدون آن نگاه دو پهلو، چگونه به سرانجام می‌رسید؟! خدایا زندگی بدون دیدن روی ماهِ او، بدون شنیدن صدای او چگونه بود!

بغضم را فرو دادم و نشستم لب تخت و خیره شدم به عکس عروسی‌مان که قاب‌شده روی میز بود. این عکس همان عکسی بود که آن روز روی میز کارم گذاشته بود. همان که او از ته دل می‌خندید و من اخم کرده بودم!

زندگی عجب داستان پیچ در پیچ و عجیبی بود. همیشه غیرقابل پیش‌بینی و غافلگیرکننده و نفس‌گیر بود. شاید هم زندگی من اینطوری بود! خدا می‌خواست مدام هیجان‌زده‌ام کند! یکنواختی و سکوت و آرامش برای قلب خسته و از نفس افتادهٔ من سَمِ‌هلاهل شده بود.

سرم را چرخاندم و به مامان نگاه کردم. مامان همانطور که تکیه داده بود به چارچوب در، خیره شده بود به من و لام تا کام چیزی نمی‌گفت. ته چشم‌هایش غصهٔ عجیبی بود. شبیه مادری که دخترش را راهی خانهٔ بخت در شهری غریب می‌کند .

صدای بابا از کمی آن‌طرف‌تر مرا به خودم آورد: آرام، این تلفنت خودش رو کشت! اگه نمی‌خوای برش داری، لااقل بیا خفه‌اش کن! ثواب داره به خدا!

مامان تکانی به خودش داد و از جلوی چارچوب در تکان خورد و رفت توی سالن!

از جایم بلند شدم و رفتم جلوی کمد دیواری! فعلا لباس‌های همین فصل را می‌بردم تا فصل‌های بعد! هیچ‌کس از فردایش باخبر نبود! شاید هم می‌مردم و کلا نیازی به لباس‌های بیشتر نبود! اصلا بدون او، لباس رنگ و وارنگ و مدل به مدل را می‌خواستم چه کار؟ من که می‌چپیدم گوشهٔ اتاق و زل می‌زدم به دیوار! مدت‌ها بود، کارم همین شده بود! اصلا با این شرایطی که داشتم سفر رفتنم درست بود؟

مامان با گوشی تلفن برگشت. هنوز داشت زنگ می‌خورد. به صفحه‌اش نگاه کردم. شمارهٔ‌آقای شرفی بود. دستپاچه گوشی را روشن کردم و گفتم: الـــــــــــــــو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای شرفی نفس عمیقی کشید و دستپاچه گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی دختر؟ چرا جواب تلفنت رو نمی‌دی؟ دو هزاربار زنگ زدم بهت!

مستاصل گفتم:

- هنوز همین‌جام! داشتم چمدونم رو جمع می‌کردم، تلفنم توی سالن بود، نشنیدم.

آشفته ادامه داد:

-خانواده‌ات کجان؟ چرا جواب تلفن خونه‌تون رو کسی نمی‌ده! خانوادگی دارین چمدون می‌بندین؟! ای بـــــــــــا بـــــــا!

سردرگم جواب دادم:

-برق‌ها رفته، تلفن خونه قطع شده! حالا مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

آقای شرفی چند ثانیه مکث کرد. بعد بی‌وقفه گفت:

-ببین یه چیزی می‌گم اما هول نکن! شهرام رو بردن بیمارستان! ظاهرا یه نفر تو زندان بهش حمله کرده، به قصد کُشت! الان هم اتاق عمله! اگه می‌خوای ببینیش، دست بجُنبون!

ناخواسته نفسم بند آمد! درست مثل ماهی که موقع شیرجه زدن، از تُنگ افتاده بیرون!

شرفی دستپاچه ادامه داد:

- آدرس رو برات تلگرام می‌کنم! الان اتاق عمله! بجنب تا دیر نشده! بعدا نگی نگفتی‌ها! اگر هم دیگه نمی‌خوای ببینیش، که هیچ! اون دیگه میل خودته!اما... اما، من وظیفه‌ام بود بهت بگم،که گفتم! دیگه از اینجا به بعد تصمیم با خودته! حالا اگه خواستی ببینیش...

گوشی از دستم افتاد روی زمین...

مامان داد زد:

-چی شد؟... کی بود...؟

به زحمت نالیدم:

- شهـــــــــــــــــــــــــــرام؟... بیمارستان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دیگر چیزی نفهمیدم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام را از اتاق عمل یکراست بردند به آی سی یو! دکتر جراحش معتقد بود زنده‌ماندنش فقط یک معجزه بوده است! یک معجزهٔ چند میلی‌متری که زنده‌ماندن و فرصت زندگی کردن دوباره را به او برگردانده است! اما من همانطور که پشت شیشه ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم، به خودم و به او فکر می‌کردم؛ به کتی، به هلنا، به نادر، به ستار، به سامان و به همهٔ کسانی که بارها و بارها فرصت تجربهٔ یک زندگی عاشقانه را از ما گرفته بودند!

سرم را تکیه دادم به شیشهٔ دودی اتاق آی سی یو و خیره شدم به تخت شهرام! شهرام نیمه‌هوشیار بود و درد داشت! صدای ناله‌اش را حتی از آن فاصله می‌شنیدم و می‌دیدم که مدام به او مسکن تزریق می‌کنند. حتی دیدم که یکبار به او خون تزریق کردند. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. حتی اجازه نمی‌دادند داخل شوم! حتی اجازه نمی‌دادند دستش را بگیرم!

اشک‌هایم بی‌وقفه روی صورتم می‌ریختند و تصویر شهرام را پیش چشمانم تار می‌کردند. قلبم هزارپاره شده بود. احساس می‌کردم کسی یک تکه آهن‌پارهٔ داغ را در جای‌جای تنم فرو کرده است! عجیب بود اما حقیقتا داشتم درد می‌کشیدم. دردی که از شدت و قدرت آن روی پا بند نبودم! باورم نمی‌شد! انگار نه انگار من همان کسی بودم که همین چند ساعت پیش می‌خواستم این آدم را تَرک کنم و برای همیشه تنهایش بگذارم! انگار نه انگار این کسی که روی تخت خوابیده همان کسی بود که قرار بود تا چند ساعت دیگر برای همیشه به حال خودش رهایش کنم و ادامهٔ تقدیرش را به دست سرنوشت بسپارم؟ انگار نه انگار این، همان کسی بود که از او عاشقانه و ایثارگرانه دست‌شسته بودم تا خودخواهانه به بند نَکِشَمش! خدایا چرا عشق اینقدر چیز عجیبی بود؟ چـــــــــــــــــرا؟

سرم را چسباندم به شیشهٔ آی سی یو و خیره شدم به دستگاه‌هایی که به شهرام وصل شده بود. باورم نمی‌شد یک‌بار دیدن او، تا تمام قول و قرارهای من را با خودم به باد داده بود؟ هرجا که پای حُرم نفس‌های او در میان بود، عشق برنده می‌شد و عقل و منطقم بازنده می‌شد! هرجا پای "شهرام رستگار" در میان بود، "آرامش و سعادت" هیچ و پوچ می‌شد!

در آی‌سی یو باز شد و پرستاری که لباس سبز پوشیده بود گفت:

- می‌خوای ببینیش!

فکر کردم اشتباه شنیدم. تته‌پته‌کنان گفتم:

- بله...؟!

پرستار با صدای آهسته‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرسیدم می‌خوای ببینیش؟ الان شیش ساعته همینطور سرپا ایستادی و تماشاش می‌کنی! جیگرم کباب شد دختر! آخه دوست‌داشتنم حدی داره!

سرم را پایین انداختم.

با لبخند سرش را تکان داد و دستانش را از هم گشود و گفت:

- بیا... بیا تا خوابه ببینش! الان اگه بیدار شه دوباره شروع می‌کنه به ناله کردن.

قدم‌هایم لحظه‌ای حتی لحظه‌ای تعلل نکردند! پاهایم منتظر فرمان عقلم نماندند... به سمت پرستار و در آی سی یو دویدند و فراموش کردند که قرار بود به شهرام فرصتی بدهند برای دوباره خواستن من... برای دوباره دوست‌داشتن من.... برای دوباره پر کشیدن به سمت من!

پرستار گان و چکمه و ماسک و کلاه به من داد و با لبخند مهربانی نزدیک گوشم گفت:

-بعید می‌دونم با این قیافه اصلا بشناسدت! اینقدر گریه کردی که شبیه بادکنک شدی!

جوابش را ندادم فقط راه افتادم سمت تخت! سمت شهرام! سمت کسی که یک روز و یک وقتی، مرا بیشتر از خودش، بیشتر از خودم، بیشتر از هر کسی و هر چیزی در دنیا دوست داشت!

شهرام دراز کشیده بود روی تخت و رنگ صورتش به سفیدی می‌زد! استخوان سیبک گلویش بیشتر از همیشه بیرون زده بود بسکه لاغر شده بود طی مدت این دوسال! لب‌های باریکش از شدت خشکی تِرَک‌تِرَک شده بود و چشمه‌های قهوه‌ای خوش حالتش بسته بود. بقیه بدنش زیر پتو بود، اما دستانش از زیر پتو بیرون بود و به هر دو دستش آنژیوکت وصل شده بود.

نشستم روی صندلی که کنار تخت بود و مثل آدم تشنه‌ای که بعد از سال‌ها به آب رسیده به دستان پر مویش زل زدم. بعد آهسته دستم را دراز کردم سمت دستش و انگشتانم را روی انگشتانم گذاشتم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چشمانم را بستم و با همهٔ وجودم گرمای تنش را بلعیدم. گرمای نصفه نیمهٔ وجودش را! حالا دوباره اشک بی‌وقفه جاری شده بود از چشم‌هایم. حالا یاد روزی افتاده بودم که توی ویلای شمال دستش را از دور بدنم پس زدم و او گفت، دستم رو پس نزن، خانوم کوچولو...! این همون دستیه که به خاطرش جیش کردی تو گچ پاهات تا من ببرمت حموم و... لیفت بکشم!

سرم را خم کردم و پیشانی‌ام را گذاشتم روی دستانش! چـــــــــــــقدر دوستش داشتم؟!چـــــــــــــقدر! به اندازهٔ جانم به اندازهٔ خودم؟! یا بیشتر...؟ یا بیشتر؟! نه! خیلی بیـــــــــــــشتر! خیـــــلی بیـــــــــشتر!

دستی آرام روی سرم کشیده شد و صدای خوش‌نوایی بیخ گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا می‌تونی معنی دوست‌داشتن من رو بفهمی! می‌تونی بفهمی وقتی کسی رو بیشتر از خودت، بیشتر از خودش دوست داری، یعنی چی؟!

هراسان سرم را از روی دست شهرام که از اشک چشمانم خیس شده بودند بلند کردم. چشمان شهرام پر از اشک داشت به من می‌خندید. و این بار نگاهش دیگر عجیب و دوپهلو نبود! اینبار دیگر پیام نگاهش فقط یک چیز بود! برای همیشه کنار هم بمانیم!

در سختی و آسانی

در سلامت و بیماری

در فقر و دارایی

در خوشی و ناخوشی

تحت هر شرایطی

دوستدار و وفادار به هم بمانیم!

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

شهرام همانطور که روی کاناپه لم داده و با آن نگاه عاشق‌کشش به من خیره شده بود رو به دخترک فروشندهٔ گفت:

- لطفا همون مدل لباس‌عروس‌هایی رو که کتی جون دیشب باهاتون هماهنگ کردن رو بیارین! همون مدل‌های پر از چین و پف رو! شبیه این لباس‌عروس‌های عربی هست!... پر از پولک و سنگ و ملیله و مونجوق!

دخترک فروشندهٔ مزون همچنان هاج و واج به شهرام ماتش برده بود که من با کیف زدم توی پهلوی شهرام!

شهرام از درد کمی خم شد اما از رو نرفت با همان لحن جدی ادامه داد:

-اِی دخترهٔ بی‌ادب و بی‌نزاکت! از مدل‌های کتی‌جون خوشت نمیاد؟! واقعا که معلومه تربیت و ادب خانوادگی نداری! تو کجا بار اومدی؟! کدوم دانشگاه درس خوندی؟! واقعاً که...! اصلا حالا که اینطور شد مراسم عروسی، کنسله! اصلا ازدواجمون کنسله! همین امشب هم همهٔ خریدها رو پس می‌فرستم خونه‌تون!

زدم زیر خنده! چقدر خوب ادای کتی را در می‌آورد. بعد از سه سال چقدر خوب همه چیز یادش مانده بود. همانطور که می‌خندیدم لابه‌لای خنده با لحن ملتمسانه‌ای گفتم:

- غلط کردم... عسل خوردم... بچگی کردم! هر چی کتی جون بگن! هر چی کتی جون بخوان! اصلا من سگ کی باشم اظهار نظر کنم!من رو چه به این حرف‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام با لبخند سرش را تکان داد و با تأسف گفت:

-دیگه فایده نداره، عزیزم! دیگه کار از کار گذشت! دیگه تو اون روی زشت و بد و کریه‌ات رو نشون دادی! دیگه باید تنبیه شی چون خیلی زبون‌درازی کردی! یا همین فردا سه چهارم مهریه‌ات رو می‌بخشی یا عروسی بی عروسی! دیگه هم برات لباس عروس خوشگل پف پفی نمی‌خریم تا ادب بشی!

من از خنده ریسه رفته بودم اما دخترک فروشنده که سر از چیزی در نمی‌آورد، گیج شده بود و همانطور لبخند به لب به ما ماتش برده بود.

بالاخره شهرام با همان حالت چرخید سمت دخترک و با لحن جدی و مودبانه‌ای گفت:

-عذر می‌خوام معطل شدین سرکار خانوم! ممنون می‌شم به خانومم کمک کنید لباس عروس مورد علاقه‌شون رو پیدا کنن! ایشون لباس‌های ساده رو دوست دارن! مدل اروپایی! البته شرایطشون یه کمی هم خاصه! خودشون می‌گن خدمتتون!

دخترک که بالاخره از آن تئاتر بی‌سر و ته خلاص شده بود، نفس راحتی کشید و گفت:

-حتما! حتماً! چشم! خیالتون راحت! ما اینجا توی ژورنالمون کلی مدل جدید و ساده و اروپایی داریم که هر کدوم رو بپسندن، سریعا سفارش می‌دیم براشون!

شهرام جوابی به دختر نداد در عوض دستش را پشت سرش گذاشت و در حالیکه با لذت قد و بالای من را نگاه می‌کرد با صدای آهسته‌ای گفت:

-هِی عروس خانوم!

چرخیدم سمتش!

با لبخند موذیانه‌ای گفت:

- یه مدلی انتخاب کن که اون خرابکاریت لو نره! واسه خاطر خودت می‌گم‌ها!

طلبکارانه چرخیدم سمتش و گفتم:

-خیلی پـــــــــــــــررویی! این خرابکاریِ منه یا تـــــــــــو؟!

با افتخار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی هم دلت بخواد. اگه به منه که خیلی هم به این خرابکاریم افتخار می‌کنم. در واقع این افتخارآمیزترین خرابکاری همهٔ عمرمه! تا باشه از این خرابکاری‌ها!(و بلند زد زیر خنده)

همچنان داشتم چپ چپ نگاهش می‌کردم که ادامه داد: اِ... پسر... باید نظر بابات رو هم در مورد این خرابکاری بپرسیم! اون در این موارد خیلی صاحب‌نظره! یادته که!...(و دوباره بلند زد زیر خنده)

شستی نشانش دادم و گفتم: حالا خدمتت می‌رسم! صبر کن ! (و با دخترک وارد اتاق پرو شدم)

چند دقیقه بعد با لباس سفید ساده‌ای که انتخاب کرده بودم مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ شهرام می‌چرخیدم و در حالت‌های مختلف می‌ایستادم و برایش فیگور می‌گرفتم! حالا دوباره من در حال خندیدن بودم و شهرام با قیافهٔ مسخره‌ای به من ماتش برده بود!

بالاخره شهرام با همان حالت شگفت‌زده و چشم‌های گردشده پرسید:

- واقعا می‌خوای این رو بپوشی،آرام؟!

با لبخند یک دور، دور خودم چرخیدم و مقابلش ایستادم.

شهرام همانطور که با ابروهای بالا رفته به من ماتش برده بود گفت:

-خیلی قشنگه‌ها.... خیلی...! ولی... یه کمی چیزه!....

صاف ایستادم و زل زدم توی صورتش!

شانه‌هایش را بالا انداخت و با آن نگاه شیطنت‌آمیزش که تهِ دلم را قلقلک می‌داد گفت:

-به نظر خودت یه کمی چیز نیست!؟ به کمرش نگاه کن! به نظرم خیلی ضایع است جون تو! تابلـــــــــــــو! تابلـو! همه می‌فهمن چه خرابکاری کردیم! اعلام عمومی می‌شه!

با لبخند گل و گشادی گفتم:

- من هم دقیقا همین رو می‌خوام! می‌خوام همه بفهمن من و تو داریم مامان و بابا می‌شیم! عروسی دیگه گذشت عشقم! حالا دیگه من و تو در آستانهٔ پدر و مادر شدنیم! بهتره به جای مراسم عروسی، برای بچه مون یه جشنِ اسم بگیریم!

شهرام از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد. حالا چشم‌هایش پر از اشک شده بود. بریده بریده گفت:

-آخه اون عروســــــــــیِ... لعنتی.... اون خاطرهای بد! من می‌خواستم اون خاطره‌های بد از ذهن تو پاک بشن! می‌خواستم تو ذهنت یه عالمه خاطرهٔ قشنگ بسازم! می‌خواستم گذشته‌ها رو جبران کنم برات!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را حلقه کردم دور گردنش و گفتم:

- یه عـــــــــــــــمر زندگی پیش رومونه عشقم! یه عـــــــــــــــمر! ما با خاطرات قشنگ روی خاطرات کهنه خاک می‌ریزیم! گذشته رو به گذشته می‌سپاریم و با عشق آینده رو می‌سازیم! مهم اینکه الان من و تو همدیگر رو بیشتر از هر کس و هر چیزی توی این دنیا دوست داریم! لااقل من که اینطورم!

شهرام مرا در آغوشش کشید و زیر گوشم گفت:

«دوستت دارم،...

مثل یک بستنی یخی خنک، وسط تابستان

مثل یک کاسه آش داغ، زیر برف زمستان

مثل یک چتر بزرگ، زیر شُرشُر باران

مثل یک آفتاب لذت‌بخش، در نیمهٔ آبان !

«دوستت دارم،...

مثل اولین عشق یک پسر نوبالغ

مثل یک لبخند وسیع با رژ لب قرمز!

مثل اولین شکوفه‌های بهاری روی درخت بهار نارنج

مثل یک فال خیلی خوب، وسط کتاب حافظ

«دوستت دارم،...

هر لحظه و تا همیشه

بیشتر از خودم....!

بیشتر از خودت...!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان